

رمان ضمیر بی‌نهاد | ریحانه نصیری کاربر انجمن یک رمان

رمان ضمیر بی‌نهاد | ریحانه نصیری کاربر انجمن یک رمان

ضمیر بی‌نهاد

niceroman.ir

نویسنده: ریحانه نصیری

خلاصه:

اتفاقی تلخ دو سالی‌ست زندگی شهرزاد را به سیاهی کشانده. شهرزادی که بار تلخ تنهایی را به تنهایی بر دوش می‌کشد. خسته از ملعبه‌های روزگار، حیاتش را بارها به چالش مرگ کشانده اما پیمان با مادرش او را از تباهی رهایی داده. دل نگرانی مادر شهرزاد برای جگرگوشه‌اش، او را وادار به انجام هرکاری می‌کند؛ حتی به قیمت هم‌نشین شدن او با یک پسر جوان و حال این شهرزاد است که بین دوراهی خیر و شر، محکوم به انتخاب است.

مقدمه.

عشق بارها در زندگی اتفاق می‌افتد. گاه مانند نسیمی خنک و گاه هم چون آتشی سوزان. او هربار با خود شگفتانه‌ای جدید به همراه دارد و همیشه قربانی خود را ضمیر قرار می‌دهد. دل از ترس شکستن، خود را خالی از هر نهادی می‌کند و ترجیح می‌دهد یک ضمیر بی‌نهاد باشد تا جسمی تکه‌تکه شده.

«فصل اول: عطف»

شهرزاد.

هوایما به آرومی روی زمین نشست و دل منم بالأخره آروم گرفت. ساک دستی کوچکم رو برداشتم و با هیجان بسیار کمی که در وجودم رخنه کرده بود؛ همراه مامانم و بقیه مسافرها از پلکان پایین اومدیم. لحظه‌ای که جلوی در خروج وایستادم باد خنکی صورتم رو نوازش کرد. مانتوی مشکیم رو جمع کردم کمی سردم شده بود. هوای سرشار از خفگی و گرفتگی و وارد ریه‌هام کردم. پاییز، بوی ماه مهر، بوی بازگشایی مدرسه‌ها رو می‌ده؛ ایلایی من هم قرار بود به مدرسه بره ولی نشد. چه خواب‌هایی که براش ندیده بودم. چه رویاهایی که براش نبافته بودم. به دنبال مامانم راه افتادم. زیر چشمی به صورت شاد و خندونش که کمی ناراحتی پشتش پنهون بود نگاه کردم، با دست‌های باریک و اندام ریزش ساک رو همراه خودش می‌کشید، وقتی کنارش می‌ایستادم کمی ازش بلندتر بودم. شال سفیدی که سرش کرده بود به پوست سفیدش می‌اومد. با صورتی خندون سمتم برگشت.

مامان: آقای صالحی قراره بیاد محسن کار داشت.

با چشم‌های غمگینی که مثل دو سیاه‌چاله‌ی بی‌انتها بود، به مامان نگاه کردم. حرفش رو با سرم تأیید و لبخند ساختگی زدم؛ دوست نداشتم ناراحتش کنم.

اون سختی و ناراحتی که من دارم رو به اون منتقل کنم. مامانم خودش کم مصیبت نکشیده بود که منم رو سرش آوار بشم، بذار درد من برای خودم بمونه. از در شیشه‌ای و بزرگ فرودگاه خارج شدیم. مامانم سر چرخوند تا صالحی رو پیدا کنه که یک جنسیس مشکی جلو پامون ترمز کرد. صالحی از

رمان ضمیر بی‌نهاد | ریحانه نصیری کاربر انجمن یک رمان

ماشین پیدا شد و سلام سرسری کرد. ساک‌ها رو از دستمون گرفت ما هم رو صندلی‌های عقب نشستیم. صالحی به‌خاطر قد کوتاهش نیازی به خم شدن نداشت برای همین به راحتی روی صندلی راننده قرار گرفت. دستی بین موهای سفید و سیاهش کشید و با چشم‌های مشکیش از آینه به مامان نگاه کرد.

صالحی: خانم مقصدتون کجاست؟

مامان دستش رو تو هوا چرخوند.

مامان: کجا قراره بریم؟! خونه دیگه.

همون‌طور که به بیرون نگاه می‌کردم، زمزمه‌وار گفتم:

- قبل از این‌که برید اون‌جا من رو جلوی خونه خودم پیاده کنید.

مامان با تیله‌های مشکیش و با صورتی کمی نگران که بسیار مادرانه و دلسوز بود نگام کرد.

- خونه‌ی خودت؟! امروز از رو دندنه چپ بلند شدم اصلاً حوصله بحث ندارم.

ابروهای پهن مشکیم رو در هم کردم. خیلی سمج‌تر از سری پیش جوابش و دادم.

- آره! می‌خوام برم به خونه خودم عیب داره؟!!

چشماش رو ریز کرد و ابروش و بالا انداخت.

رمان ضمیر بی‌نهاد | ریحانه نصیری کاربر انجمن یک رمان

- خالی از عیب هم نیست. تنها نمیری یه کم صبر کن عصری باهم می‌ریم سر می‌زنیم برمی‌گردیم.

مصمم‌تر گفتم:

- الآن می‌خوام برم همین الان؛ شما اگه می‌خواید برید خونه.

مامان عاجزانه نگام کرد.

- حداقل تنها نرو.

نفسی از سر حرص بیرون دادم و موهای مشکیه لختم رو که تو صورتم ریخته بود رو کنار زدم.

- بچه دوساله نیستم که میرم میام؛ شایدم تا شب همون جا موندم.

با دلشوره نگام کرد. خب منم آدمم بالأخره یک جا کم میارم خسته شدم از این وضع کسالت بار. از این‌که همش نگرانمه همش می‌گه مواظب خودت باش. کل این دوسالی که مثلاً زندگی کردم با همین حرف‌ها گذشت. نگران بودن برای کسی هم، حدی داره.

- شهرزاد بفهم من نگرانتم، آخرین باری که تنها بودی اتفاق خوبی نیفتاد.

اخم ریزی کردم از تو آینه به صالحی گفتم:

- صالحی من رو می‌رسونی جلوی در خونه خودم.

خونه خودم و روش تأکید کردم. مامان با اخم و نگرانی که در چشم‌هاش موج می‌زد نگاهم کرد. اما دست خودم نبود دل‌تنگ بودم خیلی زیاد؛ برای خونه خودم، برای زندگی که تو گذشته داشتی، برای هر ثانیه‌ش. من رو به زور بردن آلمان؛ الآن هم تنها جایی که احساس آرامش و راحتی می‌کردم خونه خودم بود. انگار سببی تو گلوم گیر کرده بود و داشت خفهم می‌کرد. اون شهر بوی مرگ می‌داد. صدای همه خاطراتی که با عزیزترین کسای زندگیم گذروندم توی گوشم می‌پیچید. آقای صالحی ماشین رو جلوی درب آهنی مشکی خونه نگه‌داشت. مامانم با دلسردی نگاهم می‌کرد. سعی کردم لبخند ساختگی روی لب‌های سرخم بشونم. گونه‌اش رو آروم بوسیدم بهش اطمینان خاطر دادم تا شب نشده بر می‌گردم خونه؛ بالأخره لبخندی روی لبش اومد و به رفتنم اجازه داد. از ماشین پیاده شدم.

نگاهی به خونه انداختم؛ نفس تو سینه‌ام حبس شده بود و توان بیرون اومدن نداشت؛ قدم‌هام رو آروم برمی‌داشتم و دستم رو روی زنگ فشار دادم. سخت بود؛ اما شد. صدای مشتی از داخل آمد:

مشتی: بله؟ کیه؟

- شهرزادم.

مشتی درب را باز کرد. صورت پر مهر پدران‌اش نمایان شد. من که از نعمت پدر محروم بودم و هستم و خواهم بود؛ اما مشتی همیشه جای اون رو برام پر کرده.

درسته فقط یک باغبان معمولیه؛ ولی برای من چیزی بیشتر از اون بود. کلاه حصیریش رو روی سر مرتب کرد. چشم‌های بادومی و ریزش با محبت نگاهم می‌کرد. کمی چاق‌تر از قبل شده؛ اما هنوزم دوست داشتی بود. با صدای لرزون و متعجب گفت:

- خانم خودتونید؟

با خنده‌ای مهربون نگاهش کردم و با صدایی نسبتاً بلند جوابش رو دادم.

- پس کیه مشتی؟ این قدر تو این دوسال پیر شدم که من و شناسی؟

خجولانه سرش رو پایین انداخت و با لحن شرم‌زده‌ای گفت:

- نفرمایید خانم فقط تعجبم از این بابت بود که بی‌خبر اومدین.

آروم رفتم داخل اون هم درو پشت سرم بست. نگاهم رو خونه ثابت و بدون پلک زدنی تماشاش می‌کردم.

- مامان اجبار کرد وگرنه قصد اومدن نداشتم.

به حیاط و ساختمون چشم دوختم حیاط مستطیل شکل که دور تا دورش باغچه داشت پشت ساختمون پارکینگ بود.

- مشتی بقیه کجا رفتن؟ کسی جز تو این جا نیست؟

خودم بغض و تو صدام می‌فهمیدم؛ ولی باید مقاومت می‌کردم؛ من دیگه آدم سابق نمی‌شدم. این که قوی باشی سخته؛ اما تظاهر به قوی بودن سخت‌تر.

رمان ضمیر بی‌نهاد | ریحانه نصیری کاربر انجمن یک رمان

- بعد از رفتن شما خانم بزرگ (مامانم) دستور دادن همه برن؛ بعضی‌ها هم رفتن منزل خانم بزرگ؛ اون جا کار می‌کنن. به من هم دستور دادن بمونم تا خونه خالی نمونه.

نمای ساختمون با آجرهای نماسوز ساخته شده بود. چند پله که به درب ورودی ختم و سمت چپ پنجره‌های نسبتاً بلند و سمت راست دیوار قرار داشت مشتی نفس سوزناکی کشید.

- برای همه ما غم بزرگی بود؛ شما که جای خود دارید.

چه قدر خاطره، چه قدر صدا تو ذهن و گوشم می‌پیچد؛ من باید با این موضوع کنار می‌اومدم و گرنه نابود می‌شدم. سعی می‌کردم اون صداها و خاطرات رو از ذهنم بیرون کنم؛ اما شدنی بود؟ با لحن غمناکی گفتم:

- ممنون. اگه تو نبودی معلوم نبود چه بلایی سر این خونه می‌ومد.

مهربون نگام کرد.

- وظیفه است خانم نفرمایید.

لبخندی زدم و پام رو رو اولین پله گذاشتم نمی‌دونم من این طوری حس می‌کردم یا واقعاً این شکلی بود احساس کردم همون غمی که از سر و روی من داشت می‌بارید، از روی این خونه هم می‌بارید. به جای جای خونه چشم دوختم. تو هر نقطه از این جا خاطره برای من رقم خورده.

نمی‌خواستم وارد راهروی کوتاهی که به پله‌های طبقه‌ی بالا منتهی می‌شد، بشم؛ چون اون وقت چشمم به دو اتاق خالی رو که یکی مال من و شهریار و یکی برای ایلیا بود، می‌افتاد. نگاهی به مبلمان سفید راحتی که دست چپم بود انداختم.

ساعت‌ها با شهریار و ایلیا می‌شستیم روشن و تلویزیون تماشا می‌کردیم؛ چه لذتی داشت و چه زود گذشت. انتهای پذیرایی هم به قول شهریار جایی برای گند کشیدن خونه. لبخندی روی لبم اومد و به سمت دیوار رفتم نقاشی‌های کودکانه ایلیا، خط‌خطی کردنش آدمک کشیدنش روی دیوار خود نمایی می‌کرد.

چرخیدم چشمم به آشپزخونه افتاد که همه چیزش به خواسته من بود. شهریار با اون لبخند شیطانیش می‌گفت:

- می‌خوام کابینت‌ها رو به رنگ سبز لجنی با نارنجی جیغ بگیرم.

خوب می‌دونست از این دوتا رنگ متنفرم. می‌خواست من و اذیت کنه و واقعاً سفارش کابینت‌هایی با این رنگا رو داده بود و حتی تا دم خونه هم آوردن؛ ولی من راشون ندادم. با یاد آوری اون خاطره و چقدر باهم دعوا کردیم لبخند کوچکی روی صورت لاغر و سفیدم نقش بست. حالا به جای کابینت‌های نارنجی و سبز لجنی کابینت‌های چوبی و به رنگ چوب بود. این ال شکل. بعد از آشپزخونه راه رویی کوتاه؛ ولی پهن که به پذیرایی ختم می‌شد.

رمان ضمیر بی‌نهاد | ریحانه نصیری کاربر انجمن یک رمان

جایی برای جمع کردن مهمون‌ها میز غذاخوری دوازده نفره و دو دست مبل میهمان. این خونه یک وقتایی این قدر از صدای جیغ و شلوغی ما سه نفر پر می‌شد که هیچ کسی نمی‌فهمید ما چی می‌گیم ولی الان این قدر ساکته که صدای پاشنه کفش من تو کل خونه می‌پیچه. چشم‌هام رو بستم؛ نفسم رو حبس کردم و بیرون دادم؛ چشم‌هام رو باز کردم که ناگهان شهریار روبه‌روم ظاهر شد با لبخند شیرین همیشگی‌ش نگاهم می‌کرد.

بلاخره اومدن دلم براشون تنگ شده بود دست ایلیا تو دستش بود. با صورت سفید قشنگش نگام می‌کرد. روی پاهام نشستم تا هم قد ایلیام بشم. دستم رو بردم سمت گونه‌ی چال دارش و آروم نوازشش کردم. لبخند روی لب‌هام نقش بست.

- سلام عزیز دلم خوبی؟

با چشمای درشت و روشنش نگام کرد و با لحن شیرینه کودکانه جوابم و داد.

- خوبم.

دستی رو موهای بور و لختش کشیدم.

- الهی قربونت بشم من، می‌دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

شهریار هم کنارم نشست. لباس و غنچه کرد و گفت:

- دلت برای من تنگ نشده بود؟

آروم خندیدم و دستم و گذاشتم رو دستش.

- معلومه که شده بود. چه بی صدا اومدین نفهمیدم.

ابروی پهنش و بالا انداخت. پدر پسر زیراکس هم بودن. این وسط من هیچ نقشی نداشتم.

شهریار: ما اینیم دیگه یواش میریم یواش میایم.

دلم هوری ریخت. با تیل‌های مشکیم نگاه غمگینی بهش انداختم.

- این دفعه نرین، نمی‌دونی تو این مدت که نبودین چی بهم گذشت.

دست لاغر و کمی چروک شدم رو بوسید و گفت:

- دیگه جایی نمی‌ریم ما همین جاییم.

ایلیا: مامان بازم نقاشی می‌کشیم؟!

- معلومه که می‌کشیم.

سه‌تایی هم رو بغل کردیم. چقدر دلم براشون تنگ شده بود خوب شد که اومدن. چشم‌هام رو باز کردم؛ ولی دیگه ایلیا و شهریار نبودن. یعنی چی؟ همه اینا فقط یه خواب بود؟ اشک‌هام سرازیر شد. دیگه پاهام توان نگه داشتن بدنم رو نداشت برای همین دستام رو، روی زمین گذاشتم و از ته دل زار زدم؛ اما نه با صدای بلند.

با کوتاه‌ترین حالت ممکن که کسی نشود. چقدر سخت بود که با خیال وجودشون زندگی کنی با خاطراتشون. سرم و بالا گرفتم و چشم‌های اشکیم رو به خونه‌ی آرزو هام دوختم. از لحظه ورودم تا آخرین باری که دوسال پیش بدون اونا ازش خارج شدم.

وقتی که ایلیا دنیا اومد و کل خونه رو هوا بود از خوشحالی من و شهریار. چی شد؟ این همه اتفاق خوب که برای ما افتاد اون همه خوشبختی که داشتیم توی سه روز نابود و زندگی من از این رو به اون رو شد.

شهریارم همه زندگیم رفت. ایلیم دلیل نفس کشیدنم رفت. پس چرا من زنده‌ام؟! من چرا نفس می‌کشم؟!

اشک‌های مونده تو چشمام زره‌زره پایین ریخت. خونه تاریک شده بود. نمی‌دونم چه مدت بود تو این حالت بودم که چراغ روشن شد. نور چراغ چشام رو زد و بستمش. فقط صدای نگران و متعجب مشتی رو شنیدم.

- حالتون خوبه خانم؟! شهرزاد خانم؟ خانم؟

من به سختی صدام رو جمع کردم و با چشمای بسته گفتم:

- خوبم مشتی، خوبم.

- خانم بزرگ گفتن جلوی در منتظرتون هستن الان برید.

صورتم رو با دستای باریکم پوشوندم و اشک‌هام رو پاک کردم. با صدای خفه‌ای جواب مشتی و دادم.

- برو بگو الآن میاد؛ تا خودم رو جمع کنم طول می‌کشه.

- باشه چشم.

بلند شدم به سختی خودم رو به اولین دست‌شویی رسوندم؛ صورتم رو توی آینه نگاه کردم تفاوتی با میت نداشتم؛ رنگ و رو پریده و زرد، چشم‌هام کاسه خون، چشمای که همیشه شهریار از زیادی سیاه بودنشون تعریف می‌کرد. صورتی کمی چروکیده که این‌قدر داغ شهریار و ایلیا اذیتم کرده و به کل خودم رو فراموش کرده بودم. شاید ظاهرم خراب شده باشه؛ اما یک در هزارم خرابی درونم بود.

از سرویس بیرون اومدم. خونه رو از نظر گذروندم صداها تو سرم می‌چرخید. من باید تغییر می‌کردم. اگر اون‌ها نتونستن زندگی کنن، من هم باید به‌جای اون‌ها زندگی می‌کردم؛ گفتن این جمله آسونه؛ ولی عمل کردن بهش خیلی سخت بود.

اما من باید بتونم شاید همین فردا تغییر نکردم؛ ولی باید عوض می‌شدم. بیرون اومدم؛ مامانم و آقا محسن، پدرخوندم، تو حیاط وایساده بودن. رفتم سمتشون.

آقا محسن: به به چشم‌مون به جمال شهرزاد خانم روشن شد.

پدر خونده‌ایی شصت ساله که از بابای خودم برام عزیزتر بود. به چشمای قهوه‌اییش که همیشه مهربونی درش موج می‌زد نگاه کردم. آروم جلو رفتم و دست‌های ریزی که با دستکش کمی بزرگ‌تر جلوه می‌دادن رو توی

رمان ضمیر بی‌نهاد | ریحانه نصیری کاربر انجمن یک رمان

دستای مردونش قرار دادم. توی این یک سالی که ندیده بودمش کمی پیرتر شده بود موهای مشکی و سفیدش دیگه یک دست سفید بود. یواش و با صدایی گرفته جواب سلامش و دادم.

- سلام.

مامان ابرو پهن و قهوه‌ایش رو بالا انداخت و کمی در همشون کرد.

- شهرزاد باز چی کار کردی که صدات مثل خروس شده؟

دستم رو از دست محسن جدا کردم و بی‌تفاوت شونم رو بالا انداختم.

- هیچی فقط رفع دل‌تنگی کردم؛ همین.

- مطمئنی؟! این قیافه تو چیزی فراتر از این حرفا رو نشون میده.

تا اومدم چیزی بگم آقا محسن با خنده‌ای که روی صورت چروکیده‌ش بود زحمت خاموش کردن مامان رو کشید.

- بابا خانم این قدر این دختر من رو اذیت نکن.

مامان با اخم ریز و لحنی عصبانی به آقا محسن گفت:

- این قدر لی‌لی به لالاش نزار؛ من به خاطر خودش میگم تازه از بیمارستان مرخص شده.

با حرص گفتم:

- اگه قرار باشه بغض دوساله‌ام رو خالی نکنم خفه میشم می‌میرم همه از دست من یکی راحت می‌شید.

بعدم بدون این‌که بذارم چیزی بگن از مشتی خداحافظی کردم. طرف ماشین رفتم. اون‌ها هم پشت سر من اومدن تو ماشین نشستن. جو ماشین خیلی سنگین بود البته فعلاً دلم نمی‌خواست کسی چیزی بگه؛ ولی متأسفانه مثل همیشه مامانم نتونست طاقت بیاره و گفت:

- به من ربطی نداره می‌خواهی چی کار کنی؛ اما از فردا یه راننده میاد دربست در خدمت تو؛ باهاش میری باهاش میای؛ هر جا خواستی بری با اون میری فهمیدی شهرزاد؟

خواستم غر بزnm بگم خودم می‌تونم برم بیام. دهنم رو تا اومدم باز کنم و حرفی بزnm با صدای مامان همون شکلی نیمه باز موند.

- حرفم یکی خدام هم یکی دیگی چیزی نشنوم تو به فکر خودت نیستی؛ ولی برای من مهمی.

تا جلوی خونه نه من چیزی گفتم نه مامانم. سرم خیلی درد می‌کرد حوصله بحث باهاش رو نداشتم.

رسیدم خونه. از ماشین پیاده شدم. ماشین دقیقاً وسط حیاط بزرگ وایستاده بود. اطراف چندتا نگهبان بودن با باغبونشون. در حال زیر و رو کردن حیاط بودم که صدای آشنایی توجه من رو جلب کرد؛ برگشتم حسام پسر آقا محسن بود یه جورایی با هم خواهر برادر بودیم پسر بدی نبود ولی

رمان ضمیر بی‌نهاد | ریحانه نصیری کاربر انجمن یک رمان

من به شخصه با جنس مذکر مشکل داشتم. ازدواج کرده بود و یه دختر ناز داشت که به من می‌گفت عمه.

رفتم جلو آروم باهاش دست دادم. یه ورژن جوون آقا محسن بود. دقیقاً همون شکلی فقط با موهای مشکی و قدی کمی بلندتر.

- سلام آقا حسام مشتاق دیدار!

با تک خنده‌ی جذاب و مردونه و صدایی کلفت گفت:

- والا شما دوری کردید خواهر کوچیکه ما که این‌جا بودیم.

اخم ریزی کردم. هنوز از دست مامان دلخور بودم.

- اگه مجبورم نمی‌کردن دوری هم نمی‌کردم.

با لحن جدی گفت:

- باز با مامان دعوات شده؟

بی‌خیال شونم رو بالا انداختم.

- حوصله تعریف کردن ندارم. باران و ترانه کجان؟ دلم براشون خیلی تنگ شده.

دستش رو سمت خونه گرفت و لبخند ملایمی روی صورت کمی سبزه‌اش انداخت.

- داخل منتظرتن.

رمان ضمیر بی‌نهاد | ریحانه نصیری کاربر انجمن یک رمان

قدم زنون با حسام وارد ساختمان شدیم. نیکی که خدمتکار مسن، چندین و چند ساله‌ی خونه‌ی آقا محسنه کنار در وایساده بود. کیفم رو ازم گرفت و با لحن مهربونی گفت:

- سلام خانم خوش اومدید. ساکتون رو بردیم بالا اتاق دومی رو براتون در نظر گرفتیم.

تشکر کردم و همراه حسام وارد پذیرایی بزرگ و دل باز شدیم.

خونه‌ی آقا محسن خیلی بزرگ‌تر از خونه‌ی من بود. حیاط بزرگ با نگهبان‌های زیاد، ساختمان سفید رنگ و دل باز؛ داخلم دوبلکس بود. باران و ترانه تو پذیرایی بودن جلو رفتم. باران دختر شیرینی که موهای لخت روشنش وقتی می‌ریخت تو صورتش چشم‌های آبیش صورتش رو بسیار زیبا می‌کرد.

باران: وای سلام عمه جون دلم برات تنگ شده بود.

باران تو همون حال که با خوش‌حالی می‌دوید تا تو بغلم بیاد. نشستم تا هم قدش بشم. آروم بغلش کردم.

- سلام عزیز دلم دل منم برات تنگ شده بود قشنگم.

آروم از جام بلند شدم رفتم طرف ترانه با اون هم سلام کردم. شخصی ریز اندام چشمانی همرنگ چشم‌های باران و یک پزشک موفق. ازشون عذرخواهی کردم و رفتم تا لباس‌هام رو عوض کنم. از پله‌های سفید و سنگی

خونه‌ی آقا محسن بالا رفتم طبق گذشته اتاق دست چپ پله‌ها مال من بود برای همین بدون معطلی واردش شدم.

در سفید رنگ اتاق رو باز کردم. یادمه وقتی اومدیم توی این خونه چون این اتاق تراس داشت آقا محسن این اتاق و به من داد. درو بستم و شال مشکیم رو روی صندلی به رنگ چوب جلوی آینه بود، انداختم. یادمه اگه شبی می‌موندم خونه‌ی آقا محسن، شهریار و ایلیا و من تا صبح توی تراس نسبتاً بزرگ می‌نشستیم و به آسمون خیره می‌شدیم و حرف‌های شیرین می‌زدیم. با قدم‌های نامنظم خودم رو به تخته یک نفره چوبی رسوندم که وسط اتاق قرار داشت. بدون لحظه‌ای تعلل سرم رو روی بالشت سفید رنگ گذاشتم.

سرم اندازه یک کوه درد می‌کرد. چشمای به رنگ شبنم رو بستم بلکه سرم آروم بشه؛ ولی نشد ترجیح دادم یک دوش بگیرم بلکه سر حال بیام. از جام بلند شدم در ساک مشکیم رو باز کردم و حوله‌ی مشکیم رو از توش خارج کردم. خودم رو به در حمام_دستشویی که کنار در ورودی اتاق قرار داشت رسوندم و واردش شدم. وقتی آب سرد روم می‌ریخت انگار روی آتیش آب می‌ریختن. طولی نکشید که صدای در اومد، باران بود.

- عمه مادر جون میگه بیا می‌خوایم شام بخوریم.

با صدایی که توی حمام اکو می‌شد گفتم:

- باشه الان میام.

باران رفت. از حمام بیرون اومدم. ساکم رو باز کردم من هیچ لباس رنگی‌ای ندارم و نخواهم داشت همه مشکی. اصلاً حوصله‌ی خشک کردن موهای مشکی که تارهای سفیدی درش پر بود رو نداشتم برای همین سریع گوجه‌ایشون کردم و بالای سرم بستم. لباس‌هام رو پوشیدم و درحالی که دمپایی‌های ساده‌ی مشکیم صداشون روی سنگ‌های سفید می‌پیچید از اتاق خارج شدم. که ترانه هم از اتاقی که دست راست پله‌ها قرار داشت و مال حسام بود خارج شد. با لبخند دل نشین و قشنگی که روی صورت سفیدش افتاده بود به سمتم اومد. موشکافانه نگاهم کرد. و با لحن مهربونی گفت:

- شهرزاد جون خوبی؟

سرم رو تکون دادم و روسری که بافت طور بود و روی شونه‌هام انداخته بودم با دست‌هام بیش‌تر دور خودم پی‌چیدم.

-آره عزیزم خوبم. چطور؟

با انگشت اشاره‌ی ظریف و باریکش به صورتم اشاره کرد و یواش گفت:

- آخه یه کم رنگت پریده.

سرم رو بالا انداختم که باعث شد تار سفیدی که روی صورتم افتاده بود به عقب برگرده.

- نه خوبم.

رمان ضمیر بی‌نهاد | ریحانه نصیری کاربر انجمن یک رمان

ترانه لبخندی زد و درحالی‌که با یک دستش موهای مش شده‌اش رو به عقب می‌فرستاد گفت:

- خیلی خوب کردین اومدین. تو و مادر جون که نبودین پدر جون خیلی گرفته بود حالا که شما اومدین اونم خوش‌حاله.

لبخند ساختگی زدم و رفتیم سر میز شام نشستیم. خیلی میل به غذا نداشتم؛ اندازه یک قاشق برنج و خورشت ریختم برای این‌که مامانم بهم گیر نده.

- عمه میشه یک سوال بپرسم؟

با صدای باران از افکار کسل بار خودم بیرون اومدم و حواسم رو به اون دو تا چشمای آبی جمع کردم. لبخند کم جونی روی صورت سفیدم نشوندم.

- اره عزیزم بپرس.

همه ساکت شدن و منتظر سوال باران شدن.

- عمه تو چرا هنوز دست کش دستته؟! الان که تو خونه‌ایم هوا هم که گرمه!

من الان به این بچه باید چی می‌گفتم؟ می‌گفتم یک مشتش آشغال به عمت دست زدن و عمت دیگه نمی‌تونه پوست هیچ کسی و لمس کنه. شاید تو این جمع کسی از زبون من چیزی نشنیده؛ اما خنگ هم که نیستن می‌فهمن. سعی کردم خودم رو جمع کنم و یه جوابی بدم.

- من دستم همش خشک میشه مجبورم چربش کنم برای این که جایی نماله دست کش دستم می‌کنم.

- اهان.

بیخیال شد. شام در سکوت خورده شد. تشکر کردم و از کنار سفره بلند شدم. سمت پذیرایی رفتم. همه دور هم نشسته بودیم؛ هرکس با کسی حرف می‌زد منم داشتم عکس‌های ایلیا رو روی گوشیم ورق می‌زدم که باران کنارم نشست.

- عمه این بچه کیه؟

درحالی که سعی می‌کردم به سختی بغضم رو قورت بدم گفتم:

- این پسر... ایلیاست پسر من... الآن دیگه این جا نیست خدا برده پیش خودش.

لبخند شیرین و دخترونه‌ای روی صورت سفیدش نقش بست.

- چه قشنگه چند سالشه؟

- شش سالش بود.

ترانه با عصبانیت که تو صداش موج می‌زد نیم خیز سر جاش نشست.

- باران برای امشب کافیه برو لباسات رو بپوش می‌خوایم بریم؛ عمه مادر جونم خسته هستن.

رمان ضمیر بی‌نهاد | ریحانه نصیری کاربر انجمن یک رمان

باران غرغر کنان سمت اتاق رفت تا لباساشو بپوشه. حسام با ظاهری ناراحت به سمت من چرخید.

- شهرزاد ببخش. باید توجیه کنیم خیلی فضوله.

بی‌تفاوت شونه بالا انداختم. من بچه‌ها رو خیلی دوست داشتم برای همین هیچ وقت از سوال‌های گاه و بی‌گاهشون ناراحت نمی‌شدم.

- حسام این‌طوری نگو؛ بعد ایلیا دلم نمی‌خواد دیگه به هیچ بچه‌ای دروغ بگم، دلم نمی‌خواد بهشون بی‌توجهی کنم یا سرسری جوابشون رو بدم؛ بارانم مثل دختر خودم چه فرقی می‌کنه شاید این‌طوری کمتر برای ایلیا بی‌قراری کنم. درباره فضولی‌های بارانم بچه‌ها همه مثل همن کنجکاو برای همه چی؛ ولی باید با زبون خودشون براشون تعریف کرد. نه کمتر نه بیش‌تر. این چیزا رو ترانه جون بیش‌تر از من می‌دونه پس تو تربیت باران رو بسپار به ترانه. حسام خنده‌ای کرد. دستش رو روی پیشونی پهنش گذاشت.

- چشم هرچی خواهر گلم بگه. خانم پاشو بریم که این وروجک فردا باید بره مهدکودک خواب می‌مونیم.

بعد از رفتن آن‌ها بلند شدم به سمت اتاق برم که آقا محسن گفت:

- دخترم چند لحظه می‌تونم وقتت رو بگیرم؟

به سمتش برگشتم و با لبخند ساختگی گفتم:

- حتماً مشکلی پیش اومده؟

سرش و به معنای نه تکنون داد.

- نه چیزی نیست؛ فقط می‌خواستم بگم مریم خیلی نگرانته اگه هرکاری می‌کنه برای خودته. یک خواهشی ازت کنم؟

- چرا که نه؛ امیدوارم مامان از علاقه من نسبت به شما سوءاستفاده نکرده باشه.

تک خنده‌ایی کرد.

- نه اون چیزی نمی‌دونه. اگه میشه به خاطر من یکم با مریم راه بیا هرکاری می‌گه بکن به خاطر خودت می‌گه عزیزم اون نگرانته!

محسن حق پدری به گردنم داشت اون برام همیشه عزیز بود. خودش می‌دونست هیچ وقت حرف رو حرفش نمی‌ارم.

- اینم به چشم هرچی شما بگید.

- ممنونم. حالا هم برو بخواب مزاحمت شدم.

- پس شبتون بخیر.

- شب تو هم بخیر.

رفتم تو اتاقم درو بستم. اتاق خوبیش این بود که یک تراس داشت و تراس مشرف به حیاط بود و یک صندلی چوبی گهواره‌ای گوشه تراس بود. رفتم و روش نشستم.

ساعت یازده بود؛ ولی من که خواب نداشتم عمراً اگه خوابم می‌برد. موبایلم رو درآوردم و هندفریم رو گذاشتم تو گوشم. آهنگ ملایمی پلی کردم. هرشب کارم همین بود می‌نشستم به یه جا خیره می‌شدم و به خاطرات تلخ و شیرین گذشته فکر می‌کردم. به خاطرات با شهریار بودن. از لحظه اولی که باهم آشنا شدیم تا لحظه‌ای که آخرین بار چشمای روشنش رو جلوم بست.

عشقی که به شهریار داشتم هیچ وقت تمومی نداشت. با رفتنش این عشق بیش‌تر شد و من نابودتر. به حیاط بزرگ خونه چشم دوختم پر از درختای پیر بود که قدشون سر به فلک می‌کشید. برگای سبز تابستونی کم‌کم داشتن روبه زردی می‌رفتن دقیقاً مثل روزگار من که داره روبه زردی می‌ره پس باید منتظر زمستون باشم که کاملاً قرار خشک شم و دیگه هیچ وقت شکوفه ندم و نفس نکشم.

یاد حرفای مامانم افتادم. نمی‌دونستم فردا چه‌جوری با این راننده قرار بود کنار بیام. یکی نیست به این مادر من بگه من که خودم رانندگی بلدم دیگه راننده برای چی می‌خوام؟!

توی این چند روز حتماً باید برم آموزشگاه؛ از بچگی نقاشی می‌کردم یعنی منشاء اصلی درآمد من طراحی و نقاشی بود که توی این دوسال حتی قلم هم دستم نگرفتم؛ ولی باید دوباره شروع کنم. دلم نمی‌خواد سربار آقا محسن و مامان باشم. همین‌طوری تو فکر بودم. نمی‌دونم کی چشمام گرم شد و همون‌جا خوابم برد.

باصدای آرومی که صدام می‌کرد بلند شدم. مامانم بود با اخم نگام کرد.

- آخه این‌جا جای خوابیدنه؟ نمی‌گی سرما بخوری؟!

صدام گرفته بود. به بدنم کش و قوصی دادم.

- نمی‌دونم کی خوابم برد.

دستش رو به کمرش زد.

- حالا بلند شو. این راننده اومده باید ببینیش باهاش آشنا بشی.

پوزخندی رو لبم نقش بست و زیر لب گفتم:

- همین رو کم داشتیم روزمون رو قشنگ کنه.

مامانم صداش رو بالا برد و گفت:

- این‌قدر غر نزن پاشو؛ پسر پایین منتظر شاه صنمه تا تشریف بیارن.

با تعجب به مامانم نگاه کردم! وا این چی می‌گفت یعنی یه پسر آورده تا راننده من باشه ای خدا!

- هان! چته چرا این شکلی شدی؟

صدام رو بلند کردم و صاف روی صندلی نشستم.

- مامان راننده زن نبود؟ نبود به درک، راننده مرد نبود؟ برداشتی برا من راننده یه پسر آوردی؟!

وسط حرفم پرید. دستش رو، رو هوا تگون داد.

- ترمز کن منم بهت برسم! نه راننده زن بود، نه مرد، اینم به سختی گیر آوردم. شهرزاد به جون محسن اگه قرار باشه با این پسر بد رفتاری کنی قالش بزاری نمی‌دونم از این کله شق بازی‌هایی که همیشه در میاری، دربیاری من میدونم و تو.

بعدم بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت.

پوف همین و کم داشتم با یه پسر بشینم توی ماشین. دیشب بدنم تو سرما خشک شده بود رفتم طرف سرویس دست و صورتم رو شستم اومدم بیرون. در کمد رو باز کردم.

یه مانتو نخی مشکی جلو باز با یه شلوار مشکی لوله تفنگی، موهام رو بافتم و یه شال مشکی ساده هم سرم کردم همراه کیف مشکی و کفش پاشنه بلند هفت سانتی. در اتاق رو باز کردم و به سمت پایین رفتم.

یه آقایی با شونه‌های پهن با کت و شلوار مشکی روی مبل نشسته بود. فکر نکنم این همون راننده باشه حتماً با محسن کار داره. چون از پشت شبیه یه پسر نبود. خیلی بی‌تفاوت از کنارش گذشتم با صدایی که نمی‌شناختم گفت:

- جایی تشریف می‌برید؟

برگشتم همون مرده بود که نشسته بود رو مبل.

- فکر نکنم به شما ربطی داشته باشه جناب.

پوزخندی تحویل داد.

مرد: اتفاقاً این یه چیز خیلی به من ربط داره.

تا اومدم چیزی بگم صدای مامانم از پشت سر اومد.

- این آقا آروین بهمنش هستن راننده شخصی تو.

این همون پسری بود که می‌گفت. لبخند نسبتاً پر رنگی روی صورتش بود. آدم فکر می‌کرد با یه دیوونه طرفه خدا عاقبتمون رو با این بخیر کنه. نفسم و کلافه بیرون فرستادم و چتر یام و به عقب فرستادم.

- بسیار خب. الان باید بریم جایی کار دارم. فعلاً مامان.

مامان لبخندی زد و با سر حرفم و تأیید کرد.

- خدا پشت و پناحت.

از ساختمان خارج شدم این پسر هم پشت سرم می‌یومد، چرا یه جوری بود انگار خیلی شنگوله نیشش تا بناگوشش باز بود به چی می‌خندید؟ چه باهمه هم رفیق شده. انگار خودم خیلی سالم بودم که به بقیه گیر می‌دادم. جلوی ماشین رسیدیم که در عقب رو برام باز کرد.

- بفرمایید مادمازل.

چپ‌چپ نگاهش کردم. لحن حرف زدنش به مذاقم خوش نیومد. برای همین خیلی سریع و خشک توی ماشین نشستم و در ماشین و بستم. با سوار شدنش از توی آینه نگاهم کرد و با لحن شادی گفت:

- خب، مقصدتون کجاست؟!

کیفم رو روی پام مرتب کردم و بدون این‌که متقابلاً از توی آینه نگاهش کنم با لحن خشک و رسمی گفتم:

- می‌خوام برم بهشت زهرا برو اونجا.

دستی به موهای قهوه‌ایش کشید و با روشن کردن ماشین گفت:

- ای به چشم هرچی خانم رضایی بگن.

فامیلی آقا محسن بود و برای همین من و به اون اسم صدا زد. پوف کلافه‌ای کشیدم و با لحن حرصی و عصبی گفتم:

- من خانم امینی هستم نه رضایی، در ضمن دلیلی نداره راننده این‌قدر نیشش باز باشه و پرچونگی کنه. اصلاً از این جور آدم‌ها خوشم نمیاد تنها چیزی که باید از من بپرسی مقصده ولا غیر حرف اضافه موقوف.

دیگه چیزی نگفت وقتی از تو آینه نگاهش کردم دیدم خیلی ریلکس داشت رانندگی می‌کرد انگار با دیوار حرف زدم.

تقریباً یک ساعت تو راه بودیم تا رسیدیم. ماشین رو نگه داشت قبل از این‌که در و باز کنه خودم پیاده شدم و به سمت قطعه شهریار و ایلیا رفتم هر دو رو پیش هم خاک کرده بودن. وایسادم بالاسر خاکشون چندهفته دیگه سالشون بود و دوباره اون روز گند برای من یادآوری می‌شد. با گلابی که خریده بودم روی قبرشون رو تمیز کردم. که دیدم سایه یه نفر بالای سرمه

برگشتم و اون پسر رو دیدم، حتی اسمش رو هم نمی‌دونستم. دستم و کلافه روی صورتم کشیدم و سرم و به زیر انداختم.

- تو این جا چی کار می‌کنی؟ مگه نگفتم دم ماشین وایسا تا من پیام.
دستاش توی جیب کتش بود و با لبخندی کم‌رنگ من و نگاه می‌کرد.
- ولی به من گفتن باید از شما مراقبت کنم مثل بادیگارد.
زیر ل**ب گفتم:

- اینم حتماً دستور خانم بزرگه مسخرس.

صدام رو بالاتر بردم و دستی به شالم کشیدم.

- حداقل برو اون طرف تر وایسا عین برج زهرمار این جا واینسا.

با قدم‌های مردونه‌ای رفت عقب‌تر ایستاد. به اطراف نگاه کردم کسی اون جا نبود. چشمم رو دوختم به دو عزیز که فقط دو سنگ قبر سفید ازشون باقی مونده بود. دسته گل نرگس که گرفته بودم رو روی سنگ قبرها گذاشتم. شهریارم عاشق گل نرگس بود. دستی روی سنگ قبرش کشیدم.

چی شد که این جوری شد؟ رفتن بدون این که من رو با خودشون ببرن. نگفتن من دلم براشون تنگ میشه؟ یعنی اون زیر سردشون نیست؟ ایلیام زود مریض می‌شد. با فکری که کردم بغض وحشتناکی توی گلوم نشست. من یه مادرم نمی‌تونم تحمل کنم بچم رو اون زیر ببینم حتماً الآن ازش فقط چندتا استخون مونده. بغضم سر باز کرد و حاله‌ای از اشک روی تپله‌های

رمان ضمیر بی‌نهاد | ریحانه نصیری کاربر انجمن یک رمان

سیاهم رو پوشوند. دستی رو سنگ قبر شهریار گذاشتم و زیر لب چیزی بهش گفتم:

- شهریارم! عزیزم من خسته‌ام. خسته از بدون شماها زندگی کردن. بعد دو سال هنوز نتونستم نبودتون رو تحمل کنم. نمی‌کشم. هر طرف میرم صداها و خاطرات شما تو گوشم می‌پیچه. خنده های ایلیا داد و بی‌داد کردن‌های تو.

یواش‌یواش اشک ریختم بدون کوچک‌ترین صدا. دستم و گذاشتم رو سنگ قبر ایلیا و سرم و پایین گرفتم.

- ایلیا! پسر من نمی‌خوای بلندشی؟ ماما اومده. نمی‌خوای نقاشی بکشی؟ دیوارای خونه رو خط خطی کنی؟ بلندشو پسر من. بلندشو تا باهم بریم مهدکودک باهم شعر بخونیم. هر روز بخاطر غذاهای بدمزه‌ایی که درست می‌کنم دعوا می‌کنی. بلندشو... .

همه بدنم می‌لرزید. سرم رو روی سنگ قبر ایلیا گذاشتم. یاد خنده‌های شیرین ایلیا افتادم. آخرین خندش دندون‌هاش یکی درمیون افتاده بود و بامزه می‌خندید.

- بلندشو پسر قشنگم. می‌خوام ببرمت مدرسه برات روپوش بخرم لوازم تحریر بخرم از همون مدادهایی که دوست داشتی. بلند شو دردونه شهرزاد. یادته یه روز بهم به شوخی گفتی من هیچ وقت زن نمی‌گیرم چون نمی‌خوام تو رو تنها بزارم پس چرا الان ماما و تنها گذاشتی چرا رفتی عزیز دلم.

لحظه‌لحظه خاطره‌ی مرگشون جلوی چشمم رژه می‌رفت. این قدر گریه کردم که به سرفه افتادم. نمی‌دونم که چقدر اون‌جا بودم و داشتم با ایلیا شهریار در و دل می‌کردم که اون پسر اومد جلو بالحن جدی که در این دو ساعت ازش ندیده بودم گفت:

- خانم امینی ظاهراً حالتون خوب نیست باید برگردیم دیگه این‌جا موندن جایز نیست.

اشکام رو با دستایی که تو دستکش بودن پاک کردم و پوزخند زدم. زیر چشمی به پاهای کشیدش نگاه کردم.

- کی تاحالا من برا کسی مهم شدم؟! راحتتم... نمی‌خوام برم خونه.

روی پاهاش نشست و چشم تو چشم شدیم. با چشمای قهوه‌ای سوختش نگران نگام کرد.

- بسیار خب خونه نمی‌ریم. بلند شید لطفاً خواهش می‌کنم اگه بلایی سر شما بیاد، من جواب خانم رضایی رو چی بدم؟

نمی‌دونم لحن حرف زدنش چجوری بود؟ که بلند شدم و به سمت ماشین رفتم. اونم پشت سرم به راه افتاد.

تو ماشین سکوت برقرار بود که پسر گفت :

- کجا می‌رید؟

دستم و روی هوا بالا انداختم و با صدای گرفته‌ای گفتم:

- نمی‌دونم فقط خونه نرو.

فقط سرش رو تکون داد و حواسش رو به مسیر جمع کرد. متنفر بودم از اینکه جلوی یک نفر اون همه حقیر به نظر برسم. سرم اندازه یه کوه درد می‌کرد و کنترل کردن دردش تنها به دست قرصای مسکن و قویم کارساز بود. کیفم رو بی‌حوصله برداشتم و قرصام و کف دستم گذاشتم. از تو آینه نگاهش کردم.

- آب هست تو ماشین؟

با صدای ناگهانی و بی‌حوصله‌ی من سریع نگاهش روی آینه نشست و ابروش رو بالا انداخت.

- فکر نکنم. واجبه؟

مشتم و کمی بالا بردم تا از آینه مشخص بشه.

- می‌خوام قرص بخورم.

- قرص چی؟

نفسم و با صدا بیرون فرستادم و سرم و بین دستم گرفتم. با صدای گرفته‌ای گفتم:

- مسکن. این قدر حرف نکش وایسا یه جا یه شیشه آب بگیر.

باشه‌ای گفت و جلوی یه سوپری نگه داشت و با دوتا شیشه آب برگشت.

تشکر کردم. دوتا مسکن خوردم بلکه آرام بشم. چشمم رو بستم؛ ولی بیدار بودم که ماشین ایستاد. چشمم رو باز کردم. این‌جا کجاست دیگه. اطراف و دید زدم. پر از درخت‌های زرد و نارنجی بود. خلوت بود. چندتا خونه ویلایی چوبی هم که به روح جلا می‌داد انتها خیابون ساخته شده بود. پسر عقب برگشت.

- این‌جا هواش خوبه. گفتم حتماً به جایی که سکوت داشته باشه می‌خواین، این‌جا مکان خوبیه.

با اخم گفتم:

- چجوری بهت اعتماد کنم؟ از تویی که هیچ شناختی ندارم.

تک خنده‌ای کرد و گفت:

- اگه جایی که آوردمتون بد بود اون وقت می‌تونید من رو اخراج کنید.

- سخته؛ ولی ضرر نداره.

خودش از ماشین پیاده شد. منم دو دل بودم اگه بلایی سرم می‌آورد! در حال فکر کردن بودم که در ماشین باز شد.

پسر: نمی‌خواید پیاده شید؟

کمی به سمتش چرخیدم و با ابرویی بالا پریده نگاهش کردم.

- اگه بلایی سرم بیاری چی؟ همتون مثل هم هستید. من چه جوری بهت اعتماد کنم؟

با همون نیشش که داعم باز بود و اخم ریزی گفت:

- این شک و تردید از کجا سر رشته داره؟ منظور از همه کیان؟

دستی به شالم کشیدم و سرم و پایین انداختم. با تته پته جوابش و دادم:

- هیچی. خیلی خب میام؛ ولی اگه... .

میون حرفم پرید و صدای آروم و ملایمش به گوش رسید:

- اما اگه نداره پیاده شید. حال و هواتون عوض میشه.

با تعلل و شک و تردید از ماشین پیاده شدم. کمی به اطرافم که جای سر سبز؛ اما به سبب فصل پاییز نارنجی و زرد رنگ بودن، نگاه کردم. قدمام سست و بی‌جون بودن؛ اما سعی می‌کردم درست و مقتدر راه برم. زیر چشمی بهش نگاه کردم که دستاش رو پشت سرش قلاب کرده و با لبخندی عمیق و فاصله‌ای که از من نسبتاً دور بود به مقابلش نگاه می‌کرد.

برای این‌که خودم و از افکار بد دور کنم با صدای آرومی که توی اون کوچه و پس کوچه‌های خلوت به راحتی قابل فهم بود پرسیدم:

- اسمتون چی بود؟

کمی به سمتم چرخید و تک خنده‌ای کرد.

- مادرتون که گفت. چرا دوباره می‌پرسید؟

بی‌تفاوت شونه‌هام و بالا انداختم و مقابلم که کوچه‌ای بلند و در اطرافش درختایی بود خیره شدم. این روزا چی یادم می‌موند که اسم این پسر یادم بمونه؟ خیلی جدی گفتم:

- اون لحظه این‌قدر درگیری ذهنی داشتم که یادم رفت.

- آروین بهمنش هستم.

آروین بهمنش! آوای قشنگی داشت، دقیقاً مثل خندهایی که ثانیه‌ای از روی صورتش کنار نمی‌رفت. نفس عمیقی کشیدم و افکار بیهوده رو پس زدم.

- که این طور. چند سالتونه؟

- سی و یک.

قیافش نسبتاً جوون‌تر می‌زد. می‌گن خندیدن برای سلامتی و شاداب بودن خوبه...همینه! قد بلندی داشت و هیكلی معمولی نه خیلی چاق نه خیلی لاغر. دستام و جلوم گرفته بودم و با ناخونام بازی‌بازی می‌کردم.

-راستی درباره شرایط کار پیش من چیزی بهت نگفتن.

شونش رو بالا انداخت.

- همه چیز رو مادرتون گفتن. دیگه نیازی نیست.

خیلی جدی برگشتم سمتش و به چشمای قهوه‌ایش نیم نگاهی کردم.

- یک! تو برای من کار می‌کنی نه مامانم این و خوب تو گوشت فرو کن. دوا! اصلاً، به هیچ عنوان برای مامانم خبر نمی‌بری. امثال این اتفاقاتی که امروز افتاد زیاد برام می‌وفته دوست ندارم به گوشش برسه. اگه بهت گفته برام خبرچینی کن، بهش بگو شهرزاد خانم گفته اجازه ندارم همچین کاری کنم. سه، حد خودت رو نگه دار و پاتو از گیلیمت درازتر نکن.

سرش و تگون مختصری داد و کم توجهیش نسبت به حرفم باعث شد ابرو هام دست در دست هم بدن و اخمی کوچیک روی پیشونیم بشینه.

بعد از نیم ساعت قدم زدن دیگه خسته شدم و توان راه رفتن نداشتم. به خاطر همین به سمت ماشین حرکت کردیم. تو راه درحالی‌که سرم به شیشه بود خوابم برد. یه نفر صدام می‌کرد چشمام رو آروم باز کردم بهمنش بود.

بهمنش: رسیدیم.

سرم رو تگون دادم. ماشین رفت داخل حیاط. بهمنش پیاده شد در رو برای من باز کرد. آقا محسن و مامان تو حیات بودن. تا از ماشین پیاده شدم چشمام سیاهی رفت و تعادل و از دست دادم. قبل از این‌که با صورت به زمین برسم یکی زیر بازوم رو گرفت. دستم روی سرم نشست و به سختی تعادل و حفظ کردم. صدای آرومی به گوشم رسید.

- حالتون خوبه؟

سرم و به سختی بلند کردم و چند دفعه پلک زدم تا درست بتونم ببینم. بازوم بین دستش بود. کمک کرده بود تا روی زمین نیوفتم.

چشمام به چشمای قهوه‌ای سوختش خورد خیلی به پوست سفیدش می‌اومد. چشم ازش گرفتم و آروم بازوم رو از دستش بیرون کشیدم. مامان و آقا محسن با نگرانی به سمتمون اومدن. مامان قدماش تند و لحن صداش خسته و ناراحت بود.

مامان: شهرزاد خوبی؟

محسن دقیقاً مقابلم وایساد و نگران نگاهم کرد. شاید اگر پدر خودم کنارم بود الان امیدی داشتم به اسم اون! ولی محسن کمی از اون برام نداشت.

آقا محسن: می‌خوای دکتر رو خبر کنم.

لبخند بی‌جونی زدم و با صدایی گرفته گفتم:

- خوبم چیزیم نیست.

خوبم، من همیشه خوبم. شهرزاد هیچ وقت حالش بد نیست. باید خوب باشه! شهرزاد محکوم به بازیگر بودن و نشون دادن حال خوب بدش. با قدمای سست و کم‌جون از کنار نگاهای نگران‌شون گذشتم و بعدم به سمت ساختمون رفتم و خودم رو روی تخت انداختم و چشمام رو بستم؛ ولی خوابم نبرد.

مریضی که دقیقاً به روحم وصل و توی اون دو سال دست از سرم برنداشته بود. صدای نفس کشیدنای بلندم و به وضوح می‌شنیدم. چشمام و بستم و سعی کردم آروم باشم؛ اما بر خلاف ظاهرم ولوله‌ای تو دلم به پا بود که اون سرش ناپیدا! با صدای در چشمام و به سختی باز کردم و به در نگاه.

در اتاق باز شد. رنگ نگاهم خنثی؛ اما لبام به سختی به لبخند الکی مهمون شده بود. نگاه مادرانه‌ش مثل همون دو سال گذشته نگران و دل‌سوز و شاید رو به خستگی می‌زد. قدمی به جلو برداشت و کمی جلوتر از تخت وایساد.

- شهرزاد حالت خوبه؟ دم ماشین چت شد یک هو؟

کمی توی جام صاف شدم و تبسمی مشقی که اون روزا صاحب خونه‌ی لبام شده بود رو تقدیمش کردم.

- خوبم فقط یکم سرم گیج رفت.

لبه‌ی تخت نشست و دستش رو روی دستم گذاشت. با لحن آشفته‌ای گفت:

- می‌خواهی دکتر خبر کنم.

دل اون کمتر از من خون نباشه بیش‌تر هم نیست. مادر و دختری بودیم محکوم به بغض و درد. شاید اوضاع بد اون توی این سال‌ها اخیر با وجود محسن بهتر شده بود؛ اما من... نه! گلوم رو صاف کردم و کمی توی جام نیم‌خیز شدم.

- نه نیازی نیست، استراحت کنم خوب می‌شم.

با تعلل سرش و تکیه داد و از جاش بلند شد.

- باشه چیزی نیاز داشتی بگو.

سرم و تگون دادم اونم بیرون رفت. یه چند ساعتی بود همون جا رو تخت زل زده بودم به عکسای ایلیا و شهریار. هنوز تصویر آخرین خنده ایلیا جلوی چشمم مثل یه فیلم می‌گذشت؛ اما مدام از اول پخش می‌شد و هیچ وقت پایانی نداشت.

- ایلیا مامان آروم باش پسرم همه چیز تمام میشه بخند قشنگم بخند عزیزم. می‌خندید و چه زیبا بود خنده‌های آخرش. اشک از گوشه چشمم جاری شد توی تاریکی مطلق اتاق فرو رفته بودم. دیگه نه دیوارا روی سرم سنگینی می‌کردن و نه تاریکی حالم و بهم می‌زد. اوایل تاریکی ترسی توی دلم به راه می‌نذاخت که مثل کودکی مدام دلم می‌خواست چراغا روشن باشه؛ اما به مرور تاریکی اطرافم با تاریکی دلم یکی و شد و این ترس و از من گرفت. با صدای بر هم خوردن در توی جام چرخیدم و با صدای گرفته‌ای گفتم:

- بیا تو.

در باز شد. و دوباره مامان دل‌سوخته خودم. به‌خاطر نوری که از بیرون می‌اومد نمی‌تونستم چشمم و باز کنم.

- شهرزاد! مهمون داری.

توی جام نشستم و بدون باز کردن چشمم دستی به صورتم کشیدم. گلوم و صاف و با لحن خشکی گفتم:

- مهمون برای من؟ کی؟

- لباس عوض کن بیا پایین خودت می‌بینی.

شالم که هنوز روی سرم مونده بود رو اون طرف انداختم و با لحن کلافه‌ای گفتم:

- حوصله ندارم مامان اذیت نکن هرکی هست برو بگو شهرزاد نیست.

صداش و یکم بالا برد. حالا دیگه چشمام باز و انگشت اشاره‌ای که روی هوا برای تهدید بالا گرفته بود رو به خوبی می‌دیدم.

- بلندشو ببینم. چند دقیقه دیگه می‌ای پایین وگرنه نه من نه تو.

از حالتش خندم گرفته بود. بدون این‌که بزار حرفی بزنم از اتاق خارج شد. ظاهراً چاره‌ایی نبود. من یکیم لنگه خودش زورگو، تخس و پرو؛ ولی این مال دوسال پیش بود نه الآن. به سختی از جام بلند شدم، چراغ رو روشن کردم.

مثل روح سرگردون مقابل کدمم وایسادم و ژاکت مشکی و ساده‌م رو بیرون کشیدم. ترجیح می‌دادم بدون دیدن این روح سرگردون توی آینه لباسام و بپوشم.

آدما گاهی به جایی می‌رسن که اون قدر از خودشون متنفر میشن ترجیح میدن هیچ وقت دیگه خودشون و نبینن. آستین حلقه‌ای زیرش پوشیدم. احساس می‌کردم تریلی از روم رد شده. اما سیلی از خاطرات هر ثانیه از کنار ذهنم می‌گذشت که از زیر رفتن یه تریلی سنگین‌تر بود. کفشای تخته و جلوی پام گذاشتم و با پوشیدنشون از اتاق خارج شدم.

بالای پله‌ها وایسادم و خیلی یواش و محتاط به پایین نگاه کردم. با دیدن اونا اول کمی تعجب؛ اما بعد ابروهای مشکی و کمی پهنم اخمی روی صورتم نشوندن. انتظارم می‌رفت هرکسی باشه جز اونا! دسته‌ی موهام به عقب فرستادم و اولین قدمم رو برداشتم. برادر شهریار بود شاهین همراه زنش رها و دخترش سارا که فکر کنم الآن ۱۶ سال سن داشته باشه. اینا که یه زمانی می‌گفتن من قاتل شهریار و ایلیم پس این‌جا چی کار می‌کنن؟

آروم‌آروم و مقتدرانه و مغرور به سمت پایین رفتم. یه زن هرچه‌قدر درون و بیرونی داشته باشه؛ اما تا جایی که بتونه ظاهر رو حداقل حفظ می‌کنه. چیزی که راجب من فکر می‌کردن به دور از عقل بود. اما خب، بی‌راه هم نمی‌گفتن. من قاتل نبودم؛ اما بدبختی که داشتم همش زیر سر خودم بود. به اولین پله که رسیدم همه نگاه‌ها به سمت من برگشتن. نگاهم بین همه در نوسان و جنسش خنثی‌خنثی بود. اولین نفر سارا که بلند شد سمت من اومد. دختر شیطان و باهوشی که برام عزیز بود. شهریاری که خیلی دوستش داشت. جونش بود این یه برادرزاده‌ش.

سارا: سلام زن عمو

آروم لبخندی زدم و گفتم:

- سلام عزیز دلم.

جسه ریز و لاغرش و انداخت تو آغوشم. یواش دستی روی موهای خرمایش کشیدم.

آروم در گوشش گفتم:

- حساب تو از همه‌ی اینا جداست. من تو باهم دوست بودیم هیچ وقت این و یادت نره.

لبخندی زد و برگشت سر جای اولش. شاید آقاجون جلوش حرفی از این زده که من قاتلم؛ ولی اون باور نمی‌کنه و رو عقیده خودش می‌مونه.

نگاهم چرخید تا به شاهین رسید. شباهت خیلی زیادی بین اون و شهریار بود. چشمای روشن موهای بور. آروم سلام کرد و فقط سرم رو تکون دادم. انتظار بش از اندازه بود برای این‌که جواب سلامش و خیلی خوش‌حال بدم. رها هم سلام کرد زنی قد بلند با پوست گندمی اون یه مربی والیبال بود برای همین هیکل خیلی قشنگی داشت.

من باز هم سرم رو تکون دادم چی می‌گفتم بهشون؟! نشتم روی مبل تک نفره کنار آقا محسن. جو سنگین بین جمع قرار داشت و احساس خفگی می‌کردم. که بالأخره شاهین به حرف اومد و توجه من به سمت صدای آروم و کمی بمش جلب کرد.

شاهین: راستش برای این اومدیم این‌جا که از شما عذرخواهی کنیم شهرزاد خانم. حداقل از طرف خانواده خودم یعنی ما رو از آقاجون جدا کنید، نمی‌گم آقاجون حق نداره، نه! خب داغ دار بوده یه چیزی گفت حق کاملاً با شماست. چیزایی که اون روز پدرم گفت سنگین بود و باید می‌اومد و از شما عذرخواهی می‌کرد. راستش ما چند دفعه اومدیم که آقا محسن گفتن ایران

نیستین. امروز اومدیم شانس با ما یار بود و شما هم این جا بودید. امیدوارم ما رو به خاطر نیش زبون‌هایی که اون روزها به شما زدیم، ببخشید. پدرم بزرگتره حرفش رو باید قبول کنم الانم نمی‌دونه ما اومدیم این جا وگرنه کلاً با ما سرسنگین می‌شد.

پوزخندی رو لبم نقش بست. چونم بگیرم ماجرای اون روز و برای عزیزترین کسای شهریار نمی‌گفتم. مگه تحمل این و دارن که بدونن پسرشون چه جوری مرده؟

- یعنی من این قدر نحس و ننگم برای آقاجون، که با شما به خاطر اومدن به این جا سرسنگین بشه؟! جالبه خیلی جالبه. من از اولم گفتم هیچ مشکلی با هیچ کسی ندارم؛ ولی بعضی وقتا بعضی حرفا بد آدم و آتیش می‌زنه. تا الانم اگه به آقاجون چیزی نگفتم فقط به خاطر شهریار بوده. از این به بعدم چیزی نمی‌گم، چیزی ندارم که بگم. نمی‌دونم آقاجون چه جوری فکر کرده که این قتل تقصیره منه؟ چه جوری می‌تونه همچین تهمتی به من بزنه؟ من شوهرم و پسرم تو اون حادثه از دست دادم، کمه؟!

اگر از اون حادثه چیزی نگفتم دلیل بر این نمی‌شه که من قاتل باشم. دلیل بر این می‌شه که دوست ندارم عزیزترین کسای شهریار چیزی که من کشیدم اونا هم بکشن.

همه بدنم می‌لرزید با این که تن صدام آروم بود اما درونم آتیش به پا بود. ثانیه به ثانیه مرگ جفتشون از جلو چشمم رد می‌شد. بغضم رو با نفس عمیقی قورت دادم.

- حرفای آقاجون این قدر سنگین بود برام که میگم کل اون حادثه یک طرف حرف‌های آقاجونم یک طرف. چرا عذرخواهی می‌کنید آقا شاهین؟ من محتاج عذرخواهی هیچ کس نیستم.

بغض بدی توی گلوم نشسته بود. همه بدنم یخ زده بود. شاهین سرش و شرمزده پایین انداخته بود.

- کاملاً حق با شماست. اما شما هم مثل خواهر من هستید. یادگار شهریار برادر من. ما اومدیم فقط بگیم ما رو هم به عنوان خانواده خودتون بدونید و از دست ما لطفا دلخور نباشید.

دستم و کلافه بین چترام کشیدم و درحالی که گوشه‌ی ناخونم و به بازی گرفته بودم گفتم:

- من از دست شما دلخور نیستم. از دست هیچ کس دلخور نیستم.

و دوباره سکوتی بود که حکم فرما شد. چی فکر کردن با خودشون شخصیت من رو خورد کنن، له کنن، بعد دوسال بیان بگن ببخشید، خیلی خوبه. تا الانم اگه ساکت بودم به احترام شهریار بوده چون ناراحتی خانوادش و نمی‌خواست. همه‌ی جون و روحم زیر فشار این بار سنگین بود و احساس ضعف و ناتوانی می‌کردم. دستی به زانوم کشیدم و با لحن خشک و رسمی گفتم:

- من یه کم خستم با اجازه.

از جام بلند شدم و به سمت اتاقم روانه شدم. لباس هام رو عوض کردم و به سمت تراس رفتم، نشستم روی صندلی همیشگی شروع به تاب خوردن کردم. بغض داشت خفم می‌کرد؛ اما اشکام پایین نمی‌ریخت. درد به جایی میرسه که بی‌حس میشی، بی‌تفاوت و بدون ذره‌ای اهمیت به اطرافت مردگی می‌کنی. من یه قاتلم، قاتل روح خودم و جسم شوهر و بچه‌م.

به برگ‌های درخت‌ها که آروم‌آروم روی زمین می‌ریخت نگاه کردم. سال‌ها قبل توی پاییز وقتی با ایلیا راهیه مهدکودک می‌شدیم. برگ‌های خشک و زیر پاهامون له می‌کردیم زیر لب زمزمه می‌کردیم:

پاییزه پاییزه

برگ درخت می‌ریزه

هوا شده کمی سرد

روی زمین پر از برگ

ابر سیاه و سفید

رو آسمون و پوشید

دسته دسته کلاغا

میرن به سوی باغا

همه با هم یک صدا

می‌گن قار قار قار.

((فصل دوم: نقش‌بند))

شهرزاد.

چشم‌هام رو باز کردم، دیشب تازه ساعت پنج صبح خوابم برد و الآن ساعت هشت و من باید برم آموزشگاه. از جام بلند شدم، یه دوش چند دقیقه‌ای گرفتم تا سر حال بشم، یک بلوز ساده حریر همراه دامن که تا پایین زانو بود و گل‌های قرمز ریز روش کار شده بود. شال بدون طرح، کفش تخت و سرتا پا مشکی. از اتاق بیرون اومدم رفتم پایین. الآن یعنی باید من زنگ بزنم به این پسر بگم بیاد؟! از حق نگذریم پسر بدی نیست؛ ولی خوب من شخصاً با مردها مشکل دارم. تو راه پله نیکی جلوم سبز شد.

نیکی: سلام خانم، صبحتون بخیر، مادرتون گفتن برید سر میز صبحانه.

نفس عصبی کشیدم و گفتم:

- سلام، بهش بگو میل نداشت رفت آموزشگاه. این آقای بهمنش کجاست؟

با لبخند قشنگی که رو صورت تپیش افتاده بود گفت:

- مادرتون به آقای بهمنش گفتن از ساعت هفت این‌جا باشن در خدمت شما. احتمال زیاد تو حیاطن.

لبخندش و تحویلش دادم و تشکر کردم.

قبل از این‌که مامانم سراغم و بگیره سریع از خونه خارج شدم. نگاهم رو چرخوندم و بهمنش رو دیدم که داشت با آقای صالحی (راننده مامان) حرف می‌زد. رفتم سمتشون سلامی کردم و گفتم:

- آقای بهمنش! ماشین رو بیارید باید بریم جایی.

با همون لبخند همیشگی که به ل**ب داشت گفت:

- الان میارم.

این آدم انگار از عصبانیت چیزی حالیش نیست، لبخند همیشه به ل**ب‌هاش بود، خوش به حالش که می‌تونه این‌طوری شادی کنه و شاد باشه. ماشین اومد طرفم در رو باز کردم و رو صندلی شاگرد نشستم. بدم می‌اومد که عقب بشینم و طوری رفتار کنم که شخصیت یه همچین راننده‌ای کوچیک و زیر سوال بره.

- مقصدتون کجاست خانم امینی؟

پوزخندی تحویلش دادم.

- نه انگار سر عقل اومدی، می‌خوام برم آموزشگاه، آدرسش رو که بلدی؟

بازم بالبخند جوابم رو داد:

- آره مادرتون بهم دادن.

ماشین حرکت کرد، چشم به شهری دوخته بودم که مردم درش مختلف بودن، کاشکی منم از اون دسته آدم‌هایی بودم که مثل این بهمنش همیشه

لبخند به ل**بهاشون بود و جدا از دنیای تیره و تاریکی بودن که من الآن درش غرق شدم.

حیف، که من دوسال لبخندی نردم و خوشحالی‌هام بسته به ایلین و شهریار بود، که اون‌ها دیگه نبودن.

بی‌خیال خودم و آدم‌ها شدم و سعی کردم به آیدا فکر کنم، قرار بود سوپرایزش کنم. آیدا سه سال از من کوچک‌تر بود تقریباً من مربی نقاشی برای آیدا بودم که این نسبت رفته‌رفته تبدیل به دو دوست صمیمی شد که جدا کردنشون غیر ممکن بود؛ اما الآن تو این مدتی که ایران نبودم اون رو ندیدم، در حد تماس باهم صحبت کردیم و برای دیدنش خیلی خوشحالم.

اولین دیدار ما تو دانشگاه هنر بود از اون‌جا باهم شروع به کار کردیم چون اون از من کوچک‌تر بود برای همین بیشتر چیزا رو از من یاد می‌گرفت. آموزشگاه کوچیک تو خونه‌ام به لطف آیدا و چندتا از دوستان دیگه تبدیل به مجتمعی شد که کارآموزهای کوچیک و بزرگ تو اون آموزش می‌دیدن.

به مجتمع رسیدم، ماشین رفت داخل پارکینگ، گوشه‌ای پارک کرد و قبل از این که بهمنش در رو باز کنه خودم پیاده شدم. من جلو می‌رفتم و اون هم پشت سرم می‌اومد.

وارد سالن نمایشگاه شدیم، برای این‌که تابلوها بیشتر به چشم بیان، سنگ‌های کف و رنگ دیوارها رو سفید کرده بودیم، سر تا سر سالن تابلوهای کارآموزها برای فروش چیده شده بود. سالن سکوت خاصی داشت، چشم

چرخوندم که دیدمش... بعد دو سال! شاید تنها کسی بود که به آغوش‌های خواهرانش محتاج بودم.

وایسادم و به شاگردی نگاه کردم که دست پرورده خودم بود و موهای فرش از روسریش بیرون زده بود و اندام خوش فرمش به چشم می‌اومد. به پشت نشسته بود و من رو نمی‌دید. قدیم هر وقت آیدا نقاشی می‌کرد من می‌نشستم پشت پیانو و می‌زدم؛ ولی الآن، سالن سکوت خیلی بدی داشت. نگاهم خورد به پیانو چوبی خودم که گوشه سالن داشت خاک می‌خورد، به سمتش رفتم دستی روش کشیدم، درش رو باز کردم و پشتش نشستم.

دستم رو روش حرکت دادم و با اولین صدایی که ازش بلند شد همه به سمت من برگشتن. حتی آیدا و این یه سوپرایز برای آیدا بود که دوستش بعد دو سال بالأخره برگشته، به صورتش خیره شدم و لبخنده آرومی زدم.

اشک تو چشماش موج می‌زد. با ل**ب خونی دهنم بهش گفتم شروع کن و اون هم قلمش رو روی بوم به حرکت درآورد من و آیدا توی این دو کار مهارت خاصی داشتیم اون یک‌جوری نقاشی می‌کرد که کاملاً با ریتم آهنگ همراه بود منم جوری می‌زدم که با ریتم قلم هماهنگ باشه. تقریباً یک ربع بود که من می‌زدم و آیدا می‌کشید و هیچ کس از جای خودش تکون نمی‌خورد، چشم برگردوندم و شوهر آیدا، سهراب رو دیدم که از در اومده بود تو و با تعجب داشت به این صحنه نگاه می‌کرد، قطعه من تمام شد و نقاشی آیدا هم همون لحظه پایان یافت.

چند لحظه سالن ساکت بود که صدای دست زدن یک نفر اوامد. برگشتم و اون کسی نبود جز بهمنش، که با اون نیش باز همیشگی‌ش تندتند دست می‌زد بقیه هم همراهیش می‌کردن و این سیل جمعیت بود که به سمت من و آیدا می‌اوامد.

آیدا اون طرف سالن و من این طرف، تو این شرایط بهمنش چسبیده بود به من که نکنه کسی بلایی سر من بیاره. آقایی مسن اوامد جلو و گفت:

- ببخشید خانم امینی شما خیلی وقت بود توی آموزشگاه نبودید و الان حضور یهویی شما همه رو شگفت‌زده کرد، و این کاری که الان کردید بسیار زیبا و ظرافت خاصی درش بود.

لبخند کمرنگی زدم.

- ممنون.

از میون اون همه جمعیت آیدا به سمت من می‌اوامد. از داشتن دوستی مثل اون به خودم می‌بالم، نمی‌دونم چی شد که تو آغوشش غرق شدم. چه حس قشنگی، بعد از دو سال یکی که نزدیک‌تر از خواهرت رو ببینی، اشک‌هام ناخودآگاه پایین ریخت. چقدر دلم برای آغوش خواهرنه‌اش تنگ شده بود. در گوشم با صدایی گرفته گفت:

- می‌دونستم برمی‌گردی .

- بهت قول داده بودم.

ازش جدا شدم. نگاه خواهرانه‌ای به صورت سفیدش با چشم‌های قهوه‌ایش انداختم. با تک خنده‌ایی گفت:

- راستش و بخوای وقتی پشت پیانو دیدمت اول نشناختمت بعدش وقتی خندیدی شناختمت.

هوای دل که بی‌قرار باشه برای آشنا هم غریبه میشی! اون قدر عوض شده بودم که حتی آیدا هم نتونسته بود به خوبی من و از بقیه تشخیص بده. اطرافمون با گذشت چند دقیقه خلوت‌تر شد و با صدای آرومی پرسیدم:

- پیر شدم! آره؟

مشتی حواله بازوم کرد. با لحن بامزه؛ اما حرصی گفت:

- چرت نگو بابا! مگه چند سالته کلاً سی سالته، منظورم اینه که خیلی عوض شدی.

سهراب: به‌به ببین کی این جاست، بفرما آیدا خانم دوست جون جونیتون برگشت دیگه به ما مرخصی بده این قدر از من بدبخت کار نکش.

با خنده کم جونی به سمتش برگشتم. یار شفیق شهریار و مرد خوش قلبی که همه جوره پات وایمیسته.

مثل برادر نداشتم دوستش داشتم. آیدا انگشت اشارش و به سمت سهراب گرفت.

- تو حرف نزن سهراب هرچقدر ازت کار کشیدم و کار بکشم، حقه نوش جونت، در ضمن من و شهرزاد مدیریم مدیرا که کار نمی‌کنن! آروم رفتم جلو با سهراب دست دادم. با تک خنده‌ایی به آیدا گفتم:

- از دست تو اذیتش نکن.

سهراب حالت مظلومی به خودش گرفت.

- می‌بینی شهرزاد پدر من یکی توی این دوسال که نبودی در آورده، بقیه رو نمی‌دونم می‌تونی بری از خودشون بپرسی.

آیدا دست من و گرفت و گفت:

- بیا بریم شهرزاد اگه تا شب هم وایسیم این‌جا درد و دلای این آقا سهراب تمومی نداره. بعد دوسال اومدی کلی حرف داریم که باهم بزنیم این سهراب هم عین قاشق نشسته میپره وسط.

سهراب دستشو و تو جیبش کرد.

- دستت درد نکنه آیدا خانم حالا ما شدیم قاشق نشسته...هعی‌هعی خدا بی‌امرزت شهریار که نیستی من و از دست این دوتا زبون دراز نجات بدی.

شهریارم نبود که مثل همیشه پشت یار شفیقت در بیای و ازش طرف‌داری کنی. نیستی تا بگی کاری به داداش من نداشته باشید. نیستی شهریار و چه قدر جای خالیت اذیت می‌کنه. آیدا با اخمی اسمش و صدا زد.

- سهراب.

آروم دستم گذاشتم رو شونه آیدا با لبخند تلخی گفتم:

- آیدا چی کارش داری؟ اگه به خاطر من میگی، دیگه عادت کردم.

بغض زیر صدام بود؛ اما جز مقاومت چه می‌کردم؟ مقاومت بخشی از وجود شهرزادی شده بود که زنده نیست و فقط نفس می‌کشید.

سهراب انگار فهمید چی کار کرده. سرش و انداخت پایین.

- ببخشید شهرزاد ، اون قدر این آیدا من و حرص میدہ که دیگه حواسم نیست چی میگم.

رفتم جلو و دستم و گذاشتم زیر چوئش و سر شرمندہ برادرم و بالا گرفتم. همه به نوبہی خودشون شکستہ و دل‌تنگ بودن پس درست نبود کسی رو به‌خاطر آوردن اسم شهریار متهم کنم!

- این چه حرفیہ. منم سعی کردم باهاش کنار بیام.

لبخند تلخی زد. حالہ اشک و میشد از تو چشماش دید. با صدای بغض دار گفت:

- برای همہی ما سخت بود، تو کہ جای خود داری. داداشم رفت، پسرم رفت. نبودشون خیلی سختہ.

چہ بلایی سر سهراب شاد و شنگول اومدہ؟ شاید سعی می‌کرد به ظاہر خوب باشہ؛ اما این نمہ اشک تو چشماش چیز دیگہ‌ای و نشون میدہ. سهراب راست می‌گفت این پنج تا مرد مثل برادر بودن، مثل این میمونہ کہ زبونم

رمان ضمیر بی‌نهاد | ریحانه نصیری کاربر انجمن یک رمان

لال من آیدا رو از دست بدم. با حرف آیدا از هجوم افکار بیهوده جلوگیری کردم.

آیدا: بیا بریم، باید یک نفر رو بهت معرفی کنم.
با ابرو بالا پریده گفتم:

- کی هست حالا؟! اگه از مشتری هاست اصلاً حوصله ندارم.

لبخند قشنگی تحویل داد و گفت:

- نه بابا! بیا بریم حالا سوپرایزه.

دستش و گرفتم و چشمکی زدم.

- بیا بریم ببینیم این سوپرایز تو کی هست؟!

همین‌طور که می‌رفتم سهراب آروم در گوشم گفت:

- برو که قرار بری یک زلزله ده ریشتری رو ببینی!

با تک خنده‌ایی گفتم:

- ببینیم.

با آیدا رفتیم طرف آسانسور و سوارش شدیم، بهمنش هم همراهمون اومد، که باعث تعجب آیدا شده بود. تازه یادم افتاد این بنده خدا هم هست.

آیدا: ببخشید خانم امینی این آقا با شما نسبتی داره؟

بهمنش به‌جای من گفت:

- بله راننده و بادیکارد خانم امینی هستم.

آیدا با چشم‌های گرد شده به من نگاه کرد. چون می‌دونست اهل این مسخره بازی نیستم.

- دستورات مامان خانمه.

شونه‌ایی بالا انداخت.

آیدا: آهان اگه دستورات خاله مریمه که تعجبی نداره.

- از دست تو.

رسیدیم به طبقه سوم، این طبقه مثل طبقه‌ی پایین بود اینجا فقط کارآموزهای پیشرفته ترمون کار می‌کردن، تابلوهایی که پایین برای فروش می‌زاشتیم مال همین طبقه بود.

آیدا رفت جلو یک بلندگو از اینا که سبزی فروش‌ها دارن از روی میزش برداشت، از کارش خندم گرفته بود چی‌کارا که این دختر نمی‌کنه.

- اهم‌اهم، خانما، آقایون، وروجک من کجاست؟

سالن در سکوت مطلق فرو رفت! وا اینا یهو چشون شد؟

هرکی با یک چیزش بازی می‌کرد، یکی با قلمو، یکی با روپوش!

- نکنه باز، ای خدا من این دختر و می‌کشمش.

اطراف و دیدم که همه گوشاشون رو گرفته بودن. وای اینا چرا این شکلی شدن.

آیدا قرمز شده بود با صدای خیلی بلند که گوش رو کر می‌کرد گفت:
- تبسم.

یا خود خدا این چرا این‌طوری کرد؟ از اون جایی که آیدا یه استعداد تو داد زدن داره ارزش بعید نیست. اصلاً تبسم کیه؟ که یهو یک دختر بچه ناز درحالی گوش‌هاش رو گرفته بود و سرتا پاش رنگی بود از پشت یکی از پسرها اومد بیرون. بهش می‌خورد تقریباً دوسال و خورده‌ای داشته باشه.

چقدر قشنگ بود. موهای فری داشت، چشمای عسلی! چقدر شبیه، هین! این دختر آیداس وای خدا! آیدا دختر داره، وقتی رفتم آلمان اونا ایران نبودن منم اصلاً نمی‌دونستم آیدا بچه داره، به من گفته بود نمی‌تونه بچه دار بشه؛ اما الان... . ناخواسته اشک تو چشمام جمع شد کاشکی شهریارم بود می‌دید بهترین دوستش یک دختر داره. من و شهریار عشق بچه بودیم؛ ولی سهراب اینا خیلی مایل نبودن. دوسال بعد از ازدواجشون آیدا گفت نمی‌تونن بچه دار بشن.

اما این دختر ناز که جلوی من وایساده دختر آیداس یکی که کاملاً شبیه خودشه. چشمم خورد به آیدا. صورتش قرمزقرمز بود معلوم بود به خاطر رنگ‌های روی لباس تبسمه. سالن هم چنان در سکوت بود که در آسانسور

باز شد. و سهراب درحالی که دستای پهن مردونش تو جیبش بود از آسانسور خارج شد. با خنده‌ایی که روی صورتش بود گفت:

- تبسم باز چی کار کردی که صدای مامانت رو درآوردی؟

تبسم ل**ب‌های صورتیش رو غنچه کرد و با لحن کودکانه‌ای گفت:

- هیچی فقط یه کوچولو نقاشی کردم.

وای خدا چقدر این دختر شیرین بود. آیدا همون جا چهار زانو نشست رو زمین.

- تبسم چند دفعه بهت گفتم موقع نقاشی روپوشت رو بپوش که لباسات رنگی نشه، خودت که می‌دونی این رنگا پاک نمیشه (یک حالت غمگینی به خودش گرفته بود) حالا کی می‌خواد اینارو بشوره؟

تبسم همین‌طوری که با انگشت‌های رنگیش موهای فرش رو می‌پیچوند گفت:

- ببخشید، خب مامان روپوشم رنگی شد مجبور شدم درش بیارم.

با خنده‌ای که بعد از دو سال از ته دلم می‌زدم آروم رفتم سمت تبسم زانو زدم و خودم رو هم قدش کردم. دستم رو که دستکش سیاهم اون رو پوشونده بود روی بازوی سفید تبسم گذاشتم.

- اشکالی نداره خوشگل خانم (برگشتم طرف آیدا ادامه دادم) مامانت خودش یادش رفته؛ ولی من خوب یادمه وقتی نقاشی می‌کرد کل زندگیش

رمان ضمیر بی‌نهاد | ریحانه نصیری کاربر انجمن یک رمان

با رنگ یکی می‌شد، اصلاً نگران نباش به مرور زمان یاد می‌گیری چجوری با رنگ برخورد کنی که این شکلی نشی.

دستاش و گذاشت پشتش و با لحن با مزه‌ایی گفت:

- ببخشید من شما رو نمی‌شناسم.

دستم و سمتش دراز کردم. که دستای ظریف و باریکش رو گذاشت تو دستم.

- شهرزادم، دوست آیدا.

یک لبخند بامزه‌ای زد که دلم براش ضعف رفت.

آیدا از جایش بلند شد و گفت:

- شانس آوردی امروز به خاطر روی گل شهرزاد کاریت ندارم وگرنه حسابت با کرامل الکاتبین بود تبسم خانم.

برگشتم و نیم‌نگاهی به بهمنش کردم که طوری عجیب زیر نظرم داشت. جنس نگاهش رو نمی‌فهمیدم برای همین با اخم صورتم و ازش گرفتم. سهراب اومد سمت من و تبسم.

سهراب: بفرمایید، اینم زلزله ده ریشتری ما.

سعی کردم خندم و پنهون کنم؛ اما موفق نشدم برا همین صدای آیدا بلند شد که با لحن عصبی گفت:

رمان ضمیر بی‌نهاد | ریحانه نصیری کاربر انجمن یک رمان

- شهرزاد خانم بخند، نوبت منم میرسه به تو بخندم؛ ولی امشب باید لباسای این وروجک و بشورم و گریه کنم، تبسم خدا بگم چی کارت نکنه.

بعد از این که آیدا حسابی غر زد سهراب که داشت با بهمنش حرف می‌زد سمت ما برگشت و گفت:

- بچه‌ها پایه‌اید برای نهار بریم بیرون؟ به افتخار شهرزاد خانم که بالأخره برگشتن.

تبسم پرید بالا و دست زد.

تبسم: آخ جون.

آیدا شونه‌هاش و بالا انداخت و دستاش و بهم دیگه مالید. بقیه حواسشون به کار خودشون بود و کاری به کار کسی نداشتن.

آیدا: آره بد فکری نیست؛ ولی باید یک فکری به حال تبسم بکنی (به تبسم اشاره کرد) قیافش رو نگاه کن، سرتا پا رنگیه.

سهراب بی تفاوت شونه‌هاشو بالا انداخت.

سهراب: این که همیشه این‌جا لباس زاپاس داره عوض می‌کنه. شهرزاد تو میای دیگه؟

لبخند زورکی زدم. با این که حوصله‌ش رو نداشتم اما بعد از دو سال واقعاً دلم می‌خواست که باهاشون وقتمو بگذرونم.

- چرا که نه.

رمان ضمیر بی‌نهاد | ریحانه نصیری کاربر انجمن یک رمان

سهراب: خیلی هم عالی پس تا شما یک گشتی تو مجتمع بزنید ماهم لباسای تبسم رو عوض می‌کنیم میایم.

-پس ما جلو در منتظریم.

باشه‌ای گفت و رفت. نیم نگاهی به بهمنش کردم. لباس دیروزش کاملاً رسمی بود؛ اما الآن یه پیرهن سبز لجنی با شلوار لی تنش بود. اولین چیزی که نسبت بهش توجهم و جلب کرد موهایش بود. موهای لخت خرمایی حتی ژل نمی‌زنه که بالا بره همین‌طوری می‌ریزه تو صورتش. داشت با دقت به اطرافش نگاه می‌کرد. یعنی دلش می‌خواست با ما بیاد، آره دیگه به قاعده باید با من بیاد؛ ولی خب شاید راحت نباشه.

- آقای بهمنش؟! شما با ما میایید؟

با حرف من روی پاهاش چرخید و نگاهم به نگاه خندونش گره خورد. بهمنش: اصولاً هر جا شما می‌رید منم باید بیام، مگر این که شما نخواید. بی‌تفاوت سرم و به بالا انداختم و سریع جوابش رو دادم.

- من حرفی ندارم.

سرش رو به علامت مثبت تکون داد. چشمای قهوه‌ای شو ریز کرد و دستای پهن مردونش و تو جیب شلوارش نشوند.

بهمنش: حالا که تا این جا اومدیم میشه کارای شما روهم ببینم؟ آخه کارای همه‌ی نقاش‌ها این جا بود، جز شما قضیه چیه؟

کیفم رو روی ساعدم مرتب کردم و همین‌طور که با قدرت به تابلوی یکی از پسرا نگاه می‌کردم گفتم:

- تقریباً دو سال نقاشی نمی‌کشم، به خاطر همین نقاشی‌هام تو زیر زمینه.

وقتی متوجه نگاه سنگینش شدم از تابلوی رو به روم چشم گرفتم و به دو تا تیل‌های قهوه‌ای و روشنش که برق خاصی داشت نگاه کردم.

بهمنش: میشه دیدشون؟

هنوزم اون لبخند جذاب مردونش رو صورتش بود نگاهش تلفیقی از شیطنت و خواهش بود. اخم ریزی روی پیشونی سفیدم جا خوش کرد و با گرفتن نگاهم ازش خیلی خشک و جدی گفتم:

- نه.

حالت ناراحتی به خودش گرفت مثل یه پسر بچه تخس و پرو.

- چرا؟

از حرکاتش خندم گرفته بود؛ اما بر خلاف میل باطنم اخم رو پررنگ‌تر از قبل کردم.

- چون من نمی‌خوام.

سرش و تکیه داد و با لحن بامزه‌ای گفت:

- چرا نمی‌خواهین؟

لحن حرف زدنش از بچه‌ها هم بچه‌تر بود. با چرخوندن صورتم لبخند کمی که روی لبم نقش بست بود رو ازش پنهون کردم و خیلی رسمی گفتم:

- میشه این قدر سوال نپرسی؟

لحنش و یکم جدی تر کرد؛ ولی همچنان خنده رو لبش بود. هیچ حسابی رسماً از من نمی‌برد. انگار دنیاش با بقیه متفاوت بود. خیلی حالت آدم‌ا روش اثر نداشت. شاید ذهن خوانی خوبی داشت که می‌تونست به حالت من توجه نکنه. کمی به سمتم متمایل شد و با لحن آرومی گفت:

- چرا نمی‌شه نقاشی‌های شما رو ببینم؟

داشتم کلافه می‌شدم چرا این قدر گیر داده بابا بی‌خیال من نمی‌خوام نشونت بدم اه! دستم و کلافه روی صورتم کشیدم و با لحن عصبی گفتم:

- چون قشنگ نیستن، بی‌خیال میشی.

سرش و به طرفین تکون داد.

- نه، چون دلیلتون اصلاً قانع کننده نبود، نقاشی مثل شما بگه نقاشی‌هام زشته؟! امکان نداره.

ابرو هام رو بالا انداختم.

- فعلاً که داره. پس بگذریم.

سرش رو کمی نزدیک‌تر آورد و تقریباً نزدیک گوشم با صدای آرومی گفت:

- اما من تا اون نقاشی‌ها رو نبینم هیچ‌جا نمیرم.

برگشتم سمتش چشم تو چشم شدیم. دلیل اون همه نزدیکی و نمی‌فهمیدم. اخمی ریز کردم و با بیرون فرستادن نفسم قدمی به عقب برداشتم. بهمنش چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت:

- میشه؟

این ول کن نبود، تا نقاشی‌های من و نبینه بی‌خیال نمی‌شد. سرم و به طرف در تگون دادم و زیر لب گفتم:

- با من بیا.

سوار آسانسور شدم و دکمه زیر زمین رو زدم. از آیدا خواسته بودم که هر تابلویی از من به جا مونده، بذاره تو زیر زمین تا خودم بهشون سر و سامون بدم. رسیدیم. از آسانسور پیاده شدیم، بهمنش هم پشت سرم می‌اومد.

کلید انداختم و در رو باز کردم، چراغ رو زدم و کل سالن روشن شد. تمام تابلوهام روی دیوار نمایان شدن. بیشتر تابلوها مال من و چندتا از تابلوهای برتر و زیبای آیدا هم بود. شروع کردم به قدم زدن. تابلوهای رنگی که سر شار از انرژی و رنگ‌های شاد و مختلف توشون بود. مطمئنم اگه الان بخوام نقاشی بکشم همه تابلوهام مثل زندگیم سیاه میشه. روی پاشنه پا چرخیدم به سمت بهمنش که متفکرانه به تابلوها نگاه می‌کرد.

- این تابلوها خیلی قدیمین، خیلی هم قشنگ نیستن.

با دقت تمام به تابلوها نگاه می‌کرد. چندان از تابلوها رو از نظر گزروند، گفت:

- این تابلوها قشنگن؛ اما به نظر من این تابلوها مال شما نیست!

از حرفش هم تعجب کرده بودم هم عصبانی، یعنی می‌گه من دزدم. منظورش رو اصلاً نفهمیدم. صدام رو کمی بالا بردم.

- یعنی می‌گی من اینا رو نکشیدم؟! امضای من و اسم من پایین تک تکشون هست!! بعد چجوری اینا مال من نیست؟! چه جوری همچین حرف می‌زنی؟! به سمتم چرخید با اون دوتیله چوبیش نگام کرد دستش رو به نشونه تسلیم بالا برد و با خنده گفت:

- خیلی خب بابا آروم. چرا همش دعوا داری؟ فقط گفتم این تابلوها به روحیات شما نمی‌خوره.

ابروی مشکیم رو بالا انداختم.

- یعنی چی؟

دوباره شروع کرد به دیدن تابلوها. ظاهراً دوست داشت دستش رو دائم تو جیبش کنه. دستش تو جیبش بود. با لحن جدی حرفش رو شروع کرد.

- از اون جایی که رنگ‌هایی که توی این تابلوها به کار بردین اصلاً به روحیاتی که من از شما شناختم ربطی نداره! رنگ‌های این تابلوها بیش‌تر روشنن؛ ولی شما آدم درونگرا و بعضی از وقت‌ها عصبی هستین، بیش‌تر وقتا مشکی می‌پوشین، البته توی این دو روز که دیدمتون.

ابرویی بالا انداختم. آدم وقتی حرفی و میزنم یقیناً اطلاعاتش کامل و از نظر خودش درسته.

- مگه تو چی کارهای جز یک راننده ساده؟ که این جوری با اعتماد به نفس دربارهی من و خصوصیاتم حرف می‌زنی! مشاوره، روانشناسی؟!

نیم نگاهی بهم کرد و قدمای بلندش رو توی سالن چرخوند و درحالی‌که با دقت به تابلو رو به روش نگاه می‌کرد گفت:

- دانشگاه رشته‌ام روانشناسی بود، فوق لیسانسم تموم شده دارم دکترام رو می‌گیرم به خاطر همین این چیزا رو گفتم، رنگ شناسی هم جزء روانشناسیه؛ ولی در حال حاضر دانشگاه نمیرم.

دستی به شالم کشیدم و همین‌طور که نگام و ازش می‌گرفتم گفتم:

- آهان، پس بگو این حرفا رو از کجاست درآوردی، قرار دکتر بشی.

پوزخندی زد و گفت:

- آره قراره دکتر بشم.

دلیل این پوزخندش رو نفهمیدم؛ ولی بعداً حتماً می‌فهمم.

- بازم کشیدن رو شروع می‌کنی؟

چه صمیمی شد من و دیگه جمع نمی‌بست. ترجیح می‌دادم این لحن دوستانه رو تا اون مدل سنگین حرف زدن رو. شونه‌م رو بالا انداختم و قدمی به جلو برداشتم.

- نمی‌دونم؛ اما اگر شروع کنم دیگه مثل قبل نمیشه.

قبل از این که حرفم تموم بشه خیلی سریع گفت:

- چطور؟

نگاهم و بین خودش و تابلوها در نوسان بود.

- بگذریم، خیلی مهم نیست.

چشم از تابلوها گرفت و با خنده‌ایی شیرین گفت:

- اگه دوست داشته باشی در حد یه دانشجو سال آخری رشته روانشناسی می‌تونم کمکت کنم، البته اگه خودت بخوای، فقط به عنوان یک دوست.

تایی از ابروم و بالا انداختم و برای اولین بار حرف دلم رو برای یک نفر گفتم:

- من خوب بودن یا بد بودنم برام اهمیت نداره.

با همون خنده‌ی دلنشین که روی صورت سفید آفتاب خوردش افتاده بود گفت:

- هرطور مایلی، نمیشه به کسی زور گفت.

جواش رو با لبخند ساختگی دادم.

- ممنون.

نمی‌دونم چرا حسم نسبت به بهمنش، خیلی بد نبود؛ ولی فقط به عنوان یک راننده در حال حاضر خوب بود؛ اما حسی بهم می‌گفت از ایناییه که

عصبانی هم بشه بد عصبانی میشه، یهو منفجر میشن کسی جلو دارشون نیست. نفس عمیقی کشیدم و با زنگ خوردن موبایلم دست توی کیفم کردم درش آوردم. موبایلم زنگ زد آیدا بود.

گفت جلو در منتظرمونه. با بهمنش رفتیم. سوار ماشین شدیم و پشت ماشین سهراب و آیدا به راه افتادیم. توی ماشین یه موزیک ملایم پخش می‌شد که حال رو بهتر می‌کرد. بعد از چند دقیقه سهراب جلوی یه رستوران سنتی وایساد. ماشین‌ها رو پارک کردیم و پیاده شدیم. شونه به شونه بهمنش راه می‌رفتم وارد رستوران شدیم. دور تا دور رستوران با اشکال سنتی طراحی شده بود و این زیبایش رو به رخ می‌کشید.

رنگ‌های روشن که فضای رستوران رو دل‌بازتر می‌کرد. یه میز شش نفره انتخاب کردیم و نشستیم. منو رو برای انتخاب غذا آوردن. قرار شد همه با هم آب‌گوشت بخوریم، بعد از سفارش مشغول حرف زدن شدیم من آیدا با هم بهمنش و سهراب هم با هم.

چه خوب که بهمنش احساس تنهایی نمی‌کنه ظاهراً آدم اجتماعی هست. آیدا یواش دستش و گذاشت رو پام و با لبخند شیرینی نگام کرد.

آیدا: خب تعریف کن ببینم این دوسال تو آلمان چی کار می‌کردی؟

کمی از آب جلوم خوردم و با لحن معمولی گفتم:

- هیچی چی کار می‌کردم، سعی می‌کردم اتفاق پیش اومده رو هضم کنم.

دستش رو رو دستم گذاشت. نگران نگام کرد دقیقاً مثل یه خواهر.

رمان ضمیر بی‌نهاد | ریحانه نصیری کاربر انجمن یک رمان

- شهرزاد یه کم به فکر خودت باش عزیزم، می‌دونم سخته فراموش کردنش مگه میشه سخت نباشه؛ اما الآن دوسال گذشته، به خدا شهریار و ایلیا هم راضی نیستن که تو با خودت این‌طوری برخورد کنی داری نابود میشی. تک خنده‌ایی کردم.

- سخته آیدا، یه وقتایی دلم می‌خواد فراموشی بگیرم (نزدیک شدم بهش) این قدر سختی بهم فشار آورده تو این دو روز، یه وقتایی به خندیدن‌های این پسر هم حسودیم میشه! خیلی شنگوله.

آیدا خندم رو تحویل داد و دیوونه‌ایی زیر ل**ب نسارم کرد.

- ولی بهش می‌خوره آدم بدی نباشه.

- نمی‌دونم، امیدوارم.

غذاها اومد و مشغول خوردن شدیم، یه کم که خوردم با دستمال کاغذی گوشه‌ی لبم و پاک کردم و با صدای آرومی رو به سهراب گفتم:

- سهراب دستت درد نکنه زحمت کشیدی.

- خواهش می‌کنم، نوش جونت.

آیدا انگشتش و گرفت سمت ظرف غذام و با اخم گفت:

- شهرزاد تو الآن چی خوردی؟! والا گنجشک از تو بیش‌تر غذا می‌خوره!

لبخند تلخی زدم.

- همین‌قدر کافی بود اندازه‌ی... .

چشمم خورد به فردی که چند میز اون طرف‌تر نشسته بود و صدای خنده‌هاش کل رستوران رو پر کرده بود. رشته کلامم از دستم در رفت با نفرت نگاهش کردم.

به خاطر داشتن پدری مثل اون حالم از خودم بهم می‌خورد. یکم پیرتر شده بود یه پیر خرفت. با خنده‌ای که می‌کرد موهای لخت و سفیدش عقب جلو می‌شد. صورتش چوروکیده بود. خوشحالم از این‌که بیشتر شبیه مامانم تا این قول بیابونی تنها شباهتمون تو قد بلند و یکم ظاهرمون. آیدا نگاه من رو دنبال کرد.

پدری که آبروم رو همه جا برده بود، پدری که بدبختم کرده بود. به صندلی مقابلش نگاه کردم، اون با قاتل شوهر من سر یه میز نشسته و صدای بگو بخندش توی رستوران می‌چرخید. پسر سعیدی آشغال یه آدم کثیف که جا پای باباش گذاشته بود من دوسال از ایران دور بودم اما خبر شراکتش رو شنیدم. حالم از همه‌شون بهم می‌خورد. مردایی سنگدل که حتی خانوادشون براشون ارزش نداره. احساس نفس تنگی داشتم باید می‌رفتم بیرون و گرنه خفه می‌شدم. از جام بلند شدم، آیدا دستم رو گرفت.

آیدا: کجا؟

- دارم میرم دست‌هام رو بشورم.

آیدا که فهمید دردم از کجاست دستم رو ول کرد. من هم با سرعت تمام به سمت حیاط رستوران رفتم. همین‌طوری قدم می‌زدم بدون هیچ هدفی. دور حوضی که وسط حیاط بود می‌چرخیدم چون باد می‌زد و از آتیش درونم کم می‌کرد. پدر من چه‌جوری این‌قدر می‌تونه راحت باشه با قاتل شوهر من که دخترش باشم نشسته سر یه میز و صدای خندش کل رستوران رو پر کرده.

ناخودآگاه گونه‌هام خیس شد دستم رو بردم بالا و اشک‌هام رو پاک کردم، برگشتم و همون لحظه با آقای میرزایی بزرگ چشم تو چشم شدم. زل زد بود بهم، اون مرتیکه هم کنارش بود چشم‌هاش رو ریز کرد تا بفهمه این دخترشه؟

اومد جلو؛ ولی سعیدی از همون جا راهش و کج کرد و رفت. میرزایی نیشش رو بست. دلم می‌خواست برم جلو تف بندازم تو صورتش. با تعجب به من نگاه کرد با تته پته گفت:

- شهرزاد؟! -

هیچی نگفتم. دستش رو خواست بیاره بالا بزاره رو صورتم سرم و عقب کشیدم. این مرد حتی محبت کردناش هم بی هدف نیست. هرکاری می‌کنه یه هدف شومی پشتش داره.

- شهرزاد خودتی دخترم؟ -

با نفرت تمام نگاهش کردم، من چرا باید از نعمت پدرانه محروم باشم؟ چرا باید از نعمت عشق محروم باشم؟ همش به خاطر این موجود نحسی که جلوم وایساده بود. چند لحظه تو چشمای هم نگاه کردیم تو چشمای من فقط نفرت بود؛ ولی چشمای میرزایی خوشحال بود برای چی خوشحال بود؟ خدا می‌دونه. صدایی از پشت اومد که باعث دلگرمیم شد.

بهمنش: خانم امینی مشکلی پیش آمده؟

میرزایی نیم‌نگاهی به آروین کرد و با پوزخند نگاهم کرد.

بابا: می‌بینم که دوباره یه مشتش خر مگس و دوره خودت جمع کردی.

مرتیکه بیشعور به چه حقی درباره‌ی اطرافیان من اون‌طوری حرف می‌زند؟ با صدای بهمنش دوباره سرم و به سمتش چرخوندم. به میرزایی اشاره کرد.

بهمنش: ایشون با شما نسبتی دارن؟

میرزایی به بهمنش توپید.

بابا: به تو چه نخود آش!

بهمنش هم خیلی ریلکس و درحالی‌که لبخند کمرنگی به صورت داشت و دستاش تو جیبش بود جوابش و داد.

- فکرکنم من با خانم امینی صحبت کردم آقای نسبتاً محترم. خانم امینی این آقا با شما نسبتی داره؟

خودم رو جمع و جور کردم. به چشمای قهوه‌ایش که آرامش رو ساطع می‌کرد و باعث دل‌گرمیم می‌شد زل زدم.

- نه این آقا هیچ نسبتی با من نداره. آقای بهمنش! شما فقط این آقا رو خوب به ذهنتون بسپارید، چون من دوست ندارم یه مشیت انسان‌های سگ صفت اطرافم باشن، گرچه لقب سگ برای هم‌چین آدم‌هایی زیاده این آدم‌ها از سگ هم کم‌ترن.

و بدون هیچ حرفی به سمت سالن رستوران رفتم. حالم خیلی بد بود رفتم سمت میز و نشستم. همه بدنم می‌لرزید. یه آدم چه قدر می‌تونه بد باشه. میرزایی توی همه‌ی کاراش یه نیت پلیدی داشت حتی برای من که دخترش بودم.

آیدا: شهرزاد خوبی چیزی شده؟

لبخند مسخره‌ای روی صورتم نقش بست.

- آره خوبم چیزی نیست.

چند دقیقه بعد بهمنش هم اومد داخل. کنار صندلیم وایساد.

بهمنش: خانم امینی این آقا کی بود؟ ظاهراً یکی از آشناهاتون بودن.

اخم ریزی کردم و نفس عمیقی کشیدم.

- اون آدم هرکی می‌خواد باشه، تو فقط چیزی که تو حیاط بهت گفتم رو فراموش نکن.

سرش رو تگون داد. دیگه دوست نداشتم اون جا بمونم به خاطر همین بلندشدم و پشت سر من بقیه هم بلند شدن. توی حیاط از آیدا و سهراب خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم. سرم خیلی درد می کرد توان حرف زدن نداشتم.

- می‌رید خونه؟

- آره.

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. چشم‌هام رو بستم و نفهمیدم کی خوابم برد.

با صدای یه نفر که صدام می‌کرد چشم‌هام رو باز کردم.

بهمنش: رسیدیم.

در رو باز کردم و پیاده شدم. وارد خونه که شدم با صدای مامانم برگشتم. بلوز شلوار کرم رنگی تنش بود. همیشه قشنگترین لباسا رو می‌پوشید. حالت طلبکارانه بهم چشم دوخت.

مامان: چه عجب بالأخره تشریف آوردین!!

به چشمای مشکی قنشقش نگاه کردم. بعد از اون اتفاق همیشه نگرانم بود؛ از این می‌ترسید که تنهایی بیرون برم.

- با آیدا و سهراب رفتیم بیرون، الان هم اصلاً حوصله بحث ندارم فعلاً.

خواستم برم که بازوم رو گرفت.

- وایسا ببینم باز چی شده که حوصله نداری؟

سرم و تگون دادم.

- هیچی. میشه برم؟

سرش و بالا انداخت.

- نه خیر تا نگی چی شده اجازه نداری بری!

پوزخندی زدم و گفتم:

- پدر محترمه رو همراه با قاتل شوهرم تو رستوران دیدم؛ همین.

مامانم با چشم‌های گرد شده نگام کرد. اون هم به اندازه‌ی من از بابام متنفر بود. بابام کم به روح مامانم ضربه نزده بود کم اذیتش نکرده بود. میرزایی اینقدر کثیفه که حتی مامانم و باباجون و من که دخترشم رو تهدید کرده.

- مگه سعیدی رو دار نزدن؟

بی‌تفاوت شونه‌هام رو بالا اداختم.

- پسرش اون روز اون‌جا بود؛ ولی در رفت. امروز هم اون به جای بابای آشغالش بود.

چند دقیقه تو فکر رفت. بعد هم دستم رو گرفت و یواش با دستای ریز چروکیدش نوازشش کرد.

- خیلی خب ذهنت رو به خاطریه سری آدم‌های کثیف بهم نریز.

لبخدی زدم و به سمت اتاقم روانه شدم. لباس‌هام رو با یک پیراهن ساده مشکی عوض کردم و خودم رو روی تخت انداختم.

زندگی من همین‌طوری بی‌هدف پیش می‌رفت هیچ دلیلی برای زندگی کردن نداشتم. منی که یه زمانی به شیطان‌ترین دختر فامیل معروف بودم و همه از دستم شاکی بودن حالا تبدیل شدم به یک زن گوش‌گیر و بلا تکلیف.

مگه من چه قدر سن داشتم که این همه مصیبت یک‌جا روی سرم خراب بشه؟ دخترای هم سن من هنوز ازدواج نکردن چه برسه به این‌که به عذای شوهر و بچه‌ی خودشون بشینن! خسته‌ام خیلی خسته! موبایلم زنگ زد. یعنی کی می‌تونه باشه؟ اصلاً جواب بدم؟ شونم رو بالا انداختم، ترجیه دادم جواب ندم؛ اما خودش و کشت اینقدر زنگ زد. هرکی بود خیلی سمجه آخر با حرص جواب دادمش.

- بله؟

بهمنش بود. پس جناب سمج ایشون هستن.

- زنگ زدم بگم اگه کاری با من ندارید من برم.

کار که داشتم. به هرکسی نیاز داشتم تا این زخم رو خوب کنه؛ اما دو به شک بودم که اون شخص بهمنش راننده بود؟! با من من کردن جواب دادم.

- راستش! نمی‌دونم چه جوری بگم، ولش کن. نه کاریت ندارم، برو.

- بسیار خوب هرطور راحتید، پس خداحافظ.

- خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و گذاشتمش رو میز کنار تخت. این بهمنش هم برای خودش موجود عجیبی بود! یه وقتایی خیلی جدی یه وقتایی خیلی بی‌خیال؛ اما همیشه نیشش باز بود. اگه بخواد دکتر روانشناس بشه اول از همه باید خودش رو درمان کنه.

الآن دقیقاً یک ماه گذشته از اون روز که بابای نامردم رو توی رستوران دیدم. توی این یک ماه بیش‌تر تایمم رو توی آموزشگاه بودم نقاشی آموزش می‌دادم. برعکس اون اوایل که از بودن بهمنش کنارم ناراحت و عصبانی بودم، الآن احساس خوبی می‌کنم. احساس امنیت، احساس آرامشی که با وجود اون به دست می‌ومد. درحال حاضر توی اتاقم تو تاریکی مطلق فرو رفتم و به فردا فکر می‌کردم. به دو سال قبل تو همین لحظه ایلیا و شهریار کنارم بودن؛ ولی دیگه نیستن فردا سال دوتاشون بود و یادآوری خاطرات اون روز گند و نحس! یادآوری همه‌ی جیغ‌هایی که کشیدم، همه التماس‌هایی که برای نجات جونشون به سعیدی کردم؛ اما فایده نداشت. سعیدی نامردتر از این حرفا بود که جیغای من روش اثر کنه یا دادهای شهریار، هیچ وقت یادم نمیره لحظه آخر چقدر فریاد زد، همون داد و فریادها کار دستش داد. تقریباً دو-سه ساعتی می‌شد که زل زده بودم به

سقف. در زده شد مامانم بود، اومد چراغ رو روشن کنه که باصدایی گرفته گفتم:

- از همون راهی که اومدی برگرد، چراغم روشن نکن. لطفاً!

بدون هیچ حرفی بیرون رفت. چه قدر متشکر بودم ازش که درکم می‌کرد. با اینکه خودش دلتنگ شوهرش بود؛ اما توی این دو سال لحظه‌ایی تنهام نداشت. دوباره خاطرات مثل یک فیلم از جلوی چشمم رد می‌شد. من توان حتی یک بار تعریف کردن اون ماجرا رو نداشتم. اگر می‌خواستم تعریف کنم می‌مردم و زنده می‌شدم؛ ولی باید یک روزی بالأخره اون ماجرا رو برای یک نفر تعریف می‌کردم. اون روز دیر یا زود می‌رسید، باید خودم رو براش آماده می‌کردم. خیلی‌ها بودن که می‌خواستن بدونن اون روز چی‌شده؛ اما من نگفتم. به خاطر خودشون! نمی‌خواستم عزیزترین کسای خودم عزیزترین کسای شهریار مثل من داغون بشن.

تقریباً تا صبح بیدار بودم و فکرهای چرت از ذهنم بیرون نمی‌اومد. تو تنهایی خودم برای غم خودم گریه کردم. ساعت هفت بود. از جام بلند شدم؛ ولی از پا درد شدیدی که داشتم نتونستم روی پاهام وایسم و همون‌جا روی زمین افتادم توان بلند شدن نبود.

بغضی گلوم و فشار می‌داد. پیری شده بودم توی پوست یه جوون! زخمم سنگین و عمیق بود اون قدر که حتی پاهامم تحمل اون پیر خسته رو نداشت. دستم روی سنگای سرد نشسته بود و قطره اشکی که نتونستم کنترلش کنم روی زمین چکید. سعی کردم بلند بشم؛ اما شدنی نبود. دستمو روی صورتم

کشیدم و اشکامو پاک کردم. درد توی تک‌تک سلولام حس می‌شد. باید از کسی کمک می‌گرفتم، موبایلم رو برداشتم و شماره نیکی رو گرفتم. بلافاصله جواب داد.

- بله خانم امری داشتید؟

دستم و کلافه روی سرم کشیدم و با صدای گرفته‌ای گفتم:

- بیا بالا کارت دارم فقط کسی نفهمه.

چشمی گفت و قطع کرد. بعد از چند دقیقه در اتاق زده شد اومد داخل، سرم و بلند کردم و بی‌جون نگاهش کردم!

- بیا کمکم کن بشینم روی تخت.

با دستش زد تو صورتش و با نگرانی اومد سمتم.

- خدا مرگم بده خانم حالتون خوبه؟

- خوبم، بیا کمکم کن.

زیر بازوم رو گرفت و سعی کردم بلند بشم. از درد بدی که توی پاهام می‌چرخید لبم و به دندون گزیدم و نفس‌نفس زنون روی تخت نشستم. با کمک نیکی روی تخت نشستم، ازش خواستم تا کمک کنه لباسم و عوض کنم. وقتی لباسام رو پوشیدم با اشاره به کمدی که جلوی تختم بود گفتم:

- نیکی گوشه همون کمد لباس‌ها یک عصای چوبی مشکی هست اون رو بده به من.

رفت سمت کمد و عصا رو از گوشه کمد درآورد، عصای مادر بزرگم بود که به من هدیه داده بود. نمی‌دونم چرا این عصی رو بهم داد؟ شاید می‌دونست که به همچین روزی می‌افتم؛ ولی وقتی بهم این رو داد تقریباً پونزده سالم بود. بهش خندیدم گفتم:

- چرا این و میدی به من؟ من که پیرزن نیستم.

با لحن خیلی جدی گفت:

- اگریه روزی که پیر شدی و کسی و نداشتی که زیر دستت و بگیره و بلندت کنه این عصا کمکت می‌کنه.

اون موقع شاید حرفش رو فقط با خندیدن گذروندم؛ اما اون لحظه عمق فاجعه رو فهمیدم. پیر بودن فقط به سن نیست روح آدم هم می‌تونه پیر باشه مثل روح خسته من که باید فکر دفن و کفنش باشم. به خودم تو آینه نگاه کردم، رنگ ماتم من رو فرا گرفته بود سرتا پا مشکی، مانتو جلوباز که آستین‌های گشاد همراه شلوار راسته و کفش‌های تخت ساده. از نیکی تشکر کردم و آروم‌آروم به کمک عصا پایین رفتم، مامانم و آقا محسن جلوی در منتظر بودن. مامان با چهره‌ایی نگران و صدایی لرزون گفت:

مامان: شهرزاد حالت خوبه؟

لبخند کم‌جونی زدم و بی‌حال گفتم:

- خوبم مامان چیزیم نیست.

آقا محسن ابروش و بالا انداخت.

آقا محسن: ولی این سری منم دارم نگران می‌شم.

- من خوبم. دارم میرم، شما هم میاید؟

مامان: آره تو برو ما منتظر حسام هستیم.

- مامان به احتمال زیاد امروز با مامان و بابای شهریار روبه‌رو بشیم، ازت خواهش می‌کنم چیزی نگو.

با اخم و نگرانی نگاهم کرد موهای کوتاه مشکیش رو که حالا بیشتر به سفیدی می‌زد با دستش به عقب هل داد.

- چه قدر دیگه می‌خوای ساکت بمونی؟ دوسال گذشته، تو عروس اون‌ها بودی نباید با تو این‌طوری برخورد می‌کردن.

مهربون با چشمای پف کرده که حاصل از گریه‌های دیشب بود نگاهش کردم.

- من اگه ساکت‌م به خاطر احترام زیادیه که برای شهریار قائلم، پس لطفاً شما هم دندون رو جیگر بزار، به خاطر من خواهش می‌کنم!

نه اخمش تغییر کرد نه حالت صورتش فقط سرش و بالا پایین فرستاد به معنی باشه.

- ممنون، فعلاً.

آروم آروم قدم بر می‌داشتم چون هم توان راه رفتن کم بود، هم سرگیجه داشتم. رفتم سمت ماشین، بهمنش به ماشین تکیه داده بود. کت و شلوار مشکی با بلوز مشکی به تن کرده بود. این دیگه چرا مشکی پوشیده؟ دلم به شادی این یک نفر خوش بود که اینم این شکلی شده.

بهمنش: سلام صبحتون بخیر.

با صدایی گرفته جوابشو دادم:

- سلام.

نگران نگام کرد.

- ظاهراً حالتون خیلی خوب نیست.

اخمی ریز کردم و با لحن جدی و خشکی گفتم:

- خوبم، بشین زودتر بریم.

در جلو رو باز کرد نشستم، خودشم نشست پشت فرمون. با احتیاط ماشین و از حیاط خارج کرد و محتاط رانندگی می‌کرد. بدون اینکه نگاهش کنم با صدای گرفته‌ای پرسیدم:

- تو چرا دیگه مشکی پوشیدی؟

همون‌طور ریلکس که رانندگی می‌کرد و چشمش به خیابون بود گفت:

رمان ضمیر بی‌نهاد | ریحانه نصیری کاربر انجمن یک رمان

- هرچی که باشه من راننده شمام، برای این‌که بگم منم در غم خودتون شریک بدونید.

- ممنون؛ اما خواهشاً دیگه مشکی نپوش.

ابروش و بالا انداخت.

- چطور؟

خیلی سریع و بدون رو دربایسی گفتم:

- راستش رو بخوای اون اوایل که اومده بودی بهت حسودیم می‌شد!

با چشم‌های گرد شده برگشت سمتم.

- به چی من حسودیتون می‌شد؟

بی‌تفاوت شونه‌هام رو بالا انداختم و همین‌طور که به خیابون نگاه می‌کردم جوابش رو دادم.

- به این‌که همیشه شادی، همیشه لباس‌های رنگ روشن می‌پوشی و بدون هیچ دلیلی همیشه لبخند روی لبته. الان که مشکی پوشیدی به خودم گفتم، تحویل بگیر شهرزاد خانم این یک نفرم که سالم بود و راه راست و در پیش گرفته بود تو منحرفش کردی.

تک خنده‌ای روی صورت جذابش نقش بست. لحنش کاملاً دوستانه شد.

- نترس اگه من به چیزی اعتقاد داشته باشم آسمون به زمین هم بیاد من ازش دست بر نمی‌دارم، عقیده من اینه. مگه من قرار چند دفعه زندگی کنم؟ پس برای همین یک دفعه هم که قرار زندگی کنم باید به بهترین نحو ازش استفاده کنم.

با صدای گرفته که ناشی از ناراحتی و گریه‌های دیشب بود حرفش و تکذیب کردم.

- ولی بعضی وقتا بعضی اتفاقا تو همین یک‌بار زندگی کردن اتفاق می‌افته و همین یک‌بار زندگی کردنت رو سرشار از تاریکی و غم می‌کنه.

فرمون ماشین رو با یکی از دستاش گرفته بود و اون یکی دستش رو روی پاهای بزرگ مردونش گذاشته بود. با لحن دلنشینی گفت:

- یک چیزی بهت میگم همیشه یادت باشه، اتفاقی که ازش حرف می‌زنی و من نمی‌دونم چی هست؛ ولی می‌دونم که به شوهرت و بچه‌ات مربوطه، دلتنگی براشون، حق داری هیچ چیز بدی هم نیست؛ اما اون یه اتفاقی بوده که تو گذشته افتاده و تو نمی‌تونی با گذشته هیچ کاری کنی؛ اما با آینده چی؟ آینده کاملاً دست توعه می‌تونی تغییرش بدی. امید به آینده زیباست.

به سمتش چرخیدم. شاید راست می‌گفت؛ اما شدنی بود؟

- تغییر دادنش خیلی سخته.

روبه من چرخید نگاهمون چند ثانیه بهم گره خورد. حس می‌کردم چشماش چیزی رو قایم می‌کنه اما چیو؟

- ولی اگه بخوای میشه.

دیگه هیچ حرفی بینمون گفته نشد و من هم داشتم به حرفاش فکر می‌کردم. شاید راست می‌گفت؛ ولی خوب عمل کردن به حرفاش سخته. بعد از یک ساعت به بهشت زهرا رسیدیم. بهمنش ماشین رو نزدیک قطعه نگه داشت. از دور به جایگاه قبر اون دو نگاه کردم دورتا دورش آدم بود از دور هم می‌تونستم تشخیص بدم کیا هستن. بهمنش در رو باز کرد. پاهام رو روی زمین گذاشتم، به خاطر بیماری عصبی که داشتم بدنم خیلی درد می‌کرد؛ ولی باید بلند می‌شدم و ایسادم؛ ولی یکهو زیر پام خالی شد و نزدیک بود روی زمین بیوفتم که دستای مردونه و پهن بهمنش دور بازوم حلقه شد. از روی مانتو هم گرمای دستش کاملاً واضح بود. نگاهم به چشمای قهوه‌ایش گره خورد. نگران و آشفته نگاهم می‌کرد.

- خوبی؟

عرق سردی روی کمرم جا خوش کرد واقعاً اون همه نزدیکی برام سخت بود.

- آره اگه میشه اون عصای من رو بیار.

دستم رو به ماشین گرفتم و بازوم رو از دست بهمنش آروم بیرون کشیدم. رفت و از توی صندوق عصام رو آورد، خودم خندم گرفته بود مثل پیرزن‌ها عصا به دست شده بودم. راه افتادیم سمت قبرها. زیر ل**ب رو به بهمنش گفتم:

- حواست رو جمع کن نیش رو ببند. با آدم‌های سرخاک هم دهن به دهن نذار.

- باشه؛ ولی بعداً باید بهم بگی چرا باید دهن به دهنشون نذارم.

بچه پرو دوبار بهش خندیدم روش زیاد شده. با لحن جدی گفتم:

- اگه چیزی بهت میگم حتماً دلیل داره، پس دیگه چرایی درش وجود نداره.

رسیدیم، همه رو از نظر گذروندم. مامان بابای شهریار، شاهین، رها، سارا، شهریار یک خواهرم داشت که تازگی به کانادا رفته بود به خاطر همین تا حالا سر خاک شهریار نیومده بود و الآن این بابای شهریار بود که با نفرت به من نگاه می‌کرد، فقط به احترام شهریار سکوت کردم و هیچ چیز نگفتم. رفتم جلو و به سختی کنار قبرها نشستم. گلاب رو از دست بهمنش که حالا با وقار خاصی بالای سرم وایساده بود گرفتم. گلابا رو روی قبر ریختم. مامان شهریار روبه‌روم نشسته بود و تند تند اشک می‌ریخت و زیر ل**ب چیزی می‌گفت.

نرگس جون (مامان شهریار): می‌بینی پسرم چه عذابی؟ که من با قاتلت چشم تو چشم بشم؟ بعد دوسال بالأخره افتخار دادن بیان سر قبرت، بعد دوسال بالأخره فهمید که مرتکب چه گناهی شده. اومده ازت عذرخواهی کنه تو ببخش زنته! ولی من نمی‌بخشم چون تو رو از مادرت گرفتم. (شروع کرد به گریه کردن) قاتلت داره تو این شهر نفس می‌کشه تو زیر خاکی،

قاتلت تو چشمای من نگاه می‌کنه؛ ولی تو زیر خاکی. من می‌خوام پیام
پیش‌ت پسر من تا با قاتلت حتی هم کلام نشم.

دنیا دور سرم می‌چرخید، چه‌طوری می‌تونست این‌قدر تهمت بزنه؟ تو اون
حادثه فقط نرگس جون پسرش رو از دست نداد منم پسر منم از دست دادم.
منم همه‌ی زندگیم نابود شد. سرم رو انداختم پایین و قطرات اشک روی
صورت من چکید سریع پاکشون کردم. توی دلم حرفام رو به شهریارم زدم فقط
اونه که از درد دل من خبر داره.

- اگه امروز ساکت اگه امروز دم نمی‌زنم فقط به خاطر توئه شهریارم فقط
تو. چون تو پدر و مادرت رو خیلی دوست داشتی. اگه بهشون نمی‌گم به
خاطر خودشونه چون دوست ندارم اونا هم مثل من بشن. من و تو بهم قول
دادیم که به خانوادهامون چیزی نگیم من نمی‌خوام زیر قولم با تو بزنم.

احساس نفس تنگی داشتم. انگار یکی با سنگ زده بود وسط قلبم و هزار
تیکش کرده بود. با صدای گرفته بهمنش و صدا کردم.

- آقای بهمنش!

کمی عقب‌تر وایساده بود اومد سمت عصام رو از دستش گرفتم و از جام
بلند شدم با نگرانی نگام می‌کرد نمی‌دونم تو صورتم چی دیده بود که
این‌طوری نگام می‌کرد، همه رو از نظر گذروندم سارا و رها با لبخند نگام
می‌کردن، شاهین سرش پایین بود برای همین صورتش و نمی‌دیدم،
آقا جونم که نگاهش و حالت صورتش عصبانی‌تر از لحظه اومدن بود.

رمان ضمیر بی‌نهاد | ریحانه نصیری کاربر انجمن یک رمان

قدم قدم همراه بهمنش داشتم از اون جا دور می‌شدم که رها صدام کرد.

- شهرزاد جون یک لحظه.

اومد جلو روبه‌روم و ایساد. با لحن مهربونی گفت:

- حرفای نرگس جون رو به دل نگیر مادری، خودت می‌دونی اون چی کشیده
یه چیزی میگه.

چرا هیچ کدومشون نمی‌خواستن بفهمن منم یه زمانی مادر بودم؟ منم یه
زمانی جگر گوشه‌م رو به آغوش می‌کشیدم که الان حسرتش به دلم مونده؟
کمی عصام رو محکم‌تر گرفتم برای حفظ تعادل و با لحن خشک و رسمی
جوابش و دادم:

- من گله‌ای ندارم رها جون تو هم برو تا آقا جون چیزی نگفته، خدا حافظ.
بغض سنگینی توی گلو بود که داشت خفم می‌کرد؛ ولی باز منم همیشه
قورتش دادم. هاله‌ای از اشک توی چشمم نشست؛ ولی سریع پنهونش
کردم. من شکستم؛ اما نمی‌خواستم هیچ کس این شکستگی و بی‌بینه. با
قدمای سست و کم‌جون که اون هم راهنماییم می‌کرد به سمت ماشین
رفتیم و سوار شدیم. کلافه و بی‌قرارتر از هر لحظه بودم، دلم رهایی
می‌خواست! رهایی از بغضایی که اون روزا صاحب خونه‌ی گلو شده بودن.
بهمنش ماشین رو روشن کرد، به سمتم چرخید:

- کجا می‌رید؟ راستی به مادرتون هم زنگ زدم، گفتم دارید بر می‌گردید.

فقط سرم رو تکون دادم، انگار روی دهنم قفل زده بودن. حرفای مامان شهریار مثل همون قفل بود. می‌خواستم برم خونه‌ی خودم تنهایی می‌خواستم.

- برو خونه خودم.

تایی از ابروش رو بالا انداخت و با لحن جدی گفت:

- آدرس ندارم.

- بهت میدم.

آدرس بهش دادم و تا جلوی در خونه چیزی نگفت. سرم و تکیه دادم به شیشه ماشین و حرفای مامان شهریار همین‌طوری تو سرم می‌چرخید، واقعاً نمی‌فهمیدمشون! چجوری می‌تونستن همچین تهمتی به من بزنن؟ تا جایی می‌تونستم درکشون کنم و باهاشون هم‌دردی؛ اما از یه جایی به بعد نه! این‌که شهریار همیشه کنار من جونش در خطر بود، چیزی بود که خودش کاملاً ازش آگاه بود و بدون فکر کردن جلو نیومده بود. رسیدیم، ماشین رو جلوی در پارکینگ نگه داشت. سرم رو از روی شیشه بلند کردم و به بوق اشاره کردم.

- بوق بزن تا مشتی بیاد در رو باز کنه.

چندتا بوق زد که مشتی در کوچک رو باز کرد اومد سمت ماشین. بهمنش شیشه رو پایین کشید. با لحن مهربون و دوست‌داشتی گفت:

- سلام پدرجون میشه در رو باز کنید؟

مشتی که هنوز من و ندیده بود دستی به کلاهش کشید و با لحن جدی گفت:

- ببخشید شما؟

الحق که امانت‌دار خوبی بود! شیشه سمت خودم رو باز کردم. با پایین اومدن شیشه‌ی من نگاهش اول کمی متعجب شد و بعد با لبخند گفت:

- سلام دخترم، ببخشید نشناختم الان در رو باز می‌کنم.

سرم و تگون دادم و تشکری زیر لب کردم. سرم و به عقب فرستادم و مشتی در رو باز کرد و بهمنش ماشین رو برد داخل. از ماشین پیاده شدم.

مشتی: چه خوب کردین اومدین خانم.

به لبخند تلخی اکتفا کردم، بهمنش هم از ماشین پیاده شد.

- مشتی شاید از این به بعد پیام همین‌جا؛ ولی هنوز به مامانم چیزی نگفتم.

با لبخند پدرانه‌اش نگاهم کرد و گفت:

- هرچی خیرتونه خانم، «کلید خونه رو گرفت سمتم» بفرمایید این کلید خونه تازه اومدن تمیزش کردن خیالتون راحت.

- دستت درد نکنه.

قبل از این‌که وارد بشم، دیدم آروین همین‌طوری اون وسط وایساده.

- بیا تو کارت دارم.

رفتم داخل چراغ‌ها رو روشن کردم. آروین هم پشت سرم می‌اومد.

- بیا بشین حرف دارم.

نشستم روی یکی از مبل‌ها، اون هم روی مبل روبه‌رویی نشست داشت خونه رو برنداز می‌کرد.

- راستش می‌خواستم بگم از این به بعد می‌خوام پیام این‌جا، دیگه خسته شدم از موندن تو اون خونه و سربار کسی بودن. تو هم باید بیای این‌جا، البته نه نیمه وقت تمام وقت می‌خوام این‌جا باشی یعنی وسایلت رو بیاری به اتاق همین‌جا بهت میدم. البته به جز جمعه‌ها، که میری استراحت. راستش صلاح نیست توی خونه تنها باشم.

اخماش تو هم رفت و دستش رو بین موهاش کشید. همراه لحن عصبی پوزخندی روی لبش انداخت و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- ببین من و خانم رضایی فقط یک صبح تا عصر بود نه تمام وقت و نه توی یک خونه جدا، چی فکر می‌کنی با خودت؟ منم به اندازه تو نیاز به استراحت دارم و این‌که کنار خانوادم باشم، نمی‌تونم کل شبانه روز در اختیار تو باشم که... .

اخمی بین صورتم انداختم و مجال ندادم تا ادامه‌ی حرفش و بزنه. فکر کرده کی هست که اون طوری با من برخورد می‌کنه؟

رمان ضمیر بی‌نهاد | ریحانه نصیری کاربر انجمن یک رمان

- چه خبرته سر آوردی مگه، نمی‌تونی خیلی خب شرت کم من حوصله ناز کشیدن ندارم، می‌گردم یه نفر رو پیدا می‌کنم که این قدر سرم داد نزنه. همین الانم میری پیش خانم رضایی و تسویه حساب می‌کنی. تو رو بخیر مارو به سلامت.

آخر حرفم هم زمان شد با زنگ خوردن موبایلم و حرصی از توی کیفم برش داشتم و کنار گوشم گذاشتم، مامان بود. با لحنی که سعی می‌کردم آروم باشه گفتم:

- سلام.

صدای نگران همیشگی‌ش که من و بچه فرض می‌کرد از پشت تلفن اومد.

مامان: معلوم هست تو کجایی؟

حرصی دستم و مشتم کردم و با صدایی که از بین دندونام خارج می‌شد گفتم:

- مامان من بچه نیستم که دم به دقیقه زنگ می‌زنی و ازم می‌پرسی که کجام؟ اومدم خونه خودم، می‌خوام از فردا پیام همین‌جا.

با صدایی بلند گفت:

- یعنی چی؟

مصمم‌تر جوابش و دادم.

رمان ضمیر بی‌نهاد | ریحانه نصیری کاربر انجمن یک رمان

- یعنی همین که گفتم. فردا میام اون جا باهم حرف می‌زنیم، در ضمن حساب آقای بهمنش هم آماده کنید ایشون دیگه دوست ندارن پیش ما کار کنن، خداحافظ.

بدون این که بذارم حرفی بزنه تماس رو قطع کردم. پسر از خود راضی فکر کرده کی هست؟ با دستی که گوشی بینش بود به در اشاره کردم و با لحن خشکی گفتم:

- می‌تونی بری، دیگه کاری این جا نداری.

- بسیار خب من میرم، خداحافظ خانم امینی.

حرصی زیر لب گفتم:

- برو به درک!

از جاش بلند شد و رفت بیرون. من دیگه توان بلند شدن نداشتم. مشتی اومد داخل. قدماش آروم و سرش به زیر بود.

مشتی: خانم جان امری ندارید؟

دستم و روی شقیقه‌م گذاشتم و با صدای آرومی گفتم:

- مشتی کی میاد خونه رو تمیز می‌کنه؟

- یکی از آشناهاست، چطور؟

- بهش بگو اگه می‌تونه تمام وقت بیاد این‌جا برای من کار کنه. نمی‌خوام تنها باشم، می‌خوام بعضی از کارای آموزشگاه رو بیارم این‌جا، بیشتر وقتم رو تو خونه‌ام پس بهتره فقط من تو خونه نباشم.

- بله چشم بهش میگم.

مشتی رفت و من هم همون‌جا روی مبل ولو شدم، چشم‌هام رو بستم و در خواب عمیقی فرو رفتم.

((فصل سوم: انفصال))

شهرزاد.

من از پدر و مادری به دنیا اومدم که هیچ عشقی بینشون وجود نداشته، اگر هم محبتی بینشون بوده فقط یه دوست داشتن ساده بوده که اون هم پس از سال‌ها به دست اومده.

مamanم وقتی 23 ساله بوده به اجبار پدرش با بابام ازدواج می‌کنه، هیچ‌کدوم به خواسته خودشون باهم دیگه ازدواج نکردن. بعد از شش یا هفت سال زندگی مشترک نتیجش شد من، عزیز دردونه همه، هم از طرف پدری هم مادری چون اولین نوه بودم شدم سوگولی مaman و بابام شاهزاده خونه‌ی خودمون.

ما از اول با پدر بزرگ و مادر بزرگم (پدر و مادر پدرم) زندگی می‌کردیم. تو یک خونه ویلایی خیلی بزرگ. قبل از شش سالگیم رو خیلی خوب به خاطر ندارم؛ اما بعد از اون دوران رو خوب به یاد دارم. وقتی هفت سالم بود مادر بزرگم به خاطر سرطان خون مرد، بعد از یک سال پدر بزرگم به خاطر دوری از مادر بزرگم دق کرد. خونه رنگ ماتم گرفته بود، من با پدر بزرگم خیلی صمیمی نبودم؛ اما مادر بزرگم، شهربانو مثل مامانم بود. نقاشی کردن رو با اون یاد گرفتم دوران خوش زندگی من همون ایامی بود که مادر بزرگ پیش ما بود؛ اما با رفتن اون همه چیز بهم ریخت. پدرم که پدر و مادرش رو از دست داده بود خیلی به ظاهر نشون نمی‌داد که ناراحته، تو اون دوران خردسالی فکر می‌کردم که اون به خاطر من و مادرم ناراحتیش رو پنهون می‌کنه؛ اما وقتی بزرگ‌تر شدم فهمیدم اون نامرد یه آدم سنگدلیه که هیچ‌کس براش ارزش نداره جز پول حتی من که دخترشم! یادمه وقتی از بیرون می‌اومد همش فکر کارش بود حتی به من که یک زمانی عزیز دوردونش بودم نگاهم نمی‌کرد چه برسه به سروکله زدن‌های پدر و دختری یا بازی کردن. بیشتر شب‌ها وقتی توی اتاقم مشغول کشیدن نقاشی بودم، صدای جر و بحث بین پدر و مادرم به گوشم می‌رسید که اغلب اوقات درباره‌ی شغل پدرم بود که مادرم از اون ناراضی بود و همش می‌گفت که جون ما در خطر.

من از اول خیلی از شغل پدرم سر در نمی‌آوردم. از بچگی هرچی میرزایی یادم می‌داد بی‌چون و چرا انجام می‌دادم؛ اما به مرور زمان وقتی بزرگ‌تر شدم فهمیدم توی یک گروه بزرگ قاچاق مواد مخدره. تو خانواده ما همه

سر رشته‌ای از این کار داشتن، چه دختر چه پسر، سردسته این گروه بزرگ به زمانی پدربزرگم بود؛ اما بعد از اون این مقام به پدرم واگذار شد. من هم یک زمانی قصد داشتم به این گروه بپیوندم؛ اما یک روز به اتفاقی افتاد که من را هم از همه‌ی خاندان میرزایی جدا کردم. اون زمان تقریباً هجده سال سن داشتم. توی حیاط نشسته بودم و مشغول کشیدن نقاشی بودم که در با ضربات خیلی محکم زده شد. نگهبان‌ها در رو باز کردن و یک خانم مانتویی که سر تا پا مشکی پوشیده بود همراه یک پسر و دختری کوچک وارد خونه شدن. نگهبان‌ها هی جلوشون رو می‌گرفتن و نمی‌داشتن بیان زن هم فریاد می‌زد.

- برید کنار من با صاحب این خونه کار دارم، می‌خوام ببینم چه‌طوری می‌تونه تحمل کنه خفه نمی‌شه از عذاب وجدان؟ بیا بیرون مرتیکه‌ی آشغال! نگهبان: خانم، آقا و خانم خونه نیستن. شما شماره‌تون رو بدید به من اومدن زنگ می‌زنم بیاین این‌جا. آقا و خانم رفتن سفر حال‌احالاها نمیان. بلند داد زد و به خونه اشاره کرد.

زن: من تا این مرتیکه آشغال و بالای دار نبینم هیچ‌جا نمیرم. نگهبان با عصبانیت بهش نگاه کرد.

نگهبان: دیگه داری از حد خودت می‌گذری، بیرون!

قلموم رو روی تابلو گذاشتم و با درآوردن روپوشم از جام بلند شدم و به سمتشون رفتم.

- چه خبره این‌جا؟

نگهبان انگار می‌خواست من از موضوع بویی نبرم با لبخند به سمتم برگشت تا سرم و شیره بماله و متوجه موضوع نشم.

- هیچی خانم! شما بفرمایید چیزی نیست.

با اخم به اون نگهبان پرو نگاه کردم. ازم حساب برد و رسماً لال شد. زن نگاهی به من کرد نگاهش به نگاهم گره خورد، چشماش مظلومیت خاصی داشت. بهش کمی نزدیک شدم.

- چی شده خانم؟ با کی کار داشتید؟

صداش رو پایین نیورد که هیچ بلندتر هم کرد و گفت:

- با صاحب این خونه، با یه قاتل که این‌قدر کارش رو خوب بلده که یه رد کوچیک از خودش به‌جا نداشته، کسی که بچه‌های من و بی‌پدر کرد، کسی که من رو بی‌شوهر کرد.

فریاد می‌زد و می‌گفت، اشکاش از گوشه چشماش پایین می‌ریخت. دلم براش آتیش گرفته بود. تایی از ابروم و بالا انداختم و سعی کردم آروم باشم.

- اسم کسی که شوهرت رو کشته چیه؟ شاید آدرس و اشتباه بهت دادن! آخه این‌جا ما آدم کش نداریم.

- اسم کتیفش درست یادم نیست. میری...میرزایی... آره میرزایی.

اون لحظه انگار شوک بهم وارد شده بود.

رمان ضمیر بی‌نهاد | ریحانه نصیری کاربر انجمن یک رمان

- به اندازه‌ی موهای سر من میرزایی ریخته توی این شهر!

- اسمش؟

چند لحظه سکوت کرد و داد زد:

- حمید میرزایی! به من می‌گید این آشغال کجاست یا خونه رو سرتون خراب کنم!

با قدم‌هایی آروم رفتم و دستم رو گذاشتم رو شونش و گفتم:

- خیلی خب شما بیاید داخل، من الان زنگ می‌زنم بهشون میگم بیان.

یواش طوری که بقیه نشنون گفت:

- نمی‌تونم بهت اعتماد کنم تو کی هستی اصلاً؟ سری آخری که به یه میرزایی آشغال اعتماد کردم شوهرم رو ازم گرفت نمیام.

آروم رفتم جلو و در گوشش گفتم:

- نگران نباش من دل و جرأت آدم کشتن ندارم بیا تو خواهش می‌کنم.

چشماش نگران بود؛ اما دست بچه‌هاش رو گرفت اومد تو. وارد عمارت بزرگ میرزایی شدیم. خونه‌ای که ظاهر سفیدی داشت؛ اما ای کاش آدم‌های اون خونه هم مثل ظاهرش بودن. وارد پذیرایی بزرگ شدیم که انتهایش به آشپزخونه ختم می‌شد، پله‌هایی به اتاق‌های بالا می‌خورد که اتاق به ظاهر مشترک مامان و بابا و اتاق من، چندتا اتاق اضافه هم برای مهمان و مادر بزرگم اینا بود. رفتیم تو پذیرایی و نشستیم روی مبل‌های شکلاتی و

راحتی خونه. چشمم به دختر و پسرش خورد لباس مامانشون رو محکم چسبیده بودن. نمی‌دونم چرا این همه ترس توی چشماشون موج می‌زد؟ لبخند آرومی زدم و سعی کردم با لحن ملایمی از اون جو متشنج کم کنم.

- چه دختر و پسر قشنگی، نترسید من هیچ کاری باهاتون ندارم. من از قماش اونا نیستم.

رفتم جلو و نشستم کنار زن دستش رو آروم گرفتم و توی چشم‌هاش زل زدم. چه قدر چشم‌هاش قشنگ بود.

- میشه بهم دقیقاً بگی چه اتفاقی برای شوهرت افتاده؟ خواهش می‌کنم! سرش و بالا انداخت.

زن: تا وقتی که ندونم شما کی هستید، نه نمی‌گم.

- اگه بهت بگم من کیم، با چیزهایی که بیرون ازت شنیدم جنازم رو باید از این‌جا ببرن. خواهش می‌کنم اول بگو چی شده منم قول میدم بهت بگم کیم خواهش می‌کنم.

دو دل بود به گفتن؛ اما گفت. منم خیالم از مامان و بابام راحت بود چون تا چند روز دیگه نمی‌اومدن. نگاهی به بچه‌ها کردم حتماً دلش نمی‌خواست جلوی اون‌ها چیزی بگه. از جام بلند شدم و با صدای بلندی خدمتکار مامان و صدا زدم.

- فاطمه خانم؟ فاطمه خانم؟

فاطمه: جانم خانم؟

- بچه‌ها رو ببر تو اتاق من، اون کشو پایینی رو باز کن اسباب بازی دفتر نقاشی و این جور چیزا برا بچه‌ها هست بشینن همون جا باهاشون بازی کنن خودتم پیششون باش.

فاطمه خانم: چشم خانم، بیاین عزیزای من! بیاین بریم.

بچه‌ها یه نگاه ریزی به مامانشون کردن که اون خانم هم با شک و تردید سرش رو تکون داد، بچه‌ها با فاطمه خانم بالا رفتن. مشتاق برای شنیدن برگشتم سمتش.

- خب بچه‌ها رفتن لطفاً بهم بگو چی شده؟

دستی به روسری مشکیش کشید و با تعلل زیاد و لحنی دل‌سوخته گفت:

- تقریباً یک سال پیش، احسان، شوهرم، از یه آقای به اسم حمید میرزایی، داروهای گیاهی رژیمی می‌گیره آخه شوهرم عطاری داشت اون داروهای گیاهی رو هم به عنوان یک داروی گیاهی توی مغازش می‌فروخت. بعد از شش ماه از فروش اون‌ها، یک روز که من خونه‌ی مامانم بودم از طرف پلیس بهم زنگ زدن گفتن شوهرتون رو به خاطر فروختن مواد مخدر دستگیر کردن. از همون اول فهمیدم کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. چون احسان حلال و حروم حالیش می‌شد، هیچ وقت حتی سیگارم نکشیده بود چه برسه به مواد! پنج ماه توی زندان بود ولی انگار نه انگار می‌گفتن حکمش اعدامه، برای اولین بار وقتی رفتم ملاقاتش باهاش حرف زدم، برام گفت این همه

زیر سر فردی به اسم حمید میرزایی گفت برم دنبالش پیدا کن؛ ولی مگه پیدا کردن همچین آدمی به این سادگی بود؟ بعد از اون روز بچه‌ها رو می‌ذاشتم پیش مامانم و می‌گشتم بلکه سرنخی ازش پیداکنم؛ ولی دریغ از یک آدرس یا کسی به این اسم. احسان هم همه چیز رو به پلیس گفته بود. پلیس هم تنها کاری که کرده بود اون رو توی یکی از دادگاه‌ها خواسته بود. روز دادگاه شوهر من تنها همراه وکیلی که خود دادگاه داده بود جلو رفت؛ ولی اون مرتیکه با کلی آدم و بادیگارد و دوتا وکیل اومد اون‌جا، این‌قدر تو کارش ماهر بود که حتی یک مدرک کوچیک هم ازش پیدا نکردن که بخواد به عنوان کسی که مواد حمل و نقل می‌کنه دستگیرش کنن. بخاطر همین قاضی حکم اعدام شوهر بی‌گناه من رو صادر کرد. شاید اون روز قاضی هم می‌دونست گناهکار کیه و باید حمید میرزایی سرش بالای دار باشه نه شوهر من؛ ولی خب هیچ مدرکی ازش نداشت.

بعد از اون دادگاه هیچ وقت دیگه میرزایی رو ندیدم. شوهر من بی‌گناه سرش بالای دار رفت؛ ولی من بی‌خیال نشدم دربه‌در گشتم تا آدرس این‌جا رو پیدا کردم. من می‌خوام حقم رو از اون آشغال بگیرم تا وقتی سرش رو بالای دار نبینم دلم آروم نمی‌گیره.

از خودم خجالت می‌کشیدم که پدری مثل اون دارم حال ازش بهم می‌خورد. چه‌جوری می‌تونست اون‌قدر راحت باشه و سر بی‌گناه رو بیره بالای دار؟ عذاب وجدان نمی‌گرفت؟ از جام بلند شدم کنار پنجره رفتم. اشک توی

چشم‌هام موج می‌زد اون خانم چرا باید همچین بلایی سرش بیاد اون هم توسط پدر من؟

زن: قرار بود من تعریف کنم، تو هم اسمت رو بگی تو کی هستی؟ نوکر میرزایی، از دستش شاکی هستی؟ تو کی هستی دختر؟
با بغضی که تو صدام بود گفتم:

- شرم دارم از گفتن این که کی هستم، و چیکاره‌ی میرزایی‌ام. بماند؛ ولی این و بدون من از اون آدم متنفرم. مطمئن باش برای کاری که کرده تاوان پس میده.

اونم از جاش بلند شد؛ ولی من شرم داشتم که بهش نگاه کنم و بگم دختر میرزاییم.

- اگه نگی کی هستی اون وقت فکر می‌کنم یکی مثل اونایی که زدن زیر قولی که به من شوهرم دادن.

با تعجب و چشمای نمودار به سمتش چرخیدم.

- مگه چه قولی به شما دادن؟

لبش رو به دندون گزید و با بغض گفت:

- قول دادن که کارای دادگاه رو درست کنن و نذارن احسان و بکشن؛ ولی زدن زیر قولشون، مثل الان تو.

با مکث خیلی طولانی و ترس سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- شهرزاد میرزایی، دخترش.

برگشتم سمت پنجره که چشمم تو چشمش نیافته.

- از اول می‌دونستم تو کار قاچاق مواده؛ اما نمی‌دونستم آدم می‌کشه، اون برای من هیچ وقت پدری نکرده هیچ وقت! الانم ازت می‌خوام هیچی بهش نگی من خودم خوب می‌دونم چه جوری شکنجش بدم که حتی از مرگ هم براش بدتر باشه. شاید کاری که باهاش می‌کنم الان اذیتش نکنه؛ ولی در آینده نه چندان دور خیلی پشیمون میشه. تو دست بچه‌هات رو بگیر و پاتو از این ماجرا بکش بیرون، اون خیلی بی‌رحمه، بی‌رحم‌تر از چیزی که فکرش رو کنی، اون حتی به پدر خودش رحم نکرد چه برسه به تو که یک غریبه‌ای. اگر سر به سرش بذاری روزگارت میشه مثل شوهرت. نذار بچه‌هات بی‌مادر بزرگ شن.

زن که حالا قدم زنون بهم رسیده بود نیم‌نگاهی بهم کرد.

زن: چه جوری بهت اعتماد کنم؟ تو دختر اون پدری.

با صدای بلند و عصبی گفتم:

- من مثل اون سنگدل نیستم، اگر می‌خواستم می‌تونستم اسمم رو بهت نگم، چون قول داده بودم. و زیر قوالم نردم. سکوتی پنج دقیقه‌ای می‌ونمون برقرار شد.

زن: می‌خواهی با میرزایی چی کار کنی؟ اون پدرته هرکاری هم بخوای بکنی آخرش عزیزترین کسته، گوشت هم رو می‌خورید؛ اما استخون هم رو دور نمی‌ندازید.

با نفرت سرم رو بالا انداختم.

- این قدر ازش بدم میاد که استخوانش رو می‌ندازم تو آتیش تا پودر بشه بره تو هوا.

بعد از چند دقیقه سکوت، بهش نزدیک‌تر شدم و آروم دستش رو گرفتم و گفتم:

- من رو به عنوان یک دوست کوچیک بپذیر مطمئن باش، آقای میرزایی بزرگ دیگه یک شب هم خواب خوش نداره.

لبخندی آروم زد. خیلی خوشحال بودم از اینکه دلش رو راضی کرده بودم. اون روز اون خانم رفت و من حتی اسمش رو هم نپرسیدم، و دیگه اون رو ندیدم. تقریباً سه روز بعد اومدن، اون خانم مامان و بابام هم از سفر برگشتن. سر میز چهارنفره چوبی شام نشسته بودیم، دیگه وقتش بود بحثو وسط بکشم. همین‌طوری که بی تفاوت قاشق غدام رو نزدیک دهنم می‌کردم با لحن خشکی گفتم:

- چند روز پیش که شما سفر بودین یه خانم با دوتا بچه که همراهش بود اومد این‌جا.

مامان شونه‌هاش رو بالا انداخت.

مامان: خب با کی کار داشت؟ حتماً آشنای این کلفت نوکرا بوده.

پوزخندی روی لبم جا خوش کرد درحالی‌که سعی می‌کردم عصبانیت‌م رو کنترل کنم گفتم:

- نخیر! با آقای میرزایی کار داشت.

مامان نگاهی به بابا کرد و گفت:

- یک خانم با دوتا بچه چی کار با تو دارن؟

بابا که تازه حواسش به ما جمع شده بود گفت:

- من چه می‌دونم! اسم و نشونی از خودشون ندادن؟

قاشقم رو گذاشتم تو بشقاب و دست به سینه به میرزایی خیره شدم.

- چرا دادن، شوهرش عطاری داشته، داروی رژیمی از شما می‌خریده، توی داروها مواد مخدر جاسازی شده، اون مرد اعدام شده. بی‌گناه!

کلمه آخر و داد زدم. از جام بلند شدم و با نفرت به میرزایی نگاه کردم.

- بازم بگم یا همین‌قدر نشونی کافیه؟ چه جوری دلت میاد؟ چه جوری دلت میاد؟ هان؟ جواب بده؟ چرا ساکت شدی؟ جواب منو بده بابا.

مامان با بهت به بابا نگاه کرد!

مامان: آره حمید؟! شهرزاد چی میگه؟ قرار ما آدم کشی نبود. گفته بودم پات رو از گیلیمت فراتر بذاری چی کار می‌کنم، نگفته بودم؟

بابا پوزخندم رو تحویل داد. و از جاش بلند شد و روبه مامان گفت:

- چرا گفته بودی؛ ولی توی این دنیا هیچ چیز برا من اهمیت نداره هیچ چیز جز پول و مقام و جایگاهم فهمیدی مریم؟

انگشت اشاره رو سمت من گرفت و ادامه داد:

- و تو شهرزاد؟

با نفرت تو صورتش نگاه کردم، مرتیکه آدم کش روانی!

- حالم ازت بهم می‌خوره، ازت متنفرم آقای حمید میرزایی.

به صندلی گوشه‌ی پذیرایی اشاره کردم که همیشه روش می‌نشست.

- یه روزی وقتی نشستی روی این صندلی و هیچ کس توی این خونه نبود که حتی یک لیوان آب بهت بده، همون لحظه این حرفت رو به یاد بیار که جز پول هیچی برات اهمیت نداره. تو همون موقع هم پول داری؛ ولی ما رو نداری همه چیز پول نیست آقای میرزایی بزرگ، همه چیز جایگاه و مقام تو نیست.

همون پولی که ازش حرف می‌زنی آه هزاران نفر پشتشه از جمله خانمی که سه روز پیش اومد توی این عمارت. مامان رو نمی‌دونم؛ ولی من دیگه توی این خونه نمی‌مونم دیگه حتی پدری به اسم حمید میرزایی ندارم.

دستای کمی چروکیدش رو داخل جیب شلوار جین مشکیش گذاشت همیشه تو خونه تیپش رسمی بود کاملاً برعکس من که همیشه لباس خرسی و پیرهن می‌پوشیدم.

بابا: نگران نباش من هیچ وقت تنها نمی‌شم با همون پول چندتا کنیز می‌گیرم و دور اطرافم و پر می‌کنم تو نگران تنهایی من نباش. (با صدای بلند مثل دیوونه‌ها می‌خندید) راستی شما دو نفر که پولی ندارید یه روز میان به پام می‌اوفتید و ازم خواهش می‌کنید که بذارم این‌جا بمونید.

حالا این من بودم که با حرص نگاش می‌کردم مامانم رسماً لال شده بود و نظاره گره این دعوای پدر و دختری بود. چه پدری! پدری که دخترش اندازه سر سوزن برایش اهمیت نداشت. پوزخندی زدم و خیلی رسمی گفتم:

- نگران اون روز نباش، چون قرار نیست هیچ وقت برسه.

مامانم با نفرت به صورتش نگاه می‌کرد؛ ولی هیچی نمی‌گفت. اون شب من و مامان حتی یه پوش از وسایلی اون خونه با خودمون نیاوردیم. شب اول تو آموزشگاه موندیم؛ ولی فرداش رفتیم با پول‌هایی که من از فروش تابلوهام پس‌انداز کرده بودم، خونه‌ایی خریدیم. شب و روز نقاشی می‌کردم که محتاج کسی نباشم. مامانم هم تو خونه کار می‌کرد؛ اون هم اصلاً دلش نمی‌خواست که محتاج کسی باشه، مخصوصاً بابام. خدا روشکر از نظر مالی هیچ مشکلی نداشتیم. بعد از یک‌سال از اون ماجرا مامانم با آقا محسن توی یکی از نمایشگاه‌های من باهم آشنا شدن؛ هم مامانم از اون خوشش اومد هم آقا محسن به مامانم علاقه‌مند شد. آقا محسن هم توی سن ۳۰ سالگی

از همسرش جدا شده بود و یک پسر به اسم حسام داشت که یک سال از من بزرگ‌تر بود. بعد از رفت آمدهای زیاد، این دو نفر باهم ازدواج کردن آقا محسن مرد خیلی خوبی بود. حسام هم اون زمان ازدواج کرده بود؛ اما بچه نداشت. ما همه باهم شدیم یک خانواده خوشبخت و از هیچ نظر کمبود نداشتیم نه محبتی نه مالی. یک شب وقتی مثل هرشب با مامان و آقا محسن داشتیم تلویزیون می‌دیدیم صدای زنگ به صدا در آمد. نیکی خانم در و باز کرد.

آقا محسن: کی بود؟

نیکی: گفت میرزاییم با خانم رضایی کار دارم.

مامان از وقتی با محسن ازدواج کرده بود خیالش از همه چی راحت بود چون می‌دونست اون پشت ما هست و از ما محافظت می‌کنه. به خاطر همین جرعت گفتن هر حرفی و به میرزایی داشت کاملاً برعکس زمانی که تو خونه‌ی میرزایی بودیم.

مامان: این مرتیکه آشغال این جا چی کار می‌کنه.

آقا محسن با لحن کاملاً جدی گفت:

- هیچ کدومتون بیرون نمیان.

بعد هم خودش بلند شد رفت بیرون. من و مامانم هر دو پریدیم پشت پنجره. داشتن باهم حرف می‌زدن؛ ولی اخم رو صورت جفتشون بود. خیلی

می‌ترسیدم از این که می‌ونشون درگیری ایجاد بشه؛ ولی اگرم بشه آقا محسن چیزیش نشه مرد خیلی خوبیه.

بعد چند دقیقه صدای بابام بلند شد.

بابا: مرتیکه آشغال اون زن مال خودت من اومدم دخترم رو ببرم.

آقا محسن با نفرت نگاهش کرد.

آقا محسن: شهرزاد این قدر بزرگ شده که خودش بخواد تصمیم بگیره که کجا بره و بمونه. هر تصمیمی هم بگیره من پشتشم.

میرزایی با دستای مشت شده روبه‌روش وایساد خیلی بهم دیگه نزدیک بودن.

- تو کی باشی که پشت دختر من در بیای؟

محسن با دستای کمی چروکیدش به خودش اشاره کرد.

- پدرشم به عنوان همسر مادرش.

میرزایی سرش رو بالا انداخت و چشمش رو به خونه دوخت.

- برو بگو خودش بیاد.

محسن تهدیدوار انگشتش و سمت میرزایی گرفت.

- شهرزاد خیلی وقته تصمیمشو گرفته همون شب که از خونه تو اوامد بیرون تصمیمش رو گرفت حالا هم گم شو از خونه من بیرون دیگه هم نمی خوام تو رو اطراف خونوادم ببینمت فهمیدی؟

بابا با صورت گر گرفته از خونه رفت بیرون و دیگه حتی یک بار هم اون طرف‌ها پیدااش نشد. و ما همه باهم با خوبی و خوشی باهم زندگی کردیم تا این‌که... .

((فصل چهارم: نزاع))

شهرزاد.

چشم‌هام رو باز کردم کودکیم مثل یک خواب از جلوی چشمام گذشت. صدای زنگ گوشیم رو مخم بود. مامانم داشت زنگ می‌زد اصلاً حوصله نداشتم؛ ولی مطمئن بودم که جواب ندم بدبخت میشم.

- بله مامان جان چی کار داری؟

صداش قاطی بود.

- معلوم هست تو کجایی؟ حالا هر جا که هستی همین الان خودت رو می‌رسونی خونه فهمیدی؟

- مامان کفاشی هر یه ساعت یه بار به من زنگ می‌زنی؟ من اصلاً حوصله ندارم، سرم درد می‌کنه خونه هم نمیام.

با لحن مصمم‌تر و عصبی گفت:

- همین که گفتم نیم ساعت دیگه این‌جایی، فعلاً.

سریع تماس رو قطع کرد. طبق معمول تلفن و روم قطع کرد. محکوم بودم به درد و اجبار. پوف کلافه‌ای کشیدم و از جام بلند شدم. کیف و سویچ رو بی‌حوصله از روی میز چنگ زدم و با قدمای بی‌جون به سمت ماشین رفتم.

شیطونه می‌گفت نرم خونه؛ ولی خب مامانمو چی کار می‌کردم. تا پیام ببینم کجا برم؟ خودم رو جلوی درخونه دیدم ظاهراً چاره‌ای جز رفتن به اون‌جا نبود. ماشین و تو حیاط پارک کردم و به سمت خونه رفتم. مامانم با آقا محسن با این پسر پرو از خود راضی تو پذیرایی نشسته بودن. مامان با اخم غلیظی گفت:

- بالآخره تشریف آوردن.

پوفی کشیدم دستم و گرفتم بالا.

- اصلاً حوصله کلنجار رفتن ندارم، درباره‌ی این آقای بی ادب هم کاری ندارم. ولی دیگه نمی‌خوام برای من کار کنن، شما رو نمی‌دونم. شب خوش.

خواستم برم سمت اتاقم، که چشمتون روز بد نبینه!

مامان: شهرزاد؟!

مامانم بود با تمام توانش داد زد. یواش برگشتم سمتش. قیافش برزخی بود. وایساده بود و انگشت اشاره و تهدید وار به سمتم تکون داد.

رمان ضمیر بی‌نهاد | ریحانه نصیری کاربر انجمن یک رمان

- اولاً درست صحبت کن! دوم آقای بهمنش تا هر موقع که من بگم راننده و بادیکارد تو هستن، سوم حرفم روی حرف من نیار.
- سعی کردم آرامش ظاهری و حفظ کنم درس مسخره‌ایی بود که از میرزایی یاد گرفته بودم ظاهر ریلکس درونم آتیش.
- مامان، من نیاز به راننده ندارم. خودم افلیج نیستم بلدم رانندگی کنم. پس لطفاً اصرار نکن.
- همین که گفتم حرف اضافه موقوف.
- حرصی گفتم:
- من راننده نمی‌خوام!
- بفهم نگرانتم اون بابای نامردت دست به هرکاری می‌زنه از جمله کشتن دومادم و نوم نمی‌خوام تو رو هم ازم بگیره.
- با دستم به خودم اشاره کردم و با صدای محکم و عصبانی گفتم:
- من تنهایی از پس خودم بر میام نیازی به بادیکارد ندارم.
- مامان ناراحت نگام کرد و گفت:
- پس چرا شهریار و ایلیا مردن؟

یه لحظه انگار زبونم قفل شد. شاید حق با مامانم بود اگه من می‌تونستم ازشون محافظت کنم پس چرا الان مردن چرا نیستن؟ تقصیر من بوده که اونا نیستن. سالن ساکت ساکت بود. صدای مامانم این سکوت و شکست.

- شهرزاد خواهش می‌کنم.

با صدایی که از ته چاه میومد گفتم:

- اگه آقای بهمنش این رو قبول می‌کنن که تمام وقت توی خونه من مثل مشتی باشه و زندگی کنه من حرفی ندارم؛ ولی اگه بخواد سر ناسزگاری با من بزاره، نمی‌خوام.

الان می‌گن دختره خله نه به اون که گیر میده راننده نمی‌خوام نه به این که میگه بیا بست بشین تو خونم. دلیلی دارم برای این که نمی‌خوام تو خونه تنها باشم اونم با یه پیرمرد زندگی کنم. اون موقع خیلی تنها می‌شدم.

بهمنش از اون موقع تا حالا ساکت بود؛ ولی الان یهو یی آتیش گرفت. بلند شد و شروع کرد داد زدن.

بهمنش: خانم امینی شما چی فکر کردید ما آدم نیستیم حالا که شدیم راننده شما باید در بست در خدمت شما باشیم. نخیر از این خبرا نیست. اگه مثل شرایط قبل باشه من میام سر کار اگر که نه میرم. منم زندگی خودم رو دارم نیاز دارم کنار خانوادم باشم نه همش تو اون عمارتی که سرتاسرش رنگ ماتم گرفته.

دیگه داشتم آتیشی می‌شدم مرتیکه الاغ. دلم می‌خواست باهاش کل کل کنم تا کم بیاره بره منم راحت شم. البته رفتنش هم برام سودی نداشت.

- تو فکر کردی کی هستی که این طوری با من حرف می‌زنی؟ جز یک راننده ساده هان؟ مامان برای چی اصرار داری یک همچین آدم بی‌تربیت و بی‌شخصیتی راننده من باشه؟ (رو به بهمنش گفتم) تو هم می‌تونی بری پی تفریحات و خانوادت به سلامت. منم دیگه فقط کم مونده با آدم بی‌ارزشی مثل تو سر کله بزنم، برو آقا راه بازه کسی جلوت رو نگرفته.

بهمنش اومد جلوم چشم تو چشم من، نفسش به صورتم می‌خورد، تو اون فاصله نزدیک کاملاً می‌شد صورتش رو برانداز کرد. چشم‌های قهوه‌ای، ابروهای پهن، بینی صاف و سر بالا، ل**ب‌های گوشتی و در حالت حاضر صورتش رنگ لبو بود.

بهمنش: تو فکر کردی کی هستی که این طوری با من حرف می‌زنی؟ به درک میرم از این جا تو هم تو اون خونه‌ی پر از ماتمت بمیر.

کلفتام جدیداً چه قدر پررو شدن. با عصبانیت سمت در خروج رفت و در رو بهم کوبید مامانم هم مثل فشفشه پشتش دوید می‌خواستم بهش بگم مادر من خودت رو برای یه همچین آدمایی مثل این کوچیک نکن ولی رفت. آقا محسن لبخندی زد.

آقا محسن: هم اون حق داره هم تو! منم موندم وسط شماها.

دستم و بالا انداختم و با لحن کلافه و عصبی گفتم:

- اون هیچ حقی نداره. قرار کار کنه خب کار کنه دیگه این ادا اطوارا چیه.
آقامحسن پوزخندی زد و دیگه چیزی نگفت. من دلیل پوزخندای اینارو
نمی‌فهمم؛ ولی یه روز بلاخره که متوجه می‌شدم. رفتم سمت اتاقم. اعصاب
برای آدم نمی‌ذارن که، پسر پروو چه قدر خودش رو دست بالا می‌گرفت.
خاک بر سر فقط یک راننده سادس که همه بلدن کار خاصی نمی‌کنه که.
خودمو انداختم روی تخت. سعی کردم بهش فکر نکنم رفت دیگه پسر پروو.
چشمام رو روی هم گذاشتم.

اما مدام خندهای بدون دلیلش جلوی چشمام رژه می‌رفت. نفس عمیقی
کشیدم و شالم و از سرم درآوردم.

در اتاق به شدت باز شد انگار یکی من و از ساختمون پنج طبقه پایین
انداختن. مامان با صورتی آتیشی تو چارچوب در وایساده بود.

- شهرزاد! آقای بهمنش رو راضی کردم بیاد؛ ولی اگه دوباره همون کار و
کنی من می‌دونم و تو. این چه رفتاری بود نشون دادی؟

دستم و بین موهام کشیدم روی تخت نشستم. بدون این‌که نگاه کنم با
لحن کلافه و عصبی گفتم:

- مامان با یه بچه‌ی ده سال حرف نمی‌زنی که بهش درس ادب و اخلاق
میدی! من، منم شهرزاد یه زن سی ساله پس طوری رفتار نکن انگار با یه
دختر بچه طرفی! این پسر هم دیگه از حدش فراتر رفت و دلیل این همه
اصرار تو رو نمی‌فهمم.

دستی به شال نازکش کشید و با لحن جدی همراه اخمی گفت:

- حتماً دلیلی دارم که این کار و می‌کنم پس دیگه حرف نزن.

دلیل دارم چه دلیلی داری که نمی‌تونی به من بگی مامان خانم؟

- چرا حرف نزنم چرا همش باید ساکت باشم؟ همش باید حرفت رو گوش کنم و حرفم نزنم.

با اعصابانیت نگاهم کرد.

- همین که گفتم شهرزاد نمی‌تونم توی اون خونه تنهات بذارم.

رفت در رو محکم کوبید سه متر پریدم بالا. پوزخندی زدم و با خودم گفتم:

- مسخره‌س! شدم عروسک بازیشون! هرکاری می‌خوان باهام می‌کنن بدون اینکه نظر خودمو بخوان.

بلند شدم ساکم رو گذاشتم لباس‌هام رو ریختم توش چیز خیلی خاصی اون جا نداشتم جز لباسام. در ساک رو بستم یک سوییشرت مشکی تنم کردم و رفتم تو تراس. به آسمون خیره شدم. به روزی که گذروندم فکر کردم.

یاد بهمنش افتادم. موقعی که سر خاک، مامان شهریار اون حرفا رو بهم زد یه جوری نگاهم می‌کرد معنی نگاهش رو هنوز نمی‌فهمیدم. شاید از روی دلسوزی و شاید هم از روی خوشحالی؛ ولی نگاهش عجیب بود. اون روز مثل دو سال گذشته برام تکرار نشد.

هرسال بدون هیچ حرفی بدون هیچ گریه‌ای می‌شستم گوشه اتاق و زل می‌زدم به عکساشون اما امسال کلنجار رفتن با اون پسره سرم رو گرم کرد و نگذاشت به گذشته فکر کنم. شاید به سودم بود شاید هم به ضررم. روی صندلی چوبی همین‌طوری تکون خوردم. به همه چیز فک کردم، که چند روز دیگه با این بهمنش توی یک خونه چه‌جوری سر کنم، یا دل تنگیم برای شهریار. تا صبح چشم روی هم نذاشتم. تا خورشید طلوع کرد دیدمش.

بلند شدم رفتم دوش چند دقیقه‌ای گرفتم حاضر شدم و منتظر بهمنش. سرم تو گوشی بود در زده شد.

- بیا تو.

بهمنش خیلی با ظاهری رسمی اومد داخل. هیچ صمیمیتی از روزهای گذشته تو صورتش نبود، بهتر! خیلی نمی‌خواستم باهاش صمیمی بشم یا اون از حد خودش فراتر بره.

بهمنش: ساکتون کجاست؟

با چشمام بهش اشاره کردم، ساک رو برداشت و بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد. پوزخندی زدم و درحالی‌که به در بسته شده نگاه می‌کردم گفتم:

- صلاح مملکت خویش خسروان دانند! خودت می‌دونی...دوری و دوستی بهتره!

به خودم تو آینه نگاه کردم مثل همیشه سر تا پا مشکی بافت نازک، بارونی، شلوار لوله تفنگی، شال مشکی ساده، موهام رو هم ساده بافته بودم. رفتم

پایین حالم از دیروز بهتر بود. داشتم از در می‌زدم بیرون که صدای مامانم من رو متوقف کرد.

- مطمئنی می‌خوای بری؟

نگران نگام کرد.

- آره، نکنه قصد داری پشیمونم کنی؟ تلاش نکن فایده نداره.

دستی گذاشت رو شونم و من و کشید تو آغوشش زیر گوشم گفت:

- پس مراقب خودت باش. من هنوز خیالم از بابات راحت نشده. بدون بهمنش جایی نرو، می‌دونم باهاش خیلی خوب نیستی؛ ولی مورد اعتمادمه. به خاطر من باهاش کنار بیا. باشه؟

- چشم فعلاً.

- فعلاً.

از خونه زدم بیرون. بهمنش تکیه داده بود به ماشین. از حق نگذریم پسر خوش تیپی بود. دیگه از کت شلوار رسمیش خبری نبود.

شلوار مشکی لوله تفنگی همراه پیرهن آبی که آستین‌هاش رو تا زده بود عینک آفتابی مشکی که صورتش رو جذاب‌تر کرده. رفتم جلو در عقب رو باز کرد. خوب می‌دونست بدم میاد برم عقب بشینم، می‌خواست حرص من و دراره.

منم با پرویی تمام رفتم عقب نشستم تا چشش دراد. ماشین رو رفت روشن کرد و راه افتاد. موزیک ملایمی پخش می‌شد. تو طول راه هیچ کدوم هیچ حرفی نزدیم. رسیدیم. مشتی در رو باز کرد. از ماشین پیاده شدم. مشتی: سلام خانم خوش آمدید.

- ممنون.

داشتم می‌رفتم سمت خونه که مشتی گفت:

- پدرتون داخل منتظرتون هستن هر چه قدر گفتم خانم گفتن شما اجازه ورود ندارید؛ ولی گوش نکردن. رفتن داخل.

دستم از عصبانیت مشت شد. جلوی هرکس خودم و کنترل می‌کردم جلوی میرزایی نمی‌تونستم. با قدمای تند و حرصی به سمت در خونه رفتم. یک‌سری از مردان مرد نیستن فقط ادای مردا رو در میارن. یکی مثل میرزایی دقیقاً جزو همون دسته بود.

- مرتیکه آشغال، شغال صفت.

با عصبانیت رفتم تو. کثافت با چه رویی تونسته بود بیاد اون‌جا خدا می‌دونست. تو پذیرایی نشسته بود. صدام رو تا حد امکان بالا بردم و مقابلش قرار گرفتم.

- با چه رویی بلند شدی اومدی این‌جا؟ اصلاً روت میشه تو صورتم نگاه کنی؟ تو از عذاب وجدان خفه نمیشی؟ یا همین الان گورت و گم می‌کنی از

این خونه میری یا زنگ می‌زنم پلیس و همه‌ی کثافت کاریاتو لو میدم. بلندشو گورت و گم کن از این‌جا.

خیلی ریلکس بدونه زره‌ای توجه به عصبانیت من از جاش بلند شد. قیافه‌ی مظلومی به خودش گرفت.

- خیلی خب آروم باش؛ اول به حرفام گوش بده بعد میرم.

فکم از عصبانیت منقبض شده بود. اصلاً مگه زندگی من زمانی داشت برای شعر و ورای مردی مثل اون؟! بلند سرش داد زدم.

- نمی‌خوام به حرفات گوش بدم. حتی نمی‌خوام ریخت نحست و ببینم. فقط از این‌جا برو.

پوزخندی زد و قدمی به سمت جلو برداشت. مدام در نقش پدر فداکار فرو می‌رفت. با مهربونیت ساختگی گفت:

- با این‌که نمی‌خوای صدام رو بشنوی؛ ولی من میگم. شهرزاد دخترم من یه پام ل**ب گوره دیگه چیزی از زندگیم نمونده، من میراثی دارم که فقط باید بدم به تو یعنی جز تو هیچ کس رو ندارم که بهش بدم. ازت خواهش می‌کنم فردا بیا محضر تا همه چیزم رو به نامت بزنم بعد میرم دیگه حتی یک بارم جلوت در نیام. قول میدم. تو فقط فردا بیا محضر.

با چشمای گشاد شده داشتم نگاهش کردم. از عصبانیت نزدیک منفجر بشم. این دفعه دیگه حرفام و تو دلم نریختم.

- تو با خودت چی فکر کردی هان! فکر کردی من پولی که آه هزار نفره رو پیام از تو بگیرم؟ از تویی که قاتل بچمی از تویی که قاتل شوهرمی از تویی که فقط پول برات مهمه و هیچ چیز دیگه برات ارزش نداره یه روزی گفتی همه چیزم پولامه حالا که داری می‌میری چرا نمیری از همون پولات کمک بگیری؟ اگه حتی سر سوزن هم وجدان داشتی همچین پیشنهاد کثیفی رو به من نمی‌دادی جناب میرزایی بزرگ. کاشکی دلت هم به اندازه اسمت بزرگ بود.

چهره مظلومی به خودش گرفت و گفت:

- من خطا کردم درست؛ ولی تو منو ببخش تو خانمی کن و پدرتو ببخش.

دلم می‌خواست از چرت و پرتایی که می‌گه سرم و بکوبونم تو دیوار.

- چه جوری ببخشم؟ قاتل شوهر و بچم رو چه جوری ببخشم؟

خواست دستشو بزاره روشونم که خودم و کشیدم عقب و با داد گفتم:

- دستت و بکش مرتیکه وحشی.

دستاش رو به حالت تسلیم بالا برد و بعد چند ثانیه پایین انداخت.

- سخته می‌دونم. اصلاً نبخش؛ ولی این اموالم رو قبول کن اگه من بمیرم

چه بلایی سرشون میاد؟

بغض داشت خفم می‌کرد؛ ولی بازم صدام و بردم بالا و داد زدم.

- حتی موقع مرگم به فکر پولاتی، چرا نمیگی اگه من بمیرم چه بلایی سر دخترمو زنم میاد؟ میگی چه بلایی سر اموالم میاد؟ می‌دونی چی کار کن این اموالت رو بده به کسایی که نیاز دارن، بلکه شاید این همه گناه که کردی بخشیده بشه، وگرنه من حتی یک قرون از اموال تو رو نمی‌خوام.

بازهم اون نقاب مظلوم بودن رو به صورت نحسش زد.

- شهرزاد عزیزم من اگه می‌خواستم اموالم به دست غریبه برسه نمی‌اومدم سراغ تو. بازم فکرت‌ها رو بکن من می‌خوام اموالم به دخترم برسه.

دلم می‌خواست بشینم همون جا و فقط گریه کنم. کیو دیدید که مثل من از باباش متنفر باشه و روز مرگ باباش و جشن بگیره؟ من از خدومه میرزایی بمیره کل شهر و چراغونی می‌کنم.

- حتی نمی‌خوام بهش فکر کنم (صدام رو بردم بالاتر) در ضمن یادت نره تو دختری به اسم شهرزاد نداری؛ دوازده سال پیش شهرزاد برای تو مرد.

بهمنش: خانم امینی مشکلی پیش اومده؟

هر دو برگشتیم سمت بهمنش. لحنش کاملاً بی‌حوصله و جدی بود همین‌طور صورتش. دستاش رو پشت سرش قفل کرده و با استایل کاملاً مردونه وایساده بود. خوب شد اومد حداقل یکی بود که کمکم کنه اون مرتیکه رو بندازم بیرون. میرزایی اخمی کرد و با بد اخلاقی گفت:

- به‌به نخود آش باز اومد! چرا هر دفعه من می‌خوام با دخترم حرف بزنم تو میای این وسط؟ اصلاً تو کی هستی؟

اخم کردم، دستم و توی هوا تگون دادم.

- حرف دهننت و بفهم. هرکی که باشه به صد تای تو و دار و دستت می ارزه.

پوزخندی رو صورت لجنش نقش بست و سمت من گفت:

- می‌بینم که طرفداری یه مرد غریبه رو هم می‌کنی. مگه بهت یاد نداده بودم برای کلفت نوکر جماعت خودت و کوچیک نکنی؟

اخم غلیظی کردم. مرتیکه بی‌شعور کل زندگیم و به گند کشیده بعد راجب اخلاق منم حرف می‌زنه.

- من هرطوری دوست داشته باشم با آدمام رفتار می‌کنم، براشون ارزش قائلم، در ضمن من هیچی از تو یاد نگرفتم، چون نمی‌خواستم مثل تو باشم نمی‌خواستم مثل تو کثیف باشم، دوست نداشتم بدون توجه به آدمای اطرافم زندگی کنم.

میرزایی نزدیک‌تر شد با انگشت به بهمنش اشاره کرد. بلند داد زد:

- این چلغوز چه اهمیتی داره که خودت و براش کوچیک می‌کنی؟

دلم می‌خواست با همین دستام خفش کنم. اومدم برم سمتش که بزنم تو دهنش. که بهمنش دستش رو جلوم نگه‌داشت.

زیر لب**ب آروم گفت:

- من حلش می‌کنم.

ولی من اصلاً حال خودمو نمی‌فهمیدم. آخه یکی نیست بهش بگه کثافت تو این همه سال پدر من و درآوردی بس نیس؟ با نفرت تو صورتش نگاه کردم. پیر شده بود؛ ولی یک پیر خرفت که فقط مفت خوره. بلند داد زدم.

- می‌دونی آرزوم چیه این‌که یک روزی بشه که توی این دنیا نباشی اون روز من تازه نفس می‌کشم. کل شهر و چراغونی می‌کنم برای این‌که بگم مردم بابام حمید میرزایی همون که کلی خانواده رو از جمله خانواده خودش رو بدبخت کرده مرده.

بهمنش دوباره بهم نگاه کرد. توی چشمش نفرت و می‌خوندم؛ اما تنفر نسبت به کی؟ من؟ یا میرزایی؟ اون‌که میرزایی و نمی‌شناخت پس چرا این همه تنفر تو صورتش و چشمش موج می‌زد. با تن صدایی آروم گفت:

بهمنش: شهرزاد خواهش می‌کنم! آروم باش من حلش می‌کنم.

برای اولین بار بود اسمم رو می‌گفت کمی تعجب داشت؛ اما از عصبانیت من کم نمی‌کرد. بلندتر از سری پیش داد زدم:

- نمی‌تونم آروم باشم. میرزایی گورت و از این‌جا گم کن برو، وگرنه زنگ می‌زنم به پلیس.

میرزایی باز از جاش تکون نخورد. بهمنش روبه‌روم وایساد. با دستش به مبلا اشاره کرد.

بهمنش: ازت خواهش می‌کنم برو اون طرف. من حلش می‌کنم.

پشتم و کردم بهشون حالم اصلاً خوب نبود. فقط صداشون رو از پشتم می‌شنیدم.

بهمنش: آقای محترم اولاً لطفاً درست صحبت کنید. دوماً یادمه از دیدار قبل، خانم امینی به من گفتن نذارم با شما حتی چشم تو چشم بشن، پس در نتیجه من تا جلوی در همراهیتون می‌کنم.

میرزایی با صدایی بلند و عصبی گفت:

- تو کی باشی که بخواهی تا جلوی در من رو همراهی کنی؟

بهمنش خیلی محترمانه و ریلکس جوابش و داد.

- فکر نکنم به شما ربطی داشته باشه، اگر خانم امینی می‌خواستن خودشون می‌گفتن. بفرمایید خواهش می‌کنم.

به سمتشون چرخیدم. بهمنش با دستش به در ورودی اشاره کرده بود. میرزایی چشمای لجنشو سمت چرخوند. انگشت اشارش و تهدید وار تگون داد.

- درباره چیزی که بهت گفتم خوب فکر کن. وگرنه عاقبت خوبی منتظرت نیست. شهرزاد میرزایی.

روی فامیلی میرزایی تأکید کرد. آخرین بار یادم نیست که کی منو به این فامیلی صدا زدن. اون قدر بدم میاد ازش که همون روز اول وقتی از خونه میرزایی اومدم بیرون عوضش کردم.

با این‌که دستکش دستم بود جای ناخونم کف دستم خودنمایی می‌کرد با نفرت بهش زل زدم.

- مرتیکه آشغال!

قدم اول رو که برداشتم که برم خفش کنم بهمنش دستش رو بهم نزدیک کرد، اگه اون نبود تا الآن بابام رو لهه کرده بودم. صدام رو بردم بالا و گفتم: - حتی نمی‌خوام بهش فکر کنم. دفعه بعد هم این‌جا ببینمت یک راست می‌دمت دست پلیس.

پوزخندی زد و با بهمنش از خونه خارج شدن.

انگار دنیا روی سرم خراب شده بود بدنم می‌لرزید. قفسه سینه‌م از شدت عصبانیت بالا پایین می‌شد. چطور یک نفر می‌تونه تا این حد بد باشه؟ هیچ کس هم نه بابات.

از هرکس انتظار داری جز پدر و مادرت گرچه من خیلی سال بود چیزی به اسم پدر نداشتم؛ ولی هرچی هم که باشه هم خون منه.

اما ای کاش نبود! ای کاش پدر من نبود، نفسم بالا نمی‌اومد. حتی توان این‌که یک قدم هم بردارم نداشتم. بهمنش جلو روم وایستاده بود یه چیزایی می‌گفت؛ ولی من نمی‌شنیدم. آخرین چیزی که یادم میاد صورت بهمنش بود و دنیا جلوی چشمام سیاه شد.

صداهای نامفهومی رو می‌شنیدم؛ اما جونی برای باز کردن چشم‌هام نداشتم. مشتی با نگرانی گفت:

- پسرم بهتر نیست زنگ بزنیم خانم بزرگ؟

- نه مشتی خانم رضایی الکی نگران میشه. چیزی نیست به خاطر فشار عصبیه کم‌کم دیگه بیدار میشه.

- خیر نبینه این باباش که پدر از روزگار این مادر و دختر درآورده. خدا می‌دونه به این دختر چی گفته که این‌طوری شده.

بهمنش با صدایی بی‌خیال گفت:

- پدر و دختری بوده به ما چه ربطی داره.

نیشخندی داشت صورتم رو می‌پوشوند، هه پدر و دختری، اون کی پدر بود که من دخترش باشم؟

- اون مرد حق نداره اسمش رو پدر بذاره، نمی‌دونی چه بلاهایی سرش آورده.

گل کاشتی مشتی، دمت گرم.

- من میرم پایین کاری داشتی صدام کن.

صدای در اتاق اومد. که خبر از رفتن مشتی می‌داد. یواش‌یواش چشم‌هام رو باز کردم سرم اندازه یک کوه درد می‌کرد. سرم رو چرخوندم دقیقاً بالا سرم وایستاده بود دست به سینه با اخمی بزرگ روی صورتش.

یه روز گفتم اگه عصبانی بشه بد عصبانی میشه ها الان دقیقاً همون شکلی بود. چی فکر کرده؟ فکر کرده میرم عذرخواهی می‌کنم عمراً اگه همچین کاری کنم. اصلاً مگه من چی کار کردم که عذرخواهی کنم. آخرین چیزی که یادم می‌اومد بابام از در رفت بیرون، بهمنش هم باهاش رفت دیگه چیزی یادم نبود. آروم با صدایی گرفته گفتم:

- میرزایی رفت؟

فقط سرش رو بالا پایین کرد که یعنی رفته.

- ساعت چنده؟

- پنج عصر.

چقدر خوابیده بودم.

می‌خواستم ازش بابت کاری که کرده تشکر کنم؛ ولی گفتم بی‌خیال.

رفت نشست رو صندلی گوشه اتاق. یعنی قصد موندن داشت؟ نه بابا در این حد بی‌شعور نبود. کمی نگاهش کردم و دستم روی صورتم کشیدم.

- میشه بری بیرون؟

خیلی مصمم و سریع جوابمو داد.

- نه.

الآن این چی گفت؟ ظاهراً خیلی بی‌شعوره. با لحن جدی گفتم:

- می‌خوام استراحت کنم، برو بیرون.

پوزخندی روی صورتش نقش بست.

- فکر نکنم مزاحم استراحتتون بشم.

اخم ریزی کردم. پسره بی‌حیا آقا جون این‌جا اتاق خودمه حق این رو ندارم
که تو اتاقم تنها باشم؟

- همین الان برو بیرون!

- نه.

پوزخندی زدم و نگاهم و ازش گرفتم. گفتم که نه من مهم بودم نه چیزی
که می‌خواستم تنها عروسک خیمه شبازی بودم که بین دست این و اون رد
و بدل می‌شدم. با لحن جدی و عصبی ادامه دادم:

- یعنی چی؟ من حتی توی اتاقم هم نمی‌تونم راحت باشم؟ گفتم همین الان
برو بیرون.

و دوباره اون پوزخند مسخره رو زد.

- نرم؟

دیگه داشت عصبانیم می‌کرد، از جام بلند شدم؛ یه لحظه سرم تیر کشید و
تعادل و از دست دادم. کم مونده بود به زمین برسم که دستش دورم حلقه
شد و چشم تو چشم شدیم. احساس کردم چشم‌هاش داره باهام حرف
می‌زنه؛ اما چی می‌گفت؟ برام مهم بود.

گرمای دستش به وضوح پیدا بود. چند ثانیه تو همون حالت بودیم. دستش رو آروم برداشت. با لحنی که هیچ جدیت و پرووویی توش نبود بلکه مهربونی درش موج می‌زد گفت:

- برای همین بهت می‌گم باید تو اتاق بمونم. حالت خوب نیست یکی باید بالا سرت باشه این قدر لجبازی نکن برو تو تخت.

طرز صحبت کردنش توی چند ثانیه تغییر کرد یعنی نگرانم بود؟! نمی‌دونستم چی بهش بگم؟ بیرونش کنم یا بذارم توی اتاقم بمونه؟ عقب‌عقب هولم داد افتادم رو تخت یه لحظه ترسیدم نکنه بلایی سرم بیاره. پرسش گرانه گفت:

- چرا اون طوری نگاه می‌کنی؟

با تته پته جوابش و دادم.

- هیچی، هیچی.

سرش و تکون داد.

- من میرم یه چیزی بیارم بخوری حالت بهتر بشه.

از اتاق بیرون رفت. باز من چم شده بود؟ دستی به گردنم کشیدمو نفسمو کلافه و با صدا بیرون فرستادم. با دیدن کلید روی در پوزخندی زدم و از جام بلند شدم. سمت در رفتم؛ قفلش کردم. از این‌که بلایی سرم بیاره می‌ترسیدم. من حالم خوب بود نیاز به مراقبت نداشتم اونم بره توی اتاق

خودش. رفتم سمت ساکم لباس‌هام رو با بلوز شلوار خونگی مشکی عوض کردم. هنوز سرم گیج می‌رفت برای همین سمت تختم رفتم و دراز کشیدم. دستگیره در بالا پایین شد.

- در رو چرا قفل کردی؟

روی پهلوی چرخیدم و پتو رو تا زیر گردنم بالا کشیدم.

- من خوبم برو می‌خوام استراحت کنم.

حرصی گفت:

- فقط با استراحت که خوب نمیشی، باید یه چیزی هم بخوری در رو باز کن پیام تو.

پتو رو روی سرم کشیدم و به فضای گرفته‌ی اون زیر و تاریکی که پیش اومده بود نگاه کردم.

- من خودم می‌دونم چی برام خوبه چی برام بده؛ برو نمی‌خوام چیزی بخورم.

دستش و کوبید به در که سه متر پریدم بالا. با حرص پتو رو پس زدم و همراه اخمی که روی صورتم بود به در نگاه کردم.

- لاجباز. اصلاً از گشنگی بمیر به من چه؟

بالآخره ول کرد. سماجت توی رفتارش کاملاً مشخص بود؛ اما به من چه؟!

به سقف زل زدم و یاد حرف‌های بابام افتادم و همون سوال‌های همیشگی تو ذهنم می‌چرخید. آخه پدر آدم این قدر بد باشه چه جوری، چه شکلی؟ بعضی وقت‌ها به پدر بودنش شک می‌کنم تمام عمرم آرزو داشتم بیان و بهم بگن میرزایی بابات نیست، کسی دیگه‌ای بابای توعه؛ اما هیچ وقت هیچ کس این حرف رو بهم نزد. و با پیشنهاد بی‌شرمانه‌ی امروزش تنفرم نسبت بهش بیشتر شد؛ خیلی بیشتر.

اشک‌هام از چشمام سرازیر شدن. هیچ کس نمی‌تونست اون کارو با من بکنه؛ اما سعیدی... با تمام توانم جیغ زدم.

- ولشون کن بذار برن؛ من دست تو فقط بذار اونا برن.

لبخند شیطانی بهم زد. طناب‌هایی که دستم رو باهاش بسته بودن دستم رو زخم کرده بود؛ اما تو اون لحظه اون زخم هیچ اهمیتی برام نداشت. سعیدی پاش رو گذاشت رو لبه صندلی.

سعیدی: تازه لقمه چرب و نرم گیرم اومده بذارم برین؟ عمراً.

اشکام برای اولین بار جلوی یک غریبه سرازیر شده بود. با هق‌هق حرف می‌زدم.

- التماس می‌کنم.

صدای خنده‌هاش عصیم کرده بود. بلندبلند می‌خندید.

سعیدی: خب‌خب. اولین نفر کی می‌خواد بره؟

با تموم توانم جیغ زدم هرچی جون بود تو صدام ریختم.

- خفه شو آشغال.

سرم رو برگردوندم شهریار و ایلیا هم مثل من به صندلی بسته شده بودن اطراف پر از مردهای سیاه پوش بود. صدای دادهای شهریار عصبی ترم می‌کرد. صدای تفنگ توی سرم پیچید. یه لحظه بدنم کرخت شد.

چشم‌هام رو باز کردم. نفس‌نفس می‌زدم، تمام تنم عرق کرده بود من کجام؟ این‌جا کجاس؟ به اطرافم نگاه کردم تو اتاقم بودم! اون اون‌جا چی‌کار می‌کرد؟ نشسته بود لبه تخت و به من نگاه می‌کرد اون‌قدر بهم نزدیک بودیم که نفسم به صورتش می‌خورد. همین‌طوری که نفس‌نفس می‌زدم گفتم:

- تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟ در اتاق که قفل بود.

یکم عقب رفت و بی تفاوت شونه بالا انداخت.

بهمنش: صدای جیغ تو شنیدم فکر کردم کسی اومده تو اتاق، کلید زاپاسو از مشتی گرفتم اومدم تو دیدم خوابی؛ حتماً خواب دیدی؟ آره؟

با یادآوری خوابم سعی کردم ذهنم رو ارزش منحرف کنم و با گیجی جواب دادم.

- آره، داشتم خواب می‌دیدم.

بعد زیر ل**ب زمزمه کردم:

- فقط یه خواب بود، همش خواب بود.

حس کردم بدنم داره آتیش می‌گیره. بهمنش دستش رو نزدیک آورد که
بزاره رو پیشونیم. تو دلم گفتم:

- نکن تو رو خدا نکن.

وقتی دستش رو گذاشت حس کردم یه کیسه‌ی آب جوش روم خالی کردن.
تپش قلبم اضافه‌تر از حدش می‌زد. با اخم ریزی نگام کرد.

- بهت گفتم بهتره توی اتاق بمونم ببین تب کردی.

دستمو کنارم مشت کرده بودم با صدای گرفته گفتم:

- یعنی سرما خوردم؟

پوزخندی تحویل داد.

- خودت چی فکر می‌کنی؟

یعنی چی خودم چی فکر می‌کنم؟ جز سرماخوردگی مگه چیزی هم بود؟!
حتماً در تراس باز مونده بود و منم که فراموش کردم پتوم رو روم بکشم.
دستمو زیرم گذاشتم تا بلند بشم. با دستش جلومو گرفت و خیلی جدی
گفت:

- کجا؟

پوف کلافه‌ای کشیدم و با اخم گفتم:

- میرم یک قرصی چیزی بخورم یه کم حالم خوب بشه.

از جاش بلند شد و درحالی‌که دستی بین موهایش می‌کشید گفت:

- نمی‌خواد تو بلندشی؛ من میرم میارم. فقط امیدوارم باز درو قفل نکنی، گرچه قفلم کنی یدک دارم.

چشم غره‌ای بهش رفتم و سرجام نشستم. از اتاق بیرون رفت. یکم سردم شد پتو رو روم کشیدم. کابوسایی که قرار بود تا آخر عمرم بخشی از خوابای من باشن. بخشی از ترس زندگی من!

در اتاق باز شد و با یک سینی اومد تو. اخماش رو صورتش بود خیلی دوست داشتم بدونم برای چی؟ ولی مطمئن بودم نمی‌گفت. درحالی‌که درو با پاش پیش می‌کرد گفت:

- از صبح تا حالا هیچی نخوردی، معلومه به این حال و روز میوفتی.

چتریم و عقب فرستادم و با صدای کرختی گفتم:

- میل نداشتم، الانم ندارم.

- من اصلاً بلد نیستم ناز بکشم؛ پس بگیر بخور دیگه حرفم نشنوم.

سینی رو گذاشت رو پام. کاملاً معلومه بلد نیستی ناز بکشی. ما که محتاج ناز کشیدن نیستیم بی‌چاره زنت. یه کاسه سوپ شیر با یه لیوان آب و قرص؛ نه بلده!

بلند شد رفت تو تراس. نگاهی به حجم زیادی از سوپ که داخل کاسه بود انداختم واقعاً برای وعده‌ی مثل مورچه‌ی من زیاد از حد بود. از همون جا صداش رو کمی بلند کرد و درحالی‌که پشتش به من بود گفت:

- همش رو باید بخوری، درضمن اول سوپ بعداً قرصات.

چپ‌چپ نگاهش کردم یک قاشق از سوپ گذاشتم دهنم طعمش خوب بود؛ ولی خیلی زیاد بود من اون همه رو نمی‌تونستم بخورم. چندتا قاشق دیگه خوردم؛ ولی دیگه معدم نمی‌کشید. اومدم دست ببرم سمت قرص که بهمنش زودتر از من برداشتشون.

- اول سوپ رو تا ته بخور بعداً قرص رو.

اخمی کردم. این کی فهمید من قصد خوردن قرصا رو دارم که این قدر سریع خودش رو به من رسوند؟

- دیگه بیشتر از این نمی‌تونم بخورم، لطفاً بده.

با پروویی تمام تو صورتم نگاه کرد و گفت:

- نچ سوپ رو بخور.

رفت سمت تراس. ای بابا چه گیری کردیما، این راننده بود فقط. اصلاً این جا چی کار می‌کرد؟ به زور دوتا قاشق دیگه خوردم؛ ولی دیگه نمی‌تونستم. سینی رو گذاشتم روی میز کنار تخت. از جام بلند شدم. سرگیجم بهتر شده بود. آروم آروم رفتم سمت تراس. دست به سینه پشت به من وایساده بود

و به حیاط نگاه می‌کرد مثل هر مردی شونه‌های پهنی داشت از نظر قدی خیلی ازش کوتاه‌تر نبودم؛ اما هیכלی خیلی از من استخون درشت‌تر بود.

- میشه قرصو بدی خودتم بری بخوابی؟

برگشت سمتم و اخم ریزی کرد.

- چرا از جات بلند شدی؟

هنوزم سرسنگین و اخمو بود. مثل روز اول نمی‌خندید. پام رو گذاشتم تو تراس. جواب سوالش و ندام و سوالی که از صبح ذهنم و مشغول کرده بود و پرسیدم.

- از صبح که اومدی سرسنگین و اخمالو بودی، مثل هر روز خوشحال و خرسند نبودی؛ مشکلی پیش اومده؟

روبه‌روم وایساد، چشم تو چشم پوزخندی زد از تراس بیرون رفت. کنار تخت وایساد، قرصو گذاشت توی سینی.

- این قرص؛ من تو اتاقم کاری داشتی صدام کن.

از اتاق رفت بیرون. دست به سینه به رفتنش نگاه کردم. آدمی نبود که به راحتی بشه ازش حرف کشید و منم ترجیح می‌دادم فضولی نکنم. نگاهی به حیاط کردم که بهمنش وسطش وایساده بود و کلافه قدم بر می‌داشت. ظاهراً قصد آروم کردن خودش رو داشت که اون‌طور نفس عمیق می‌کشید.

با زنگ خوردن موبایلم نگاهم و ارزش گرفتم و به داخل رفتم. وقتی از روی صندلی برش داشتم صدای آروم آیدا تو گوشی پیچید.

آیدا: سلام خانم گل، چطوری؟

روی تخت نشستم و نگاهی به قرصایی که گذاشته بود کردم. لبخند آرومی زدم و با صدای ملایمی گفتم:

- سلام مرسی تو خوبی؟

- شکر، چه خبرا؟

دوتا از قرصا رو برداشتم و بین مشتم گرفتم. مسکنایی که شده بودن بخشی از وجودم.

- هیچی، اومدم خونه‌ی خودم این پسر هست.

لیوان آب و برداشتم و کمی ارزش خوردم.

- کی؟ بهمنش؟

صدای بازی کردن تبسم و سهراب از پشت گوشی می‌اومد. توی جام خم شدم و تکیه‌ام رو به تخت دادم.

- آره. نمی‌خواستم تو خونه تنها باشم. مشتم که پیرمرده فقط می‌تونه از گل و درختا مراقبت کنه، حداقل اون برای امنیت این‌جا باشه.

- فکر خوبی کردی.

یه لحظه ساکت شدم و با اومدن اسم بهمنش یاد چیزی افتادم.

- هان راستی آیدا اون وسایل نقاشی من رو که گذاشتم تو زیر زمین، بذار جلو دست بی زحمت؛ فردا بهمنشو می‌فرستم بیاد بگیره.

- باشه! نکنه می‌خوای شروع کنی؟

- آره دیگه وقتشه.

با ذوقی که تو صداش کاملاً مشخص بود گفت:

- وایی! راست میگی شهرزاد؟ چقدر خوب، خیلی خوشحال شدم.

- تبسم و سهراب خوبن؟

- آره اونا هم خوبن.

- سلام برسون بهشون. کاری نداری؟

- نه عزیزم شبت بخیر.

- شب توهم بخیر.

تلفن و قطع کردم صدای پچ‌پچ حرف زدن کسی از پایین می‌ومد، کنجکاو شدم ببینم کیه؟ در اتاق و آروم باز کردم. سمت پایین سرک کشیدم؛ مشتی و بهمنش داشتن حرف می‌زدن.

- آره پسر این زنا خیلی مغرورن، من تا قبل از این که از خانمم خواستگاری کنم، اون از من خوشش اومده بود؛ اما حتی یک کلمه هم نگفت تا این که

من ازش خواستگاری کردم تازه بعد دو هفته اومد گفت منم تو رو دوست داشتم. خدا بیامرز هیچ وقت غرورش رو زمین نداشت.

انگار داشتن دربارهی خانما حرف می‌زدن. بهمنش تک خنده‌ایی کرد. زیاد از حدش قشنگ می‌خندید. دستی بین موهایش کشید و تکیه‌اش رو به مبل داد.

- خدا رحمتش کنه؛ مشتی؟

- بله پسرم؟

بهمنش با شستش به اتاق من اشاره کرد.

- این شهرزاد خانم همیشه این‌قدر لجبازه؟

مشتی آرام خندید. سرش و تگون داد یعنی آره.

- خانم کوچیک از بچگی هم همین شکلی بود، اضافه بر لجباز بودنش، شیطون هم بود؛ روی زمین بند نمی‌شد.

آروین با چشمای یکم گرد شده انگار از قبل بدونه فقط سعی می‌کرد نشون بده تعجب کرده به مشتی نگاه کرد. خب از کجا می‌دونه؟ شاید شناختم. شونمو بی‌تفاوت بالا انداختم.

- واقعاً؟!

مشتی خندید و گفت:

- حتی تا قبل از فوت آقا شهریار و ایلیا پا به پای پسرش شیطونی می‌کرد. اما بعد از مرگ اونا هی، خانم از این رو به اون رو شد ساکت، گوشه گیر دیگه شیطونی در کار نبود. اگه تا الانم زنده مونده به خاطر خانم بزرگه وگرنه نابود شد، از دست دادن شوهرش به جای خود از دست دادن بچه که واویلا.

کمی توی جام صاف شدم و دستی به موهام کشیدم. آره سخت بود جگرگوشه‌ات رو دیگه نداشته باشی و نتونی با تمام وجود به آغوش بکشیش.

- مگه شوهرش و بچش چجوری مردن؟ تو تصادفی جایی؟

- من خیلی چیز واضحی نمی‌دونم؛ یعنی تقریباً هیچی نمی‌دونم. فقط اینو می‌دونم که یکی از شرکای میرزایی شهرزاد خانم و آقا شهریار و ایلیا رو برای حساب پس گرفتن از میرزایی می‌دزده بعدشم شهرزاد خانم بدون شوهر و بچش برمی‌گرده، بیشتر از این نمی‌دونم. داستان اون روز رو خانم کوچیک برای کسی تعریف نکردن، اون حادثه فقط خانم بزرگ چیزایی می‌دونه. همون چیزایی که پلیس و بقیه می‌دونن.

بعد از چهلیم آقا شهریار و ایلیا، خانم بزرگ برای بهتر شدن خانم کوچیک رفتن خارج از کشور. دیگه هیچ کس هیچی نفهمید. از وقتی هم که برگشته همین شکلیه که می‌بینیش. منم چیزی نپرسیدم چون هم فضولیه هم دوست ندارم هی زخم دلش رو بیشتر کنم. تو هم اصلاً درباره این موضوع چیزی ارزش نپرس.

بهمنش سرشو تگون ریزی داد. جزئیات زندگی من به اون و بقیه هیچ ارتباطی نداشت که مشتی رو گیر آورده بود و سیم جینش می‌کرد.

بهمنش: آقا شهریار چجور آدمی بود؟

مشتی لبخند تلخی زد.

- خیلی پسر گلی بود لنگه نداشت؛ دوتایی مثل هم بودن. می‌دونی این دوتا چجوری آشنا شدن؟

نفس عمیقی کشید و شروع کرد به تعریف کردن.

- این دوتا هر دو تو دانشگاه هنر درس می‌خوندن، هر دو تا هم از اون شیطونا. یکی طرف دخترای دانشکده، یکی هم طرف پسرای دانشکده. داستان از اون جایی شروع میشه که یه روز ماشین دخترا با پسر تصادف می‌کنه، هر دو طرفم می‌گفتن ما مقصر نیستیم شما مقصرین. هیچی این قدر دعوا و کتک کاری می‌کنن که همه رو یک هفته از دانشگاه اخراج می‌کنن. از اون به بعد هم اینا برای تلافی کردن، هی سر هم بلا می‌آوردن تا اینکه سر دسته این دوتا گروه که شهرزاد و شهریار بودن عاشق هم میشن و باهم ازدواج می‌کنن.

آروین این دفعه دیگه واقعاً تعجب کرده بود گفت:

- یعنی شهرزاد خانم کتک کاری هم می‌کنه؟

تو دلم گفتم:

- آره مثلاً امروز خیلی دوس داشت فک باباش رو بیاره پایین؛ ولی تو نداشتی.

مشتی خنده‌ای یواش و مردونه سر داد.

- پس چی اون روز رو قشنگ یادمه؛ از دانشگاه زنگ زدن که بچه‌هاتون کتک کاری کردن بردنشون بیمارستان، من و خانم بزرگ باهم رفتیم. شهرزاد چند جاش زخمی شده بود؛ ولی شهریار بیچاره داغون بود! زیر چشمش کبود شده بود چندتا بخیه روی دستاش زدن چندتا جای دندون هم روی دستاش بود. حالا بگو ببینم به نظرت کی زحمت این همه زخمو کشیده بود؟

بهمنش با لحن متعجب و غیر منتظره‌ای یواش گفت:

- نگو شهرزاد خانم؟

مشتی یواش خندید.

- چرا خود شخص شخیص شهرزاد. اون روز شیطننت از چشماش می‌بارید. تازه می‌گفت من کاری نکردم که فقط یه کم زدمش.

- باورم نمی‌شه همچین آدمی باشه.

مشتی لبخند تلخی زد و گفت:

- اون شهرزاد دیگه خوابیده، خیلی وقته خوابیده.

اشک آروم آروم از گوشه چشمم اومد پایین، اون روز چقدر شهریار برام خط و نشون کشید. گفت پدرتو درمیارم. یه جوری می‌زنمت که هیچ پسری تو صورتت نگاه نکنه؛ ولی خودش اولین نفر تو صورتم نگاه کرد و عاشقم شد. مشتی از جاش بلند شد.

- من برم بخوابم، اگه بازم مشکلی داشتی حتماً صدام کن.

- حتماً، دستت درد نکنه.

- شب بخیر.

- شب شما هم بخیر.

وقتی مشتی رفت، اشک‌هام رو آروم پاک کردم و رفتم جلوی نرده‌ها و ایسادم. دستی به بلوزم کشیدم و درحالی‌که دستای یخ زده‌ام رو روی نرده می‌ذاشتم با صدای بلند گرفته‌ای گفتم:

- آقای بهمنش؟

دستی به پاش کشید و کمی به سمتم چرخید. چشماش آرامشی عجیب و غیر قابل تحملی رو ساطع می‌کرد. برای این‌که آروم بگیرم، نگاهم و ازش دزدیدم و با صدای ملایمی ادامه دادم:

- فردا قبل ساعت هشت برید آموزشگاه چندتا وسیله هست که باید بیارید، آیدا بهتون میده. سرش رو تکون داد و از جاش بلند شد. موندنم جایز نبود برای همین همین‌طور که به سمت در اتاق می‌رفتم یواش گفتم:

- شب بخیر.

خیلی مردونه و با آرامش خاصی جواب متقابلی داد.

- شب بخیر.

شب قبل مثل هر شب دیگه‌ای با بی‌خوابی و خاطره‌های تلخ گذشت. شب و روزا بی‌هدف می‌گذشت و می‌گذشت. ثانیه‌هایی که با ارزشمندترین لحظه‌های زندگیم بودن، بدون هیچ انرژی فقط رد می‌شدن.

با عوض کردن لباسام و دیدن ساعت که می‌دونستم باید بهمنش پایین می‌بود از اتاق خارج شدم. در وهله‌ی اول خانمی که در حال تمیز کردن خونه بود توجهمو جلب کرد و باعث شد از فکر تابلوی نقاشیم بیرون بیام. خودمو به پایین پله‌ها رسوندم و با صدای آروم و رسایی گفتم:

- سلام، شما؟

سرشو بلند کرد و با لبخند مهربونی نگاهم کرد.

خانم: سلام خانم، من کبری‌ام مشتی گفته برای نظافت خونه بیام.

بلوز دامن بادمجونی و مشکی رنگی به تن داشت که بامزه‌ش کرده بود.

- حدس می‌زد. تشریف بیارید درباره شرایط کار بهتون بگم.

رفتم روی یکی از صندلی‌ها نشستم، اونم روبه‌روم نشست. بدون هیچ مقدمه‌ای خیلی جدی رفتم سر اصل قضیه.

- کارای نظافت خونه به عهده‌ی شماست به علاوه غذا. پنج‌شنبه‌ها از ساعت سه می‌تونید برید تا شنبه صبح؛ می‌تونید هم بمونید؛ ولی من پنج‌شنبه ساعت سه به بعد کاری با هیچ کدوم از کارکن‌هام ندارم. حقوق هم به مقدار کافی از من دریافت می‌کنید؛ فردا قراردادی می‌نویسم، که کارمون رسمی‌تر بشه.

کبری: خیلی ممنون. پس من برم به کارم برسم.

کبری از جاش اومد بلند بشه، که یاد چیزی افتادم.

- راستی! برای نظافت اصلاً به هیچ عنوان بدون اجازه من طبقه بالا نمی‌ری؛ هر وقت من گفتم میری، هیچ کس حق ورود به طبقه بالا رو نداره. به گوش مشتی و آقای بهمنش هم برسونید.

- چیه به گوش من برسونید؟

سمت صدا برگشتم، بهمنش بود که دست به سینه به دیوار تکیه داده و با دقت به حرفای ما گوش می‌داد. با یه حرکت از جام بلند شدم که کبری خانم هم رفت به کاراش برسه. آستینمو مرتب کردم و با لحن جدی همراه ایما و اشاره به طبقه‌ی بالا اشاره کردم.

- این‌که بدون اجازه من طبقه بالا نرید.

تک خنده‌ایی کرد.

- آهان... راستی وسائلی که خواستین، تو ماشینه کجا بذارم؟

خیلی سریع موضوع رو تغییر داد که انگار اصلاً نشینده گرفته جمله‌ی من رو. با دستم به گوشه پذیرایی اشاره کردم.

- بیار تو، بذار گوشه پذیرایی.

سرشو تکون داد و بیرون رفت. اون روز انگار عصبانیتش فروکش کرده بود. همه‌ی مردا غرور دارن؛ ولی این یکی انگار فرق داشت.

کار دنیا برای من و اون چپه شده اون شاد و شنگوله، من اخمو، کم حوصله. چرا همچین حرفی زدم؟ چه دلیلی داره من خودم و با اون مقایسه کنم؟ سرمو تکون دادم که چرت و پرت فکر نکنم.

رفتم تو آشپزخونه یه لیوان قهوه درست کردم. هیچی هم نمی‌خوردم، اون یه مورد رو نمی‌تونستم ازش بگذرم. هم بهم انرژی می‌داد، هم خیلی طعمش رو دوست داشتم. نشستم رو صندلی میز نهارخوری چهار نفره. بهنمش اومد تو آشپزخونه.

- وسایلو گذاشتم گوشه پذیرایی.

سرمو تکون دادم. اومد صاف نشست روبه‌روم. چشم تو چشم شدیم؛ یاد اون شب که دعوا کردیم افتادم. دقیقاً با همین چشم‌ها نگام می‌کرد با تفاوت این‌که الان آروم بود اون شب شبیه لبو. نگاهمون قفل نگاه هم بود،

بدون هیچ دلیل منطقی! خیلی آرام نگاهشو گرفت و دستش رو روی میز کشید.

- صبح که رفتم آموزشگاه، آیدا خانم گفتن یکی از همایش‌های اصفهان، تو و آیدا خانمو دعوت کردن که اون‌جا برای دانشجوها سخنرانی کنید. هر نفرتون می‌تونه یک همراه با خودش ببره، هتل و رفت و آمدم با خودشونه. گفتن تصمیم تو گرفتی باهاشون تماس بگیری.

سریع و بدون هیچ درنگی. شونه‌هامو انداختم بالا و همین‌طوری که لیوان خوش بو قهوه‌ام رو نزدیک صورتم می‌کردم گفتم:

- اصلاً حوصله مسافرت ندارم؛ نمیرم.

اخیمی غلیظ مهمون صورتش کرد و دستی به صورتش کشید. معنی نگاهش رو نمی‌فهمیدم. با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- چرا هنوز بهش فکر نکردی مخالفت می‌کنی؟ یه کم فکر کن بین بری اون‌جا چی میشه؟ سفر کاری داری میری می‌تونی کلی چیز یاد بقیه بدی. مشتری‌های جدید جمع کنی، جدا از اون حال و هوات عوض میشه. خسته نشدی این‌قدر زندگی یکنواخت داشتی؟

بازم بی‌تفاوت نگاهش کردم.

- من برای همه‌ی کارام دلیل دارم.

پرید وسط حرفم؛ عصبانی بود و صورتش از اون حالت ریلکسی در اومده بود.

- چه دلیلی؟ هان؟ دلالت این‌که شوهر و بچت نیستن، مردن، به نظرت اگه اونا این‌جا بودن همینو می‌خواستن؟ این‌که کل روز بشینی کنار خونه هیچ کاری نکنی؟ این‌که هر لحظه خاطره‌ی از دست دادنشون رو برای خودت تکرار کنی چه فایده داره؟

جوش آوردم؛ ولی نقاب خونسردی به صورتم زدم فقط کمی صدام رو بالا بردم تا حساب کار دستش بیاد.

- بس کن. زندگی من به خودم ربط داره نه تو؛ هر کاری دوست داشته باشم می‌کنم. تو اصلاً می‌فهمی من همه چیزمو از دست دادم. پدرم، شوهرم، پسر، اینا یعنی چی؟ یعنی همه‌ی زندگیمو از دست دادم. من چرا دارم اینا رو برای تو میگم به تو چه اصلاً.

پوزخندی رو لبای خوش فورمش نشوند و با حرص گفت:

- فکر کردی فقط تو عزیزات رو از دست دادی. از نزدیک‌ترین کست شروع می‌کنم مامانت، بابات رو از دست داد؛ ولی چی‌کار کردی؟ به خاطر تو دوباره شروع کرد؛ یه نفر دیگه رو پیدا کرد که دوستش داشت و باهاش زندگی رو ادامه داد. تو دختر همون مادری چرا نتونی دوباره از اول شروع کنی؟
صدام رو بالا بردم. انگشتم و تهدید وارد سمتش گرفتم.

- بس کن. تو کی باشی که این طوری با من حرف می‌زنی. تو نمی‌فهمی من چی میگم. من نمی‌تونم به حالت قبلم برگردم چون دلیلی برای زنده بودن ندارم. پس این موضوع رو ببند.

اومدم از جام بلندشم که مچ دستم رو گرفت. بدنم آتیش گرفت. هر چقدر دست من یخ بود، دست اون انگار آتیش بود. از روی دستکش هم می‌شد حرارت دستش رو فهمید. زل زده بود تو چشمام.

- دیشب تبی که کرده بودی برای یه سرماخوردگی معمولی نبود، می‌دونی برای چی بود؟ برای این که غصه خوردی برای این که ریختی تو خودت. حرف بزن داد بزن فریاد بکش؛ ولی نریز تو خودت.

شاید خودم هم دلیل اون تب بی‌موقع رو می‌دونستم؛ اما به روی خودم نیاوردم. یه کم صبر کرد و با صدای آروم‌تری ادامه داد:

- من نمی‌تونم تحمل کنم کسی رو این طوری جلوم ببینم. ازت خواهش می‌کنم به حرفم گوش کن؛ بهم اعتماد کن. فردا با هم به این سفر می‌ریم حال و هوات عوض میشه. تا شب فکراتو بکن. اون موقع هر نظری داشتی قبول می‌کنم؛ فقط به حرفام فکر کن فکر نکرده نظر نده.

آخه بهمنش کی بود که بخوام سریع این قدر باهاش صمیمی بشم؟

- اصلاً به تو چه؟ تو چه نسبتی با من داری؟ من هر جوری دلم بخواد زندگی می‌کنم.

دندون قروچه‌ایی کرد و با حرص نفسش و بیرون فرستاد و گفت:

- این قدر این حرف و نزن؛ من به جز راننده و بادیگارد می‌تونم دوست تو باشم، کمکت کنم که به زندگی قبلیت برگردی.
- قیافه حق به جانبی گرفتم و ابروم و انداختم بالا.
- به کسی که اصلاً نمی‌شناسم، چجوری اعتماد کنم؟ چرا به حرفات گوش کنم؟
- حلقه‌ی دستش کمی بازتر شد و با صدای گرفته؛ اما عصبی گفت:
- من ازت خواهش می‌کنم. قول میدم که رو حرفام باشم؛ مردِ او حرفش.
- مثل پسر بچه‌ها خواهش می‌کرد. اومدم دستم رو از دستش بکشم، که محکم‌تر از قبل دستم رو نگه داشت. خداروشکر دسکش دستم بود وگرنه تا اون لحظه پس افتاده بودم.
- میشه ول کنی می‌خوام برم؟
- ابروشو بالا انداخت.
- نچ! اول بگو.
- چی بگم؟
- به حرفام فکر می‌کنی؟
- نفس عمیقی از سر حرص کشیدم.
- عجب سمجی هستیا دستمو ول کن.

چشماش حالت علامت سوال و نشون می‌داد. من آخه به کسی که نمی‌شناختم چطور اعتماد می‌کردم؟ سریع بهش چی می‌گفتم؟ از طرفی هم حرفاش راست بود. اوف، من چی کار کنم؟ پوزخندی زد و گفت:

- خوابت برد؟

- هان؟

نگاهی به چشمای آروم و لبخند کم‌رنگی که روی صورتش داشت کردم که با لحن سوالی پرسید:

- چی شد فکراتو می‌کنی؟

درنگی توی پاسخ دادن کردم. نیاز داشتم به هرچیز غیر از اون شهرزاد مرده؛ اما با کی؟ با اون قرار بود تجربه‌ش کنم؟ اخم ریزی کردم و با صدای خشکی گفتم:

- باشه.

لبخندی از جنس محبت و غرور زد و زیر لب گفت:

- خوبه.

اخم ریزی کردم.

- نه بابا! حالا دستمو ول کن می‌خوام برم.

- آها.

آروم دستش رو باز کرد منم با سرعت هر چه تموم، به سمت پذیرایی رفتم تا کار نقاشیم رو شروع کنم. موقع کشیدن هم حواسم به کارم بود هم حرفای بهمنش. حرفاش راست بود؛ من باید تغییر می‌کردم به کمک کسی هم نیاز داشتم تا از پشش بر بیام؛ اما اون شخص بهمنش بود؟ اگه بهش اعتماد می‌کردم و اون هم از اعتمادم سوء استفاده می‌کرد چی؟

من آدم ساده‌ایم؛ زود گول کسی و می‌خورم آخه طرف جایی دیگه هم کار نکرده که من ازش اطلاعات به دست بیارم ببینم چطور آدمیه؟ ساعت هشت شب بود. روزام بدون هیچ هدفی همین‌طوری می‌گذشت.

بهمنش: ناهار که نخوردی حداقل بیا شام بخور.

به سمتش برگشتم؛ دست به سینه داشت نگام می‌کرد نوع نگاهش متفاوت بود. همه‌ی نگاهاش نامفهوم بود و من نمی‌فهمیدم تو سرش چی می‌گذره. سرمو به طرفین تکون دادم.

- میل ندارم.

نزدیک‌تر شد. پوزخندی زد.

- نمیری این طوری؟ به خدا تو آفریقا هم این‌قدر مردمش سوء تغذیه ندارن که تو داری.

کامل به سمتش چرخیدم و پایین روپوشمو گرفتم.

- اگر گشتم بشه خودم میرم به چیزی می‌خورم.

دستای سفید آفتاب خوردشو رو هوا چرخوند.

- والا تو اصلاً به فکر خودت نیستی.

پوفی کشیدم.

- باز این دکتر شروع کرد به نصیحت کردن، بابا دست از سر کچل من بردار.

خنده‌ی کمرنگی صورتشو پوشوند.

- تو؟ تو که کچل نیستی.

لبمو گزیدم که نخندم. چرت و پرت تحویل می‌دادا.

- ای خدا من و از دست این نجات بده. من هنوز حرفای صبحت از مغزم

بیرون نرفته تو یه موضوع دیگه رو شروع کردی؟

متفکرانه زیر ل**ب گفت:

- پس بهشون فکر کردی.

با کمی مکث با صدای بلندتر ادامه داد:

- خب نتیجه چی شد؟ میری اصفهان؟

با قلموی توی دستم بازی‌بازی کردم و چشمم رو به سنگای سفید خونه

دوختم. با لحن جدی که سعی می‌کردم خیلی خشک هم نباشه گفتم:

- کی باید بریم؟

دستش رو به نشونه لایک گرفت جلوم و با ذوق گفت:

- همین‌ه آفرین.

منم خونسرد برای این‌که حرصشو درارم ابرومو بالا انداختم و بهش نگاه کنم.

- من نگفتم میرم گفتم زمانش برای کیه؟

خنده رو لبش ماسید و نفس عمیقی کشید.

- هی من از دست تو پیر میشم. بلیت برای فردا صبحه؛ تا سه روز.

همین‌طور که از جام بلند می‌شدم زیر لب گفتم:

- که این‌طور.

نقاشیم تموم شده بود. روپوشمو درآوردم؛ سمت اتاقم راه افتادم.

- چی‌کاره‌ایم خانم امینی محترم؟

پشتم بهش بود. دستم رو مقابلم گرفتم و دستکشای مزخرفمو یواش از دستم بیرون کشیدم.

- وسایلت رو برای فردا آماده کن.

عین بچه‌ها دستاشو بهم زد.

- همین‌ه.

از کارش خندم گرفت. سمت پله‌ها روانه شدم. قرار بود دوباره شروع کنم با کمک آروین، بشم شهرزاد قبلی.

«فصل پنجم: دوباره دایر شدم»

شهرزاد.

صدای در اتاق اومد.

آروین: حاضری؟ بریم؟

- آره ماشینو روشن کن اومدم.

- باشه پایین منتظرم.

مانتوم رو پوشیدم. ساکم رو گذاشتم جلوی در اتاق. هنوزم نمی‌خواستم این قدر راحت بهش اعتماد کنم؛ مدت کمیه که راننده منه؛ ولی صدای درونم می‌گفت واقعاً می‌خواد کمکم کنه که حال و روزم بهتر بشه.

به خودم تو آینه نگاه کردم، مانتو پاییزه مشکی جلو باز، شلوار لوله تفنگی مشکی، شال ساده، نیم بوت‌هام. در اتاق و باز کردم ساکم رو گرفتم دستم و به سمت پله‌ها رفتم. آروین پایین پله‌ها وایساده بود.

مثل همیشه خوش تیپ، شلوار لی و پلیور زرشکی. شهریارم خوش تیپ بود؛ ولی اون برام متفاوت. شهریار همه زندگیم بود؛ اما آروین یه دوست معمولی یا یه همکار ساده‌س. بالا اومد و چمدون رو ازم گرفت. مشتی و کبری خانم هم جلوی در بودن، پایین رفتم و روبه‌روی هر دو وایسادم.

- مشتی و شما کبری خانم، می‌خوام این چند روز برید استراحت کنید. امروز شنبه‌س ما احتمال زیاد تا چهارشنبه تهرانییم تا اون روز کاری باهاتون ندارم؛ هم می‌تونید این‌جا باشید هم برید.

مشتی: چشم خانم شما هم به سلامت برید و برگردید.

کبری: خدا پشت و پنهاتون.

- ممنون، خداحافظ.

آروین: خانم ماشین حاضره، بهتره بریم دیر میشه.

ساعتم و نگاه کردم کلی زمان داشتیم تا ساعت پرواز.

- زمان داریم عجله نکن.

سمت ماشین رفتم در جلو رو باز کرده بود. سوار شدیم داشت کمر بندش رو می‌بست که یه لحظه یاد چیزی افتادم.

- تو به خانوادت گفتی میری؟ آخه یهوایی شد.

اخم ریزی رو صورتش نقش بست.

- آره گفتم.

دستی به شالم کشیدم و از آینه نگاهی اجمالی به آرایش کم‌رنگ روی صورتم انداختم.

- نمی‌خوای بری ببینیشون؟ اگه بخوای وقت داریم بریم.

سکوت کرد . نکنه پدر مادرش فوت کردن یا مشکلی داره؟ چرا ساکت شد؟
سرش رو به طرفین تکون داد و ماشین رو روشن کرد. اون سر تکون دادن
برای من نبود، برای این بود که افکارش رو بیرونه.

تو خیابون بودیم. نه این طوری نمی‌شد باید می‌پرسیدم.

- مشکلی هست؟ منم می‌تونم به عنوان یه دوست (بهش نگاه کردم) کمکت
کنم.

خیلی سریع و بدون لحظه‌ای تعلل جوابم و داد.

- نه مشکلی نیست.

تک خنده‌ایی کردم.

- تعارف می‌کنی؟

بعد از تقریباً دو دقیقه که خوب فکر کرد جوابم و داد. خیابونا تقریباً خلوت
و خوب بود. پنجره رو بالا کشیدم تا سرما کار دستم نده. با صدای آروم اما
کلافه‌ای به سمتش کمی برگشتم.

- راستش یه مشکل کوچیک با پدر مادرم دارم که برگشتم حلش می‌کنم.

نفسی از سر آسودگی کشیدم. خوب شد نگفتم خدا رحمتشون کنه.

- حالا خوبه مشکلات کوچیکه من فکر کردم دور از جانشون از دستشون
دادی.

آروم خندید و گفت:

- نه خداروشکر خوبن. مشکل خیلی هم کوچک نیست، یعنی اصلاً کوچک نیست.

پرسشگرانه به طرفش چرخیدم.

- این مشکل حالا چی هست؟ البته اگه دوس داری بگو.

دستش رو روی فرمون کشید و سرشو به ستون ماشین تکیه داد.

- یه جورایی ازدواج اجباری؛ زوری می‌خوان دختر عموم رو بهم بچسبونن.

ابروم رو بالا انداختم. شده مثل این فیلما که دو نفر و زوری بهم می‌چسبونن بعد عاشق هم میشن.

- این دختر عموت چه جور آدمیه؟ دختر بدیه؟ از ایناس که همش خودشون و می‌چسبونن؟

آروین لبخند کوچیکی زد و گفت:

- نه اصلاً. راستش اون همه چی تمومه، خوشگل، تحصیل کرده، اخلاقش معرکس، اما... .

صبر کردم تا حرفش و کامل کنه؛ اما ظاهراً خیلی علاقه‌ای به ادامه دادنش نداشت برای همین با صدای آرومی گفتم:

- اما چی؟!

نفسش رو با صدا بیرون فرستاد و دستی بین موهایش کشید. صداش بیش از اندازه خسته بود.

- ما از بچگی با هم بزرگ شدیم؛ بیست و چهار ساعت تو خونه‌های هم بودیم، مثل خواهر برادر. من نمی‌تونم اون و به عنوان زنم قبول کنم. من دوست دارم با عشق زندگی کنم. نمی‌دونم به نیمه گمشده اعتقاد داری یا نه؟ ولی من دارم. حاضرم حتی کل عمرم رو بذارم؛ ولی این عشقی که همه ازش تعریف می‌کنن و بچشم.

لبخند تلخی زدم به یاد عشق بین خودم و شهریار افتادم. چقدر قشنگ و زیبا بود اون عشق حتی ثمره هم داشت؛ اما پایان خوش نداشت.

- ولی پدر مادرت این و قبول ندارن، درسته؟

سرش و بالا پایین کرد که باعث شد موهای قهوه‌اییش بریزه توی صورتش تا اونا رو با دستاش عقب بزنه.

- دقیقاً و می‌گن وقتی با هم برین زیر یه سقف، عشق به وجود میاد.

- نظر دختر عموت چیه؟

با این سوالم تک خنده‌ای زد. معلوم بود دختر عموش رو دوست داره؛ اما به عنوان همون خواهری که گفت. یه دانش‌جوی روانشناس خودش حالش بد باشه پیش میره؟ با لحن آرومی گفت:

- اون هم نظر منو داره به عموم هم گفته؛ ولی اونا قبول نمی‌کنن.

حدس این‌که چی شده به دور از انتظار نبود. برای همین با تعلل حرفم و گفتم:

- سر این موضوع هم با خانوادت بحث شده و ازشون خداحافظی نکردی. سرش و به نشونه مثبت تکون داد و ادامه داد.

- دقیقاً همون روزی که با تو دعوام شد، با اونام دعوام شد؛ بهشون گفتم تا وقتی این بحث و جمع نکنید، منم دیگه پامو تو خونه نمی‌ذارم.

- نمی‌دونم چی بگم به خاطر همین حرف خودت رو بهت برمی‌گردونم اول خوب فکر کن بعد نظر بده.

آروم خندید و هر دو تو فکر فرو رفتیم. راستش خیلی دوست داشتم این دختر همه چی تموم آروین و ببینم. می‌خواستم بدونم یه انسان همه چی تموم از نظر اون کیه؟

با آیدا اینا تو فرودگاه قرار گذاشته بودیم. تقریباً بعد از چهل و پنج دقیقه، رسیدیم. ماشین رو تو پارکینگ فرودگاه پارک کردیم و به سمت سالن اصلی راه افتادیم.

آروین خیلی تو خودش بود، تا حالا اون شکلی ندیده بودمش.

- یه نفر قرار بود این‌جا به ما انرژی بده ظاهراً خودش حال و حوصله نداره. این قدر غرق در فکر بود که صدامو نشنید.

- آقای بهمنش؟ آقا آروین؟

نخیر انگاری نیست. صدام رو بالا بردم و دستم رو جلوی صورتش تگون دادم.

- آقای برادر؟

چماشو چرخوند به سمتم. کاملاً معلوم بود که بی‌حوصله‌ست و ذهنش جای دیگه‌ای سیر می‌کنه!

- ها!

لبخند کمرنگی زدم و دستی به شالم کشیدم. درحالی‌که به مقابلم نگاه می‌کردم با لحن ملایمی گفتم:

- ظاهراً توی دنیایه دیگه‌ای سیر می‌کنی جناب دکتر!

دستی به موهایش کشید و با لبخند گیجی گفت:

- صدام کردی؟

دوتا انگشتام رو بالا بردم و خیلی آرام و بی‌تفاوت گفتم:

- دو ساعته.

- ببخشید.

نیم‌نگاهی بهش کردم و ناخودآگاه گفتم:

- این‌طوری اصلاً بهت نمیاد.

آروم خندید.

- چطوری؟

- همین طوری دیگه! تو هم رفتی... .

نتونستیم حرفمون رو ادامه بدیم، چون به آیدا اینا رسیدیم. سهراب دست‌های پهن و مردونش رو جلو برد و با آروین دست داد.

- به‌به آروین داداش خوب کردی اومدی وگرنه من از دست این دوتا خل می‌شدم.

آروین درحالی‌که ساکش رو تو دستش جا به جا می‌کرد با لحن کوچه‌بازاری گفت:

- نوکرم داداش.

دستی به شال مشکیم کشیدم.

- اه‌اه! چه داداش داداشی هم می‌کنن.

سهراب شلوار لیش رو بالا کشید و با لحن مغرورانه‌ای گفت:

- پس چی فکر کردی شهرزاد خانم.

ریز خندیدم و به سمت آیدا که درگیر مانتوی سبز نخ کش شده‌اش بود برگشتم.

- به‌به. آیدا آبجی چطوری؟ چه خوب شد این سفر رو جور کردی.

آیدا لبخند قشنگی میون صورت سفیدش انداخت و با لحن دوستانه‌ای گفت:

- آره آبجی یکم حال و هوامون عوض میشه.

پوزخندی مصلحتی روی لبهام انداختم.

- آبجی فقط نمی‌دونم چرا این داداشا رو با خودمون آوردیم؟

آیدا کمی صداش رو بالا برد و دستش و گذاشت رو شونم. موهای فرش که آزاد دورش ریخته بود خیلی قشنگ ترش می‌کرد. با لحن مثلاً عصبی گفت:

- مرض داشتیم وگرنه نباید می‌آوردیمشون، الکی برای خودمون دردسر درست کردیم.

بشکنی زدم.

- به نکته قشنگی اشاره کردی آبجی.

سهراب درحالی‌که با کتونی‌های مشکیش روی سنگ‌های سفید و کرم سالن ضرب گرفته بود گفت:

- داداش اینا ما رو دارن اسکل می‌کنن.

آروین یه بشکن زد و گفت:

- دقیقاً داداش.

هر سه تایی زدن زیر خنده منم به یه لبخند کوچک اکتفا کردم. نمی‌دونم چرا این کار رو کردم؟ ولی خیلی وقت بود که از ته دل نخندیده بودم. پروازمون و صدا کردن.

سهراب: بچه‌ها بریم؟

آروین: بریم.

اون دوتا جلو رفتن من و آیدا هم پشتشون به راه افتادیم. نشسته بودیم. منتظر بودیم تا صدامون کنن بریم سوار هواپیما بشیم.

- تبسم چرا نیومد؟

درحالی‌که کیف دستی کوچیکش رو از این دست به اون دست می‌کرد جواب سوالم رو داد:

- سفر کاریه، گذاشتمش پیش مامانم. راستی! چند روز پیش که زنگ زدم بهت، تلفنتو این پسر برداشت، خبریه؟

سرم رو سمتش چرخوندم. چشمم کمی متعجب بود با همون لحن آروم گفتم:

- وا چه خبره؟! حتماً من خواب بودم اون برداشته.

چشمای عسلیش رو کمی درشت کرد و یواش زیر لب گفت:

- مطمئنی؟

- یه لحظه یاد اون روز که بابام اومد خونم افتادم.
- هان نکنه تو اون روز و میگی که تازه رفتم خونه خودم، شبش رو میگی؟
- سرشو به طرفین تکون داد و زیر لب نچ‌نچ کرد.
- دیگه بدتر شب چرا باید یه پسر غریبه جواب تلفنتو بده؟ راستش و بگو چیزی بینتونه؟
- محکم زدم به بازوش.
- آیدا مزخرف نگو میگم من خواب بودم، اون جواب داده.
- ابرویی بالا انداخت.
- اون تو اتاق تو چی کار می‌کرده؟
- چشمام به آروین و سهراب بود که جلوی ما راه می‌رفتن و غرق صحبت بودن. درسته اون شب من خواب بودم؛ ولی خیلی دلم می‌خواست عکس‌العمل آروین و ببینم. نفس عمیقی کشیدم و رو به آیدا گفتم:
- بی‌خیال شو آیدا هیچی بین ما نیست، تمام.
- چشمای درشتش رو ریز کرد.
- دوباره سوالمو می‌پرسم، اون تو اتاق تو چی کار می‌کرده؟
- میشه از این موضوع بگذریم؟
- نه.

دیگه چاره‌ای نبود، شروع کردم ماجرای بابام رو، تعریف کردم تو بغل آروین و همه رو گفتم.

- آره دیگه اینطوری.

یه برقی تو چشماش دیدم که نفهمیدم مال چی بود؟ با خنده بامزه‌ایی گفت:

- خدایی دم این آقا آروین گرم، با این‌که باهات قهر بوده؛ اما پشتت رو گرفته.

- آره، تازه اون روز که با من دعوا کرده بود، با مامانش اینا هم دعوا کرده بود؛ من چقدر الکی حرصش دادم.

- مردم آزار.

دستام رو بردم بالا.

- وا! من نمی‌دونستم که با مامانش دعوا کرده تا ملاحظه‌ش و کنم.

- آره خب... راستی با بابات می‌خوای چی کار کنی؟

دستم رو هوا تکونی دادم و با لحن پر از کسلی گفتم:

- به نظرت چی کار می‌کنم؟ معلومه که قبول نمی‌کنم.

- به مامانت گفتی؟

سرمو بالا انداختم و خیلی خشک و جدی گفتم:

- نه ندیدمش، تلفنی باهاش حرف زدم؛ ولی درباره این موضوع بهش چیزی نگفتم. الکی برای خودش دردسر درست می‌کنه.

- خوب کردی.

آروین و سهراب اون طرف نشسته بودن؛ بلند شدن اومدن طرف ما.

سهراب: دخترا بلند شید، باید بریم سوار هواپیما شیم.

آیدا با پروویی تمام به سهراب نگاه کرد. این دو تا آدم بشو نبودن! نمی‌دونم چجوری عاشق هم شدن. آیدا با لحن عصبی و جدی گفت:

- دخترا؟ داری با دوتا خانم محترم صحبت می‌کنیا!

آروین رفت جلوی آیدا وایساد.

آوین: این‌طوری خوبه؟

(دستش رو گرفت جلوش، کمرشو خم کرد مثل اینا که جلوی در خوش آمد میگن) بفرمایید مادمازلا.

آیدا سمت سهراب چرخید.

آیدا: این‌قدر داداش داداش می‌کنی، یه کم از این داداشت یاد بگیر.

سهراب نگاه ناامید کننده‌ای به آروین کرد.

- آروین داداش، داشتیم؟

آروین لبخند شیطونی زد و گفت:

- آره داداش داشتیم.

بعدم اومد جلوی من دوباره همون حالت خوش آمد گویی به خودش گرفت. لبخند دختر کشی زد و گفت:

- بفرمایید بانو.

دهن کجی کردم و با صدای خشکی گفتم:

- مسخره.

آیدا اینا داشتن می‌رفتن حواسشون به ما نبود.

- به خدا یه کم بخندی زمین به آسون نمی‌رسه ها.

- امر دیگه‌ای؟

- فعلاً ندارم.

- روتو برم.

دوباره از اون لبخندا زد. راه افتادیم، سوار هواپیما شدیم.

صندلی آیدا و سهراب کنار هم بود؛ ولی صندلی من آروین نه. من کنار یه پسر جوون بودم. چندی، یه آدامس گذاشته بود تو دهنش مثل نهنگ می‌جوید. همون وسط وایساده بودم من عمراً کنار اون می‌نشستم.

برگشتم، آروین دقیقاً پشت سرم وایساده بود آروم زیر گوشم گفت:

- عمراً بزارم کنار این بوزینه بشینی.

پوزخندی زدم و با لحن خیلی جدی و آرومی طوری که خودش بشنوه گفتم:

- بنده هم اصلاً مایل نیستم کنار این نهنگ بشینم!

خنده‌ش رو قورت داد و با لحن جدی به سمت پسر برگشت و گفت:

- آقا ببخشید؟

پسره ریلکس سرش و بالا گرفت.

- بله.

- میشه شما بری سر جای من بشینی من با خانمم می‌خوایم کنار هم بشینیم.

چشمام نزدیک بود از حدقه در بیاد این چی گفت؟ «خانمم» برگشتم سمتش با جدیت تمام داشت نگام می‌کرد.

پسره با پوزخند گفت:

- اگه می‌خواستی کنار خانمت بشینی می‌گفتی شماره صندلیتون پیش هم باشه من نمی‌تونم جام رو عوض کنم.

پسره از این چشم ناپاک‌ها بود، حس کردم که دروغ ما رو باور نکرده. با لحن ملایمی که سعی کردم درست نقشم و بازی کنم گفتم:

- عزیزم! صندلی تو کجاست؟ من برم جای تو، تو این جا بشین.

آروین (آروم گفت): اون جا هم یکی بدتر از اینه.

- ای خدا!!

مهماندار داشت میومد سمتون.

مهماندار: ببخشید لطفاً سرجاتون بشینید.

آروین به سمت مهماندار برگشت و با صدای کاملاً محترمی گفت:

- میشه از این آقا خواهش کنید برن سرجای من بشینن، منم کنار خانمم.

پسره: من جام خوبه، عوض نمی‌کنم.

مهماندار روبه آروین گفت:

- آقای محترم کاملاً درکتون می‌کنم؛ ولی لطفاً بشینید سرجاتون شاید تو

طول پرواز بتونم کاری کنم، مسیر هم کوتاهه سریع می‌رسیم.

آروین نفسش و با صدا داد بیرون. آروم در گوشم گفت:

- کاری داشتی منو صدا کن، خب؟

سرمو تگون دادم و نشستم. چندشم می‌شد کنار اون بشینم؛ ولی خب

چاره‌ای جز مدارا کردن نبود. هواپیما بلند شد.

نمی‌دونم من این جوری حس می‌کردم یا واقعاً همین‌طوری بود که این

پسره‌هی به من نزدیک می‌شد من هی خودمو می‌کشیدم اون طرف‌تر؛ ولی

دیدم نه واقعاً همش داره خودشو به من می‌چسبونه. با گوشیش داشت

بازی می‌کرد، ملچ‌وملوچ آدامس می‌جوید. نزدیک بود بالا بیارم. دمای بدم

رفت بود بالا شرشر عرق می‌کردم. اوف! دیگ نمی‌تونستم اگر به آروین

می‌گفتم داد و بیداد راه می‌نداخت. برای همین کمر بندم و باز کردم که برم

دستشویی آبی به صورتم بزنم. از جام بلند شدم چشمم افتاد به آروین که اون ردیف چندتا صندلی عقب‌تر نشسته بود. بهم نگاه کرد، بال**ب خونی بهم گفت:

- خوبی؟

آروم گفتم:

- آره برم دستشویی.

سرش و تگون داد. منم سمت سرویس رفتم؛ بدنم داغ کرده بود. دست و صورتم و که آب زدم حالم بهتر شد. نگاهی به چهره‌ی رنگ پریده خودم تو آینه‌ی مربعی دستشویی کردم. نمی‌دونم چرا ناخودآگاه تصویر اون روز سعیدی اومد جلو چشمم.

- تو رو خدا بس کن بسه.

من فقط جیغ می‌زدم. دست و پاهام رو تگون می‌دادم بلکه از حصار اون دستای زمخت و مردونش نجات پیدا کنم؛ اما فایده نداشت. سعیدی خنده‌ی شیطانی سر داد.

سعیدی: چه لقمه چرب و نرمی.

به سمتم هجوم آورد و این من بودم که فقط جیغ می‌زدم. کسی نبود تا به فریادای بی‌جونم برسه! کسی نبود تا رهام کنه از دست حصار دیو دو سر!

اما نبود. یه قطر اشک از چشمام پایین ریخت. با صدای آیدا سریع اشکم و پس زدم و سرم و به در کمی نزدیک کردم.

آیدا: شهرزاد خوبی؟

خواهر عزیز و دل‌سوزم نگرانم بود! با صدایی که سعی می‌کردم خوب باشه گفتم:

- اره، الان میام.

دوباره به صورتم آب زدم و چهره‌ی میتی رو توی آینه دیدم. زنی که مدام خوبه، خوبه، خوبه... درحالی‌که بده، بده، بده... اما هیچ‌کس نخواهد فهمید. دستای یخ زده‌ام رو روی دستگیره نشوندم و با باز شدن در چهره‌ی نگران آیدا نمایان شد. به سمتم اومد.

- خوبی؟ چرا رنگت پریده؟

لبخند کم‌رنگی زدم.

- خوبم آیدا.

- مطمئنی؟

سرم و تگون دادم و درحالی‌که سعی می‌کردم خوب باشم مصمم‌تر گفتم:

- آره.

مهماندار داشت از اون جا رد می‌شد باید ازش کمک می‌خواستم دیگه نمی‌تونستم پیش اون پسره بشینم.

- خانم مهماندار؟ ببخشید!

با لبخند قشنگی به سمت برگشت.

- جانم عزیزم، مشکلی پیش اومده؟

- امکانش هست من روی یکی از این صندلی‌های خالی این عقب بشینم؟ واقعاً کنار اون آقا اذیت میشم.

چشمکی زد و گفت:

- آره حتماً ما خانما این جور جاها باید هوای هم رو داشته باشیم.

- خیلی ممنون.

مهمانداره رفت؛ خواستم منم برم که آیدا مچ دستم رو گرفت.

- این پسره اذیتت کرد؟

سرم و بالا انداختم.

- نه! اما من راحت نبودم کنارش...یکم هیز بازی درآورد!

دندوناش رو روی هم سایید و با لحن حرصی گفت:

- برم بزنم تو دهنش پسره الاغ.

خواست بره که مچش رو گرفتم.

- آیدا آروم باش، الآن اگه سهراب یا آروین بفهمن هواپیما رو بهم می‌ریزن. اگر لازم بود کاری انجام بشه خودم از اون دو تا زورم بیش‌تر می‌رسه! آیدا مشکوک نگام کرد.

- قبلاً آقای بهمنش بود حالا شد آروین میگم خبریه، میگی نیست. نفسم و با صدا بیرون فرستادم. این یه عمر طبیعی بود که بعد از صمیمی شدن با شخصی با اسم کوچیکش صداش بزنی. هیچ چیزی غیر طبیعی نبود که آیدا اون همه بزرگش می‌کرد. اخمی ریزی روی پیشونیم انداختم و خیلی جدی گفتم:

- آیدا جمع شو تا جمعیت نکردم!

سرش و تگون داد و با لحن تهدیدواری گفت:

- باشه! شهرزاد خانم، باشه.

از حالت صورتش خندم گرفت.

- آیدا به این دوتا داداش چیزی نگو، به آقای بهمنشم بگو من این عقب نشستم، دنبالم نگرده.

با اخم نگام کرد و رفت. منم نشستم همون جا. تو فکر بودم؛ نمی‌دونستم در ادامه زندگیم چجوری با اون مشکل باید کنار میومدم. من نمی‌تونستم با هیچ کس بدون دستکش دست بزنم حتی با مادر خودم.

احساس خوبی نداشتم وقتی پوست یکی به پوست من می‌خورد، حالت تهوع بهم دست می‌داد. تازه با این شرایط، کسی هنوز نمی‌دونست اون روز چه اتفاقی برای من افتاده. با اومدن آروین دست از افکار مسخرم کشیدم؛ اومد رو صندلی کناریم نشست. دستی به شالم کشیدم و درحالی‌که به روبه‌روم خیره بودم گفتم:

- تو چرا اومدی این‌جا؟

کاملاً توی جاش به سمتم چرخید و خیلی مصمم و محکم نگاهش و بهم دوخت. اما من بدون تفاوت به مقابلم نگاه کردم.

- فکر کنم من باید این سوال رو بپرسم، قیافت چرا این شکلیه؟

به صورتم اشاره کرد. شاید از رنگو روی پریدم متوجه احوال نابسامان درونم شده بود. اما با لحن جدی و خشکی خودم و زدم به کوچهی علی چپ و گفتم:

- قیافم چه شکلیه؟

نفسش رو بیرون فرستاد و با لحن آروم؛ اما عصبی ادامه داد:

- رنگو روت پریده، یه جوریی.

پام رو روی پام انداختم و دستمو روش قلاب کردم.

- هیچی من کاملاً خوبم.

اخم ریزی کرد و با لحن عصبی گفت:

- این پسره کاریت کرد؟

سریع و بدون تعلل با لحن خشکی جوابش و با یک کلمه‌ی دو حرفی، نه، دادم. پاش روی زمین ضرب گرفت و حالت خوشی نداشت.

- پس چرا اومدی این‌جا؟

نفس عمیقی کشیدم و زیر چشمی نگاهش کردم.

- راحت‌تر هستم این‌جا تا اون جلو!

دستش رو روی پاش مشت کرد و با حرص گفت:

- پس پسره کاریت کرده!

اخم وحشتناکی رو صورتش بود، بلند شد که بره ناخودآگاه دستم دور مچش پی‌چید، با همون اخم برگشت سمتم.

- ول کن تا برم.

مثل خودش اخم کردم و خیلی رسمی پرسیدم:

- کجا؟

بلند داد زد چند نفر کنارمون بودن به سمتمون برگشتن.

- کجا؟! پسره خول فکر کرده تو تنهایی هر غلطی دلش بخواد می‌کنه.

با چشمم اشاره کردم به اطراف و با لحن تندی گفتم:

- بشین. همه دارن نگامون می‌کنن.

- نمی‌شینم؟

اخم غلیظی کردم.

- گفتم بشین، الکی داد و بیداد نکن، من برات توضیح میدم.

همین‌طوری نگام کرد با اخم انگار قصد نشستن نداشت. مصمم‌تر از سری پیش گفتم:

- بشین برات توضیح بدم.

با اکراه نشست؛ نمی‌دونستم چجوری براش توضیح بدم، واقعاً اون پسر به من چسبید؛ ولی منم زیاد از حد حساسم.

- اون پسر کاری نکرد سرش تو کار خودش بود.

انگشتش رو تهدیدوار مقابل صورتم گرفت و با صدای آروم؛ اما عصبی پرسید:

- یه بار دیگه می‌پرسم پس چرا اومدی این عقب؟

بغض گلوم رو گرفته بود. نمی‌تونستم حرف بزنم.

- با تو بودم اگه جوابی نداری برم سراغش.

سرم رو بلند کردم و تو چشمای قهوه‌ایش زل زدم.

- میشه بی‌خیال شی؟ اون پسر کاری نکرد. همین و بدون و بس.

- یعنی چی؟

- یعنی همین که گفتم بی‌خیال شو دیگه هم نپرس چون دوس ندارم دروغ بگم.

زیر لب گفت:

- مسخرس.

دیگه هیچ حرفی بین ما رد و بدل نشد هر دو تو فکر بودیم نمی‌دونستم اون به چی فکر می‌کرد؛ ولی من داشتم فکر می‌کردم اگه یه بار دیگه یه اتفاق مشابه همین اتفاق می‌افتاد من به آروین چی می‌گفتم؟

اون موقع دیگه نمی‌تونستم سکوت کنم چون صد درصد ازم توضیح می‌خواست. خودم به خودم پریدم. چه دلیلی داره که من به اون توضیح بدم؟ هیچ دلیلی نداشت، پس جای نگرانی هم وجود نداشت.

هواپیما نشست همه پیاده شدیم ساک‌هامون رو تحویل گرفتیم. قرار بود وقتی رسیدیم تو فرودگاه با مسئول تدارکات این همایش تماس بگیریم، مردی بود به اسم حسین سالاری. آیدا اون طرف‌تر داشت باهاش صحبت می‌کرد؛ آروین کنار من وایساده بود داشت با سهراب حرف می‌زد. برگشت سمت من.

- هنوز از دستت دلخورم؛ ولی واجبه که دارم ازت می‌پرسم.

ابروهای مشکیم رو در هم کردم و یواش گفتم:

- درباره اون موضوع گفتم بهم فشار نیاور چون اگه چیزی هم بگم، دروغ گفتم. حالا سوالت و بپرس.

با انگشتش اشاره کرد به یه مرد سیاه پوش.

- می‌شناسیشون؟

ابروهام رو بالا انداختم. مگه می‌شد نشناسمشون. کل بچگیم رو باهاشون زندگی کرده بودم عین کف دستم حفظشون بودم.

- چه طور؟

دستی به صورت سفید آفتاب خورده‌اش کشید و با لحن متفکرانه‌ای گفت:

- سه تا هستن، از فرودگاه تهران دنبالمونن قشنگ معلومه دنبال تو هستن.

از هوش و ذکاوت آروین خوشم اومد که فهمید اونا دنبال ما هستن. به سمت سهراب درحالی‌که یکی از دستاش توی جیبش بود و با اون یکی ساک قهوه‌ایش رو نگه داشته بود برگشتم.

- سهراب؟

با صدای من نگاه خیره‌اش رو از روی آیدا که داشت کمی اون‌طرف‌تر با مسئول همایش حرف می‌زد برداشت.

- بله؟

پوزخندی روی لبم نشوندم و با سر به آروین اشاره کردم.

- داداشت خیلی دوس داره بدونه این سیاه پوشا کی هستن؟
- سهراب با چشمایی که به عصبانیت نشسته بود به اون سه تا بی‌شعور چشم دوخت.
- اینا مأمورهای میرزایی بزرگن، پدر شهرزاد.
- آروین ابروهای قهوه‌ایش در هم رفت و با لحن جدی گفت:
- چرا دنبال ما هستن؟
- سهراب سرش و به طرفین تکون داد یعنی نمی‌دونم.
- آروین: آسیبی بهت نمی‌زنن؟
- با شک گفتم:
- شاید، شاید هم نه.
- از کجا معلوم محافظ‌های باباتن؟ شاید کسی دیگه‌ای باشن.
- سهراب خنده‌ی ریزی کرد و با دست زد رو شونه آروین.
- این و دیگه به شهرزاد نگو اون آدمای باباش و مثل کف دستش بلده.
- آروین یه تای ابروش و بالا انداخت.
- خب شهرزاد خانم الان از کجا تشخیص دادی اینا آدمای میرزاییین؟
- برگشتم سمتش، با اعتماد به نفس بدون این‌که به اون سه تا نگاه کنم شروع کردم.

- به سه تاشون خوب نگاه کن، هر سه سر تا پا مشکی پوشیدن، هردسه ساعت نقره‌ای از یک مارک خیلی خوب دارن، هر سه زنجیر به گردن دارن، زنجیر خالی؛ ولی یکیشون که وسط اون دوتایه دیگه وایساده داخل زنجیرش یک علامت آویزونه این نشونه این که مقام این وسطی از اون دوتا بیشتره و بین این دوتا رئیسه. همشون حلقه دستشونه با این که هیچ کدوم زن ندارن؛ به دلیل این که دخترای کمتری بیان سمتشون. با فاصله از هم وایمیستن برای این که کسی نفهمه؛ ولی تو یک خط صاف و مشخص. بازم بگم؟

با حالت جدی نگام کرد.

- خب حالا برای چی دور و برتو می‌پلکن؟ شونه‌ام رو بی‌تفاوت بالا انداختم.

- نمی‌دونم، درضمن خیلی موندگار نیستن.

- چطور؟

پوزخندی زدم.

- بنشین و تماشا کن.

آیدا اومد سمتمون.

- چه خبر آیدا؟

- باید بریم دم در ماشین فرستاده.

- بریم پس.

به سمت در خروج راه افتادیم آدمای میرزایی هم دنبالمون می‌اومدن دیگه داشتن کلافم می‌کردن. اون سه تا رفتن سمت ماشین‌ها من جلوی در وایسادم. برگشتم سمت آیدا.

- آیدا شما برین سوار بشید من الان میام.

سهراب و آیدا سرشون و تگون دادن رفتن؛ ولی آروین همون‌جا وایساده بود.

- چرا نمیری؟

نگران و مهربون نگام کرد.

- بلایی سرت نیارن؟

به ماشین اشاره کردم و لبخند کوچیکی تحویلش دادم.

- برو، کاری ندارن.

به زور فرستادمش رفت. سمت اون سه تا محافظ برگشتم، رئیسشون دقیقاً همون وسط وایساده بود. اون دوتای دیگه هم با فاصله ازش دو طرفش وایساده بودن، دقیقاً رفتم روبه‌روش وایسادم تو چشماش زل زدم.

رئسه: امری داشتید خانم محترم؟

صدام رو محکم کردم.

- بله، امری داشتم.

- شما؟

پوزخندی رو لبم نقش بست.

- یعنی تو منو نمی‌شناسی؟

پروپرو نگام کرد و ابروهاش و بالا انداخت.

- خیر از کجا بشناسم؟ حتماً مسافرید و از تهران اومدید.

تایی از ابروم و بالا انداختم و درحالی‌که به سنگ فرشای زیر پام نگاه می‌کردم گفتم:

- تو از کجا می‌دونی من از تهران اومدم؟

یه لحظه انگار خودش فهمید چه گندی زده. با تته پته گفت:

- خب از ظاهر تون تشخیص دادم مسافر تهران باشید.

وحشتناک تو چشماش زل زدم. مرتیکه بی‌شعور.

- ببند دهن کثیفت و اون موبایل بی‌صاحب شد تو در بیار زنگ بزن به میرزایی گوشو بده به من.

خودش رو زد به گیجی و منگی و با لحن جدی که سعی در جمع کردن اظطرابش داشت گفت:

- میرزایی؟! اون دیگه کیه؟

قدمی به جلو برداشتم و درحالی‌که دستم و مشت کرده بودم گفتم:

- خودتو به اون راه زن، من امثال شماها رو حفظم. این یه دستوره زنگ بزن به میرزایی تلفنو بده به من.

با ترس و لرز تلفنو درآورد گوشی و سمتم گرفت، از دستش کشیدم. بعد چندتا بوق صدای میرزایی تو گوشی پیچید.

بابا: الو، امیدوارم گند نزده باشی وگرنه می‌کشمت.

- اتفاقاً گند زده جناب میرزایی. فکر کردی سه تا آدم بندازی دنبالم، من خرم نمی‌فهمم. بهت گفتم همه چی تو از حفظم، پس چرا دوباره آدم دنبالم فرستادی؟

با صدای آروم؛ اما ترسیده‌ای گفت:

- شهرزاد؟

با دستم به اون مردک بی‌همه چیز اشاره کردم و همراه لحن عصبی گفتم:
- برای چی اینا رو فرستادی نمی‌دونم؛ ولی همین الان برمی‌گردن تهران شنیدی چی گفتم؟

- برای محافظت از تو! نمی‌خوام اون اتفاق دوباره تکرار بشه.

- واقعاً؟ پس دیگه نه خودت، نه آدمات دنبال من نیاین.

گوشیو دست پسره دادم. با خشم زیاد تو صورتش زل زدم.

- همین الان سه تاتون از همین راهی که اومدین از همین راهم برگردین.

رئسه: چشم خانم.

با سر به اون دوتایه دیگه فهموند که برن خودشم دنبالشون راه افتاد. خواستم برم سمت ماشینا که خوردم به یه چیزی، خیلی سفت بود. ولی دیوار نبود چون بو می‌داد و بوش آشنا بود؛ سرمو بلند کردم دیدم آروین داره با نیش باز بهم نگاه می‌کنه.

خاک تو سرت شهرزاد باز آبروت رفت. آروم آروم عقب رفتم. مثل تو هواپیما نبود خوشحال بود، دوباره شده بود آروین همیشگی.

- چقدر ازت حساب می‌برن!

با تعجب بهش نگاه کردم. خوشم می‌اومد خیلی سریع موضوع رو می‌پیچوند.

- کیا؟

- همه دیگه بابات، محافظ‌ها.

نگاهی به خط رفتن اون سه تا دکل کردم و با صدای آرومی گفتم:

- اون سه تا کله پوک از من نترسیدن از آینده‌شون با میرزایی ترسیدن.

سهراب کلش رو از ماشین بیرون کرد.

- ای بابا شما دوتا کفتر عاشق حرفاتون تمومی نداره نمی‌خواین بیاین؟

اخم وحشتناکی بهش کردم. خوب می‌دونستم می‌ترسه از این جور نگاه کردنام.

- سهراب به خدا میام می‌زنمتا ببند دهنهت و... .

دستاش و بالا برد.

- باشه بابا غلط کردم بیاین بریم.

باهم راه افتادیم سمت ماشین من و سهراب و آیدا عقب نشستیم آروینم جلو. ماشین حرکت کرد. یه لحظه یاد بچه‌ها افتادم؛ سمت آیدا برگشتم.

- آیدا از بچه‌ها خبری نیست؟ منم تو این مدت به کل فراموش کردم؛ چند دفعه خواستم ازت بپرسم یادم رفت.

موهای فر بیرون اومدش رو داخل شال سفیدش کرد.

- همون بهتر که یادت رفت. هرکدوم یه جا هستن، منم خیلی ازشون خبر نداشتم. تا این‌که دیشب محمد و شهاب زنگ زدن.

- خب؟! کجا بودن.

دستای ظریف سفیدش رو تو هوا تکون داد.

- محمد اینا با پرهام رفتن خارج از کشور تقریباً دو ماهی میشه قبل این‌که تو بیای.

سرم و به طرفین تکون دادم.

- چرا؟

دستی به چشم‌های درشتش کشید.

- می‌دونی که این دوتا کارشون باهم، ظاهراً یه پروژه دارن که باید اون‌جا بمونن.

- آهان، شهاب؟

- شهاب که مثل همیشه سرگرم کارای بهزیستیه.

سری از روی تأسف تکون دادم.

- بی‌معرفتیم هر جفتمون نه اون یه سر زده نه من. شقایق و نگار چی؟
سری بالا انداخت.

- خبری ازشون ندارم.

با چشمای گرد شده برگشتم سمت آیدا.

- وا؟ آیدا یعنی چی شماها چرا این قدر از هم دور شدین؟ نباید یه حالی از هم بپرسید.

معترضانه صداش رو بالا برد. ما مثل خواهر بودیم یعنی چی از هم خبر نداریم؟

- بابا! شهرزاد! همه درگیر کارای خودشونن ما خیلی کم پیش میاد هم رو ببینیم دیگه اون بچه‌های سابق نیستیم که بیست و چهار ساعته پیش هم

باشیم. از وقتی اون اتفاق برای شما افتاد هیچ کس دل و دmq جمع شدن دور هم و نداشت؛ اگر جمع می‌شدیم یه دهن روضه از طرف پسرا داشتیم یه فیس گریه از طرف دخترا برای همین ترجیح دادیم یه مدت همو ببینیم تا با این موضوع کنار بیایم و خودمون رو جمع کنیم. در ضمن بچه‌ها نمی‌دونن تو برگشتی.

با تعجب نگاهش کردم. پس بهشون نگفته بود. اگه گفته بود اونا برای اومدن پیش من صبر نمی‌کردن منم همین‌طور.

اونا مثل خواهر و برادرهای منن. سهراب که تا الان ساکت بود و بیرون رو تماشا می‌کرد به سمتم برگشت.

- بعد از این سفر یه برنامه بچین همشون و ببینیم. محمد و پرهام که کارشون تموم شده امشب بلیط دارن؛ شهابم این‌قدر سرش شلوغ نیست که نتونه بیاد. علی هم که شغلش آزاده، علاف زمونه‌س.

ابروم رو انداختم بالا. یواش زیر لب طوری که آیدا نشنوه گفتم:

- ظاهراً اطلاعات شما قوی‌تره آقا سهراب.

اون هم همون طوری یواش کنار گوشم گفت:

- وقتی اینا نمی‌زارن ما همو ببینیم ما خودمون دست به کار می‌شیم.

لبخندی زدم و تا نزدیک‌های هتل چیزی نگفتم. دلم خیلی براشون تنگ شده بود. وقتی آلمان بودم چند دفعه باهم تماس گرفتیم؛ ولی تو این دوماه هم من هم اونا سرمون خیلی شلوغ بود؛ بعد این سفر حتماً باید ببینمشون.

از تو آینه به آروین نگاه کردم، لبخندش رو لبش بود صورتش هر حالتی داشت بازم می‌خندید. تا الآن هیچ مشکلی باهاش نداشتم از این به بعد هم ندارم چون اون آدم با شعوریه می‌فهمه من چی می‌گم و سعی داره کمکم کنه.

من از همین تیریبون اعلام می‌کنم که می‌خوام بهش اعتماد کنم، چون اون به من ثابت شده‌س. تا الآن می‌تونست خیلی کارا کنه؛ اما نکرد! تو بدترین شرایط زندگیش پشت من وایساد پس من بهش اعتماد دارم و می‌خوام آروین کسی باشه که من و از تو این لجنزار نجات بده.

ماشین وایساد. پیاده شدیم. آیدا و سهراب جلو رفتن، من و آروینم پشت سرشون. وارد هتل شدیم.

آقا و خانمی وسط لابی بزرگ که با رنگ‌های سفید_طلایی و مبل‌های سفید درست شده بود وایساده بودن؛ هردوشون با خنده به سمت ما اومدن.

آقا: ما خیلی مفتخریم که در خدمت شما هستیم.

لبخندی زدم.

- شما لطف دارین.

آقا: من سالاری هستم (به خانم کناریش اشاره کرد) ایشونم همسر من نیکا خانم.

زن و شوهر خوش رویی بودن بعد از معرفی کردن به هم دیگه، سالاری کسی و صدا کرد خدمه هتل بود.

سالاری: شما الآن از راه اومدین خسته هستین. خواهش می‌کنم برید اتاقتون استراحت کنید شب ساعت هشت برای سرف شام هم دیگه رو می‌بینم و درباره‌ی همایش صحبت می‌کنیم.

نیکا با لجه شیرین اصفهانی و لبخند ملیح گفت:

- اگه کم و کسری بود با تلفن اتاقتون شماره یک تماس بگیرین هرچیزی بخواین براتون میارن.

هرچهارتایی ازشون تشکر کردیم و خدمه هتل ما رو برد سمت اتاقامون.

کلیدا رو داد دست من و آروین و رفت. خب این شکلی من و آیدا باهم این دوتا داداشم باهم. وسط راه رو وایساده بودیم. به شماره‌ی کلید نگاه کردم روبه آروین گفتم:

- مال شما چنده؟ کنار همیم؟

شونه شو بالا انداخت یعنی نمی‌دونم. سهراب با مظلومیت گفت:

- آقا نمی‌شه من و زنم تو یه اتاق باشیم من از تهران همین‌طوری برنامه ریختم. این شکلی آروینم کنار تو از تو محافظت می‌کنه.

اخم غلیظی کردم.

- چرت نگو سهراب این برخلاف قوانینه.

سهراب با خنده‌ی مزحکی گفت:

- قانون چی می‌گه ما که زن و شوهریم تو و داداشم که دوستید مشکلی نداره.

دلم می‌خواست با همین جفت پاهام برم تو حلقش پسره‌ی خنگ بیشعور.
من با آروین توی یه اتاق! عرق سردی رو کمرم نشست.

آروین زیر لب گفت:

- بد فکری هم نیست. این شکلی خیال منم راحت‌تره.

سهراب لبخند شیطانی زد.

- خب وقتی همه راضیین گور بابای ناراضی.

با عصبیانیت نگاهش کردم. دست آیدا رو گرفت.

- بای‌بای ما رفتیم.

زیر لب زهرماری بهش گفتم. عواقب کارت و می‌بینی آقا سهراب.

- این‌طوری خیال منم راحت‌تره تو دست من امانتی و از طرفی هم از کجا معلوم آدمای بابات برگشتن تهران؟

سخت بود با یه مرد غریبه توی یه اتاق باشی؛ ولی ظاهراً چاره‌ای دیگه نبود. نفس عمیقی کشیدم. منم پشت سرش راه افتادم.

شاید راست می‌گفت من امنیت جانی نداشتم با وجود میرزایی. در و باز کرد. اتاق نسبتاً بزرگی بود. آروین ساکش رو انداخت جلوی سرویس بهداشتی که یه کم جلوتر از در ورودی و داخل یه راهرو کوچیک بود.

شلخته یه لحظه هم صبر نکرد بره تو از همین‌جا شروع کرد به ریختن. چشمم خورد به سطح شهر خیلی قشنگ بود انتها پذیرایی کوچیک که یه دست مبل راحتی قهوه‌ای توش بود پنجره قدی نصب شده بود به تراس می‌خورد و کل شهر از این بالا کاملاً پیدا بود. هم‌زمان با من آروین هم برگشت سمت اتاق خواب، با تخت دونفره. هردوتا یه نگاه وحشتناکی به تخت انداختیم.

رفتم جلو ملافه رو از رو تخت برداشتم شانس آوردیم دوتا تخت یک نفر رو کنارهم گذاشته بودن. آروین رفت سمت تخت.

آروین: بیا کمک کن یکیشو بذاریم این ور یکیش اون ور.
- نه.

با تعجب به سمتم برگشت. نگاه‌های متعجبش رو دوست دارم شبیه پسر بچه‌ها می‌شه.

- نه؟

خیلی جدی و محکم و دور از اون شادی درونم جوابشو دادم.

- دست نزن تا من برگردم.

سریع از اتاق اومدم بیرون، رفتم سمت اتاق آیدا اینا. من می‌دونم و این سهراب. رسیدم جلوی درشون. محکم به در زدم. زیر لب گفتم:

- حقه آقا سهراب تا تو باشی چرت و پرت برا خودت نبافی.

سهراب درو باز کرد. خاک تو سرش یک شلوارک پاش بود بلوز نداشت. کلشو خاروند و با لبخند سریع در و بست. پوزخندی رو لبم نقش بست. همیشه خدا عادتش بود بلوز تنش نکنه. دوباره در و باز کرد، این دفعه تیشرت تنش بود. از حق نگذیریم پسر خوشتیپ و خوش هیكلیه. چشمای رنگی و موهای بور لخت که بیشتر مواقع ژل می‌زد. هیکل معمولی و قد نسبتاً بلندی داشت.

سهراب: بله؟

دست از اسکن کردنش برداشتم. نگاهه شیطانی انداختم بهش.

- گمشو بیا این جا کارت دارم.

- چی کار داری؟

یقش رو گرفتم کشیدم. اخماش و تو هم کرده بود. الان همه چی زیر سر این بشره، چرا؟ چون اگه این فکر مسخره رو نمی‌گفت آروین هم به ذهنش نمی‌رسید اگر می‌رسید به روم نمی‌آورد.

- آی‌آی شهرزاد سر جدت ول کن. اگه برای اتاق مشترکتون میگی، بابا چه اشکالی داره؟

برگشتم سمتش با اخم نگاش کردم. دوباره کشیدمش. رسیدم جلوی در اتاق آروینم وایساده بود.

آروین: چی کارش داری؟ ولش کن بنده خدا رو گناه داره.

- داداش میبینی این زنا چقدر زورگوان.

انگار من حرف اون دوتا رو نشنیدم اتفاقاً سهراب و بیشتر کشیدم. سهراب همین‌طوری به زمین و زمان فحش می‌داد. وایسوندمش جلوی در اتاق خواب.

- نگا بنده‌های خدا چه زحمتی کشیدن شما گفترای عاشق و بهم برسونن. زیر لب غرشی کردم. با عصبانیت صورت خندونش و گرفتم جلوم نفسم به صورتش می‌خورد.

- سهراب این قدر چرت و پرت نگو به خدا میام می‌زنمتا.

با ترس نگام کرد و گفت:

- باشه بابا چیز خوردم اصلاً. حالا منو آوردی این جا بگی ما هم تخت داریم؟ آروین پوزخندی زد.

- نخیر داداش آوردت برای حمالی.

- حمالی؟!

یقه لباسشو ول کردم.

- اونا دو تا تخته یه نفرن یکیش رو می‌ذاری این طرف اتاق یکیش رو اون طرف اتاق.

سهراب حالت گریه مانندی گرفت و گفت:

- چرا من آخه؟ زنگ بزن یکی از خدمه‌ها بیاد من رفتم.

خواست بره سمت در که دوباره یقشو کشیدم.

- کجا؟! تشریف داشتین. این تازه اولشه سهراب تا آخر مسافرت پدرت و در میارم.

حالت مظلومی به خودش گرفت.

- چرا؟

ابروم رو بالا اندختم. بچه پرو تازه میگه چرا؟

- خودت خوب می‌دونی چرا؟ بدو اونا رو درست کن بعدشم شرت کم.

دستاشو تو هوا تکون داد و روبه آروین گفت:

- بابا اینا خیلی سنگینه. حداقل آروین، داداش! بیا کمک.

آروین یک قدم سمتش برداشت که دستم و گرفتم جلوش، اخمی کردم.

- تنها.

سهراب لب و لوچش آویزون شد. می‌دونست اگه حرفی بزنم دیگه روش وایمیستم برای همین بدون معطلی رفت تو اتاق تا تختا رو درست کنه. آروین داشت ریزریز می‌خندید. زیر لب غریدم.

- زهرمار به چی می‌خندی؟

سعی کرد خندش و بخوره و سرتکون داد.

- به هیچی.

سرم و کردم تو اتاق، سهراب همین‌طور فحش می‌داد و تخته رو با صدای وحشتناکی هول می‌داد. زیر لب با تک خنده‌ایی گفتم:

- حقه بچه پرو تا تو باشی غلط اضافی نکنی.

رفتم و یکی از مبل‌ها نشستم. آروینم همین‌طوری راه می‌رفت، می‌شست بچه کلا نمی‌تونست آروم بگیره. سهراب بعد از یک ربع بالأخره کارش تموم شد. دست به کمر بیرون اومد.

- به خدا خیلی نامردی شهرزاد، اوف. آی مادر کمرم، آخ... .

خودش و انداخت رو یکی از مبلا.

آروینم نشسته بود روی یکی از صندلی‌های روبه‌رو. ریزریز می‌خندید. چه قشنگ می‌تونست بخنده بدون هیچ مشکلی. با همون لحن بامزه‌ش که سعی می‌کرد خندش و بخوره گفت:

- من نمی‌دونم چرا همه ازت حساب می‌برن اون از محافظای بابات اینم از این سهراب فلک زده.

سهراب دست به سینه نشست و پوزخندی زد.

- چون تو اون یکی روی شهرزاد و ندیدی.

- کدوم رو؟

سهراب دستش رو به هوا تکون داد.

- مثلاً دستش خیلی سنگینه اندازه یک مرد زور داره.

آروین با همون نیم‌چه خندش رو کرد سمت من و گفت:

- پس دست به زن داری؟

اخم ریزی کردم. با لحن جدی جوابش و دادم.

- دست بزن ندارم دستم سنگینه. بعد این دلیل بر این نمی‌شه اینا از من حساب ببرن.

سهراب انگشت اشاره‌ش و تهدیدوار سمت آروین تکون داد.

- دلیل بر این میشه که ما از شهرزاد می‌ترسیم.

آروین تک خنده‌ایی کرد و با دستش دو را دور زد تو سر سهراب و گفت:

- خاک، تو از یه زن می‌ترسی.

- زن؟! شهرزاد خودش یه پا مرده.

- که این‌طور.

شاید حق با سهراب بود اونا نه تنها از من بلکه از اون چهار تا زن دیگه هم می‌ترسیدن. یه مشتش زن ذلیل دور خودمون جمع کردیم. سهراب از جاش بلند شد.

- ما دیگه بریم زنمون منتظره.

تو دلم گفتم:

- ها! ببین الان اگه دیر بره آیدا سر به تنش نمی‌ذاره.

رفت سمت در، یه لحظه برگشت.

- اگه خواستین تختا رو برگردونین من هستم صدام کنین، تعارف نکنین تو رو خدا. خجالت نکشید.

از جام بلند شدم رفتم سمتش. حرصم می‌گرفت از دستش همیشه خدا منحرف بود و چرت و پرت می‌گفت.

- ای سهراب! به خدا می‌کشمت.

دمپایی و درآوردم نشونه گرفتم. سهراب بلند با ترس داد زد.

- یا خدا دمپایی درآورد. الفرار.

قبل از این‌که بره دمپایی صاف خورد تو سرش. سرش و مالید. دست به سینه وایسادم و پیروزمندانه نگاهش کردم.

- هان! حقه آقا سهراب تا اون زبونت و جمع کنی.

آروین پشتم وایساده بود و می‌خندید. آروم خم شد و صورتش رو که یه ته ریش کمی داشت، نزدیک گوشم کرد و گفت:

- پس برای همین ازت حساب می‌برن.

تک خنده‌ی بی‌جوئی تحویلش دادم. سهراب همین‌طوری که سرش رو می‌مالید زیر لب غر می‌زد:

- ایشالله دستت بشکنه. چلاق شی. خیر نبینی.

رفت و در چوبی اتاق رو پشت سرش بست. بسته شدن در اتاق همزمان با پخش شدن صدای خنده‌ی مردونه آروین تو اتاق یکی شد. به چشمای قهوه‌ایش که سرشار از خوشحالی بود نگاه کردم.

چه قشنگ می‌خندید! حتی چشماش هم از خوشحالی لبخند می‌زد. بعضی‌ها مثل من هستن فقط لبشون می‌خنده؛ اما تو چشماشون پر از درد و غصه است؛ اما آروین این شکلی نیست. راحت می‌خنده از ته دلش بدون هیچ دردی بدون این‌که موقع خندیدن یاد بدبختیاش بیوفته و خنده و گریه با هم ترکیب شه. متوجه نگاه خیره‌م شد و درحالی‌که سعی می‌کرد جدی برخورد کنه گفت:

- چرا این‌جوری نیگام می‌کنی؟ نخندم؟

سرم رو بالا انداختم و موهای مشکیم رو از تو صورتم کنار زدم.

- نه بخند.

با حالت مردونه‌ای وایساد و دستش رو داخل جیبش کرد.

- پس چرا اون طوری نگاه می‌کردی؟

تيله‌های مشکيم رو ازش دزدیدم. راستش آدمی نبودم که دروغ بگم. اگر دروغ می‌گفتم نمی‌تونستم تو چشمای طرف نگاه کنم.

- هیچی همین طوری.

اون به من زل زده بود و منم داشتم زیر نگاهش ذوب می‌شدم. تقصیر خودمه دیگه؛ حالا هی نگاهش کن شهرزاد خانم.

- هیچی؟!

حالت طلب کارانه‌ای به خودم گرفتم.

- میشه گیر ندی خسته‌ام می‌خوام برم یکم بخوابم.

یه قدم بهم نزدیک شد و مانع از رفتنم به اتاق شد. دستای پهن مردونش رو از جیبش در آورد و چین کوچکی به ابروش انداخت.

- مگه قرار نبود همه چی و بهم بگیم مثل دوتا دوست؟

فاصلمون کم بود صدای نفس کشیدنش رو به وضوح می‌شنیدم.

- آره.

- پس چرا یه سری چیزا رو قایم می‌کنی؟

صدام رو یه کم بالا بردم. دستای ظریف زنونم رو تو هوا تگون دادم.

- خودت و بذار جای من از کسی که هیچ شناختی ندارم، چه جوری همه چیزم و بگم؟

زر زدم رسماً. الآن عمم بود می‌گفت من به آروین اعتماد دارم. اون به من کمک می‌کنه. تک خنده عصبی روی صورت سفید آفتاب خوردش نقش بست؛ ولی صداش هم چنان آروم و دلنشین بود.

- هیچ شناختی از من نداری؟ الآن تقریباً دوماه که بیشتر وقتمون رو باهم می‌گذرونیم بعد از هم شناخت نداریم؟!

دیدم بدبخت داره راست می‌گه. خب اگه قرار باشه من بهش اعتماد نکنم اونم نمی‌تونه به من کمک کنه. سرم و بالا آوردم تعلل داشتم برای این‌که بهش بگم؛ ولی با لحن آرومی گفتم:

- داشتم به این فکر می‌کردم که خوش به حال تو که این قدر راحت می‌خندی...همین.

حالا به جای اون اخم کمرنگ خنده‌ی شیرینی روی صورتش نشست. و خیلی مهربون بهم گفت:

- اگه خودت بخوای تو هم راحت می‌خندی سخت نیست ببین.

دستاش رو گذاشت دو طرف دهنش بالا کشید. شبیه میمونا که نیششون و باز می‌کنن اون شکلی شده بود.

با چشم‌های قهوه‌ایش بهم اشاره کرد.

- حالا نوبت توعه امتحان کن.

پوزخندی روی صورتم نقش بست و مسخره‌ای زیر لب نثارش کردم. همون‌طوری که دستش رو صورتش بود یه قدم بهم نزدیک شد.

- نه جون من ببین دستت و بزار کنار دهنت بکش بالا. بدو آفرین.

سرم و بالا انداختم و با دستکش مشکیم تاری از موهام رو عقب زدم.

- عمراً.

با یک قدم بهم نزدیک شد. همون‌طوری که دستش رو صورتش بود گفت:

- بدو حالا نوبت توعه.

چپ‌چپ نگاهش کردم اگه منم این کار و می‌کردم شبیه میمونا می‌شدم. سرش و باز تکون داد.

- بدو دیگه.

پوفی از سر حرص کشیدم.

- خیلی خب! خودم انجام می‌دم.

دستام رو بردم بالا گذاشتم دو طرف دهنم.

- آهان آفرین حالا بکش بالا.

هم‌زمان با این‌که دستم رو بالا بردم چشمم خورد به آروین همون‌طوری که دستم رو دهنم بود یهو از خنده ترکیدم. قیافش دیدنی بود. شستش دو طرف لبش و انگشت اشارش روی پیشونیه پهنش بود. صورتش جمع شده بود تو خودش همه‌چی قاطی شده بود. چشمای قهوه‌ایش با لبای سفید آفتاب خورده‌ش یکی شده بود. با تعجب بهم چشم دوخت.

- چرا این‌طوری نگام می‌کنی؟

شونه‌های پهنش و بالا انداخت و نه گذاشت، نه برداشت حرف دلش و زد.

- تا حالا ندیده بودم این‌طوری بخندی. مگه تو بلدی بخندی؟

با تعجب نگاش کردم چه‌قدر راحت حرف می‌زد بدون هیچ مقدمه‌ای یا فلسفه بافی. آدمی نبود که حرفی تو دلش بمونه خیلی رک و منطقی گفتش رو بیان می‌کرد و همیشه هم به حرفایی که می‌زد ایمان داشت.

- یه زمانی خیلی خوب بلد بودم بخندم؛ اما یه وقتایی دنیا خیلی بی‌رحم می‌شه این‌قدر که به لبخندهای بعضی‌هام رحم نمی‌کنه.

سرش و تکون داد. شاید متوجه حرفم شده باشه. برای این‌که جو و عوض کنه همون‌طوری که دستش روی صورتش بود به سمت اتاق راه افتاد و با صدای ناواضحی گفت:

- بیا.

دنبالش راه افتادم. دلیل این‌که هنوز دستم رو صورتم بود رو نمی‌دونم. شاید داشتم از آروین پیروی می‌کردم. اما کاملاً ناخواسته. جلوی آینه قدی توی اتاق وایسادیم که مصادف بود با پیچیدن صدای خنده من و اون توی اتاق. صورتامون موچاله شده بود تو هم دندونامون زده بود بیرون. همین‌طوری که دوتایی می‌خندیدیم دستامون رو از صورتامون برداشتیم. روبه‌روی هم وایساده بودیم و باز هم همون نگاه ملموس تو چشمای قهوه‌ایش بود.

نگاهی که شاد بود؛ اما یه غمی تهش وجود داشت. لبخند همیشگی که روی صورتش بود اون رو جذاب‌تر می‌کرد. وقتی از خندیدن سیر شدیم دستم رو بالا آوردم تو هوا تگون دادم و نفس زنون گفتم.

- وایی! خدا نکشتت آروین خیلی وقت بود این‌طوری نخندیده بودم.

آروین با چشمای مثل قورباغه‌ش به سمت برگشت یه‌جوری به طرفم چرخید که صدای شکستن استخوان‌های گردن پهنش تا این‌جا اومد.

اوه! تازه فهمیدم چه گندی زدم برای اولین بار اسمش و صدا کردم. بدون پسوند و بدون پیشوند. اوف! باز گند زدم. چند ثانیه سکوت بود و همین‌طوری زل زده بودیم بهم من به اون دوتا توپ قهوه‌ایش اون هم به دو تا تيله مشکی پر از درد من.

نگاه خجالت زدم و ارزش دزدیدم. آروین تک سرفه‌ای مردونه کرد.

- دیدی تو هم می‌تونی مثل هرکس دیگه‌ای از ته دل بخندی فقط باید بخوای.

آی خدا خیرت بده پسر وگرنه من کم‌کم از خجالت می‌رفتم تو زمین. با همون نگاه متعجب و خنده‌ی محوی که رو صورتش نقش بسته بود از اتاق بیرون رفت.

منم یواش روی تخت دراز کشیدم. به راستی چه قیافش باحال شده بود!! لبخند خیلی به صورت سفید آفتاب خوردش میومد. همین‌طوری که تو فکر بودم صدای مردونش از بیرون اتاق به گوش رسید.

- نگیری بخوابیا بلند شو زنگ بزن به سهراب اینا تا شب کلی وقت داریم. بریم یه چرخ تو شهر بزنیم.

روی تخت نشستم و دستام رو پشت سرم گذاشتم. با صدای بلند مثل خودش جوابش و دادم.

- مطمئن باش آیدا و سهراب خواب هفت پادشاه و دیدن.

در کسری از ثانیه کلش و کرد تو اتاق. با نیش باز گفت:

- پس خودمون دوتا می‌ریم.

اخم ریزی روی صورتم نقش بست.

- چه جونی داری تو.

اولین قدمش رو روی موکت قرمز اتاق گذاشت و با لحن معترضانه‌ای گفت:

- غر نزن دیگه. مگه تاحالا اومدی اصفهان؟

نفس عمیقی کشیدم. یادمه وقتی سه سالم بود با مادر بزرگم و پدر بزرگم و مامانم اومدیم. طبق معمول میرزایی نبود. بودن یا نبودنش خیلی اون زمان برام مهم بود؛ اما الآن حتی کوچیک‌ترین حسی نسبت بهش ندارم. اون موقع یادمه چقدر برای نیومدنش دعواش کردم. ولی کو گوش شنوا؟ مثل همیشه جواب‌های مسخره تحویل می‌داد. ولی اون سفر جدا از نبود میرزایی بهم خوش گذشت. پدر بزرگم همیشه جای اون رو در همچین شرایطی برام پر می‌کرد. انگشت اشاره‌م رو به معنی یک، سمت آروین گرفتم.

- یه بار که سه سالم بود.

با خنده دستای پهن مردونش رو بالا آورد.

- خسته نباشی دلاور. به خدا یکی مثل تو الآن تو همچین شرایطی بود تا حالا کل شهر و گشته بود.

برو بابایی زیر لب نثارش کردم که ظاهراً شنید و جوابم و داد.

- شیکمت پره.

با چشمای گرد شده برگشتم سمتش. یعنی تا صبحم صبر کنم این بشر کم نمیاره. همه جوره جوابم رو میده. اون که حالت متعجب من و دید با خنده دستی توی موهای خرمایش کشید و گفت:

- والا مگه بد می‌گم. حالا هم دختر خوبی باش و پاشو اگه دست به آبی جایی می‌خوای بری برو. پنج دقیقه دیگه جلوی دری یا.

یه تای ابروم و بالا انداختم. پرو یعنی این پسر از رو نمی‌ره‌ها.

- امر دیگه؟

سرش و بالا انداخت که موهای لخت خرمایش با این حرکت به عقب رفت.

- ندارم بدو.

- روت و برم.

رفت تو پذیرایی و نشست رو کاناپه. منم از جام بلند شدم به قول آروین رفتم دست به آب اومدم بیرون. دیدم لم داده رو کاناپه یه بسته چیپسم دستش بود داشت عین گاو می‌بلعید. یعنی فرقی با پسر بچه‌های ده ساله نمی‌کنه. پرو، کله شق، شاد و شنگول. همون طوری که داشت یه چیپس می‌داشت دهنش پاکت و گرفت سمت من.

- بفرمایید.

- نمی‌خوام.

با یه حرکت از جاش بلند شد و پاکت و گذاشت رو اپن.

- بریم پس.

از جاش بلند شد و با قدم‌های بلند و استوار از اتاق خارج شد. منم پشت سرش به راه افتادم. تقریباً نصف مسافت راه روی باریکو طی کرده بودیم که یک‌هو وایساد. با تعجب نگاهش کردم. روی پاهای مردونش به سمت چرخید و دستی به ته ریش مشکی روی صورتش کشید.

- مطمئنی نمی‌خوای به سهراب اینا زنگ بزنی؟

تک خنده‌ای کردم. اون دوتا اگر همه‌ی حوادث طبیعی هم رخ بده بیدار نمی‌شن؛ اما اگر کسی مزاحم خوابشون بشه دیگه واویلا.

- اگه شک داری می‌تونی بری دم اتاقشون؛ ولی قول نمی‌دم زنده برگردی. نفس عمیقی از سر حرص کشید و دستای پهنش و داخل جیب شلوارش کرد.

- آدم میاد مسافرت نمی‌خوابه که.

شالمو روی سرم صاف کردم و خنده‌ای مصلحتی روی لبم نشوندم.

- خوبه خودت داری میگی آدم.

صورت جذاب مردونش یه خنده‌ی قشنگی تحویل داد. با صدایی که خنده توش موج می‌زد گفت:

- منظور؟

دستم و توی هوا تکون دادم.

- آخه این دو تا کجا شبیه آدم‌ن. رسماً با دو تا کوالا اومدیم مسافرت. دلت خوشه‌ها.

خنده‌ی روی صورتش تبدیل به قهقهه شد. تیله‌های چوبیش از خنده زیاد کمی نمدار شد. درحالی‌که سعی می‌کرد خندش رو بخوره گفت:

- آخه تو این مدت با یه جغد (با انگشتش به من اشاره کرد) هم‌نشین شدم دیگه یادم رفته جماعت کوالا چه شکلی بودن.

یه تای ابروم بالا پرید و اخم کم‌رنگی مهمون صورتم شد.

- که من جغدم دیگه؟ باشه آقای بهنش! باشه!

حالا اون بود که تعجب کرده بود؛ اما هنوز خنده روی لباش بود. دستی روی موهای خرمایی لختش کشید. خنده‌ی شیطانی هم تحویل داد.

- تا چند دقیقه پیش آروین بودم؛ حالا شدم آقای بهمنش.

اخم کم‌رنگم غلیظ‌تر شد. توی دلم هرچی فحش بلد بودم نثارش کردم. ای درد بگیری! ای ایشالله جز جیگر بگیری! اون موقع خیلی شیک موضوع رو جمع کرد؛ ولی به جون خودم تا آخر عمرم این و هی با پتک می‌زنه تو سرم. گلوم و صاف کردم و دستامم تو هوا تکون دادم.

- حالا یه چیز از دهن من پرید تو جدی بگیر.

حالت صورتش جدی شد. همون طوری که دستش تو جیبش بود کمی سرش رو جلو آورد.

- اتفاقاً دلم می‌خواد جدی بگیرم؛ چون حرفی که بدون فکر کردن گفته میشه حرف دله.

باید موضوع رو عوض کنم اصلاً ادامه دادنش خوب نیست. گلوم و صاف کردم و به تیل‌های چوبیش نگاه نکردم.

- تا کی می‌خوایم وایسیم؟ نریم؟

سرش و بالا پایین کرد که یعنی بریم. انگشت اشاره‌ش و تو هوا تگون داد.

- اما یادت باشه از زیر این بحث زیبا در رفتی.

تک خنده‌ای کرد و راه افتاد سمت آسانسور. بچه پرو یعنی حتی کوچک‌ترین چیز از چشمش دور نمی‌موند.

درسته من خیلی ضایع موضوع رو پیچوندم؛ اما اونم بد گیر می‌داد. نفسم و از سر حرص بیرون دادم و پشت سرش به راه افتادم. سوار آسانسور شیک و مدرن هتل که آهنگ ملایمی توش پخش می‌شد شدیم و اون ما رو تا لابی هتل رسوند. وسط لابی که با رنگ‌های سفید طلایی بود وایسادم. نیم چرخ زدم و بهش نگاه کردم.

- خب حالا تا کسی از کجا بیاریم آقای عقل کل؟

دست پهنش و که ساعت نقره‌ای قشنگی توش بود و تو هوا تگون داد. با همون لبخند همیشگیش گفت:

- ماشین چی می‌گه خانم نقاش؟ پیاده می‌ریم.

ابروهای پهن مشکیم رو بالا انداختم.

- پیاده؟

نمی‌دونم چرا ناخودآگاه با شهریار مقایسه‌ش کردم. اگر الان شهریار این‌جا بود جون به جونشم می‌کردی این قدر تنبل بود پیاده جایی نمی‌رفت.

ولی ظاهراً آقای دکتر زرنگ‌تر از این حرفاست. سرش و خیلی عادی تکون داد.

- آره خب! هتل وسط شهر و دسترسی به همه‌جا داره. چرا اصلاً پیاده نریم؟
من پیاده روی و دوست داشتم بدم نمی‌اومد. پس خودم رو بی‌تفاوت جلوه دادم.

- نمی‌دونم نظری ندارم.

بشگنی رو هوا تحویل داد و گفت:

- پس پیاده می‌ریم.

سری تکون دادم و پشت سرش با قدم‌های آروم و پیوسته به راه افتادم. از هتل خارج شدیم شونه‌به‌شونه شروع کردیم به قدم زدن. کنارش که راه می‌رفتم اندازه چند سانت ازش کوتاه‌تر بودم. هیکل خیلی معمولی داشت. شکمش نه مثل یک سری از پیرمردها گنده بود نه مثل بعضی از جوونا تخت و شش تیکه.

بچه تو هیکل حد وسط رو رعایت کرده بود. هیچ کس حرفی نمی‌زد. با آرامش و یواش قدم برمی‌داشت وقتی کنارشی حس خوبی داشتی. حسی مثل امنیت، آرامش.

همین طوری که داشتیم راه می‌رفتیم آروین یه لحظه وایساد. به سمتش چرخیدم و به تیل‌های رنگ چوبش خیره شدم.

- چرا وایسادی؟

تیل‌هاش جایی رو بهم نشون می‌داد رد نگاهشو دنبال کردم. رسیدم به یک رستوران خیلی ساده و کوچولو روش زده بود بریونی مخصوص اصفهان.

از پشت شیشه‌اش آقای با سبیل‌های چخماقی و شکمی گنده معلوم بود؛ که داشت چیزی توی کاسه‌های چینی گل‌گلی می‌ریخت.

با دستش به مغازه اشاره کرد. و خنده‌ی شیرینی تحویل داد.

- بریم از خجالت این شکم دربیایم.

من که مرده بودم و هیچ اهمیتی به خورد و خوراکم نمی‌دادم. انگار سببی دو سال توی گلوم جا خوش کرده بود و اجازه ورود هیچ چیزی و به وجودم نمی‌داد. برای همین بی‌تفاوت شونه بالا انداختم و با صدای آرومی گفتم:

- نظری ندارم.

پوفی از سر حرص کشید و دستی توی موهای خرمایه لختش کشید.

- درباره شکم از تو نظر نخوام بهتره چون هیچ وقت هیچ نظری نداری. من موندم تو فشارت نمی‌افته؟ دخترای دانشگاه یه زنگ هیچی نمی‌خوردن آخر زنگ عین سوسک مرده برعکس غش می‌کردن وسط کلاس؛ ولی تو سه روز هیچی نمی‌خوری فقط قهوه و یکم غذا. بابا خواهر من یکم به فکر خودت باش.

از طرز حرف زدنش درباره دخترای دانشگاهی خندم گرفت. منم یه زمانی دقیقاً جزو همین دسته بودم؛ ولی تموم شد اون روزای خوب. درحالی‌که سعی می‌کردم خندم رو جمع کنم گفتم:

- سخنرانی‌تون تموم شد؟ مگه گشت نبود؟

تک خنده عصبی کرد. از چی عصبی بود؟ از این‌که من چیزی نمی‌خورم؟ اصلاً برای چی من براش مهم بودم؟ خودم پرسیدم خودمم جواب دادم. اون فقط از روی محبت و دوستی داره برای من دل می‌سوزونه و هیچ چیز دیگه‌ای این وسط نیست. دستی به گردن پهنش کشید.

- اصلاً یادم رفت. بیا بریم اون طرف خیابون.

زیر لب غر می‌زد؛ ولی صدای خیابون مانع می‌شد بشنوم. کنار خیابون پهن وایسادیم سرتاسرش درخت کاشته شده بود. از ظواهر شهر پیداس که بسیار سنتی و اصیله.

ماشین‌ها یواش‌یواش و پشت سر هم از کنارمون عبور می‌کردن. یه لحظه داغی چیزی و روی مچ دستم حس کردم. سرم و چرخوندم که دیدم دستای

پهن مردونش مچم رو احاطه کرده بود. با این‌که دستکش دستم بود؛ اما گرمای دستاش به سردی دستام غلبه می‌کرد.

وقتی تعجبم رو دید بدون این‌که خنده‌ی قشنگش از روی صورتش بره نگاهم کرد. چشماش برق عجیبی داشت؛ اما کمی هم شیطون بود.

- خیابون شلوغ، پهنه و خطرناک پس بهتره دستت تو دستم باشه. در ضمن تو دستکش دسته و هیچ ایرادی نداره.

بعدم چمشکی زد و دستم و کشید و من رو با خودش همراه کرد. بدنم گر گرفته بود با این‌که دستکش دستم بود؛ اما بازم حالم خوب نبود. توی این دوسال و چند ماه تا حالا این‌قدر به کسی نزدیک نشده بودم حتی مامانم.

اونا به رفتارای من شک می‌کردن؛ اما من پاسخی برای سوال‌هاشون نداشتم جز این‌که هیچی نیست و اتفاقی نیوفتاده. نمی‌دونم چطوری گذشت؛ اما خودم رو جلوی رستوران دیدم. خیلی یواش دستش و از دور مچم باز کرد. با دست دیگش به داخل راهنماییم کرد. من هنوز تو شک بودم.

شاید برای هرکس دیگه‌ای اتفاق می‌افتاد خیلی براش مهم نبود؛ اما من جدا بودم از دسته‌ی انسان‌های معمولی. نگاه سرسری به مغازه انداختم. خیلی شلوغ نبود از ساعت نهار گذشته و کسی خیلی نمیاد. آروین به یکی از صندلی‌های دو نفره اشاره کرد.

- تو برو اون‌جا بشین تا من بیام.

سرم و تگون دادم و رفتم نشستم روی صندلی آهنی با روکشای قرمز که آروین گفته بود. مغازه ساده و کوچیکی بود؛ ولی تو همون لحظه که نشسته بودیم کلی آدم اومدن که قابلمه دستشون بود معلوم بود مشتری‌های ثابتن. آروین با قدم‌های استوار و صورتی خندون اومد و نشست روبه‌روم. دستاش و گذاشت روی میز و خودش و کمی کشید سمتم.

- ما چند سال یک دفعه همگی میام این‌جا بریونیای این‌جا حرف نداره.

سری تگون دادم و تک خنده‌ای کردم.

- می‌گن مرد و شیکمش پس بگو آقا گشانش بوده که از هتل بلند شده اومده این‌جا.

- بد کردم آوردمت به شیکمت یه سر و سامونی بدی؟

آروم خندیدم. سرم و بالا گرفتم و با چشمای مشکیم بهش نگاه انداختم.

- نه زیاد.

دستش و برد بالا و توی هوا تگون داد. با خنده‌ای که همیشه مهمون صورتش بود گفت:

- پس باید ازم تقدیر و تشکر بشه.

یه تای ابرومو بالا انداختم. بچه پرو زبون دراز.

- فرش قرمزی چیزیم می‌خوای؟

انگشت اشارش و ستمم گرفت.

- فکر خوبیه.

غذاها اومد دیگه وقت نشد جوابش و بدم. این بشر از زبون کم نمیاره. همراه بریونی‌ها دوتا کاسه آب مخصوص هم آوردن. آروین یه کاسه رو گذاشت جلو من یکی رو جلو خودش. دستاش و بهم مالید. یه تیکه نون سنگ برشته که داخل سبد توری بود رو برداشت.

- خب خانم شهرزاد امینی آموزش بریونی خوردن.

قاشق استیلی و برداشتم. یکم از آب خوش طعمش مزه‌مزه کردم و با خنده گفتم:

- مگه بریونی خوردن آموزش می‌خواد؟ یه چیز خیلی سادس نون و میریزی تو این آب بعدشم اون بریونی رو می‌خوری.

دست از بریونی که به جونش افتاده بود برداشت و با صورت خندونی گفت:

- چه قشنگ ضایع شدم.

هر دو هم زمان یواش خندیدیم. واقعاً طعم بریونیش حرف نداشت؛ ولی آتش برام خیلی زیاد بود همون اول با اجازه آروین نصفش و ریختم توی کاسش. خیلی وقت بود این شکلی، با لذت غذا نخورده بودم. آخرین تیکه بریونی و همراه نون گذاشتم توی دهنم. پیشنهاد آروین بود که بیایم این‌جا بهتر بود پول غذا رو من حساب کنم شاید توی مضیقه بود و نمی‌تونست

پرداخت کنه. دستم و گذاشت روی پلاستیک میز آهنی که بلند شم متوجه
تکون خوردنم شد برای همین سرش و از توی کاسه آبش بلند کرد. غذای
توی دهنش و قورت داد.

- کجا می‌ری؟

نباید به روش می‌آوردم. خب بلاخره اگه بگم می‌رم پول غذا رو حساب کنم
به غرورش بر می‌خوره.

- برم کار دارم.

موشکافانه نگام کرد. لبخند همیشگی‌ش روی صورتش نبود.

- خر خودتی، یه زن وقتی با (با دو دستش به خودش اشاره کرد) یه مرد
میره بیرون هیچ وقت دست تو جیبش نمی‌کنه.

نفس عمیقی از سر حرص کشید. ظاهراً بنده بازیگر خوبی نیستم. سعی کردم
حالت مظلومی به خودم بگیرم.

- حالا این دفعه مهمون من. سری بعد با تو.

اخم کوچکی کرد با صدای جدی گفت:

- خیر بانو این سری مهمون من سری بعد با شما.

گفتم خب شاید سختش باشه؛ ولی معلومه مشکلی نداره. همون آقایی که
پشت شیشه بود و سیبل‌های چخماقی داشت درحالی‌که با لنگی که دور

گردنش بود صورت تپل و مهربونش و پاک می‌کرد سمت میز ما اومد. با لحن مخاطبش و آروین قرار داد و گفت:

- آقای دکتر عمری ندارید؟

اوه چه آقای دکتری به ریشش می‌بنده بذارید مدرکش و بگیره بعد بهش بگید دکتر. آروین با استرسی که نمی‌دونم دلیلش چی بود گفت:

- اگه زحمتی نیست دو تا چایی به ما بدید.

مرد دستای تپلش و روی شکم برآمدش گذاشت و گفت:

- ای به چشم شما جون بخواه آقای دکتر.

آروین با لبخند ازش تشکر و کرد. مرده درحالی‌که زیر لب شعری می‌خوند ظرفای ما رو جمع کرد و یواش‌یواش از میز دور شد.

آروین به رفتن مرد نگاه می‌کرد و منم به اون. استرس و ترس توی اجزای صورتش پیدا بود؛ اما از کجا نشأت می‌گرفت؟

حس می‌کردم چیزی و ازم پنهون می‌کنه؛ اما دوست نداشتم فضولی کنم شاید دوست نداشتم چیزی بگه. اگه به من ربط داشت بهم می‌گفت چون می‌دونم حرفی توی دلش نگه نمی‌داره و دروغ نمی‌گه. برای همین سعی کردم سوالی بپرسم که جوابشو نمی‌دونستم و شاید جوابی برای این استرس و ترس ظاهرش داشته باشه.

- چرا بهت می‌گه دکتر؟ تو که هنوز دکتر نشدی.

سرش و ستمم چرخوند خبری از اون لبخندهای همیشگیش نبود بجاش غمی توی چشماش بود. اما چرا؟ اون که حالش خوب بود.

بدون ناراحتی بدون غم. حس کردم نقاب خوشحالی به صورتش زد و با لبخند ساختگی که من دو سال باهاش آشنا شدم به چشمام نگاه می‌کرد. می‌خواستم بگم برای من که دو سالی هست با این قیافه زندگی کردم نقش بازی نکن اما بی‌خیال شدم و حرفم و خوردم.

- نگفتی؟

دستش و کلافه روی موهای خرمایش کشید و بهم زل زد. بی‌تفاوت شونه‌های پهن مردونش و بالا انداخت.

- هیچی اینا می‌دونن درس می‌خونم قراره در آینده دکتر بشم برای همین بهم می‌گن دکتر.

آهانی زیر لب گفتم؛ ولی اون هنوز چشماش نگران بود انگار از چیزی کلافه‌س؛ ولی نمی‌تونه به زبون بیاره. با صدای موبایلش هر دو سرمون به سمت موبایل مشکیش که روی میز بود چرخید.

روی صفحه موبایل به زبون انگلیسی ذخیره شده بود لیدا. یعنی کی بود؟ حتماً دوستش هست دیگه به من چه. برای این که فکر نکنه اون تلفن چقدر برای من مهمه سرم و برگردوندم. حالا دیگه با دیدن اون شماره چشماش

به حالت قبلی برگشته بود و می‌خندید. دستش و روی دکمه سبز رفت و با خنده و خوشحالی شروع کرد به حرف زدن.

- به‌به! لیدا خانم چه خبر؟

لیدا:

- هیچی ماهم سلامتی.

-

با نگرانی تکیه‌اش رو از صندلی برداشت اخمی ریزی روی پیشونی پهنش جا خوش کرد.

- لیدا چرا صدات گرفته؟

-

- چرا یه چیزی شده حرف بزن دختر.

-

اخمش پر رنگ‌تر شد. با صدای خشمگینی به لیدا توپید:

- می‌دونی بدم میاد از این چرت و پرتا تحویلیم بدی درست حرف بزن ببینم چی شده.

تقریباً پنج دقیقه آروین داشت متفکرانه به حرف‌های پشت خط که همون لیدا خانم بود گوش می‌داد. به وضوح می‌تونستم صدای هق‌هق دخترنش

رو از پشت تلفن بشنوم. آقای سبیل چخماقی درحالی‌که با یه دستش سینی چایی رو با محتوای دو استکان کمر باریک و قندون گرفت بود سمتون می‌اومد. با لبخند سینی و گذاشت روی میز.

با سر ازش تشکر کردم. اونم با قدم‌های سنگین رفت. با صدای آروین دوباره به مکالمشون گوش سپردم.

- لیدا عزیزم گوش کن ببین چی بهت می‌گم اونا هیچ کاری نمی‌تونن بکنن. عزیزش؟ کار از یه دوست معمولی به رد بود.

سرش و به نشونه مثبت بالا پایین کرد. با حالت جدی گفت:

- چرا معلومه که بابات و می‌شناسم می‌دونم همه‌جا حواصش به تو هست؛ اما دلیل بر این نمی‌شه که تو این همه نگران باشی. من گفتم همه چیز رو درست می‌کنم.

-

- لیدا جان لطفاً گریه نکن من الان تهران نیستم اومدم تهران یه فکری می‌کنم تا از شر اینا خلاص شیم.

لیدا جان؟! چرا برای یه دوست معمولی که چند روز دیگه میره این‌قدر جانم و عزیزم تنگش می‌بنده. حتماً خیلی دوستش داره که این‌جوری می‌گه.

-

- باش پس تا من نیومدم کاری نکن.

یه کم مکث کرد و با لبخند ساختگی گفت:

- راستی لیدا دلت بسوزه با بهترین نقاش اومدم بریونی بخورم.

منظورش با من بود؟

حالت مغروری به خودش گرفت. توی اون لحظه ظاهر بی‌تفاوت‌ترین حالت ممکن بود؛ ولی امان از درونم.

- پس چی.

یه نگاه به من کرد چرا درباره من پیش لیداش می‌گه؟ اصلاً چه معنی می‌ده درباره یه زن دیگه پیش دوستش بگه.

- سرکارخانم شهرزاد امینی.

صدای خنده لیدا این‌قدر بلند بود که به گوش من هم رسید. نه به اون هقهقه‌های یه دقیقه پیشش نه به این خندش. خدا خوب در و تخته رو باهم جور می‌کنه.

حالا از عصبانیت آروین کاسته شده بود و با خنده به قهقهه‌های لیدا گوش می‌داد. بعد چند دقیقه، خندیدن‌های لیدا خانم بالأخره تموم شد. نمی‌دونم چی گفت که خنده روی صورت قشنگ آروین ماسید. نفس عمیق کلافه‌ای کشید و سرشو چرخوند سمت دیگه. نتونستم صورتش و ببینم. بعد هم زمزمه وار طوری که من نشنوم؛ اما به خاطر گوش‌های تیزم، شنیدم گفت:

- آره خودش.

دیگه صدای خنده‌های لیدا هم نمی‌اومد. کی خودش؟ من؟ آره دیگه، پس کی؟ یعنی لیدا من و از قبل می‌شناخته درحالی‌که من هیچ شناختی از اون ندارم. حتماً آروین بهش گفته که پیش من کار می‌کنه. انواع سوال‌ها توی سرم می‌چرخید و برای هیچ کدوم جوابی نداشتم.

حرفاشون خبر از تموم شدن مکالمشون می‌داد. موبایلش رو گذاشت روی میز و کلافه دستی بین موهای خرمایش کشید. خوب نبود حتماً به خاطر گریه‌های لیدا بهم ریخته. به جز لیدا مسئله دختر عموش هم هست شده قوز بالا قوز. تا حالا این شکلی ندیده بودمش. دوست دارم کمکش کنم. دوست ندارم دنیا به اون هم بی‌رحمی کنه و لبخنداش رو ارزش بگیره چون حس می‌کنم توی این روزا محتاج لبخندا و حال خوششم.

دستام رو گذاشتم زیر چونم و بهش خیره شدم. با صدایی که سعی می‌کردم مهربون باشه گفتم:

- چیزی شده؟ خوب به نظر نمی‌ای.

سرش و بالا آورد و بهم خیره نگاه کرد. توی اون تپله‌های قهوه‌ایش هم ترس بود هم غم؛ اما ترس از چی؟ غمش که واضح بود؛ اما ترس! یکم غیر قابل قبول بود. لبخند تلخی روی صورت مردونش نقش بست.

- نه چیزی نیست حل میشه.

لبخندی تلخ تحویلش دادم.

- گفتم شاید بتونم کمکی بهت کنم؛ به عنوان یه دوست.

سرش و به نشونه منفی تکون داد. معلوم بود هنوز خیلی مشتاق حرف زدن نیست برای همین منم زیاد سمج نشدم.

- بریم؟

با صدای کلفت و مردونش به خودم اومدم و از جام بلند شدم. جلوتر از اون با قدم‌های یواش درحالی‌که پاشنه‌ی کوتاه نیم بوت‌هام روی کاشی‌های مشکی و سفید قرار می‌گرفت راه افتادم. از در رفتیم بیرون باد پاییزی که خبر از آبان ماه رو می‌داد صورتم رو نوازش کرد. برگشتم سمت آروین انگار اون نسیم نسبتاً خنک حال اون رو هم خوب کرده. رو پاشنه‌های پاش چرخید به سمتم. صورتش دیگه ناراحت نبود شده بود آروین همیشگی.

- خب کجا بریم؟

شونه‌هام رو بالا انداختم.

- نمی‌دونم تو این جاها رو بلدی.

دستاش و توی جیبش کرد و گفت:

- پس بیا ببرمت یه جای خوب.

و دوباره شونه‌به‌شونه کنار هم راه افتادیم نمی‌دونم کجا قرار بریم؟ اما بد داشت اعتمادم و جلب می‌کرد شاید یکم برام ترسناک بود من آدم ساده‌ایم اگر به کسی اعتماد کنم حتی اگه طرف دست به قتل‌م بزنه باز بهش اعتماد دارم؛ میگم این منو نمی‌کشه.

زیر چشمی بهش نگاه کردم تو افکار خودش غرق بود. حتماً به لیدا و دختر
عموش فکر می‌کرد. به خاطر باد خنکی که می‌اومد مانتوی مشکیم رو جلو
کشیدم تا از ورود باد به شکمم جلوگیری کنم. هزار دوباره ازش سوال کنم
ببینم چشه، شاید جواب داد.

- کجا سیر می‌کنی پسر جون؟

برگشت با یه لبخند کم جونی نگام کرد. با لحن شاکی گفت:

- مگه من بچتم که میگی پسر جون.

همون طوری که قدم برمی‌داشتیم یه تایی ابروم رو بالا انداختم و سرم و کمی
سمتش چرخوندم.

- خیلی خوب از زیرش در رفتی!

با لبخند شیطونی گفت:

- فهمیدی؟

اخم ریزی روی پیشونیم انداختم که حساب کار دستش بیاد. دستاش و به
عنوان تسلیم آورد بالا و با خنده مصلحتی گفت:

- باشه بابا غلط کردم.

برای این که لبخند روی لبم و نبینه سرم و به سمت خیابون طویل چرخوندم.
آروین آدم شاد و شنگولی بود کم پیش می‌اومد این شکلی بشه. حتماً

موضوع مهمیه که تا سکوت می‌کنه میره تو فکر و اخماش در هم می‌شه. حالا دیگه درخت کم‌تری دیده می‌شد بیشتر ماشین‌ها بودن و آدم‌ها. آروین: رسیدیم.

با صدای مردونش به خودم اومدم و رد نگاهش و دنبال کردم. این‌جا سی و سه پل بود. یکی از جاهای تاریخی اصفهان. اگر ترک‌های کف رودخونه رو فاکتور بگیریم بقیش واقعاً دیدنی و قشنگ بود. از یک سری خبرها شنیده بودم که یه وقتایی آب توی رودخونه هست؛ اما الان هیچی نبود خشک‌خشک. این صحنه رو تو عکسا زیاد دیده بودم؛ اما از نزدیک نه! شاید اون یک باری که کوچیک بودم اومدیم اصفهان؛ از این‌جا هم دیدن کردیم؛ ولی اصلاً چیزی یادم نیست.

- خوشه اومد؟

با صدای جذاب مردونش چشم از اون پل زیبا گرفتم و با چشم‌های برق زده و لبی خندون نگاهش کردم.

- خیلی قشنگه تا حالا از نزدیک ندیده بودمش.

دستاش و توی جیب‌های مردونش فرو کرد انگار علاقه‌ی شدیدی به این کار داشت.

- پس بریم؟

سرم و به علامت مثبت تگون دادم. پام رو روی اولین قسمت پل گذاشتم و با قدم‌های آروین همراه شدم. از کنارم دختر و پسر کوچیکی با سرعت تمام رد شدن. با خنده بهشون نگاه کردم حتمی مسابقه گذاشته بودن که هرکی زودتر به انتهای پل رسید اون برنده‌س. آروین سرش پایین بود و موهای خرمایش توی صورتش ریخته بود.

لیدا کی بود؟ که اون رو از حال خوبش بیرون کشیده بود. اون که با لذت تمام داشت از سفرش استفاده می‌کرد. نه این طوری نمی‌تونستم ببینمش. همون طوری که اون من و نمی‌تونست توی حال بد ببینه. باید جو و عوض کنم.

از اول راه کیف کوچیکی که روی کمربنده مشکیش بسته بود توجهم رو جلب کرده بود؛ اما فرصت نشد ازش بپرسم. شبیه کیف دوربین عکاسی بود. جرقه‌ای توی ذهنم زد شاید با گرفتن عکس یادش بره که چی شده.

- می‌گم از اول راه می‌خواستم ازت بپرسم همش یادم رفت (به دوربینش اشاره کردم) این چیه؟

به یکی از فرو رفتگی‌های پل رسیده بودیم که همون‌جا به خاطر حرف من وایساد. یواش به سمتم چرخید و با صدای گرفته‌ای گفت:

- دوربین عکاسی.

هان! پس حدثم درست از آب در اومد. سعی کردم نقاب خنده رو به صورتم بزنم. با مهربونی گفتم:

- تزئینی که نیست، خب درش بیار عکس بنداز. از مکانی که توش هستی لذت ببر. حال و دریا ب تا فردا خدا بزرگه.

با ابروی بالا پریده نگام کرد و پس از ثانیه‌ای از گذر زمان لبخندی پر رنگ روی صورتش نقش بست.

- نه بابا! تو هم بلدی از این جمله‌ها بگی پس رو نمی‌کردی. فکر کردم فقط بلدی بگی سخته، نمی‌شه... .

ریز خندیدم از اون خنده راستکیا؛ اما واقعاً تعجب داشت که من همچین چیزایی گفته باشم. رفت سمت دیوار و به من اشاره کرد.

- بیا وایسا تا ازت عکس بندازم.

دستام رو سمت خودم گرفتم و برای این‌که از حرفش مطمئن شم پرسیدم:
- از من؟

خیلی جدی و سریع گفت:

- نه از دیوار.

بعد هم دوربینش رو گرفت سمت دیوار. می‌گن مردم کرم دارن، بیا همین آقا قرار بود از من عکس بندازه بعد حالا داره از دیوار عکس می‌ندازه. خدایا همه‌ی مریضا رو به خصوص این آروین مردم آزار رو شفا بده. دوربینش رو گرفت توی دست چپش و با دست راستش گردن پهنش رو نوازش کرد. با چشم‌هایی که برق شیطنت توشون موج می‌زد گفت:

- این دیوار یه چیز کم داره.

شونه‌هام رو بال انداختم.

- چی؟

بشگنی روی هوا تحویل داد و با لبخند همیشگی‌ش گفت:

- یه جغد.

شاخام در اومد. آخه الان جغد از کجا بیاریم که این آقا باهاش عکس بندازه. حرفایی می‌زنه.

- قیافت و اون شکلی نکن.

وا مگه من قیافم و چجوری کردم؟ فقط سرم و کمی به راست متمایل کردم. حس کردم این‌جوری کنم منظورش رو می‌فهمم؛ اما نه هیچی نفهمیدم. کمی اطرافش رو دید زد و چشمای قهوه‌ایش روی چشمای سیاهم ثابت موند.

- اهان جگدم و پیدا کردم.

با قدم‌های استوار به سمتم اومد. مثل پسر بچه‌های تخس و پرو نگام می‌کرد. یواش با دستی که توش دوربین نبود بازوم رو کشید. ضربان قلبم یهو بالا زد.

این برای بار دوم شد که امروز بهم نزدیک شده؛ اما حس خیلی بدی نداشتم. مثل همه‌ی اون دوسال احساس حالت تهوع نداشتم بر عکس احساس هیجان توی تک‌تک سلول‌هام حس می‌شد.

منو جلوی همون فرو رفتگی وایسوند. شده بودم مثل مجسمه‌ای که از سنگ ساخته شده. بعد از حضم این قضیه تازه متوجه شدم منظور از جغد من بودم. پسره‌ی...شیطونه می‌گه هرچی فحش بلام بارش کنما.

- بیا، بیا جغد خوب بیا دختر خوب.

هعی خدا گیر چه کسایی افتادیم. خیر سرش سی و یک سالشه بعد مثل پسر بچه‌ها رفتار می‌کنه. به چشمای خمار قهوه‌ایش نگاه کردم اون لحظه جز شیطنت توشون چیزی نبود. حس می‌کردم این روزا محتاج این چشمام محتاج این لبخندام و این وابستگی اصلاً خوب نیست. شاید برای من خیلی لذت بخش و از طرفی هم ترسناک؛ اما برای آروین نه.

این وابستگی‌ها آخرش به چیزهای خوشی ختم نمی‌شه پس بهتره هیچ صدایی ازم در نیاد و این وابستگی و خودم برای خودم انکار کنم. دست به سینه وایسادم و اخمی پر رنگ روی پیشونیه باریکم نشوندم. با حالت شاکی گفتم:

- من گفتم از این پل و منظره عکس بگیر نه من.

با خنده درحالی‌که داشت دوربینش و تنظیم می‌کرد گفت:

- اتفاقاً من می‌خواهم از تو عکس بگیرم. این منظره تنهایی قشنگه؛ ولی با تو قشنگ‌تر می‌شه.

از این رک بودنش خیلی خوشم میومد حرفش و راست و حسینی می‌گفت هیچ چیز و پنهون نمی‌کرد. کسایی مثل آروین کم پیدا می‌شدن توی این دور زمونه.

اما همین کسا هم نباید فدای امثال من بشن اونا خوبن خیلی خوب این من و امثال منن که حالشون و خراب می‌کنن؛ اما از طرفی هم اونا با حال خوبشون ما رو عالی می‌کنن. پس تکلیف چیه؟ توی دنیای سرد و بی‌روح خودم بمونم یا نه منم به اونا پیوندم؟ شال مشکیم رو روی سرم مرتب کردم. با لحن معترضانه‌ای گفتم:

- خب من از عکس گرفتن خوشم نمیاد.

نداشت حرف از دهنم خارج بشه که صدای چیلک دوربین توی اون فضای بسته کوچک پی‌چید. با اعتماد به نفسی که همیشه تو وجودش حس می‌کردم گفتم:

- حالا که ازت گرفتم؛ خیلی هم قشنگ شد.

با اخم نگاهش کردم همین‌طوری تندتند داشت ازم عکس می‌گرفت. بدون لحظه‌ای وقفه مطمئنم بدون این عکسا خوب نیوفتاده.

اما خب کاجی به از هیچیه! همین که به هدفم رسیدم و مغزش و منحرف کردم خودش کلیه. پوفی از سر کلافگی کشیدم و با داد گفتم:

- بسه دیگه دوربین بده من ازت عکس بگیرم.

با قدم‌های تند اون مسیر کوتاه و طی کردم و به قیافه‌ی همیشه خندونش نیم‌نگاهی کردم. دست بردم و دوربین نقره‌ای_مشکی کوچیک رو از دستش گرفتم، و با سر بهش اشاره کردم بره همون جایی که من و زوری وایسوند. دیوارهای آجوری پشت سرش خیلی عکسش و بهتر و قشنگ‌تر می‌کرد. شکلک‌های مسخره‌ای از خودش در می‌آورد. یدونه عکس درست و حسابی ازش ننداختم خب خودشم درست واینساد که. دوربین رو پایین گرفتم و به قیافه‌ی مسخرش نگاه کردم. انگشت‌های اشارش و مثل ای کی یو سان گذاشته بود روی شقیقه‌اش و زبونش و می‌زد به سقفش. با صدای آروم و خسته گفتم:

- محض رضای خدا یدونه عکس و درست وایسا تا ازت بندازم.

دست از مسخره بازیش برداشت و اومد سمتم. دوربین و یواش از بین دست‌های ریز و لاغرم گرفت. دقیقاً روبه‌روم ایساد و موهای لخت و خرمایش جلوی صورتش و گرفته بود به راستی چقدر قشنگش می‌کرد، متفاوتش می‌کرد. همین‌طور که عکس‌ها رو رد می‌کرد گفتم:

- اصلاً از این عکسای جدی و شاخ خوشم نمیاد. چیه؟! پسره شبیه میمونه بعد یه جوری عکس می‌ندازه انگار برد پیته.

از لحنش خندم گرفت. می‌خواستم بهش بگم تو که میمون نیستی اتفاقاً خیلی هم قشنگی؛ اما حرفم رو خوردم. حتی مدل عکس گرفتنش هم با بقیه

متفاوته. یک عدد دیوونه به تمام معنا. وقتی عکس دیدنش تموم شد سرش و بالا گرفت و توی تپله‌های مشکیم زل زد و گفت:

- خب می‌دونی چی مونده؟

- چی؟

- یه عکس دونفره یادگاری.

با تعجب بهش نگاه کردم من با این؟! من خیلی بدم نمی‌اومد؛ اما حالا که داشت یه چیزایی این وسط رخ می‌داد باید حد و فاصله رو رعایت کرد چون اگر الان جلوی خودم و نگیرم معلوم نیست آینده چه اتفاقی می‌افته. برای همین سعی کردم بزنم رو در شوخی بلکه بی‌خیال می‌شد.

- جناب دکتر کی از ما عکس بگیره؟

دستش و سمت مردم گرفت.

- یکی از همین رهگذرا.

با قدم‌های استوار یکم جلوتر رفت تا توی راه اصلی پل قرار بگیره. جلوی آقای تقریباً پنجاه ساله‌ای که همراه همسرش داشتن پیاده روی می‌کردن رو گرفت.

- آقا ببخشید میشه یه عکس از ما بندازید؟

مرد هم با خوش رویی و لجه شیرین اصفهانی گفت:

- بله حتماً.

همسر مرد کمی عقب‌تر از ما وایساد بود و مرد درحالی‌که به سمت من می‌اومد دوربین و از دست آروین گرفت. چشمم خورد به خانمی که همراه مرد بود چادر مشکیش رو روی صورتش پوشونده بود و چیزی از صورتش جز چشمای آبیش پیدا نبود.

آروین اومد و کنار من با فاصله‌ی یک متر وایساد. آقای میان سال نگاه مشکوکی با چشم‌های مشکیش بهمون کرد.

مرد: مگه عکس دونفره نیست؟! یکم مهربون‌تر باباجان.

آروین همون طوری که منتظر گرفتن عکس بود یه نیم قدم به سمتم برداشت. زیر چشمی بهش نگاه کردم طبق معمول خنده روی صورتش نقش بسته بود. چون دیدم مرده اصرار داره که ما بهم نزدیک باشیم منم یه نصف قدم به آروین نزدیک شدم. حالا دیگه شاید شونه‌هامون اندازه چند سانت فاصله داشت. آقای میان سال با موهای سفید_سیاه دوربین رو بالا آورد تا عکس بندازه.

مرد: لبخند.

اخم‌هام رو از روی صورت سفیدم برداشتم و جاش رو با لبخند راستکی عوض کردم. چون کنار آروین واقعاً حالم خوب بود به خاطر این‌که اون حس خوشش و به منم منتقل می‌کرد. مرد که فکر کنم کار بلد بود به ما می‌گفت مدل‌های مختلف وایسیم. یک بار دست به سینه پشت به هم، یک بار دست

در دست هم و... . حس می‌کردم فکر کرده ما زن و شوهریم چون با ظاهری که همسرش داشت بعید می‌دونم می‌تونست قبول کنه که از دو تا دوست معمولی عکس بگیره.

مرد با خنده دوربین رو پایین آورد و درحالی‌که سرش پایین بود من و مخاطبش قرار داد و گفت:

- دخترم شوهرت هر کاری کرده ببخشش معلومه خیلی دوستت داره که حاضره هر کاری کنه تا دل تو رو به دست بیاره.

بله حدسم به یقین تبدیل شد. لبم و با دندونم گزیدم و خندم و قورت دادم. زیر چشمی به آروین نگاه کردم که داشت با ابروی بالا پریده به مرد نگاه می‌کرد.

تعجب و به وضوح می‌شد از توی چشماش خوند. آقای میان سال اومد سمت آروین و یواش در گوشش چیزی گفت و سرسری از من خداحافظی کرد و دست‌در‌دست خانمش از ما دور شدن. وقتی که فاصله گرفتن شروع کردم به ریزریز خندیدن. شونه‌هام از شدت خنده می‌لرزید. سرم و بالا آوردم و به آروین نگاه کردم. هنوز تعجب توی چشمای قهوه‌ایش نمایان بود. وقتی خنده‌ی من و دید زیر لب غرید و گفت:

- رو آب بخندی. پیر مرد فکستنی. (انگشت اشاره و سمت من گرفت) بعد یک سوال این مثلاً از کجا حدس زد ما می‌تونیم زن و شوهر باشیم!

خندم و یواش‌یواش جمع کردم و به حالت عصبیش خیره شدم؛ بامزه شده بود. انگار هم خوشحال بود هم عصبی از این‌که به قول خودش پیر مرد اون حرف و بهمون زده. مانتوی مشکیم رو جمع کردم و روی یکی از سکوها نشستم.

با لحنی آروم و درحالی‌که به اون دوتیله‌ی چوبی نگاه می‌کردم گفتم:

- اولاً این‌که اگر ظاهر خانمش و نگاه می‌کردی می‌تونستی بفهمی که مغزش سمت دوستی و اینا نمی‌ره پس در نتیجه از نظر اونا یا خواهر و برادر بودیم یا زن و شوهر. که اگه باز دقت کنیم رفتار من و تو مثل خواهر و برادر نبود پس احتمال دوم با مغز اونا نود و نه درصد درسته. افتاد؟

حالا به جای نگاه متعجب نگاهش خندون شده بود. درحالی‌که سرش و تگون می‌داد با فاصله‌ی چند سانتی کنار من نشست.

- افتاد خانم نقاش. خیلی خوب تحلیل کردیا.

لبخند کم رنگی زدم و به تصویر روی دوربین خیره شدم. یواش دست بردم و دوربین و ازش گرفتم. عکس آخرمون بود. آروین پشت من وایساده بود و یکی از دستاش روی شونم قرار گرفته بود. ناخودآگاه تصویر و روی صورتش زوم کردم مثل همیشه از اون لبخند قشنگاش زده بود. حالا کنارم نشسته و داشت به تصویری که من نگاه می‌کردم با دقت نگاه می‌کرد یواش زیر گوشم گفت:

- پسندیدی؟

سرم و بلند کردم خیلی نزدیک بود اون قدر که توی تیله‌های قهوه‌ایش غرق می‌شدم. به راستی اون دو تا تیله چقدر گرم و قشنگ بودن. کمی ازش فاصله گرفتم و با خنده زورکی گفتم:

- نه زیاد خیلی هم خوب نیست.

یواش خندید و سرش و پایین گرفت. خواستم دستم و بزار تا عکس بعدی و ببینم که صدای گوشیش مانع شد. از جاش بلند شد و جلوی اون فرورفتگی وایساد به‌خاطر ازدحام جمعیت صداش و نمی‌شنیدم برای همین بی‌خیال دید زدنش شدم و نگام رو به اون طرف‌تر دوختم. با دیدن صحنه‌ی مقابلم همه‌ی جای بدنم یک لحظه خشک شد. یه موتور مشکی با یک سرنشین مشکی پوش با سرعت به سمت آروین می‌اومد.

قلبم توی سینه می‌کوبید اون قدر قوی که مثل پرنده‌ای قصد فرار از قفس رو داره خودش رو به در و دیوار می‌زد. نفسم به شماره افتاده بود و پاهام توان تکون خوردن نداشت. دستام رو جلوی صورتم گرفتم تا مانع دیدن اون صحنه بشم؛ اما نباید می‌ذاشتم بلایی سر آروین بیاد برای همین تنها کاری که می‌تونستم بکنم این بود که با تمام توان اسمش و فریاد بزنم.

- آروین... .

صدای اگزوز موتور نزدیک‌تر می‌شد و در لحظه‌ای صدای بر خوردش با چیزی مثل تبل توی گوشم صدا کرد.

قلبم این قدر خودش رو به سینه کوبیده بود دیوونه شد. از ترس زیاد نفس نفس می‌زدم. احساس پوچی بهم دست داده بود. می‌ترسیدم از این که چشمام رو باز کنم. می‌ترسیدم از این که نکنه بلایی سرش اومده باشه. به وضوح نم اشک رو روی دستم متوجه شدم. دستام رو با لرزشی که توشون پیدا بود یواش پایین آوردم؛ اما چشمای به بغض نشسته‌ام هنوز بسته بودن. سختم بود و می‌ترسیدم از این که این دو گوی مشکی و باز کنم و نتونم توی اون دو تیلای چوبی خیره شم.

به هر سختی بود چشمام رو باز کردم. اگه هر اتفاقی هم خدایی نکرده افتاده باشه باید می‌جنبیدم تا ارزش پیش‌گیری کنم. چشمام رو که باز کردم جز ازدحام جمعیت دور کسی چیزی ندیدم. نفهمیدم چی شد چجوری اون همه مرد و زن رو کنار زدم و به آروین بدون جون که وسط اون حلقه‌ای آدم‌ها افتاده بود رسیدم. تیله‌های چوبیش بسته بود و دیگه خنده‌ای روی صورت سفید آفتاب خوردش نبود. با ترس و لرز و بدنی لرزون کنارش نشستم.

صورتش و بین دستایی که با دستکش پوشیده شد بود گرفتم و آروم با لحنی که بغض درش موج می‌زد اسمش و صدا زدم.

- آروین... بلند شو پسر خوب... .

هیچ جوابی نشنیدم. به سرتاسر بدنش چشم دوختم هیچ جاش زخمی نبود جز گوشه‌ای از سرش که ارزش کمی خون می‌اومد. چند دفعه با دستم زدم تو صورتش و اسمش و صدا کردم؛ ولی هیچ جوابی نشنیدم.

جمعیت دورمون همین طوری بیش‌تر می‌شد. مردم تو همچین شرایطی تازه عکس گرفتنشون می‌گیره. بغض راه گلوم و بسته بود و حتی توان حرف زدن هم نداشتم. سرش و بین دستام گرفتم و بدنش و روی پاهام متمایل کردم. هرچی یواش در گوشش صداش کردم هیچ جوابی نداد. دیگه طاقتم طاق شد و با صدایی که به گریه آمیخته بود بلند داد زدم:

- ترو خدا یکی آمبولانس خبر کنه.

با این دادم سرم و پایین گرفتم و قطره اشکی روی صورتم نشست. به صورتش خیره شدم کاش همین الان بلند شه، کاش دوباره بخنده و باهام لجبازی نکنه.

یک لحظه پلکاش حرکت کرد با ترس و نگرانی بهش نگاه کردم. ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود و حتی دلش نمی‌خواست لحظه‌ای وایسه. چشماش و باز کرد اون دو تا تیلای چوبی و باز کرد. مردی درحالی‌که سعی داشت از میون جمعیت خودش و رد کنه به سمتمون اومد. یک مرد تقریباً سی و خورده‌ای ساله. روی دو پاش نشست کنار ما و درحالی‌که لبخند مردونه‌ای به لب داشت گفت:

- پزشکم شاید بتونم کاری کنم.

چون توان حرف زدن نداشتم فقط سری تکون دادم. اونم شروع کرد به دیدن آروین. چشمای چوبیش باز بود؛ اما انگار تو شوک بود چون هیچ حرفی نمی‌زد. مرد دستش و گذاشت روی شقیقش که زخم شده بود و خونه

کمی ازش رفته بود. دست گذاشتن دکتر روی سر آروین همانا بلند شدن آخ آروین هم همانا. دلم ریش شد وقتی این‌جوری کرد.

خودم خوب می‌دونستم اون کارای مسخره همش زیر سر میرزایی کثافته. خودت شروع کردی این بازیه مسخر رو بچرخ تا بچرخیم. من الآن نمی‌چرخم فقط منتظر باش برگردم تهران، جیگرت و در میارم. پسره چند تا سوال از آروین کرد و رو به من گفت:

- نگران نباشید فقط به‌خاطر ضربه‌ای که به سرش خورده کمی گیجه. الآن هم بهتره یکم بشینه تا چند دقیقه‌ای دیگه تا ببینیم چی می‌شه.

باز هم من فقط سر تکون دادم. یکی دیگه هم اومد جلو با کمک آقای دکتر کمک کردن آروین و بشونن روی یکی از سکوها. سرش گیج می‌رفت برای همین تلوتلو می‌خورد. وقتی نشوندنش سرش و تکیه داد به دیوار آجری پشت سرش و چشماش و بست. دکتر دستمالی گذاشت روی زخم سرش تا جلوی خون ریزیش و بگیره. درحالی‌که داشت آخرین قطره‌های خون و پاک می‌کرد گفت:

- برای این‌که خیالتون راحت شه یه درمانگاه همین نزدیکی‌ها هست می‌خواین ببریمشون اون‌جا؟

خاطره‌ی خوشی از رفتن به درمانگاه یا بیمارستان نداشتم. می‌ترسیدم همه‌ی اینا تله‌های میرزایی باشه حتی اون آقای دکتری هم که جلومون وایساده. برای همین خنده‌ی مصنوعی روی لبم نشوندم و گفتم:

- نیازی نیست ممنون. خودم حلش می‌کنم از این به بعد.

پسره‌ی دماغ عقابی هم که ظاهراً خورده بود تو پرش با اون حرف من لبخند زورکی زد و با، با اجازه‌ای راهش و گرفت و رفت. واقعاً نمی‌تونستم به مردم عادی اعتماد کنم همش هم به‌خاطر میرزاییه.

نگام رو به آروین با چشم بسته دوختم. خدایی نکرده اگه بلایی سرش می‌اومد من چی‌کار می‌کردم؟ جواب خانوادش و چی می‌دادم؟ فکر کنم متوجه سنگینی نگاهم شد چون چشمای خمارش و باز کرد و به تیله‌های مشکیم خیره شد. رفته‌رفته لبخندهای همیشگیش به صورتش برگشت. با استرس و تته‌پته گفتم:

- خ...خوبی؟

سرش و بالا پایین کرد که یعنی آره. نمی‌دونستم چی باید می‌گفتم. چی کار باید می‌کردم؟ به زخم سرش، نیم نگاهی کردم. واقعاً نمی‌تونستم این ریسک و قبول کنم که ببرمش درمونگاه. پس حداقل یه ماشین بگیرم بریم هتل اون‌جا شاید بشه یه خاکی تو سرم بریزم.

- می‌گم می‌تونی تا سر پل بیای تا یه درستی بگیریم بریم هتل؟

به قول بچه‌ها زبونشو موش خورده بود و برای همین بازم سرش و تگون داد. یواش از جاش بلند شد. دستای پهن مردونش و به دیوارهای آجری پل گرفت و یواش‌یواش قدم بر می‌داشت. منم از این آروم راه رفتش استفاده کردم و سریع رفتم به جای قبلیمون و دوربین و برداشتم و پیشش برگشتم.

اون هنوز خیلی جلوتر نرفته بود که بهش رسیدم و با قدم‌های کوتاهش یکی شدم. احساس می‌کردم سرش همش گیج می‌ره و سعی در کنترل کردن خودش داره. هم می‌ترسیدم تنه‌اش بزارم و خدایی نکرده پس بیوفته هم اگه زودتر می‌رفتم می‌تونستم ماشین بگیرم. در نتیجه همین‌طوری باهاش راه می‌رم تا برسیم سر پل و ماشین بگیرم. هعی میرزایی اگر زندت بزارم شهرزاد نیستم.

بلایی به سرت بیارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن. ازش هرکاری بعیده خیلی باید مواظب آروین باشم یا اصلاً ازش فاصله بگیرم؛ آره دقیقاً این بهترین کاره. با قدم‌های قد مورچه‌ی آروین رسیدیم سر خیابون برای تاکسی که داشت از جلومون رد می‌شد دست بلند کردم اون هم چند قدم جلوتر وایساد.

از وقتی از بیرون اومده بودیم خیلی ساکت‌تر شده بود نمی‌دونم سرش درد می‌کرد یا هنوز تو شوک بود. آیدا عصبی ناخون‌های لاک زدش و می‌کرد لای دندوناش و می‌جوید. سهراب که سعی داشت با شوخی و خنده زخم سر آروین و ضد عفونی کنه و ببنده مخاطبش و آروین قرار داد و گفت:

- هعی داداش نزدیک شدن به شهرزاد خانم به همین سادگی‌هام نیست که تاوان داره.

هنوز به آروین نگفته بودم که اونا آدمای میرزاییین فکر می‌کرد اون یه حادثه بوده. برای همین ترسی تو وجودم شکل گرفت که نکنه اون برای اتفاق امروز من و متحم کنه. اخم غلیظی روی پیشونیم نقش بست.

آروین با گنجی با اون چشمای چوبیش به سهراب نگاه کرد. حقم داشت اون چه می‌دونست میرزایی چه آدم کثافتیه. سهراب که متوجه سکوت ما دو تا شد لبخندش و جمع کرد و با جدیت گفت:

- شهرزاد نکنه به آروین چیزی نگفتی؟

لیدا که عصبی پاش و تکون می‌داد باعث می‌شد شلوار آبی نفتی گشادش توی هوا تکون بخوره. با حرص به سهراب توپید:

- توقع داری شهرزاد توی این چند ساعته که این اتفاق برای آقا آروین افتاده زندگی چند سالش و تعریف کرده باشه.

سهراب که از عصبانیت زنش جا خورده بود سعی کرد سکوت کنه و دهن به دهن آیدا نذاره. هنوز نمی‌تونم تلخی اون لحظه رو فراموش کنم.

کی از حس درون من خبر داشت حسی که داشت تازه جوونه می‌زد و میرزایی قصد چیدنش و داشت و می‌خواست من تا آخر عمرم تنها و بدون هیچ کس زندگی کنم تا انتقام اون سال‌هایی که توی خونش نبودم و ازم بگیره.

آره انتقام... مسخرس نه؟! یه پدر بخواد از دخترش انتقام بگیره. برای این که ازش دور شدم. چون نتونستم از کارها و چیزایی که یادم داده بهش کمک کنم به جای این که کنارش باشم مقابلش بودم.

هنوز هم پشیمون نیستم از این که ازش جدا شدم چون اون یه آدم عوضی به تمام معناست یه آشغالی که سطل زباله براش زیادیه. آروین تکونی روی مبل خورد و به من نگاه کرد. صد درصد سوآلهایی داشت؛ اما من جوابی داشتم؟

سهراب درحالی که به سمت آشپزخونه پا تند می‌کرد رو به من گفت:

- فکر کنم باید بگی شهرزاد خانم، بنده خدا تو خماریه.

با همون اخم‌هایی که روی پیشونیم جا خوش کرده بود به چشمای چوبیه منتظرش نگاهی انداختم و یواش گفتم:

- اونی که زد بهت آدمه میرزایی بود.

تعجب و می‌شد از توی چشماش خوند دیگه طاقت این که یه لحظه هم اون جا بشینم و توی چشماش نگاه کنم و نداشتم برای همین از جام بلند شدم و با نیم نگاهی رو به آیدا گفتم:

- من خیلی عرق کردم میرم یه دوش بگیرم.

آیدا سرش و تکون داد و منم با بغضی که توی گلوم جا خوش کرده بود به سمت اتاق رفتم.

((فصل ششم: آرامش قبل از طوفان))

آروین.

بعد از این که شهرزاد جلوی چشم‌های متعجب من بلند شد رفت. سهراب و آیدا هم با تعارف تیکه پاره کردن ازم خداحافظی کردن و از اتاق خارج شدن. یه لحظه مغز سوختم یادش اومد که موقعی که موتور زد بهم لیدای بدبخت زنگ زده بود حتماً تا الآن نگران شده موبایلم و در آوردم. قرار بود بره خونه‌ی من چون با عموی محترمه دعواش شده بود. موبایل و گذاشتم کنار گوشم و روی همون کاناپه دراز کشیدم بعد چند تا بوق جواب داد.

لیدا: آروین معلوم هست کدوم گوری هستی تو؟

صداش گرفته و سرشار از استرس بود. دست کلافه‌ای به صورتم کشیدم و با بی‌حالی گفتم:

- اولاً سلام، دوماً چیزی نشد به اتفاق کوچیک افتاد مجبور شدم تلفن و قطع کنم.

- مگه چی شد؟ بلایی سر شهرزاد جونتون اومد.

لبخند کم جونی روی صورتم نقش بست. برای این که این مدت همش کنار شهرزاد بودم حسودی می‌کرد. حقم داشت این مدت این قدر همه فکر و

ذکر شده بود شهرزاد، شهرزادی که نمی‌دونستم به عنوان یه پزشک چی کار باید بکنم تا از این لجن‌زار نجاتش بدم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- نه سر شهرزاد، سر من یه تصادف کوچیک بود بخیر گذشت.

هینی بلند کشید که گوشم و کر کرد مجبور شدم موبایل رو از گوشم فاصله بدم. با تته‌پته‌ای شروع کرد به حرف زدن.

- ا...لا...ن خوبی؟

خنده‌ی بی‌صدایی سر دادم.

- آره خوبم روانی. بخیر گذشت. تو رفتی خونه‌ی من به عمو چی گفتی؟

نفس عمیقی کشید و با بغض گفت:

- آره اومدم خونه‌ی تو؛ ولی می‌دونی جالبیش چی بود؟ این که بابام گفت به سلامت و خیلی راحت اجازه داد که بیام.

عمو یک وقتایی عجیب می‌شد؛ اما این که اجازه داده لیدا بره خونه‌ی من عجیب نیست.

- لیدا این که جای تعجب نداره بچه. عموت چون زیادی به من اعتماد داره هیچی نگفته حتماً به منم زنگ زده یادم رفته جواب بدم.

کمی سکوت کرد و گفت:

- خب مگه تو به مامانت اینا نگفتی رفتی اصفهان؟ یعنی بابام نمی‌دونه تو تهران نیستی؟

- حالا به کاریش می‌کنیم. کاری نداری؟

- نه. مراقب خودت باش.

به خدا حافظی کوتاهی اکتفا کردم و موبایل و با حرص روی میز شیشه‌ای پرتاب کردم. توی اون مدت همه‌ی فکر و ذکرم شده بود شهرزادی که ناگهانی وارد زندگیش شدم.

اون دو ماه اون قدر زود گذشت که هیچ وقت فکر نمی‌کردم به همچین نقطه‌ای برسم. اولین روزی که شناختمش تنها یک عکس ارزش دیده بودم و چند تا از خصوصیاتش و می‌شناختم؛ اما الآن با گذر زمان شهرزاد و تا حدی می‌شناسم. خیلی چیزا هست که درباره‌اش می‌دونم؛ اما نه همه چیز و این باعث می‌شه روند درمانش کند پیش بره. شهرزاد به شدت دهنش محکم و بستس به سختی می‌شه از زبونش حرف کشید با نفهمیدن حقایق هم نمی‌شه خیلی کاری کرد. اما خب تا حدی تلاش هم بیهوده نبوده. مثلاً جر و بحث الکی که شب سال شوهرش راه انداختم تا زیاد غرق گذشته نشه یا همین سفری که بهش اجبار کردم بیاد.

اون آدم ساده‌ایه راحت گول می‌خوره و این کار من و راحت می‌کنه. ساعدم و گذاشتم روی پیشونیم که خورد به زخمم و سوزشی خفیفی توش ایجاد شد برای همین عقب کشیدمش. می‌گن هر زخم شیرینه این زخم هم

شیرینه. شیرینیش اون لحظه‌ای که سرم روی پاهای شهرزاد بود و اولین چیزی که دیدم اون دو سیاه چال بی‌انتها بودن.

چشماش قشنگی خاصی داشت مخصوصاً وقتی بخندن لب‌هاش نه ها! چشماش. یاد روزی افتادم که مامانش عکسش و بهم نشون داد توی اون عکس خیلی شاد بود؛ ولی الآن نه دلم می‌خواست هرچی زودتر اون شادی رو بهش برگردونم.

روزی که مامانش آخر وقت اومد مطبم و با چشمای گریون ازم خواهش کرد تا دختر سی سالش و از لجن‌زار غم نجات بدم نتونستم جلوی اون دو تا چشمای پر از التماس دووم بیارم برای همین دعوتش کردم به مطب خلوتم که آخر وقت همیشه همون شکلی می‌شد. اون هم درحالی‌که روی مبل چرمیه اتاق کوچیکم می‌نشست و بغض ملموس در صدایش را قورت می‌داد گفت:

- ببخشید با این حالت ازتون خواهش کردم؛ اما حال دخترم اصلاً خوب نیست.

به این‌جاش که رسید سرش و پایین انداخت و شونه‌هاش شروع کرد به لرزیدن. به همچین آدمایی باید زمان داد تا حرف بزنن برای همین از پشت میز چوبیم بلند شدم و روی مبل تک نفره‌ی چرمی روبه‌روش نشستم و منتظر موندم تا حرفی بزنه. خانم دستی روی مانتوی لیمویش کشید و سرش و بالا گرفت و با بغض گفت:

- شنیدم مریض خیلی قبول نمی‌کنید تا به همون تعداد کم هم درست رسیدگی کنید؛ به خاطر همین اومدم پیش شما تا بلکه دردی از دختر من دوا کنید.

لبخند کم‌رنگی مهمون صورتم کردم. حق با خانم بود چند سالی می‌شد که دکترام رو گرفته بودم؛ اما برای این‌که خیلی سرم شلوغ نباشه و به همه‌ی مریض‌هام برسم تعداد کم‌تری مریض قبول می‌کردم.

- درست شنیدین. بنده سر تا پا گوشم. بفرمایید.

- نمی‌دونم از کجا شروع کنم اصلاً چه جوری شروع کنم اما... .

به شدت کلافه و سرگردون بود. انگار زندگی خیلی راحت باهاش بازی نکرده بود. زندگی با همه بازی می‌کنه؛ اما با یکی راحت‌تر و با یکی سخت‌تر. سعی کردم لحنم آرامش بخش باشه. تکیه‌ام رو به مبل چرمی دادم و یواش گفتم:

- از اولش.

آب دهنش و قورت داد و به دست‌های سفید چروکیدش خیره شد و گوشه‌ی ناخونش و به بازی گرفت. آه سوزناکی کشید و شروع کرد از بچگی شهرزاد تعریف کردن از این‌که باباش چه جور آدمی بوده و چه قدر به اونا بد کرده. وقتی از بچگیش گذشت کمی روی مبل جابه‌جا شد انگار براش سخت بود بخواد از گذشته و اتفاقاتش حرف بزنه؛ اما خودش رو کنترل می‌کرد و راحت حرفش و به زبون می‌آورد.

خانم رضایی: شهرزاد مثل هر بچه‌ای عاشق پدر و مادرش بود اون فکر می‌کرد میرزایی خیر و صلاح اون و می‌خواد. برای همین هرچی میرزایی می‌گفت اون جز چشم چیزی تحویلش نمی‌داد. این چیزایی که می‌گم تقریباً از بچگی تا زمانی که عاقل و بالغ شد یعنی حدود سن چهارده سالگی ادامه داشت بدون ذره‌ای تعلل، مطیع میرزایی بود. میرزایی چون فکر می‌کرد شهرزاد قراره تو سن بزرگ‌سالی تو جایگاه اون قرار بگیره از سن شش سالگی شروع کرد به آموزش دادن شهرزاد. می‌خواست اون یکی بشه مثل خودش. از ورزش‌های رزمی گرفته تا زبان انگلیسی و هک کردن وسایل الکترونیکی.

دهنم از تعجب باز مونده بود. چجوری یه بچه می‌تونه این همه چیز و یاد بگیره؟ باز ورزش و زبان قابل قبوله؛ اما هک کردن کاره راحتی نیست. با همون لحنی که توش تعجب شناور بود گفتم:

- چجوری به یه بچه این همه چیز یاد می‌داد؟

پوزخندی روی صورتش نقش بست. دستی به شال مشکیش کشید و گفت:

- شهرزاد آدم ساده‌ایه این از بچگیش توی وجودش بود، از همون اول. میرزایی هم از سادگیش سوءاستفاده کرد. بهش می‌گفت ما همه‌ی این کارها رو باید برای مراقبت از خودمون یاد بگیریم تا کسی نتونه بهمون آسیب برسونه. بهترین استاد رو براش گرفت و آموزشش داد. هر سری ازش خواهش می‌کردم حداقل دست از سر شهرزاد برداره و نذاره اون به این کار آلوده بشه؛ ولی اون گوشش بدهکار نبود. بازم کار خودش و می‌کرد. شهرزاد وقتی چهارده سالش شد و میرزایی برای شراکت‌های کوچیک اون

و همراه خودش می‌برد تازه فهمید قضیه از چه قراره. فهمید که اون آدم‌های بی‌گناه و می‌کشه و مواد می‌فروشه. شاید همه‌ی اینا رو می‌دونست؛ اما به عمق فاجعه پی نبرده بود. برای همین مخالفتاش با میرزایی از همون زمان شروع شد تا وقتی که جونش به لبش رسید و با تلنگر اون زن از خونه میرزایی هردومون بیرون زدیم و دیگه از دست میرزایی خلاص شدیم.

منتظر ادامه‌ی حرفاش بودم. خم شد و لیوان آبی که روی میز چوبی مربعی گذاشته بودم و برداشت و یه قلپی ازش خورد و سرجاش برگردوند.

انگار خاطره‌ی وحشتناک‌تری از اون روزا داشت که این‌قدر کلافه بود. لبخند تلخی روی صورت سفیدش جا خوش کرد. با لحن آرومی گفت:

- تا این‌که شهرزاد و شهریار توی دانشکده‌ی هنر با یه تصادف با هم آشنا شدن. بعد از اون تصادف اوایل هم رو خیلی اذیت کردن؛ اما رفته‌رفته این اذیت‌ها تبدیل شد به یه عشق تموم نشدنی. شهرزاد آدمی نبود که چیزی رو از کسی قایم کنه برای همین روز خواستگاری از میرزایی و این‌که اون کیه، به خانواده شهریار گفت. اون‌ها که از ما خوششون اومده بود و همه چیز تموم شده بود؛ اما با حرفای شهرزاد برای تصمیم قطعی زمان خواستن. انگار از میرزایی می‌ترسیدن از این‌که زندگی بچشون تو خطر بیوفته؛ ولی شهرزاد و شهریار این‌قدر پا پیچ خانواده‌ها شدن که بالأخره همه دلشون به ظاهر به این وصلت خوش شد.

خانم رضایی دستی به موهای سفید مشکیش زد و اون‌ها رو به داخل شالش فرستاد. سرش و پایین انداخت و پاهای لاغرش و روی هم انداخت و با لحن سوزناکی گفت:

- ثمره‌ی عشقشون بعد از یک سال شد ایلیا. اونا خیلی خوشبخت بودن. توی هفت سال زندگی مشترکی که داشتن شهرزاد خوشحال بود بیشتر از هر چیز. خنده‌هاش واقعی و از ته دل بود. اگر خسته می‌شد اگر به جاهایی کم می‌آورد می‌دونست پشت وانه‌ای مثل شهریار داره دلیل زندگی کردنی مثل ایلیا داره و می‌تونه دوباره سر پا بشه.

شهرزاد از همون اول که به دنیا اومد بچه‌ی پر سر و صدا و شیطونی بود؛ تخس و لجباز. تنها کسی که حریف و اون می‌شد تو بچگی میرزایی بود و توی بزرگسالی شهریار. اگر حرف شهریار هم قبول می‌کرد فقط به خاطر این بود که عاشقش بود. ثمره‌ی عشقشون هم مثل خودشون بود ترکیبی از لجبازی‌های شهرزاد و آرامش شهریار. ایلیایی که شده بود دنیای همه‌ی ما. حس کردم هاله‌ای از اشک جلوی چشماشو گرفته. چه قدر این زن شکسته بود. انگار کلی حرف برای گفتن داره که بغض توی گلویش اجازه‌ی خارج شدن اون حرفا رو بهش نمی‌ده. دستش و کلافه روی صورتش کشید و با بغضی که توی صداش مشهود بود گفت:

- چشمشون کردن. اونا خوشبخت‌ترین بودن؛ اما امان از هرچی آدمه کثافت و آشغاله. به عادت هر پنجشنبه‌شون برای تفریح کردن از خونه بیرون می‌زدن هر سه تا شون. قبلش شهرزاد به من زنگ زد و گفت: می‌خوایم بیایم

خونه‌ی شما سری بهتون بزنیم. منم خوشحال از این‌که دارن میان به نیکی یکی از کارگرامون گفتم غذای مورد علاقه‌ی ایلیا رو درست کنه تا بیان. شهرزاد ساعت چهار بعد ظهر به من زنگ زد و گفت تا یک ساعت دیگه خونه‌ی ما هستن. ساعت شد پنج (با مکث و بغض) شد شش (چند تا قطره اشک از رو صورتش سر خورد) تا هشت همین‌طوری جلو رفت. محسن می‌گفت حتماً جایی کار داشتن که دیر کردن؛ اما حتی موبایلشون هم جواب ندادن. تا ساعت یازده همین شکلی گذشت. دلم خیلی شور می‌زد. شده بودم مثل موقع‌هایی که شهرزاد با میرزایی می‌رفت پیش آدماش و من دائم نگرانش بودم که نکنه بلایی سرش بیاد.

دستش و بالا برد و اشک‌هاش و پاک کرد. انگار دوست نداشت جلوی کسی اشک بریزه. تا این‌جا که گوش داده بودم داستانشون عجیب بود برام و این‌که خیلی دوست داشتم شهرزاد خانم و از نزدیک ببینم.

این چیزی که مامانش می‌گفت اون برای خودش یه گولاخه، کله گندس. خانم رضایی دوباره کمی از آب لیوان کمر باریک خورد و تکیه‌اش و به مبل داد. با صدایی گرفته حرفاش و ادامه داد:

- اون شب به همه زنگ زدم حتی بعد از سال‌ها مجبور شدم به میرزایی زنگ بزنم. اون هم خیلی خشک و رسمی گفت شهرزاد پیش من نیست. حرفش و باور نمی‌کردم حتی اگه پیش میرزایی هم نبود؛ ولی این نبودش یه ربطی به میرزایی داشت. فردای اون روز هر جا که رفته بودن باید بر می‌گشتن؛ اما نبودن.

انگار آب شده بودن رفته بودن تو زمین. محسن با چندتا آدمی که داشت شروع کردن به گشتن منم به پلیس خبر دادم. اونا گفتن به کسی شک دارین که من تنها اسم میرزایی و دادم. پلیس از میرزایی چندتا سوال پرسید بعدشم گفتن که شهرزاد دست میرزایی نیست. سه روز همین شکلی گذشت و هیچ خبری نشد. تا این که عصر روز سوم تلفن خونه به صدا در اومد....

اشک‌های چشماش دیگه قطره‌قطره نمی‌اومد بلکه مثل سیلی روی صورتش هجوم آورده بود. دستش و قائم روی زانوهاش گذاشت. کف دستش و روی صورتش قرار داد و سیل اشکاش و پاک کرد؛ اما ظاهراً غیر قابل کنترل بودن. با لحنی که تلفیقی از گریه و بغض بود گفت:

- تلفن و برداشتم....

حرف‌هاش و با مکث طولانی می‌گفت انگار داشت توی گذشته زندگی می‌کرد. لحظه‌به‌لحظه‌ی اتفاقات از جلوی چشمش رد می‌شد. بلاخره اون مادره!

هر کاری کنه نمی‌تونه چیزی که به خودش و دخترش گذشته رو فراموش کنه. دوباره تکیه‌اش و به مبل چرمی زد. آب بینیش و بالا کشید. دستمال کاغذی که جعبه‌ی ساده‌ی مشکی داشت و از روی میز شیشه‌ای برداشتم و جلوش گرفتم. تشکر زیر لبی کرد و صورتش و پاک کرد. به ساعت دیواری گرد روی دیوار سفید زل زد. با بغض درحالی که قطره اشکی روی گونه‌ی سفیدش می‌اوفتاد گفت:

- کاش هیچ وقت... هیچ وقت اون تلفن زده نمی‌شد. با یه تلفن زندگیم از این رو به اون رو شد. پلیس بود... گفت شهرزاد بیمارستانه... گفت... (سرش و پایین انداخت و شونه‌هاش شروع کرد به لرزیدن) گفت... دوتا جنازه پیدا کردیم یکی مرد و یکی دیگه... یه پسر بچه... .

دیگه نتونست ادامه بده و سرش و پایین انداخت و فقط گریه کرد. شونه‌های کوچیک خمیده‌اش می‌لرزید. چه سر نوشت وحشتناکی، فکر کن شوهر و بچت با هم بمیرن. خب شایدم شهرزاد مرده گفته بیمارستان نگه که زنده‌س. اه! من چه قدر خنگم برای دخترش اومده این‌جا پس شهرزاد نمرده.

اصلاً شاید اون جنازه‌ها متعلق به شهریار و ایلیا نبوده باشه. باید صبر می‌کردم که خانم رضایی نفسش بالا بیاد تا حرف بزنه. برای این‌که وقفه‌ای ایجاد بشه از جام بلند شدم و به سمت در اتاق مربعیم روانه شدم. در چوبی و باز کردم و سنگ‌های سفید زیر پام رو از نظر گذروندم. به سمت آشپزخونه‌ای که گوشه‌ی سالن مستطیلی شکل مطب بود رفتم تا چایی بریزم.

کتری و زیر شیر آب گرفتم و روی صفحه‌ی مخصوصش گذاشتم، دکمه‌ی نارنجی رنگش و فشار دادم. چشمم و دوختم به کابینت‌های مشکی و مغزم و فرستادم سمت زندگی شهرزاد. خب پس می‌شه تا انتهاش و حدس زد. شوهر و بچش مردن و شهرزاد افسردگی گرفته و مادرش اومده این‌جا تا از من کمک بخواد.

اما خب اگه قصد درمان داره چرا این شهرزاد خانم خودش نیومده؟ بجاش مامانش و فرستاده. اگه دخترش حالش خوب نیست اون این جا چی کار می‌کنه؟

با صدای کتری به خودم اومدم. دوتا فنجون گرد گذاشتم و چایی و ریختم توش و سینی به دست مسیر کوتاه آشپزخونه تا اتاقم و طی کردم. اگه این مطب و دارم فقط به لطف بابامه؛ بهم گفته بود اگه دکترام و بگیرم برام مطب می‌گیره تا روی پای خودم باشم. یواش با پام در چوبی رو باز کردم. با لبخند به خانم رضایی که ظاهراً حالش بهتر بود نگاه کردم. سینی و گذاشتم روی میز و عقب‌عقب رفتم تا سر جام بشینم. لبخندی به صورت قرمز زدم و با لحن مهربونی گفتم:

- امیدوارم بهتر شده باشین تا بقیش رو تعریف کنین. اگر هم خوب نیستین بزاریم برای یک روز دیگه.

لبخند تلخی زد و با دستمال آب بینیش و گرفت. سرش و به نشونه منفی به طرفین تکون داد.

- نه نیازی نیست، باشه برای یک روز دیگه همین‌طوری هم دیر کردم. اگر بخوام بیشتر از این لفتش بدم دخترمم از دست می‌دم.

- پس من سر تا پا گوشم.

نفس عمیقی کشید و با دستمال توی دستش بازی‌بازی می‌کرد. با لحنی که به خاطر گریه خش دار شده بود گفت:

- خیلی کشش نمی‌دم. اون دوتا جنازه متعلق به شهریار و ایلیا بود. شهرزاد هم توی بیمارستان. قاتل شخصی بود به اسم سعیدی که توسط پلیس دستگیر شده بود و اعتراف به قتل اون دوتا و خیلی آدم دیگه کرده بود. یادته گفتم این ماجرا هیچ بی‌ربط هم به میرزایی نیست؟

با چشمایی که کمی تعجب توش موج می‌زد سرم و به نشونه مثبت تگون دادم. دستی کلافه به صورت جا افتاده‌اش کشید و گفت:

- سعیدی یکی از شرکای قدیمیه میرزایی بود. سال‌ها با هم کار می‌کردن. بهم خیلی نزدیک بودن اون‌قدر که حتی خانوادگی هم رفت و آمد داشتیم. اونم یکی بود مثل میرزایی راحت آدم می‌کشت، راحت مواد خرید و فروش می‌کرد؛ تنها تفاوتشون با هم این بود که سعیدی ناموس سرش می‌شد و میرزایی نه! سعیدی و زنش عاشق هم بودن اونا دوتا بچه داشتن. زنش همیشه می‌گفت: من می‌دونم شوهرم خلافکاره، می‌دونم آدم می‌کشه و این رو هم می‌دونم یک روزی تقاص این همه بدی رو زندگی عاشقانه‌ی خودمون پس می‌ده؛ اما من سعیدی و با تمام بدی‌هاش می‌پرستم و عاشقشم.

نفس عمیقی کشید و حرفش و ادامه داد:

- زن سعیدی دقیقاً قبل از این که ایلیا و شهریار بمیرن بر اثر سکت قلبی فوت کرد. اینم شهرزاد بهم گفته بود و من خبر نداشتم. سعیدی و میرزایی تقریباً چند ماه قبلش با هم سر به بدهکاری بهم زده بودن. پول کمی نبود برای همین هیچ‌کدوم راضی به دادنش نمی‌شدن. سعیدی توی اعتراف‌های

خودش به پلیس گفته بود که من اونا رو کشتم چون میرزایی پولم و نداده. سعیدی حکمش معلوم بود! ولی پلیس به یک نفر شک کرده بود و اونم میرزایی بود. چون سعیدی به خاطر مرگ همسرش شکسته شده بود هیچی برای از دست دادن نداشت به همه چی اعتراف کرد حتی شراکتش با میرزایی؛ برای همین پلیس میرزایی و خواست؛ ولی میرزایی چموش‌تر از این حرفا بود که بخواد به همین راحتیا دست پلیس بیوفته. اون همه کاری کرد از تهدید کردن جون بچه‌های سعیدی گرفته تا رشوه دادن به مأمور قانون و قاضی. همه مطیعش بودن و بس. همینم شد که پلیس دست از سر میرزایی برداشت و حکم اعدام سعیدی و دادن.

خانم رضایی مکثی کرد چه داستان تلخی هر کدوم یه زجر و دردی کشیدن از طرفی هم میرزایی چه قدر آدم کثافتیه. یاد مهره‌ی اصلی افتادم. شهرزاد میرزایی هیچی ازش نگفت. درحالی‌که قلم و روی کاغذ می‌نشوندم تا چیزایی که گفته شده رو یادداشت کنم با لحنی آروم گفتم:

- پس دخترتون؟ ایشون چی شدن؟

خانم رضایی کلافه نفسی عمیق کشید و با صدایی گرفته که ناشی از تجمع بغض و گریه بود گفت:

- اون شب رفتیم بیمارستان. شهرزاد بی‌هوش بود. دکتر گفت: به خاطره جراحتهایی که روی تنش بوده و آثار ضرب و شتم زیاد بوده بدنش له شده و بی‌هوش و بی‌جونه. باید صبر کنیم تا بهوش بیاد ببینیم اوضاعش چی میشه. تا دو روز بچم بی‌جون و رنگ پریده روی تخت بیمارستان بود

یه وقتایی وحشتناک فشارش پایین می‌افتاد؛ با زور سرم نگهش می‌داشتن. توی این دو روز از طرفی پلیس همش می‌اومد تا بلکه شهرزاد حرفی بزنه از طرفی هم خانواده‌ی شهریار. هممون عزادار بودیم. نمی‌دونستم چی‌کار کنم نه مرگ شهریار و ایلیا طبیعی بود که بشه طبیعی رفتار کرد نه حالت‌های شهرزاد. روزای اول قبل از این‌که سعیدی به همه چی اعتراف کنه خانواده‌ی شهریار، شهرزاد و قاتل می‌دونستن؛ می‌گفتن خودش و زده به موش مردگی تا حرفی نزنه.

با چشمایی که اندازه توپ بستکبال شده بود به خانم رضایی نگاه کردم. یعنی چی آخه کدوم مادری می‌تونه بچه‌ی خودش و بکشه. اگر یکی بود که مشکل مغزی داشت روانی بود یه چیزی نه شهرزادی که شوهر و بچش و می‌پرستیده. خانم رضایی با دیدن قیافه‌ی من پوزخند تلخی زد. با آه سوزناکی گفت:

- هنوز هم که دو سال از اون ماجرا گذشته همین فکر و می‌کنن و این عقیده رو دارن که شهرزاد قاتله. چون سعیدی دوست میرزایی و میرزایی پدر شهرزاد بوده. پس در نتیجه شهرزاد قاتله.

بازم توی مغزم نمی‌گنجید این قدر آدم بی‌شعور می‌تونه باشه. آخه اینایی که همچین فکری می‌کنن... اصلاً اینا فکرم می‌کنن مگه؟ یاد شهرزاد افتادم، این وضع مادره، دختره چی کشیده؟ بدبخت حتماً خل شده رفته تیمارستان. توی جام تکونی خوردم و ابروهای قهوه‌ایم رو بالا انداختم.

- خب! چه اتفاقی براشون افتاده بود توی اون سه روزی که نبودن؟

چشمای مشکى‌اش به غم نشست. آه سوزناكى كشيد و با چهره‌اى محزون گفت:

- من چيزى نمى‌دونم.

چشم‌ام دوباره اندازه‌ى توپ بستکبال شد. مريض‌هاى زيادى داشتم؛ اما اين يکى خيلى هيجان انگيزتر بود؛ منم که مى‌ميرم براى هيجان. يعنى دخترش... شهرزاد هيچ حرفى نزده. پس به خاطر شوک همسر و بچش لال شده. پس من بايد اون و به حرف بيارم.

- چند وقته که دخترتون حرف نمى‌زنه؟

حالا اون به‌جاى من تعجب کرده بود. چشمای مشکى درشتش، بزرگ‌تر شده بودن.

- چند وقته؟! شهرزاد فقط چند روز اول حرف نمى‌زد؛ ولى الان حرف مى‌زنه. پس يعنى دختره لال نيست. کمى توى جام تکون خوردم و دستى به صورتم کشيدم.

- آخه شما گفتين چيزى نمى‌دونيد پس در نتيجه دخترتون چيزى بهتون نگفته درسته؟

سرش و به علامت مثبت تکون داد. من يک عدد دکتر خنگم. آخه آدميزاد هر چيزى که توى مغزش هست و نبايد به بقيه بگه. دارم روى اين

خصوصیت مسخرم کار می‌کنم تا بتونم جلوی این دهن وا موند رو بگیرم تا کار دستم نده. با لحن آرومی گفتم:

- چرا چیزی بهتون نگفته؟

نفس عمیقی کشید. انگار شرایط دخترش اصلاً خوب نبود چون با هر باری که درباره‌اش حرف می‌زدیم غمی وحشتناک توی چشمای مشکیش نمایان می‌شد. با صدایی گرفته گفت:

- بعد از اون دو روز که بهوش اومد اولش گیج بود؛ بعد از معاینه دکتر به خودش اومد. دکتر هر چی ارزش سوال می‌پرسید هیچ کدوم و جواب نمی‌داد؛ حتی با سرم هم تأیید نمی‌کرد. فقط زل زده بود به یه نقطه؛ نه گریه، نه فریاد، نه بی‌قراری؛ هیچی... فقط سکوت. پزشکا می‌گفتن طبیعیه که این شکلی باشه. می‌گفتن هنوز نتونسته ماجرا رو حضم کنه. باهاش حرف بزنید از گذشته، از مرگ شوهرش و بچش بلکه باور کنه و واکنشی نسبت به اطراف نشون بده. تا اون دو روزی که بیمارستان بود همین کار رو کردیم؛ اما نتیجه‌ای نداد. عکس شهریار و ایلیا رو نشونش می‌دادم، از گذشته با گریه براش تعریف می‌کردم؛ اما نه هیچ فایده‌ای نداشت. صورت بی‌جونش و بهم می‌دوخت، بی‌تفاوت بهم با اون دو تا گوی مشکیش نگاهم می‌کرد.

اشکای خانم رضایی دوباره از سر گرفتن. چه قدر این مادر و دختر خسته بودن اون قدر که دختر از خستگی زیاد دهن باز نمی‌کرده و حرفی نمی‌زده چه قدر سخته با همچین آدمی سر و کله بزنی با یکی که بی‌تفاوت به همه

چیز چشم بدوزه. به برگه‌ی روبه‌روم نگاه کردم چیزایی که من نوشته بودم و فقط شنیده بودم اونا با همه‌ی وجودشون حس کردن و زجر کشیدن. سرم و بلند کردم و به خانم رضایی نگاهی انداختم. اشکاش و با دستای چروکیدش به عقب حل داد و با صدای گرفته‌ای گفت:

- پلیسا از دکتر خواهش کرده بودن که با شهرزاد حرف بزنن. دکتر هم شرایط شهرزاد و گفت؛ اما اونا باز اصرار داشتن که ببیننش. وقتی جلوی تخت شهرزاد وایسادن و شروع کردن به پرسیدن شهرزاد حتی به یکی از سوال‌هاشونم جواب نداد. مثل دو روز قبلش بی‌تفاوت بهشون نگاه کرد. به لحظه سوالی ذهنم و درگیر کرد که به زبون آوردمش.

- خانواده شهریار چی؟ اونا هم اومدن؟ نسبت به اونا هم بی‌تفاوت بود؟ دستاش رو به شلوار مشکیش کشید. سرش و بالا گرفت و به چشمای قهوه‌ایم نیم نگاهی انداخت.

خانم رضایی: خانواده‌ی شهریار هم هر روز اومدن. مامانش با گریه باباش با داد و بی‌داد حرفاشون و گفتن به بدترین شکل ممکن. از شهرزاد توضیح خواستن؛ اما شهرزاد فقط سکوت کرد و بدون هیچ حسی نگاشون کرد. اون روزا فکر می‌کردم دخترم دیگه حرف نمی‌زنه دیگه، دیگه هیچی نمی‌خوره فکر کردم شده مثل یه جسم بی‌روح که فقط هست؛ ولی در اصل نیست. بعد از دو روز وقتی جراحاتش خوب شد مرخصش کردن؛ اما دکتر گفت باید منتظر بمونیم تا به حرف بیاد برای همین تحت نظر دکتر بود. بعد از چهار

روز برگشتیم خونه. توی این چهار روز با خانواده شهریار با هزارتا دعوا و مرافه هردوشون و به خاک سپردیم و مراسم کوچیکی هم برگزار کردیم. شهرزاد شده بود مثل بچه‌ی لال هر جا می‌گفتم باهام می‌اومد، هرچی می‌گفتم گوش می‌داد؛ دلم برای لجباز بودنش، برای پر حرف بودنش و شیطونیش تنگ شده بود؛ اما از همون روز اول می‌دونستم که دیگه این شهرزاد آدم سابق نمی‌شه.

من که مادر نیستم؛ ولی وقتایی که یه دردم می‌شه مامانم بنده خدا حالش از من خراب‌تره. مادرن دیگه هیچ چیز جز جگر گوششون براشون بیش‌تر مهم نیست. یکی از فنجون‌های گرد چینی رو که هدیه‌ی لیدا خله برای مطبم بود و به دست گرفت و چاییش رو مزه‌مزه کرد.

منم طبق عادت همیشم قندی انداختم بالا و یه قلب از چاییم خوردم. یکم صبر کردن برای شنیدن ادامه‌ی این داستان جذاب زجر آور بود؛ اما من می‌تونم.

فنجونش و به سینی برگردوند و دستاش و بهم قلاب کرد.

خانم رضایی: چاییه خوش مزه‌ایی بود ممنون.

لبخندی زدم و همون‌طور که فنجون سفید و آبی و روی میز می‌داشتم گفتم:

- خواهش می‌کنم. نوش‌جانتون.

لبخند کم‌رنگی تحویل داد و برای این‌که دوباره به حرفش بیارم تو جام تکونی خوردم و گفتم:

- خب! کجا بودیم؟ گفتین شهرزاد خانم دیگه آدم سابق نمی‌شه... .

ابرویی با انداخت و گفت:

- بله...تا روز هفتم اون دو تا، شهرزاد تمام زمانش رو توی اتاق بود به اجبار من میومد بیرون تا غذایی بخوره. جالبیش این‌جا بود که شهرزاد تا روز هفتم که به زور بردیمش حتی یک بارم نخواست ببریمش سر خاک شهریار و ایلیا. روز هفتم شهریار و ایلیا شد. صبحش قرار بود سر خاکشون باشیم. شهرزاد و بیدار کردم بهش گفتم قرار کجا بریم چی کار بکنیم؛ ولی باز هم سکوت کرد و فقط نگاهم کرد. یه وقتایی فکر می‌کردم شاید توی تنهایی با خودش حرف بزنه یا گریه کنه برای همین چند دفعه از لای در دیدمش هر دفعش بی‌تفاوت نشسته یا خوابیده و به روبه‌روش زل زده بود. تا سر خاکشون هیچی نگفت؛ بلاخره آدم از سنگم که باشه سر خاک عزیزاش یه واکنشی نشون می‌ده. اون موقع فقط دلم می‌خواست واقعاً همین‌طوری باشه.

چند ثانیه‌ای صبر کرد و حرفی نزد. انگار داشت خاطرات و برای خودش مرور می‌کرد. خب بزار منم کمکش کنم شاید فایده‌ای داشت. برای همین با لحن مهربون و آرومی گفتم:

- واکنشی نشون داد؟ حرفی زد؟

سرش و به معنی نه به طرفین تکون داد. آهی از درون سر دادم. پس قرار با چه موجودی سر کنیم. دستی کلافه بین موهام کشیدم و یواش گفتم:

- هیچی؟! -

سرش و پایین انداخت و با گوشه‌ای از ناخنش بازی کرد. تن صداش بسیار پایین و با بغضی مخلوط شد بود گفت:

- هیچی هیچی هم که نه... وقتی رسیدیم اون جا خانواده شهریارم بودن. مادرش دائم به صورتش چنگ می‌زد و بد و بی‌راه به شهرزاد می‌گفت؛ باباش هم وقتی خواستیم بریم سر قبرشون جلوی شهرزاد و گرفت و بهش گفت:

- با چه رویی بلند شدی اومدی این‌جا؟ اگه آدم کشتی حداقل نمک رو زخم عزیزاش نپاش.

شهرزاد فقط نگاهش کرد و باز هم همون حالت‌های قبلیش. بدون این‌که به حرف بابای شهریار توجه کنه اولین قدم‌هاش که به خواسته‌ی خودش بر می‌داشت به سمت قبرها روانه شد. بالای سرشون وایساده بود و فقط به مامان شهریار که گریه می‌کرد به صورتش چنگ می‌زد نگاه می‌کرد. شهرزاد منم مادر بود اونم جگر گوشش و از دست داده بود؛ اما نه گریه می‌کرد نه چنگی به صورتش می‌زد فقط نگاه می‌کرد. یک نگاه بی‌تفاوت و یخ زده. یه لحظه حس کردم زیر پاهاش داره سست می‌شه به ثانیه نرسید که روی خاک‌های کنار قبر شهریار از حال رفت... .

پس تنها واکنش شهرزاد میرزایی این بوده که از حال رفته. تا این حد که طرف حالش بد باشه حتماً اتفاق خیلی بدی براش افتاده. این‌که شهرزاد

برای کسی هیچ حرفی نزده و چیزی تعریف نکرده به جور خود خوریه و همین باعث حال این‌قدر بدش می‌شه.

پس شهرزاد خانم آدم درونگرایی هستن و حرف کشیدن ازش به شدت سخته. دست از نوشتن کشیدم و به خانم رضایی نگاه کردم. داشت گریه می‌کرد؛ بدبخت این‌قدر امروز اشک ریخته اگه تا یک ساله آینده بخواد گریه کنه اشکی از چشماش نمیاد فقط صدا داره. با صدای خش داری گفت:

- دکترا گفتن به‌خاطر ناراحتی که نمی‌تونه به زبون بیاره از حال رفته. تا شب دوباره همون شکلی بود تا این‌که شب تقریباً ساعت سه نصف شب بود که صدای جیغش از توی اتاقش اومد. حراصون خودم و رسوندم دیدم روی تخت خوابیده و چشماش بستس و بلند اسم شهریار و داد می‌زنه. این‌که بعد از یک هفته صدای بچه تو بشنوی انگار دوباره تازه متولد شدی. هم خوشحال بودم از حرف زدنش هم ناراحت از وضعی که داشت. وقتی رفتم جلو و بیدارش کردم تمام صورتش از عرق و گریه خیس بود. بعد از هفت روز بلاخره واکنشی نشون داد. سرش و گذاشت روی سینم و از ته دل زار زد؛ اما بدون کوچک‌ترین صدا. (خنده‌ی تلخی زد) از بچگی همین شکلی بود بدون صدا گریه می‌کرد اگر این‌جا نشسته باشه و گریه کنه صداش و نمی‌شنوی.

خب! خدا روشکر زبونشون که باز شد. احتمال زیاد الان از نظر روحی مشکل داره و حرفایی که زده نشده. خانم رضایی کمی از آب خورد. بی‌چاره این‌قدر اشک ریخت به‌جای این دو تا لیوان آب باید به استخر آب بخوره.

سرفه‌ای مصلحتی کردم تا حواس خانم رضایی و به خودم جمع کنم. دستی به شالش کشید و با چشمای مشکی که در اثر اون همه گریه به قرمزی می‌زد نگام کرد. لبخند همیشگیم رو حفظ کردم و گفتم:

- یه سوالی که از اول مغزم و درگیر کرده. چرا دخترتون به جای شما این‌جا نیست تا با من که یه مشاورم حرف بزنه و مشکلتش و حل کنه؟
نفس عمیقی کشید و دوباره شروع کرد به حرف زدن.

- دیدم اگه شهرزاد بخواد این‌جا بمونه نابود می‌شه. خانواده شهریار دائم تحت فشار قرارش می‌دادن. روزا کارش این شده بود بره سر خاکشون، بره توی اتاقش. همین! روزبه‌روز پیر شدنش و به چشمم می‌دیدم. بچم داشت از بین می‌رفت و کاری از دستم بر نمی‌اومد. برای همین تصمیم گرفتم از این‌جا دورش کنم. ببریمش خارج از کشور تا یادش بره. الان دو ساله آلمانیه. روزای اول ازش خواهش کردم بریم پیش پزشک‌های روانشناس خوب تا درمان بشه. قبول کردم جلسه‌ی اول به دوم نرسیده بود که یه روز بی‌جون توی اتاقش پیداش کردم. خود کشی کرده بود....

هیچ جای تعجبی نداشت یکی مثل شهرزاد خود کشی کنه. اون شوهرش و از دست داده بود. او به عقیده‌ی خودش هیچ دلیلی برای زندگی کردن نداشته پس چی بهتر از مردن؟

با لحنی که با گریه مخلوط شده بود گفت:

- به سختی رسوادمش بیمارستان؛ معدش و شستشو دادن و گفتن خطر مرگ رو رد کرده و هیچ جای نگرانی نیست. وقتی برگشتیم خونه، ارزش خواهش کردم دیگه این کار رو نکنه بهش گفتم اون دلیل زندگی کردن منه. گفت: شرط دارم برای این که دیگه دست به خودکشی نبرم. گفتم چه شرطی؟

گفت: دیگه حق نداری من و پیش روانشناس ببری اگه بردی قول نمی‌دم زنده بمونم. قول؟! نمی‌دونستم چی بهش بگم؟ سلامت جسمش یا روحش؟ اگر روحش و انتخاب می‌کردم دیگه خودش رو نداشتم. برای همین اون روز بهش قول دادم تا پیش هیچ روانشناسی نرم تا اونم دست به کارای خطرناک نزنه.

اون روز بعد از دو ساعت حرف زدن با خانم رضایی به این نتیجه رسیدیم که من به عنوان یه راننده و بادیاگارد به شهرزاد نزدیک بشم تا باهاش حرف بزنم و دیدش و نسبت به زندگی تغییر بدم. لحظه‌ی آخر وقتی که خانم رضایی قصد رفتن کرده بود سمت من برگشت و با لحن خیلی قاطعی گفت:

- شما پزشکین و این شغلتونه پس در قبال کاره بزرگی که برای من و دخترم انجام می‌دین یکی از زمین‌های لواسون که به نام خودمه و ارزشش زیاده رو تقدیمتون می‌کنم.

چشمام اندازه‌ی چشمای قورباغه شده بود. یکی و خوب کنی و یه زمین بگیری! عجب دست مزد توپی بشه. اون روز خانم رضایی از جلوی چشمای متعجب من رفت و منو با خوشحالی بیش از حدم تنها گذاشت.

دستی کلافه روی صورتم کشیدم و به ساعت نقره‌ایم نگاه کردم. تقریباً نیم ساعته اون‌جا روی اون مبل دراز کشیده بودم و خبری از شهرزاد نداشتم. یعنی یه حمام رفتنش این‌قدر طول می‌کشه!

از جام بلند شدم. سرم مثل اون اول خیلی درد نمی‌کرد برای همین به راحتی می‌تونستم تعادلم و حفظ کنم. با دمپایی لخلخ کنان سمت در بسته‌ی اتاق رفتم. با انگشتم به در قهوه‌ای زدم؛ اما جوابی نشنیدم. چند دفعه دیگه همین کار و کردم و اسمش و یواش و بلند صدا زدم؛ اما خیر جوابی نداد.

با خودم گفتم نکنه اتفاقی براش افتاده باشه. نفس عمیق کلافه‌ای کشیدم. دستم رو روی دستگیره‌ی نقره‌ای گذاشتم و با تعلل و شک پایین کشیدمش. لای در و باز کردم و از دهنم صدا خارج کردم که اگر هست حواسش جمع بشه؛ ولی خیر ظاهراً اصلاً نبود.

سرم و یواش بردم داخل اولین چیزی که از جلوی چشمم گذشت پرده‌ی نازکی بود که روی پنجره‌ی بلند کشیده شده بود. بیش‌تر سر بیضیم رو بردم داخل تا بلکه شهرزاد و ببینم؛ اما بازم نبود درحالی‌که از جلوی تخت شهرزاد می‌گذشتم تا به حمام گوشه‌ی اتاق برسم جلو موهای قهوه‌ایم طبق عادت مسخره‌ی همیشگی‌ش ریخت روی پیشونی کشیده و بلندم. دستم و کلافه

کشیدم روی موهام تا برن عقب. صدای آب از توی حمام می‌اومد. خب چرا جوابم و نمی‌دی. با قدم‌های نامنظم رفتم سمت حمام.

اگر می‌خواست عجله نکنه دیر می‌رسیدیم به قرار امشب. تقه‌ای به در زدم. - شهرزاد.

صدای سرفه‌ای خشک که به‌خاطر فضای کوچیک حمام اکو می‌شد اومد. دوباره و یواش اسمش و صدا کردم و تنها صدای بی‌جونی ازش اومد. - بله؟! -

کلافه دستم و پشت گردنم کشیدم و با لحنی خشمگین گفتم:

- دو ساعته دارم صدات می‌کنم چرا جوابم و نمی‌دی؟

صدای بالا کشیدن آب بینیش اومد و با صدایی که انگار یک هفتس سرما خورده گفت:

- صدای آب نداشت متوجه بشم.

صدای گرفتش نشونه‌ی این بود که توی این مدت گریه کرده؛ اما گریه برای چی؟

- می‌گم زودتر بیا بیرون باید بریم پایین.

جز باشه چیزی نگفت. سلانه سلانه خودم رو به تخت چوبی یک نفره که سمت چپیه مال من بود رسوندم. در چمدون مبارکم رو باز کردم. لباس‌های جذاب و قشنگم و از ساک خارج کردم و به سمت پذیرایی روونه شدم.

درحالی‌که داشتم شلوار لی پر رنگم رو با تلاش‌های فراوان بالا می‌کشیدم صدای در حمام اومد که خبر از اومدن شهرزاد می‌داد. برای رفع تشنگی که به جونم افتاده بود به سمت نیم‌چه آشپزخونه‌ی اتاق رفتم و بدون این‌که لیوانی بردارم با دست آب گوارای شیر رو نوش جان کردم که با صدای دمپایی‌های مشکی شهرزاد سر بلند کردم.

یعنی این بشر سر تا پاش مشکیه یه بار نشد جز مشکی چیزی دیگه تنش ببینم. مثل همین بلوز و شلوار خونگی ساده‌ای که الان پوشیده. به اون دو تا گوی مشکی نگاه کردم؛ قرمز قرمز بودن که نشونه‌ی یک فس گریه کردن و می‌داد.

بدون این‌که بهم توجه کنه رفت سمت کابینت سفید رنگ بالای سینک و یه لیوان شیشه‌ای تپلی ازش خارج کرد.

به قوطی سفید رنگ توی دستش نگاه کردم و باز هم همون قرص‌های مسکن همیشگی؛ اما اینارو وقتی می‌خوره یعنی یه چیزی داره اذیتش می‌کنه. دستم و بردم جلو قوطی قرص و از دستش یه جورایی کشیدم.

- می‌شه این قدر این مسکنا رو نخوری؟ اینا یه سودی داره؛ ولی در کنارش هزارتا ضرر هم داره.

ابروهای مشکی و پهنش در هم رفت و یه جوری نگاهم کرد که داشتم تازه به حرفای سهراب پی می‌بردم. فکش از عصبانیت منقبض شد. درحالی‌که سعی داشت قوطیه قرص و از من بگیره گفت:

- به تو هیچ ربطی نداره که من چی می‌خورم و چی نمی‌خورم آقای آروین بهمنش.

قوطی قرص و پشت کمرم نگه داشتم تا نتونه از دستم بکشه. و کمی به سمتش مایل شدم و اخم الکی روی صورتم نشوندم.

- به من ربطی نداره؟! مگه قرار نبود بهت کمک کنم تا حالت بهتر بشه؟ پس چی شد؟

دستاش و مشت کرده بود و درحالی‌که سعی داشت صداش رو بالا نبره دستی به موهای خیسش کشید.

- دیگه کمکه هیچ‌کس و نمی‌خوام. به هیچ‌کس هم ربطی نداره که من حالم خوب باشه یا بد باشه. از این به بعد مثل دو تا هم‌کار برخورد می‌کنیم نه کمتر نه بیش‌تر. (دستش و گرفت سمتم) حالا اون قوطی قرصو بده به من.

یکی از ابروهای قهوه‌ایم رو بالا انداختم. دستی کلافه روی پیرهن چهارخونه‌ی قرمزم کشیدم و به دستای شهرزاد که مثل همیشه دستکش دستش بود و منتظرم بود نگاه کردم.

- این حرفات یعنی چی شهرزاد؟ یعنی چی مثل دو تا همکار؟ مگه قرار نبود دو تا دوست باشیم ما؟

حس کردم بعضی توی گلویش نشسته بود و قورت داد و صداش رو کمی بالا برد.

- یعنی همین که شنیدی آروین اون و بده به من....

- نمی‌دم....

اخم وحشتناکی کرد. ظاهراً شهرزاد خانم فقط یه نگاه بکنه تا هرکسی و می‌خواد راضی کنه؛ اما من که هرکس نیستم. صداش رو وحشتناک بالا برد و گفت:

- خوب گوشات و باز کن ببین چی می‌گم. از این به بعد من و تو هیچ نسبتی جز کار با هم نداریم. من خطرناکم آروین بهمنش من به هرکس نزدیک بشم ناخواسته بهش آسیب می‌رسونم. پس در نتیجه بی‌خیال من بشو. دست از سر من برداری کلاً رابطه‌ی کاری رو هم بهم می‌زنم و از کار بی‌کارت می‌کنم. به تو چه آقای آروین بهمنش، خیلی واضح دارم می‌گم به...تو...چه...که برای من نسخه می‌بافی که تو کارای شخصی من دخالت می‌کنی من یه زنم. تنهام تأکید می‌کنم تنها، اجازه نمی‌دم هیچ احدالناسی وارد حریم شخصیم بشه. چه دوست چه دشمن چه غریبه چه آشنا. تو یه راننده‌ی ساده‌ای، من و تو فقط باهم کار می‌کنیم از اولم دوست نداشتم راننده داشته باشم اگه اصرار مامانم نبود توهم این‌جا نبودی پس کارت فقط

رانندگی کردن و مراقبت از منه دلم نمی‌خواد به‌جز کار هیچ رابطه‌ای باهم داشته باشیم چه دوست تانه چه غیر دوستانه.

حالا که دقیقاً روبه‌روم وایساده و صورت سرخ و ناراحتش کاملاً واضح بود. از کنارم رد شد و قوطی قرص و از توی دستم کشید. مسیر کوتاه آشپزخونه تا اتاق رو بدون لحظه‌ای صبر و با حرص عبور کرد.

در اتاق و چنان محکم کوبید که برق از سه فازم پرید. نفس عمیق و کلافه‌ای کشیدم. این چرا یکهو سیماش اتصال می‌کنه. مثل هوای بهار می‌مونه؛ گاه ابری و بارونی و گاه آبیۀ آفتابی. این اخلاق دمدمی برای کسایی مثل اون طبیعیه. الآن هم من می‌تونستم راحت جوابش و بدم؛ اما خب این حرفا حرفای شهرزاد نبود برای همین چیزی نگفتم تا عصبانیتش و خالی کنه.

ساعت نقره‌ایم رو انداختم توی دستم. خواستم موبایلم و بذارم توی جیب شلوارم که زنگ زد. لیدا بود. دستم و روی دکمه سبز کشیدم تا تماس برقرار بشه. چون داشتم موهام رو شونه می‌کردم گذاشتم روی بلندگو.

لیدا: سلام... .

صداش گرفته بود و خشک. لیدای همیشگی نبود.

- سلام. صدات چرا گرفته؟

آب بینیش و بالا کشید و با صدایی که بغض توش موج می‌زد گفت:

- سهیل بهم زنگ زد...گفت بابام رفته پیشش و گفته اگه دست سر دخترم بر نداری داغ عزیزات و به دلت می‌شونم.

بغضش ترکید و صدای هق‌هق دخترنش توی تلفن پی‌چید. هیچ وقت فکر نمی‌کردم عمو این‌قدر خشن رفتار کنه. آخه عمو کجا؟ کشتن آدما کجا؟ مگه می‌شه؟ لیدا هنوز داشت گریه می‌کرد. همون طوری که نفس‌نفس می‌زد و سعی داشت گریش و مهار کنه گفت:

- آخه آروین بابای من کی آدم کشته که این دفعه‌ی دومش باشه؟ مگه سهیل و من چیز زیادی خواستیم؟ سهیل چی از تو کم داره که بابا می‌گه هیچ‌کس جز آروین نمی‌شه. تو خودت می‌دونی سهیل تو چه شرایطی بود اون به خاطر من چقدر تلاش کرد که به این‌جا برسه حالا بابای من بیاد بگه اگه دست رو دخترم بزاری... .

دیگه نتونست حرفش و ادامه بده. صدای هق‌هقش توی گوشی می‌پیچید و من و کلافه‌تر می‌کرد. همه‌ی حرفای لیدا درست بود واقعاً همچین توقعی از عمو نداشتم. سعی کردم آروم جلوه کنم.

- لیدا ازت خواهش می‌کنم آروم باش. باید فکرامون و جمع کنیم تا یه راه حلی پیدا کنیم. ظاهراً مرغ عمو یه پا داره و از خر شیطان پایین نیاد. یه چیزایی به ذهنم رسیده؛ اما یکم دیگه تحمل کن.

آب بینیش و بالا کشید و گفت:

- سهیل چی؟ باهاش حرف زدم اصلاً حالش خوب نبود. کاش این‌جا بودی آروین. می‌خواستم برم پیش سهیل؛ اما از بابا می‌ترسم. نکنه برام مراقب گذاشته باشه؟

شلوارم و توی پام مرتب کردم و گفتم:

- احتمالش هست بابات مراقب گذاشته باشه برای همین بشین توی خونه. منم تا سه روز دیگه تهرانم. نگران نباش با سهیل و عمو هم حرف می‌زنم. حرصی گفت:

- خوب شد گفتی. بابام زنگ زده می‌گه آروین که خونش نیست تو بدون صاحب خونه اون‌جا چه غلطی می‌کنی؟ آروین مگه قرار نبود زنگ بزنی بابام. مجبور شدم دروغ بگم که سلاله هم پیشمه.

گوشی و از روی اپن چوبی برداشتم و رفتم توی حال. هم زمان با این‌که داشتم ادکلن تلخ مردونم رو روی پیرهنم می‌زدم به لیدا گفتم:

- شرمنده به کل یادم رفت. الان اگه شما تشریفتون ببرید من خودم زنگ می‌زنم به عمو و سهیل. کاری نداری؟

- خبرت... نه برو شرت کم.

موقعی که ناراحت می‌شد یکم بی‌تربیت و بی‌حوصله می‌شد برای همین سربه‌سرش نذاشتم و با یه خداحافظی کوتاه شرش و کم کردم. روی مبل نشستم و پاهام رو گذاشتم روی میز شیشه‌ای جلوم. دستم و روی اسم عمو

گذاشتم تا باهاش حرف بزنم. بعد از سه تا بوق صدای کلفت و خش دارش
توی گوشی پی‌چید. همیشه به‌خاطر اون صداش ازش می‌ترسیدم.

عمو: چه عجب آقا آروین....

سعی کردم خودم رو کنترل کنم. برای تمرکز بیش‌تر پام رو از روی میز
برداشتم و نیم‌خیز سرجام نشستم.

- سلام عموجان. خوب هستید؟ زنمو خوبن؟

با صدایی تمسخر آمیز درحالی‌که می‌تونستم از پشت تلفن پوزخندش و
بی‌بینم گفت:

- این عموجان گفتنات همیشه یه منظوری داره. بگو بی‌بینم چی می‌خوای؟

آب دهنم و قورت دادم و عرقی که روی پشونیم نشسته بود و با پشت
دستم پاک کردم.

- راستش می‌خواستم بگم نگران لیدا نباشید تو خونه‌ی من جاش امنه. ظاهراً
منم تا چند روز دیگه میام.

صدای مردونه و کلفتش و کمی بالا برد.

- مگه این دختر خودش خونه نداره که میاد خونه‌ی تو؟

کل عمرم این‌طوری از بابام حساب نمی‌بردم که از عموم می‌بردم. برای
این‌که کار به دعوا نکشه سعی کردم هرچی می‌گه حق و بهش بدم.

- حق کاملاً با شماست عموجان؛ اما لیدا یکم از نظر روحی بهم ریخته بود برای همین بهش گفتم بره اون‌جا که تنها باشه تا حالش بهتر بشه.

صداش و صاف کرد.

- حال روحی چیش خوب بشه؟ از نظر من دخترم خیلی هم خوب بود.

یعنی برای همین حرف عمو دلم می‌خواست بزنم لهش کنم؛ اما بدون نادیده گرفته‌ش صورت عصبیم صدام رو آروم نشون دادم و گفتم:

- یکم بهمون حق بدید عموجان. ما از بچگی مثل خواهر و برادر بزرگ شدیم این‌که چند وقته بحث ازدواج و وسط کشیدید برای جفتمون سخته.

برای این‌که حرف سهیل و وسط نکشم این‌طوری گفتم. با توجه به نقشه‌هایی که توی ذهنم کشیدم باید سهیل و توی ذهن خانوادهامون کم رنگ‌تر کنیم. صدای نفس عمیق کشیدن عمو به گوش می‌رسید.

- این چرت و پرتا رو تحویل من ندید. وقتی بزرگ‌ترتون چیزی می‌گن بهتون حتماً خیر و صلاحتون رو می‌خوان.

پریدم وسط حرفش:

- حتی اگه به غلط باشه؟

صداش رو لات مانند کرد و گفت:

- پسر جون ما این موها رو توی آسیاب سفید نکردیم پس تصمیم غلط هم نمی‌گیریم. شما خامید و جوون یکم که از ازدواجتون گذشت تازه می‌فهمید

ما چی گفتیم. پس دست از لجبازی کردن بردارید و زودتر برید سر خونه زندگیتون.

پوفی کشیدم.

- عموجان شما لطفاً به ما زمان بدید. تا ما خوب فکرامون رو کنیم و بهتون نتیجه رو بگیم.

- نتیجه‌ای نمی‌مونه آروین. شما دو نفر تا چند وقته دیگه بهم محرم می‌شید و باهم می‌رید زیر یه سقف. والسلام نامه تمام.

مثل لواشک وا رفتم. آخه یعنی چی؟ بابا من اصلاً نمی‌تونم لیدا رو به عنوان همسر قبول کنم چرا نمی‌فهمن. بدون اینکه هزاره حرف بزnm خداحافظی کرد و تلفن و قطع کرد.

- حاضری؟

با صدای شهرزاد که پشت سرم وایساده بود سه متر پریدم بالا. این از کی تا حالا این‌جا بوده؟ شال مشکیش رو روی سرش مرتب می‌کرد و با نیم‌چه اخمی به من نگاه می‌کرد. از جام بلند شدم و روبه‌روش وایسادم.

- آره حاضرم.

بدون لحظه‌ای تعلل صدای پاشنه‌های هفت سانتی مشکیش روی سنگ‌ها اومد که خبر از رفتنش سمت در اتاق رو می‌داد. من هم به تابعیت از شهرزاد

پشت سرش راه افتادم ظاهراً هر کدوم تو فکر و حال خودمون بودیم چون تا پایین کسی حرف نزد.

حرفای عمو رو کجای دلم بذارم قبلاً هم درباره‌ش گفته بودن؛ اما نه تا این حد جدی. با صدای خانمی که توی آسانسور بزرگ و شیک هتل پی‌چید به خودمون اومدیم و ازش خارج شدیم. خارج شدنمون هم‌زمان شد با به یاد آوردن من که فراموش کردم به سهیل زنگ بزنم. شهرزاد که داشت ازم کمی جلوتر می‌رفت خودم رو بهش رسوندن و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- یه تلفن دارم. برم بزنم برگردم؟

بی تفاوت سرش و بالا انداخت و برویی زیر لب زمزمه کرد. اون رفت دست چپ که چند تا پله به سمت پایین می‌خورد و به رستوران ختم می‌شد من هم کمی رفتم جلوتر روی مبل‌های مجلسی لابی نشستم و شماره‌ی سهیل و گرفتم. صدای خشک و مردونش توی تلفن همراهم پی‌چید.

- سلام بر یار شفیق. احوال جناب؟

سهیل و به واسطه‌ی یه سفر می‌شناسم. توی اون سفر من بودم و لیدا همراه زنمو. آشنایی من و سهیل از همون جاس. پسر خیلی خوب و آقاییه و تو مردونگی هیچی کم نداره. تک خنده‌ی بی‌جونی کردم.

- سلام بر تو ای دل داده‌ی خسته. خداروشکر، می‌گذرونیم.

- این دل داده خیلی خستس آروین. تو که دکتری بگو دوام چیه؟ شده از زیر سنگم پیداش می‌کنم.

کلافه نفس عمیقی کشیدم و آرنجم و روی زانوم گذاشتم.

- دوا که دارم برات؛ اما بهتره یه مدت نبینیش. جفتتون یکم تحمل کنید من برگردم تهران درباره‌ی چیزایی که توی ذهنمه بهتون بگم و نظر شما رو هم بدونم تا فکرامون و جمع کنیم به نتیجه‌ای برسیم.

- کی بر می‌گردی؟

- سه روز دیگه... .

صدای کلافه و خستش از پشت تلفن او‌مد.

- یعنی عموت واقعاً کاری که گفته رو می‌کنه؟ این قدر نامرده؟

تکیه‌ام رو به صندلی سفید_طلایی دادم و یواش گفتم:

- حالا عمو یه چیز گفته تو جدی بگیر. نامرد نیست فقط واقعیت‌ها رو نمی‌بینه.

حالا که از نفس‌های عمیقش فهمیدم که داره سیگار می‌کشه با لحن عصبی گفتم:

- نکش اون بی‌صاحب شده رو، خفه کردی خودت و.

با صدایی گرفته گفتم:

- دیگه حرف از این چیزا گذشته آروین. حتی اگه یک درصد شانس با لیدا بودن رو داشتم دیگه از دست دادمش.

- الکی ناامید نشو. گفتم که یه فکرای دارم اگر بهم زمان بدید.

- باشه آروین این گوی و این میدان ببینم چی کار می‌کنی؟ کاری نداری؟

نه ای زیر لب گفتم و با یه خداحافظی هردومون رو خوشحال کردم. چون به شدت مکالمه‌ی مزخرفی بود.

از جام بلند شدم و فضای گرده لابی رو پشت سر گذاشتم و از همون پله‌هایی که چند دقیقه‌ی پیش شهرزاد ازشون پایین رفت رو با قدم‌های منظم درحالی‌که گوشیم رو توی جیبم می‌ذاشتم پایین رفتم.

در انتهای سالن طویل و زیبایی که سر تا سرش میزهای گرد کوچیک و بزرگ برای صرف غذا چیده شده بود؛ میز شش نفره‌ای هم که پارچه‌ای از ساتن سفید همراه با رو میزی پلاستیکی روی اون قرار داشت بود.

شهرزاد همراه بقیه از جمله آقای سالاری که کت شلوار آبی_نفتی به تن داشت همراه بانو و داداشمون همراه زن کمی شوخ طبع و خوش اعصابش نشسته بودند. سهراب که آستین بلوز ساده و زردش رو بالا می‌زد چشمش به من افتاد دستش رو بال آورد و تکون داد.

بقیه مشغول صحبت بودن برای همین متوجه حرکت سهراب نشدن. با روی مثل همیشه گشادم به سمتشون راه افتادم. مثل بازیه راه و بی راه باید مسیرت و از بین میزهای گرد بزرگ و کوچیک پیدا می‌کردی؛ من هم چون از بچگی عاشق این بازی بودم به راحتی خودمو از جلوی میز خانم صندوق دار با روپوش سرمه‌ای به سهراب بی‌کار و علاف رسوندم.

همه با دیدن من شروع کردن به سلام و علیک. من هم با خوشرویی درحالی‌که روی صندلی بین شهرزاد و سهراب می‌نشستم جوابشون رو دادم. صدای خانم سالاری به گوشم نمی‌رسید؛ اما اون با حرکت دادن دستاش درحالی‌که سعی داشت آستین مانتوی گلبه‌پیش رو بالا بزنه معلوم بود داشت از چیزه مهمی حرف می‌زد چون چشمای بادومیش به شدت جدی بود.

به دست راستم نگاه ریزی کردم. آقای سالاری شکم کمی بزرگش رو جلو داده بود و دست به سینه به حرف‌های شهرزاد گوش می‌داد. گه گاه لبخند مزخرفی هم روی صورت سبزه‌اش می‌افتاد که دلم می‌خواست برم فکش و بیارم پایین. پوف کلافه‌ای کشیدم و دست به سینه تکیه‌ام رو به عقب دادم. سهراب هم بدتر از من سرش پایین بود و تو فکر فرو رفته بود.

با آرنج زدم به بازوش که باعث شد دست از فکر کردن برداره و با اون چشمای روشنش نگاهم کنه.

- می‌گم بیا ما چغندرا هوای هم رو داشته باشیم.

تک خنده‌ی عصبی کرد و گفت:

- واقعاً! ما رو آوردن مسافرت زجرمون بدن. ماشاالله صحبتاشونم این‌قدر جذابه اصلاً نمی‌توننی گوش بدی. از این یارو سالاری هم خیلی خوشم نمیاد.

خنده‌ی ریزی سر دادم تا مزاحم بقیه نشم. سهراب چند دقیقه ساکت شد بعد تکیه‌اش رو از صندلی چوبی و ساده‌ی رستوران گرفت و به شهرزاد نگاه کرد. بعد رو به من یواش طوری که بقیه نشنون گفت:

- می‌گم چی کارش کردی که عصابش خط‌خطیه؟

خودم رو بیش‌تر سمت سهراب کشیدم و مثل زن‌هایی که غیبت می‌کنن و آروم حرف می‌زنن تا بقیه‌ی نشنون گفتم:

- من؟! به خدا کاریش نکردم. خودمم نمی‌دونم چی شد یکهو قاطی کرد و کلی چرت و پرت بارم کرد. منم باهاش دهن‌به‌دهن نداشتم گفتم هزار تخلیه شه وگرنه بلام جوابش و بدم.

- وا مگه تو توالتی که رو تو خودش و تخلیه کنه؟

مسخره نگاهش کردم روانی بیش نبود. خوراکش چرت و پرت گفتن بود.

- مرگ... منظورم اعصاب‌نیتش بود نه چیزه دیگه‌ای؛ منحرف!

اهانی زیر لب گفت و دوباره نگاهش بین من و شهرزاد رد و بدل شد.

- حالا از چی عصبانی بود؟

لب‌هام رو آویزون کردم و حالت متفکرانه‌ای به خودم گرفتم که مثلاً خیلی دارم فکر می‌کنم و به شلوار کتون مشکی سهراب زل زدم. واقعاً از چی عصبانی یا بهتره بگیم ناراحت بود؟! یه درگیری بین خودش بود یا نه به‌خاطر تصادفی که من کردم بود.

- نمی‌دونم واقعاً سهراب! شما که رفتین از حمام که اومد صورتش قرمز بود که نشونه‌ی یه فصل گریه‌ی عظیم بود. که دلیلش رو نمی‌دونم.

سهراب پاش رو روی پاش انداخت و یواش طوری که بقیه نشون گفت:

- این‌که ناراحت بوده خیلی واضح‌ه هم برای تو هم به‌خاطره داشتن پدری مثل میرزایی؛ اما این چیزا برای شهرزاد طبیعیه این همه واکنش برای این اذیت کردنای میرزایی یکم زیادیه.

ابروی قهوه‌ایم رو بالا انداختم و دستی به دماغ صافم که می‌خارید کشیدم.

- یعنی می‌گی از این اتفاق‌ها بازم افتاده؟

سرش و به معنی آره تکون داد. پس چرا خانم رضایی چیزی در این باره به من نگفت؟ یعنی اون خبر نداره از بلاهایی که سر شهرزاد اومده؟ کلی سوال توی ذهنم می‌چرخید و صددرصد بیش‌تر جواب‌هام دست سهراب بود؛ اما آیا اون پاسخ‌گو بود؟ باید امتحان می‌کردم. پام رو روی پام انداختم و گفتم:

- خب! آدمای خوش بخت قبل از من کیا بودن؟

با صدای من سر از گوشیه لمسیش با قاب مشکی برداشت و نگاهم کرد.

- ما.

فقط همین کلمه‌ی دو حرفی کافی بود که ابرو هام بالا بپره و با نگاهی کنج‌کاو به سهراب چشم دوختم.

- شما؟ کیا؟!

نفس عمیقی کشید و دست کلافه‌ای بین موهایش کشید.

- ما یعنی یازده نفر البته با شهرزاد و شهریار؛ میرزایی وقتی کسی به شهرزاد نزدیک می‌شه و بخواد به شهرزاد ثابت کنه که اون جز خونه‌ی خود میرزایی امنیت نداره به اون نفر آسیب می‌رسونه. حالا هر طور که فکرش و کنی از زخمی کردن و تصادف گرفته تا مسموم کردن.

فکم داشت روی زمین رژه می‌رفت. من چرا این چیزا رو نمی‌دونستم؟ خب...اگه من نمی‌دونم حتماً خانم رضایی هم نمی‌دونه. سهراب با تک سرفه‌ای صدایش رو صاف کرد و ادامه داد:

- فکر نکن شهرزاد هم آروم می‌شینه. اون دست پرورده‌ی میرزاییه؛ اما نه کنار میرزایی بلکه دقیقاً روبه‌روش.

به‌به شهرزاد خانم چه کارایی که نمی‌کنن. دوست داشتم بدونم چی‌کار می‌کنه برای همین پرسیدم:

- مثلاً چی‌کار می‌کنه؟ بزن بزن؟!

سهراب خنده‌ی ریزی کرد و درحالی‌که حواسش بود چیزی به گوش شهرزاد و آیدا نرسه گفت:

- من در حدی می‌تونم اطلاعات بدم داداش وگرنه خانم میرزایی زندم نمی‌ذاره؛ در همین حد بدون، مثلاً بهم زدن یه معامله‌ی خیلی بزرگ که سود کلانی برای میرزایی داره.

با هر حرف سهراب تعجبم بیش‌تر می‌شد. این‌که سهراب از فامیلیه میرزایی برای شهرزاد استفاده کرده معنی این رو میدد که اون هم یک رویی داره مثل میرزایی؛ اما کنترلش کرده تا مثل اون این‌قدر خشن و وحشتناک نباشه.

خیلی دلم می‌خواست بیش‌تر بپرسم؛ اما شاید سهراب شک می‌کرد؛ اما یه سوالی که به شدت ذهنم رو درگیر کرده رو می‌پرسم دیگه چیزی نمی‌گم. با صدا کردن اسم سهراب توسط خودم سرش و که به سمت آیدا خانم بود چرخوند و نگاهش رو به من دوخت.

- می‌گم خانم رضایی از این اتفاق‌ها خبر داره؟

سرش و بالا انداخت به معنی نه. پس حدسم کاملاً درست بود چون خانم رضایی همه‌چیز رو به من گفته بود؛ اما این رو نه!

سهراب درحالی‌که یکی از شیرینی‌های باقلوا طور را از توی ظرف سفید با گل‌های طلایی بر می‌داشت یواش گفت:

- تو هم نباید به کسی چیزی بگی! شهرزاد بفهمه حرفی در این باره به بیرون از گروه یازده نفرمون بیرون رفته می‌کشتمون.

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

- خیلی ازش حساب می‌بریا! در ضمن مگه شهریار به رحمت خدا نرفته پس می‌شید همون ده نفر.

خودم از حرفی که زدم پشیمون شدم. سهراب صورتش جمع شد و شیرینی که قصد خوردنش رو داشت توی پیش دستیهِ هم رنگ ظرف شیرینی برگردوند. صورتش ناراحت بود.

حقم داشت آدم‌ها توی دنیا هیچی جز دوست برایشون این‌قدر ارزشمند و مهم نیست. شاید افراد خانواده یا عشقی که همه ارزش می‌کن و من نمی‌دونم چی هست ارزشمند و مهم باشه؛ اما رفیق جاش خاصه توی قلب و زندگیته. برای این‌که از دل سهراب که چهره‌اش در هم رفته بود در بیارم گفتم:

- ببخشید داداش قصد ناراحت کردنت و نداشتم حواسم نبود چی گفتم. سرش و به طرفین تکیه داد و پیش دستیش رو روی میز گذاشت و لبخند تلخی زد. انگار دلش درد و دل می‌خواست. قبل از این‌که سهراب شروع کنه به حرف زدن ریز نگاهی به بقیه کردم که سخت مشغول صحبت درباره‌ی همایش فردا بودن.

سهراب نفسی عمیقی کشید و گفت:

- من و شهریار از دبیرستان تقریباً دوست بودیم. پسر کله شق و بسیار باهوشی بود. در کنار یک سری بدی‌هایی که داشت برای آشنای خودش مثل دوست و خانواده سنگ تموم می‌ذاشت. شهریار از همون اول سرگوشش می‌جونبید برای کرم ریختن از جمله کرم ریختن به دخترای دبیرستانی و دانشگاهی. فکر نکن که دختر باز بود. نه... اصلاً. اون فقط اذیت

می‌کرد؛ یه سوسکی می‌نداخت زیر پاشون یه ترقه‌ای می‌نداخت. خوراکش این کارا بود و واقعاً شاد بود. اون هم مثل من به اجبار خانواده‌هامون رفته بودیم رشته ریاضی؛ اما برای دانشگاه تصمیم گرفتیم با هم بریم هنر و طراحی بخونیم. وقتی وارد دانشگاه شدیم رفته‌رفته گروه دو نفرمون بزرگ‌تر شد و پنج نفر شدیم. پنج‌تایی که در بدترین و بهترین شرایط کنار هم بودیم. شهریار دیگه کرم ریختن به دخترا رو کنار گذاشته بود و سرش توی درس و مشقش بود تا این‌که اون تصادف رخ داد و هر کدوم عاشق یکی از دخترای توی اون دویست شش آلبالویی شدیم.

به این‌جای حرف که رسید لبخند تلخی گوشه‌ی صورتش نشست.

همه از سر گذشت شهرزاد برام گفته بودن؛ اما کسی از شهریار برام نگفته بود درحالی‌که من خیلی دوست داشتم درباره‌ش بدونم. این‌که سهراب بدون هیچ چیزی من رو محرم خودش قرار می‌داد خیلی خوش‌حالم می‌کرد. سهراب نفس عمیقی کشید و نگاهش رو به زمین دوخت. هیچ وقت فکر نمی‌کردم سهراب شاد و شنگول این شکلی ناراحت بشه.

- بعد از اون تصادف هر کدوم به نوبه‌ی خودمون عوض شدیم. شهریار هم به روش سابقش عوض شد. کارش شده بود که چجوری شهرزاد رو اذیت کنه؟ چون اون روز کسی که با شهریار گلاویز شده بود شهرزاد خانم بود. به مدت یک ماه تمام کارشون شده بود اذیت کردن هم دیگه هیچ کدوم هم کم نمی‌آوردن هر دو هم انسان‌های کمی خشنی بودن برای همین به بدترین شکل ممکن سر هم بلا می‌آوردن. تا این‌که میرزایی که هر دقیقه

شهرزاد و از دور زیر نظر داشت فهمید کسی دوباره بهش نزدیک شده برای همین یه بمب توی ماشین شهریار جا ساز کرد.

دهنم مثل در غار باز شد پس شهریار چطور زنده مونده؟ یعنی این میرزایی یه آشغالیه که لنگه نداره آخه کدوم پدری این شکلی می‌کنه؟ به خدا اگه یکم روی اخلاق و کاراش کار می‌کرد تا درست بشه شهرزاد الآن کنارش بود. سهراب جرعه‌ای از آبش که توی لیوان شیشه‌ای کمر باریکی بود خورد و با لحن یواشی گفت:

- شهرزاد که میرزایی و آدماش رو می‌شناخته متوجه حضور اون‌ها توی دانشگاه می‌شه و حواسش رو به چهار تا دختری که قبلاً هرکدوم تاوان دوستی با شهرزاد و دادن جمع می‌کنه تا بلایی سرشون نیارن نگو که میرزایی دنبال یکی دیگه بوده نه دخترا. شهرزاد و شهریار مثل هر روز می‌رن تا ماشین‌ها رو از توی پارکینگ دانشگاه بیارن. شهرزاد کمی از شهریار عقب‌تر بوده به‌خاطره همین متوجه نور قرمزی که از بمب ساطع می‌شده رو می‌بینه در ثانیه شهرزاد متوجه می‌شه که قضیه از چه قرار برای همین با تمام توانش اسم شهریار و صدا می‌زنه؛ اما کار از کار گذشته بوده چون به محض باز شدن در ماشین بمب می‌ترکه.

کلافه دستی به موهای روشنش کشید. شاید یاد آوری اون خاطره براش سخت بود؛ اما شاید هم شیرین چون چشماش کمی می‌خندید. کمی توی جاش جابه‌جا شد و با گوشه‌ای از ناخونش بازی کرد.

- با چهارتا دختره دیگه منتظرشون بودیم که یه لحظه صدای انفجار بلند شد و ما ها همه نگران به سمت پارکینگ پشت دانشگاه رفتیم. اولش قبل از این‌که شهریار و شهرزاد و ببینم فکر کردم دوباره یک کدوم برای تلافی کردن کاری کردن؛ ولی وقتی رسیدیم بهشون و شهرزاد و شهریار هردو بی‌هوش یه گوشه افتاده بودن متوجه شدم کار هیچ کدومشون نیست. وقتی دخترا رفتن سمت شهرزاد و ما سمت شهریار من داشتم شهریار و همش صدا می‌کردم؛ ولی بلند نمی‌شد یه لحظه نفهمیدم چی‌شد که شهرزاد من رو کنار زد و جسم بی‌جون شهریار و گرفت توی بغلش و با گریه التماسش می‌کرد که بیدار بشه.

یاد امروز افتادم که جسم بی‌جون من هم توی بغل شهرزاد بود و چه حس شیرینی بود. نمی‌دونم این حس شیرین و اسمش و چی بذارم؛ اما یه جورایی وابستگی به حساب میاد. سهراب دستش و تو هوا تکون داد و پاش رو از روی اون یکی پاش بلند کرد.

- هممون دهنمون اندازه غار باز شده بود اونایی که سایه‌ی هم رو با تیر می‌زدن حالا یکیشون داشت به اون یکی التماس می‌کرد که فقط یک لحظه چشماش و باز کنه. اون روز به هر سختی بود شهریار و رسوندیم بیمارستان. خدا رو شکر چیزیش نشده بود. درحالی‌که شهرزاد از استرس و نگرانی برای شهریار حالش بدتر بود. از اون روز رفته‌رفته همه بهم نزدیک شدیم و همه باهم شدیم یک خانواده. (خنده‌ای یواش کرد) راستی من درست حساب کردم ما یازده نفریم با شهریار می‌شیم دوازده نفر.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- و نفر دوازدهم؟!

خنده‌ای کوچک کرد و یواش دستش و گذاشت رو شونم و گفت:

- بمون تو خماری نفر یازدهم که اصله کاریه.

خنده‌ی مسخره‌ای تحویلش دادم. اه! حالا چی می‌شد بگی؟ ولی داستان‌شون جالبه‌ها! هی که می‌ره جلوتر جذاب‌تر می‌شه. تقریباً همه‌ی سوال‌هام بر طرف شده؛ اما باز هستن سوالایی که فقط به زبون شهرزاد داده می‌شه. نگاهی ریز به شهرزاد کردم پاش رو انداخته بود رو پاش و با دقت تمام به حرف‌های سالاری گوش می‌داد. اصلاً حرفاشون رو دوست نداشتم خیلی کسل کننده بود برای همین برگشتم و به سهرابی که در حال بلعیدن تکیه‌ای از موزش بود با لحن آروم و یواشی گفتم:

- با این که کنار شهرزاد بودن بهتون آسیب می‌رسونه چه‌جوری هنوز کنارش موندین یا شهریار چه‌جوری باهاش ازدواج کرد؟

سهراب تک خنده‌ای کرد و سرش و به طرفین تکون داد که باعث شد موهای روشن ژل خورده‌اش به جلو بریزه.

- معلومه که از دنیای عاشق‌ها بی‌خبری برادر. عشقی که بین شهرزاد و شهریار بود باعث شد اونا کنار هم بمونن یا این که ما چه‌جوری پیش هم موندیم با شرایطی که زندگیه شهرزاد داره بازم بر می‌گرده به همون عشقی که بین ما هست عشقی که آدم توی دلش داره فقط مختص به یک نفر

نیست برای خانواده و عزیزترین کساته. شهرزاد جزئی از خانواده‌ی ما هست برای همین با همه‌ی خوبی‌ها و بدی‌هاش دوستش داریم در ضمن برای امثال مایی که سرمون درد می‌کنه برای هیجان زندگی یکم هیجان لازم داره.

حرفای سهراب و با خنده تأیید کردم شاید واقعاً حق با اون بود! وقتی عشق بین آدم‌ها باشه با هر خوبی یا بدیشون کنار می‌ای و اونا رو با جون دل می‌خری. حتی کسی مثل شهریار تا پای جون برای عشقش گذاشت درحالی‌که اون بی‌طرف بود.

سالاری: آقایون نمی‌خوانین به جمع ما بپیوندین؟

با صدای سالاری دست از صحبت کردن با سهراب برداشتم و به چهره‌ی بشاش آقای سالاری نگاهی کردم. سهراب از من پیش دستی کرد و گفت: - می‌خواستیم مزاحمتون نشیم وگرنه صحبت کردن با شما بسیار لذت بخشه.

دلم می‌خواست همون وسط از ته دل بخندم؛ ولی برای جلوگیری از این حادثه سرم و پایی انداختم و لبم و به دندون گزیدیم و نگاهم و به کفش‌های اسپرت مشکیم دوختم. آخ سهراب! مگه تو نمی‌گفتی بحثشون خیلی مزخرفه و از این یارو سالاری خیلی خوشم نمیاد؟

چه قدر این بشر پاچه خواره. متوجه نگاه سنگینی روی خودم شدم برای همین سر بلند کردم که با اخم غلیظ شهرزاد مواجه شدم. چشمای مشکیش

درخشش خاصی داشت که توی نگاه هیچ کس پیدا نمی‌کردم. با همون اخم سمت آقای سالاری که داشتن با سهراب تعارف تیکه پاره هم می‌کردن گفت:

- ببخشید وسط حرفتون می‌پریم آقای سالاری...اگه زحمتی نیست دو تا بلیط برای فردا شب به مقصد تهران برای من و آقای بهمنش بگیرید.

رادارام فعال شد و با تعجب به شهرزاد نگاه کردم. تهران! یعنی چی کار داره؟ آیدا که ظاهراً با گوش‌های تیزش متوجه حرف شهرزاد شد شال سبز و سفیدش رو روی سرش مرتب کرد و گفت:

- کجا می‌خوای بری؟! مشکلی پیش اومده؟!

شهرزاد به سمت آیدا برگشت و لبخند مسخره‌ای که یعنی الان ببند بعداً برات می‌گم تحویل آیدا داد و گفت:

- کاری پیش اومده باید برگردم. ظاهراً فردا کارای من تموم می‌شه این‌جا و مشکلی برای رفتنم نیست.

آیدا که فکر کنم متوجه اعصاب داغون شهرزاد شد سرش رو به نشونه‌ی تأیید حرف شهرزاد تکون داد و سکوت کرد. خانم سالاری با لجه‌ی شیرین اصفهانی رو به شهرزاد با لبخند زیبایی که روی صورتش افتاده بود گفت:

- ما مهمون نوازه‌ای خوبی نبودیم شهرزاد جون که افتخار نمی‌دید و نمی‌مونید؟

شهرزاد دستاش رو روی میز قلاب کرد. به چشمای درشت با مژه‌های بلند و مشکیش چشم دوختم.

- نفرمایید! توی این نصفه روز به ما خیلی خوش گذشت و همه چی عالی بود اگر کار فوری پیش نمی‌اومد خیلی دلم می‌خواست بمونم؛ اما کارم واجبه. انشالله توی یه زمان دیگه مزاحمتون می‌شیم.

ظاهراً شهرزاد روی تصمیمی که گرفته خیلی مصممه چون همه با یک لبخند ملیح حرفاش و تأیید کردن و با اومدن غذا و ذوق و شوق بسیار زیاد من و سهراب همه به حرفاشون خاتمه دادن. سهراب یواش طوری که بقیه نشون زیر گوش من گفت:

- وای داشتم می‌مردم. این قدر فک زدم دهنم کف کرده به خدا.

خنده‌ای کردم و ناخواسته یک بشقاب که سفید و مربعی بود همراه قاشق و چنگال گذاشتم جلوی شهرزاد. خب چیه مگه؟! وقتی که کنار یک خانم مثلاً محترم می‌شینی باید اداب رو رعایت کنید. بعد هم بشقاب برای خودم گذاشتم و شروع کردم به خوردن. داشتم یه تیکه از جوجه‌های خوش گل و خوش مزه رو می‌ذاشتم توی دهنم که دیدم سهراب داره با چشمای گرد شده به شهرزاد نگاه می‌کنه. شهرزاد و دیدم که داشت مثل همیشه با غذاش بازی بازی می‌کرد و هر پنج دقیقه یک بار اندازه سر سوزن غذا می‌ذاشت توی دهنش. سرم و چرخوندم و بازم به سهراب نگاه کردم. با دهنی پر که سعی در قورت دادن اون جوجه‌ی خوش مزه داشتم به سهراب گفتم:

- چیه؟! چرا اون طوری نگاهش می‌کنی؟

سهراب چند دفعه پلکاش رو بالا پایین کرد و یکم از لیوان آبشو خورد تا لقمش توی گلویش گیر نکنه. یواش با انگشت اشاره‌اش که توی همون دست قاشقش بود به شهرزاد اشاره کرد و یواش گفت:

- این چرا این طوری غذا می‌خوره؟

از لحنش خندم گرفت. بی‌چاره انگار تا حالا ندیده بود شهرزاد چه جوری غذا می‌خوره.

- تو مگه توی این مدت ندیده بودی؟

سرش و به معنی نه بالا انداخت و سعی داشت که نگاه متعجبش رو از روی شهرزاد برداره.

- نه بابا! من سر غذا آیدا رو هم نمی‌شناسم. الان اگه حواسم به شهرزاد پرت شد برای این بود که ظرف جوجه جلوش بود. نگاهم روی جوجه‌هایی بود که چشمم افتاد به بشقاب شهرزاد؛ قبل این که خودش و بینم به خودم گفتم این کدوم بدبختیه سر میزه ما نشسته.

با این حرف سهراب خنده‌ی ریزی کردم که باعث لرزش خفیف شونه‌هام شد.

- دیوونه‌ای پسر. این شهرزاد که همیشه همین شکلی غذا می‌خوره. اگه دست از خوردنت بر می‌داشتی و نگاهش می‌کردی متوجه می‌شدی.

سهراب دستی به صورتش کشید و همین‌طوری که قاشقش رو از برنج پر می‌کرد گفت:

- آخه این دخترا ماشاءالله اندازه‌ی یه گاو شیر ده می‌خوردن. برای همین تعجب کردم که چرا این‌قدر کم می‌خوره.

نفس عمیق و کلافه‌ای کشیدم و درحالی‌که دستی به صورتم می‌کشیدم گفتم:

- کجایی کاری برادر من. (خودم رو بهش نزدیک کردم و بدون این‌که شهرزاد بفهمه بهش اشاره کردم) این خانم کل خوراکش از صبح تا شب به زور یه لیوان قهوه‌س. داره از فقر ویتامین می‌میره دور از جونش.

سهراب دیگه حرفی نزد و همه در سکوت شام خوش‌مزه رو نوش جان کردیم. آقای سالاری درحالی‌که دستی روی شکم برآمده‌اش می‌کشید گفت:

- حالا که خانم امینی قراره فردا برن؛ امشب بریم یه گشتی توی شهر بزنیم تا من و خانمم اصفهان و خوب نشونتون بدیم.

همون لحظه بود که صدای ذوق‌ذوق پاهام در اومد امروز کلی راه رفته بودیم؛ اما الآن هم باید باز می‌رفتیم. ظاهراً چاره‌ای نبود. با بلند شدن آقای سالاری که مردی با قد متوسط بود همه پشت سرش از جامون بلند شدیم. سالاری و زنش جلوتر رفتن سهراب و آیدا هم پشت سرشون و باز هم من و شهرزاد موندگار شدیم. شهرزاد دقیقاً کنارم داشت راه می‌رفت. توی این

مدت که کنارش بودم لذت می‌بردم از این سنگین بودنش نه آرایش آنچنانی می‌کرد نه تیپای جلفی می‌زد. یواش بدون این که نگاه کنه گفت:

- من خیلی خستم یه جوری بی‌چونش.

می‌گم که تعادل روحی نداره. نه به این صمیمت الانش نه به داد زدن سرشیش. البته برای آدمای روانی مثل شهرزاد طبیعیه. همون‌طوری آروم کنارش راه می‌رفتم به سمتش مایل شدم و یواش گفتم:

- زشته فردا که داریم می‌ریم طرف فکر می‌کنه اون مشکل داره ما باهاش نمی‌ریم. بیا بریم یه کاریش می‌کنیم.

حرفی که زدم بر خلاف میل بود؛ اما حقیقت داشت. با قدم‌های کوتاه و خسته از سالن گرد و بزرگی که به در ورودی شیشه‌ای ختم می‌شد عبور کردیم.

دو تا ماشین که هر دو سمند مشکی و جلوی در برای ما وایساده بود. سالاری یه ماشین داد به ما یکی هم خودش و زنش سوار شدن. آیدا رفت سوار صندلی عقب شد. ظاهراً این زن و شوهر علاقه‌ای به لاو ترکوندن و از این کارای عشقولانه جلوی جمع ندارن. سهراب هم کنار من و شهرزاد وایساده بود. سویچی که سالاری داده بود بهم رو گرفت سمتش و با حال داغونی گفتم:

- سهراب خودت بشین من اصلاً حوصله ندارم، خوابم میاد، اعصاب ندارم، پاهام درد می‌کنه و خیابونا هم شلوغه... .

می‌خواستم بازم بگم که سهراب پرید وسط حرفم.

- داداش نفس بگیر. فهمیدیم خسته‌ای من می‌شینم پشت فرمون.

سرم و تگون دادم که باعث شد موهای خرماییم بریزه تو صورتم تا با دستم به عقب بفرستمشون.

- آفرین کار خوبی می‌کنی من اصلاً حال ندارم.

با صدای شهرزاد که اخم ریزی روی پیشونیش بود و به من اشاره می‌کرد به سمتش برگشتم.

- سهراب این خسته می‌شه جونش می‌ره تو زبونش فقط فک می‌زنه من از همین تیریون از شما عذرخواهی می‌کنم.

سهراب خنده‌ای با صدا سر داد و سویچ سمند مشکی رو توی دستش تاب داد و گفت:

- دقیقاً مثل بچه‌ها. تبسم همین شکلیه.

شهرزاد برای حفظ غرور خنده‌اش رو خورد. من هم که اصلاً به حرفای او نا کاری نداشتم و فقط خستگی پاهام داشت اذیتم می‌کرد با لحن معترضانه‌ای گفتم:

- نمی‌خوایم بریم خسته شدم.

شهرزاد انگشت اشاره‌ش و به سمتم گرفت حالت تهدیدوار گفت:

- یک کلمه دیگه حرف نزن. بشین تو ماشین.

و در کمال پرویی رفت و نشست روی صندلی کرم رنگ کنار آیدا. سهراب درحالی‌که خنده‌ای می‌کرد و شاد بود ماشین رو دور زد و دستش رو گذاشت رو سقف ماشین و ابروهای مشکی و پهنش و بالا انداخت.

- می‌بینم که داری ازش حساب می‌بری. فک کنم الان بفهمی که تو این مدت چی بهت گفتم.

بعد هم بدون حرف اضافه‌ای نشست تو ماشین و روشنش کرد. حق با سهراب بود جدیداً مثل پخمه‌ها همش ازش پیروی می‌کردم. شاید هم از همون اول. نشستم روی صندلی شاگرد و کمربندم و بستم و به شهری که پر بود از آثار قدیمی و هنری چشم دوختم تا ماشین به پشت سر آقای سالاری به راه افتاد. اندازه پنج دقیقه راه افتاده بودیم که سهراب نفس عمیق و کلافه‌ای کشید و گفت:

- چه سکوت زیبایی.

تا خواستم دهن باز کنم و حرفی با سهراب بزنم شهرزاد مانع شد و همه‌ی ذوقم و کور کرد.

- تو حرف نزن که تا صبح می‌خوای مثل کیسه گردو صدا بدی.

از توی آینه نگاهش کردم که اخم ریزی روی پیشونیش نشسته بود. سهراب خنده‌ی کوچیکی سر داد و درحالی‌که فرمون کرم رنگ ماشین رو می‌چرخوند گفت:

- شهرزاد خانم خیلی داری این داداش ما رو اذیت می‌کنیا!

شهرزاد تا اومد دهن باز کنه گوشیش زنگ خورد و شروع کرد به گشتن اون توی کیفش. آی دلم خنک شد. این جاست که می‌گن زدی ضربتی، ضربتی نوش کن. حالت مغروری به خودم گفتم و آرنجم و گذاشتم لب پنجره. حواسم رو دادم به مکالمه‌ای که شهرزاد تازه شروع کرده بود.

شهرزاد: سلام عزیز دلم خوبی؟

- ...

- وای تو رو خدا ببخشید. خیلی دلم می‌خواست پیام؛ ولی این چند وقته مامانم بیخ ریشم بود.

- ...

شهرزاد آروم خندید و ادامه داد.

- الان که اصفهانم برای یه همایش اومدم برگشتم تهران حتماً یه شب میام اون‌جا.

آیدا همون‌طور که سرش توی موبایلش بود و تا الان سکوت اختیار کرده بود گفت:

- سلام ما رو هم برسون.

شهرزاد سرش و تکیه داد.

- آیدا سلام می‌رسونه.

سهراب که انگار متوجه شخص پشت تلفن شده بود با خنده درحالی‌که دنده رو عوض می‌کرد از توی آینه به شهرزاد نگاه کرد.

- مال منم وقت کردی برسون. بهشون بگو دست بوسیم.

انگار فرد پشت تلفن به‌خاطر صدای بلند سهراب متوجه شد که چی می‌گه چون شهرزاد بلافاصله با خنده جواب سهراب و داد:

- می‌گه نمی‌خوام صد سال سیاه سهراب دستم و ببوسه.

پوف کلافه‌ای کشیدم و به مکالمه‌ی شهرزاد که با خنده داشت حرف می‌زد از تو آینه نگاه می‌کردم به خاطر صدای آروم شهرزاد و صدای بلنده رادیو نفهمیدم چی می‌گه. با این چیزایی که اینا گفتن تنها یک احتمال وجود داره اونم این‌که شهرزاد قصد تجدید فراش داره؛ ولی خب تنها چیزی که می‌مونه چرا سهراب دست بوسه این جنس مذکره؟ با صدای بلند شهرزاد که داشت می‌گفت:

- باشه به احتمال زیاد فردا شب میام اون‌جا. یه مشکلی هم پیش اومده حتماً باید ببینمت.

به خودم اومدم که دیدم مکالمش تموم شده و با لبخندی که روی صورتش جا خوش کرده بود به بیرون نگاه می‌کرد. سهراب تک خنده‌ای کرد و گفت:

- خوب بودن؟

شهرزاد که متوجه حرف سهراب شد گفت:

- آره سلام رسوند.

آیدا: شهرزاد هنوز به مامانت نگفتی؟

شهرزاد سرش رو بالا انداخت.

- نه نگفتم؛ ولی فکر کنم یه بوهایی برده.

آیدا دستش رو توی هوا تکونی داد که باعث شد نور ساعت نقره‌ایش به چشمم بخوره.

آیدا: دور از جونش مگه مریم جون خره که نفهمه؟! حتماً فهمیده به روت
نمیاره می‌خواد رابطه‌تون بهم نخوره.

دیگه شکم به یقین تبدیل شد که یکی این وسط هست که شهرزاد دوستش
داره؛ ولی روش نمیشه به مامانش بگه؛ ولی مگه این شهریار و دوست
نداشت؟! مگه همه درگیری ما این نیست که شهرزاد شهریار و ایلیا رو تو
ذهنش کم رنگ کنه تا دوباره به زندگی برگرده؟ پس من این‌جا چی کاره‌ام؟
هیچ کاره. اگه کسی دیگه‌ای وارد زندگیش شده باشه بهش کمک می‌کنه
تا همه چیز رو فراموش کنه؛ ولی ته دلم یه جوری می‌شد از این‌که قراره
کارم پیش شهرزاد تموم بشه. با وایسادن ماشین تو کوچه‌ای باریک همه از
ماشین پیاده شدیم. شهرزاد کنارم وایساده بود لحنش یواش و آروم بود.

- این‌جا کجاس؟

از اون جایی که این کوچه پس کوچه‌ها برام آشناس و می‌دونم کجاس زیر لب جوابش و دادم.

- میدون امام.

اون چهارتای دیگه جلوتر از ما به راه افتادن. ما به‌خاطر خستگی که داشتیم کندتر از اونا راه می‌رفتیم. وقتی کنار شهرزاد یواش و آروم اون کوچه‌های نورانی و باریک و پشت سر می‌داشتی یه حس قشنگی توی تک‌تک سلولات جریان پیدا می‌کرد.

یه حسی که شاید هیچ وقت و هیچ زمانی کنار کسی حسش نکردم. وقتی راه می‌رفتی کنارش ساکت بود و این سکوتش تو رو شیفته می‌کرد. بعد از چند دقیقه قدم زدن رسیدیم به گوشه‌ای از میدون. به‌خاطر سرعت پایینمون اون چهارتا رو گم کردیم و چی بهتر از این که با شهرزاد تنها باشی بلکه حرفی برای گفتن داشته باشه؛ حرف که برای گفتن زیاد داره؛ اما نمی‌زنه. دستش توی جیب بارونیش بود. از همون روز اول هم که دیدمش متوجه سرمایی بودنش شدم. هوای پاییزی توی آبان ماه این صحنه‌ی دو نفره رو زیباتر کرده بود. شهرزاد سرش و بالا آورد و با اون دو تا تپله‌ی مشکیش که زیر نور ماه می‌درخشید نگاهم کرد. ظاهراً دلش می‌خواست حرفی بزنه.

دستی به شال مشکیش کشید و موهای تیره‌اش رو به داخل فرستاد و به زمین نگاه کرد.

- از وقتی شهریار و ایلیا رو از دست دادم بین زمین و هوام؛ نه زندگیم تکلیف داره نه اخلاق و روحیاتم. یه جورایی کارایی که می‌کنم دست خودم نیست. از جایی دیگه ناراحتم سر بقیه خالی می‌کنم؛ ولی از وقتی که تو وارد زندگیم شدی این اخلاق‌های مسخره‌ام کمتر شده بود تا با اتفاق امروز میرزایی دوباره نمک پاشید روی زخم کهنه‌ای که هر لحظه تازه‌س. تو به عنوان دوست قصد کمک کردن به من رو داری؛ اما بودن کنار من برات بده آروین.

با آخرین جمله‌اش سرش رو بالا آورد. چشماش می‌درخشید به‌خاطر حاله‌ای از اشک که جلوی چشماش رو گرفته بود. امروز برای بار دوم اسمم رو صدا کرد و هر سری قشنگ‌تر از سری پیش آوای زیباش توی گوشم اگو می‌شد. دستش رو بالا برد و اشکی که توی چشماش نشسته بود رو با دستکش‌های نازک توریش کنار زد.

- جز روانی بودنم که تعادل ندارم و الکی سر چیزای مسخره به بقیه می‌پریم؛ من خطرناکم بیش‌تر از چیزی که تو فکرش رو کنی. بودن کنار من خوب نیست. تو دنیای قشنگی داری نذار دنیای لجن‌زار من دامن گیر تو هم بشه. رفتارهایی که دارم رو نمی‌تونم کنترل کنم و یه وقتایی باعث می‌شم که دلت و بشکونم و بهت آسیب برسونم. می‌دونم تو می‌خوای به من کمک کنی اما...

بغضی که توی صداش بسیار واضح بود رو پایین فرستاد. همین‌طور که حرف می‌زد دستاش رو توی هوا تگون می‌داد که لرزششون توی اون تاریکی

شب کاملاً پیدا و مشهود بود. بعضی وقتا حالم از خودم بهم می‌خوره چون دارم مثل چی بهش دروغ می‌گم و اون نگران شکسته شده دله منه. شیطونه می‌گه منم همه چی رو بهش بگم؛ ولی خوب تازه اولای کار بود و نمی‌شد، باید صبور می‌بودم.

- اما... اما خودت آسیب می‌بینی. من جدا از اخلاق گندی که دارم (پوزخندی همراه اشک رو صورتش نمایان شد) خدا یه بابای خیلی دلسوز و مهربون هم بهم داده که هر لحظه‌ی زندگیم رو برام مثل زهر کرده. از من دور شو من بدم خیلی بد....

سرش و برگردوند که صورت خیس از اشکش و نبینم. شهرزاد از اول زندگیش تحت فشار کسی بود به اسم پدر. پدری که از هر دشمنی براش دشمن‌تر بوده و هر لحظه از زندگیش رو براش نابود و تلخ کرده. حق با خانم رضایی بود گریه‌های شهرزاد رو نمی‌شه حتی وقتی کنارش وایسادی صداش رو بشنوی.

دورش زدم و نگاهش کردم. لرزش دستاش هنوز به قوت الهی باقی بود. با دیدن من سریع اشکاش رو پاک کرد. لبخند آرومی به صورت کمی رنگ پریده‌اش زدم و دستاش رو یواش گرفتم و روی اولین صندلی چوبی که کنار میدون گذاشته بود نشوندمش و به اون دوتا گوی خیس مشکی خیره شدم.

- شهرزاد یه دوستی بهم گفت اگر کسی برات عزیز باشه در بدترین شرایط هم کنارش می‌مونه، چه قدر اون دوست قشنگ گفته. مگه نه؟! من بعد از اون چند وقتی که کنارت بودم فهمیدم که یک سری اخلاق‌های این‌جوری

داری بالأخره هرکدوممون به نوبه‌ی خودمون خورده شیشه‌هایی داریم؛ اما با کمک به هم می‌تونیم تغییرش بدیم. راجب پدرت هم اصلاً مهم نیست و می‌گذره و این تویی که بعد از گذر زمان و با کمک من و خودت حالت بهتر می‌شه. در ضمن فکر کردی من حرفای سرشبت رو جدی گرفتم اگه من نمی‌فهمیدم تو اون حرفا رو از ته دلت نزدی آروین نبودم. که تازه دیدی که جوابت و ندادم نه این که نمی‌تونما!

با خنده زبونم و بیرون آوردم و گفتم:

- نگاه کن خیلی درازه پس می‌تونستم جوابت و بدم دیدم خیلی جدی نیستی هیچی نگفتم. بعدشم خیلی معمولی باهات رفتار کردم.

خنده‌ی ریزی کرد که به صورت زیباش خیلی می‌اومد. دستش رو یواش فشار دادم و گفتم:

- آفرین دختر خوب حالا شد. دیگه از این چرت و پرتا تحویل من ندیا!

- اینا چرت نیست آروین واقعیه! میرزایی خیلی بده. می‌ترسم بلایی سرت بیاره.

صاف سر جام نشستم و حالت مغرورانه‌ای به خودم گرفتم.

- میرزایی خر کی باشه؟ هیچ کس از پس آروین بر نمیاد.

خنده‌ی کم جونی کرد و یواش دستش و از بین دستای پهن و مردونه‌م بیرون کشید. با صدایی که بغض توش معلوم بود گفت:

- این که تو قوی و هیچ کس از پست بر نمیاد کاملاً واضح؛ اما میرزایی هم کم کسی نیست. تو اون رو نمی‌شناسی. کسی که به دخترش رحم نمی‌کنه به تو که یه غریبه‌ای براش رحم کنه؟! اصلاً اون فقط اسم پدر بودن رو با خودش به یدک می‌کشه و گرنه آبروی هرچی پدر رو برده.

نفس عمیقی کشیدم. شاید حق با شهرزاد باشه من، میرزایی و نمی‌شناسم اون پست فترته؛ اما دیگه هرکاری می‌خواسته با من کرده و نمی‌تونه به من آسیبی برسونه. لبخنده همیشگیم رو روی صورتم حفظ کردم و نا خواسته گفتم:

- نگران نباش! با وجود من نه اتفاقی برای تو می‌افته نه برای من.

لبخند کم جونی زد و به روبه‌روش با اون دو تا تیلای مشکیش خیره شد. شهرزاد خسته بود از بازی‌هایی که روزگار باهاش کرده بود؛ اما هنوز تموم نشده تازه اول این بازی شیرینه، بازی که قراره آخرش خوش باشه و قشنگ. نفس‌هایی که از عمق وجودش می‌کشید خبر از حال دورنش می‌داد.

اون نابوده؛ اما به‌خاطر اندک کسایی که براش عزیزن خودش و حالش و خوب نشون می‌داد. یاد تماس توی ماشین افتادم شاید حالا که دهن باز کرده بتونم ازش راجب اون تلفن و کسی که پشت خط بوده بپرسم. برای همین توی جام تکون خوردم و با صدا کردن اسمش سرش رو به سمت برگردوند.

- می‌گم اون تلفن ماشین کی بود؟ که این قدر حال حضرت عالی رو خوب کردن و سهراب دست بوس بودن و آیدا خانم سلام رسوندن؟ در ضمن مامانتم نباید بدونه! نکنه خبریه و خانم قصد تجدید فراش دارن؟ بگو خجالت نکش تا برم برای اون شازده آستین بالا بزنم اگه روش نمی‌شه بیاد. هان؟

هر لحظه چشمای درشت و مشکیش درشت‌تر می‌شد. چند لحظه با گیجی نگاهم کرد و یه لحظه صدای شلیک خنده‌اش توی اون محیط باز و بزرگ پخش شد. دستای ظریفش رو جلوی دهنش گرفته بود تا دندونای سفید و براقش موقع خندیدن پیدا نباشد. حالا اون دو تا گوی مشکی هم می‌خندیدن و از خنده‌ی زیاد به اشک نمناک شده بود. مگه من چی گفتم؟ که این جور از خنده ضعف کرده.

با تک سرفه‌ای سعی کرد خودش رو جمع کنه؛ اما فایده نداشت و دوباره زد زیر خنده. با خنده‌هایی که از ته دل می‌کرد باعث شد من هم لب‌هام به خنده باز بشه و اون رو همراهی کنم. مثل دیوونه‌ها می‌خندیدم دلیل خنده‌های اون شاید معلوم بود؛ اما مال من کاملاً بی‌دلیل و فقط برای این که اون رو همراهی کنم می‌خندیدم. بعد از یک دل سیر که خندیدم درحالی که سعی در کنترل کردن اون تبسم شیرین داشت گفت:

- تو تلفن توی ماشین و می‌گی...؟

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون دادم که طبق معمول موهای خرماییم ریخت تو صورتم که کلافه عقبشون دادم. شهرزاد دستمالی از توی جیبش

برداشت و آب بینی صاف و باریکش رو یواش گرفت. چند نفس عمیق کشید.

- آی...چه قدر خندیدم...خیر ببینی جوون.

هنوز هم گیج بودم و دلیل خنده‌هاش رو نمی‌دونستم برای همین منتظر بودم حرفی بزنه. کمی توی جاش جابه‌جا شد و با لحنی که گرفته از خنده‌ی زیادی و مکث زیادی بین حرفاش بود گفت:

- اون تلفن...مادر بزرگمه...نقره‌جون.

چشمام به تعجب نشست. پس چطور خانم رضایی حرفی در این باره نزده بود؟ چه چیزای زیادی بود که مامان شهرزاد از زندگی دخترش نمی‌دونست. شهرزاد که تعجب من و دید خنده‌ی کم رنگی تحویل داد و با شیطننت گفت:

- حالا می‌خوای برای نقره‌جون آستین بالا بزنی؟

من بودم که لب‌های نازکم به خنده نشست. مغز که ندارم واقعاً با خودم چی فکر کرده بودم که شهرزاد دوباره عاشق بشه. اصلاً مگه کسی می‌تونه عشقش و فراموش کنه و به کسی دیگه دل بده.

اون همه جوهره هنوز خودش رو مختص شهریار می‌دونست و امکان نداشت قلبش رو به کسی دیگه‌ای بده. با حرفی که توی دلم به خودم زدم حس کردم یکی داره قلبم و فشار می‌ده؛ اما چرا؟ این که شهرزاد در دلش رو دیگه

برای کسی باز نمی‌کنه به من چه ربطی دار؟! نفس عمیقی از سر کلافگی کشیدم. سوالی که ذهنم رو درگیر کرده بود رو به زبون آوردم.

- خب! چرا تا حالا چیزی بهم نگفتی. اون سری که دربارهی گذشت حرف زدیم از همه گفتی جز این نقره خانم.

نفس عمیقی کشید و دستاش رو توی هم قفل کرد و روی پاش گذاشت.

- نقره جون می‌شه مامانِ مامانم. وقتی مامانم به اجبار خانوادش بیشتر هم باباش با میرزایی ازدواج کرد روابط بینشون سرد شد اون قدر که سلام هم بهم نمی‌کردن. وقتی من به دنیا اومدم پدر بزرگم به اصرار نقره جون به دیدن من میان. من باعث شدم که اون یخی که بینشون بود کمی آب بشه؛ اما نه کامل. از همون بچگی عاشقشون بودم و برای همین مامانم به اصرار من بهشون سر می‌زدیم و رفت و آمد داشتیم.

نفس عمیقی کشید و انگار یادآوری اون روزا خیلی به مذاقش خوش نمی‌اومد.

شاید جز مرگ ایلیا و شهریار این داستان نقره جون هم مجهول بوده برای من و حتی بقیه البته جز دوستای شهرزاد. به نیم‌رخ صورتش که زیر نور مهتاب قشنگ شده بود و زیباتر از همیشه نگاه کردم. شهرزاد زندگی خیلی سختی داشته سخت‌تر از چیزی که اطرافیانش بدونن. اون بار سختی‌هایی رو به دوش کشیده که برای یه زنی مثل اون زیادیه و سخته. با صدایی گرفته و بغض دار گفت:

- تا این‌که ما از بابام جدا شدیم و همه‌ی هست و نیستمون رو از دست دادیم. همون شب که از خونه‌ی میرزایی بیرون اومدیم مامانم کاسه کوزش و جمع کرد که بره خونه‌ی باباش نه برای زندگی برای این‌که بهش ثابت کنه که میرزایی مرده زندگی نیست؛ و این کار رو هم کرد. اون شب با تمام توانش ناراحتی همه‌ی سال‌هایی که خفه شد و حرفی نزد رو داد زد و به گوش پدری که نفهمیده بود درد دخترش چیه رسونده بود. اون شب ولوله‌ای به پا بود....

بغض نا محسوسی که توی گلوش نشسته بود رو پایین فرستاد. پس خانم رضایی حق داشت اون روز اون قدر پریشون بیاد مطب من و اون همه گریه کنه. فقط دردش دخترش نبوده خودش هم بوده. زندگی با مردی مثل میرزایی اون همه توی مدت طولانی واقعاً عذاب آورده. دست به سینه تکیه‌اش رو به صندلی چوبی داده و با اون دو تا گلوله‌ی مشکی بهم نگاه کرد.

- من و نقره اون شب بیش‌تر نگاه کردیم و سعی در آروم کردن اون دو تا داشتیم؛ اما بی‌فایده بود تا این‌که فشار مامانم بالا زد و از حال رفت؛ بعد از اون شب دیگه سراغ نقره و پدر بزرگم نرفت. بعد از اون شب من واقعاً از دست پدر بزرگ و نقره ناراحت بودم؛ اما وقتی نقره گفت به زور مجبور شدیم مریم و به میرزایی بدیم ورق برگشت. اون گفت میرزایی تحدیدمون کرده که اگه مریم و بهش ندن بلایی به سرشون میاره که اون سرش ناپیدا.

ابروهام بالا پرید. مگه یه آدم چه قدر می‌تونه بد باشه؟ چه قدر می‌تونه این حجم از بدی و توی خودش جا بده.

- میرزایی؟! بابات؟ اون که جوونی بیش نبوده؛ چه جوری زورش به نقره خانم رسیده؟

لبخند تلخی زد و گفت:

- میرزایی بزرگ. البته بزرگ زمان خودش... پدر بزرگم.

اهانی زیر لب گفتم. چه قدر زندگی شهرزاد پی‌چیده‌س اون از شوهرش اینم از اجبار ازدواج مامان و باباش. توی جاش تکونی خورد و پاهاش رو روی پاش انداخت منم مثل خودش دست به سینه نشستم و به مغازه‌هایی که رو به رومون سرشار از ظرف‌های آبی زیبا بودند چشم دوختم و منتظر حرف‌های شهرزاد شدم که صدای ضریف و زنونش به گوشم رسید.

- نقره اصرار داشت که مامانم از این موضوع چیزی ندونه. به هیچ عنوان. تقریباً یک‌سال بعد از ازدواج من و شهریار آقاجون فوت کرد مامانم بعد از سال‌ها با هزارتا اصرار من روز خاک سپاری توی مراسم شرکت کرد. بعد از فوت بابابزرگم نقره شد کوه البته از اولش هم زن قویی بود؛ اما بعد از مرگ شوهرش قوی‌تر شد. خودش رو بالا کشید شد یک دشمن سر سخت میرزایی و دار و دستش.

وسط حرفش پریدم و درحالی‌که کمی سرم رو به سمتش متمایل می‌کردم گفتم:

- یعنی چی؟ مگه نقره خانم مثل میرزایی مواد جابه‌جا می‌کنه؟!

شهرزاد لبخند قشنگی زد و سرش رو به معنای نه بالا انداخت.

- خیر جناب بهمنش...نقره و پدربزرگم مدیر چندتا رستوران بودن. آدمای نه خیلی قوی بودن نه ضعیف. بعد از فوت پدربزرگم، نقره نقش برای نابود کردن میرزایی می‌بنده؛ اما به قول معروف با سیاست بازان، با سیاست باید ملعبه کرد. برای همین نقره خودش و تیمش و قوی می‌کنه؛ اما در ظاهر اون هنوز یک مدیر رستوران ساده‌اس.

پوزخندی زدم و گفتم:

- خب چه‌جوری میرزایی هنوز زنده‌اس؟

یواش موبایلی که توی دستاش بود و جابه‌جا کرد و تای ابروی مشکیش رو بالا انداخت و با لحن جدی گفت:

- دیدی اگه درختی و از تنش قطع کنی از اون کناره‌ها دوباره جوونه می‌زنه و باعث می‌شه که همون جوونه‌ی ریز تبدیل به درخت بشه؟!

شونه‌ام رو بالا انداختم و بی‌تفاوت گفتم:

- خب آره این چه ربطی به حرفای ما داره؟

لبخندی زد و با صدای یواشی کنار گوشم گفت:

- اما اگه روی خاکش هر روز یکم نفت بریزی به مرور زمان ریشه‌اش خشک می‌شه و درخت هم نابود. این کار رو دقیقاً باید با امثال آدم‌هایی مثل میرزایی بکنی. شاید یکم زمان ببره؛ اما ارزش داره.

به‌به! چه چیزایی که من نشنیدم امروز. یعنی مادر بزرگ و نوه قصد له کردن پدر رو دارن؛ اما خب چه جوری؟ اینا که دارن باز از میرزایی آسیب می‌بینن و این وسط خانم رضایی که دلش برای مامانش هیچ تنگ نشده؟

دستم رو گذاشتم روی صندلی چوبی و به شهرزاد با اون صورت کمی سفیدش خیره شدم و گفتم:

- مامانت هنوز نمی‌دونه میرزایی خانوادش و تهدید کرده؟

سری به معنای نه بالا انداخت و نفس عمیقی کشید. انگار این نفس کشیدن‌های عمیق کمک می‌کنه تا زخم‌هاش رو فراموش کنه.

- چند دفعه از نقره خواستم که بهش بگه؛ اما زیر بار نرفت. می‌گه بچم کم مصیبت نکشیده اگه الآن این هم بهش بگم. فکر می‌کنه اون قاتل باباش بوده نه مریضی که سال‌ها به جونش افتاده بود. می‌گه اگر قرار باشه زمانی بهش بگم یه وقتی می‌گم که خودم کنارش باشم تا تسکینش بدم و آرومش کنم یه وقتی می‌گم که ریشه‌ی میرزایی رو خشکونده باشم.

حالت متفکرانه‌ای به خودم گرفتم و گفتم:

- یعنی از اون سال نقره خانم مامانتو ندیده؟ مگه می‌شه؟

کمی به جلو مایل شد و دستش رو گذاشت روی زانوهایش و متفکر به سنگ فرش‌های روی زمین خیره شد. با صدایی آروم گفت:

- نقره مامانم و دیده؛ اما مامانم نقره رو نه! نقره هر لحظه مراقبه مامانم چون با وجود میرزایی ما همیشه در خطریم چه توی خونش باشیم چه نباشیم. نقره برای مامانم همیشه یه مراقب پنهونی می‌ذاره چون نگارانه، چون مادری. اگه الان می‌خوای بگی چرا از من مراقبت نمی‌کنه چون من نخواستم و این‌که تو الان این‌جایی یکم برای همه عجیبه.

جای تعجبی نداشت خانم رضایی گفته بود بدش میاد از این کارا؛ اما با اجبار مامانش همه چی حل شد. حق با شهرزاد بود. اونا یه خانواده‌ای بودن که توسط میرزایی از هم پاشیده و نابود شده بودن. همه چیز زیر سر یک نفره و اون یک نفر انگار قصده مردن نداره. همون‌طوری که دستم به تکیه‌گاه صندلی بود با صدای رسا و واضحی گفتم:

- پس کی قراره ریشه‌ی میرزایی خشکیده بشه خانم باغبون؟!

سرش رو بلند کرد و لبخند تلخ و دلنشینی تحویل داد. چشمای به رنگ شبش غمی داشت تموم نشدنی و پایان ناپذیر؛ اما من این‌جا بودم که شهرزاد حرف بزنه و بگه تا بلکه از غمش کم کنم. ظاهراً خیلی دوست نداشت به حرفش ادامه بده چون فاصله‌ی زیادی بین سوال من و جواب اون پیش اومد. شهرزاد با یه جمله‌ی (به وقتش) جواب سوالم رو داد.

شاید بیش‌تر از حده همیشه‌اش اون شب حرف زده بود و دیگه نمی‌خواست اطلاعاتی بده. هر دو در سکوت به روبه‌رومون خیره شده بودیم. هنوز هم استرس عصر رو داشتم که نکنه میرزایی بخواد بلایی سر من یا شهرزاد بیاره یعنی امکانش بود یا با یه بار زهر خودش رو ریخت؟ با صدای موبایل شهرزاد از افکارم بیرون پریدم و به موبایل لمسی با قاب مشکی شهرزاد نگاه کردم که اسم آیدا روش خود نمایی می‌کرد. شهرزاد بعد از مکالمه با آیدا به این نتیجه رسیدن که ما با ماشینی که اومدیم، برگردیم هتل چون به شدت هر دو خسته بودیم.

با قدم‌های کوتاه کنار هم اول دوری توی میدون زدیم آدم لذت می‌برد از این همه زیبایی و چیزای سنتی. از جلوی مغازه‌های قدیمی که بیشتر یا با چوب درست شده بود و فضای گرمی رو به بازدید کننده‌ها انتقال می‌داد، رد شدیم. از ظرف‌های آبی فیروزه‌ای در قالب‌های مختلف گرفته تا پارچه‌ها و خوراکی‌های خوشمزه‌ی اصفهانی جلوی چشمات از پشت ویتترین‌های شیشه‌ای رژه می‌رفت.

با رد شدن کالاسکه اسبی سر بلند کردم و به شهرزاد نگاه کردم که متفکرانه سرش رو پایین انداخته و دستاش توی جیب بارونیه مشکیش بود.

- شهرزاد!؟

با صدا کردن اسمش توسط من سرش رو پرسش‌گرانه به سمتم چرخوند و با لبخند کم جونی نگاهم کرد.

- می‌گم مامانت دلش برای نقره خانم تنگ نمی‌شه؟! بالأخره آدم که یه مادر بیش‌تر نداره؟

سرش رو به معنای تأیید کردن حرفم به سمت بالا و پایین تگون داد. صدای نیم‌بوت‌های مشکی و تختش روی سنگ فرش به گوش می‌رسید. صداش آرام و کمی ناراحت بود.

- معلومه تنگ می‌شه؛ اما می‌ریزه توی خودش و دم نمی‌زنه. سرش رو با چیزای دیگه سرگرم می‌کنه تا یادش بره مادری هم داره که بخواد بهش سر بزنه. از طرفی هم وقتی یاد سال‌هایی که با میرزایی زندگی کرده می‌افته دلتنگیش سرشار از نفرت می‌شه.

پس این درونگرا بودن شهرزاد به مامانش رفته بود تا هیچ حرفی و به راحتی به کسی نزنه. به ماشین رسیدیم و فرصت نشد حرفی بزنیم.

- اگه خسته‌ای من بشینم.

با صداش که جلوی ماشین وایساده بود و موهای مشکیش که از شال مشکیش بیرون افتاده و برق می‌زد دستم روی دست‌گیره‌ی ماشین خشک شد. خسته که بودم؛ اما مسیر زیادی از این‌جا تا هتل نبود برای همین سرم رو به نشونه‌ی نه بالا انداختم و توی ماشین نشستم تا اون هم سوار بشه.

بعد از سوار شدنش و راه افتادنمون یادم افتاد که فردا قراره برگردیم. درحالی‌که یه دستی فرمون رو کنترل می‌کردم نیم‌نگاهی به شهرزاد انداختم

که بدون هیچ حرفی داشت شهر و رصد می‌کرد. با لحن پرسش‌گرانه‌ای گفتم:

- فردا برای چی می‌خوای برگردی مشکلی پیش اومده؟

از توی دنیای غرق شده‌ی خودش بیرون اومد و سرش رو به سمت چرخوند. درحالی‌که سعی می‌کردم حواسم رو به روبه‌رو جمع کنم ثانیه‌ای هم به اون دو تا تیلای مشکلی که بیرونو نگاه می‌کردن چشم می‌دوختم. با صدای آروم و لطیفی گفتم:

- کاری که پیش اومده هم برای خودم هم برای یکی از بهترین دوستانم که به من نیاز داره. برای همین باید برگردیم.

سرم و به معنای تفهیم شدن تکنون دادم و تا هتل هیچ کدوم لب باز نکردیم.

صدای ناله‌ای از دور دست‌ها به گوشم می‌رسید صدایی مثل گریه. چشمام رو باز کردم و به اطراف نگاهی انداختم. همه جا تاریک بود و چشمای کور منم که جایی رو نمی‌دید. دست دراز کردم تا چراغ خواب رو روشن کنم. روشن شدنش هم زمان شد با ندیدن شهرزاد توی تختش. مغزم انگار تازه ویندوزش بالا اومده بود. زیر لب اسمش رو صدا زدم:

- شهرزاد...شهرزاد....

قلبم توی سینه بی‌قراری می‌کرد و دیوونه وار به قفسه سینم می‌کوفت. به سرعت پتوی گلباف قرمزه هتل رو کنار زدم و دمپایی‌های سفید و ابری هتل و پوشیدم. با قدم‌های نامنظم به سمت در چوبی اتاق رفتم.

نکنه میرزایی اومده و بلایی سر شهرزاد آورده باشه؟ هنوز هم صدای اون ناله‌های ضعیف می‌اومد. به هر سختی بود دستگیره در چوبی رو پایین کشیدم. باز هم تاریک بود؛ اما هنوز صدای ناله می‌اومد؛ اما از کجا؟!

نکنه چراغ رو روشن کنم یه عالمه آدم با تفنگ این‌جا باشن و قصد جونم و داشته باشن. آخه من هنوز جوونم گناه دارم ای خدا. توی دلم به خودم تشر زدم:

(مرد گنده خجالت‌م خوب چیزیه. اگه شهرزاد براش اتفاقی بیوفته اون امانته دسته تو.)

با هر ترس و لرزی بود دستم رو گذاشتم روی کلید برق سفید رنگ با روشن شدن چراغ‌های سفیدی که دور تا دور اتاق بود چشمم رو زد و مجبور شدم ببندمشون.

ترس از این داشتم که باز کنم. هم‌چنان صدای ناله مانندی باعث می‌شد قلبم در هم فشرده بشه. یواش‌یواش با باز کردن چشمم تعجبم هم بیش‌تر شد. هیچ کس اون‌جا نبود جز جسمه بی‌جون شهرزاد که روی مبل خوابیده بود. با قدم‌های نامنظم فاصله‌ی چند متری اتاق تا مبل‌ها رو جلو رفتم.

به صورت غرق در خوابش نگاه کردم. اشک‌های چشمای مثل شبش که حالا بسته بود بی‌مهابا از پهنای صورتش روی پالشتش می‌ریخت. زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد. به راستی این کابوس‌ها نمی‌خواست دست از سر این شهرزاد برداره؟ از شدت ترس و دلهره عرق روی پیشونی صاف و بلندش نشسته بود.

یه سوال توی ذهنه خواب آلودم نقش بست این‌که چرا شهرزاد توی تخت خوابیده و این‌جا روی این کاناپه کج و کوله خوابیده؟ داشتن بالشت نشونه‌ی اینه که خودش خواسته این‌جا بخوابه و همین‌طوری خوابش نبرده. شاید می‌تونستم از این کابوس‌هاش چیزی به دست بیارم؛ اما دلم نمی‌اومد همین‌طوری توی اون دنیای مسخره ره‌اش کنم.

برای همین دست بردم روی شونه‌اش و بلوز مشکی و ساده‌ای که به تن داشت و یواش با نوک انگشتام گرفتم و تگون دادم. آرام با صدایی گرفته که از خواب زیاد نشأت می‌گرفت اسمش رو صدا زدم؛ اما فایده نداشت. شلوار نخی و راه راهم و بالا کشیدم و از جام بلند شدم تا یه لیوان آب بیارم. نگاهم به ساعت گرد و مشکی که اسم هتل روی صفحه‌اش درج شده بود افتاد که خبر از ساعت سه نصف شب و می‌داد.

شهرزاد: ایلیا... .

با تمام توانش اسم پسرش و فریاد زد که باعث شد منم سرجام میخ‌کوب بشم و خودش هم سیخ سرجاش بشینه. هنوز توی شوک صدای بلند شهرزاد

بودم که تا حالا همچین چیزی ازش ندیده بودم. قلبم بی‌مهابا به سینه می‌کوفت و بی‌قرار بود.

با تعلل زیاد به عقب برگشتم که دیدم چشمای مثل شبش رو به پنجره‌ی روبه‌روش دوخته و قفسه سینه‌اش از فرط ترس بالا و پایین می‌پره. صورتش هنوز از اشک‌ها و عرق‌های ریخته شده خیس بود و مبهوت. برام جای تعجب داشت اون‌ی که تقریباً هر شب این کابوس‌ها رو می‌بینه چرا براش تکراری نمی‌شد؟! و هر سری بدتر از سری قبل می‌ترسید؟!

اون هم بعد دو سال! راهم رو نصفه رها نکردم و با یه لیوان آب خنک روی مبل کناریش که بهش چسبیده بود نشستم. لیوان رو به سمتش گرفتم که متوجه حضورم شد. وقتی نگاهش رو بهم دوخت دلم لحظه‌ای به خاطر اون چشمای خیس که برق می‌زدن و موژه‌های بلند و حالت‌دار مشکیش آتیش گرفت؛ ولی سعی کردم با کشیدن نفسی عمیق خودم رو کنترل کنم. لیوان رو ازم گرفت و جرعه‌ای نوشید تا حالش بهتر بشه. بعد هم پاهاش رو روی زمین گذاشت که لاک‌های مشکی و خوش‌رنگی که روی پاهاش زده بود تو جهم رو جلب کرد. سرش پایین بود و دستش رو به صورتش کشید تا خیزی اون رو کنار بزنه و متفکر به زمین سنگی خیره بشه. دستی بین موهای سفید و مشکیش کشید و بهم چشم دوخت. با صدایی گرفته که سرشار از ناراحتی بود گفت:

- ببخشید تو رو هم بیدار کردم.

به معنی نه سرم رو بالا انداختم و گفتم:

- حرفش من زن.

پوزخندی روی لب‌های سرخش نقش بست که از زهر هم تلخ‌تر بود. اون خسته بود از هر بلایی که بعد از اون‌ها سرش اومده بود.

وابستگی و علاقه‌ای که شهرزاد به اون‌ها داشته به این روزش انداخته بود. دو دستش رو پشت گردنش قفل کرد. سرجام صاف نشستم. با این‌که ساعت سه نصف شب بود؛ اما میل شدیدی به حرف زدن با اون داشتم. شاید از حال نابسامانش می‌تونستم سوء استفاده کنم تا حرفی به لب بیاره چون ظاهراً توی این دنیا سیر نمی‌کرد. تکیه‌ام رو به پشت مبل دادم و به ظاهر آشفته‌اش چشم دوختم.

- کی این کابوسا دست از سرت بر می‌داره؟!

نیم‌نگاهی غمیگن بهم انداخت و با پوزخندی که چاشنی از بغض داشت گفت:

- هیچ وقت! یه یادگاری از گذشته، که تا آخر عمر همراهمه.

نفس عمیق و کلافه‌ای کشیدم. سخت بود درست کردنه شهرزاد. جدا از گذشته‌اش این اتفاقی که ازش حرف می‌زد و هیچ کس ازش خبر نداشت خیلی داشت آزارش می‌داد. روحش داشت توی آتیش می‌سوخت و تا حرف هم نمی‌زد اتفاقی نمی‌افتاد. دستی بین موهای خرماییم کشیدم و خودم رو بهش نزدیک‌تر کردم.

- ببین شهرزاد اگر حرف نرنی هیچ اتفاقی نمی‌افته حرف بزنی دردت و بگو این طوری خود خوری کنی به جایی نمی‌رسی.

با صدایی که سرشار از خواب آلودگی و بغض بود گفت:

- چی بگم آروین؟ حرفی برای گفتن ندارم.

نگاهش بغض‌آلود و عصبی بود. نگاه مستقیم و تیزش حتی سنگ‌های سفید زمین رو سوراخ می‌کرد. اون حرف برای گفتن داشت؛ اما نمی‌زد.

- چرا حرفات رو می‌ریزی توی خودت و هیچی نمی‌گی. به خدا حرف بزنی به نفع خودته.

سبب گلویش نامحسوس تگون خورد. آب بینی صاف و تراشیده‌اش رو بالا کشید تا از ریختن اشکاش جلوگیری کنه. به یاد اون روز افتادم که جلوی روم وایساده بود و هرچی صداش می‌کردم پاسخگو نبود و تنها با رفتن حالش توی آغوشم جوابم و داد.

اون روز که باباش اومده بود خونه‌اش رو دعوا راه افتاد بینشون و باباش رفت و نفهمید چی پشت سرش به جا گذاشته. شهرزادی که توی آغوش من مثل پر سبک بود؛ اما پر از احساسات بد که باعث می‌شد اشک‌هایی که توی چشمش هست نامحسوس از پشت اون پلک‌های بسته پایین بریزه. وقتی جسم بی‌جونش رو توی تخت گذاشتم و نگاهش کردم متوجه شدم اون خیلی قویه؛ اما دیگه کم آورده از زندگی و فقط به خاطر شخصی به اسم مادر و قولی که بهش داده زنده‌س.

- من چیزی توی خودم نمی‌ریزم فقط نمی‌خوام چیزایی که توی گذشته خودم کشیدم رو بقیه رو برنجونه یا ناراحت کنه.

با صدای گرفته و عصبی شهرزاد از خاطرات گذشته در اومدم. اون به خاطر بقیه از خودش مایه می‌داشت از روحش، روحی که بیش‌تر از هرچیز آسیب دیده و اون رو نابود کرده. دستم رو زیر چونم گذاشتم و متفکر بهش نگاه کردم.

- من که بقیه نیستم. من دوستم و می‌تونم هم دمت هم باشم خانم نقاش.

کلافه دستی روی موهای مشکی و بلندش کشید و تکیه‌اش رو به صندلی داد. دست به سینه نگاه نافذ و پر از غمش رو، به روبه‌روش دوخت. کارش شده بود کشیدن نفس‌های عمیق برای تسکین دردش. سبب گلوش دائم بالا و پایین می‌شد که نشونه‌ی بغض زیادی بود که توی گلوش خفته بود.

- حرفی نیست آروین. همه چیز معلومه.

تایی از ابروم رو بالا انداختم. رسماً چرت گفتم. دستام رو توی هم قفل کردم و با اخم کمی نگاهش کردم.

- چی معلومه؟! تو هیچ حرفی نمی‌زنی! چی معلومه شهرزاد خانم؟

شاید لحن کمی عصبی و خشمگین بود که شهرزاد سرش رو کلافه پایین انداخت. با پاهاش روی زمین‌های سنگی ضرب گرفته بود و آرام نمی‌گرفت. از فرط عصبانیت قفسه‌ی سینم بالا و پایین می‌پرید و ضربان قلبم به شدت بالا بود در حدی که توی سرم می‌زد؛ اما با شهرزاد باید با زبون

مهربون و نرم صحبت کرد اگر سر دعوا بذارم خودش بدتر می‌کنه. برای همین برای کنترل عصبانیتم نفس عمیقی کشیدم و با لحن آرومی گفتم:

- حرف‌هایی که بین من و تو زده می‌شه هیچ‌جا نمی‌ره. فقط من و تویم. پس بگو حرف بزنی تا حالت بهتر بشه خالی بشی از این همه حس بد.

نیم نگاهی حتی بهم نکرد و گوشه‌ی ناخن‌هاش و به بازی گرفت.

استرسی که داشت با لرزش خفیف بدنش کاملاً مشخص بود و شک داشت بین حرف زدن یا نزدن. کلافه دستش رو بالا برد و کنار سرش تکیه داد و با لحن عصبی گفت:

- من هیچ حرفی برای گفتن ندارم... چرا اصرار داری به حرف زدن من؟ با حرف زدن من چیزی دست‌گیر نمی‌شه آروین بهمنش.

دستاش رو دائم توی خودش جمع می‌کرد. حتی موقع خواب هم دستکش‌های مشکی توریش رو دستش می‌کرد. اما آخه چرا؟ یک بار ازش پرسیدم گفت وسواس دارم؛ اما آخه این همه هم دیگه بیش از حده. به وضوح بدنش می‌لرزید. شاید به خاطر هوای کمی سرد اتاق بود شاید هم به خاطره اجباری که من بهش کرده بودم. کلافه دستی بین موهام کشیدم و به سنگ‌های سفید کف اتاق چشم دوختم.

- چرا توی اتاق خوابیدی؟

صدام تحلیل رفته بود و خیلی آروم کلمات از دهنم خارج می‌شد. لرزش خفیف دستاش رو با دست به سینه نشستن پنهون کرد که دور از چشم من نموند.

- توقع نداشتی که با یه مرد غریبه توی یه اتاق بخوابم. در ضمن این‌جا راحت‌ترم.

یقیناً حق داشت؛ اما این همه بی‌اعتمادی نسبت به من یکم لنگ می‌زد. اگر بی‌اعتماد بود که الآن کنار هم نبودیم پس قضیه بو داشت. نفس عمیق و کلافه‌ای کشیدم و از جام بلند شدم. نزدیک در اتاق بودم که صدای مهربون و بغض دارش من رو وادار به ایستادن کرد.

- ببخشید این موقع شب بیدارت کردم.

بدون این‌که برگردم و به اون دوتا چشم درشت و مشکی نگاه کنم زیر لب با تن صدای آرومی گفتم:

- خواهش می‌کنم. معذرت خواهی نیاز نیست.

کلافه جلو رفتم و در و بستم. من چم شده بود. خب شهرزاد حرف نزده بود این یه چیز کاملاً طبیعییه پس چرا من ناراحتم و بی‌خودی شلوغش می‌کردم. بدون معطلی و کلافگی خودم رو روی تخت یک نفره انداختم. ساعدم رو گذاشتم روی چشمام؛ اما دریغ از این‌که خوابم ببره. دائم دو تا گوی سیاه و هاله‌ای از اشک که روشن بود از جلوی چشمم رد می‌شد. به راستی

همه‌ی فکر و ذکر شده بود شهرزاد و به کل فراموش کرده بودم هرچی درد داشتم.

فصل هفتم: طوفان

شهرزاد.

دستم رو بالا بردم و محکم به عقب حلش دادم. قفسه‌ی سینم از شدت هیجان و این اتفاق بالا و پایین می‌شد. دسته‌ی شال مشکیم رو با یه حرکت سریع به عقب حل دادم تا جلوی دست و پام نباشه. مردک قول تشن با چماقی که توی دستش گرفته بود هی می‌چرخید تا من رو گیج کنه؛ نمی‌دونه من از اون کار بلدترم.

با یه حرکت به سمت جلو رفتم و خواستم از این بالا که یه راه روی مربعی شکل بود و در انتها هم اتاق آروین، بندازمش پایین که با یه حرکت از جانب اون پرت شدم روی زمین. با حرص دندونام رو گذاشتم روی هم و با صدایی که سرشار از نفرت بود. خون جمع شده توی دهنم و تف کردم روی زمین سنگی خونه‌ی آروین و به اون چهره‌ی بشاش مرتیکه‌ی دیلاق نگاه کردم و گفتم:

- مادر زاییده نشده که شهرزاد و بزنه. بد کاری کردی مرتیکه آشغال... .

خواستم از جام بلند شم که آقای مو فرفری مشکی گوشه‌ی بارونی مشکیم رو گرفتم و به ثانیه‌ای گلدون شیشه‌ای که کنارمون روی میز چوبی گرد بود رو برداشت و روی زمین زد که باعث شد خورده‌هاش روی زمین بریزه و

مانع از ادامه‌ی بزن‌بزن من و اون بشه. پوزخندی روی صورتم نقش بست. حالا دیگه باید توی نقش شهرزاد میرزایی فرو برم و بشم یه میرزایی که همه‌ی این کلفت نوکرا ازش می‌ترسن.

صدای داد و بیداد آروین و اون یکی مرده هم از اتاقی که انتهای راه رو بود و مختص به آروین می‌اومد. که خبر از زد و خرد بین اون‌ها رو می‌داد. سرم پایین بود و مرده فکر می‌کرد دیگه جون بلند شدن ندارم برای همین سرش رو جلو آورد تا از حالم با خبر بشه منم با یه حرکت یه تیکه شیشه از روی زمین که کنار پای لاغر استخونیم افتاده بود رو برداشتم و با یه حرکت لبه‌ی تیزش رو روی صورت سبزه‌ی مردک گنده‌ی چهل ساله خوابوندم.

مصادف شد با پیچیدن صدای آخش توی کل خونه‌ی نقلی و دوبلکس آروین که مخصوص خودش بود. دستای سیاه و زشتش رو گذاشته بود زیر چشمش. حقه‌ش تا تو باشی با من در نیوفتی. سریع از جام بلند شدم که سوزشی و پشت پام حس کردم. حدس می‌زدم خورده شیشه‌ای باشه برای همین از فرصت استفاده کردم و خودم و به اتاق گرم و چوبی آروین که مثل چشماشه رسوندم.

هنوز با یارو درگیر بود؛ ولی من رو نمی‌دید. برای این‌که به قضیه فیصله بدم رفتم کنار اون زخم خورده. هنوز درگیر زیر چشمش بود. بدون معطلی چماقش رو از کنارش یواش برداشتم خواست تکونی بخوره و دوباره گیرم بندازه که با اون چماق گنده خوابوندم وسط کله‌ش که وسطش بدون مو بود و با لبخند پیروزمندانه‌ای درحالی‌که حس کردم مایعی گرم از ساق پام

در حال ریزشه و شلوار لوله تفنگی مشکیم در شرف خیس شدن وارد اتاق آروین شدم.

صد درصد شیشه کار خودش رو کرده بود و ساق پام رو بریده بود. توی چارچوب در وایساده بودم که چیزی شبیه به اسلحه روی سرم قرار گرفت و نفسم حتی برای ثانیه‌ای هم واینساد.

پوزخندی از جنس تمسخر روی لب‌های قلوه‌ایم نقش بست. چشمام و چرخوندم و آروینی و دیدم که چشماش به ترس نشسته و سینش از فرط استرس و هیجان بالا، پایین می‌شد.

چنگی به پلیور یشمی‌اش زد. من هم همچنان پوزخند روی لبم نقش بسته بود و چماق توی دستم. آروین دستاش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا برد و با لحنی که توش التماس موج می‌زد گفت:

- ول...ش...کن...تفنگ و بذار پایین باهم کنار میایم.

صدای قهقهه‌ی حال بهم زنش توی اتاق چهارگوش آروین اکو شد. خاطره‌ی خوشی از این قهقهه‌ها نداشتم برای همین بغضی نامحسوس توی گلویم نشست. مرده که تا الآن صورتش رو ندیده بودم روبه‌روم وایساد.

جز بهت چیزی روی صورتم نمایان نشد. این صدا، این چشمای قهوه‌ای شده کابوس هر شب من. چشمام از حالت بهت به عصبانیت تغییر کرد. اون؛ ولی تعجب نکرده بود ظاهراً از قبل خبر داشته که این قدر صبور جلوی من وایساده و این تفنگ کوچیکِ نقره‌ای رو روی سرم نشونه گرفته. پوزخندی

روی صورت زمخت و کمی سبزه‌اش نشست. با صدایی که سرشار از تمسخر و بلندی بود گفت:

- به‌به! پارسال دوست امسال آشنا. اومدم کار ناتوموم دوسال پیش و تموم کنم... شهرزاد میرزایی.

لبخندی از سر حرص روی صورت عصبانیم جا خوش کرد و کم‌کم تبدیل به قهقهه‌ی عصبی شد و در انتها دندون قروچه‌ای که از لابه‌لاش حرفایی از شدت بغض و عصبانیت زیاد، خارج می‌شد.

- هان؟! چی بلغور کردی مرتیکه‌ی مفنگی... خودت خوب می‌دونی منم دست به سینه نمی‌شینم و تماشات کنم.

تفنگش و توی هوا سمت من تگون داد. قرار گرفتن کتونی‌های مشکیش که شلوار کتون مشکی روش بود هم زمان شد با پیچیدن صدای یک قدمی که به سمتم برداشت. هم‌چنان هر دو با تمسخر بهم دیگه نگاه می‌کردیم. دستی بین موهای مشکی و ژل زده‌اش کشید و با صدای بلند مثل کسایی که فاتح میدون جنگ هستن گفت:

- فعلاً که تفنگ دسته منه. مگه یادتون رفته خانم؟! تفنگ دست هرکس باشه اون برنده‌اس. نیست؟!

با پرویی تمام یه قدم به سمتش برداشتم. این‌قدر نزدیک شده بودم که سردیه لوله‌ی تفنگ و روی پیشونیم حس می‌کردم. تنها خوبی که میرزایی

داشت همین شگردهایی بود که یادم داده بود. چشمام رو تیز کردم و نگاهش کردم. توی چشماش نفوذ کردم.

- چرا خوب یادمه هرکس تفنگ داشت برنده بود؛ اما نه هرکس درسته جناب بهادری... .

نذاشتم جمله‌ام تموم بشه با یه حرکت تفنگ رو از دستش گرفتم. چون نگاه کردن تیزم باعث شده بود حواسش به خاطر لوندی صدام و لحنم پرت بشه دستش شل‌تر و گرفتن تفنگ از بین دستای پهن و مردونش که با بالا زدن آستین پیرهن مشکیش موهای زیادی روش خودنمایی می‌کرد؛ برای من راحت‌تر بود.

تفنگ و روی پارکتهای به رنگ چوب سمت آروین لیز دادم و چماق و بردم بالا و به بهادری زمان ندادم و چماق خوابوندم پس گردنش که باعث شد بیهوش بشه و بی‌جون روی زمین بیوفته.

همون طوری که چماق توی دستام می‌لرزید چشمام خورد به دو گوی چوبی که با بهت نگاهم می‌کردن. توی نگاهش همه چی پیدا بود؛ از نگرانی تا ترس و عصبانیت.

سوزش پام این وسط شده بود قوز بالا قوز. آروین به ثانیه‌ای نکشید که از اتاق خارج شده و در چوبی اتاقی که کنار پله‌ها بود رو باز کرد و وارد اتاق شد.

به دو تا جسمی که روی دستم مونده بود و خونی که شلوارم رو خیس و پاره کرده بود نگاه کردم. شاید تنها ناجیایی که امشب می‌تونستم داشته باشم همون دوستای قدیمی که همیشه پشتوانه و همراه من بودن. لبم خشک شده بود برای همین با زبونم ترش کردم و از شدت درد پام به دندون گزیدمش؛ اما الآن زمان مناسبی نبود برای فکر کردن به زخمی سطحی.

برای همین همون طور که چماق برای محض احتیاط دستم بود وارد راه روی باریک بین پله‌ها و اتاق آروین شدم. وقتی مطمئن شدم اون یکی هم که زدمش بی‌هوشه به سمت پله‌ها راه افتادم تا موبایلی که توی کیفم و کیفم که روی کاناپه‌ی شیری رنگ آروین بود رو بردارم. قبل از این‌که پام رو روی پله‌های سنگی بذارم چشمم خورد به دختر ریز نقشی که گوشه‌ی اتاق کز کرده و سرش رو روی زانوهاش گذاشته بود.

موهای طلایی و روشنش که قدشون تا روی شونه‌هاش و اطرافش ریخته بود. بدن ریز و باریکش از شدت گریه‌ی زیاد می‌لرزید. آروین جلوش نشسته بود و درحالی‌که دستش رو روی بازوش گذاشته بود سعی در آروم کردنش داشت.

چیزی ته قلبم قلقلکم می‌داد؛ یاد وقتایی افتادم که دخترای دانشگاه اطراف شهریار می‌چرخیدن؛ اما این حسی که نسبت به آروین داشت توی قلبم رشد می‌کرد باید مخفی می‌موند چون اون خودش کسی و داره و من هم کشش عشقی دوباره رو ندارم چون می‌ترسم از این‌که دوباره آسیب ببینم.

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو روی نرده‌های چوبی و نقره‌ای پله‌ها گذاشتم و با دردی که توی پام می‌پیچید لنگ‌لنگون پله‌های مستطیلی شکل رو پایین رفتم. قرار بود کجا باشیم کجا هستیم. پوف کلافه‌ای کشیدم و به سختی آخرین پله رو هم پشت سر گذاشتم. نگاه سرسری به خونه انداختم مثل خود آروین گرم و شاد بود. طبقه‌ی بالا از چوب و طبقه‌ی پایین از رنگ‌هایی مثل سفید و سبز روشن استفاده شده بود. چماق رو به گوشه‌ی دیوار سرتاسر سفید گذاشتم و خودم رو به کاناپه‌ی سه نفره‌ی شیری که کیف کوچیک و چرمی نقره‌ای من روش خودنمایی می‌کرد رسوندم.

خودم رو با احتیاط طوری که خونِ پام روی مبل و زمین نریزه لبه‌ی مبل نشستم و مشغول شماره گیری شدم. اولین نفر باید به علی زنگ می‌زدم با توجه به چیزایی که سهراب گفته بود تنها فرد بی‌کار و کسی که می‌تونست در حال حاضر کمک کنه. گوشی و نزدیک گوشم کردم که بعد از چندتا بوق جواب داد.

علی: ببین شماره‌ی کی رو گوشیه ما افتاده. چه افتخاری نصیب من شده بانو.

لبخندی از سر دلتنگی، از سر ناراحتی و بغض، که سرشار از تلخی بود روی صورت رنگ پرديم نقش بست. صدام به خاطر ضعفی که توی بدنم شکل گرفته بود تحلیل رفته بود.

- سلامت رو خردی بچه... -

موبایل رو بین گوشم و شونه‌ام گذاشتم تا دستام برای خارج کردن روسری اضافه‌ای که توی کیفم داشتم خالی بشه. علی خنده‌ای کرد.

- خیر مادر بزرگ... سلام عرض شد. حق بده تعجب داره که بعد از چند وقت که شمارش از دستم در رفته اسمت روی موبایلم نمایان بشه.

خنده‌ای از جنس شکلات تلخ صددرصد روی لب‌هام نشست. روسری مشکی و قواره کوچک رو روی زخمم صفت کردم تا از ریزش خونش جلوگیری بشه تا خودم رو به دکتر برسونم. لبم رو به دندون گزیدم. فاصله‌ی زیاد بین حرف علی و جوابی که من ندادم باعث شد علی نگران بپرسه:

- شهرزاد... خوبی؟ اتفاقی که نیفتاده؟

تکیه‌ام رو به پشتی کوتاه کاناپه دادم. عرقی سرد روی پیشونیم نشسته بود. من موندم آخه یه شیشه چه قدر می‌تونه بیره که پای من از درد داره قطع می‌شه؟ نفس عمیقی کشیدم.

- چیزی که... نشده؛ اما بهت احتیاج دارم.

- صدات چرا این قدر گرفته‌اس... چی شده شهرزاد؟ جون به لبم کردی.

آب دهنم رو قورت دادم. صدای پای کسی روی پله‌ها می‌اومد. از این که نکنه اون دو تا باشن سرجام نیم‌خیز شدم و گردن کج کردم. وقتی کفش‌های اسپورت و مشکی آروین روی سنگ‌ها خودنمایی کرد نفسم رو با آسودگی بیرون فرستادم و نگاهم رو روی میز شیشه‌اش و مربعی شکل روبه‌روم گذاشتم.

- می‌تونی بیای به آدرسی که بهت می‌گم؟!

حالا آروین با صورتی قرمز روبه‌روم دست به سینه و با قیافه‌ای حق به جانب وایساده بود. انگار منتظر بود تلفنم تموم بشه تا هرچی دق و دلی داره سرم خالی کنه.

حق هم داشت توقع ندارم الان هم مثل دیشب پشت گوش بذاره و اهمیت نده. به خاطر بلندی بارونیم پای زخمیم پیدا نبود و چه‌قدر خدا رو شاکر بودم. با صدای علی چشم از آروین گرفتم.

- آره میام. تنها یا کسی رو هم باید بیارم با خودم؟!

گلوب رو صاف کردم. متوجه نگاه مستقیم آروین روی خودم می‌شدم؛ اما به روی خودم نیاوردم و با صدایی که از فرط درد تحلیل رفته بود گفتم:

- اگه یکی دیگه رو هم با خودت بیاری بهتر می‌شه.

- پس من زنگ می‌زنم به سهراب باهم میام. آدرس و بفرست مادر بزرگ.

لبخند تلخی زدم و گوشه‌ی شالم رو به بازی گرفتم.

- زهر مار و مادر بزرگ. آدرس و می‌دم هرچی زودتر بهتر.

باشه‌ای گفت و با یه خداحافظی تماس رو قطع کرد. دیگه نمی‌تونستم از دست نگاه‌های پر نفوذ آروین در برم. برای همین سرم رو بالا بردم. چشماش عصبی بود طوری که تا حالا ازش ندیده بودم. صورتش به قرمزی

می‌زد از شدت عصبانیت. فکش منقبض شده بود که از لابه‌لاش حرفاش رو زد.

- می‌گی این‌جا چه خبره؟ این چه وضعیه شهرزاد مگه نگفتی تموم می‌شه؟ به آخر کلامش که رسید صداش بی‌اندازه بلند بود. متنفر بودم از صداهایی که بلند می‌شه. به سختی روی پام وایسادم. صدام نه می‌لرزید نه بغض داشت فقط کمی ناراحت بود از این‌که شخصی مثل آروین که با همه چیز منطقی برخورد می‌کرد من رو به خاطر داشتن پدری مثل میرزایی سرزنش می‌کرد.

- چرا گفتم تموم شد اما اینم گفتم که من بدم، من خطرناکم آروین بهمنش. دقیقاً همین جمله رو دیشب توی یه شهر دیگه بهت زدم. اما تو چی گفتی؟! گفتی بابات مهم نیست...تویی که مهمی... .

بغضی که داشت گلوم رو خفه می‌کرد مانع ادامه دادن حرفم شد. اما این‌قدر مغرور بودم که لبم رو به پوزخند باز کنم که مانع از ریختن اشکام و لرزیدن صدام بشه. دستای آروین که کنارش بود، مشت شده بود. تپله‌های چوبیش گرم نبودن بلکه یخ زده بودن و از شدت سرما قلب من می‌سوخت.

آروین: چرا من یه زری زدم اما قرار نبود کار به خانواده‌م بکشه.

صداش بلند بود و هر لحظه دادهاش حالم رو بدتر می‌کرد. صدام پارادوکسی از صدای کلفت و کوبنده‌ی اون بود.

- من نمی‌دونم توی مغز میرزایی چی می‌گذره آروین، اگه می‌دونستم الان وضعم این نبود.

کلافه دستی بین موهای خرمایش کشید. طوری صداش رو بالا برد که همه‌ی ستون فقراتم لرزید. صورتش خیلی نزدیک بود.

آروین: چرت تحویل من نده شهرزاد. اگه امشب بلایی سر لیدا می‌اومد من چی‌کار می‌کردم؟ هان؟! تو بابات همه از یه قُماشید. فقط تفاوت تو و بابات می‌دونی چیه؟ میرزایی کاراش رو آشکارا انجام می‌ده اما تو نقاب آدمای خوب رو می‌زنی به صورتت و می‌گی میرزایی آخه! میرزایی تفه! اما دستت با همون توی یه کاسه‌س.

چشمام به غم؟ نه! به اعصابانیت؟ نه! فقط به خستگی نشست. چه قدر سخت بود شنیدن همچین جملاتی از زبون آروین. از زبون کسی که مدتی‌ه شده همه چیزت. احساس کردم قلبم درحاله مچاله شده اما مثل همیشه نقاب پوزخند و آرامش به صورت می‌زنم که رنگ رخسارم از سر درونم خبر ندهد. پاهام دیگه جونی نداشت وزنم رو تحمل کنه اما دیگه نمی‌خواست توی آغوش مردی رها بشم که هم با من بود و هم بی‌من.

- من هرچی که هستم به خودم مربوطه. من مثل کف دست هرچی داشتم رو جلوت گذاشتم. هیچ دروغی بهت نگفتم چون ازش متنفرم، چون هیچ چیز روی دروغ پا برجا نیست. این منم آروین، منی که خسته از هرچی که اطرافم هست. حوصله‌ی بازی جدیدی رو ندارم فقط می‌خوام یه گوشه بشینم و به سرگذشت بازی قبلی فکر کنم. آره بهت حق می‌دم از دستم

عصبانی باشی با هر چیزی می‌خواهی بهم بگی پس بیا برای جلوگیری از حوادثی که از شون هیچ خبری نداریم؛ تموم کنیم! هرچی رابطه که باهم رو داشتیم چه کاری و چه دوستانه رو تموم کنیم.

صدام لحظه به لحظه تحلیل می‌رفت. دیگه سر بلند نکردم تا ببینم تعجب کرده یا خوشحاله یا ناراحت از پایان این بازی شروع نشده. اما من خسته‌ام قراره این بازی که توی گذشته انجام شده و هیچ برنده‌ای نداشت رو تموم کنم. با نابود کردن میرزایی تموم می‌شه این بازی مسخره‌ای که سال‌ها ادامه داشته. کیفم رو از روی کاناپه برداشتم و خواستم خودم رو به درب آهنی ورودی برسونم که با صدای موبایلم متوقف شدم.

هر لحظه درد پام و سوزشش بیش‌تر می‌شد و حالم بدتر، باید قبل از این‌که اتفاقی برام بیوفته خودم رو به خونه برسونم. موبایلم رو از جیبم در آوردم؛ علی بود. صدای بم و مردونش توی گوشم پیچید.

علی: ما جلوی در اون جاییم که گفتی. چی کار کنیم؟

سرم پایین بود و پشت به آروینی که تقریباً یک متر عقب‌تر از من روی صندلی نشسته بود. قلبم شاید برای دیدن رفیق کهنه‌م در سینه بی‌قرار و کمی هیجان داشت اما شاید دردی رویش به‌خاطر دوری نشسته بود آزارم می‌داد.

- در رو می‌زنم بیاید تو.

باشه‌ای گفت و تماس رو قطع کردم. دیگه نمی‌تونستم لرزش و لنگ زدن پام رو پنهون کنم. لنگ‌لنگون خودم رو به آیفون سفید و مسطیلی شکل که کنار درب ورودی روی دیوار سفید جا خوش کرده بود رسوندم. با دیدن علی که چنگی به موهای مشکی و کوتاه شده‌ش می‌زد لبخند تلخی روی لبم مهمون شد. دو سال بود ندیده بودمش، من عوض شده بودم اما اون نه خیلی. وقتی دستم روی در باز کنه نقره‌ای نشست و در با صدای تیکی باز شد پشت سر علی قیافه‌ی شهاب، مردمک‌های چشمم رو به خوشحالی نشوند. اندازه‌ی چند درجه توی جام چرخیدم و دست‌گیره‌ی در آهنی خونه رو باز کردم. هر دو توی حیاط مربع شکل و کوچک آروین که دورش باغچه‌ی باریک داشت پا گذاشتن. به راستی چه قدر دلم برای برادرهای همیشه در صحنه‌م تنگ شده بود. شهاب مثل همیشه صورت کمی سبزه‌اش به شادی نشسته بود. هر دو تیپ آقا منشان زده بودن. علی شلوار لی و تی‌شرت سورمه‌ای که از شدت گرمایی بودنش توی پاییز هم لباس‌های تابستونی می‌پوشید؛ اون کمی جدی‌تر اما مثل ما دو تا شادمان از این دیدار دوباره بود. یکی از پاهام رو از در بیرون گذاشتم اما یادم افتاد کسی که توی این مدت همراهم بوده پشت سرم نشسته و من دیگه هیچ‌وقت نمی‌بینمش؛ خیلی دلم می‌خواست مثل دو تا دوست از هم خداحافظی کنیم. برای همین قبل از این‌که به پسر سلام کنم سرم رو چرخوندم و اولین چیز آروین به چشمم اومد. نگاهم نمی‌کرد سرش پایین بود و با پاش روی زمین ضرب گرفته بود. با اولین حرفی که از دهنم خارج شد اون دوتا تیلای چوبی بهم چشم دوخت.

- توی این مدت حق دوستی رو به من تموم کردی. من حالم خیلی از قبل بهتره اما فقط دلم برای یک نفر تنگ می‌شه اما این دنیا همینه کسایی که دوستشون داری و زود ازت می‌گیره. به هر حال... ممنون برای همه چی.

و در آخر لبخند تصنعی که یاور همیشگیه منه و رو برگردوندن و دل کندن از اون که توی این مدت همدم و همراه من بود. سیب گلوم قلقلکم می‌داد اما مثل همیشه مقاومت برای نریختن اشکی که هر لحظه بیش‌تر می‌شد. یاد روز اولی که اومد خونه‌ی مامانم اینا افتادم دقیقاً همون طوری که دیدمش همون طوری هم دارم ترکش می‌کنم. پشت به من مردی با شونه‌های نسبتاً پهن که روی مبل نشسته بود. آره اون از این به بعد مثل همون مرده غریبه‌ای که روز اول نمی‌شناختمش. زمان می‌بره فراموش کردن خاطرات شاید یک ساعت، شاید یک سال و حتی بیشتر؛ شاید هم هیچ‌وقت فراموش و حتی کم‌رنگ نشن. اما من مهارت خاصی دارم به تظاهر کردن، حال خوب به تظاهر کردن فراموشی، اما هیچ‌وقت فراموش نمی‌شن کسایی که توی قلبت جا دارن.

سرم رو بلند کردم و نگاهم رو از روی بوت‌های مشکیم به چشمای طوسی‌ه علی دوختم که کنجکاو نگاهم می‌کرد. سرم رو چرخوندم شهاب سرش پایین بود و به کناره‌ی پیرهن آبی آسمونیش بازی‌بازی می‌کرد. لبخند الکیم رو حفظ و با لحنی یواش سلام کردم. که شهاب سر بالا آورد و چینی به صورت کمی تو پرش داد. علی دستاش رو پشت سرش قلاب کرد و کمی به جلو نیم‌خیز شد و با صدای بم و کلفتی گفت:

- علیک مادر بزرگ. امرتون؟! وقت برای احوال پرسى زیاده... .

اخمی ریز کردم. با این‌که دلم بر اشون تنگ شده بود اما الان زمان مناسبی برای احوال پرسى و خوش و بش نبود احتمال داشت آروین بخواد به پلیس زنگ بزنه و هرچی من زحمت کشیدم رو بر باد بده. هر دو منتظر و با نگاه‌های نافذ بهم چشم دوختن. پام چند دقیقه یک بار تیری می‌کشید اما من سعی می‌کردم بی‌تفاوت باشم. کیفم روی توی دستم جابه‌جا کردم و با صدای آرومی که خودمون سه تا بشنویم گفتم:

- دو تا از آدمای میرزایی توی طبقه‌ی بالا هستن. می‌رید برشون می‌دارید و می‌رید بیرون از شهر. خودتون می‌دونید کجا باید برید. فعلاً به کسیم چیزی نگید فقط خودمون سه تا. من با نقره حرف بزنم ببینم کجای کاره تا شاید بشه کم‌کم گور میرزایی و بکنیم.

هر دو سری تگون دادن و وارد خونه شدن. دست کردم توی جیبم و سویچ ماشینم که این مدت دست آروین بود رو ازش خارج کردم. سنگ‌های چند سانتی و زیر پام گذاشتم و نیم‌نگاهی به خونه‌ی دوبلکس آروین که نقلی و کوچولو بود و مخصوص خودش انداختم. بدون هیچ معطلی که باعث بشه دلم به مغزم غلبه کنه و بخواد بمونه از خونه خارج و کوچی تاریک و ساکتی که مگس توش پر نمی‌زد رو گذروندم و سوار ماشین شدم. شانس آورده بودم پای زخمیم پای سمت چپم بود برای همین پشت ماشین اتومات هم راحت می‌تونستم رانندگی کنم. روشن کردن ماشین من با خارج شدن علی و شهاب درحالی‌که اون دو تا قول تشن روی شونه‌هاشون بودن

هم‌زمان شد. وقتی از رفتن پسرا خیالم راحت شد پام رو روی گاز گذاشتم و با انرژی تحلیل رفته‌ای به رانندگی شروع کردم. صدای زنگ موبایلم باعث شد چشمایی که به تاری و گيجی می‌رفت به سختی دوباره باز بشه. اسم نقره روی گوشی خودنمایی می‌کرد. موبایل رو روی صندلی شاگرد که روکش‌های چرمی داشت گذاشتم. صدای لرزان و قشنگش که باعث امید من بود توی ماشین پیچید.

نقره: سلام دختر تو معلوم هست کجایی؟ مگه قرار نبود امشب بیای این‌جا؟
- سلام... اتفاقی افتاد نتونستم پیام... .

صدام تحلیل رفته بود و بی‌حال. نقره تنها کسی بود که من بدون هیچ نقابی باهاش حرف می‌زدم. چشمام لحظه به لحظه تار می‌شد اما خیلی نموند بود به خونه برسم که با صدای بوق ماشینی که توی گوشم زنگ می‌زد به خودم اومدم.

نفسم توی سینه حبس شد و با تمام توانم که جز ناتوانی چیزی ارزش نمونده بود پا روی ترمز گذاشتم. ماشین به شدت سرجاش وایساد و موبایل کف ماشین افتاد. نفسم به سختی بالا می‌اومد؛ به اطرافم نگاه کردم اگر یکم دیگه ترمز نمی‌کردم من و ماشین با هم رفته بودیم توی درختی که روبه‌روم بود و چند سانت دیگه نزدیک بود بهش بخورم. توی یه کوچه‌ی تاریک و خلوت که از هر دو طرفش خونه‌های آپارتمانی قرار داشتن. ماشینی که پشت سرم بوق می‌زد از کنارم عبور کرد. پوف کلافه‌ای کشیدم که تازه متوجه نقره جون شدم که پشت گوشی همین‌طوری بلندبلند اسمم رو صدا

می‌زد. به سختی دولا شدم و موبایل رو از کف ماشین برداشتم که صدای نگران نقره توی گوشم پیچید.

نقره: شهرزاد... الو... چی شد دخترم؟

نفسم رو کلافه و عمیق بیرون دادم. عرق سردی روی پیشونی و کمرم دست در دست هم دادن تا بدنم مثل یه تیکه یخ بشه. تکیه‌ام رو به صندلی دادم و همون‌طور که چشم‌ام بسته بود با صدای گرفته و ترسون جواب نقره دادم.

- من خوب نیستم... .

بد از سال‌ها بعد از اون همه بدبختی بلاخره زبون باز کردم و گفتم خوب نیستم. لبم رو به دندون گزیدم تا از ریزش اشکام جلوگیری کنم اما توی این تاریکی کی می‌خواد من و ببینه برای همین بهشون اجازه دادم که روونه‌ی صورتم بشن. دلتنگ بودم برای خودم... برای خودی که دو ساله نابود شده. صدای نقره مثل آبی بود که آتیش رو خاموش کنه آرام و لرزان، شیرین و زیبا توی گوشم نجوا شد.

نقره: الان کجایی؟ چه اتفاقی افتاده؟ می‌خوای بیای پیش من؟

نور موبایل رو انداختم روی ساق پام که به وضوح شلوارم از خون خیس‌خیس بود و حتی از روسری که روش بسته بودم عبور کرده بود. آب بینی صافم را بالا کشیدم و با صدایی گرفته گفتم:

- تو می‌تونی بیای؟

نقره: شهرزاد می‌گی چی شده؟ داری نگرانم می‌کنی. آره من میام؛ کجا؟
سرم رو دوباره به صندلی تکیه دادم. کمی سردم شده بود اما دستای لرزونم
و بدنم که روی ویبره بود چیزی از کمی به رد بود. صدا سرشار از خفگی
بود.

- بیا خونه‌ی من... حرف می‌زنیم.

نقره: باشه من تا یک ربع_نیم ساعت دیگه اون‌جام. چیزی احتیاج نداری؟
نگاهم روی درخت کلفت روبه‌روم ثابت موند. من نیاز داشتم به دوستایی
که دو سال ندیده بودمشون. گلوم رو صاف کردم تا صدای گرفتم ترمیم
بشه.

- اگه زحمتی نیست به دخترا هم زنگ بزن خبر بده بیان خونه‌ی من.

صدای کشیدن نفس عمیقش توی گوشم پیچید.

نقره: باشه زنگ می‌زنم. فقط خدا می‌دونه چی توی مغزت می‌چرخه شهرزاد.
پوزخندی روی صورت رنگ پریدم نشسته و با تمسخر گفتم:

- توی سرم مرگ میرزایی می‌چرخه نقره جون... .

صدای کشیدن نفس عمیقش به وضوح به گوشم رسید. اون از میرزایی زخم
خورده بود مثل من و مثل بقیه دوستانم. میرزایی شده بود دشمن سر سخت
هر لحظه و هر ثانیه‌مون. با صدای نقره دست از افکارم کشیدم.

نقره: می‌دونم چی تو سرت می‌گذره اما با ندونم کاری چیزی پیش نمی‌ره.
من کارایی کردم اما تنهایی نمی‌تونم پا پیش بذارم.

درد پام داشت طاقتم رو طاق می‌کرد. صدام از شدت گرفتگی مثل
پیرمردهایی شده بود که دائم گلوшон رو صاف می‌کنن.

- باشه میام باهم حرف می‌ز... .

با تیر کشیدن پام نتونستم حرفم رو ادامه بدم. برای این که صدای آخم توی
گوشی نییچه لبم رو به دندون گزیدم و دستم رو لرزون سمت پام بردم.
این قدر دردم زیاد شده بود که احساس بی‌حسی می‌کردم.

نقره: شهرزاد؟! چرا حرفت و خوردی؟! چیزیت شده؟!!

نفسم رو با صدا بیرون دادم. حالا چه جوری باید خودم رو به خونه
می‌رسوندم. اگه الان آروین این جا بود و راننده‌ی من سریع می‌رسیدم خونه
اما اون دیگه نیست... من نخواستم که باشه. سرم روی فرمون ماشین بود
این قدر روی تنم سنگینی می‌کرد که توان بلند کردنش رو نداشتم. ظاهراً این
زخم سطحی نیست بلکه این قدر عمق داره که این طوری ازش خون بره.
وایسادن دیگه جایز نبود باید هر طور شده بود خودم رو به خونه می‌رسوندم.
موبایل و بین شونه و گوشم گذاشتم و به سختی ماشین رو روشن کردم.

- چیزی نشده... یه زخم کوچک برداشتم.

نقره هین یواشی کشید و یا صدایی که نگرانی درش مشهود بود گفت:

- وقتی این شکلی می‌گی یه زخم کوچک من بیش‌تر نگران می‌شم. دکتر خبر کنم؟!

پای سالم رو یواش روی گاز فشار دادم و ماشین به حرکت در اومد. سرعتم خیلی پایین بود اما توانی هم نداشتم که بیش‌ترش کنم. موبایل رو گذاشتم روی بلندگو تا راحت‌تر تمرکز کنم.

- نمی‌دونم

نیم‌نگاهی به پام انداختم. که صدای شاکی نقره توی گوشم چرخید.

نقره: تو که هیچ به فکر خودت نیستی این نمی‌دونمات خبر از این می‌ده که همه چیز و خوب می‌دونی نمی‌خوای حرف بزنی... من تا ده دقیقه‌ی دیگه توی خونه‌تم با دکتر. به دخترام زنگ می‌زنم.

با خنده‌ی کم جونی تشکر کردم و به مکالمه خاتمه دادم. به راستی نقره بیش‌تر از هرکس من رو می‌شناسه. با سرعت کمی که داشتم، تازه تونسته بودم از کوچه‌ی تاریک و پهن خارج بشم و به خیابون اصلی برسم. سعی کردم انرژی رو بذارم و سرعت رو بیش‌تر کنم. حالا درد دوری از آروینی که نفهمیدم چه‌جوری اومد و چه‌جوری رفت به دردای دیگم اضافه شده بود. آروینی که نفهمیدم کی تونست این‌قدر راحت و قشنگ توی قلب من جا باز کنه؟! قلبی که دو سال تکه‌ای از یخ بود و سرد و بی‌روح. شاید با خنده‌های بی‌موقعش یا اون نگاه گرم چوبیش که وقتی بهش چشم

می‌دو ختم انگار دوباره زنده می‌شدم و از گرمای نگاهش قلب یخیم ذره ذره آب می‌شد.

تمام لباس‌هام از عرق زیاد خیس شده بود. حتی توان این‌که شال مشکیم رو روی سرم درست کنم رو هم نداشتم. با دیدن درب آهنی خونه برقی از خوش‌حالی و خستگی توی چشمم نشست. دستم رو روی بوق گذاشتم و به ثانیه‌ای نکشید که در توسط مشتی باز شد. گاز کمی به ماشین دادم و وارد حیاط شدم. با دیدن دو تا ماشین که حدسش سخت نبود بفهمی که نقره و دکتر اوده بودن. ماشین رو بی‌حوصله و کج و کوله گوشه‌ای از حیاط مربعی شکلمون پارک کردم تا ماشین بقیه هم جا بشه. در رو بی‌جون باز کردم. نگاهی طلبکارانه به پام انداختم. این وقت گیر آورده بود تا زخمی بشه. پوف کلافه‌ای کشیدم و دستم رو زیر پام قرار دادم تا راحت‌تر بذارمش روی زمین. بعد از عملیات سختی که گذروندم بلاخره تونستم کنار ماشین وایسم. لنگ‌لنگون ماشین رو دور زدم. به‌خاطر این‌که فضای حیاط تاریک نباشه مشتی چراغ‌هایی که روی دیوار بودن و دور تا دور حیاط قرار داشتن رو روشن کرده بود. صدای قدم‌های تندی که به سمتم می‌اومد به گوشم رسید. به قطع مشتی بوده. صورت مهربون و پدران‌اش زیر نور ماه بهتر به چشم می‌اومد. رو به روم وایساد و به پام اشاره کرد.

مشتی: خانم... پاتون... .

لبخند کم‌رنگی زدم. صداش نگران و سرشار از مهر و محبت بود. همین‌طوری که یواش سمت پله‌ها و درب ورودی خونه قدم برمی‌داشتم گفتم:

- چیزی نشده مشتی یه زخم سطحیه.

دستم رو روی میله‌های آهنی و بلند پله‌های کوتاه جلوی درب ورودی گذاشتم. به سختی می‌تونستم پام رو بلند کنم و روی پله‌ها بذارم اما شدنی بود. مشتی دستاش رو روی هم زد و با نگرانی و خشی که توی صدای پیرش افتاده بود گفت:

- خانم از پاتون داره خون چکه می‌کنه بعد شما می‌گین سطحیه... .

به هر بدبختی و دردی که بود آخرین پله رو هم پشت سر گذاشتم و به سمت مشتی برگشتم. چشمای ریزش نگرانی رو داد می‌زد. کاشکی یکم میرزایی این‌طوری و برای من نگران بود. نفس عمیقی کشیدم و حرفام رو بریده‌بریده اما یواش بهش گوش زد کردم.

- مشتی خوب حواست رو جمع کن از همین لحظه نمی‌خوام مامانم چیزی بدونه. من هنوز اصفهانم و نه نقره و نه کسی دیگه‌ای به این‌جا اومده. درست؟!

مشتی سرش رو تکون داد و با خجالت سرش رو پایین انداخت.

مشتی: ببخشید خانم فضولی نباشه. آقا آروین چرا شما رو نرسوندن و تنهایی اومدین؟!

اسمش مثل پتکی بود که روی سرم کوبیده می‌شد و باعث می‌شد نبضم از شدت هیجان توی سرم بزنه. اما باید این رو باور می‌کردم مدتی که با آروین

گذروندم خواب و خیالی بیش نبود. دستم رو روی دست‌گیره‌ی در نشوندم و با لبخند مصنوعی گفتم:

- آقای بهمنش دیگه پیش ما کار نمی‌کنن. خواهشاً از این موضوع هم به کسی چیزی نگو تا من خودم به مامان بگم.

سرش رو تکون داد و خواستم برم داخل که سرم و برگردونم سمت مشتی و یواش گفتم:

- راستی... دخترا الان میان حواست باشه.

چشمی زیر لب گفت و منم وارد راهروی کوتاه جلوی درب ورودی شدم. وقتی نور خونه افتاد روی پام تازه به حرف مشتی پی بردم. حق داشت خون داشت از پاچم چکه می‌کرد. تف به ذاتت میرزایی که هرچی می‌کشم زیر سر تو.

خواستم بارونیم رو در بیارم که چهره‌ی نگران کبری خانم و دستی که به روسریش می‌کشید مانع از ادامه‌ی کارم شد. با دستش روی گونه‌ی تپل و سفیدش زد و سریع به سمتم اومد.

کبری: خاک بر سرم خانم! پاتون چی شده؟ چرا این‌قدر رنگتون پریده؟!

دیگه حتی توان لبخندهای تصنعی رو هم نداشتم. بارونیم رو با کمک کبری از تنم در آوردم. بارونیم رو روی ساعد دستش گذاشت و خواست دستش رو برای کمک جلو بیاره اما سریع خودم رو به عقب کشیدم. با تته پته گفتم:

- خودم... میام... .

تعجب کم‌رنگی توی چشماش نشست که نشون از این می‌داد به اخلاقای دمدمی من عادت کرده و براش طبیعیه. همین‌طوری که قدم می‌ذاشتم به سمت پذیرایی یواش گفتم:

- کی اومده؟

اونم محض احتیاط یواش کنارم راه می‌رفت. باهمون صدای آروم مثل من گفت:

- یه خانم مسن همراه یه خانم جوان که مشتی گفت ظاهراً مادر بزرگتونن. سرم و تکون دادم. باید به کبری هم گوش زد می‌کردم که از چیزایی که از این به بعد توی این خونه می‌بینه به کسی چیزی نگه. برای همین حرفایی که دقیقاً به مشتی زدم رو به کبری هم با صدای تحلیل رفته‌ای دوباره گفتم. وقتی حرفامون تموم شد چشمام توی دو تا گوی طوسی رنگ نشست. بغضی گلوم رو قلقک می‌داد. دو سال ازش دور بودم. با همون استایل همیشگی‌ش صاف و مرتب و ایساده بود. توی اون کت و دامن سورمه‌ای همراه اون شال حریر هم‌رنگش زیباتر به نظر می‌رسید. امید هر لحظه از زندگی کردن من، الگوی زندگیم. کسی که توی همه‌ی لحظه‌ها کنارم بوده. صورت سفید و کمی تو پرش تلفیقی از خوش‌حالی و نگرانی بود. لبخندی کم جون مهمون صورتم کردم و بغض ناشیانم سر باز کرد و اشکی آروم روی گونه‌هام نشست. به سختی یک قدم برداشتم که اون

پیش‌دستی کرد و من رو توی آغوشش گرفت. آغوشی که شاید شیرین شاید هم برای من ترسناک بود اما اون مادر بزرگم بود نه مردی که... .

با یادآوری اون خاطره چشمام رو روی هم فشردم و سعی کردم از ذهنم دورش کنم. بوی شیرین تنش دلخوشی بود برای هر لحظه‌ام. صورتم رو بین دستای پیر و کمی لاغرش گرفت. و با اون دو تا تیلای درشت و طوسی که موژه‌های مشکیش اون‌ها رو زیباتر می‌کرد بهم چشم دوخت. با صدایی آروم درحالی که فشار کمی به صورتم می‌آورد گفت:

- خیلی بی‌معرفتی... کله خراب... .

لبخندی کم‌جونی زدم و چیزی نگفتم. نقره درحالی که یواش در دست در دستی می‌داشت که هیچ‌وقت از اون دست‌کش‌های مشکی و چرمی نجات پیدا نمی‌کرد من رو آروم به سمت کاناپه هدایت کرد و با صدای یواشی گفت:

- فعلاً باید درد پات رو دوا کنیم تا بعد.

سری تکون دادم و یواش روی کاناپه‌ی سه نفری نشستم. نقره با صدا کردن اسم خانم دکتر زنی وسط راه رو نمایان شد. قدی تقریباً بلند و چمشم‌های قهوه‌ای و درشتی داشت. دستی به موهای فر و مشکیش کشید و با سلام یواشی به سمتم اومد. روی زمین کنار پام نشست و نگاه گذرایی به پام انداخت و آروم گفت:

- چه اتفاقی افتاده؟!

آب دهنم قورت دادم و نیم‌نگاهی به نقره که کنار کاناپه وایساده بود و دستاش رو طبق عادتش جلوش قلاب کرده بود، انداختم. که اونم منتظر بود بگم چی شده. صدام رو صاف کردم و با نفس عمیقی که دهنم خاج می‌شد گفتم:

- فکر کنم با شیشه بریده.

آروین

کلافه دستی بین موهام کشیدم. یعنی تموم شد هرچی نقشه کشیده بودیم برای خوب شدن شهرزاد؟! من به خانم رضایی چی بگم؟ بگم میرزایی این شکلی کرده منم به خاطر خانواده‌ام عقب می‌کشم. شهرزاد شده بود جزوی از زندگی من چطوری وسطای راه ولش کنم؟! سرجام روی کاناپه تکونی خوردم. باید به خانم رضایی می‌گفتم این‌طوری نمی‌شه. دست کردم توی جیبم و موبایلم رو در آوردم. وقتی صفحه‌ی موبایل روشن شد اسم شهرزاد توی پیامک‌ها بهم دهن کجی می‌کرد. نفس عمیقی کشیدم؛ حس کلافه‌ای داشتم. حسی که برام آشنا نیست. دستم روی اسمش نشست و پیام باز شد. که این‌طوری نوشته بود:

- سلام. می‌دونم شاید بخوای به پلیس یا مامانم خبر بدی اما حتی اگر اندازه‌ی سر سوزن برات ارزش دارم و قابل اعتمادم لطفاً به کسی چیزی نگو. به لیدا هم بگو چیزی نگو. نه این‌که بخوام چشم روی موضوع ببندم نه!

اصلاً! اتفاقاً می‌خوام چشم‌ام رو باز کنم ولی به زمان نیاز دارم. مطمئن باش میرزایی تقاص همه‌ی کارایی که کرده رو پس می‌ده. نفت پای درخت ریختم در حال خشک شدن. پس لطفاً تا وقتی خبرت می‌کنم به کسی هیچی نگو. برای همه چی ممنون، خدا حافظ.

نمی‌دونم شهرزاد چه جادویی توی حرف زدن داشت که من بدون فکر کردن به جملاتش مطیعش بودم. در حد یه باشه جوابش رو دادم و گوش‌ی و روی میز شیشه‌ای مقابلم گذاشتم. صدای پای لیدا روی پله‌ها اومد. این قدر گریه کرده بود صورت گندمی رنگش به قرمزی مایل بود. قدماش سست و بی‌جون بود و پله‌ها رو آهسته به مقصد آشپزخونه که پشت پله‌ها قرار داشت طی می‌کرد. قبل از این که از دو تا پله‌ی آشپزخونه پایین بره با صدایی خش‌دار و گرفته دستی بین موهای لخت و طلایی‌اش کشید و گفت:

- این دو تا مرده رفتن؟

سرم و به معنای آره تکون دادم. که هیکل ریز نقش و قد کمی کوتاهش رو وارد آشپزخونه کرد. چندتا دکمه‌ی اول پلیورم و باز کردم. به ثانیه‌ای نکشید لیدا با یه لیوان آب روی تک مبل سفید روبه‌روی من نشست و پاهای لاغرش رو توی شکم جمع کرد. و خیره به فرش دوازده متری کف پذیرایی چشم دوخت. بینی سر بالا و کوچکش از شدت گریه فروان مثل لبو شده بود. لب‌های سرخ و باریکش رو با زبون تر کرد. انگار داشت به چیز مهمی فکر می‌کرد. برای این که به چیدن افکارش کمک کنم با صدای آرومی گفتم:

- به چی داری فکر می‌کنی؟!

سرش رو بلند کرد و با چشمای عسلیش نگاهی خالی از احساس بهم کرد و گفت:

- داشتم به این فکر می‌کردم خونایی که طبقه‌ی بالا توی پاگرد و اتاق خواب تو ریخته ماله کیه؟! آخه اون دو تا مردا زخمی نبودن. تو هم که چیزیت نشده. شده؟!

نگاه موشکافانه‌ای بهم انداخت. سرم رو به معنای نه بالا انداختم و با صدایی گرفته گفتم:

- نه من خوبم.

حس کردم قلبم یه لحظه از کار افتاد. نکته بلایی سر شهرزاد اومده باشه. لحظه‌ی رفتن تمام مدت پشتم بهش بود و آخرین باری هم که نگاهش کردم حالش خوب بود اما... لیدا انگشت باریک و سفیدش رو توی هوا تگون داد و با صدای گرفته‌ای گفت:

- پس می‌مونه شهرزاد... آخه چندتا قطره هم توی پله‌ها ریخته.

پوف کلافه‌ای کشیدم و از جام بلند شدم. من چی‌کار کردم؟ تخریبش که کردم زخمی هم که شده. تو روح آروین با این درمان کردنت. اما خب اگر اتفاقی برای لیدا می‌افتاد من چی‌کار می‌کردم؟! بین دو راهیه لیدا و شهرزاد مونده بودم. دختری که از بچگی باهم بزرگ شدیم یا زنی که دو ماه و خورده‌ای بیش‌تر از آشناییمون نمی‌گذره؟! جالب بود هر دو به یه اندازه برام ارزشمند بودن. نمی‌تونستم همین‌طوری این‌جا وایسم. از اون جایی که

خانم رضایی از چیزی خبری نداره اگر بلایی سر شهرزاد بیاد من رو مقصر می‌دونه پس باید خبری ازش بگیرم.

از کی آخه؟! فشاری به مغز معیوبم آوردم. تنها کسی که شاید امیدی بهش بود سهراب بود. موبایل رو شتابان از روی میز برداشتم و همون طوری که خونه‌ی صد متری نقلیم رو که تنها مال خودم بود رو گز می‌کردم شماره‌ی سهراب رو گرفتم. لیدا یواش لیوان آبش رو روی میز گذاشت و نیم‌خیز سر جاش نشست تا ببینه من دارم چی کار می‌کنم. ساعت ده شب بود احتمال این‌که خواب باشن زیاد. اما بعد از چند تا بوق جواب داد.

سهراب: به‌به داداش ما چه خبر؟ رسیدید؟!

دستی کلافه به موهام کشیدم. صدا روی بلندگو بود لیدا هم می‌شنید.

- سلام سهراب. رسیدن که رسیدیم اما... .

سهراب: اما چی؟! نکنه میرزایی باز کار دستتون داده!

کلافه نفس عمیقی کشیدم و روی دسته‌ی موبلی که لیدا نشسته بود نشستم. صدام بیش از حد کلافه و خسته بود.

- آره... وقتی رسیدیم فرودگاه و راه افتادیم سمت خونه توی راه بودیم که دختر عموم که بهت گفتم... .

سهراب: آره. خب؟

- هیچی زنگ زد گفت چند نفر توی خونه هستن دو تا مرد غریبه. من و شهرزادم نرفتیم خونه و اومدیم خونه‌ی من. وقتی رسیدیم صدای جیغ و داد لیدا از طبقه‌ی بالا می‌اومد رفتیم بالا و... .

دیگه نتونستم حرفم و ادامه بدم. لیدا جلوی چشمای عسلیش هاله‌ای از اشک نشسته بود. بدترین اتفاقی که برای هر دختر می‌تونه بیوفته. اما شانس آوردیم که ما زودتر رسیدیم. سهراب نفس عمیق و کلافه‌ای کشید و با صدای آرومی گفت:

- میرازی خیلی لجنه... فکر نکن تنها خلاقی که می‌کنه فروش مواد مخدره اون توی هزار تا گند کاریه دیگه هم دست داره.

پوزخندی روی لبم نشست و عصبی گفتم:

- با این کار امشبش بهم ثابت شد.

سهراب: خب بعدش چی شد؟

تازه یادم افتاد هدف اصلی من چی بوده که به سهراب زنگ زدم. لیدا از جاش بلند شد و رفت توی آشپزخونه. من نمی‌دونم چی‌کار داره اون‌جا همش می‌ره اون‌تو؟ خودم رو سر دادم جای لیدا و پوف کلافه‌ای کشیدم.

- درگیر شدیم دیگه. من با یکی شون، شهرزاد با یکی دیگه شون. بعدم که هر دو توسط چماق مبارک خانم امینی بیهوش شدن. شهرزاد زنگ زد به دو تا پسر اونا اومدن مردا رو بردن. به منم گفت دیگه تموم شده هرچی بینمون بوده برای جلوگیری از حوادث آینده.

سهراب تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- خب حالا چرا به من زنگ زدی؟!

دستی روی پیشونیم کشیدم و گوشم رو به بازی گرفتم.

- چندتا قطره‌ی خون توی خونه هست که احتمال می‌دم برای شهرزاد باشه.

آخه نه من چیزیم شده نه اون مردا.

صدای داد لیدا که آشپزخونه می‌اومد گفت:

- از چندتا قطره بیشتر بود. توی اتاق بیش‌تر بود.

سرم و تکون دادم و حواسم رو به تلفن جمع کردم.

- نگرانش شدم. به منم گفته دیگه همو نبینیم. می‌توننی ازش برام خبر بگیری؟!

سهراب مکث طولانی کرد و یواش گفت:

- یه چند دقیقه‌ای صبر کن تا خبرش و برات بگیرم. منم نگران شدم.

- سهراب می‌گم این پسرا کی بودن اومدن مردا رو بردن؟ می‌شناسیشون؟

سهراب تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- مرد مؤمن من اون‌جا بودم آخه؟!

شونه‌هام رو بالا انداختم.

- نه گفتم شاید بدونی.

سهراب: به احتمال زیاد بچه‌های خودمون بودن. برو قطع کن تا من خبر بگیرم برات.

باشه‌ای گفتم و تماس رو قطع کردم.

لیدا با صورتی خیس از آب و لیوانی بزرگ و تپل که توی دستای سفیدش جا گرفته بود از آشپزخونه خارج شد. از وقتی اینا رفتن همین‌طوری داره آب می‌خوره. من به‌جای اون ترکیدم. با احتیاط روی کاناپه‌ی سه نفره نشست و پاهایش را رویش دراز کرد و لیوان را یواش نزدیک دهانش برد. توی جام کمی تگون خوردم و همون‌طوری که هیکل درشتم رو روی مبل تکیه یک نفره رها می‌کردم با ابرویی بالا پریده و شاکی گفتم:

- تو چرا این‌قدر آب می‌خوری؟!

لیدا لیوانش رو پایین آورد و با چشمایی که کمی متعجب بود همراه پوزخندی که روی صورت گندم رنگش نقش بسته بود گفت:

- شرمنده داداش ولی من همیشه همین‌قدر آب می‌خورم. این‌قدر مغزت درگیره شهرزاد جونتونه ما رو کلاً یادت رفته.

پوف کلافه‌ای کشیدم و دستم رو از مبل آویزون کردم. حق با لیدا بود اون همیشه این‌قدر آب می‌خورد چون عمو کلیه‌اش سنگ ساز بود می‌ترسید خودشم مثل باباش بشه. با صدایی که سرشار از کلافه‌گی بود گفتم:

- ببخشید... حواسم نبود.

فقط سرش رو تکون داد و سکوتی از جنس غم فضای خونه رو در بر گرفت. دائم نگاهم روی گوشیم بود تا سهراب زنگ بزنه. لیدا موبایلش دستش بود و چت می‌کرد، حتماً سهیل بود. کاری بهش نداشتم چون برای عشق ارزش خاصی قائل بودم. سرجام نشستم و دستی کلافه بین موهام کشید. الان شهرزاد کجاست؟ حالش خوب بود؟ طوریش نشده؟ شهرزاد دست من امانت بود. جز مسائل پزشکی امنیت جانیش و نگهداریش هم با من بود اما من چی‌کار کردم؟ هیچی یه مشت حرف مزخرف بهش زدم و زودی هم تن به این جدایی دادم. با صدای موبایل سیخ سرجام نشستم و با دیدن اسم سهراب قلبم توی سینه وحشتناک خودش رو به در و دیوار می‌زد می‌ترسیدم از چیزی که قرار بود بشنوم اما شونی بود. برای همین با تعلل زیاد دست روی کلید سبز گزاشتم و تماس رو برقرار کردم. صدای کلافه‌ی سهراب توی گوشی پیچید:

- الو؟ آروین!

نفس عمیقی کشیدم بلکه کوبش قلبم پیدا نباشه و صداش توی سرم نیچه اما فایده نداشت.

- سهراب چی‌شد؟!

صدای آه ماندنی به گوشم رسید.

سهراب: حدست درست بود. انگار پشت ساق پاش با شیشه بریده و زخمش تقریباً عمیق بود.

حرفش و ادامه نداد. چرا حس کردم قلبم دیگه کار نمی‌کنه؟! چرا حال بده شهرزاد این قدر برام مهم بود؟ نیم‌نگاهی به لیدا کردم که ریزرینز اشک می‌ریخت و پشت سرش سریع برای این که من نبینم پاکشون می‌کرد. من چی کار کنم این وسط؟!

- الا...ن حالش چطوره؟!

صدام مثل زن‌هایی که ساعت‌ها گریه کردن لرزان و خش‌دار بود. یکی هم نیست بهم بگه مرده گنده چرا این شکلی رفتار می‌کنی؟ اما مگه چاره‌ای هم داشتم جز نگرانی برای کسانی که از جونم عزیزتر بودن. صدای کلافه‌ی سهراب باعث شد دست از افکارم بردارم.

سهراب: خون زیادی ازش رفته. انگار پاش و بخیه زدن و حالا هم از افت فشار زیاد فعلاً خوابه.

احساس می‌کردم یه چیزی توی قفسه‌ی سینه‌ام سنگینی می‌کرد. آخه هرچه قدر نفس‌های عمیق می‌کشیدم اما کمبود اکسیژن داشتم. من باید شهرزاد و می‌دیدم اما اگر میرزایی دست به کار جدید می‌زد چی؟! از سرجام بلند شدم. انگار با نشستن نمی‌تونستم به اعصابم مسلط باشم. شروع کردم به راه رفتن و با صدایی آروم گفتم:

- سهراب! الان کدوم بیمارستانه؟ کسی پیشش هست؟ کی به تو خبر داده؟!

سهراب: نفس بکش تا برات بگم... بیمارستان نیست به‌خاطر امنیت جانی که از طرف میرزایی نداریم بیمارستان نمی‌ریم و دکتر میاریم خونه. کسی هم پیشش هست. به بچه‌ها زنگ زدم اونا گفتن.

کلافه مسیر کوتاهی رو طی می‌کردم و دوباره دور می‌زدم. قفسه‌ی سینم بالا پایین می‌شد. من کی این‌قدر آدم نگرانی بودم که خودم خبر نداشتم؟ منی که با همه چیز خونسرد برخورد می‌کردم حالا دل‌نگران زخم پای شهرزاد بودم. آخه شهرزاد بدنش خیلی ضعیفه حالش زود بد می‌شه. حتماً الان رنگ به رو نداره. نه این‌طوری نمی‌شه باید ببینمش.

- سهراب من باید شهرزاد و ببینم... اما از طرف میرزایی می‌ترسم. با ضربه‌ای که به خودم بزنه مشکلی ندارم برای خانواده‌ام می‌ترسم.

سهراب مکث طولانی کرد و بعد یواش و واضح حرفاش رو گفت:

- زنگ بزن به گوشی شهرزاد. به احتمال زیاد نقره برمی‌داره. با اون حرف بزن، کمکت می‌کنه... .

یه لحظه حس کردم پاهام داره از کار میوفته این‌قدر از این ور به اون ور رفتم برای همین همون‌جا روی سنگ‌ها چهارزانو نشستم و کلافه به سهراب گفتم:

- باشه. شما کی میاین؟

پوف کلافه‌ای کشید. ظاهراً آیدا دوباره کلافه‌اش کرده بود.

سهراب: نمی‌دونم... آیدا فردا همایش داره و نوبت اونه. اما از طرفی هم نگرانه شهرزاده. خودش مونده بین زمین و هوا، ولی احتمالاً فردا بعد از همایش بیایم.

آهانی زیر لب گفتم و خداحافظی کردیم. نیم‌نگاهی به لیدا انداختم که توی اون لباس خرسی سفید قشنگ‌تر شده بود؛ البته به چشم خواهری، اما صورتش ناآروم و متشنج بود. حق هم داشت هرکس دیگه هم جای اون بود این‌شکلی می‌شد. باید بهش زمان بدم تا خوب بشه. با یادآوری حرف‌های سهراب دستم روی اسم شهرزاد نشست که بعد از کلی بوق صدای خانمی توی گوشی پیچید. از گرفتگی صداش به احتمال زیاد همین نقره خانم بود.

- بله؟!

گلوب رو صاف کردم و با استرس کمی که توی وجودم رخنه کرده بود گفتم:

- سلام من... من بهمنشم راننده و بادیاگارد خانم امینی... .

با صدای جدی و محکمی گفت:

- خب؟ امرتون؟!

تایی از ابروم رو بالا دادم. حالا متوجه شدم اون جدیت شهرزاد از کی نشأت می‌گیره. درسته میرزایی هم همین‌شکلی بود اما حسی از درون بهم می‌گفت اخلاقیاتش بیش‌تر شبیه به نقره خانمه.

- راستش من... .

نداشت حرفم تموم بشه که با صدای محکم و قاطعی گفت:

- بیا خونه‌ی شهرزاد باهات حرف دارم.

ریشه‌های فرش زیرم رو با دست به بازی گرفتم و با صدای شرمنده‌ای گفتم:

- اما من می‌ترسم بیام و میرزایی باز کار دست‌مون بده.

نقره: نگران امنیت نباش، تا نیم ساعت دیگه می‌بینمت؛ شب خوش.

با صدای بوق بهت زده به صفحه‌ی گوشی خیره شدم. به‌به با ورژن پیر شده‌ی شهرزاد خانم قرار سرکنیم از این به بعد. اما گفت نگران امنیت نباشم، یعنی بلایی سرمون نمیاد.

بدون معطلی سریع از جام بلند شدم و رو به لیدا که پرسش‌گرانه به من نگاه می‌کرد گفتم:

- باید بریم خونه‌ی شهرزاد. تنها نباید بمونی حاضر شو با هم بریم.

ابروهای نازک و قهوه‌ای را در هم کرد و سرجایش صاف نشست.

لیدا: آروین یادت رفته نیم‌ساعت پیش چه بلایی سر من و خودت داشت می‌اومد؟! اگر اون دختر نبود الان این بلاها سر ما نمی‌اومد. وقتی خودش گفته هرچی بینتون تموم شده یعنی تموم شده پس کجا می‌خوای بری؟ چرا این‌قدر خودت و براش کوچک می‌کنی؟ یه ذره غرور مردونگی نداری؟ چرا همه‌ی مردا غرور دارن الا تو. آروین به خودت بیا اگر اون دختر که

معلوم نیست باباش کدوم آشغالی هست آسیبی بهت برسونه، می‌خوای چی‌کار کنی؟ دوباره داغ بذاری روی دل زن‌عمو! با رفتن آرتین کم زخم نخورد که تو هم بشی قوز بالا قوز. چرا این‌قدر به چرندیاتی که برات بافته اعتماد می‌کنی؟ مگه خودت نگفتی دهنش چفت و بستش زیاده و تا حالا چیز واضحی به تو نگفته؟ از کجا معلوم همه‌ی اینا دروغ باشه و اینم یکی مثل باباش.

صداش هر لحظه بالاتر می‌رفت و فک منم بیشتر از عصبانیت منقبض می‌شد. دستام مشت شده بود و حتی توان زدن لیدا رو داشتم، اما بی‌راه هم نمی‌گفت. اما اگر شهرزاد رو دیده بود اون چشمای مظلوم و پر از غم رو دیده بود هیچ‌وقت این‌طوری راجبش حرف نمی‌زد. حسادت‌های دخترانه هم که شده بود مزید بر علت. جلو رفتم و بالای سرش وایسام. سعی در کنترل حالت عصبانیم داشتم که تا حدودی موفق هم شدم.

- لیدا! اول حرفتو مزه‌مزه کن بعد بریز بیرون. آره شهرزاد حرفاشو به زبون نمیاره اما چشماش غم و خستگی رو به رخت می‌کشه. اون لازم نیست حرف بزنه فقط نگاه کنه تا آخر می‌تونی بخونیش. مگه اون روز که باباش اومد اون‌جا و داد و بی‌داد راه انداخت تو اون‌جا بودی؟ (صدام رو بالا بردم و داد زدم) نبودی لامذهب، نبودی. وقتی میرزایی رفت و پشت سرش نفهمید چی به جا گذشته. می‌دوننی چه شکلی بود؟ (پوزخندی زدم) نمی‌دوننی! مثل مجسمه زل زده بود بهم، لال شده بود و هیچ حرفی نمی‌زد. اما وای از اون چشماش لیدا! توشون حسرت، غم، خستگی و بیچارگی موج

می‌زد؛ موج‌های کوتاه نه موج‌های بلندی که تبدیل به طوفان شد. این‌قدر برایش سنگین بود که نتوانست بدن نحیفش رو روی پاهاش نگه داره و از حال رفت.

دیگه نتونستم حرفم رو ادامه بدم و نگاهم رو از چشمای بهت زده‌ی لیدا گرفتم. راه افتادم سمت در. سوییچ ماشین و کفشم رو از توی جاکفشی برداشتم و با صدای آرومی رو به لیدا گفتم:

- نمی‌خوام تنها بمونی... لباساتو عوض کن یا با من میای یا می‌ری خونه‌تون.

بعد هم بدون این‌که اجازه‌ی حرف زدن بهش بدم در و باز کردم که با ورود هوای خنک پاییزی حالم کمی بهتر شد. بدم می‌اومد لیدا از نقطه‌ی ضعفی به اسم آرتین استفاده می‌کرد. خوب رگ خوابم رو بلد بود و می‌دونست با چی می‌تونه خامم کنه. اما این سری ظاهراً موفق نشد چون کسی دیگه‌ای به جز آرتین بود که بهش فکر کنم. دست کلافه‌ای به موهام کشیدم. هوا کمی سوز داشت، با یادآوری سرمایی بودن شهرزاد و لرزه‌ای خفیفی که دیشب به‌خاطر سرما توی تنش افتاده بود خنده‌ی نامحسوسی گوشه‌ی لبم جا خوش کرد. دست به سینه وسط حیاط نقلی و مستطیل شکلم وایسادم تا لیدا بیدار. لیدا بیش از حد داشت حسودی می‌کرد. اما جایگاه اون دو تا برای من خیلی فرق داشت اما لیدا این رو نمی‌فهمید. دستم رو بالا بردم و موهایی که به‌خاطر باد توی صورتم ریخته بود و کنار زدم. با صدای قدم‌های سر برگردوندم. توی اون بارونی کرم رنگ قشنگ‌تر شده بود. نیم‌بوت‌های

قهوه‌ایش رو پوشید که کمیش روی شلوار مشکی لوله‌تفنگیش جا خوش کرد.

دستی به شال قهوه‌ای رنگش کشید و با صورتی که خالی از احساس بود مقابلم وایساد. هر وقت این‌شکلی می‌شد متنفر می‌شدم ازش. چون باید کلی منت خانم رو بکشی تا به حرف بیاد. پوف کلافه‌ای کشیدم و سوار ماشین شدیم. توی ماشین سکوت خفه کننده‌ای بود که یه لحظه لیدای خل‌وچل چنان جیغی زد که سه متر بالا پریدم.

لیدا: وایی آروین... خیلی خوش‌حالم برات. بالأخره داری تجربه‌اش می‌کنی! بعد هم دستاش رو تندتند بهم زد. مثل خنکا بهش نگاه کردم. این تغییر یک‌هوایی لیدا اصلاً چیز تکراری نیست. همیشه عادت داره به این مدل روانی بازیاد. دستاش رو بهم می‌مالید و بلندبلند می‌خندید. یه نگاه به من می‌کرد دوباره می‌زد زیر خنده؛ به راستی خل شده بود. وقتی قیافه‌ی خالی از احساس و کمی عصبی من رو دید با خنده و لحن بامزه‌ای گفت:

- الهی عمویی تو شکی؟ ای جان!

دستش رو نوازش‌گرانه روی بازوم می‌کشید. خیلی راهی نمونه بود تا برسیم سری از تأسف تکون دادم و دستم رو روی فرمون قفل کردم.

- از دست رفتی لیدا بی‌چاره سهیل.

ابروهایش را بالا انداخت و شیطون نگام کرد. البته که این دختر ۲۸ ساله خودش دست شیطون رو از پشت می‌بست اما گاهی هم مثل فرشته‌ها می‌شد. خنده‌ای سر داد که باعث لرزش شدید شونه‌هاش شد.

لیدا: من از دست رفته بودم... تبریک می‌گم... تو هم به جمع از دست رفته‌ها اضافه شدی داداش.

گنگ نگاهش کردم و دست کلافه‌ای بین موهام کشید. این لیدا هم وقت گیر آورده بود. شهرزاد معلوم نبود زنده‌س؟! مرده‌س؟! البته دور از جانش بعد این لیدای روانی داره هذیون می‌گه برای خودش. یکم دیگه می‌رسیدیم. حس کردم ماشینی داره تعقیب‌مون می‌کنه اما به روی خودم نیاوردم و به راهم ادامه دادم. حواسم گه‌گاه به خنده‌های لیدا و گاهی به پشت سر جمع می‌کردم. کلافه از خنده‌های بریده و کوتاه لیدا عصبی زیر لب غریدم:

- وای لیدا خلم کردی! یا درست حرف بزن منم بفهمم یا خفه‌شو.

سعی کرد خنده‌اش رو قورت بده و نگاهش رو به بیرون بده. اما هر چند دقیقه یک‌بار شونه‌هاش یواش می‌لرزید. وقتی به سر کوچی خونه‌ی شهرزاد رسیدیم ماشینه که تعقیب‌مون می‌کرد عقب‌تر از ما وایساد. امشب این‌قدر نفس عمیق کشیده بودم اندازه‌ی یه بالن هوا داشتم. جلوی خونه ماشین رو نگه داشتم و دستم رو روی بوق زدم. به ثانیه نکشید مشتی ریموت در رو زد و در و باز کرد.

ماشین رو کنار ماشین شهرزاد پارک کردم و همراه لیدا از ماشین پیاده شدیم. مشتی با لبخند شیرینی روی صورتش نشسته بود به سمتون اومد. با مهربونی که همیشه توی وجودش بود باهام دست داد و گفت:

- شهرزاد خانم گفتن دیگه نمیای. چی شد؟!

به‌به! دستت درد نکنه شهرزاد خانم زحمت کشیدید. نذاشته یکم بگذره بعد بگه من نمیام. به لیدا نگاه کردم که داشت با پاش با سنگ‌های ریز زیر پاش بازی می‌کرد. لبخند آرومی زدم و گفتم:

- هم نگرانش شدم هم نقره خانم گفتن بیام.

یواش خندید و گفت:

- پس بزرگشون احضارت کرده.

لبخند آرومی زدم و سرم و تگون دادم. با مشتی درحالی که همراه لیدا سمت درب ورودی قدم برمی‌داشتیم با حالت نزاری گفتم:

- حالش چطوره؟

مشتی نفس عمیقی کشید و همین‌طور که دستاش پشت سرش بود و پا روی پله می‌داشت با لحن غمناکی گفت:

- چی بگم پسرم. وقتی اومد از پاش همین‌طوری خون می‌چکید. بعدش هم که خانم دکتر رفت بالای سرش تا زخمش و ببنده از حال رفت. هنوزم هم بی‌هوشه.

سرم رو متأسف تگون دادم. مشتی در رو باز و به داخل راهنمایی‌مون کرد. تشکر زیر لبی ازش کردیم و اونم رفت. پا توی خونه‌ای گذاشتم که هر لحظه‌اش خاطره بود و بیش‌ترش هم خاطرات نه چندان عالی. پا توی راه روی پهن جلوی در گذاشتیم که کبری خانم سر رسید و بارونی و وسایل‌مون رو گرفت. لیدا مثل بچه‌هایی که تازه به مدرسه رفتن پشت سر من یواش راه می‌اومد. کبری خانم داشت می‌رفت سمت آشپزخونه که گفت:

- نقره خانم توی سالن مهمان منتظرتون.

سرم رو تگون دادم و همراه لیدا به راه افتادیم. لیدا یواش سمت نیم‌خیز شد و کنار گوشم گفت:

- آروین دلتو باختی....

با چشمای گرد شده نگاهش کردم که نیشش تا بناگوش باز بود و با چشمای شیطون نگاهم می‌کرد. مثل خودش صدام رو یواش کردم و گفتم:

- منظورت رو نمی‌فهمم.

چشماش رو ریز کرد که مژه‌های قهوه‌ای و بلندش کمی زیر چشمش نشست.

لیدا: جناب آروین بهمنش، جناب عالی عاشق شدی.

با بهت نگاهش کردم. چرا وقتی گفت عاشق شدم تنها یک اسم توی ذهنم اومد. شهرزاد! اما این امکان نداشت؛ نباید داشته باشه. رابطه‌ی من و شهرزاد

فقط دوستانه بود نه این‌که من عاشقش بشم. تنها وابستگی پیش اومده بود که این طبیعیه. ابروهای قهوه‌ایم رو توی هم کردم و با تلخی بهش گفتم:

- چرا چرت می‌گی؟!

ابروهاش رو بالا انداخت و با همون نیش بازش یواش زیر گوشم گفت:

- مرحله‌ی اول انکار... .

رسیدیم به سالن مهمان که نتونستم جواب لیدا رو بدم؛ نفس عمیق کلافه‌ای کشیدم. به خانمی که روی صندلی چوبی و با پارچه‌های کرم رنگی روشن کشیده شده بود نشسته و پاش رو روی پاش انداخته بود و به حرف‌های خانم جوان روبه‌روش با دقت گوش می‌داد نگاه کردم. گه‌گاه سرش رو تکیه می‌داد و حرف زن جوان رو تایید می‌کرد. لیدا با غرور همیشگی که داشت کنارم وایساد و دستاش رو جلوش قلاب کرد. توی اون تونیک کرم قهوه‌ای خانمانه‌تر به نظر می‌رسید. گلوم رو صاف کردم که توجه هر دو خانم به سمت من جمع شد. نقره خانم از سرجاش بلند شد و لبخند کم‌رنگی روی صورتش انداخت و محکم و با صلابت گفت:

- خوش اومدید آقای بهمنش.

سعی کردم ذهن متشنجم رو جمع کنم تا بتونم جواب نقره رو بدم. به سختی سرم رو تکیه دادم و لبخند تصنعی روی لبم نشوندم.

- خیلی ممنونم.

نگاه نافذ و گرمش روی لیدا نشست. نوع نگاهش 360 درجه تغییر کرد. به جای صلابت و جدی بودن رنگی به جنس مهربونی گرفت و با لبخند پر رنگ‌تر و لحن شیرینی گفت:

- خوش‌بختم خانم جوان.

دستش رو سمت لیدا دراز کرد که لیدا هم بدون معطلی جوابش رو با خوش‌رویی و مهربونی داد.

لیدا: همچنین نقره خانم.

با تعارف نقره خانم روی مبل‌ها تک‌نفره‌ی به جنس همون مبل‌هایی که نقره‌خانم روش نشسته بود نشستیم. نقره پاش رو روی پاش انداخت و موشکافانه نگاهش بین من و لیدا ردوبدل شد. آخرین نگاهش روی من نشست و با صدای قاطعی گفت:

- همسرتون هستن؟

لبخندی کم‌رنگی روی صورتم نشوندم و سرم و به معنای نه بالا انداختم.

- خیر دختر عمومه.

سرش رو تکون داد و رو به خانم جوانی که پا روی پا انداخته بود نگاهی انداخت. زن جوان از سرجاش بلند شد و با صدای ظریف و نازکی گفت:

- من برم یه سر به شهرزاد خانم بزنم.

نقره سرش رو تگون داد و خانم جوان جمع‌مون رو ترک کرد. وقتی نقره نگام می‌کرد حس می‌کردم شهرزاد داره نگام می‌کنه. تنها تفاوت‌شون توی رنگ چشماشون بود. لیدا سرش پایین بود و گوشه‌ی ناخونش رو می‌کند. مطمئنم دوباره رفته بود تو فکر سر شب. دستم رو روی دسته‌های صندلی گذاشتم و به نقره خانم نگاه کردم به لیدا رو زیر نظر گرفته بود. لبخندی روی لبش نشوند و گفت:

- دخترم چرا این قدر پریشونی؟!

لیدا سرش رو بالا آورد. چشم‌های عسلیش قرمز بود. این تغییر حالتش عجیب نبود چون هر وقت اتفاقی می‌افتاد و ناراحتش می‌کرد سعی در شاد بودن می‌کرد اما وقتی یادش می‌افتاد بهم می‌ریخت. لبخند زروکی روی صورت گندم رنگش انداخت و گفت:

- نه من خوبم. ممنون.

نقره سرش رو کمی به سمت چپ مایل کرد و نگاه نافذی به لیدا انداخت. دقیقاً تلفیقی از مادر و مادر بزرگ بود. سخت‌گیری‌های به جای مادرانه و مهربونی‌های مادر بزرگی شیرین زبون. با لحن شیرینی گفت:

- کسی نمی‌تونه به من دروغ بگه و تظاهر به حال خوب کنه حتی شهرزادی که خدای تظاهر کرده.

لبخند آرومی زدم. به راستی این مادر بزرگ چه قدر نوه‌اش رو می‌شناخت. صمیمیت بین اون‌ها واقعاً قابل تحسین بود و دلنشین. لیدا بخند تلخی زد

و سکوت رو جایز دونست. نقره برای پاسخ به سوالش نگاهش رو روی من چرخوند و گفت:

- خب آقای بهمنش! تعریف کن ببینیم میرزایی باز چه دست گلی به آب داده.

از این همه صمیمیتش کمی چشمام به تعجب نشسته بود. چون نه من اون رو نه اون من رو می‌شناخت اما خیلی صمیمی بود. دستام رو جلوم قلاب کردم.

- مگه خانم امینی بهتون نگفتن؟

سرش رو به معنای نه بالا انداخت.

نقره: وقتی اومد جونی برای حرف زدن نداشت. دو سال پیش قوی‌تر بود اما الان خیلی ضعیف شده.

سرم و تگون دادم و یواش یواش شروع کردم به تعریف کردن ماجرا.

تمام مدت با دقت نگاهم کرد و با حوصله به حرفام گوش داد. با هر حرفی که می‌زدم ثانیه‌ای نگاهش رنگ عوض می‌کرد و دستاش مشت می‌شد از شدت عصبانیت. وقتی حرفام تموم شد نگاهم به لیدا افتاد که داشت فین‌فین می‌کرد و سرش پایین بود و موهای لخت و طلاییش کنار صورتش ریخته بود و صورتش قابل رؤیت نبود. نقره ظاهراً کلافه بود زیر لبی داشت با خودش حرف می‌زد اما منم شنیدم.

نقره: بگو پس چرا گفت دخترا رو خبر کنم. اما با این حالش بهتره تا فردا صبح کاری نکنه.

بعد سرش رو بالا گرفت و نگاه طوسی رنگش رو بهم دوخت. موبایلی از روی میز برداشت که با توجه به قابش فهمیدم مال شهرزاده. عینکی که با زنجیری به گردنش آویزون بود رو برداشت و به چشمش زد. گوشی و کمی عقب‌تر گرفت تا واضح‌تر ببینه. بعد از جاش بلند شد و اومد سمت من. کنارم ایستاد و کمی به سمتم مایل شد. عطر شیرینی توی بینیم نشست که من رو یاد مامانم انداخت. مامانی که سر ازدواج من با لیدا بحثمون شد و از خونه بیرون زدم. چه قدر دلتنگش بودم. با گرفتن عکسی که داخل گوشی بود دست از افکارم برداشتم. به عکس نگاه انداختم که شش تا پسر کنار هم وایساده بودن. روی عکس که بیش‌تر دقت کردم یکیشون خیلی آشنا می‌زد که فکر کنم شهریار بود؛ با استایلی مردونه ایستاده بود. هیکل لاغر و خوبی داشت. موهای روشن و لخت که با ژل به عقب فرستاده بود و دستاش توی جیب شلوار لیش بود. چشمای روشنش می‌خندید. به نظرم خیلی قشنگ بود و شهرزاد حق داشت این قدر بی‌تابش باشه. نگاهم روی بقیشون افتاد. دو تا دیگه‌اشون رو هم می‌شناختم. همون دو تایی بودن که اومدن خونه‌ی من. نقره اشاره‌ای به گوشی کرد و گفت:

- کدومشون بود؟

اشاره‌ای به اون دو تا پسر که یکیشون شادتر از اون یکی بود و استایل مسخره‌ای به خودش گرفته بود کردم و به نقره نگاه کردم و گفتم:

- این دو تا.

زیر لب اسماشون رو با مکث زمزمه کرد:

- شهاب و علی... .

گوشی رو از دستم گرفت و کلافه شروع کرد به قدم زدن و با گوشی ور رفتن. به لیدا نگاه کردم که داشت به حرکات نقره نگاه می‌کرد. منم دوست داشتم بدونم داره چی کار می‌کنه. موبایل رو گذاشت کنار گوشش و نگاهش رو به من دوخت اما حواسش به من نبود. بعد از چند دقیقه ظاهراً تماس برقرار شد که نقره گفت:

- سلام پسر.

بعد هم نگاهش کمی خنده و کمی جدی بود. دستش رو روی عینکش گذاشت و از روی چشمش برداشت.

نقره: کجا بردینشون؟

لبخند کم‌رنگی زد و یواش به سمت صندلی که روش نشسته بود رفت.

نقره: خیلی خوب این قدر پاچه‌خواری این شهرزاد خانم رو نکن. درست بگو بینم کجایی؟

روی صندلی نشست و اخمی روی پیشونیش انداخت. نگاهش روی لیدا نشست که منم مجبور کرد بهش نگاه کنم. موهایش کنار بود و صورتش بدون احساس و نوک بینیش هم قرمز.

نقره: اگه شهرزاد می‌تونست حرف بزنه من به شما دو تا کله شق زنگ نمی‌زدم.

لحظه‌ای لبخند از صورتش کنار نمی‌رفت. پاهایش روی دیگری انداخت. رفتاراش برام قشنگ بود. زنی به سن اون این همه قدرت و اقتدار داشته باشه خیلی خوبه. پشتوانه‌ای برای شهرزاد هم هست و بقیه اعضای خانواده‌اش.

با دقت به حرف‌های شخص پشت تلفن گوش می‌داد. اون خانم جوان درحالی‌که روسری قواره بلند مشکیش رو روی سرش مرتب می‌کرد با لبخند اومد سمت‌مون. کنار نقره خانم ایستاد ظاهراً قصد داشت حرفی بزند اما نقره متوجه حضور اون نشد. برای همین من سرجام صاف نشستم و با صدای آرومی گفتم:

- خانم دکتر مشکلی پیش اومده؟

نگاهش رو به من دوخت، چشمای مشکلی و ریزی داشت با لبخند یواش و آرومی گفت:

- شهرزاد خانم بهوش اومدن.

تایی از ابروم رو بالا انداختم باید باهاش حرف می‌زدم. قلبم کمی هیجان زده بود. سرم رو تکون ریزی دادم و به لیدا که داشت با یه لبخند موزی‌گرانه‌ای نگام می‌کرد چشم دوختم. سرم رو به معنای چیه تکون دادم که اون هم به معنای هیچی سرش و بالا انداخت. پوف کلافه‌ای کشیدم و

با یه حرکت از جام بلند شدم. خجالت می‌کشیدم توی صورت شهرزاد نگاه کنم با اون چرت و پرتایی که بهش گفتم. اما باید حرف می‌زدم باید ازش عذرخواهی می‌کردم. رفتم سمت خانم دکتر و به اتاق اشاره کردم.

- می‌تونم ببینمش؟

سرش و تکون داد و حتماً زیر لب گفت. من هم بدون معطلی خودم رو به اتاقی که کمی اون طرف‌تر از پله‌ها و وقتی من اون‌جا بودم متعلق به من بود رسوندم. لای در باز روی تخت چوبی که کنار دیوار سکنی گزیده بود به چشمم می‌اومد. چون پشتش به در بود من رو نمی‌دید. روی تخت دراز کشیده و توی دستش سرمی وصل. احساس کردم قلبم مچاله شده و انگار نمی‌تونستم شهرزاد رو توی اون اوضاع ببینم. حالم بیش‌تر از همیشه بد شد. یواش به در زدم و در و باز کردم. یواش سرش و برگردوند و نگاهم کرد. صورتش بیش از حد رنگ پریده بود. قلبم به شدت به در و دیوار می‌کوبید اما با کشیدن نفس عمیق سعی در آروم کردنش داشتم. چشماش تلفیقی از تعجب، کلافگی و خستگی یه چیز دیگه هم بود که نمی‌فهمیدمش. رفتم جلو صندلی میز آرایشی که ست تخت که به رنگ چوب و کنار اتاق قرار داشت، برداشتم. صندلی رو کنار تخت گذاشتم و روش نشستم. سخت بود به چشمای قشنگش نگاه کنم. خواست توی جاش بشینه که دستم رو بالا بردم و سر به زیر گفتم:

- بخواب راحت باش.

انگار با دیوار حرف زدم. به سختی روی دستاش قائم شد و خودش رو به سمت بالا کشید. لبش رو به دندان گزید انگار پاش خیلی درد می‌کرد. اما شهرزاد بود و با تکه کلامی به اسم خوبم، بدم بود به زبون نمی‌آورد. دستاش رو روی پاهاش گذاشت. انگار هیچ کدوم قصد نداشتیم سر بالا کنیم و بهم نگاه کنیم. با صدای گرفته و خسته‌اش سرم رو نتونستم بالا بگیرم و نگاهش کنم.

شهرزاد: مگه نگفتم دیگه نیای؟ دیگه تموم شد؟! پس این‌جا چی کار می‌کنی؟ سرفه‌ای کوچک کرد. سرم رو پایین انداختم و دستم رو به بازی گرفتم.

- توی خونه خون دیدم فهمیدم ماله تو، به‌خاطر همین نگرانت شدم زنگ زدم جواب ندادی زنگ زدم به سهراب گفت این‌طوری شدی. بعدش هم زنگ زدم به نقره خانم گفت پیام این‌جا.

نفس عمیقی کشید و سکوت وحشتناکی اتاق رو در بر گرفت. باید دست روی دل بذارم و ازش عذرخواهی کنم؛ خیلی سخته نمی‌شه. آخه تقصیر اون بود اما منم تند رفتار کردم. دستم رو کلافه توی موهام کشیدم. احساس می‌کردم نفس بالا نمیاد. دستم رو بردم سمت یقم. چه قدر سخت بود عذرخواهی کنی. یه لحظه نفهمیدم چی شد که هر دو باهم گفتیم:

- معذرت می‌خوام.

خنده‌ای شرم‌زده روی صورت هر دومون جا خوش کرد و سرامون رو پایین انداختیم. توی جام کمی تگون خوردم و یواش گفتم:

- به‌خاطر حرفایی که ناخواسته بهت زدم و دلت رو شکوندم. اون حرفا مال من نبود لطفاً به دل نگیر.

لبخند دلنشینی زد که ته دلم رو قلقلک داد. به راستی من داشتم عاشق می‌شدم؟ اگر حرف لیدا درست بوده باشه. عشقی که همه ازش دم می‌زنن اگه این باشه چه قدر قشنگه؛ پس چرا بعضیا ازش بد می‌گن؟ مگه چی کار باهاشون کرده به‌جز این که این همه حس خوب بهشون منتقل شده. ناخوناش رو به بازی گرفت. تازه متوجه شدم اولین باری هست این دستای استخونی و لاغر رو می‌بینم؛ سفید بود و زیبا. چند ثانیه‌ای نگاهم روی دستای کشیده‌اش ثابت موند. چه عجب بالأخره دل کند از این دستکشا.

شهرزاد: منم به‌خاطر اتفاقی که براتون افتاد متأسفم. مطمئن باش میرزایی تقاص همه‌ی گند کاریاش رو پس می‌ده. دیگه وقتش رسیده این درخت چند ساله خشک بشه.

لبخندی روی لبم می‌شونم که با صدای نقره خانم به خودم میام و سریع از سرجام بلند می‌شم.

نقره: بالأخره افتخار دادین بلند بشین.

شهرزاد لبخند شیرینی زد و به سیمای شاداب نقره خانم نگاه کرد. نقره روی صندلی که من چند لحظه پیش نشسته بودم نشست و به خانم جوان که در چارچوب در قرار داشت نیم نگاهی کرد.

نقره: وضعیتش چطوره؟

خانم دکتر کناره‌ی تونیک قرمز رنگش رو مرتب کرد و با خنده‌ی آرومی مثل همه‌ی پزشک‌ها گفت:

- خداروشکر بخیر گذشت. پاشون رو بخیه زدم فعلاً خون ریزی تموم شده و باید خیلی مراقبت کنن تا زخمشون خوب بشه.

نقره اخماش رو توی هم کرد و با صدای شاکی رو به شهرزاد گفت:

- هان! دیدی شهرزاد خانم باید از خودت مراقبت کنی تا زخم‌ت خوب بشه اگه کله خراب بازی دربیاری من می‌دونم و تو.

شهرزاد سرش رو به زیر انداخت و خنده‌ی ریزی کرد.

شهرزاد: چشم شما جون بخواه.

نقره خانم هم خنده‌ی ریزی کرد و به شهرزاد سر به زیر نگاه کرد. نقره از جاش بلند شد و تا به خانم دکتر چیزی بگه که با صدای شهرزاد سرجاش وایساد و به سمتش برگشت.

شهرزاد: دخترا نیومدن؟!

نقره خانم سرش رو به معنای نه بالا انداخت و یواش گفت:

- من بهشون نگفتم. بمونه برای فردا تا حال تو هم بهتر بشه.

بعد هم بدون هیچ حرفی از اتاق همراه دکتر خارج شدن. نیم‌نگاهی به شهرزاد کردم که کلافه دستش روی صورتش بود و سرش پایین. متوجه

نگاه خیره‌م شد و سرش رو بالا گرفت. چشمای مثل شبش حسی داشت که هیچ جای دنیا پیدا نمی‌شد. یه حس متفاوت و جالب.

شهرزاد: لیدا هم باهاته؟

صداش گرفته و خش‌دار بود که نشونه‌ای جز خستگی نبود. سرم رو به معنای آره تکون دادم. کمی خودش رو روی تخت بالا کشید و پتوی مشکی رنگ رو روی پاهاش مرتب کرد.

شهرزاد: برو بهش بگو بیاد کارش دارم. خودتم برو بیرون فعلاً.

تایی از ابروم بالا پرید. یعنی با لیدا چی‌کار داشت. لیدا که برای من تعریف می‌کنه حتماً. برای همین سرم رو تکون دادم و از اتاق خارج شدم.

شهرزاد

به‌خاطر مسکن‌هایی که خورده بودم زیاد درد نداشتم. توی جام کمی جابه‌جا شدم و منتظر لیدا، نفسی عمیق کشیدم. با اومدن آروین تعجب کردم و توقع نداشتم بیاد. اما حالا که این‌جاس حالم خوبه اونم خیلی خوب. با دیدن اون دو تا تیلای قهوه‌ای آرامشی خاص تک‌تک سلولام رو در بر می‌گرفت که دو ساله اون حس باهام غریبه بود. با صدای در، سرم رو چرخوندم. که دختر ریزه و لاغر اندامی توی چهار چوب در نمایان شد؛ لیدا بود. به قطع زیباتر و جوان‌تر از من. لبخند آرومی زدم و یواش به صندلی روبه‌روم اشاره کردم.

- بیا بشین. کارت دارم.

لیدا درحالی‌که دستاش رو توی هم قلاب کرده بود و گوشه‌ی ناخون‌هاش رو به بازی گرفته بود به سمت صندلی اومد و روش نشست. حالتاش عصبی و استرسی بود. سرم رو بلند کردم به چشمای عسلیش دوختم. حتی چشماش هم رنگیه و از من قشنگ‌تر. لبخند مصنوعی روی صورتم نشوندم و با مهربونی گفتم:

- بابت اتفاقی که افتاد معذرت می‌خوام. اتفاقی که برات نیوفتاد؟!

موهای طلاییش رو به زیر شالش فرستاد و سرش رو به معنای نه تکون داد. حس می‌کردم بغضی توی گلوش نشسته که نمی‌تونه حرف بزنه. همون بغضی که دو سال و خورده‌ای همراه من بود. خداروشکر زود رسیدیدم و اتفاقی از لحاظ جسمی براش نیوفتاد. اما روحی چی؟! روحش سالمه؟ سرم رو بالا گرفتم و به چشماش نگاه کردم. کاملاً غم رو می‌شد از توی چشماش خوند.

- روح چی؟! برای اون اتفاقی افتاده؟

چشماش کمی به تعجب بعد هم به غم نشست. پاهاش رو کمی از استرس تکون می‌داد. سرش پایین بود و دستاش توی هم قلاب شده. اما دائم بهم می‌مالیدشون.

لیدا: بالأخره بدون هیچی که جلو نمی‌ره. زمان می‌بره تا فراموش کنی.

لرزش توی صداش و بغضی که توش بود حال رو خیلی بد کرد. تقصیر من بود که اون اتفاق براش افتاد. تقصیر من بود که گذاشتم یکی دیگه هم دردی رو که من کشیدم رو بکشه.

- درکت می‌کنم... .

سرش رو بالا گرفت و با دلخوری و هاله‌ای از اشک که جلوی چشماش گرفته بود گفت:

- نمی‌کنی، درکم نمی‌کنی. اگر یه لحظه تو و آروین دیرتر رسیده بودین؛ من... من از... .

گریه مجال نداد تا حرفش رو ادامه بده. بغضی وحشتناک به گلویش چنگ می‌زد. سرش پایین و دستش روی صورتش بود. شونه‌هاش لرزش خفیفی رو به رخ می‌کشید.

- توی همچین شرایطی هیچ‌کس جز خودمون ما رو درکمون نمی‌کنه... .

حالا صدای منم مثل اون پر از بغض و خفگی بود. بغضی که دو سال بدون وقفه توی گلویش نشسته و از ترس اطرافیان قورتش دادم. سرش رو بالا آورد و چشمای عسلی و خیسش رو بهم دوخت. شاید کمی به تعجب نشسته بود. اما جالبیش این‌جا بود من چرا اون قدر راحت حرفم رو بهش زده بودم؟!

لیدا: منظورت رو نمی‌فهمم!

صداش به‌خاطر گریه گرفته و صورتش خیس بود. خم شدم و جعبه‌ی دستمال کاغذی رنگی‌رنگی رو از روی میز چوبی کنار تخت برداشتم و سمتش گرفتم.

- فکر کنم حرفم کاملاً واضح بود.

با تعلل دستمالی از داخل جعبه برداشت. نگاهش وقتی صورتش رو پاک می‌کرد روم ثابت بود. شاید توقع نداشت همچین حرفی بزنم. وقتی صورتش رو پاک کرد و من هم جعبه‌ی دستمال رو سر جاش گذاشتم با صدای آرومی گفت:

- یعنی... یعنی به تو هم... .

نذاشتم حرفش رو کامل کنه و پریدم وسط حرفش.

- یعنی وجود نداره لیدا. فقط می‌خواستم بهت بگم حالت رو می‌فهمم و مطمئن باش کسایی که این کار رو کردن تاوانش رو پس می‌دن.

سرجاش نیم‌خیز شد و لبخند تلخی رو به لب نشوند. صورتش قشنگ بود اما به‌خاطر گریه قرمز شده بود. اون لیاقت آروین رو داشت نه منی که موهام داره رنگ دندونام می‌شه.

لیدا: شهرزاد می‌فهمی داری چی می‌گی؟ برای من امشب اتفاقی نیوفتاد نه روحی نه جسمی. با مرور زمان هم فراموشش می‌کنم. اما تو چی؟ برای تو چه اتفاقی افتاده؟

برای من؟! خیلی اتفاق‌ها افتاده. اتفاق‌هایی که شاید هیچ‌وقت فراموش نکنم، هیچ‌وقت به زبون نیارم. توی این روزها بغض شده صاحب خونه‌ی گلوی دردناک منه، نه مهمون. سرم رو بالا گرفتم و جدی نگاهش کردم.

- من دیگه مهم نیستم لیدا. این تویی که مهمی. من تموم شدم. خیلی وقته فقط دارم الکی نفس می‌کشم اما زندگی نمی‌کنم. پس بی‌خیال من.

لیدا ابروهای نازک و قهوه‌ایش بالا پرید. لبخند قشنگی روی صورتش انداخت و با لحن شیرینی گفت:

- پس خودت رو دوست نداری شهرزاد خانم...نه؟!!

خودم؟! من کی هستم؟! که خودم رو دوست داشته باشم. مگه یه زن افسرده‌ی تنها نیستم؟! مگه ممکنه یه زن بی‌حوصله و ناراحت رو دوست داشت؟ مگه می‌شه زنی به اسم شهرزاد رو دوست داشت؟! شهرزادی که نابود شده‌س، تموم شده‌س.

احساس کردم نفسم گرفته. از این همه خفقان از این همه بی‌رحمی که با خودم کردم. اما من چرا همچین کاری رو با خودم کردم؟! خیلی واضح نبود اون دو عزیز من رو از خودم دور کرده. خودی که دو ساله فقط شده یه روح سرگردون. من زنده‌ام؟ یا بهتر بگم من زندگی می‌کنم؟! نمی‌کنم. من اگه خودم رو دوست داشتم الان وضعم این نبود. گلوم رو صاف کردم و گفتم:

- الان بحث من این حرفا نیست لیدا. بحث من تویی که باید زودتر سر پا بشی. دوست ندارم این شکلی ببینمت. از آروین شنیدم دختر شادی هستی

پس همین‌طوری بمون. نذار این اتفاق تغییرت بده یا زمین‌گیرت کنه. قوی باش.

لیدا لبخندی شیطون زد. چشماش دیگه ناراحت نبود. کمی توی جاش نیم‌خیز شد و آرنجش رو روی زانوهاش قرار داد.

لیدا: نگران من نباش. خیلی آدمی نیستم که چیزی یادم بمونه. فردایی قراره بیاد که متفاوت با امروز؛ قرار کسایی رو ببینم که از جنس خوبی، از جنس عشق هستن. قراره روزم رو عوض کنن. پس امشب توی همین امشب می‌مونه و کاری به فردا نداره. اما ظاهراً تو شب‌ها و روزهای قبلی گیر کردی. همراهی با گذشته جز درد چیزی نداره پس سعی کن توی همون گذشته ره‌اش کنی.

حرفاش مثل خنجری بود که روی قلبم کشیده می‌شد. چیزهایی که گفت شباهت زیادی به حرفای آروین داشت. این‌که گذشته، گذشته و به آینده فکر کن. این‌که من از خودم فاصله گرفتم کاملاً واضح‌ه اما دیگه هم نمی‌تونم به خودم نزدیک بشم. می‌شه؟

- بستگی داره گذشته چی باشه. می‌تونیم بگیم گذشته‌ها، گذشت و تموم شد؛ می‌تونیم بگیم گذشته‌ها، نگذشته و تموم نشده.

تکیه‌اش رو به صندلی داد و دست به سینه نشست.

لیدا: بازم به آدمش بستگی داره. من نمی‌گم گذشته فراموش نمی‌شه؛ مگر این آلزایمر بگیری. اما می‌تونی ره‌اش کنی و به جلو نگاه کنی.

لبخندی یواش زدم. کاملاً می‌شد متوجه شد که این دختر با آروین بزرگ شده. حرفاش کاملاً شبیه اون بود. لبخند کم‌رنگی زدم و گفتم:

- خیلی شبیه آروین حرف می‌زنی.

لبخندی آروم و دخترانه مهمون صورتش کرد و یواش گفت:

- دست پرورده‌شونیم.

لبخند یواشی زدم. لیدا پاش رو روی اون یکی انداخت. نگاهی به سرمم انداختم که آخراش بود. حرفای لیدا و آروین مثل یه نسیم خنک روحم رو جلا می‌داد. روحی که شاید داره پوست می‌ندازه و تغییر می‌کنه. فقط دعا می‌کنم این روح جدید دیگه آسیب نبینه. لیدا کمی توی جاش جابه‌جا شد و شالش رو روی سرش مرتب کرد. از همون اول یه چیزی انتهای چشمای لیدا بود که توجهم رو جلب کرده بود. یه چیزی مثل حسادت یا شاید هم پوزخند. برای همین گلوم رو صاف کردم و یواش گفتم:

- لیدا! تو با من مشکلی داری؟! از دستم ناراحتی؟!

اون حس توی صورتش پاچید و پر رنگ‌تر شد. این حس چرا باید توی لیدا جوونه بزنه. مگه من جز این اتفاق امشب باهاش چی‌کار کردم. حرفایی که اون اول زد حس کردم چیزی شبیه به پنهون کردن خلق تنگشه. منتظر نگاهش کردم که دهن باز کرد و با صدای آرومی گفت:

- نه چیزی نیست... .

اخم ریزی کردم و زیر لب گفتم:

- چرا هست. یه چیزی هست که اذیتت می‌کنه. تا نگی بی‌خیالت نمی‌شم.
لبخند تلخی زد و سرش رو به زیر انداخت. چشمام رو بهش دوختم و منتظر پاسخش شدم.

لیدا: راستش نمی‌دونم چه‌جوری بگم اما... من از اول خیلی بهت اعتماد نداشتم. وقتی هم این اتفاق افتاد دیگه کلاً نسبت بهت بد بین شدم. وقتی دیدمت حالا متوجه حرفای آروین شدم. کاملاً نظرم راجب تغییر کرد.

ابروها بالا پرید. آروین درباره‌ی من چی گفته بود که لیدا نظرش تغییر کرده بود؟! لیدا حق داشت راجب من دیدش منفی باشه. حتماً آروین راجب اتفاقاتی که براش یا برام افتاده بهش گفته. دستم رو گذاشتم و زیرم و کمی خودم رو بالا کشیدم.

- آروین مگه راجب من چی گفته که نظرت تغییر کرده؟

لبخند آرومی زد و پاهاش رو روی هم دیگه انداخت و گفت:

- چیزای خوب خوب. من بهش گفتم از کجا معلوم شهرزاد با باباش هم‌دست نباشه؟ گفت فقط اگه یه بار توی چشماش نگاه کنی، متوجه می‌شی تنها کاری که یقیناً نکرده هم‌دستی با باباشه. درستم گفت. چشمات چیزایی که به ظاهر نشون می‌دی رو نشون نمی‌ده.

قلبم برای لحظه‌ای ایستاد. آروین با من داشت چی‌کار می‌کرد؟! رنگ چشماش، آرامش توی صداش همه و همه دست در دست هم داده بودن تا من نابود بشم. تا من دوباره عاشق بشم. لبخندای دائمیش روحم رو جلا می‌داد. انگار این جوونه‌ی نو پا داشت درختی می‌شد که جلوگیری برای رشدش سخته. قلبم وحشتناک بی‌قراری می‌کرد. این طرفداری آروین برای من یه حس شیرینی بهم انتقال می‌داد. حسی از جنس عشق. عشقی که برای من از همه چیز ملموس‌تر و آشنا تره. چرا این‌قدر زود دل باختم به مردی که شاید آشنایی کاملی باهاش ندارم. طرفداری که آروین کرده چی؟ یعنی اونم به من حسی داره. اما شاید یه حس دوستانه‌ی معمولیه. گلوم رو صاف کردم. با صدای در سرم رو چرخوندم که خانم دکتر خنده رو توی چارچوب در نمایان شد. به سمت تخت اومد. صدای پاشنه‌ی کفشاش روی سنگ‌ها توی مغزم بود. نیم‌نگاهی به سرم انداخت و گفت:

- فکر کنم تموم شده.

بعد هم خم شد و سرم رو از توی دستم در آورد. سرم رو توی سطل زباله‌ی کوچک و گرد اتاق خواب انداخت و لبه‌ی تخت نشست. لبخند یواشی زد و با همون لحنی که همه‌ی دکترها حرف می‌زنن؛ آروم و یواش گفت:

- درد ندارید؟

سرم رو به معنای نه بالا انداختم و به لیدا ریز نگاهی انداختم که با خنده داشت نگاهم می‌کرد. دکتر دستش رو گذاشت رو پام و گفت:

- پاتون زخمش عمیق بود بخیه زدم. باید خیلی مراقبش باشید.

باز هم فقط سرم رو تگون دادم. از جاش بلند شد و با یک با اجازه‌ای از اتاقش خارج شد. در اتاق باز بود. من و لیدا همین‌طور بهم نگاه می‌کردیم که آروین توی چارچوب در نمایان شد. لبخندش روی لبش بود. شیرین و زیبا. مقابل لبخندش لبخند واقعی دو دستی تقدیمش کردم. نگاهش رو به لیدا دوخت و بدون تفاوتی که توی حالت صورتش رخ بده گفت:

- دیگه دیر وقته بهتره بریم.

لیدا سرش رو تگون داد و از جاش بلند شد. خواست ازم خداحافظی کنه که با صدای آرومی رو به آروین گفتم:

- بهتره امشب این‌جا بمونید. امنیت‌تون بیشره، نمی‌خوام دوباره براتون اتفاقی بیوفته.

آروین تایی از ابروش بالا پرید و کمی جلوتر اومد. دو به شک بودم از حرفی که می‌خواستم بزنم اما باید تکلیف خودم و خودش مشخص می‌شد. کمی به عقب چرخیدم که پام تیری کشید. لبم رو به دندون گزیدم و نفسم رو حبس کردم. آروین چند قدمی اومد جلو خم شد سمتم.

آروین: شهرزاد خوبی؟!

سرم رو به معنای مثبت تگون دادم. نفسم رو یواش بیرون دادم. وقتی که یواش سرجام نشستم متوجه نگاه نگران آروین شدم. من قبلاً زخمای بدتر

از این برداشته بودم اما بدنم ضعیف‌تر از قبل شده بود که درد این پا امونم رو بریده بود. حالم که بهتر شد. سرم رو بلند کردم و رو به آروین گفتم:

- تو باز می‌خواهی پیش من کار کنی یا نه؟!

کمی سر جاش صاف ایستاد. لبخندش روی لبش بود اما چشماش متفکر. نیم‌نگاهی به لیدا کرد و با شوخی گفت:

- والا شما گفتید برید، ما حرفی نداشتیم.

لبخند تلخی زدم. اون دو تا تیلای قهوه‌ای دنیای سیاهم رو روشن کرده بود. دنیایی که با وجود اون قشنگ‌تر شده بود.

- آره من گفتم چون اون موقع نمی‌دونستم قرار در آینده چه اتفاقی بیوفته و آیا شما توی امنیت هستین یا نه؟! اما حالا می‌دونم می‌خوام چی کار کنم. می‌دونم که اگر پیشم باشید امنیت دارید چون نقره هست. اگر بخوام بگم امنیت و آرامش خودت و خانواده‌ات رو تضمین می‌کنم کنارم می‌مونی؟ کمکم می‌کنی تا میرزایی رو تمومش کنم؟!

این حرفی که من زدم به دور از حفظ غرور همیشگیم بود. این حرفام به معنای واقعی یعنی تو رو خدا نرو من بهت احتیاج دارم؛ به چشمت به خنده‌ها. اما امیدوارم آروین فقط ظاهر رو دیده باشه. کمی این پا و اون پا کرد و لبخندش رو حفظ کرد. با اطمینان سرش رو تکیه داد و گفت:

- تا آخرش هستم.

نفسم رو نامحسوس به بیرون فرستادم. آروین قرار بود تا آخرش کنارم بمونه چون به بودنش احتیاج داشتم. اما نمی‌خوام از این لحظه به بعد دلی بهش ببندم. نمی‌خوام هیچ چیز جز دوستی بینمون باشه. چون توان ضربه‌ها عاشقی و ندارم. چون اگر جلوی این عشقی و که تازه جوونه زده رو نگیرم اتفاق خوبی برای قلبم نمیوفته. باید این عشق تازه رو برای خودم و بقیه انکار کنم. بودن آروین فقط امیدی برای زندگی جدیدم باشه. لبخند آرومی زدم و با مهربونی گفتم:

- خیلی ممنون. به کبری بگو اتاقای مهمان رو براتون آماده کنه. ببخشید امشب اتاق تو رو هم اشغال کردم.

لبخندی بامزه روی صورتش نشست و انگشتش رو تهدیدوار تکون داد و گفت:

- دیگه تکرار نشه.

پر رویی زیر لب نثارش کردم که چشمم افتاد به لیدایی که داشت موشکافانه نگاهمون می‌کرد. گردنم رو کمی به راست متمایل کردم و با صدای آرومی گفتم:

- چرا اون طوری نگاهمون می‌کنی؟!

لیدا گلوش و صاف کرد و با شیطنت گفت:

- هیچی همین طوری!

به تکنون دادن سرم اکتفا کردم. آروین دستاش رو پشت سرش گذاشت و کمی به جلو متمایل شد.

آروین: پس فعلاً شبتون بخیر خانم امینی.

تبسم کوتاهی روی صورتم نشست. این مرد همه جوره خوب بود. یه چیزی که من رو خیلی مجذوب خودش می‌کرد اون دو تا تیلای گرم و صمیمیش که همیشه مایه‌ی آرامشم بوده.

- شب شما هم بخیر آقای بهمنش.

بعد هم بدون معطلی از اتاق خارج شد. تا لحظه‌ی آخر چشم از قدم‌های منظم و استوارش بر نداشتم. تا این‌که توی چارچوب در ناپدید شد. نگاهم رو از در چوبی و قهوه‌ای سوخته گرفتم و به لیدا دوختم. که با لبخند داشت من رو نگاه می‌کرد. شالش رو روی سرش مرتب کرد و گفت:

- خب...منم دیگه برم. شبت بخیر.

- شب تو هم بخیر.

با قدم‌های منظم و دخترونه از اتاق خارج شد. نگاهی به پرده‌ی حریر و سفید اتاق انداختم که رنگش تضاد خاصی داشت با احوالات من. خوابم نمی‌اومد. نمی‌دونم نقره هم کجاس؟! کاش می‌تونستم کمی باهاش حرف بزنم. نمی‌دونم دقیق با میرزایی می‌خوام چی کار کنم برای همین به کمک همه‌شون نیاز دارم. کمی توی جام جابه‌جا شدم. با صدای موبایلم که انگار پیامی اومده باشه از روی میز کنار تخت برش داشتم. نقره لحظه‌ی اومدن

به اتاق گذاشتش روی میز. اسم آروین باعث شد قلبم بی‌قرارتر از هر لحظه بشه. نفسم رو با صدا بیرون فرستادم و قفل گوشی و باز کردم. پیامش این شکلی شروع شده بود:

- دیروز از زشت‌ترین زن روی زمین عکس انداختم. توی هیچ‌کدوم از عکسا نخندیده بود اما تنها توی یک کدومشون اونم به اجبار من خندید. که به‌نظرم همون تک خنده این زن رو به زیباترین تبدیل کرد. شهرزادا! بخندا! فراموش کن اتفاق‌های گذشته رو. اگه قرار باشه بخندی فقط لطفاً از اون لبخندای مضحک الکی نزن که لهت می‌کنم. شبت بخیر.

نمی‌دونستم بخندم یا عصبانی باشم یا شاد. برای همین لبخندی واقعی از جنس عشق روی لبام نشست. پیامش برام مثل نسیمی خنک روحم رو نوازش می‌داد. سریع بعد از پیام عکس خودم رو فرستاد که از مسخره بازی‌های آروین خندم گرفته بود. زیر عکس نوشته بود.

- از این خنده‌ها.

تبسمم پر رنگ‌تر از قبل شد. اون یکی دستم رو از زیر پتو در آوردم و سریع تایپ کردم.

- امر دیگه؟!

به ثانیه نکشید تایپ کرد.

- الان من می‌گم نیست تو هم می‌گی روت رو برم، پس شبت بخیر.

خنده‌ی کوتاهی کردم و موبایل رو بی‌حوصله روی میز رها کردم. دیگه نمی‌تونستم این‌جا بشینم. فضای اتاق خیلی گرفته و گرم بود. انگار دیوارا روی سرم سنگینی می‌کردن. برای همین با یه حرکت پتو رو کنار زدم. نگاهی به پام انداختم که پاچه‌ی شلوار ست بلوز مشکی تو خونه‌ایم بالا بود و زخم بسته شده‌ی پام به وضوح پیدا بود. نفس عمیقی کشیدم. حسم اصلاً به این زخم خوب نبود. خیلی وقت بود حتی تنم خشی برنداشته بود. کاملاً برعکس بچگیام که با انواع و اقسام ورزش‌های رزمی بدنم زخمی می‌شد. پوف کلافه‌ای کشیدم و دستم رو زیر پام گذاشتم و به سختی روی زمین قرار دادمش. پاهای لاغر و استخوانیم بهم دندون کجی می‌کرد. دستم رو به تاج چوبی تخت تکیه دادم و از جام بلند شدم. پام تیر وحشتناکی کشید که برای جلوگیری از صدای آخم لبم رو به دندون گزیدم. نفسم رو به سختی به بیرون فرستادم. با صدای کبری که آرام و هراسون بود باعث شد سرم رو بالا بگیرم و با چشمای دردمندم نگاش کنم.

کبری: خاک بر سرم خانم چرا بلند شدید؟!

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و به کبری که حالا روبه‌روم وایساده بود نگاه کردم.

- اتاق گرفته‌س می‌خوام برم بیرون. اگر می‌شه یه عصای مشکی گوشه‌ی کمد لباسامه برام بیارش.

صدام بیش از اندازه تحلیل رفته و خسته بود. اما وقتی جایی باشم که تمامش بوی عطر و تن آروین رو می‌ده کلافم می‌کنه. از خودم بدم میاد.

حس می‌کنم دارم به شهریارم نامردی می‌کنم. کبری با شک و تردید سرش رو تکون داد و از اتاق خارج شد. خوب این رو می‌دونست نمی‌تونه حرف روی حرفم بیاره برای همین بدون چون و چرا گوش کرد. نمی‌دونم نقره کجاس؟ حتماً خوابیده. اما بدون این‌که به من بگه کاری نمی‌کنه. کمی روی کمرم خم شدم. درد پام کمتر شده بود که یقیناً تأثیر مسکن‌هایی که بهم دادن. چشمم خورد به دستایی که خالی از دستکش بودن. سفید، کشیده و لاغر. حلقه‌ی ظریف و باریکم یادآور همه‌ی خاطراتی بود که با عشق زندگیم گذروندم. با صدای پای کبری خانم سر بلند کردم و نگاهم روی عصای مشکی که هدیه‌ی نقره بود ثابت موند. چه قدر این روزا محتاجش بودم. تا من رو، روی پاهای خودم نگه داره؛ تا باشه و نذاره من به کسی تکیه کنم. لبخندی آروم زدم و با گرفتن عصا از کبری تشکر کردم.

کبری: خانم چیزی احتیاج ندارید؟!

سرم رو به معنای نه بالا می‌اندازم و با صدای آروم درحالی‌که اتاق رو به مقصد حیاط ترک می‌کنم می‌گم:

- تو هم برو خسته شدی. از فردا مهمون داریم و خونه شلوغ می‌شه. شبت بخیر.

بدون این‌که بذارم حرفی بزنه با قدم‌های کوتاه و آروم از اتاق خارج می‌شم. پذیرایی توی سکوت مطلق فرو رفته. از این‌که آروین و لیدا توی یه اتاق خوابیده باشن تنم مورمور می‌شد. اما این حس باید دفن بشه. اگه آشکار بشه نه برای من خوبه نه برای اطرافیانم. صدای عصام توی خونه اکو

می‌شد. راهروی کوتاه که به در ورودی ختم می‌شد رو پشت سر گذاشتم. از روی چوب لباسی که که کنار در بود بارونیم رو برداشتم و به سختی روی شونه‌هام انداختم. بله ما اینیم دیگه! نه کسی رو داریم دستمون رو بگیره نه کسی رو داریم از سرما چیزی روی شونه‌هامون بندازه. یواش دستم رو روی دستگیره‌ی آهنی گذاشتم و در رو باز کردم. بالای پله‌ها ایستادم که چهار تا صندلی چوبی همراه با میز گرد چشمم رو گرفت. نگاهی به پله‌ها کردم که عبور ازشون کمی سخت اما شدنی بود. یه هر سختی بود پله‌های سنگی رو پشت سر گذاشتم و به سمت صندلی و میز که گوشه‌ی حیاط مربعی شکل و کنار باغچه قرار داشت راه کج کردم. شاید در کنار این باغچه‌ی سر سبز که دور تا دور حیاط کشیده شده بود حالم بهتر می‌شد. صندلی رو کمی به عقب کشیدم و روش نشستم. پام گزگز می‌کرد اما اون قدر دردم برام مهم نبود که نابود کردن میرزایی برام مهم بود. تقریباً می‌دونستم باهاش چی‌کار کنم اما نه دقیقاً. نفس عمیق کشیدم و هوای کمی خنک و خوش‌بو شهر تهران رو استشمام کردم. دست به سینه نشستم و پاهام رو صاف روبه‌روم گذاشتم.

نقره: تنهایی چی‌کار می‌کنی؟!

با صدای مهربون نقره سر بر گردوندم و صورت مثل ماهش رو دیدم. اومد سمت صندلی رو به روم رو عقب کشیدش و نشست روش. سرم به طرفین تگون دادم و گفتم:

- هیچی! نیاز به هوای تازه داشتم.

اون هم مثل من دست به سینه نشست و به من خیره شد. نگاهم رو از روبه‌روم گرفتم و بهش دوختم. چشمای طوسیش توی تاریکی شب می‌درخشید. نگاهش متفاوت و قشنگ بود. لبخندی زدم و آروم گفتم:

- چرا اون طوری نگاه می‌کنی؟!

نفس عمیقی کشید و پاش رو روی اون یکی پاش انداخت. درحالی‌که پالتوی نازک و قهوه‌ایش رو که تا سر زانوهاش بود به دورش می‌پیچید. با لحن مادرانه‌ای گفت:

- نسبت به دو سال پیش خیلی عوض شدی. فکر می‌کردم می‌ری و سعی می‌کنی باهاش کنار بیای اما بدتر کردی با خودت خانم امینی.

انگار کشیدن نفس‌های عمیق کمک می‌کنه به کم شدن آتیش درونم. نگاه غمناکی به نقره می‌ندازم. پنهون کردن احساسات تلخم از بقیه کار راحتیه اما از نقره نه! لبخند تلخی زدم و به چشمای نگران‌ش نگاه کوتاه و گرمی انداختم.

- اتفاقی نبوده که بشه فراموش کرد. حتی می‌دونی مثل یه لکه‌ی سیاه روی قلبت می‌مونه که هیچ‌وقت پاک نمی‌شه و تا آخر همراهته.

حالا نقره مثل من نفس عمیقی می‌کشه. هر دو به روبه‌رو زل زدیم و حرف می‌زنیم. انگار هر دو ترس داریم از این‌که بهم نگاه کنیم.

نقره: اما می‌شه نادیدش گرفت. می‌تونی این لکه رو کم رنگش کنی. نمی‌تونی؟!

چرا شدنی بود. این روزا همه به فکر خوب شدن منن. اما من چی! به فکر بهتر شدن حال خودم هستم؟! یا ترجیح میدم همین شکلی باشم. جوابی برای حرف نقره نداشتم. برای همین دوباره اون شروع کننده‌ی حرفامون بود.

نقره: هنوز هم نمی‌خواهی تعریف کنی چه اتفاقی افتاده؟! حداقل من بدونم این حجم از سختی و ناراحتی که باعث شده موهات رنگ دندونات بشه از کجا نشأت می‌گیره.

لبخند تلخی روی صورتم نشوندم. انگار این لبخندا شده بود جزوی از وجودم که الکی برن و بیان. گفتن اون خاطرات جز درد برای بقیه چیزی نداره؛ حتی برای نقره. گفتن‌شون هیچ فایده‌ای نداره. برای همین صدام رو پایین بردم و آروم گفتم:

- نه نمی‌خوام بگم. چون جز ناراحتی چیزی برات نداره. پس بی‌خیال این حرفا. بگو با میرزایی چی کار کنیم؟!

هر دو هم زمان برگشتیم و بهم نگاه کردیم. نگاهش تلفیقی از حس خوب و بد بود، هم نگران هم عصبانی. دستی روی پام کشیدم که باعث شد شلوار مشکی و دم پا کلفتم زیر دستم حس بشه. سرجاش کمی صاف نشست و دستاش رو زیر چونش و قائم روی میز قرار داد. متفکر کمی نگاهم کرد و با صدای آرومی گفت:

- نمی‌دونم...توی این دوسال زیر نظر داشتمش. با پسر سعیدی باهم خوب جور شدن، اما حال پسر سعیدی رو نمی‌فهمم. یه جوریه...یه وقتایی خیلی با میرزایی گرم می‌گیره یه وقتایی می‌زنه به تیپ و تار میرزایی. اما اینو می‌دونم اگر قرار به انتقام و تحویل میرزایی به پلیس باشه؛ این پسره می‌تونه یه مهره‌ی قوی برامون باشه. چون یه نقطه ضعف ساده‌ای هم داره به اسم خواهر که روش حساسه که می‌تونیم به عنوان تهدید ازش استفاده کنیم.

لبخندی آروم می‌زنم و سرم رو تکون می‌دم.

- انگار فکر همه‌جاش رو کردی!

سرش و تکون می‌ده.

نقره: تو هم کردی، همه‌مون منتظر همچین روزی هستیم که میرزایی به خفت و خواری برسه... .

با صدای زنگ موبایلم حرفش رو قطع کرد. دست کردم توی جیب بارونیم و موبایل قاب مشکیم رو در آوردم. اسم مامان روش خود نمایی می‌کرد، پوفی از سر کلافگی کشیدم. می‌دونست امشب قرار بود برگردم اما وقتی چشمم به پام می‌خورد نمی‌دونستم بهش بگم یا نه. نگاهی به نقره کردم که پرسش‌گرانه نگام می‌کرد. با صدای کلافه‌ای گفتم:

- مامانه...چی بگم بهش؟!

نقره سرش رو بالا انداخت و آروم گفت:

- جواب بده... اما نگو چی شده... بذار روی بلندگو منم بشنوم.

سرم رو تکون می‌دم و انگشت لاغر و استخونیم رو روی دکمه‌ی سبز می‌کشم. صدای شیرین و نگران مامان توی فضای کمی سرد حیاط پیچید.

مامان: سلام! می‌دونی چند دفعه زنگ زدم جواب ندادی!

نگاهی به نقره انداختم. نگاهش، صورتش، همه و همه از احساسات مادرانه فوران بود. احساسی که هر مادری بعد از شنیدن صدای فرزندش دارد و فقط و فقط محتاج صدای جگر گوشه‌اش هست. دستم رو کلافه روی چشمم کشیدم و با صدای ملایمی گفتم:

- جایی برای نگرانی نیست مامان. گوشی روی سایلنت بود نشنیدم.

موبایل رو روی میز قرار دادم و دستم رو زیر چونم گذاشتم.

مامان: حق بده شهرزاد نگران بشم. جواب ندادن تلفنت خاطره‌ی خوبی رو برام یادآوری نمی‌کنه، مخصوصاً با وجود میرزایی.

نفس عمیقی کشیدم؛ حق داشت. اون روز هم من تلفنم رو جواب ندادم. با صدای گرفته و آروم گفتم:

- حق داری مادر من. اما شما مگه برای من راننده و بادیکارد نداشتی؟ پس آقای بهمنش چی می‌گه این‌جا؟!

صدای کشیدن نفس عمیقش اومد. نگاهی به نقره کردم که داشت با لذت و لبخند به صدای مامان گوش می‌داد. چه قدر سخت بود براش. همه‌ی اینا زیر سر خاندان میرزایی که باید ریشه‌شون رو خشک کنم.

مامان: بهمنش که هست اما خب به منم حق بده... اینا رو ولش کن. رسیدید؟!

- آره رسیدیم.

نگاه کجی به پام انداختم و توی دلم گفتم:

- اونم چه رسیدنی!

مامان: خیلی خب خیالم راحت شد. برو بخواب مزاحمت نشم.

پوزخندی روی لبم نشست. خواب؟! اصلاً مگه برای من چیزی به اسم خواب هم مونده. خوابی که دائم با ترس و لرز از کابوس‌های شبانه باشه چه فایده؟! خواب‌هایی که بوی مرگ می‌ده.

- نه مامان چه مزاحمی، باشه شبت بخیر.

مامان: راستی شهرزاد فردا شب حسام میاد این جا تو هم بیا. از وقتی رفتی خونه‌ی خودت درست حسابی ندیدمت.

نگاهی به نقره کردم و با اشاره یواش بهش گفتم:

- چی کار کنم؟!

سرش و بالا انداخت و یواش طوری که مامان نشونه گفت:

- بگو کار دارم حالا ببینم چی می‌شه.

ای خدا ببین به کجا رسیدیم. نفس عمیق کشیدم و صاف نشستم سرجام.

- نمی‌دونم. اگر کاری نداشته باشم میام.

مکث طولانی مامان خبر از دلخوری‌ش می‌داد. صدای برهم خوردن برگ‌های خشک حس خوبی بهم می‌داد. لبخندی آروم روی لبم نشست.

مامان: من که کاری برات نمی‌کنم. دوست داشتی بیا، شبت بخیر.

قیافم کج و کوله شد به‌خاطر این‌که دلش رو شکوندم.

- شب تو هم بخیر.

تماس رو قطع کردم و با حالت ناراحتی دست به سینه به روبه‌رو خیره شدم.

نقره: هنوز هم نمی‌تونی دروغ بگی!

نیم‌نگاهی بهش کردم که خنده‌ی یواشی روی صورت کمی تو پرش نقش بسته بود. نگاهم رو از صورت خسته و رنج دیده‌اش گرفتم و با صدای تحلیل رفته‌ای گفتم:

- نه نمی‌تونم. شده غیر مستقیم بگم چی کار می‌کنم اما دروغ نمی‌گم. کاری هم که دارم الان با مامان می‌کنم پنهون کاریه نه دروغ!

صدای نواز شگرانه‌اش باعث شد به یاد بیارم که چه قدر توی این دو سال دل تنگش بودم. که چه قدر به وجودش احتیاج دارم.

نقره: از اول هم همین‌طوری بودی. همون بچگیت وقتی مریم بهت می‌گفت این کار رو کردی یا نکردی خیلی صادقانه برخورد می‌کردی.

مغزم رفت سمت کودکی که شیرین بود. بدون این‌که بدونیم چه اتفاقی اطرافمون می‌وفته زندگی می‌کردیم. نه فکری داشتیم نه مشغله‌ای. همیشه وقتی بچه بودیم دوست داشتیم بزرگ بشیم. اما الان که بزرگ شدیم دوست داریم کوچک بشیم. تلخه نه! خیلی تلخ!

- کاش برگردیم به اون روزا. کاش هیچ‌وقت این اتفاق‌ها نمی‌افتاد.

نقره نفس عمیقی کشید و با صدایی که مملوء از خستگی‌های روزگار بود گفت:

- اون روزا هم برای خودش سخت بود؛ زندگی هرکس یه جایی شروع می‌شه یه جایی تموم. مال همه شیرین شروع می‌شه اما پایانش دیگه دست ما نیست. دست بخت و اقبالیه که برامون نوشتن. خدا رو چه دیدی شاید بعد از این همه سختی که کشیدیم یه جایی روح‌مون، دلامون آروم بگیره؛ شاید هم نه همین‌طوری ناآروم و متشنج سر روی زمین بذاریم و تمام... .

حرف‌هایی که می‌زد انگار از عمق وجود من خارج شده بود. حرف‌هایی که سال‌ها توی سینه‌ی من خوابیدن و لب باز نکردن. لبخندی آروم می‌زنم، یاد بچه‌ها افتادم. برای همین موبایلم رو در آوردم و رفتم توی گروهی که همه

باهم توش بودیم. خیلی وقت بود پیامی نداده بودم. انگار این دو سال توی غار زندگی می‌کردم، از همه کس بی‌خبر. نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و به تایپ شروع کردم.

- سلام. می‌دونم خیلی دختر بدی بودم اما مطمئن باشید همیشه به یادتون بودم و هستم و خواهم بود، اما خب! شرایط طوری بود که حتی حوصله‌ی خودمم نداشتم؛ واقعاً ازتون معذرت می‌خوام. اما حالا به کمک‌تون احتیاج دارم؛ قرار یه موی دماغی رو بکنم. خودتون می‌دونید کیه...پس اگر از دستم ناراحت نیستین فردا صبح خونه‌ی من. دوستتون دارم.

لبخندی آروم زدم و موبایل رو روی میز رها کردم. دیدم نقره دهنش باز شد و خمیازه‌ی بزرگی کشید؛ ریز خندیدم و آروم گفتم:

- نقره جون بلند شو برو بخواب. اتاق من همه چیزش مرتبه برو اون‌جا. سرش رو تکون داد و همون‌طوری با صدای گرفته و چشمای خواب‌آلود گفت:

- تو هنوز اتاق ایلیا رو جمع نکردی؟!

بغض، خفگی که صاحب خونه‌ی گلوی خشکیدم بود. من مادری بودم که بچم مثل هر مادری دیگه برام خیلی بیش‌تر از خیلی عزیز بود. اما الان نبودش آزارم می‌ده، خنده‌هاش مثل نسیمی روحم رو جلا می‌داد. اما دیگه نیست، تموم شده...اشک توی چشمام حلقه زد اما پایین نریخت. سرم رو به طرفین به معنای نه تکون دادم؛ اون هم که حال بد من رو دید راه خونه

رو در پیش گرفت. با رفتنش سرم رو روی میز گذاشتم و به اشکام اجازه‌ی پایین اومدن دادم. خسته از همه چیز، از تک‌تک صداها؛ از خاطره‌های تلخ و شیرین. شاید سپردن خودم به دستای آروین دوايي داشت برای این درد بی‌درمون، اما دل صاحب مردم رو چی کار کنم؟ آینده‌ی اون چی؟! شاید بهتره یک‌بار بدون فکر کردن انجام بدم. خودم رو رها و آزاد کنم، بعد از این‌که میرزایی رو انداختم زندان دیگه آزادم، راحت‌م. نفس عمیقی کشیدم و از سرجام بلند شدم؛ بهتر بود یکم نقاشی می‌کردم، نقاشی که قبل از رفتن به اصفهان کمی ازش کشیدم. عصام رو زیر دستم قرار دادم و از جام بلند شدم. با قدم‌های نامرتب وقتی به انتهای سالن پذیرایی جایی که بوم و وسایل نقاشیم بود رسیدم و باز هم نقاشی‌های ایلیا حالم رو دگرگون می‌کرد. فضای مستطیلی شکل انتهای سالن جای باز و راحتی بود برای کشیدن تابلوهای بی‌روح و بی‌جون من. روی صندلی و پشت سه پایه‌ی تابلوی نقاشی نشستم؛ چه قدر این زن روی تابلو شبیه به من بود. صورتی نصفه، که به‌خاطر اتفاق‌هایی که روحش رو نابود کرده بخش برجسته‌ی این تابلوی نقاشی بود. رنگ مشکی رو روی پالت ریختم و قلم رو روش زدم، تابلو هام هم دیگه مشکین، با رنگ مشکی لباس یقه اسکیش رو شروع کردم به رنگ زدن.

روی مبل نشسته بودم و از استرس کمی که توی وجودم رخنه کرده بود پای سالم رو روی زمین ضرب گرفته بودم. می‌ترسیدم از این‌که بچه‌ها من

رو نبخشیده باشن، اما علی و شهاب اومدن کمکم کردن. دیشب هم کلی باهام حرف زدن و گفتن حسابی اون دو تا دیلاق رو زدن شون و یکمم حرف از شون کشیدن. با صدای زنگ در یه لحظه حس کردم قلبم وایساد. نقره روی صندلی اون طرف‌ترم داشت با لیدا حرف می‌زد، آروین سرش توی گوشیش بود و کنار پنجره‌ای که مشرف به حیاط بود وایساده بود. صداشون توی گوشم می‌پیچید صدای ظریف و شیرین پروانه. عصام رو گذاشتم زیر دستم و از جام بلند شدم؛ اولین نفر صورت تو پر و خندون پروانه نمایان شد. فرقی نکرده بود، هنوز هم کمی تپل‌تر از بقیه‌مون بود. مثل خانم‌های کامل و بالغ مانتوی سورمه‌ای همراه شال و شلوار هم‌رنگش پوشیده بود که به پوست روشنش خیلی می‌اومد. چشمای مشکیش خندون و شاد بود مثل همیشه. چند قدم به سمتم اومد و با خنده به پرهامی که تازه متوجه حضورش در کنار پروانه شده بودم گفت:

- پرهام ما اومدیم خونه‌ی شهرزاد نه خونه‌ی یه پیرزن. به نظرت اشتباه نیومدیم؟!

دیوونه‌ای زیر لب نثارش کردم که با خنده اومد طرفم و بدون هیچ مقدمه‌ای خودش رو تو آغوشم جا داد؛ دست خالیم رو روی شونش قرار دادم و عطر شیرینش رو استشمام کردم. کنار گوشم یواش گفت:

- دلم برات تنگ شده بود مامان بزرگ.

لبخندی تلخ روی لبم نشست. این همه دوری کی بین ما رخ داده بود؟ که من از اون بی‌خبر بودم. همون‌طور که سرم روی شونه‌ی پروانه بود نگاهم

به پرهامی افتاد که موهای سیاهش کمی کنار شقیقه‌هاش سفید شده بود. مثل قبلنا و عادت همیشگی‌اش دستاش رو پشت سرش قلاب کرده بود. سرم رو از روی شونه‌های پروانه برداشتم و با لبخند گفتم:

- مرسی که اومدید.

پروانه دو انگشتش رو لاتی روی پیشونیش گذاشت و گفت:

- نوکر شماییم.

لبخندی از جنس محبت روی لبهام نشست. پروانه برای سلام و احوال پرسى سمت نقره رفت که باعث شد پرهام با صلابت همیشگی‌اش به سمت بیاد. دستاش رو توی جیب شلوار لیش قرار داده بود.

پرهام: احوال بانو؟!

کمی روی عصام متمایل شدم و آرام گفتم:

- ای! نفسی میاد و می‌ره.

لبخندش پر رنگ‌تر شد. توی اون پیرهن آبی نفتی به چشم برادری خواستنی‌تر شده بود. آدم کم حرفی بود. کاملاً برعکس زنش پروانه. تنها با نگاه کردن بهش حرف می‌زدی و می‌فهمیدی که چی می‌خواد. نگاهش روی پام نشست و با اخم ریزی یواش گفت:

- خدا بد نده.

گوشه‌ی شومیز مشکیم رو کمی پایین کشیدم و همراه با نفسی که از ریه‌هام خارج می‌کردم گفتم:

- داده دیگه... ولی می‌گذره این روزا هم تموم می‌شه. راحت می‌شیم همه‌مون.

اخم غلیظ روی پیشونیش آزارم می‌داد. یقیناً چیزایی می‌دونست که من نمی‌دونستم. آروین اومد سمتون و دستش رو به سمت پرهام دراز کرد. لبخند همیشگی‌ش روی صورتش بود و با لحن آرومی گفت:

- آروین بهمنش هستم. راننده و بادیکارد شهرزاد خانم.

می‌گم پرو! نداشت من معرفی کنم. خودش اومده جلو زارت می‌گه من کیم. پرهام با ابرویی بالا پریده به من نگاه کرد و بعدش هم یواش دست برد جلو و با آروین دست داد.

پرهام: پرهامم... دوست شهرزاد.

اخمی روی پیشونی آروین نقش بست که با خنده‌ی مسخره‌اش خنثی شد. آروین بعد از دست دادن به پرهام لبه‌ی آستین پیرهن قرمز نارنجیش رو صاف کرد و به طرف لیدا اینا رفت. وقتی اون رفت پرهام با پوزخندی رو به من گفت:

- شهرزاد خانم و بادیکارد؟! باور نمی‌کنم.

لبخند آرومی زدم و یواش گفتم:

- هر مادری نگرانه.

لبخندی کوچک سر داد و سرش رو به طرفین تگون داد. به صندلی کنارم و کنارش اشاره کرد. من هم با مکث زیاد به سختی روش نشستم. نگاهی به پروانه کردم که داشت با خنده چیزی برای نقره تعریف می‌کرد. با دیدن آروین و لیدا که پشت گوش هم پیچ‌پیچ می‌کردن کمی عصبی شدم و با کشیدن نفس عمیق نگاهم رو به پرهام دوختم. نگاهش غمگین بود و کمی عصبی. عصام رو به دسته‌ی صندلی تکیه دادم و کمی به سمتش متمایل شدم و با صدای آرومی گفتم:

- چیه؟ چرا اون‌طوری به اطراف نگاه می‌کنی؟

پوزخندی زد و یکی از دستاش رو گذاشت روی دسته‌ی صندلی و به سمتم خم شد.

پرهام: تو، این خونه همه چیز خیلی عوض شده... خیلی زیاد.

امان از بغض‌هایی که بی‌خبر وارد گلو می‌شن. به سختی فرو فرستادمش. سرم رو به معنای تایید حرفش تگون دادم. حق با پرهام بود. همه چیز تغییر کرده. برای این‌که موضوع رو تغییر بدم سرجام صاف نشستم و با لبخند گفتم:

- خارج خوش گذشت؟

شونه‌اش رو بی‌تفاوت بالا انداخت و یواش گفت:

- برای کار رفته بودیم...مثل همیشه.

دستام رو که توی هم بود رو کمی بهم مالیدم و با صدای محزونی و سر به زیر گفتم:

- خبر از بچه‌ها داری؟! از دست من ناراحتن؟!

لبخندی تلخ زد و با مهربونی و آرامشی که همیشه توی صداش موج می‌زد گفت:

- از دست چی ناراحت باشن خانم امینی؟!

بی‌تفاوت شونه‌ام رو بالا انداختم.

- از این که من این قدر بی‌معرفت بودم و یه حالی ازشون نپرسیدم.

ساعت گرد و با بند قهوه‌ایش رو توی دستش چرخوند و با صدای یواش طوری که بقیه نشنون گفت:

- تو هیچ کاری نکردی. تو فقط وابسته بودی، عاشق بودی. گناه تو فقط همین، هرکس جای تو بود همین کار می‌کرد. دربارهی بچه‌ها هم بگم که هیچ کدوم از دست ناراحت نیستن فقط دلتنگن.

نفسم رو با صدا بیرون فرستادم. این بشری که جلوم نشسته آروم‌تر از هرکس هست؛ صداش، حرفاش همه آرامش بخشه. بهتر از دیدن آروین و لیدایی که تو حلق هم نشستن و حرف می‌زنن. پرهام و پروانه واقع بین‌تر و منطقی‌تر از بقیه بودن. تنها مشکل من با شقایقه که کمی بد اخلاق بود.

شقایق هم خورده شیشه داره اما توی قلبش چیزی نیست. با صدای زنگ در، قلبم توی سینه می‌زد. این همه استرس رو درک نمی‌کنم. شاید از دلتنگی شاید از خیلی چیزای دیگه. دوباره عصام رو گذاشتم زیر دستم و با یه حرکت از جام بلند شدم. این قدر دستام رو بهم پیچوندم که خیس عرق شده بود. دستکش‌های نازک توری هم شده بود مزید بر علت. پرهام با قدی که من تا سر شونه‌هاش بودم کنارم ایستاد. صدای پاشنه‌ی کفش یکی باعث شد نگاهم رو از روی سنگای سفید بگیرم و به چشمای قهوه‌ای تیره‌ی نگار نگاه کنم. بغض در شرف خفه کردنم بود. دلم براشون بیش از چیزی که فکر می‌کردم تنگ شده بود. نگار بیش‌تر از هرکس مهربون بود. قد بلند و کشیده‌اش همیشه توی چشمام بود. با قدم‌های آروم درحالی‌که دسته‌ی کیف مشکیش رو گرفته بود به سمتم اومد. چشماش کمی به تعجب نشسته بود و صورت استخونیش توی هم بود. شاید بارها اشک به چشمام اومد و برگشت اما فرو نریخت. لبخند سختی روی صورتم نشوندم و یواش سلام دادم. بدون هیچ معطلی خودش رو توی آغوشم انداخت. امروز برعکس هر زمان نیاز به این آغوش‌های خواهرانه داشتم. دستم رو روی کت بلند چرمیش گذاشتم که توی تنش خیلی قشنگ بود. سرش رو از روی شونه‌ام بلند کرد. گونه‌های استخونیش خیس بود. لبخند تلخی زد و یواش گفت:

- پیر شدی... .

چی می‌تونستم بگم جز لبخندی تلخ و آروم. با صدای جیغ‌جیغای شقایق نگاهم رو از نگار دلسوز و مهربون گرفتم.

شقایق: من اومدم این‌جا فقط نقره جون و ببینم. کاری با بعضیا ندارم... .

همین‌طوری که غر می‌زد با حرص هودی بلند و قرمز رنگش رو زیر دست فشار می‌داد و به سمت نقره جون می‌رفت. نقره خنده‌ی یواش سر داد و هیکل نحیف و کمی تو پر شقایق رو تو آغوشش گرفت. ناراحت نشدم. چون به کج خلقی‌های شقایق عادت داشتم. شال مشکیش رو روی سرش صاف کرد و با ناراحتی به من نگاه کرد. دلتنگیش هم با همه متفاوت بود. سرم رو کج کردم و کنجکاو و ناراحت نگاهش کردم. پاش رو یواش روی زمین کوبوند و گفت:

- پوف...تو روح شهرزاد که هرکاری کنم باز نمی‌تونم نادیدت بگیرم...بی‌شعور.

شلیک خنده‌ی همه توی پذیرایی بزرگ و مربعی شکل پیچید. آسه‌آسه به سمت اومد و خودش رو توی آغوشم انداخت. قدش کمی از من کوتاه‌تر بود. اما قلبش از من خیلی مهربون‌تر. یواش در گوشش گفتم:

- برای این دیوونه بازیاته که دوستت دارم.

خودش رو از توی آغوشم بیرون کشید و با چشمکی شیرین که چشمای آبیش رو خواستنی‌تر می‌کرد گفت:

- ما بیش‌تر... .

محمد: جمیعاً سلام.

سرم رو بلند کردم به محمدی که با خوشرویی سلام کرده بود نگاه کردم. شوهر شقایق که تا حدودی اخلاق‌هاشون شبیه بهم بود.

با استایل مردونه‌ای اومد سمتم و با خنده‌ای که روی صورت سفید آفتاب خورده‌اش نشسته بود به سمتم نقره جون گفت:

- بزرگ‌ترا واجب‌ترن اما این‌جا یه مامان بزرگ داریم که خیلی ظاهرش از شما پیرتره ما ظاهر و می‌بینم و می‌ریم سراغ پیرای مجلس.

بعد هم دستش رو به سمت من دراز کرد و با خنده‌ای دلنشین گفت:

- احوال مادر بزرگ... خوبین؟! خوشین؟! پارسال دوست امسال آشنا.

نمی‌تونستم دلش رو بشکنم. برای همین به سختی نوک انگشتم رو توی دستای پهن و مردونش قرار دادم و گفتم:

- شکر. نفسی میاد و می‌ره.

یکی‌یکی شروع کردن به سلام و احوال‌پرسی که محمد رسید به آروین و لیدا که با ابرویی بالا پریده گفت:

- معرفی نمی‌کنید شهرزاد خانم؟!

سرم و رو به معنای تایید حرفش تکیه دادم و با صدای رسایی گفتم:

- آقای بهمنش عضو جدید ما و یکی از دوستای بنده. لیدا خانم دختر عموشون.

و دوباره این احوال پرسشی‌ها از سر گرفت. پام به گزگز افتاده بود. ظاهراً مسکن‌هایی که خورده بودم اثرشون از بین رفته بود. برای همین اون جمع شلوغ و پر سر و صدایی که داشتن با خوشحالی باهم صحبت می‌کردن به مقصد آشپزخونه ترک کردم. قدم‌هام سست و بی‌جون بود، آب دهنم رو به سختی قورت دادم و روی یکی از صندلی‌های چهار نفره‌ی میز نهارخوری نشستم. کبری داشت تندتند توی آشپزخونه کار می‌کرد؛ برگشت و با دیدن من گفت:

- خانم چیزی لازم دارین؟

- بی‌زحمت اون مسکن رو با یه لیوان آب به من بده... .

سرش رو تکون داد و به سمت کابینت‌های چوبی رنگ رفت تا لیوان قد کوتاه تپل رو برداره و به من آب بده.

با گذاشتن لیوان و ورقه‌ی قرص مسکن روی میز چوبی و مربعی شکل زیر لب از کبری خانم تشکر کردم که اون هم بدون معطلی از آشپزخونه برای تعارف چایی به مهمونا خارج شد. قرص رو گذاشتم کف دستم و همراه آب خوردمش. شاید اگر این قرص‌ها نباشه من نه می‌خوابم نه آروم می‌گیرم. نگار: تنهایی نشستی.

با صدای نگار سرم رو برگردوندم و به صورت کمی خسته‌اش نگاه کردم. دست به سینه ایستاده بود و تکیه‌اش رو به دیوار آشپزخونه داده بود. کاملاً معلوم بود دیشب مثل من از نگرانی شوهرش خوابش نبرده بود. لبخندی زدم و یواش گفتم:

- اومدم آب بخورم.

صندلی رو به روم رو عقب کشید و روش نشست.

نگار: از علی چه خبر؟!

صداش بیش از حد گرفته و خسته بود. تکیه‌ام رو به صندلی دادم و همین‌طور که لیوان رو توی دستم تگون می‌دادم گفتم:

- دیشب باهاش حرف زدم. حالشون خوبه... ولی ظاهراً تو خوب نیستی از همون اول که اومدی توی هم بودی. از دست من ناراحتی؟!

دستش رو زیر چونش گذاشت و با چشمای نافذش نگاهم کرد.

نگار: از دست تو؟! حرفایی می‌زنی. نه فقط نگران‌شونم. نگران یه چیز دیگه هم هستم که شده قوز بالا قوز.

تایی از ابروی مشکیم رو بالا انداختم و با صدای آرومی گفتم:

- و اون یکی نگرانی؟!

کمی توی جاش، جابه‌جا شد و دستاش رو توی هم قفل کرد. چشمای درشتش که با مژه‌های بلند و حالت دارش قشنگ‌تر می‌شد رو بهم دوخت. با صدای آروم و دلخوری گفت:

- با خودت چی کار کردی شهرزاد؟! این تویی؟! تویی که همیشه شاد و خندون بودی؟ اصلاً نمی‌شناسمت.

پوزخندی زدم و لیوانم رو روی میز قرار دادم.

- یعنی الان دومین نگرانیت منم؟!

نگار: مگه می‌شه نباشی...هممون نگرانیتیم. دو سال دور بودی، همه گفتیم مری خوب می‌شی اما بدتر برگشتی.

صداش پر از بغض بود. وقتی من نگران خودم نبودم چرا باید رفیقام نگرانم باشن. تکیه‌ام رو دوباره به صندلی دادم و دستام رو توی هم قفل کردم.

- یعنی با این شهرزاد جدید نمی‌تونین کنار بیاین؟!

دیوونه‌ای زیر لب نثارم کرد و با خنده‌ی کوتاهی گفت:

- معلومه که می‌تونیم، اما.

آروین: شهرزاد موبای .

سرم رو بالا گرفتم و آروین همیشه خندون توی چهارچوب آشپزخونه ایستاده بود. دستش رو به موهایش کشید و با خنده اومد سمتم.

آروین: ببخشید فکر کردم تنهایی .

موبایل رو ستم گرفت که از دستش گرفتم و گفتم:

- نه اشکالی نداره .

اسم شهاب روی گوشی بهم چشمک می‌زد. نکته اتفاقی افتاده باشه؟! تماس رو برقرار کردم و گذاشتم روی بلندگو.

- سلام. اتفاقی افتاده؟!

آروین و نگار هر دو نگاهشون روی من بود.

شهاب: سلام. نه چیزی نشده اما ظاهراً اینا قصد حرف زدن ندارن، دهنشون رو آسفالت کردیم این قدر زدیمشون اما حرف نمی‌زنن.

کلافه موهای بافته شدم رو به عقب فرستادم و دستی به صورتم کشیدم. من اینا رو به حرف میارم حالا بشین و تماشا کن.

- ولشون کنین، من خودم میام اون جا. فقط حواستون باشه که فرار نکنن. برای من آدرس بفرست.

آروین اخماش توی هم بود؛ همین‌طور نگار.

شهاب: نمی‌تونم آدرس بدم، خودت می‌دونی چرا برای همین همون جای همیشگی.

راست می‌گفت؛ احتمالش زیاد بود که گوشیا مون توسط میرزایی هک شده باشه. می‌دونستم کجا هستن یه کارخونه‌ی متروکه کمی بیرون از تهران.

- خیلی خب. من تا قبل ظهر اون جام، خداحافظ.

تماس رو قطع کردم که با ظاهر کمی عصبانی آروین مواجه شدم. دستی کلافه روی صورتش کشید و گفت:

- کجا می‌خوای بری با این پا؟!

پوف کلافه‌ای کشیدم و عصام رو برداشتم و از جام بلند شدم و گفتم:

- چلاق که نیستم؛ باید برم.

بعد هم بدون این‌که بذارم حرف دیگه‌ای بزنه از آشپزخونه خارج شدم؛ پام درد می‌کرد، اما اگر این روزا رو سخت نگذرونم دیگه راحتی وجود نخواهد داشت.

همه دور هم نشسته بودن و باهم دیگه صحبت می‌کردن. رفتم روی مبل دو نفره کنار نقره نشستم. آروین اومد و کنار لیدا نشست. نقره نگاه کوتاهی بهم انداخت و یواش زیر گوشم گفت:

- چرا اخمات توی همه؟

سرم و به معنای هیچی بالا انداختم. گلوم رو یواش صاف کردم که توجه همه به سمتم جلب شد. عصام رو کنارم قرار دادم و با صدای رسایی گفتم:

- اول از همه ممنون که اومدین. آیدا و سهراب هم فردا بهمون اضافه می‌شن. می‌دونم یکم بی‌معرفت بودم؛ اما جز شماها به کسی نمی‌تونم راحت اعتماد کنم. میرزایی دیگه داره از حدش فراتر می‌ره. بعد از این همه مدت بالأخره باید گورش رو بکنیم و کارش و تموم کنیم. اما نقش ما فقط این‌که میرزایی طوری تحویل پلیس بدیم که دیگه نتونه مثل سریای قبل راحت بیاد بیرون. نه تنها نتونه بیاد بلکه حکم اعدامش رو هم به راحتی صادر کنن.

با گفتن جمله‌ی آخر آخر دلم یه جوری شد. اما نباید دیگه احساساتم رو برای کسی مثل میرزایی هدر بدم. کسی که حالم ازش بهم می‌خوره، کسی که زندگیم رو به فنا داده. نقره توی جاش جا به جا شد و شمرده‌شمرده شروع کرد به حرف زدن.

نقره: توی این دو سال که شهرزاد نبود من یه کارایی کردم. از جمله یه چندتا نفودی که فرستادم تا به میرزایی نزدیک بشن و برای من خبر ببرن و بیارن، تا جایی هم موفق بودیم. یک‌سری اطلاعات داریم. تنها چیزایی که الان می‌خوایم یک‌سری مدرک و یه پلیسی که با پول نخرنش؛ یعنی طرف قابل اعتماد باشه.

همه رفتن توی فکر. حق با نقره بود ما اگر این دو تا رو داشته باشیم کارمون حله. پرهامی که کنار پروانه نشسته بود با صدای یواشی گفت:

- برای کی این پلیس رو می‌خواین؟!

دستم رو توی هوا تکون دادم و در جوابش گفتم:

- تا هر وقت که مدارکمون کامل بشه. کسی رو می‌شناسی؟!

سرش رو به معنای آره تکون داد و گفت:

- هر وقت موقعش شد به من بگین حلش می‌کنم.

نقره: طرف مورد اعتماد؟!

پرهام سرش رو تکون داد و یواش گفت:

- آره...یکی از دوستای قدیمیمه.

آروین با دقت داشت به حرفای ما گوش می‌داد. دستش رو روی شلوار لیش کشید. نگاهم رو ازش گرفتم و رو به بقیه گفتم:

- من باید برم پیش علی و شهاب. تا وقتی من می‌رم، برید توی اتاق کارم وسایل لازمتون رو بردارید. (نگاهم رو به نگار دوختم) نگار همه چیز رو مو به مو بنویس. شقایق و پروانه تا جایی که می‌تونید اطلاعات از سیستمای میرزایی کسب کنید. پرهام و محمد همراه من میان تا جاتون رو با اون دو تا عوض کنید. (نگاهم رو روی آروین نشوندم) تو هم با من میای.

سرش رو تکون داد و منم از جام بلند شدم. داشتم از پذیرایی خارج می‌شدم که نگران به سمتشون برگشتم. سرم رو به زیر انداختم و با صدای آرومی گفتم:

- بچه‌ها! خودتون خوب می‌دونید توی این راه خطرهایی هست؛ بهم قول بدید هیچ‌کدومتون آسیبی نمی‌بینین. نمی‌خوام یه تار مو از سر هیچ‌کدومتون کم بشه، اگر جایی به مشکل برخوردیم، اگر بلایی سر هرکدومون اومد دیگه این راه و ادامه نمی‌دیم. من دیگه تحمل از دست دادن عزیزام رو ندارم. تا جایی سعی کنید از خونه بیرون نرید اگر هم خواستید برید به نقره جون خبر بدید. بعد هرجا خواستید برید؛ اگر هم کسی نمی‌خواد این‌جا باشه...بره. نه من ناراحت می‌شم نه بقیه.

بعد هم بدون این‌که به هیچ‌کدوم نگاه کنم با قدم‌های کوتاه و نامنظم به سمت اتاق خودم که در طبقه‌ی بالا بود روانه شدم. روبه‌روی کمد قهوه‌ای رنگ بزرگ که مانتو هام توش بود وایسادم و با دست آزادم بازش کردم. اونا حق تصمیم‌گیری داشتن. حق این رو داشتن که خودشون برای زندگیشون تصمیم بگیرن. کت چرمی که تا روی رون پام بود رو از روی چوب لباسی پایین کشیدم. به‌خاطر زخم پام مجبور بودم شلور دمپای مشکیم رو بپوشم تا پام اذیت نشه. لبه‌ی تخت نشستم و خیره به سنگ‌های سفید و براق شومیزم رو با یه تیشرت ساده‌ی مشکی تعویض کردم. با یه حرکت از سر جام بلند شدم که صدای در اتاق باعث شد سر برگردونم و به در خیره بشم.

- بله؟!

صدای نقره از پشت در به گوشم رسید.

نقره: می‌تونم پیام تو؟!

- بیا نقره جون.

دستکش‌های مشکی ساده‌م رو از توی کشوی زیر تخت برداشتم و دستم کردم. وقتی سر بلند کردم نقره با ظاهر جدی رو به روم ایستاده بود. لبخند آرومی زدم و گفتم:

- جونم؟!

قدمی به سمتم اومد و کنارم رو تخت نشست. دستاش رو توی هم کرد و با نگاه نگران نگام کرد.

نقره: بهتر نبود پسرا می‌رفتن تو با این پات فعلاً می‌نشستی توی خونه؟!
ابروم رو بالا انداختم و درحالی‌که موهام رو بین دستام گرفته بودم و یواش می‌بافتم گفتم:

- نه بهتر نبود... دیشب تا حالا نتونستن کاری کنن؛ تا من نرم حرف نمی‌زنن.
نگران منم نباش پام از دیشب خیلی بهتره.

موهای سفید-مشکیش از شال حریر یاسیش بیرون زده بود که زیباترش می‌کرد. از وقتی بابابزرگم مرد دیگه موهایش رو بلند نکرد و همیشه پسرونه کوتاه می‌کرد. کاملاً برعکس من، چون شهریارم موی بلند دوست داشت. با یه حرکت از جام بلند شدم و خودم رو جلوی میز آرایش رسوندم. شال نازکِ نخی و مشکی رو، آزاد روی سرم انداختم. درحالی‌که رژ کالباسی کم‌رنگی روی لبام می‌کشیدم از توی آینه به نقره نگاه کردم که با خنده و نگران

نگاهم می‌کرد. رژم رو تکمیل کردم و با خنده به سمتش برگشتم. سرم رو به معنای چیه تکون دادم که با صدای آرومی گفت:

- مراقب خودت باش... سالم برو و برگرد.

لبخندی بی‌جون مهمون صورتش کردم. بند کیف مشکی و کوچکم رو روی شونه‌ام انداختم، هم قدم باهم پله‌ها رو به سمت پایین رفتیم. آروین کنار لیدا وایساده بود و سرش توی گوشیش بود. لیدا هم تندتند داشت چیزی تایپ می‌کرد، با رسیدن ما روی آخرین پله پرهام و محمد هم بهمون اضافه شدن. یقیناً دخترها رفته بودن سرکارشون. رو به پرهام و محمد که کنار هم دیگه وایساده بودن، گفتم:

- شما با یه ماشین برین؛ من و آقای بهمنش هم با یه ماشین میایم.

آروین با شنیدن اسمش سرش رو از توی گوشی بلند کرد و با اون لبخند جذاب و همیشگی‌ش نگاهم کرد. محمد و پرهام بدون فوت وقت و گرفتن آدرس از من، از خونه خارج شدن. نقره هم به جمع دخترا که توی پذیرایی نشسته بودن پیوست؛ من موندم و لیدا و آروین. لیدا دست از چت کردن برداشت و با خنده‌ی ملیحی اومد سمت من. گوشیش رو توی دستش گرفت و روبه‌روم ایستاد. قدش اندازه‌ی چند انگشت، از من کوتاه‌تر بود.

لیدا: اشکالی نداره من برم خونمون؟!

چرا اشکال داشت، دیگه نمی‌خواستم هیچ آسیبی به اطرافیانم برسه. حالا دیگه لیدا هم جزوی از دوستای من به حساب می‌اومد. لبخند تلخی زدم و درحالی‌که عصام رو زیر دستم صاف می‌کردم گفتم:

- اگه سخت نیست یه چند روز مهمون ما باش تا یکم از این ماجرا فاصله بگیریم.

نیم نگاهی به آروین کرد که دست به سینه داشت با دقت به حرفای ما گوش می‌داد. نگاهش رو از آروین گرفت.

لیدا: آخه مامان بابام چی؟! به اونا چی بگم؟!

آروین با همون لبخند کم‌رنگش و چشمای قهوه‌ای و آرومش به سمتمون اومد و کنار ما وایساد.

آروین: می‌تونوی بگی خونه‌ی منی... این‌طوری دیگه بهت گیرم نمی‌دن. راضی کردن عمو هم با من.

لیدا: اگه تو این‌طوری می‌گی پس حله... فقط می‌شه ساک من رو از خونت بیاری؟!

آروین سرش و تکیه داد و نگاهش رو به من دوخت. گرم، زیبا سرشار از حس خوب. آرامشی که بهم انتقال می‌کرد هیچ‌وقت توی این دوسال هیچ‌جا پیدا نکردم. انگار هر دو توی نگاه هم غرق بودیم.

آروین: بریم؟!

با صدای شیرین و آرومش به خودم اومدم و با دهن بسته و با همکاری چشمم از لیدا خداحافظی کردم و به سمت درب ورودی راه افتادم. نیم بوتای مشکیم رو از داخل جا کفشی بیرون آوردم و جلوی پام انداختم، زخم پام بهم دهن کجی می‌کرد. پوف کلافه‌ای کشیدم و کیفم رو روی زمین رها کردم. تکیه‌ام رو به عصام و دیوار کنار در دادم. همین‌طوری که نفس زنان به سختی بوت رو توی پای سالمم می‌کردم؛ چشمم به آروینی خورد که داشت کت خاکستریش رو از روی چوب لباسی بر می‌داشت. نگاهش به من افتاد و لبخند ژکوندی رو لبش نشوند. جایی که پشت پام زخم شده بود هم درد می‌کرد هم می‌سوخت. نگاهی به قیافیه درب و داغون خودم کردم که شالم از روی سرم افتاده بود و چتریام توی صورتم، بالأخره بعد از تلاش‌ها بسیار به لنگه کفشم رو پوشیدم. به دور و برم نگاه کردم حتی به صندلی هم نبود. واقعاً باید فکر به صندلی برای این جلوی در باشم لازم می‌شه.

آروین: کمک می‌خوای؟!

کمرم رو صاف کردم و دوباره نگاهش کردم. کمک که می‌خواستم اما غرورم اجازه می‌داد؟! یقیناً نه، سرم رو به معنای نه بالا انداختم و یواش گفتم:

- نه ممنون خودم انجامش می‌دم.

آروین لجبازی زیر لب گفت و اومد سمتم. با تعجب نگاهش کردم؛ دقیقاً روبه‌روم وایساده بود. چشم تو چشم. دستش رو آورد بالا و کتش رو که روی ساعدش گذاشته بود به سمتم گرفتم. نفسم رو با صدا بیرون دادم و کتش رو گرفتم. روی پاهاش نشست مقابلم و لنگه کفشی که در اثر جنگ

با من اون طرف‌تر افتاده بود رو برداشت و مقابل پام گرفت. من و خجالت؟! نه بابا! تقصیر خودش و گرنه من نمی‌خواستم توی زحمت بندازمش. به جای این‌که وقت تلف کنم سریع پام رو توی کفش کردم. هعی خدایا. وقتی پوشیدم خواستم پام رو عقب بکشم که زیر لب گفتم:

- دو دقیقه صبر کن.

بعد هم شروع کرد به بستن بند کفشام. آی خدا! خدا خیرت بده مرد. با حوصله و یواش می‌بست. با یه حرکت از سرجاش بلند شد و دقیقاً چند انگشت بینمون فاصله بود. جای اون لبخند همیشگی‌ش اخمی کم‌رنگی روی صورتش نقش بسته بود. گلوش رو صاف کرد و کتش رو از روی دستم برداشت.

آروین: اگر یکم دیگه حواصت به پات نباشه باز خون ریزی می‌کنه.

سرجام صاف وایسادم و یواش گفتم:

- ممنون برای کفش.

سرش و تکون داد و با یه حرکت ناگهانی کیفم رو از روی زمین برداشت و انداخت روی شونه‌اش. فقط تعجب چشمام رو گرفته بود. با دستش به جلوم اشاره کرد که یعنی برو. اخمی کردم و یواش گفتم:

- کیفم؟!

آروین: میارم. شما بفرمایید. ظاهراً قصد نداری امروز از در خونه بری بیرون.

اخمی ریز کردم و با قدم‌های یواش به سمت ماشین حرکت کردم. اون جلوتر از من رفت و در ماشین رو باز کرد. هر دو سوار ماشین شدیم و به سمت آدرسی که شهاب داده بود و خودم می‌دونستم حرکت کردیم.

آروین

شهرزاد: همین جا نگو دار.

با صدای شهرزاد از افکار پوچ و بیهوده‌م بیرون اومدم و به جایی که شهرزاد اشاره کرد نگاه کردم. کارخونه‌ای مخروبه بیرون از شهر. هیچ‌کس این‌جا نبود و برای همین ترس کمی توی دلم به راه افتاد. ماشین رو همون وسط کنار ماشین محمد پارک کردم. صمیمتی که بین شهرزاد و این پسر بود یکم اذیت می‌کرد؛ اما نمی‌تونستم که به شهرزاد بگم دست از دوستات بردار. از طرفی هم شهرزاد توی انتخاب دوست کارش درسته پس یقیناً این بچه‌ها هم بچه‌های خوبی هستن. با خاموش کردن ماشین، شهرزاد در ماشین رو باز کرد. سریع‌تر از خودش پیاده شدم. اصلاً حواسش به خودش نیست. لحظه‌ای که داشت کفشش رو می‌پوشید انگار از جنگ برگشته بود. چتری‌های کوتاه و مشکیش توی صورتش ریخته بود و با افتادن شالش موهای مشکیش نمایان شد؛ با این‌که همیشه بدون شال یا روسری توی خونه می‌چرخه؛ اما اون لحظه قیافش بامزه بود. عصاش رو مقابلش گرفتم که به سختی از سرجاش بلند شد. صدای پایی پشت سرمون باعث شد هر دو چشم بچرخونیم و به عقب نگاه کنیم. این همون پسری بود که اون شب

اومد خونه‌ی من و شوخ طبع‌تر از اون یکی بود. قدم‌هاش بلند و استوار بود. یقیه‌ی پیرهن آبی آسمونیش باز بود و کت مشکی و بلندش رو روی شونه‌هاش انداخته بود. به ثانیه نکشید که بهمون رسید و با لبخند سلام داد.

شهاب: مامان بزرگ انگار واقعاً دیگه پیر شدی. عصا چی میگه؟!

شهرزاد لبخند تلخی زد. توی این یه روز فهمیدم همشون شهرزاد رو به‌خاطر این‌که بزرگ‌تر از بقیه‌ی دختراس بهش می‌گن مامان بزرگ. حتماً به شهریار هم می‌گفتن بابابزرگ. شهرزاد قدمی برداشت و زیر لب گفت:

- چیزی نیست یه زخم کوچک برداشته... شما چه خبر؟ چی‌کار کردید؟!

شهاب سرش رو به معنای هیچی بالا انداخت. همون‌طور که همراه هم به سمت در بزرگ کارخونه روی زمین خاکی قدم بر می‌داشتیم گفت:

- کتکشون زدیم. یک‌سری چرت‌وپرتم تحویل ما دادن اما همش دروغه؛ مطمئنم.

شهرزاد با اخم فقط سرش رو تکون داد. خدا می‌دونست توی مغزش چی داره می‌گذره. خیلی همه‌جا ساکت بود و باعث می‌شد ترس توی دلم جوونه بزنه. شهرزاد با حرص عصاش رو روی زمین می‌زد، انگار تنها کاری که می‌تونست از طریقش تخلیه عصبانیت کنه همین کار بود. از در کارخونه گذشتیم که به راه روی باریکی رسیدیم، بعد از اون راه رو سالن بزرگ مربعی شکلی بود که اون دو تا مرد به صندلی‌های آهنی با طناب بسته شده بودن.

صورتشون زخمی و لباساشون خاکی بود. دهناشون بسته بود اما انگار با چشماشون داشتن فریاد می‌زدن. صدای کفشامون توی فضای خالی کارخونه اکو می‌شد. محمد و پرهام لبه‌ی پنجره‌ای نشسته بود که قدش به سقف می‌رسید. هر دو با سر به شهرزاد سلام کردن که شهرزاد هم متقابل جوابشون و داد.

علی: علیک‌السلام.

با صدای پسری که حالا می‌دونستم علیه سرم رو به سمتش چرخوندم. دستاش رو پشت سرش قفل کرده بود راه می‌رفت.

شهرزاد: سلام.

صداش بیش‌تر از هر وقت گرفته و خسته بود. انگار همه‌ی اینا به خاطر این دوتا موجود چندش و خاک و خالی که روی صندلی نشسته بودن، هست. علی هم رفت کنار شهاب وایساد. انگار همشون خبر داشتن که قرار چه اتفاقی بیوفته برای همین فقط نظاره‌گر بودن. شهرزاد دست برد و چیزی از جیب کت چرمیش خارج کرد. تنها چیزی که به چشمم اومد پاکت سیگاری بود همراه فندک. شهرزاد و سیگار؟! امکان نداشت. صندلی سومی کنار صندلی اون دوتا قرار داشت؛ که شهرزاد کیفش رو با یه حرکت روش انداخت و رو به روی اون دو تا ایستاد. اون دوتا با قیافه‌های برزخی شهرزاد رو نگاه می‌کردن. شهرزاد جلو رفت و دست روی چسب دهن یکی از اون مردا که چشمای قهوه‌ای داشت و دیشب به جون من افتاده بود گذاشت. از چشمای مرد پوزخند رو می‌شد فهمید. دیشب مکالمه‌ای نامعلوم بین اون

و شهرزاد قرار داشت که متوجه شدم طرف فامیلیش بهادریه؛ اما نمی‌دونم با شهرزاد چی کار کرده که این قدر با هم مشکل دارن. با یه حرکت چسب رو از روی دهنش کند که مرد از شدت درد صورتش توی هم مچاله شد. شهرزاد یک نخ سیگار از توی پاکت سیگار در آورد و گوشه‌ی لبش قرار داد. پاکت سیگار رو توی جیبش قرار داد و فندک و زیر سیگار گرفت و روشنش کرد. تا الان فکر می‌کردم همین طوری تزئینی آورده اما با کشیدن اولین پک فهمیدم کاملاً واقعیه. سرش رو جلو برد و توی صورت بهادری فوت کرد. پوزخندی روی لبش نقش بست و با صدایی که سرشار از تنفر بود گفت:

- خب... خب! می‌گن زمین گرده جناب بهادری. دیدی این قدر چرخید تا من و تو دوباره مقابل هم قرار گرفتیم. حساب شخصیه من بمونه برای بعداً الان کار مهم‌تری دارم. حرفی سخنی نداری؟ نمی‌خوای بگی دیشب توی خونه‌ی آقای بهمنش چه غلطی می‌کردید؟

بهادری اخمی روی صورتش بود که هرگز پاک نمی‌شد. موهای فر کوتاهش خاک خورده و کثیف بودن. هر دو طبق گفته‌ی شهرزاد لباس‌های مشکی به تن داشتن و زنجیری که یکی از نشونه‌های آدمای میرزاییه.

بهادری: من همه چیز رو به اون دوتا پسر گفتم، دیگه چیزی نمونده.

حالا حالت صورتش عادی و خیلی راحت بود. انگار براش اصلاً مهم نبود. شهرزاد دوباره پکی به سیگارش زد و نگاه آرومی به بهادری کرد.

شهرزاد: بذار من شروع کنم شاید تو راحت‌تر ادامه بدی... دو سال پیش سعیدی رفت بالای دار، میرزایی تو رو کشید سمت خودش. خب؟! بقیه‌اش؟!

انگار شهرزاد و اون مرد کمی از جنس هم بودن. پوزخند و اخم جزو ثابت روی صورتشون بود. شهرزاد رفت پشت سرش وایساد. اون یکی هم انگار مثل شهرزاد و بهادری بود. بی‌تفاوت و خشک سر جاش نشسته بود و هیکل درشتش روی اون صندلی آهنی ظریف سنگینی می‌کرد.

بهادری: بقیه نداره.

شهرزاد نداشت حرفش تموم بشه که آخر سیگارش رو روی شونه‌اش خاموش کرد. صورت بهادری از درد توی هم جمع شد اما کوچک‌ترین صدا از دهنش خارج نشد. این همه بی‌رحمی اونم از طرف شهرزاد باعث شده بود چشمام تا حدی از فرط تعجب گشاد بشه.

شهرزاد فکش قفل و از اعصابانیت دستاش مشت شده بود.

شهرزاد: داره بهادری، داره... حرف بزن وگرنه کاری می‌کنم که دیگه نتونی جلوی میرزایی کمر صاف کنی.

بهادری قفسه‌ی سینه‌ش از شدت اعصابانیت بالا و پایین می‌شد. پسرا خیلی طبیعی داشتن به شهرزاد نگاه می‌کرد. توی همشون پرهام از همه بی‌احساس‌تر و خنثی‌تر بود. دوباره نگاهم رو روی شهرزاد نشوندم که چسب دهن اون یکی رو هم کنده بود و منتظر داشت نگاهشون می‌کرد.

بیچاره خانم رضایی این صحنه‌ها رو ببینه سخته می‌کنه. شاید هم خبر داره. آخه گفته بود میرزایی شهرزاد رو آموزش داده؛ اما یعنی آثار آموزش رو هم دیده؟! شیر زنی برای خودش این شهرزاد ما. روبه‌روی اون پسر که اسمش رو نمی‌دونم وایساد و با لحن تندی گفت:

- اسم و فامیلت؟! [انگشتش رو به سمت بهادری گرفت] تو هم خوب فکرات و بکن اگر چیزی یادت نیاد من می‌دونم و تو.

نگاهش رو به پسر دوخت و دوباره جمله‌اش رو تکرار کرد. مردک پوزخندی از جنس همون پوزخندای شهرزاد روی لبای کبودش نشوند و گفت:

- دلیلی نداره اسم و فامیلم رو به یه آدم غریبه بگم.

شهرزاد نفس عمیقی کشید و به سمت ما قدم برداشت. همون‌طور که پشتش به اون دوتا بود انگشت اشاره‌اش رو تهدیدوار بالا آورد و با صدای بلندی گفت:

- شماها حرف نمی‌زنید، منم دست بردار نیستم. پس یه شرطی ببندیم؛ هوم؟!

بهادری با صدای گرفته و خش داری گفت:

- چه شرطی؟!

شهرزاد به سمتشون برگشت. حس می‌کردم شونه‌هاش افتاده‌اس، خسته‌اس. با هر حرفی که می‌زد انرژی‌اش تحلیل می‌رفت اما کم نمی‌آورد.

شهرزاد: این‌که اگر بدون مکث و صبر جواب سوالی من و بدید، می‌ذارم برید؛ اما اگر حرف نزنید جوری می‌فرستم‌تون پیش میرزایی که توان نداشته باشید باهاش حرف بزنید. در ضمن این رو هم می‌دونید اگر برید پیش میرزایی زنده نمی‌مونید؛ چون لو رفتید. تصمیم با شماهاست، اگر هم‌کاری کنید به سود خودتونه؛ پس قشنگ فکر کنید.

بهادری: قبول.

باز هم پوزخندی که روی صورت شهرزاد بود آزارم می‌داد. تا به حال این‌قدر عصبی ندیده بودمش، همیشه آروم‌وساکت بود. دست آزادش رو توی جیبش کرد و با صدای آرومی گفت:

- حالا شد بهادری...می‌شنوم.

روبه‌روشون وایساد و روی عصاش متمایل شد. بهادری نفس عمیقی کشید و با صدای خش‌داری گفت:

- آقا مثل همیشه به ما دستور داد ما هم اطاعت کردیم. یه آدرس بهمون دادن گفتن برید به این‌جا، خونه‌ی یه پسره‌س بهم بریزید یه بلایی هم سرش بیارید ولی نکشیدش.

حرفش رو تموم کرد. شهرزاد مشکوک نگاهش می‌کرد و معلوم بود به حرفاش اعتماد نداشت. رو به اون‌یکی پسره پرسش‌گرانه گفت:

- خب، بقیه‌اش رو تو بگو.

پسر شک داشت، به این‌که حرف بزنه یا نزنه. شاید می‌ترسید شهرزاد زیر قولش بزنه. نفس کلافه‌ای کشید و چشم‌هاش که حالت بادومی داشتن رو روی هم گذاشت و با صدای زمخت و مردونه‌ای گفت:

- ما هم رفتیم داخل وقتی کسی و ندیدیم جز یه دختر تصمیم گرفتیم برگردیم؛ اما بهادری به من گفت برو از آقا کسب تکلیف کن. من رفتم پایین توی حیاط پشته وایسادم و زنگ زدم؛ دیگه تا وقتی شما اومدین نفهمیدم بهادری چی کار کرد.

بهادری اخم غلیظی روی صورت توپر و خاک خورده‌اش نقش بسته بود. با صدایی که شبیه به عربده بود سمت پسر گفت:

- پسرهی دیوونه این‌جا آخر خطه چرا دروغ می‌گی آشغال؟! مگه تو نرفتی با آقا حرف زدی؟ چی بهت گفت؟

همه منتظر پسری بودن که همه چیز رو الکی گفته بود و همه‌ی تقصیرا رو گردن بهادری انداخته بود. شهرزاد روبه‌روی پسر ایستاد و منتظر نگاهش کرد. پسر انگار به این پی برده بود که این‌جا آخر خطه و باید همه چیز را درست و پوست کنده به شهرزاد بگه برای همین لب‌های قلوه‌ای و خشکیده‌اش رو باز کرد و با صدای بلندی در جواب بهادری گفت:

- زنگ زدم به آقا، آقا هم گفت هرکاری دوست دارید باهاش بکنید... من رو هم فرستادی پایین تا به عشق و حالت بر.

با ضربه‌ای که پای شهرزاد به دهنش کوفت حرفش نصف موند. دستم از شدت عصبانیت مشت و ناخونای نه چندان بلندم آثار فشارشون روی کف دستم خودنمایی می‌کرد.

شهرزاد نفس‌هاش به شماره افتاده بود و صورتش از عصبانیت جمع شد. صندلی پسر با ضربه‌ی شهرزاد به دهنش روی زمین افتاد و پسر مثل سوسک بر عکس شده دست و پا می‌زد. از تشبیه‌ش به سوسک خندم گرفت؛ که با صدای بلند و عصبی شهرزاد نیشم رو جمع کردم.

شهرزاد: مرتیکه‌ی آشغال، کاشکی این کثافت کاریا رو از میرزایی یاد نمی‌گرفتین. اگر خواهر و مادر خودتونم بود همین کار می‌کردین؟! غیرت و مردونگیتون کدوم گوری رفته؟! هان؟!

کلمه‌ی آخر و چنان بلند گفت که آخرش صدای خودش هم گرفت. پسرده‌ی سوسک دائم سرفه می‌کرد و محتویات دهنش رو روی زمین تف می‌کرد. شهرزاد پوزخندی زد و درحالی که با حرص کيفش رو از روی صندلی برمی‌داشت رو به علی و شهاب گفت:

- شما دوتا برید.

علی و شهاب بدون فوت وقت از کارخونه‌ی متروکه خارج شدن. شهرزاد درحالی که کيفش رو روی شونه‌اش می‌انداخت رو به بهادری گفت:

- یه مدتی و مهمون ما باشید تا بعد به حسابتون برسم.

بعد هم سمت من اومد و با تکون دادن سرش بهم گفت که بریم. قدم‌هاش کوتاه و بیش‌تر از صبح لنگ می‌زد. با این حرکت آخر که با پای سالمش زد تو دهن یارو پاش ترکید، پوف کلافه‌ای کشیدم و از در کارخونه خارج شدیم. با رسیدن هوا به ریه‌هام احساس آزادی کردم. نگاهم رو روی شهرزاد نشوندم که صورتش توی هم و سرش پایین بود. از این فاصله‌ی کم هم صورت گرفته‌اش معلوم بود. دستی به کتم کشیدم. با خیرگی نگاهم سرش و بالا آورد و با دو تیلای مشکیش نگام کرد؛ رنگش بیش از حد پریده و صورتش بی‌جون بود. دستام رو توی جیبم کردم و با صدای آرومی گفتم:

- با خودت داری چی کار می‌کنی شهرزاد؟!

سرش رو پایین انداخت و انگشت اشاره و شستش رو روی چشمش کشید. شالش اجازه نمی‌داد درست ببینمش؛ برای همین دست بردم و شالش رو کنار زدم که با قطره اشکی که روی گونه‌ی استخونیش بود مواجه شدم. با تکون خوردن شالش دستش رو از روی چشمای سرخش برداشت و با کمی تعجب نگاهم کرد؛ از صورتش جز درد چیزی منعکس نمی‌شد. سیب گلویش تکون خورد و با صدای گرفته‌ای گفت:

- بریم؟

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون دادم و با دستم به ماشین اشاره کردم. شهرزادی که بازیگر حرفه‌ای بود، در قوی نشون دادن و خوشحال بودن خودش، شهرزادی که شونه‌هاش خم و چشمش قرمز برای اتفاق‌های ناخوشایند اطرافش. مثل میوه‌ای که روی درخت به شاخه وصله و ترو

تازه‌س، وقتی می‌کنیش و بازش می‌کنی کرم توش رو خورده و خالی از هر چیزی هست.

دستم رو روی دستگیره‌ی در ماشین نشوندم و در جلو رو براش باز کردم. نشست روی صندلی، عصای مشکی و چوبیش رو ازش گرفتم. حس می‌کردم تنش بیش‌تر از هر موقع بی‌جون و بی‌حسه. دست زیر پاش برد و بالا گذاشتش. بدون این‌که با تیل‌های مشکیش و مژده‌های بلندش که اون‌ها رو درشت‌تر می‌کرد نگام کنه دست برد و در ماشین رو بست. نمی‌دونم چی باعث شده بود این همه بهم بریزه؛ هر چی بود ربطی به اون جمله‌ی آخر اون پسر داشت. با نشستنم توی ماشین شهرزاد سرش رو به شیشه چسبوند و روش رو ازم برگردوند. ماشین رو روشن کردم و با سرعت کم اون جاده‌ی خاکی و باریک رو پشت سر گذاشتیم. تا چشم کار می‌کرد خاکی اطراف توی دلت می‌زد و سکوتش ایضاً. شهرزاد شیشه رو پایین کشید و مجدد سیگاری روشن کرد. تک سرفه‌ای کرد اما با سماجت تمام به کارش ادامه داد. یه دستم رو روی فرمون گذاشته بودم و دسته دیگم رو لبه‌ی پنجره.

- نمی‌دونستم سیگار می‌کشی!

صدام پایین و به قول مامانم مثل همیشه آرامش بخش بود. سرش رو برگردوند و پوزخندی از جنس همون پوزخندای داخل کارخونه بهم زد. جواب چیزی جز سکوت و چشمای برق زده‌اش نبود. پوف کلافه‌ای کشیدم و دستم رو کلافه لای موهام کشیدم. به جاده‌ی اصلی رسیدیم؛ که

نمی‌دونستم کجا بریم برای همین ماشین رو نگه داشتم که باعث شد شهرزاد به سمتم برگرده.

شهرزاد: چرا وایسادی؟!

صداش خسته، چشماش خسته، نفسش خسته. پس این زن زندگی می‌کنه اگر دائم خسته‌اس و کم میاره؟! اما هر دفعه که زمین می‌خوره قوی‌تر از قبل بلند می‌شه با تفاوت این‌که کمی شکسته‌تر و پیرتر شده. چشمای مشکیش برق می‌زنه و صورتش رنگ پریده‌ست. عصبی، آخر سیگارش رو از پنجره بیرون می‌ندازه و دوباره نگاهش رو بهم می‌دوزه. حق با لیدا بود حسی که من به این زن داشتم فراتر از یه حسی شبیه به دوستی بود، چیزی که من توی این 31 سال از عمرم تجربه‌اش نکردم؛ ولی شهرزاد اون رو خیلی خوب می‌شناسه. کلافه دستی برد و دسته‌ای از موهای مشکیش رو زیر شالش فرستاد.

شهرزاد: حواست هست؟! میگم چرا نمیری؟!

گloom رو صاف کردم و دستی کلافه روی زانوم کشیدم. صدام رو برعکس مغزی که فریاد می‌زد پایین آوردم و گفتم:

- کجا برم؟! می‌ری خونه؟

نفسش و کلافه بیرون فرستاد و فقط سرش رو تکون داد. انگار کلافه بود و توی این دنیا سیر نمی‌کرد. با گذاشتن پام روی گاز، ماشین رو توی جاده‌ی اصلی قرار دادم و در سکوت سرعتم رو کمی بالا بردم. یکی از چشمام رو به

جلو بود و چشم دیگم به شهرزادی که سرش رو به صندلی تکیه داده بود و چاله‌های بی‌انتهاش رو بسته بود.

- نمی‌خوای حرفی بزنی؟!

همون‌طور که چشماش رو بسته بود با صدای گرفته‌ای گفت:

- مثلاً چه حرفی؟!

دستم رو کلافه توی موهام کشیدم. با این‌که از درون شبیه به آتش فشان نیمه فعال بودم اما سعی کردم لبخند همیشگیم رو حفظ کنم و در کمال آرامش حرفم و بزnm:

- از هر کی این حال پریشونتو مخفی کنی از من یکی نمی‌تونی بانو...قرار بود مثل دوتا دوست باشیم و همه چیز رو به من بگی تا هم یکم سبک بشی هم من کمکت کنم؛ اما تو هیچ چیز به من نگفتی و حرفی نزدی.

یقیناً داشت حرفام رو سبک سنگین می‌کرد. زیر چشمی نگاهش کردم که متفکر به روبه‌روش زل زده بود. سبب گلوش تکونی خورد و پوزخندی روی صورت استخوانیش نشوند. ناخونای کمی بلندش که با لاک مشکی مزین شده بود رو به بازی گرفت.

شهرزاد: خوب نیستم آروین...من حالش خوب نیست... .

صداش خش‌دار و تحلیل رفته بود. سرش رو سمت پنجره چرخوند تا اشکی که روی گونه‌اش چکید رو من نبینم؛ اما دیدم. شهرزاد حالش خوب نبود و

این کاملاً واضح؛ اما این که خودش، اون هم به من اعتراف کرده که خوب نیست، یه پوئن مثبت. نگاه قهوه‌ایم رو ازش گرفتم و با صدای آرومی گفتم:

- این حال بد دلیلش چیه؟!

خنده‌ی صدا داری که همراه بغض ترکیب می‌شد، صداش به گوشم رسید؛ اما تصویرش نه. این حال دگرگونش بهم می‌ریخت. آدمای نه چندان زیادی رو درمان کردم؛ اما هیچ کدوم این قدر دلم رو به درد نمی‌آوردن. حال پریشون شهرزاد اصلاً چیزی نبود که بتونم تحمل کنم. یکی از دستاش رو روی صورتش کشید و با صدایی که سرشار از بغض و خفگی بود گفت:

- کتابای مدرسه رو دیدی، روز اول تمیز مرتب توی کیف و با عزت و احترام به مدرسه میرن تا ازشون استفاده بشه؛ اما روز آخر پاره، کثیف و نامرتب با کلی نوشته و زخم‌های روش... بسته می‌شه. کتابایی که توی یک سال تحصیلی خیلی چیزها به بچه‌ها یاد دادن اما خودشون نابود شدن. زندگی هم همون کاری رو با ما می‌کنه که بچه‌های مدرسه با کتابا می‌کردن. خیلی چیزها از یاد می‌گیره اما ما آخرش شکسته و نابود از این دنیا می‌ریم.

سرش رو برگردوند و نگاه خیسش رو به بیرون دوخت. حق با شهرزاد بود زندگی سخت می‌گذره اما باید بهش راحت بگیری.

- اگر از همون کتابا خوب مراقبت کنی آسیبی بهش نمی‌رسه. پس بستگی به شاگرد داره. این طور نیست؟!

نیم نگاهی بهم کرد و با تبسم تلخی گفت:

- این‌طور هست. اما بچه‌های شیطونی هم هستن که رد می‌شن و برگمی ازش می‌کنن، خودکاری روش می‌کشن. پس نصفش دسته توعه؛ اما بقیه‌اش نه.

حرفاش همه بوی ناامیدی می‌داد؛ اما من درستش می‌کنم. با خنده‌ای گفتم:

- یک‌سری کتابا رو هم می‌برن پیش صحافی و تعمییرش می‌کنن.

شهرزاد با لبخند دل ربایی نگاهم کرد. شالش رو روی سرش مرتب کرد و با چشمایی که از جنس آرامش بود رو بهم دوخت و گفت:

- امیدورام صحاف کتاب من کار بلد باشه آقای بهمنش.

نیشم شل شد. توی دلم عروسی به پا بود. خدایا شکرت بالاخره شد.

- صحافت کارش رو خیلی خوب بلده خانم امینی.

- پارسا سعیدی، تک پسر خانواده‌ی سعیدی، 32 ساله. یه خواهر داره که توی رشته‌ی معماری تو دانشگاه مثل هر دانشجوی عادی درس می‌خونه. قبل از این‌که باباش بمیره خیلی کاری به کارای باباش نداشت؛ اما بعد از مرگ سعیدی بزرگ، گروه رو به دست خودش گرفت و دوباره شروع کرد به تولید و فروش مواد. تک‌وتوک مشتری داره اما مشتری‌ه بزرگش میرزاییه، احوالاتشم با میرزایی مشخص نیست. یه وقتایی خیلی خوبه یه وقتایی نه. اینا اطلاعاتی که نقره‌جون به ما داده.

این حرفا شمردده شمردده از دهن نگار خارج می‌شد؛ زنی آروم و خانم. همه دور میز مستطیلی شکل دوازده نفره‌ی غذاخوری نشسته بودیم که مملوء از لپ‌تاپ و برگه‌های مختلف بود. لیدا که کنارم نشسته بود خیلی بی‌تفاوت داشت با سهیل چت می‌کرد. شهرزاد و نقره‌خانم هم داشتن روی یکی از برگه‌ها رو با دقت تمام نگاه می‌کردن و بقیه هم منتظر صحبت از اونا بودن. شقایق تکونی توی جاش خورد و تیشرت قرمز رنگش رو توی تنش مرتب کرد؛ انگار علاقه‌ی زیادی به رنگ قرمز داره و همین‌طور روحیه‌ی شاد. با صدای بلندی که همه بشنون گفت:

- منم یک‌سری اطلاعات بدست آوردم که خالی از لطف نیست...پارسا سعیدی شغلی جز این کار هم داره که مرتبط با درس خواهرشه. یعنی یه شرکت معماری که به نام و معتبره، تا الان هم فعالیت داره و بدون هیچ مشکلی فعالیتش رو ادامه می‌ده؛ انگار ادامه دادن شغل پدرش از همه مخفیه ولی فکر کنم خواهرش بدونه!

شهرزاد کمی متفکر به برگه‌های رو به روش و بقیه نگاه کرد و بعد با صدای آرومی گفت:

- کدوم طرفیه؟! ضد میرزایی یا با میرزایی؟!

نگار دستی به موهای مشکی که تا روی شونه‌هاش بود کشید و کلافه گفت:

- صد در صد با میرزایی چون از همه طرف داره سود می‌بره؛ می‌دونی چه پول زیادی از فروش موادایی که می‌فروشه به دست میاره.

شهرزاد تایی از ابروش و بالا انداخت و گوش‌واره‌ی نقره‌ای رنگش رو به بازی گرفت. شهاب و علی نیومده از خستگی پس افتادن برای همین تنها مرد این جمع من بودم که سفت‌وسخت نشسته بودم تا ببینم چی می‌شه؛ وگرنه از فضولی می‌مردم.

شهرزاد کلافه دستی روی موهایش کشید و تکیه‌اش رو به صندلی چوبی با پارچه‌های گرمی رنگ داد. متفکر به روبه‌روش خیره شده بود. انگار این طرف که ظاهراً پارسا سعیدی نام داره خیلی آدم مجهولیه براشون. پروانه سرش توی لپ‌تاب بود و تندتند بدون صبر کارش رو انجام می‌داد و ترجیح می‌داد سکوت کنه. شهرزاد نگاهش رو روی نقره‌خانمی که متفکر به برگه‌های رو به روش خیره شده و شال حریرش رو به بازی گرفته بود نگاه کرد و با صدای آرومی گفت:

- تو چی فکر می‌کنی نقره‌جون؟!

نقره نفس عمیقی کشید و دستاش رو روی میز قرار داد.

نقره: نمی‌دونم اما این پسر خیلی یه جوریه... نمی‌شه گفت صد درصد با میرزاییه.

نگار سرش رو از روی دفترچه مقابلش بلند کرد و همون‌طور که خودکار آبی رنگ توی دستش رو به بازی گرفته بود گفت:

- ولی من نظرم این‌که اون صد درصد با میرزاییه. جدا از سودش اون یه خورده حسابی هم با شهرزاد داره به‌خاطر مرگ باباش. می‌تونیم این حدس

رو هم بزنیم، اتفاقی که دیشب افتاد نصفش به خواسته‌ی پارسا سعیدی بوده باشه؛ برای انتقام.

شهرزاد ابروهای مشکیش رو بالا انداخت که حرف نگار رو نقض می‌کرد. لیدا با حرکت آرومی از کنارم بلند شد و نگاه همه روش نشست؛ اما اون خیلی بی‌تفاوت میز دوازده نفره‌ی مستطیلی شکو به مقصد حیاط ترک کرد. توجه‌ها دوباره به سمت کار برگشت.

شهرزاد: حس می‌کنم این وسط یه چیزی هست که ما نمی‌دونیم... حالا برای این‌که بدونیم طرف چندچنده باید زیر رو روش رو بیرون بکشیم؛ شاید حتی یه نکته‌ی کوچولو که به چشممون نیومده، مهم بوده باشه. [به پروانه نگاه کرد] پروانه سعی کن به تمام سیستم‌هاش دست پیدا کنی اگر به مشکل خوردی منم هستم.

پروانه سرش رو به معنای تایید حرف شهرزاد تکون داد. شهرزاد ریزریز با نقره حرف می‌زد و بقیه هم سرشون تو کار خودشون بود. پس من هم کپکی بیش نبودم. از جام بلند شدم؛ حداقل برم پیش لیدا. پذیرایی مربعی شکل که جای مهمونا بود، بعدش هم راه رویی که به درب ورودی ختم می‌شد رو پشت سر گذاشتم و پا در حیاط با صفای شهرزاد که معلوم بود این مشتی پیرمرد خوب بهش رسیده بود که این‌قدر قشنگ و به دل می‌نشست. لیدا انتهای حیاط راه می‌رفت و با تلفن حرف می‌زد. همیشه عادت داشت این شکلی راه بره و حرف بزنه. صورتش عصبی و ناراحت بود. خودم رو بهش رسوندم که دیدم با صدای بلند و بغض‌دار به فرد پشت تلفن گفت:

- پدر من، می‌گم دیشب پیش آروین بودم. خونه‌ی آروین. شما یعنی سر سوزن به حرفای من اعتماد ندارین؟!

قطره‌ای اشک، لجوجانه روی صورتش نشست. دست برد و عصبی پاکش کرد و دستش رو روی موهای طلایی و روشنش کشید. پس فرد پشت خط عمومی محترمه بود؛ که بنده با این سنم هنوز ازش می‌ترسم و حساب می‌بردم. دستش همون‌جا روی پایین موهایش وایساد و با چشمای کمی نمودارش بهم خیر شد.

لیدا: اصلاً آروین خودش این‌جاست... بیا باهاش حرف بزن.

موبایلو گرفت سمت من و بهم اشاره کرد که جواب بدم، پوف کلافه‌ای کشیدم و موبایل و ازش گرفتم. صدای کلفت و مردونه‌ی عمو توی گوشم پیچید.

عمو: مگه قرار نبود حالش که بهتر شد برگرده خونه پس چی شد؟

دستی به گلویم کشیدم و به لیدایی که اون‌طرف‌تر کلافه راه می‌رفت و دست توی موهایش می‌کشید نگاه کردم.

- عمو به نظرتون لیدا به قدری بزرگ نشده که خودش بتونه مراقب خودش باشه؟! به نظرتون یه دختر 27 ساله نمی‌دونه چی خوبه چی بده؟!

جونم در اومد تا حرفمو کامل زدم. این‌قدر از بابام حساب نمی‌بردم که از عمو می‌بردم. صدای کمی خشمگین عمو از پشت تلفن به گوشم خورد.

عمو: پسر جون اون دختر اگه عقل داشت با اون پسرهی یه لاقبا هم نشین نمی‌شد.

از حرفی که راجب سهیل از اخمی روی صورتم نقش بست. دستی کلافه روی صورتم کشیدم و توی دلم به خودم گفتم:

- عموجان این کسی که بهش می‌گی یه لاقبا به خاطر لیدا خودش رو از صفر به صد رسوند و حالا برای خودش مقامی داره.

اما حرفم و خوردم و با صدایی که سعی در کنترل کردن تُنش داشتم گفتم:

- نگران نباشید لیدا به حرفای شما گوش داده و دست از اون پسرهی یه لاقبا هم برداشته؛ نه این که دست از علاقه‌ش برداشته باشه؟ نه! اصلاً... اما به خاطر شما داره سعی می‌کنه فراموشش کنه؛ پس بهش زمان بدید. برای همین من بهتون گفتم یکم به ما مهلت بدین تا من لیدا درست کنم بعد راجب بقیه‌ی مسائل باهم حرف بزنیم.

لیدا با تعجب بهم نگاه کرد و خواست اعتراضی کنه که دستم رو به نشونه‌ی سکوت روی بینیم نشوندم تا ساکت بشه. عمو انگار با حرفم قانع شده بود. مجبور بودم برای کارایی که در پیش رو دارم دروغ بگم. دروغ رو دوست نداشتم؛ اما برای این که ثابت کنم حال لیدا با سهیل خوبه باید این کار می‌کردم. صدای آروم شده‌ی عمو از پشت تلفن اومد.

- پس یعنی هیچی بینشون نیست؟!

دستم رو روی چشمم کشیدم و به چشمای متعجب و خیس لیدا نگاه کردم.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- هیچی یعنی هیچی عموجان...دیگه کسی به اسم سهیل توی زندگی لیدا وجود نداره.

صدای رها کردن نفشش از پشت موبایل به گوشم خورد.

عمو: بسیار خب! مراقب خودتون باشید. کی بر می‌گرده خونه؟! زن عمو دل‌تنگشه.

یاد حرفای شهرزاد افتادم که باید یه مدت کنارشون می‌بودیم؛ برای همین باز هم مجبور بودم دروغ بگم.

- فعلاً برای این‌که حالش عوض بشه قرار با چندتا از دوستا بریم بیرون از شهر...معلوم نیست کی برگردیم.

لیدا دیگه توان نداشت جسم لاغر و ریزش رو روی پاهاش نگه‌داره. برای همین همون‌جا سر جاش چهار زانو روی زمین نشست. دستش رو کلافه روی صورت و در ادامه روی موهایش می‌کشید.

عمو: من به تو اعتماد دارم آروین...برای همین لیدا رو بهت سپردم؛ مراقبش باش. خداحافظ.

- چشم، خداحافظ.

تلفن و با حرص قطع کردم و روبه‌روی لیدا روی زمین نشستم. چشمای عسلی و مظلومش و بهم دوخت، با صدای گرفته‌ای گفت:

- اینا چه چرتایی بود تحویل بابام دادی؟! من کی از سهیل جدا شدم؟!

دستام رو جلو بردم و دستای ظریف و گندم رنگش رو توی دستام گرفتم. دستاش مثل همیشه گرم بود اما لرزش خفیفی که توش ایجاد شده بود به دور از چشم من نمود. لبخندی روی صورتم نشوندم و با صدای آرومی بهش گفتم:

- حتماً چیزی می‌دونستم که گفتم. راهی که انتخاب کردم ریسکش بالا اما اگر جواب بده خیلی خوب می‌شه؛ فقط من و تو باید بازیگرای خوبی باشیم که هستیم ظاهراً.

تایی از ابروی قهوه‌ایش رو بالا انداخت و درحالی که توی چشمام زل زده بود گفت:

- چی کار می‌خوای بکنی؟!

پوزخندی زدم و کمی خودم رو به سمتش کشیدم.

- بگو می‌خوایم چی کار کنیم؟!

لبخندی زدم و دستاش رو کشیدم سمت خودم که باعث شد بدون هیچ حرکتی توی آغوشم بیوفته. دستم رو نوازشگرانه روی موهایش کشیدم و با صدای آرومی گفتم:

- نگران هیچی نباش آبجی کوچیکه... من این قدر به عشق تو سهیل مطمئن هستم که دست به هر کاری می‌زنم تا شماها بهم برسید.

کمی خودش رو عقب کشید و به چشمام نگاه کرد. کل دنیا رو می‌دادم تا این لبخنداش رو به دست بیارم.

لیدا: پس خودت چی؟! عشقی که تازه توی دلت راه رفتن بلد شده چی؟!
تایی از ابروم بالا پرید و پرسش گرانه گفتم:

- عشق؟ من؟!

سرش رو به معنی تایید حرفم بالا پایین کرد که باعث شد چتری‌های بلندش توی صورتش بریزه. دستم بردم و مهربون چتریش رو کنار گوشش قرار دادم. نمی‌دونم خودم واقعاً گیج شدم و مطمئن نیستم حسی که به شهرزاد دارم عشقه یا یه دوستی ساده و معمولی؟ وابسته شدن به چشمای مثل شبش یا خنده‌های الکیش، اسمش عشقه؟! با صدای آرومی کنار گوشش گفتم:

- عشقی در کار نیست خانم عاشق پیشه.

خیلی جدی سرجاش نشست و ساعدم و بین دستاش گرفت.

- برادر من انکار نکن، تو الان بهش نزدیکی و نمی‌فهمی؛ اما کافیه در خطر باشه یا نه اصلاً نباشه.

اخمی روی پیشونیم نقش بست. شهرزاد نباشه؟! این طوری که نمی‌شه. انگار به وجودش وابسته شدم. شهرزاد شخصیت متفاوتی داره نسبت به بقیه‌ی زنا و دخترایی که اطرافم دیدم. شهرزاد با این که حال روحی خوبی نداره؛ اما وجودش پر از آرامشه، حداقل برای من. وقتی به چشماش نگاه می‌کنی از دیدنشون سیر نمی‌شی، یا وقتی که واقعی می‌خنده انگار شیرین‌ترین و زیباترین خنده‌ی روی زمین رو می‌زنه، وقتی مثل یه دختر بچه لجبازی می‌کنه واقعاً صورتش مثل دختر بچه‌ها می‌شه؛ معصوم و دل‌نشین. انگار توی این مدت زندگی من مختص به یک نفر شده بود؛ اونم شهرزاد. شاید اوایل انگیزم برای به دست آوردن اون زمین بود؛ اما حالا دیگه این طوری نیست. شهرزاد برام مهمه نه اون زمین مسخره.

لیدا: ها! دیدی برادر من! وقتی بهت میگم عاشق شدی میگی نه.

با صدای نازک و شاد لیدا از افکار شیرینم دست کشیدم و بهش نگاه کردم. کمی ازم فاصله گرفت و دست به سینه نگاهم کرد.

لیدا: اگر دوستش داری اینم بدون که شهرزاد هم نسبت به تو بی‌حس نیست... شایدم خیلی وقته عاشقت شده؛ اما مثل تو به خودش دروغ می‌گه. اون عشق و بیش‌تر از تو می‌شناسه پس یقیناً زودتر از تو فهمیده.

با تعجب به لیدا نگاه کردم. چشمای قهوه‌ایم تا حد ممکن گشاد شده بود. سرم رو به معنای نه بالا انداختم زیر لب گفتم:

- امکان نداره... اون شهریار و دوست داره حتی اگر مرده باشه.

بلندبلند شروع کرد به خندیدن، رو آب بخندی دخترهی خیر سر. والا شهرزاد عمراً عاشق من شده باشه؛ شهرزاد هنوز عاشق شهریاره و هیچ‌وقت ازش دست نمی‌کشه. پس این عشقی که به قول لیدا تازه راه افتاده توی دلم و باید پاهاش و قطع کنم تا شروع نکنه به دویدن. لیدا که خوب خنده‌هاش رو کرد با صدای آرومی گفت:

- دیوانه! تو به یه آدم مرده حسودی می‌کنی؟ شهریار مرده...آره، شاید شهرزاد هیچ‌وقت از عشق شهریار دست نکشه اما اون مرده و شهرزاد دیگه نمی‌تونه ببینتش.

شاید برای لحظه‌ای دلم از کنار شهرزاد بودن یه جوری شد؛ یعنی امکانش بود من و شهرزاد یه وقتی مال هم بشیم؟! اما من بهش دروغ گفتم و دارم میگم. اگر بفهمه من یه پزشکم چی می‌شد؟! دستی کلافه روی صورتم کشیدم و به حالت خنثی‌ای به لیدا گفتم:

- من نمی‌دونم عاشق شدم یا نه؛ اما این حس هرچی هست دیگه نباید ادامه پیدا کنه لیدا! من به شهرزاد دروغ گفتم و اون هم هنوز شهریار و دوست داره پس به نظرم هرچی که هست همین‌جا دفنش کنیم و نذاریم کسی بفهمه؛ حله؟!

نفس عمیقی کشید و دستی به پیرهن مردونه‌ای که به رنگ آبی آسمونی و مال من بود کشید؛ توی بدن لاغر و ریزش خیلی زار می‌زد. کمی سرش رو بهم نزدیک کرد و با لحن جدی‌ای گفت:

- این یه بار میگم برای همیشه‌ات، اگر تو عاشق شدی دیگه هیچ‌وقت فراموشش نمی‌کنی و نمی‌تونی ازش فرار کنی؛ مثل دزدی می‌مونی که دست پلیس افتاده و احتمال فرار کردنش یه در صده، که اگر فرار کنه تا آخر عمرش باید فرار کنه. پس بمونه توی زندون بهتره.

با یه حرکت از جاش بلند شد و با لبخند شاد همیشگی‌ش نگاهم کرد، بعد هم بدون هیچ حرفی راهش رو به سمت در خونه کج کرد. من از چیزی به اسم عشق فرار نمی‌کردم؛ فقط سعی داشتم واقعیت‌ها رو ببینم. شهرزاد روی دروغ حساسه، حتی اگر اونم حسش به من همین باشه به‌خاطر دروغی که بهش گفتم هیچ‌وقت من رو نمی‌بخشه. چیزی به اسم وابستگی این وسط هست که کار هر جفتمون رو سخت می‌کنه؛ پس بهتر بدون در نظر گرفتن این حس مسخره راهمون رو ادامه بدیم.

- چرا روی زمین نشستی؟!

صداش مثل نسیمی خنک روحم رو جلا می‌داد؛ اما باید خودم رو کنترل کنم و بشم همون آروین سابق. سرم و بلند کردم و به دو تپله‌ی مشکیش و صورت کمی بشاشش نگاه کردم. سرم و پایین انداختم و با صدای آرومی گفتم:

- داشتم با لیدا حرف می‌زدم که اون رفت داخل و من موندم.

قدمی به سمت جلو برداشت و با صدای ملایمی که سرشار از محبت و دوستی بود گفت:

- بلند شو، توی این فصل و آبان ماه زمی‌نا سرده؛ مریض می‌شی... .

حق با شهرزاد بود این‌قدر غرق در افکارم بودم سرمای‌ی که به پاهام رسید بود رو متوجه نشد بودم، برای همین با یه حرکت از جام بلند شدم و دقیقاً رو به روی شهرزاد وای‌سادم؛ قدش خیلی کوتاه‌تر از من نبود برای همین به راحتی می‌تونستیم هم‌دیگه رو رؤیت کنیم. روسری که حالت بافت داشت رو روی شونه‌هاش انداخته بود و موهای بافته شده‌ش رو کج روی شونه‌ش ریخته بود. شاید الان که به خودم گفتم بی‌خیالش شو حساس‌تر شدم و توجهم نسبت بهش بیش‌تر جلب شده بود؛ اما من کم نمی‌آوردم. دستام رو توی جیبم کردم.

- کاری داشتی اومدی بیرون؟!

انگار اون هم غرق در افکار خودش بود که با تک سرفه‌ای سرش رو به معنی تایید حرفم تکون داد و با صدای آرامش بخشی گفت:

- آره، امشب می‌خوام برم خونه‌ی مامانم یعنی باهم میریم. گفتم در جریان باشی... .

سرم رو به معنی تایید حرفش تکون دادم که با دیدن پاش تایی از ابروی قهوه‌ایم بالا پرید و پرسش‌گرانه گفتم:

- پات رو چی می‌خوای بگی؟! خانم رضایی از این چیزا خبر داره؟!

اخم ریزی روی پیشونیش نشست و عصای مشکیش رو زیر دستش مرتب کرد.

شهرزاد: به نظرت اگر خبر داشت الان این‌جا نبود؟ یا به محسن نگفته بود؟ محسنم با میرزایی شاخ می‌شد و کلی احتمال دیگه!

حق با شهرزاد بود یقینا اگر خانواده‌اش خبر داشتن دست روی دست نمی‌داشتن.

- چرا خب حق با توئه. حالا برای پات چی می‌خواهی بگی؟!

نفسش رو با صدا بیرون داد و گوشه‌ای از روسریش رو گرفت و جلو کشید؛ اما اون طرفش پایین افتاد. چون یکی از دستاش عصا بود نمی‌تونست اون طرفش رو صاف کنه. بدون معطلی و ناخودآگاه دست بردم و با گرفتن گوشه‌ای از روسری مشکی با بافت‌های درشت رو تو دستام گرفتم. لحظه‌ای شاید نگاهم به نگاهش گره خورد و نفس برای ثانیه‌ای افتاد و دیگه بالا نیومد. صورت سفید و قشنگش و شاید هم چشمای درشت و مشکیش که از تعجب کمی بزرگ‌تر شده بود من رو برای چند ثانیه‌ای بازداشت از کاری که می‌خواستم انجام بدم. روسری رو جلو کشیدم و بدون این‌که لحظه‌ای صبر کنم دستام رو عقب کشیدم. نگاهم رو به باغچه‌ی کنارم که برگ‌های سبزش در شرف زرد شدن بودن دوختم. شهرزاد گلوش رو صاف کرد و زیر لب تشکری کرد؛ به ظاهر به گل‌ها نگاه می‌کردم اما در واقعیت چهره‌ی شهرزاد جلوی صورتم بود.

شهرزاد: برای پام هم...یه گلدون افتاده زمین پای منم رفته روش. نه خیلی دروغ می‌شه نه خیلی راست.

به سختی با شروع حرفش سرم رو سمتش برگردوندم و با تکیه دادن سرم حرفش رو تایید کردم. لبخند محوی روی صورتش بود؛ که به تبعیت از شهرزاد من هم لبخندم رو حفظ کردم.

- شهرزاد؟! یه دقیقه میای؟!

با صدای پروانه سرش رو به عقب برگردوند و با عذرخواهی کوتاهی از روبه‌روم کنار رفت. با رفتنش نفسم رو با شتاب به بیرون فرستادم. انگار کمبود اکسیژن داشتم که این‌طوری هوا رو می‌بلعیدم. دستم رو روی گردنم گذاشتم که نبضم به وضوح زیر دستای گرم حس می‌شد. ای وای از منی که داشتم رسوا می‌شدم، جمع کن خودت رو خرس گنده. عطر تلخش هنوز توی هوا بود. برعکس هر زنی که عطر شیرین می‌زنه اما اون عطری کاملاً مردونه می‌زد و همیشه بوی این عطر و می‌داد.

شهرزاد

پروانه: تمام سیستماش رو هک کردم و اطلاعات نه چندان زیادی در آوردم. دست آزادم رو روی صندلی که پروانه نشسته بود گذاشتم و کمی به سمت لپ‌تاب متمایل شدم. الان سیستم پارسا سعیدی کامل جلومون قرار داشت؛ تمام چت‌هاش و حرفایی که زده بود. سرجام وایسادم. مغزم درگیر آروین بود برای همین نمی‌تونستم درست تمرکز کنم. واقعا چرا اون کار و کرد؟ شاید فقط از روی فداکاری و محبت‌های همیشگی‌ش بوده. با تک سرفه‌ای

گلووم رو صاف کردم و صندلی کنار پروانه رو عقب کشیدم و روش نشستم. نگار و شقایق هر دو داشتن کارای خودشون رو می‌کردن و نقره هم رفته بود بیرون تا به کاراش برسه. پروانه دستی به موهای زیتونیش که رنگ کرده بود کشید و با لحن آرومی گفت:

- ورود به سیستم‌اش راحت نبود. دقیقاً مثل نفوذ به سیستمای میرزایی که ورود بهشون دشوار و پر از رمزه.

کم‌تر پیش می‌اومد که خود سعیدی این‌قدر محتاط باشه؛ اما پسرش با اون فرق داشت. هنوز هم شخصیتی مبهم و پیچیده بود. نگار و شقایق هم داشتن به حرفای ما گوش می‌دادن برای همین نگار دوباره روی حرفای قبلش تأکید کرد و گفت:

- و این هم دلیل بعدی که پارسا می‌تونه با میرزایی باشه و برای انتقام از شهرزاد با میرزایی دست به یکی کرده باشه. این‌که می‌گید مثل سیستمای میرزایی هک‌ش کردین پس ازش کمک گرفته تا کسی نتونه بهش نفوذ پیدا کنه.

سرم رو به معنی تأیید حرفش تکون دادم. کاشکی می‌شد این پسر رو از نزدیک دید و باهاش ارتباط برقرار کرد. پروانه سرش رو کرد توی لپ‌تاب و همین‌طور که داشت چتاش رو می‌خوند گفت:

- ایناهاش! چتاش با میرزایی...نگار بنویس. آخرین باری که تحویل میرزایی داده تقریباً یک ماهه ازش گذشته. وقتی به تاریخ‌ها نگاه می‌کنی یک ماه

یک‌بار باهم دیگه حرف زدن. معنیش یعنی این‌که ماهی یکبار باهم همکاری می‌کنن و فروش مواد رو دارن.

یه لحظه یاد اون روز افتادم که سعیدی و با میرزایی توی رستوران دیدم پس الان هم تقریباً یک ماه از اون روز گذشته و نزدیک به قرار بعدیشونه. دستم رو روی میز قرار دادم و با حالت جدی گفتم:

- تقریباً یک ماهه پیش من میرزایی و پارسا رو توی یه رستوران دیدم؛ در نتیجه موعد تحویل بار این ماه نرسیده و ما می‌تونیم با بار این ماه کلک میرزایی و بکنیم و همین‌طور پارسا سعیدی رو. ولی ای کاش طعم دهن این پسر رو می‌فهمیدیم.

شقایق پاهاش رو بالا آورد و چهار زانو روی صندلی نشست. موهای کوتاه پسرانش رو به عقب فرستاد و با صدای آرومی گفت:

- این پسر که کاری با ما نداشته. باید به قول شهرزاد طعم دهنش و بفهمیم تا ببینیم مثل میرزایی تحویلش بدیم یا نه با تحدید ولش کنیم بره.

دستم رو روی پام گذاشتم و با سرم حرف شقایق رو تأیید کردم و در ادامه‌ی حرف شقایق رو به نگار که داشت با خودکارش طبق معمول بازی‌بازی می‌کرد گفتم:

- نمی‌دونم چرا اون آخرای دلم به پسر سعیدی بدبین نیست؛ اما باز هم نمی‌تونم به راحتی بهش اعتماد کنم. نه مثل نگار صد درصد مطمئنم که با میرزاییه نه میگم کلاً با میرزایی نیست. کاش بشه یه‌طوری باهاش ارتباط

برقرار کرد تا بفهمیم مشکلش چیه؟ قبل از این که بار این ماه به دست میرزایی برسه.

شقایق دستاش رو روی میز چوبی که شیشه‌ای روش قرار داده شده بود کشید و سرش رو روی دستاش گذاشت. نگار خودکارش رو به دهن گرفت و با صدای ناواضحی گفت:

- خب...چه جوری بهش نزدیک بشیم؟ تو رو که نمی‌شه جلو فرستاد چون می‌شناستت؛ بقیه رو هم همین‌طور. چی کار می‌کنی؟!

حق با نگار بود. دستی کلافه روی گردنم کشیدم که گردنبند طلایی که گل ریزی بود و ست گوشواره‌هام بود زیر دستم حس شد. نمی‌دونستم با پسر سعیدی باید چی کار کنم برای همین نفس عمیقی کشیدم و کلافه‌وار گفتم:

- فعلاً بی‌خیال پسر سعیدی بشیم تا ببینیم چی کار می‌تونیم باهاش بکنیم. مهم‌ترین نکته، تاریخ دقیق تحویل بار و ساعتشه. می‌تونیم به دستش بیاریم؟

پروانه هنوز هم داشت به صفحه‌ی لپ‌تاب نگاه می‌کرد بعدش هم زمزمه‌وار گفت:

- این‌جا که چیزی نیست...حرفاشون رو طوری زدن که خیلی پیدا نیست تاریخ دقیقش کیه، انگار تصویب تحویل بارشون حضوری انجام می‌شه؛ چون این‌جا فقط زمان رفتن به بیرون یا همون رستورانی که تو گفتی اومده، نه چیز دیگه‌ای.

شقایق خانم خواب‌آلود همون‌طور که چشماش بسته و سرش روی میز بود با صدای آرومی گفت:

- پس تنها مهره‌ی ما پارسا سعیدیه؛ که در هر صورتی، چه با میرزایی چه مقابل میرزایی باشه بهش احتیاج داریم. اگر مقابل میرزایی باشه کارمون راحت‌تره اما اگر کنار میرزایی باشه [لبخند شیطنت آمیزی زد] بازم کارمون راحت‌تره چون با تحدید کارمون رو راه می‌ندازه.

پروانه سرش رو از توی لپتاب بلند کرد و به من با اون چشمایی که هم‌رنگ من بود با تفاوت این‌که کمی ریزتر بهم نگاه کرد.

پروانه: حالا نمی‌شه با یکی دیگه امتحان کنیم؟ این همه آدم اطراف میرزاییه چرا این پسره؟!

نقره: چون کسی برای میرزایی نمونه جز این جوونی که کلش بو قرمه‌سبزی میده.

کمی توی جام چرخیدم و به نقره‌ای با تیپ رسمی همیشگی‌ش که کت و شلوار بود و الان هم به رنگ مشکی و همراه شال حریر نقره‌ای، نگاه کردم. کیف مشکی‌ش روی ساعدش بود و با جدیت بهمون نگاه می‌کرد. شقایق سرش رو از روی میز بلند کرد و با چشمای عسلی و خمارش گفت:

- چه زود برگشتید نقره‌جون!

نقره درحالی که کیفش رو روی میز می‌داشت با خنده گفت:

- کارم خیلی طول نکشید و البته نگران شماها هم بودم.

روی صندلی که بالای میز قرار داشت نشست و به هممون نگاه مختصری انداخت. پروانه کمی در لپ‌تاب رو به سمت پایین کشید تا نقره‌جون رو کامل‌تر ببینه. با لحن جدی گفت:

- منظورتون چیه که کسی برای میرزایی نمونده؟!

نقره پوزخندی روی صورت کمی تو پرش انداخت و با لحن تمسخر آمیزی گفت:

- نمی‌دونم، چند وقت پیش تقریباً دو هفته پیش پلیس باز به میرزایی گیر می‌ده که با هر سری فرق داشته. ظاهراً یکی از مغازه‌هایی که بهشون داروی گیاهی می‌فروخته فهمیده توی این داروها مواد جاساز شده. برای همین شکایت می‌کنه و میرزایی و توی دردرس می‌ندازه. [نگاه دلگیرش رو روی من انداخت] برای همین پیشنهاد به نام زدن اموالش رو به تو داده بود. چون هر آن ممکن بود که دست پلیس بیوفه و تمام اموالش مصادره بشه و همین‌طور توی دادگاه بگه که من آدم خوبی هستم و از هیچی خبر ندارم. اما بازهم رشوه دادن به پلیس و قاضی اون رو از مرگ نجات داده.

بغضی نامحسوس توی گلوم نشست که حالم رو بد می‌کرد. میرزایی آدم پستی‌ه که تنها با مردن و پاک کردن لکه‌ی ننگش از روی این زمین روحم آروم می‌گیره. نگار دستی به موهای مشکی و خوش حالتش کشید و گفت:

- یعنی این میرزایی یه روده‌ی راست توی شکمش نداره، حتی موقع مرگم به فکر اموالشه.

چه قدر این جمله آشنا بود. من هم همین جمله رو اون روز تو صورت خود میرزایی گفتم. تکیه‌ام رو به صندلی دادم بلکه یکم بتونم آروم بگیرم. هرچی بیش‌تر از میرزایی می‌فهمیدم حالم بدتر می‌شد. پروانه که انگار هنوز جواب سوالش رو از نقره نگرفته بود دوباره پرسید:

- ولی من هنوز نفهمیدم چرا میرزایی کسی و جز پسر سعیدی نداره!
نقره لبخندی آروم زد و مهربون گفت:

- دختر خوب! چون که هرکس اطرافش بوده احساس خطر کرده و الفرار. هرسری که میرزایی به یه بهونه‌ای پاش به کلانتری و دادگاه باز شده کسی نفهمیده؛ اما این سری یکی از آدمای خودش این رو به بیرون درز داده که باعث شده همه آروم از میرزایی فاصله بگیرن تا تنها بمونه. پسره سعیدی و کسایی که به صورت خورده ازش گه‌گاهی جنس می‌گیرن. چون همه خوب می‌دونستن میرزایی آدمی نیست که دست پلیس بیوفته برای همین فکر می‌کردن کارش تمومه.

سرم رو روی تاج چوبی و خیلی کوچکه صندلی گذاشتم تا مغزم آروم بگیره. توی این دو سال که از همه‌جا بی‌خبر بودم مغزم آروم بود؛ اما روحم نه. با صدای نگار سرم و بلند کردم و به چهره‌ی کمی خسته‌ش نگاه کردم.

نگار: و اون آدمی که خبر رو به بیرون درز داده کی بوده؟!

نقره دستی به ساعت گرد و نقره‌ای رنگش که هدیه‌ی پدر بزرگ بود کشید و گفت:

- سوالی که ذهن میرزایی و درگیر کرده و کلافه که نمی‌تونه این شخص و پیدا کنه.

پام گزگز می‌کرد. یقیناً مسکنی که صبح خوردم و تا الان که عصره آثارش از بین رفته. نگاهی به ساعت انداختم؛ که ساعت شش عصر رو نشون می‌داد. دیگه کم‌کم باید می‌رفتم خونه‌ی مامان اینا. کمی توی جام جابه‌جا شدم که درد پام باعث شد لبم رو به دندون بگیرم. توی جام صاف نشستم و به نقره نگاه گذرای انداختم.

- همه عقب کشیدن جز پسر سعیدی... چرا؟! چه سودی براش داشته؟!
صدام خش‌دار و کمی خسته بود. نگار تایی از ابروش بالا پرید و با لحن نگرانی گفت:

- شهرزاد حالت خوبه؟! چرا رنگت پریده؟!
لبخندهای تصنعی که صاحب‌خونه‌ی این صورت خسته شده بودن.
- خوبم نگار.

پروانه پوف کلافه‌ای کشید و با لحن معترزانه‌ای گفت:

- اه! این پسر سعیدی چه قدر روی مخه، این همه سوال راجبش هست اما دریغ از یه دونه جواب.

همه سرشون رو به معنای تأیید حرف پروانه تگون دادن. بعد از چند دقیقه سکوت نقره به حرف اومد و من رو مخاطبش قرار داد.

نقره: میری خونه‌ی مریم؟

- آره، گفتم که بهتون.

نفس عمیقی کشید و نگران نگاهم کرد.

نقره: تنها؟! اگر تنها میری کسی و همراهت بفرستم؛ خطرناکه!

محبت‌های مادرانه‌اش همیشه روحم رو جلا می‌داد. لبخندی آروم زدم و با مهربونی گفتم:

- نه نیازی نیست. با آقای بهمنش می‌رم.

حرفم رو با لبخند تأیید کرد و از جاش بلند شد تا بره لباس‌هاش رو عوض کنه. اتاق ایلیا رو بهش داده بودم اما خودم پا توش نذاشته بودم؛ تا مبدا خاطرات روحم رو به آتیش بکشه. سرم و چرخوندم که هر سه تا از دخترا مشکوک نگاهم می‌کردن. سرم رو به معنای چیه تگون دادم که شقایق با کنجکاوی و نگاه شیطنت‌آمیز گفت:

- خبریه؟!

لبخند دندون نمایی زدم و پرسش‌گرانه گفتم:

- چه خبر؟!

نگار دستی زیر چوونش زد و چشمای درشتش رو ریز کرد و گفت:

- آقای بهمنش!

بهمنش! مردی که این روزها محتاج نگاه قهوه‌ای و خنده‌های بی‌جهتش هستم. مردی که زبونش اندازه‌ی ریل قطار و برای هر حرفت، حرف دیگه‌ای داره. آروینی که صحبت کردنش لحظه‌به‌لحظه آرامش به روحم تزریق می‌کنه. بهمنشی که باید احساساتم رو نسبت بهش انکار کنم؛ چون توان ضربه دیدن و ضربه خوردن رو ندارم. اما مگه می‌شه از عشق فرار کرد؟! مگه می‌شه از تپش قلب در برارش فرار کرد. از نگاه‌ها آرامش بخشش؟! از خودش؟! واقعاً میشه فرار کرد؟

پروانه: پس خبریه!

خیلی وقته خبریه رفقا؛ اما من نمی‌خوام که باشه. پوزخندی زدم و سرم رو به معنای نه بالا انداختم و با لحن کاملاً مصلحت گفتم:

- خیر خبری نیست. آقای بهمنش فقط هم‌کار و دوست بنده هستن؛ مثل بقیه‌ی پسرا!

بدون این‌که بزارم حرفی بزنن از جام بلند شدم تا لباسام رو عوض کنم. تا نیمه‌های راه رفتم؛ اما یاد چیزی افتادم. برگشتم به دخترا نگاه کردم که هرکدوم مشغول کاری بودن.

- دخترا کار برای امشب کافیه، خسته شدید.

همشون لبخندی دندون‌نما زدن و شروع کردن به جمع کردن وسایل. شهاب و علی داشتن از در ورودی همراه آروین درحالی که بگو و بخند راه انداخته بودن می‌اومدن. کنار پله‌ها وایسادم تا بیان. هر سه به من رسیدن. نگاهی به علی کردم.

- کجا رفته بودین شما دوتا؟!

علی دستی به صورتش کشید و درحالی که دستش رو روی شونه‌ی شهاب گذاشته بود گفت:

- رفتیم لباس عوض کردیم و شهابم یه سری به بهزیستی زد بعدشم اومدیم در بست در خدمت شما.

نگاهی به آروین کردم که دائم نگاهش رو ازم می‌دزدید. لبخندی آروم زدم و بی‌خیال نگاه‌های آروین شدم. شهاب شلوار کتون مشکی همراه پیراهن سورمه‌ای پوشیده بود که جذاب شده بود.

- بچه‌ها اگر کاری دارید کار خودتون مهم‌تره تا کار من؛ اما اگر خواستید برید بیرون به نقره بگید.

علی دستی به تیشرت گلبه‌یش کشید و با خنده گفت:

- یه مامان بزرگ که بیش‌تر نداریم شهرزاد خانم! کارم داشته باشین در بست در خدمت شما ییم. [زیر لب گفت] بلکه از دست میرزایی خلاص شیم.

تایی از ابروم رو بالا انداختم و به صورت بشاشش نگاه کردم.

- درسته پیر شدم علی‌آقا؛ اما هنوز هم گوشام تیزه... نگران نباشید در آینده‌ی نه چندان دور کارای کفن و دفنش رو می‌کنیم برادر من.

هرسه خندیدن. رو به علی و شهاب که کنار هم وایساده بودن گفتم:

- بهتره یه سر به محمد و پرهامم بزنید. براشون یکم خورد و خوراک ببرید، هرطور خواستید جاتون رو تعویض کنید؛ از فردا سهراب هم میاد راحت‌ترین. شهاب دستاش رو بهم مالید و با حرص گفت:

- فقط اون سهراب بیاد! سر باخت اون سری ازش یه چیزی نگیرم شهاب نیستم.

علی صدایی از گلویش خارج کرد و با آرنج به پهلوی شهاب زد. چشمام رو ریز کردم و موشکافانه نگاهشون کردم. یاد حرف سهراب افتادم که طبق قراری که بین خودشون گذاشتن حرفی از رفت و آمدشون به دخترا نزن. دستی به کمرم زدم و یواش به سمتشون خم شدم. صدام رو پایین آوردم و گفتم:

- بنده از همه‌جا خبر دارم آقایون. نیاز به پنهون کاری نیست؛ رازتون بین خودمون می‌مونه.

در انتها هم چشمکی به صورتهای متعجبشون زدم و راه پله‌ها رو درپیش گرفتم. وسطای پله بودم که یادم رفته بود به آروین خبر بدم حاضر بشه. به ضن این‌که الان فقط آروین پایین پله‌ها وایساده برگشتم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- آروین حاضر شو! باید بر.

با دیدن شهاب و علی که متعجب به من نگاه می‌کردن حرف توی دهنم ماسید. ای لال بشی شهرزاد. آروین و درد، می‌مردی بگی آقای بهمنش. سعی کردم به علی و شهاب نگاه نکنم و چشمام رو روی صورت خندان آروین بنشونم. آروین سعی در کنترل خنده‌ش داشت اما موفق نشد که نشد. شونه‌های پهن و مردونش لرزش خفیفی رو ساطع می‌کردن. دندونام رو بهم سابیدم و زیر لب گفتم:

- درد [صدام رو بالا بردم] باید بریم.

حرف و کامل کردم و بدون این‌که به چهره‌های کمی مبهوت پسرا نگاه کنم راهم رو به سمت اتاق خوابم کج کردم. در اتاق و محکم بهم کوبیدم؛ که باعث شد صدای بدی تولید کنه. با حرص به سمت کمد که گوشه‌ی اتاق قرار داشت رفتم و همین‌طور که زیر لب غر می‌زدم درش رو باز کردم.

- آخه کدوم ادم باشعوری این‌طوری اسم راننده‌ش رو داد می‌زنه؟! خدایا همه رو به راه راست هدایت بفرما به خصوص من خنگو.

ست‌کت و دامن مشکیم که دامنش تا مچ پا می‌رسید رو از فاصله‌ی دو متری بین تخت و کمد انداختم روی تخت و با زور کمی که داشتم کشوی زیر کمد رو باز کردم و بی‌حوصله شال مشکی رو همراه تاپی که زیر کتم می‌پوشم رو هم به روش قبلی روی تخت انداختم. روی پام که صاف شدم دردی توش پیچید که مجبور شدم برای کنترل صدام لبم رو که به رژ کالباسی رنگ و رو

رفته‌ای مزین شده بود رو به دندون بگیرم. نفسم رو با صدا به بیرون فرستادم و لنگ‌لنگون به سمت تخت رفتم. بعد از تعویض سخت و نفس‌گیر لباسم رژ کالباسیم رو برای جلوگیری از پوست‌پوست شدن لبم تجدید کردم و از اتاق خارج شدم. هم زمان با خارج شدن من از اتاق در اتاق ایلیا هم باز شد که نقره ازش خارج شد. بغضی نامحسوس توی گلویم نشست که با قورت دادن آب دهنم فروکشش کردم. ایلیای قشنگم چرا تو نیستی پسرم که در این اتاق رو باز کنی؟! چرا تو نیستی که بیای و غنچه‌ای از محبت روی صورتم بکاری؟! نقره درحالی که بلوز دامن ساده‌ای به تن کرده بود به سمت اومد و با چهره‌ی نگرانی گفت:

- نمی‌دونم چرا دلم شور می‌زنه... کاشکی می‌ذاشتی یکی باهاتون بیاد.

لبخند آرومی زدم و دستم رو که با دستکش توری که کمی روی عصابم بود رو روی شونه‌اش گذاشتم.

- نگران نباش... چیزی مون نمی‌شه. شما مراقب بقیه باش، من و آقای بهمنش مراقب هم هستیم.

اخمی روی پیشونیش جا خوش کرد و با لحن جدی گفت:

- چه قدر این پسر رو می‌شناسی؟! بهش اعتماد داری؟!

دستم رو از روی شونه‌اش برداشتم و کیف مستطیل شکلم رو روی ساعدم مرتب کردم. من چیز زیادی از آروین نمی‌دونستم اما بهش اعتماد داشتم؛

چون خودش رو بهم ثابت کرده بود. نمی‌دونم چرا با حرف نقره اون آخرای دلم لرزید؛ اما به روی خودم نیوردم و آروم به نقره گفتم:

- هم می‌شناسمش هم بهش اعتماد دارم، خیالت راحت.

تو خیالت راحت باشه برام اندازه‌ی دنیا می‌ارزه. آروین به پایین پله‌ها رسیده بود که من رو دید و با خنده گفت:

- من میرم ماشین و روشن کنم، هوا یکم سرده شما هم که سرماییی... .

حرفش رو با سرم تایید کردم. اون هم بدون معطلی به سمت در ورودی رفت. کت‌وشلوار مشکی که روز اول به تن داشت رو پوشیده بود. ظاهراً دلش می‌خواست جلوی مامانم رسمی‌تر به نظر برسه وگرنه که خیلی این مدل تیپا رو دوست نداشت. نگاه کنجکاو نقره رو روی خودم حس کردم که سرم و بلند کردم و به صورت قشنگش نگاهی انداختم.

نقره: ظاهراً آقای بهمنش خیلی خوب می‌شناستت.

پام رو روی اولین پله گذاشتم و با تک خنده‌ای گفتم:

- تقریباً یک‌ماه و خورده‌ای که برام کار می‌کنه. یقیناً شناختمون نسبت به روز اول بیش‌تر شده.

نگاهم روی شقایقی که بی‌حوصله در دست‌شویی و باز می‌کرد و واردش می‌شد افتاد. همیشه‌ی خدا یا خیلی انرژی‌ش بالا بود یا خیلی پایین؛ تعادل

نداره این بشر. روی پله‌ی یکی مونده به آخری پا گذاشتم که با صدای نقره متوقف شدم.

نقره: پس تو که این قدر می‌شناسیش...یه سوال...این همیشه این قدر شاد و خوشحاله؟!

دستم رو روی نرده‌های باریک گذاشتم و پله‌ی آخر و رد کردم. لبخندی روی لبم نشوندم. آره مادر بزرگ عزیز آروین همیشه شاده، منم به خاطر این شادی بیش از اندازه‌اش دوستش دارم؛ اما تا عمر دارم این علاقه رو انکار می‌کنم. تا عمر دارم فقط به عنوان یک دوست تماشاچی به این لبخندهای بدون دلیلش می‌شم.

- آره همیشه شاده.

تنها با این سه کلمه که بی‌تفاوت و به دور از احساسات درونم بود، جواب نقره رو دادم. با خداحافظی کوتاهی از خونه خارج شدم و سوار ماشینی که توسط آروین گرم شده بود شدم.

- آروین ترو خدا برو یه لحظه هم واینسا.

کوبش قلبم این قدر زیاد بود که توی سرم می‌زد. نفس به وضوح بند اومده بود. دیگه هیچ چیز برام مهم نبود. تنها جون کسی که الان کنارم نشسته بود و حتی بیش‌تر از من ترسیده بود برام مهم بود. خاطرات مثل بوی گند آشغال توی بینیم می‌زد. دیگه غرورم برام مهم نبود که اشکام به پهنای

صورت‌م می‌ریخت. دست بردم و به سختی پاکشون کردم. نگاهی از توی آینه به ماشین‌های سیاهی که به دنبالمون افتاده بودن، کردم. یکی از دستام رو روی داشپورت و یکی دیگه رو پشت صندلی آروین گذاشته بودم تا حواسم جمع بشه. قفسه‌ی سینم از ترس و استرسی که بهم وارد شده بود. بالا و پایین می‌شد. اگر بلایی سر آروین می‌اومد من چی‌کار می‌کردم؟! یکی از ماشینا که سر نشینش یه مرد بود کنار به کنارمون می‌اومد. ناخواسته صدام رو بالا بردم و با لحنی که تلفیقی از جیغ و داد بود گفتم:

- لامذهب پا تو روی اون گاز فشار بده.

پاش رو فشار داد و با صورتی که سرخ بود از عصبانیت بلند داد زد.

- شهرزاد آروم بگیر یه لحظه... .

به جرات می‌تونم بگم هیچ وقت صداش رو تا این حد روم بلند نکرده بود. کلافه دستی بین موهای خرمایی و لختش کشید و سرعتش رو تا حد امکان بالا برد. عرق سردی روی کمرم نشسته بود و بغض خفقان‌آوری به گلویم چنگ می‌زد. سرعت، جیغ، گریه... همه‌وهمه دست در دست هم داده بودن تا من و نابود کنن. ماشین کناریمون دائم بهمون نزدیک می‌شد و قصد داشت به ماشین بزنه. دیر وقت بود و با تاریکی دست‌در‌دست هم داده بودن تا بیچارمون کنن. یه ماشین دیگه هم طرف آروین اومد. رسماً محاصره شده بودیم. نگاهم رو روی آروین نشوندم که کتش رو در آورد بود و پیرهن سفیدی که به تن داشت از شدت استرس خیس عرق بود. دستم رو کلافه روی صورت‌م کشیدم تا از ریختن اشکام جلوگیری کنم. اون دوتا

ماشین و ماشین پشت سری کاری کردن که ما وارد کوچه‌ای تاریک و مخوف بشیم. امان از گذشته که دقیقا همه چیز رو به رخت می‌کشید؛ انگار همه چیز چرخید و چرخید تا دوباره به سر جای اولش برسه. با ضربه‌ی محکمی که از جانب ماشین پشتی به عقب ماشین ما خورد هردو به سمت جلو پرتاب شدیم.

یعنی امکانش بود چشمام رو باز کنم و این‌جا نباشیم، همش یه کابوس بوده باشه؟! چشمام رو باز کردم. اولین چیزی که دیدم موهای قهوه‌ای و لخت آروین به خون آغشته شده بود. نفسم گرفته بود و بالا نمی‌اومد. چه بلایی سرش اومده بود؟ کمی توی جام صاف شدم که خورده شیشه‌های پنجره‌ی کنارم ریخت روی لباسم. خودم هم کمی گیج بودم؛ اما آروینی که سرش روی فرمون افتاده بود سالم بود؟ یه ماشین به در کنار من زده بود و یه ماشین به پشت ماشین ما. سعی کردم توی جام بشینم و دست ببرم سمت آروین. با تعلل زیاد شونه‌اش رو گرفتم و به عقب هول دادم که مثل یه مرده به عقب افتاد. با بهت زیادی که روی صورتم بود به زخم پیشونیش نگاه کردم که خون ازش بی‌رحمانه پایین می‌ریخت. کمی روی جام جابه‌جا شدم و دستم رو روی زخمش قرار دادم.

- آروین؟!

صدام پر از بغض و خفگی بود. صدایی که خسته بود از تمام اتفاقات. اگر بلایی سر این مرد می‌ومد من زنده می‌موندم؟! روی یکی از زانو هام نشستم. با این‌که پای بخیه خوردم به شدت درد می‌کرد؛ اما هیچ توجهی بهش

نکردم. چشمای گرمش رو بسته بود. اشکی ناملایم روی صورتم چکید و دوباره اسمش رو با تمام توان فریاد زدم.

- آروین...!

با باز شدن در سمت خودم نگاهی به مرد قرمز پوشی انداختم که غریبه‌گی با من نداشت. نمی‌شناختمش؛ اما مشخصاتش نشونه‌ی کسی جز آدامای سعیدی رو نمی‌داد. پسر جای‌گزین پدر شده بود. صورتش پوشیده بود و چیزی ازش پیدا نبود. با نفرت تمام نگاهش کردم. نیم‌نگاهی به آروین کردم، نیم‌نگاهی به یارو. سعی کردم خودم و جمع کنم و از خودم دفاع کنم. برای همین به سمتش چرخیدم و مشت بی‌جونم و توی دهنش زدم. خیلی محکم و قوی نبود برای همین تنها صورتش خم شد و باعث شد عصبانیتش بیشتر بشه. دست برد و پایین موهام که دم اسبی بسته بودم و از شالم بیرون بود رو بکشه به سمت خودش. از درد صورتم جمع شد؛ اما صدایی از خودم در نیوردم که فکر کن ضعیفم. چند دفعه دیگه این کارو کرد که باعث شد از ماشین پرت بشم بیرون و با کمر روی زمین بخورم. اشکام به صورتم هجوم آورده بود؛ اما من ضعیف نبودم که بخوام به‌خاطر چندتا کتک گریه کنم. از همون پایین ماشین به آروین نگاه کردم که توسط یه نفر داشت سوار یکی از ماشینا می‌شد. خواستم بلند شم از جام که مرده محکم با کتونی‌های مشکیش زد رو کمرم. با صورت روی زمین آسفالت شده، افتادم. هوا تاریک بود و این کوچه خلوت. اگر بلایی سرم می‌آوردن چی؟! آروین رو کجا بردن؟! من دیوونه شده بودم که نسبت به این حوادث

فقط پوزخند می‌زد. دست لجنش گوشه‌ی کتم رو گرفت و بلندم کرد. کمرم از درد داشت به دو قسمت مساوی تقصیم می‌شد اما صدام در نمی‌اومد.

آروین

با سر درد وحشتناکی که توی سرم ایجاد شده بود چشمام رو به سختی باز کردم. چندبار چشمام رو بهم زدم تا بتونم جلوم رو واضح‌تر ببینم. توی یه ماشین بودم. صندلی عقب، وسط دوتا مرد دَگل که پیراهنای قرمزی به تن داشتن و صورتاشون با دستمال پوشیده شده بود؛ نشسته بودم. از توی آینه نگاهی به سرم کردم که دیدم خیلی ماهرانه بسته شده و هیچ ردی از خون روش نیست. یه لحظه یاد شهرزاد افتادم. قلبم شاید برای چند دقیقه تیری کشید که تا اعماق وجودم رو در بر گرفت. آب دهنم و فرو فرستادم. دستم از جلو بسته بود و دهنم همچنین. از شدت ترس نفسم بالا نمی‌اومد. رو به نفر سمت راست اشاره کردم که دهنم و باز کنه؛ اما کو گوش بدهکار؟ هیچ‌کدوم نه حرفی می‌زدن نه حرکتی. شهرزاد کجاست؟ به اطراف نگاه کردم، بیرون از شهر نبودیم بلکه خونه‌های قصر مانند و آپارتمان‌های سر به فلک کشیده نشونه‌ی این بود که بالا شهر تهران بودیم. این‌قدر شیشه‌های دودیشون پر رنگ بود که هیچ‌کس داخل ماشین رو نمی‌دید. سعی کردم نگاهم رو بیش‌تر به اطراف بندازم اما با گرفتن بازوم توسط دستای پهن مرد سمت چپم سرجام نشستم. شهرزاد کجاست؟! اگر اتفاقی براش بیوفته چی؟! من چه بادیگاردی هستم که همش باید سر شهرزاد بلا بیاد؟! تف بهت

آروین! ماشین جلوی یکی از همین خونه‌های قصر مانند ایستاد. یقین داشتم اینا آدمای میرزایی نیستن چون هیچ نقطه‌ی مشترکی با علائمی که شهرزاد گفته بود نداشتن. در مشکی رنگ بزرگی که قدش تقریباً به سه متر می‌رسید توسط ریموت باز شد. اولین ماشین وارد شدیم؛ اما مطمئن بودم فقط ما نبودیم. ماشین مدل بالایی که توش نشسته بودیم وارد حیاط به شدت بزرگی شد که سروته نداشت. ساختمون مشکی رنگ که عظمتش سر به فلک می‌کشید. با تعداد پنجره‌ها حدس زدم که خونه دوبرگس باشه. دو تا تراسی که جلوی ساختمون بود ظاهرش رو زیباتر کرده بود. ماشین وسط حیاط بیضی شکل ایستاد. کنارش ماشینی دیگه‌ای ایستاد. مرده راننده به عقبی‌ها با سر اشاره کرد که پیاده بشیم، در ماشین باز شد و از طرف نفر سمت چپ به سمت بیرون کشیده شدم. سرم به شدت درد می‌کرد؛ اما جز تحمل کاری نمی‌شد کرد. نگاهم دائم در نوسان بود بلکه شاید شهرزاد و دیدم؛ اما نبود. اینا انگار زبون نداشتن که دائم با ایما و اشاره با هم حرف می‌زد. مسیر زیاد حیاط تا در ساختمون بزرگ رو کشون‌کшон همراه همون مرده طی کردیم. در بزرگ مشکی رنگ که دستگیره‌هایی به رنگ طلا داشت باز شد و سالن بزرگی که وسطش خالی و تنها گوشه‌اش یک دست مبل مشکی قرار داشت نمایان شد. هرکس که این‌جا بود روحیه‌ی خوبی نداشت؛ یکی شبیه به شهرزاد. یکی که گذشته‌اش زندگیش رو به تاراج برده. دوتا صندلی آهنی دقیقاً وسط این پذیرایی بزرگ خالی از هر چیز بود. من رو روی یکیش نشوند و خودش بدون فوت وقت از سالن خارج شد. واقعا خونه

خالی و سرشار از حس بد بود. تاریکی که توی خونه بود و تنها با هالوژن‌های اطراف روشن شده بود به خفگی خونه اضافه می‌کرد.

- این‌جوری نگاش نکن قبلا این شکلی نبود؛ پر از مهر و صفا بود.

تایی از ابروم بالا پرید و به پسری که از پله‌های مارپیچی که انتهای همین پذیرایی بزرگ بود، از اون پایین می‌آمد؛ نگاه کردم. دستانش داخل جیب شلوارلی خاکستری‌اش بود و با استایل مردونه و شیکی پله‌ها رو آسه‌آسه پایین می‌اومد. وقتی که پیچش پله‌ها تموم شد صورت خوش فرم و چشم‌های خاکستری رنگش که زیادی توی چشم می‌زد، نمایان شد. پیرهن مشکی که به تن داشت تضاد جالبی با آدمای دور و برش داشت. حس می‌کردم یه جا دیدمش؛ اما کجا... نمی‌دونم. کفشای اسپرت و مشکی به پا داشت، که تیپش رو تکمیل و جذاب‌تر می‌کرد. من به عنوان یه هم‌جنس می‌تونم بگم این آدم از اوناس که هوش و حواس دختر رو می‌بره. پوزخندی روی لبای نازکش بود و سلانه‌سلانه به سمتم می‌اومد. دقیقا روبه‌روم وایساد. حتی از روی پیرهن هم می‌شد سیکس‌پک‌هاش و دید زد؛ اما چشم ازشون گرفتم و با حالت خنثی به صورت گندمی رنگش نگاه کردم. اخمی غلیظ روی پیشونیش نشست و دستش رو جلو آورد، یه لحظه فکر کردم می‌خواد بزنه؛ اما در کمال تعجب چسب چسب دهنم رو با یه حرکت باز کرد که تنم مورمور شد و صورتم توی هم رفت. چسب و کنار انداخت و دست به سینه تکیه‌اش رو به میزی مستطیل شکل و چوبی که نمی‌دونم نقشش اون

وسط چی بود؛ زد. پاهاش رو جلوش قلاب کرد و با ابروهای مشکی که دست‌در دست هم داده بودند گفت:

- سرت چی شده؟!

پوزخندی روی لبم نقش بست و با لحن شاکی، اولین سوالی که ذهنم رو مشغول کرده بود رو گفتم:

- شهرزاد کجاست؟!

صورتش هیچ تغییری نکرد و با صدای خنثی و شاید کمی گرفته‌ای گفت:

- اولاً سوال رو با سوال جواب نمی‌دن، دوما نگران میرزایی کوچک نباش یکم ترافیک بوده دیرتر می‌رسه. حالا جواب سوال من؟!

میرزایی کوچک! چه لقب مسخره‌ای. شهرزاد این قدر خوبه که این فامیلی اصلاً قالبش نمی‌شه. پوزخندی زدم.

- دست آدمات درد نکنه... انگار خوب بهشون یاد دادی چه جوری خوب تصادف کنن.

شهرزاد: می‌گم دستت و بکش مرتیکه‌ی آشغال... .

با صدای شهرزاد ناخودآگاه سرم رو به سمت در چرخوندم که در باز شد و شهرزاد پریشون‌تر از هر لحظه تو حصار دوتا مرد وارد پذیرایی که با سرامیک پوشیده شده بود، شد. صدای پاشنه‌ی نیم‌بوت‌هاش توی فضای باز و خالی

سالن اگو می‌شد. فکم از حرص قفل شد و خواستم از جام بلند بشم که زودتر از من اون پسر جلو رفت و با تشر و صدای بلندی رو به اون دوتا مردا گفت: - ولش کنید احمقا... .

شهرزادم! عزیز دلم! رنگ صورتش پریده و گوشه‌ی دهنش زخمی بود. شالش از سرش افتاده بود و حس می‌کردم روی یکی از پاهاش به سختی وایساده. سرفه‌هایی که می‌کرد خبر از حال خرابش می‌داد. با اون تپله‌های همیشه آرومش برزخی به پسر نگاه می‌کرد.

شهرزاد: خیلی پستی مثل بابات... پارسا سعیدی!

اخمی روی صورتم نقش بست. پس این همون آدم مجهول شهرزاد بود که دربه‌در اطلاعاتش رو زیر رو می‌کرد. پارسا با اشاره‌ی سر به اون دوتا اشاره کرد برن بیرون. شهرزاد وقتی چشمش به من خورد؛ برق خاصی توی چشمای مثل شبش نقش بست. لنگ‌لنگون به سمت اومد. پارسا شاید با اخم و کمی مبهوتی که توی چشماش مشهود بود به شهرزاد نگاه می‌کرد. دقیقا روبه‌روم وایساده بود. از جام بلند شدم و به گوشه‌ی لبش که زخمی و خورده شیشه‌هایی که روی لباس بود نگاه گذرای انداختم. چشمام رو کنکاشت می‌کرد. دستش رو به سختی بالا آورد و روی زخم سرم که بسته شده بود گذاشت؛ اما سریع دستش رو نرسیده عقب کشید و با بغض مهربونی که سرشار از نگرانی بود گفت:

- خوبی؟!

لبخند همیشگیم رو بهش جان بخشیدم، و با لحن آرومی که فقط خودش بشنوه گفتم:

- وقتی تو نبودی... نه! اما حالا دیگه خوبم.

نگاهش متعجب نبود؛ اما متفاوت بود. نگاهش رو از من گرفت و روی سعیدی نشوند. دستی کلافه روی صورتش کشید و با صدای تحلیل رفته‌ای گفت:

- می‌شه بپرسم دلیل این مضحک‌های که به راه انداختی چیه؟!

پارسا پوزخندی زد و قدمی به ما نزدیک شد. دستش رو انگار از روی عادت داخل جیبش کرد.

پارسا: این سوال رو باید از شما بپرسم خانم میرزایی.

شهرزاد از اومدن فامیلی میرزایی اخماش توی هم رفت و حرصی به پارسا نگاه کرد. خودش رو زد به اون راه و گفت:

- اولاً بنده خانم امینی هستم جناب سعیدی! دوماً من چی‌کار کردم که مستحق همچین مجازاتی هستم؟!

پارسا پوزخندی زد و قدم زنون به سمت همون میز قبلی رفت. سیگاری از توی جیبش در آورد و با روشن کردنش پک عمیقی زد.

پارسا: وقتی وارد سیستم‌های من میشی نگو من کاری نکردم. توی سیستمای من چی‌می‌خواستی؟! ولی از حق نگذریم کارت و خوب بلدی!

شهرزاد تایی از ابروش بالا پرید و شالش رو روی سرش کشید. می‌دونستم توی مغزش چی می‌گذره. این‌که نمی‌تونه به همین راحتی به پارسا اعتماد کنه. برای همین قدمی به جلو برداشت و با جدیت تمام رو به سعیدی گفت:

- تو کی هستی پارسا سعیدی؟ یه مدیر شرکت ساده‌ی معماری یا کسی که راه باباش رو ادامه داده؟! هوم؟

پارسا پک عمیق بعدی و به سیگارش زد و زیر پاش لهش کرد. کلافه دستی روی صورتش کشید و به شهرزاد گفت:

- من منم... پارسا سعیدی.

شهرزاد خنده‌ی هیستریکی زد و با صدای بلندی که توی سالن اکو می‌شد گفت:

- پس من منم... شهرزاد امینی.

هر دو کارد می‌زدی خونشون در نمی‌اومد. پارسا قدمی برداشت و روبه‌روی شهرزادی که حس می‌کردم از لحظه‌ی ورود کمرش خمیده شده، ایستاد. دستاش رو پشت سرش قلاب کرد و همراه با پوزخندی گفت:

- یه سوال کردم پاسخش این‌قدر سخته؟!

شهرزاد قدمی به عقب برداشت و دست‌به‌سینه نگاهش کرد.

- آره، تا وقتی آدم مقابلم رو نشناسم خیلی کار سخته.

پارسا پوزخند مسخره‌ای تحویل شهرزاد داد. حسم نسبت به این پسر خنثی بود. هم خوب بود هم بد؛ اما حالش رو نمی‌فهمیدم، همون‌طور که شهرزاد نمی‌دونست و قصد فهمیدنش رو داشت. پارسا پشت سر شهرزاد وایساد و آروم در گوشش گفت:

- یعنی تو منو نمی‌شناسی؟!

شهرزاد پوزخند روی صورتش رو پر رنگ‌تر کرد و با لحن خیلی جدی و قاطعی گفت:

- من یه پسر ده‌ساله رو می‌شناختم که عاشق طراحی بود و بسیار خوش‌اخلاق. اخلاقی که از مادرش به ارث برده بود و برعکس پدرش شاد و سرخس زندگیش رو می‌کرد. پسری که همیشه بهش حسودی می‌کردم، چون آرامشی توی خونشون بود که هیچ‌وقت توی خونه‌ی ما پیاده نمی‌شد، چون این‌قدر مادر پدرش عاشق هم بودن که هیچ‌وقت صدای دادشون توی خونه نمی‌پیچید؛ کاملاً برعکس خونه‌ی ما. پسری که گاهی اوقات هم بازم بود و توی کشیدن طرHAM بهم کمک می‌کرد؛ اما وقتی بزرگ‌تر شد دیگه نشناختمش.

نگاه هر دوشون پر از غم بود. پس این دونفر هم بازی کودکی از آب در اومدن. هردو مقابل هم بودن توی چشمای هم دیگه نگاه می‌کردن. فکرم از حرص منقبض شده بود، از این هم نزدیکی بین اونا کلافه بودم. پارسا با همون صورت گرفته قدم بلندی به سمت اون میز برداشت و کنارش وایساده. با صدای گرفته‌ای گفت:

- آدما وقتی بزرگ می‌شن، عقلشون بیش‌تر می‌شه، آگاه‌تر می‌شن؛ پس دغدغه‌هاشون هم بیش‌تر می‌شه، کینه‌هاشون، خوش‌حالیاشون و از هم مهم‌تر غماشون. مگه خود تو عوض نشدی؟! می‌دونی مقصر تمام این تغییرات فقط پدر توئه!

شهرزاد با اومدن اسم میرزایی اخماش توی هم رفت و دستاش رو دو طرفش رها کرد.

شهرزاد: این‌که میرزایی زندگی منو بدبخت کرده خیلی واضحه؛ اما چی‌کار به زندگی تو داشته؟!

پارسا لبه‌ی میز چوبی می‌نشیند و سیگار دوم رو روشن می‌کند.

پارسا: یعنی تو نمی‌دونی؟!

شهرزاد تایی از ابروش رو بالا انداخت و پرسش‌گرانه گفت:

- منظورت و نمی‌فهمم...درست حرف بزن.

پارسا پک عمیقی به سیگارش می‌زند و تک‌سرفه‌ای می‌کند. مثل درخت خشک شده فقط دارم به حرفاشون گوش می‌دم و نگاهم بینشون ردوبدل میشه. پارسا دستش رو توی هوا تکون داد و با صدای خش‌داری گفت:

- یادته تقریباً دوهفته قبل از اون اتفاقی که برای تو خانوادت بیوفته، میرزایی و سعیدی سر یه معامله زده بودن به تیپ‌وتار هم؟!

شهرزاد حرف پارسا رو با سر تایید کرد. سعیدی از روی میز پایین اومد و باز هم نخ دوم رو مثل قبلی روی سرامیکای سفید رها و زیر پا له کرد. چند قدم به سمت جلو رفت و پشتش رو به من و شهرزاد کرد؛ انگار حرف زدن براش سخت بود.

پارسا: خودت می‌دونی میرزایی حاضره هر کاری بکنه تا پولش رو به دست بیاره [به سمت ما برگشت و رنگ صورتش پر از نفرت و بغض بود] حتی به قیمت دست درازی کردن به مامانم و نابود کردنش.

شهرزاد با بهت به پارسا نگاه کرد. پارسا دستی کلافه روی موهای مشکی و لختش کشید و اونا رو به عقب فرستاد. شهرزاد چند دفعه آب دهنش رو فرو فرستاد؛ اما موفق به قورت دادن بغضش نشد. برای بار دوم بود که اون رو این‌طوری می‌دیدم؛ دقیقا مثل وقتی که میرزایی اومد خونه‌ش و بعدش هم شهرزاد از حال رفت. پارسا نگاهش کلافه و پر از غم بود. توی قلبم دعادعا می‌کردم شهرزاد از حال نره و خوب بمونه. دستش رو بالا برد و روی گلوش نشوند. قطره‌ای اشک از توی چشمای مملوء از آبش روی گونه‌های استخوانیش چکید که دلم رو به آتیش کشید. شهرزاد داشت گریه می‌کرد و کاری از من ساخته نبود. قدمی به جلو برداشت و با چشمای معصومش به پارسا نگاه کرد.

شهرزاد: پس برای همین بابات اومد سراغ من و مامانم؟! آره؟!

صداش تحلیل رفته و گرفته بود. بغض مثل خوره به جون گلویش افتاده بود؛ اما امان از غروری که برای همه هست، اما برای شهرزاد بیش‌تر. پارسا سرش رو به معنی تایید حرف شهرزاد تگون داد و با صدایی خسته گفت:

- اومد سراغ مامانت؛ اما آدمای مامان بزرگت نداشتن، وقتی دید کاری نمی‌تونه بکنه اومد سراغ تو... شهرزاد تو بهتر از هرکس حال مامانم و چیزه که کشیده رو، عذاب و دردی که روی قلبش بود رو می‌فهمی. پس ازت خواهش می‌کنم کمک کن کسی که باعث همه‌ی این مشکلات بود رو باهم نابود کنیم.

پس حدسایی که زده بودم همه درست از آب در اومد؛ اما خودم رو زدم به نفهمی. این‌که همیشه دستکش دستش می‌کنه، این‌که چند دفعه که دستش رو گرفته بودم حال چشمامش و ظاهرش اصلا خوب نبود؛ پس تنها غم از دست دادن به دوش نمی‌کشید. خیلی چیزایی که ما از اون بی‌خبر بودیم همه شده بود قوز بالا قوز. شهرزاد دوباره دستش رو روی گلوی متورم شده‌اش کشید. با تگون دادن سرش حرف پارسا رو تایید کرد و عقب‌عقب رفت و روی مبل تکی مشکی نشست، دستش رو روی صورتش قرار داد تا حجم عظیمی از اشک که روی صورتش احاطه شده بود رو کسی نبینه. شونه‌هاش می‌لرزید؛ اما تک صدایی ازش بلند نمی‌شد. حتی گریه کردنش هم با بقیه متفاوت بود. پارسا روی مبل رو به روی شهرزاد نشست و تکیه‌اش رو کامل به مبل داد. دستی کلافه روی ته ریش مشکی‌اش کشید و حرفاش رو از سر گرفت.

پارسا: مامانم یه روز صبح رفت، عصر که برگشت حالش آشفته بود؛ گفتیم چی شده؟ گفت هیچی خسته‌ام می‌رم بخوابم. رفت خوابید اما؛ دیگه بلند نشد. روز هفتش بود که یه پاکت رسید خونه، بابا نبود و من پاکت رو تحویل گرفتم. نمی‌خواستم بازش کنم؛ اما با دیدن اسم میرزایی کنجکاوتر شدم تا از ماجرا با خبر بشم. وقتی پاکت رو باز کردم و عکسا رو دیدم هیچ جونی توی بدنم نبود. عکسای مامانم با میرزایی... نمی‌خواستم نشون بابام بدم؛ اما همون لحظه‌ی ورود بهش خبر داده بودن که پاکتی رسیده خونه... پاکت رو بهش دادم. تا یه روز رفت تو اتاقش و هیچ کاری نکرد. وقتی اومد بیرون گفت می‌خوام انتقام مادرت و بگیرم. دست به ناموسم زده دست به ناموسش می‌زنم. بهش گفتم خودت می‌دونی زن و بچه‌ی میرزایی دیگه پیشش نیستن و به حال میرزایی فرقی نمی‌کنه؛ اما گفت حداقل که دلم آروم می‌گیره. سعی کردم جلوش رو بگیرم؛ اما نشد شهرزاد... نشد. حتی توی اون سه روز هم ارزش قول گرفتم که کاری با شوهر و بچه‌ات نداشته باشه؛ اما من و فرستاد دنبال نخود سیاه و کار و تموم کرد. تمام مدت که پارسا حرف می‌زد شهرزاد سرش رو حتی برای ثانیه‌ای بلند نکرد و توی همون حالت اشک می‌ریخت. انگار منم از حرفای پارسا شوکه شده بودم، شاید هم به خاطر سر دردم بود که وسطای حرفاش روی اون صندلی آهنی نشستم. شهرزاد برای آخرین بار دستش رو روی صورتش کشید، چهره‌ی قرمز شده از گریه‌اش نمایان شد؛ همین‌طور چشمای غرق در خونش. دستی به گردنش کشید و با صدای گرفته‌ای گفت:

- تو الان داری چی کار می‌کنی؟! شاید بتونیم بهم دیگه کمک کنیم و وجود لکهی ننگی چون میرزایی و روی زمین پاک کنیم.

پارسا توی جاش نیم‌خیز شد و آرنجش رو روی زانوهایش قرار داد. ظاهراً این گروگان‌گیری به سود ما تموم شد.

پارسا: از وقتی که بابام و اعدام کردن به خودم قول دادم که کار میرزایی و تموم کنم؛ اما مقابله با میرزایی کار سختی بود. برای همین بهش نزدیک شدم.

شهرزاد میون حرفش پرید و گفت:

- خبر داره که می‌دونی چه بلایی سر مامانت آورده؟!!

پارسا سرش رو به معنای نه بالا انداخت و دستی کلافه بین موهای مشکی و لختش کشید.

پارسا: اگر می‌دونست که هیچ‌وقت به من اعتماد نمی‌کرد و من و شریک خودش نمی‌دونست. اوایل دائم حرف مامانم و به پیش می‌کشید؛ اما من خودم رو می‌زدم به در نفهمی. چند دفعه هم گفتش می‌دونی چرا بابات اون بلا رو سر شهرزاد آورد؟ منم گفتم از چیزی خبر ندارم. خلاصه فکر کنم به گوشت رسیده که یه مدت گیر پلیس افتاده بود؛ اینا همه زیر سر من بود. من با پلیس هم‌کاری نمی‌کنم؛ ولی آدمی که توی اون مغازه کار می‌کرد از آدمای من بود. اگه یادش باشه میرزایی چند وقت پیش اومد سراغت برای به نام زدن اموالش تا مصادره نشه، وقتی تو درخواستش و رد کردی تنها

فرد حاضر در صحنه من بودم و تا همین الان هم تمام مال و اموال میرزایی به نام منه. خطر از بیخ گوشش که گذشت گفت بیا برگردون؛ اما من گفتم تهران نیستم و تا برگردم اموال و بهت میدم.

به‌به این آقا پارسا هم که انسان مجهولی بود اشکارا شد، و چه زیبا اشکار شد. همه چیز به سود ماست. شهرزاد خودش رو روی صندلی رها کرد و سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد. نگاهش رو به سقف سفید رنگ دوخت و با لحن آرومی گفت:

- موادایی که بهش تحویل می‌دی از کجا میاری؟! آشپزخونه داری؟!

پارسا تک خنده‌ای کرد و گفت:

- خودت خوب می‌دونی این کاره نیستم. آشپزخونه ندارم؛ اما یکم از زمانی که بابام بود هست. یعنی یه جایی قایم کرده بود که من فقط من می‌دونستم. از همونا ذره‌ذره دادم به میرزایی. پولایی رو هم که به دست می‌آوردم از این راه رو جدا از همه چی کنار می‌ذاشتم، تا به موقعش یه بلایی سرشون بیارم.

شهرزاد سرش رو از روی مبل بلند کرد و به چشمای خاکستری پارسا نگاه گذرای انداخت. پوزخندی روی لباس رنگ رو رفته‌اش نقش بسته و با لحنی که به طنز آغشته بود گفت:

- نمی‌تونستی عین آدمی‌زاد بگی ما پیام این‌جا [با دستش به من اشاره کرد]
سر آروین هم این شکلی نمی‌شد و کمر منم مثل گوجه زیر پای آدمات له
نمی‌شد.

تایی از ابروم بالا پرید. پس شهرزاد و زده بودن که این‌قدر از دستشون کفری
بود. پارسا اخم آرومی روی پیشونی بلندش انداخت و با لحن جدی گفت:
- هم حق با منه هم تو. به خاطر رفتار اونا شرمندهام، هم از تو هم از این
آقای محترم. اینا آدمای من نیستن، آدمای بابامن؛ برای همین رفتار و اخلاق
گندشون روشون مونده.

شهرزاد لبخند کم جونی مهمون صورتش کرد و رو به پارسا گفت:

- بهت اعتماد کردم پارسا...درست سریع اعتماد کردم اونم فقط به‌خاطر
مادرت و‌گرنه به این راحتی نمی‌تونستی اعتماد من و جلب کنی؛ چه
تضمینی می‌دی که سر حرفات بمونی؟

پارسا کمی توی جاش تکون خورد و نگاهی به ساعت نقره‌ای رنگ و گردش
انداخت.

- الان دیر وقته، اما برای قرار بعدی تضمینم و برات میارم تا باهم مساوی
باشیم؛ تا بدونی چه‌قدر بهت اعتماد دارم. پس قرار بعدی کی باشه؟!

شهرزاد با تعلل زیاد از روی مبل بلند شد. با چشمای خودم دیدم که از درد
کمرش لب به دندون گرفت و روی پاهاش صاف شد. کمی صبر کرد و بعد
رو به پارسا گفت:

- میرزایی نباید از رفت و آمدهامون خبردار بشه، همین الان هم ریسک بزرگی کردیم.

پارسا از جاش بلند میشه و دستاش رو توی جیبش فرو می‌کنه.

پارسا: نگران‌ش نباش الان پیش حوری و پریاش اون ور آب داره حال می‌کنه و اصلا حواسش به این‌جا نیست؛ خاطرت جمع.

شهرزاد سرش رو به معنی تایید حرف پارسا تکون داد و قدم‌های نامنظمش رو به سمت در روانه کرد. همین‌طوری که من و پارسا پشت سرش می‌رفتیم با صدای آرومی گفت:

- پارسا خبر داری کی بر می‌گرده؟!

پارسا سرش رو به معنای تایید حرف شهرزاد تکون داد و گفت:

- رفته یه معامله‌ی گنده جوش بزنه...آخر هفته نشده برمی‌گرده؛ اطلاعات دقیقش رو می‌گیرم بهت خبر می‌دم.

شهرزاد سرش و تکون کوتاهی داد و شالش رو روی سرش انداخت. لباسای مشکیش خاکی شده بود و کتش توی تنش نامنظم. جلوی در وایسادیم که باد خنکی صورتمون رو نوازش کرد. حالم از هوای دم کرده‌ی توی خونه گرفته بود. شهرزاد با لبخند تصنعی و به پارسا نگاه کرد.

شهرزاد: این‌جا زندگی نمی‌کنی دیگه؟!

پارسا یا ژست خاصی دستاش رو به سینه زد و تکیه‌اش رو به چهارچوب در ورودی داد.

پارسا: از وقتی مامان و بابا رفتن این خونه برای من و پریا خیلی بزرگ بود. همین‌طوری پر از خاطرات خوش؛ برای همین ترجیح دادیم این‌جا همین شکلی بمونه. به‌جاش توی یه واحد آپارتمان پنج طبقه که خیلی از این‌جا هم دور نیست زندگی می‌کنیم.

شهرزاد تایی از ابروش رو بالا داد و آهانی زیر لب گفت. خواست قدمی به جلو برداره که با صدای پارسا وایساد. بچه‌ی بدی نبود؛ اما این همه نزدیکی بین اون و شهرزاد من و کمی آزار می‌داد.

پارسا: نگفتی قرار بعدی برای کیه؟!

شهرزاد دستی به موهای بیرون اومده از شالش کشید و نگاهش رو به درخت بلند رو به رو دوخت.

شهرزاد: فردا هر ساعتی خواستی بیا خونه‌ی من، آدرس رو هم که یقیناً داری. خداحافظ.

با تموم شدن حرف شهرزاد به وسط حیاط رسیدیم. حالا باید با چی بریم؟ انگار سوال شهرزادم بود. ماشین نازنینش که توسط آدمای پارسا ترکیده بود. پارسا دست توی جیب شلوارش کرد و سوییچ ماشین رو مقابلم گرفت. با خنده رو به شهرزاد گفت:

- یه ماشینم باید برات بخرم.

شهرزاد پوزخندی زد و منم سوییچ و از پارسا گرفتم. شهرزاد دیگه نه حوصله داشت نه رنگ‌به‌رو؛ اما این آقا پارسا انگار دلش می‌خواست فقط فک بزنه. با خداحافظی مختصر و کوتاهی سمت ماشین مدل بالایی که پارسا بهش اشاره کرده بود، رفتیم.

با کم‌ترین حالت ممکن ماشین رو می‌روندم. انگار هیچ جونی نداشتم برای این‌که پام رو روی گاز فشار بدم. شهرزاد گوشه‌ی ماشین کِز کرده بود و سرش رو به شیشه چسبونده بود. نمی‌دونم داشت به چی فکر می‌کرد؛ اما می‌شد حدسایی راجبش زد. بعد از این‌که توی ماشین نشستیم نقره خانم زنگ زد که نگران شده بود؛ اما شهرزاد خیالش رو راحت کرد و گفت میاد خونه. یه دستم لبه‌ی پنجره بود و دست دیگم روی فرمون. ماشین ساکت‌ساکت بود، دریغ از کوچک‌ترین صدا. رفتیم مهمونی و خواستیم برگردیم خونه که این شد؛ اما خوب تموم شد. یاد حرفای پارسا افتادم و اتفاق مشترکی که هم برای مادرش هم برای شهرزاد افتاده بود. دستی دور لبای خشکیدم کشیدم و با صدای آرومی گفتم:

- چرا بهم نگفتی که بهت.

نذاشت حرف و ادامه بدم. همون‌طور که چشم‌امش بیرون رو رصد می‌کرد با صدای آرومی گفتم:

- چون دلیلی نداشت کسی چیزی بدونه. الان هم قرار نیست کسی بدونه...از تو و همین‌طور پارسا می‌خوام که هرچی راجب من امشب شنیدین به کسی نگید...خب؟!

دستم رو کلافه روی موهام کشیدم که بانداژ پشت سرم مواجه شدم. دستم رو عقب بردم و با لحن آرومی گفتم:

- چرا کسی ندونه شهرزاد؟! حتی خانواده‌ات؟!

شهرزاد: حتی خانواده‌م.

صداش سرد و خسته بود. توی جاش کمی صاف شد و دستی به کمرش کشید.

- چرا ندونن؟!

دستش روی هوا خشک شد و حرصی نگام کرد. نگاهش سرشار از خستگی بود؛ اما نوع نگاهش امشب متفاوت بود. اما به چه دلیل؟ خواهیم فهمید. صداش رو بالا برد، تقریباً داد زد.

شهرزاد: چون از ترحم بدم میاد آروین، از این‌که انگشت مردم روم باشه بگن بین این همون زنس که نتونست از شوهر و بچه‌ش که هیچی حتی نتونست از خودش دفاع کنه. از این بدم میاد که به چشم یه... .

نتونست حرفش و ادامه چون بغضش شکست. بغضی که مدت زیادی بود مثل خوره به جونش افتاده بود. سرش رو به سمت شیشه چرخوند و

نگاهش رو ازم گرفت. شونه‌های استخوانی و باریکش از شدت گریه می‌لرزید. زنی خسته، از جنس خستگی، زنی سرشار از افکار و احساسات منفی. ناخودآگاه ماشین رو کنار خیابون خلوت و تاریک کنار زدم. ساعت تقریباً دو نصف شب رو نشون می‌داد. صدای تک سرفه‌هاش فقط به گوشم می‌رسید نه گریه‌هاش. با دیدن بطری آبی که روی صندلی عقب بود جرقه‌ای به ذهنم زد و از ماشین پیاده شدم و در سمت شهرزاد و باز کردم. با باز شدن در سرش رو از روی شیشه بلند کرد و نگاه بی‌جوش رو بهم دوخت. الهی من بمیرم برای این چشمای برق زده‌ات. بدون این‌که به مغزم برسه دستم رو جلو بردم و گوشه‌ی شالش رو مرتب کردم. بطریه‌ی آبی که دستم بود رو مقابل صورتش گرفتم و آروم گفتم:

- بیا یکم به صورتت آب بزن.

دستش رو با مکث طولانی بالا آورد و شیشه رو ازم گرفت، کنار رفتم و گذاشتم به راحتی صورتش رو با آب شست‌شو بده. شیشه رو ارزش گرفت و زیر لب گفتم:

- ببخشید... من نمی‌خواستم بهم بریزمت.

سرش رو به معنی نه بالا انداخت و با صدای آرومی گفت:

- نه تقصیر تو نیست... مشکل از منه.

بعد هم چشماش رو بست و سرش رو به پشت صندلی تکیه داد. نگاهی به صورت رنگ پریده‌اش کردم. معلوم بود دیگه جونی برای حرف زدن و

حرکت نداره، چون درد پاش و کمرش هم شده بود مزید بر علت. در ماشین رو آروم بستم و سوار شدم. قبل از این‌که راه بیوفتم نگاهی به صندلی صافش کردم. این‌طوری کمرش بدتر می‌شد. برای همین دست بردم و با فشار دادن دکمه‌ای، صندلیش رو خوابوندم. اولش شکه شد و چشماش رو باز کرد و سیخ سر جاش نشست؛ اما گفتم:

- چیزی نیست... این‌طوری برای کمرت بهتره.

نگاه متشکری بهم انداخت و دوباره چشماش رو بست. ماشین رو به سمت خونه روندیم. من نمی‌دونستم تا چه حد درمان روی شهرزاد اثر داره؛ اما این رو خوب می‌دونم وقتی میرزایی گیر پلیس افتاد شهرزاد حالش خیلی بهتر خواهد شد. مطمئنم باعث و بانی حال بد امشب شهرزاد ضربه‌ای که به کمر و کتک‌هایی که خورده نیست. حال بد امشبش، فقط برای زخمیه از طرف فردی که فقط اسم پدر رو یدک می‌کشه، هست. اون باعث و بانی مرگ شوهر و بچه‌اش و همین‌طور پدر و مادر پارسا رو، میرزایی می‌دونه. خدا آگاه چند تا خانواده دیگه رو بدبخت کرده. تقریباً نیمه‌های راه بودیم که صدای گرفته‌ی شهرزاد باعث شد از افکار بیهودم بیرون بیام.

شهرزاد: ما ناخواسته وارد این بازی کثیف شدیم؛ یه جورایی وادارمون کردن. میرزایی که همه چیز رو روی انگشتش چرخوند تا ما به این‌جا برسیم. من، پارسا و پریا و هرکس که وارد این بازی شد ناخواسته بود. یکی مثل مامان پارسا که هیچ طرفه بود، مظلوم، این وسط آسیب دید و کشته شد. یکی هم نه مثل من و پارسا از اول عمرمون وارد این بازی شدیم. یه جوری هم

گردونه رو چرخوندن تا فقط ما ببازیم. پارسا هم یکی بود مثل من به اصرار باباش همه چیز رو یاد گرفت؛ اما دقیقاً مثل من خودش رو از این ماجرا بیرون کشید. اما هر دومون کاملاً بیرون نیومدیم یعنی نداشتن که بیایم. میرزایی و سعیدی همیشه فکر می‌کردن بعد از مرگشون ما جای گزین اونا می‌شیم؛ اما ما این کار و نکردیم.

دستی بین موهام کشیدم. چه قدر اسم این پسر رو می‌آورد. پارسا این‌جا، پارسا اون‌جا، پارسا همه‌جا. ناخواسته پوزخند ریزی زدم و سریع جمعش کردم.

- برای همین به پارسا سریع اعتماد کردی؟!

سرش رو به معنی تایید حرف تکون داد و کمی توی جاش جابه‌جا شد. شهرزاد: شاید هم به‌خاطر مامانش و یا این‌که شاید فکر می‌کنم عقیده‌ش مثل گذشته‌س.

سرم و به معنی تایید حرفش تکون دادم، و دیگه تا خونه حرفی زده نشد. با زدن بوق، در توسط مشتی باز شد. ماشین رو کنار حیاط پارک کردم و قبل از این‌که بخوام پیاده بشم با صدای شهرزاد به سمتش برگشتم؛ توی جاش نشسته بود و با چشمایی که سرشار از بی‌حالی بود بهم نگاه می‌کرد. نمی‌دونم چرا؟! اما من این مظلومیت توی چشماش رو دوست داشتم. دستی به گردنش کشید و یواش گفت:

- خواهش می‌کنم! حرفایی که گفته شد بین خودمون بمونه.

لبخند آرومی زدم و سرم رو به معنای تایید حرفش تگون دادم. در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. با سرعت رفتم و در سمت شهرزاد و باز کردم. شهرزاد: نیاز نبود...خودم باز می‌کردم.

لبخند ژکوندی تحویلش دادم و منتظر جلوی در ماشین وایسادم. دستش رو روی در ماشین گذاشت و با حرکتی از جاش بلند شد. کمرش خمیده و به سختی روی یکی از پاهاش وایساده بود. دستم رو جلو بردم و مقابلش گرفتم.

- کمک می‌خوای؟!

نگاهش رو بالا آورد و دوتا چالهی بی‌انتهاش بین دستم و چشمم در نوسان بود. سرش رو به سمت صندوق کشید؛ فکر کنم دنبال عصاش می‌گشت که متوجه شد این ماشین ماشین خودش نیست. لبخند آرومی زدم و با صدای آرومی کنار گوشش گفتم:

- از حدم فراتر نمیرم...تازه تو دستکش هم دسته که کارت و راحت‌تر می‌کنه. اندازه‌ی یه عصا که می‌تونم کار کنم؟!

لبخند کم‌جونی زد و سرش رو این طرف و اون طرف تگون داد. دستم رو دوباره جلوش گرفتم و زیر لب گفتم:

- بدو... .

با تردید و کمی صبر، دستش رو بالا آورد، سختش بود؛ اما یواش دستکش‌های توریش کف دستم رو لمس کردن. قدمی به جلو برداشت، من هم با دست آزادم در ماشین رو بستم و قفلش کردم. پاش لنگ می‌زد. دستش رو شُل توی دستم گذاشته بود و گه‌گاه برای برداشتن قدم دستش رو محکم فشار می‌داد؛ گرچه شهرزاد این‌قدر ظریف بود که حس نمی‌کردی دستش رو گرفتی و تقریباً تمام فشار بدنش روی تو هست. به خونه نگاه کردم که ساکت و آرام بود. مشتی هم بعد از بستن در و شب بخیر کوتاهی رفت توی اتاقی که پشت ساختمون براش بود بخوابه. با رسیدنمون به خونه در رو باز کردم و وارد شدیم، دمپایی‌های مشکی و روفرشی شهرزاد رو جلوی پاش گذاشتم و اونم دستش رو برای حفظ تعادلش به دیوار زد. روی پاهام نشستم و یواش نیم‌بوت‌های خاکیش رو از پاش در آوردم؛ همین‌طوری که داشتم کفشاش رو در می‌آوردم حس کردم دستی روی زخم پشت سرم نشسته. نگاهم رو بالا بردم که با دست شهرزاد و نگاه پریشونش مواجه شدم.

صورتش توی هم رفته بود و نگاهش بیش از اندازه مهربون و نگران بود. دستش رو با تعلل زیادی عقب کشید و با صدای آرومی گفت:

- سرت بهتره...؟ حواسم پرت شد، اصلاً یادم رفت حالت و بپرسم.

کفشش رو از پاش در آوردم و دمپایی‌هاش رو جلو پاش گذاشتم و از جام بلند شدم. ممنونی زیر لب گفت. دست به جیب مقابلش وایسادم و با لب‌خند همیشگیم بهش نگاه کردم.

- فدای سرت که یادت رفت... منم حالم خوبه. یه ضربه‌ی کوچک بود حل شد.

دمپاییاش رو پاش کرد و نگاهش رو به زمین دوخت.

شهرزاد: من نمی‌دونم ازت عذرخواهی کنم یا تشکر.

دستم رو به معنای سکوت بالا آوردم و به دوتا تیلای مشکیش نگاه کردم.

- شهرزاد...هیچ کدوم! عذرخواهی نیاز نیست چون تقصیر تو نبود، تشکر لازم نیست چون وظیفه‌ام بود.

نقره: شهرزاد؟!

چرخشی توی جام زدم که چهره‌ی نگران نقره‌خانم که پشت سرم وایساده بود نمایان شد. روسری سیاه رنگش نامرتب روی سرش افتاده بود و بلوز شلوار خونگی به تن داشت. با چشمای طوسی‌ش که با رنگ لباس تنش تناقض خاصی داشت؛ شهرزاد رو اسکن کرد. حق هم داشت، سر و تیپ جفتمون با چیزی که رفتیم خیلی متفاوت بود. با قدم کوتاهی به سمت شهرزاد اومد و با صدای تحلیل رفته و نگرانی گفت:

- چه بلایی سرتون اومده؟!

گجوم رو صاف کردم و نگاه شرم‌زده‌م رو پایین انداختم. نگاه نقره‌خانم بین من و شهرزاد در نوسان بود که شهرزاد با لبخندی ساختگی رو به نقره گفت:

- چیزی نیست، بخیر گذشت...امشب خسته‌ایم...میشه فردا حرف بزنیم؟!

نقره خانم سرش رو به عنوان تأیید حرف شهرزاد تگون داد. شهرزاد قدمی کوتاه برداشت، با معذبتی که برای وجود نقره خانم بود با سر پایین به شهرزاد گفتم:

- کمک می‌خوای؟!

خنده‌ی کوچکی زد که از هر زمان زیباتر به نظر می‌رسید.

شهرزاد: نه... یواش یواش خودم میرم... تو هم برو استراحت کن؛ بازم ممنون برای همه چی.

دستی به گردنم می‌کشم و با شب‌بخیر زیر لب به سمت اتاقی که کمی اون‌طرف‌تر از پله‌ها و برای من بود رفتم. درو که باز کردم توقع داشتم لیدا بیدار باشه اما مثل یه خرس تخت و تصرف کرده بود و روش خوابیده بود. جلو رفتم و پتو رو روش کشیدم و با سرعت خودم رو توی حموم اتاق پرتاب کردم.

شهرزاد

پیراهن مشکی رو که حالت بافت نازکی داشت و تا مچ پام می‌رسید به تن کردم. موبایل رو که لحظه‌ی خروج از خونه‌ی سعیدی پارسا بهم داد رو از روی عسلی کنار تخت برداشتم و به پهلو روی تخت دراز شدم. موبایل توی دستای بی‌جونم قرار گرفته بود و ذهنم جایی به دور از این‌جا بود. خاطرات کودکی، هر لحظه که با میرزایی گذرونده بودم، مثل یه حسرت از جلوی

چشمام رد می‌شد. اگه من الان اینجام، اگه حال روحیم این قدر خرابه فقط برای کسیه که زمان کودکی رو باهاش سپری کردم. همه‌ی بچه‌ها این رو می‌دونن و حس می‌کنن که وقتی توی این دنیای بی‌رحم کسی آزارشون داد، کسی نابودشون کرد، کسی به اسم پدر هست که همیشه پشتوانه هست؛ اما متاسفانه پدر من خود نابودگره. کسی که زندگیم رو به لجن‌زار تبدیل کرد تا ثابت کنه که من پیشش خوشبخت‌ترم. نفهمیدم کی اشک از چشمای خسته‌ام روی بالشتم ریخت. رمز موبایلم رو باز کردم و به عکس ایلیا که باخنده به دوربین نگاه می‌کرد چشم دوختم. شدم مثل همین موبایل که ظاهر جمع‌وجور و ساده‌ای داره، مثل همه‌ی گوشیا؛ اما حافظه‌اش پر از عکسا و خاطراتیه که حتی اگر هم پاک بشه باز هم جاشون باقی می‌مونه. گالری گوشیم رو باز کردم و اولین عکسی که از شهریار به چشمم اومد رو باز کردم. تبسمی که همیشه قلبم رو به تپش می‌انداخت مقابل صورتم قرار گرفت. این عکس مال سال اولی بود که تازه ازوداج کرده بودیم و سلطان مسخره بازی بودیم. با اومدن اعلانی که اسم آروین روش ذخیره شده بود توجهم از عکس گرفته و به پیام رسان جلب شد؛ بازش کردم. دوباره عکس جدید، عکس خودم بود. روز همایش توی اصفهان روی سن ایستاده بودم و با دقت به سوالای آدما گوش می‌دادم. این کی از من عکس گرفته بود که خودم نفهمیده بودم؟ بعد از عکسش پیامی اومد با متنی به این شکل:

- سال‌ها قبل دختری روی عقیده و علاقه‌ی خودش وایستاد و به آرزوهایش رسید. این زنی که می‌بینی با شهامت و غرور خاصی روی صحنه وایستاده همون دختره. هر اتفاقی افتاد، هر بلایی سرش اومد دست از علاقه‌ش بر نداشت. من یقین دارم این زن این قدر قوی هست که اتفاقای کوچک از پا درش نمی‌اره. این زن قراره یه مرحله‌ی سخت دیگه از زندگی‌ش رو طی کنه و باز هم مثل همیشه قوی بره جلو و پیروز بشه؛ چون این زن تنها نیست، چون این زن دوستایی داره که هیچ وقت تنهاش نمی‌ذارن. خانواده‌ای داره که تا پای جون دوستش دارن. پس ای زن، قوی جلو برو چون این تویی که پیروز میدونی.

با هر کلمه‌ای که می‌خوندم انگار شکلاتی شیرین زیر زبونم آب می‌شد و لحظه به لحظه شیرینیش حالم رو خوش می‌کرد. لبخندی به شیرینی همین جمله‌ها روی لبای رنگ پریده‌ام نشست. سر شب از انکار این عشق حرف می‌زدم؛ اما حالا دارم توش به زیباترین حالت ممکن غرق میشم. کی تا حالا تونسته جلوی عشق رو بگیره که من دومیش باشم؟! اما حداقل می‌تونم تنها برای خودم نگهش دارم.

با ضربه‌ی آرومی که به در خورد کمی توی جام تگون خوردم و یواش زیر لب گفتم:

- کیه؟!

صدایی نیومد. با تعلل زیاد از جام بلند شدم و به سمت در رفتم. بوی عطر شهریار که من هم همیشه می‌زدم توی فضای اتاق پیچیده بود. دستم رو

روی دستگیره‌ی در نشوندم و یواش بازش کردم. از ترسم اول سَرَم و بیرون کردم و اطراف رو دید زدم اما کسی نبود. نگاهم روی پله‌ها نشست که باز هم کسی نبود. خواستم در اتاق رو ببندم که نگاهم روی زمین‌هایی که پوشیده از سرامیک سفید بود افتاد که با لیوانی که جنس چینی داشت و من قبلاًها توش دمنوش می‌خوردم مواجه شدم. جلو رفتم به سختی دولا شدم و سینی کوچکی که لیوان توش بود رو برداشتم. کاغذی مربعی شکل که کنار لیوان بود توجهم رو جلب کرد. وارد اتاق شدم و سینی رو روی میز آرایشم گذاشتم. برای احتیاط در اتاق و بستم و کاغذ رو بین دستام گرفتم. با دیدن خط زیبا و تحریری روی کاغذ تایی از ابروم بالا پرید. مضمون کاغذ به ان شکل بود:

- دیدم شباً نمی‌تونی درست بخوابی! حق هم داری... می‌دونم به‌خاطر ترس از کابوس نمی‌خوابی پس این دمنوش مثل مسکن عمل می‌کنه اما بدون عوارض. امتحانش ضرر نداره بانو. بخور بعدش هم بخواب. شبت بخیر. آروین خره.

در لیوان رو برداشتم که بوی خوبی به بینی‌م خورد. صافی‌ش رو کنار گذاشتم و نگاهی به محتوای زرد رنگ داخل لیوان انداختم. برام کمی آشنا بود اما دقیق نمی‌دونستم چی هست. لیوان رو به‌خاطر داغیش از دسته‌ش گرفتم و لنگ‌لنگون به سمت صندلی گهواره‌ایم رفتم و به سختی روش نشستم. درد کمرم آروم گرفته بود اما پام کمی اذیتم می‌کرد. نگاهم دوباره روی لیوان نشست. نزدیک دهنم کردم که عطر خوبش صورتم رو احاطه کرد. لبم رو

نزدیکش کردم و مقداری ازش رو خوردم. طعمش جالب و خوش‌مزه بود. وقتی می‌خوردمش هر لحظه تصویر خندون آروین جلوی صورتم می‌اومد. کاشکی الان این‌جا بود تا برام حرف بزنه و آرومم کنه. گرچه خودش نیومد اما یادش رو همراه این دمنوش خوش‌مزه آورد. امشب هم شب خوبی بود هم بد. بعد از دو سال بالأخره تونستم به خواسته‌ی خودم دست کسی و بگیرم اونم یه مرد. همین‌طور دونستن حقایق و دیدن دوست کودکی. پارسا عوض شده اما هنوز هم مثل بچگیاش بود. هنوز هم باورم نمی‌شه به‌خاطر خودخواهی میرزایی به این روز افتادم. سوالی که توی این دو سال و خورده‌ای توی ذهنم بود. این‌که چرا سعیدی، که هیچ‌وقت به زنی حتی نزدیک هم نشده بود، اون بلا رو سر من آورد؟! چه قدر خوب که فهمیدم این بوی گند از کدوم لجن‌زاری نشأت می‌گیره تا تخلیه‌ش کنم. با تموم شدن دمنوشم به سمت تختم رفتم بلکه این دکتر بازیای آروین جواب بده. بعد از چند دقیقه تکون خوردن چشمام گرم شد و روز سختی که پشت سر گذاشتم به پایان رسید.

نگاهم رو روی کسی نشوندم که سال‌ها قبل دیده بودمش. قد کمی بلندش و موهایحنایی‌اش مثل همیشه توی چشم بود. شال سنتی که پوشیده بود تناقض زیبایی با رنگ موهایش ایجاد کرده بود. تبسمی زیبا روی صورت سفید و استخوانی‌اش افتاده بود که من رو به یاد بچگی‌مون می‌انداخت. همه با تعجب به پارسا نگاه می‌کردند. ماجرای دیشب رو برای کسی تعریف

نکردم تا امروز خودشون با چشمای خودشون همه چیز و ببینن. امروز صبح سهراب و آیدا همراه تبسم بهمون ملحق شدن. تبسم داشت توی اتاق ایلیا بازی می‌کرد و آیدا و سهراب هم مثل بقیه توی جاشون وایستاده بودن و با تعجب به پارسا نگاه می‌کردن. نگاهم روی جفت چشمای قهوه‌ای آروین قفل شد که با خنده‌ی همیشگی‌ش غرق در سیاهی‌های مثل شبنم بود. دستی به موهای بافته شده‌ام که یک‌طرف ریخته شده بود، کشیدم و با لحن دوستانه‌ای به پارسا گفتم:

- خوش اومدید...بفرمایید.

با دستم به صندلی‌هایی که اطراف پذیرایی چیده شده اشاره می‌کنم. با تعارف من، بقیه بدون وقفه روی صندلیاشون برمی‌گردن؛ تنها شهاب و علی توی جمع نبودن ولی بقیه حضور کاملی داشتن. پارسا دکمه‌ی کت مشکی‌ش رو باز کرد و خیلی مردونه و مقتدر روی مبل دو نفره نشست، پاش رو روی اون یکی پا انداخت که کفشای اسپرت و مشکیش به راحتی به چشم اومد. پریا هم بدون معطلی گوشه‌ای از مانتوی قهوه‌ای رنگش رو گرفت و روی مبل کنار برادرش نشست. لیدا انگار عادت داشت تا لنگ ظهر بخوابه برای همین به جمع‌مون اضافه نشده بود. من و نقره روی مبل بالای پذیرایی کنار هم نشسته بودیم و چهارتا پسرا یک‌طرف، دخترا هم به طور نامنظمی، که شقایق مثل همیشه روی زمین و پایین پای آیدا نشسته بود و اون سه تا هم روی مبل نشسته بودن. گلوم رو صاف کردم و دستی به

شلوارم که حالت گشاد و دامنی داشت کشیدم. با صدای نسبتاً بلندی که همه بشنون گفتم:

- دیشب طی یک اتفاقی، من آقای پارسا سعیدی رو دیدم. متوجه شدم که ایشان بنا به دلایلی شخصی قصد انتقام از میرزایی و دارن، امروز قرار شد بیان اینجا تا با هم سر یک‌سری مسائل صحبت کنیم و ایشان هم تضمینی به ما بدن تا ما بتونیم بهشون راحت اعتماد کنیم.

نگاه همه شاید متعجب شد؛ اما کم‌کم نگاه‌ها رنگ عوض کرد و خیلی معمولی به من نگاه کردن. پارسا متشکر بهم چشم دوخت. شاید برای این ممنون بود که قضیه‌ی تصادف و گروگانگیری نمایشی دیشب رو به کسی نگفته بودم. آروین درحالی‌که آستین پیراهن سبز و سفیدش رو بالا زده بود دست‌به‌سینه با اخم به پارسا نگاه می‌کرد. دستی کلافه روی گردنم کشیدم و آستین پیراهن نخیم رو صاف کردم.

- خب آقای سعیدی تضمین‌تون؟!

پارسا نیم‌نگاهی به عسلی‌های پریا کرد و با دست به اون اشاره کرد و گفت:

- تضمین من پریاست... تا پایان این پروژه و اعدام میرزایی پریا دست شما...

با ابرویی بالا پریده به پریایی که با تبسم دل‌نشینی که روی لب‌های قلوه‌ای و سرخش افتاده بود چشم دوختم. پارسا که تعجب من رو دید با خنده‌ی آروم و مردونه‌ای گفت:

- توی این دنیا چیزی با ارزش‌تر از پریا ندارم... پس برای همین می‌خوام که پریا تضمین من باشه؛ تا هم من خیالم راحت باشه هم شماها.

پس حدسایی که زده بودم همه درست از آب در اومد؛ اما خودم رو زدم به نفهمی. این‌که همیشه دستکش دستش می‌کنه، این‌که چند دفعه که دستش رو گرفته بودم حال چشمامش و ظاهرش اصلا خوب نبود؛ پس تنها غم از دست دادن به دوش نمی‌کشید. خیلی چیزایی که ما از اون بی‌خبر بودیم همه شده بود قوز بالا قوز. شهرزاد دوباره دستش رو روی گلوی متورم شده‌اش کشید. با تگون دادن سرش حرف پارسا رو تایید کرد و عقب‌عقب رفت و روی مبل تکی مشکی نشست، دستش رو روی صورتش قرار داد تا حجم عظیمی از اشک که روی صورتش احاطه شده بود رو کسی نبینه. شونه‌هاش می‌لرزید؛ اما تک صدایی ازش بلند نمی‌شد. حتی گریه کردنش هم با بقیه متفاوت بود. پارسا روی مبل رو به روی شهرزاد نشست و تکیه‌اش رو کامل به مبل داد. دستی کلافه روی ته ریش مشکی‌اش کشید و حرفاش رو از سر گرفت.

پارسا: مامانم یه روز صبح رفت، عصر که برگشت حالش آشفته بود؛ گفتیم چی شده؟ گفت هیچی خسته‌ام می‌رم بخوابم. رفت خوابید اما؛ دیگه بلند نشد. روز هفتش بود که یه پاکت رسید خونه، بابا نبود و من پاکت رو تحویل گرفتم. نمی‌خواستم بازش کنم؛ اما با دیدن اسم میرزایی کنجکاوتر شدم تا از ماجرا با خبر بشم. وقتی پاکت رو باز کردم و عکسا رو دیدم هیچ جونی توی بدنم نبود. عکسای مامانم با میرزایی... نمی‌خواستم نشون بابام

بدم؛ اما همون لحظه‌ی ورود بهش خبر داده بودن که پاکی رسیده خونه...پاکت رو بهش دادم. تا یه روز رفت تو اتاقش و هیچ‌کاری نکرد. وقتی اومد بیرون گفت می‌خوام انتقام مادرت و بگیرم. دست به ناموسم زده دست به ناموسش می‌زنم. بهش گفتم خودت می‌دونی زن و بچه‌ی میرزایی دیگه پیشش نیستن و به حال میرزایی فرقی نمی‌کنه؛ اما گفت حداقل که دلم آروم می‌گیره. سعی کردم جلوش رو بگیرم؛ اما نشد شهرزاد...نشد. حتی توی اون سه روز هم ازش قول گرفتم که کاری با شوهر و بچه‌ات نداشته باشه؛ اما من و فرستاد دنبال نخود سیاه و کار و تموم کرد.

تمام مدت که پارسا حرف می‌زد شهرزاد سرش رو حتی برای ثانیه‌ای بلند نکرد و توی همون حالت اشک می‌ریخت. انگار منم از حرفای پارسا شوکه شده بودم، شاید هم به‌خاطر سر دردم بود که وسطای حرفاش روی اون صندلی آهنی نشستم. شهرزاد برای آخرین بار دستش رو روی صورتش کشید، چهره‌ی قرمز شده از گریه‌اش نمایان شد؛ همین‌طور چشمای غرق در خونش. دستی به گردنش کشید و با صدای گرفته‌ای گفت:

- تو الان داری چی کار می‌کنی؟! شاید بتونیم بهم دیگه کمک کنیم و وجود لکه‌ی ننگی چون میرزایی و روی زمین پاک کنیم.

پارسا توی جاش نیم‌خیز شد و آرنجش رو روی زانوهایش قرار داد. ظاهراً این گروگان‌گیری به سود ما تموم شد.

پارسا: از وقتی که بابام و اعدام کردن به خودم قول دادم که کار میرزایی و تموم کنم؛ اما مقابله با میرزایی کار سختی بود. برای همین بهش نزدیک شدم.

شهرزاد میون حرفش پرید و گفت:

- خبر داره که می‌دونی چه بلایی سر مامانت آورده؟!

پارسا سرش رو به معنای نه بالا انداخت و دستی کلافه بین موهای مشکی و لختش کشید.

پارسا: اگر می‌دونست که هیچ‌وقت به من اعتماد نمی‌کرد و من و شریک خودش نمی‌دونست. اوایل دائم حرف مامانم و به پیش می‌کشید؛ اما من خودم رو می‌زدم به در نفهمی. چند دفعه هم گفتش می‌دونی چرا بابات اون بلا رو سر شهرزاد آورد؟ منم گفتم از چیزی خبر ندارم. خلاصه فکر کنم به گوشت رسیده که یه مدت گیر پلیس افتاده بود؛ اینا همه زیر سر من بود. من با پلیس هم‌کاری نمی‌کنم؛ ولی آدمی که توی اون مغازه کار می‌کرد از آدمای من بود. اگه یادش باشه میرزایی چند وقت پیش اومد سراغت برای به نام زدن اموالش تا مصادره نشه، وقتی تو درخواستش و رد کردی تنها فرد حاضر در صحنه من بودم و تا همین الان هم تمام مال و اموال میرزایی به نام منه. خطر از بیخ گوشش که گذشت گفت بیا برگردون؛ اما من گفتم تهران نیستم و تا برگردم اموال و بهت میدم.

به‌به این آقا پارسا هم که انسان مجهولی بود اشکارا شد، و چه زیبا اشکار شد. همه چیز به سود ماست. شهرزاد خودش رو روی صندلی رها کرد و سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد. نگاهش رو به سقف سفید رنگ دوخت و با لحن آرومی گفت:

- موادایی که بهش تحویل می‌دی از کجا میاری؟! آشپزخونه داری؟! پارسا تک خنده‌ای کرد و گفت:

- خودت خوب می‌دونی این کاره نیستم. آشپزخونه ندارم؛ اما یکم از زمانی که بابام بود هست. یعنی یه جایی قایم کرده بود که من فقط من می‌دونستم. از همونا ذره‌ذره دادم به میرزایی. پولایی رو هم که به دست می‌آوردم از این راه رو جدا از همه چی کنار می‌ذاشتم، تا به موقعش یه بلایی سرشون بیارم.

شهرزاد سرش رو از روی مبل بلند کرد و به چشمای خاکستری پارسا نگاه گذرای انداخت. پوزخندی روی لباس رنگ رو رفته‌اش نقش بسته و با لحنی که به طنز آغشته بود گفت:

- نمی‌تونستی عین آدمی‌زاد بگی ما بیام این‌جا [با دستش به من اشاره کرد] سر آروین هم این شکلی نمی‌شد و کمر منم مثل گوجه زیر پای آدمات له نمی‌شد.

تایی از ابروم بالا پرید. پس شهرزاد و زده بودن که این‌قدر از دستشون کفری بود. پارسا اخم آرومی روی پیشونی بلندش انداخت و با لحن جدی گفت:

- هم حق با منه هم تو. به خاطر رفتار اونا شرمنده‌ام، هم از تو هم از این آقای محترم. اینا آدمای من نیستن، آدمای بابامن؛ برای همین رفتار و اخلاق گندشون روشون مونده.

شهرزاد لبخند کم جونی مهمون صورتش کرد و رو به پارسا گفت:

- بهت اعتماد کردم پارسا... درست سریع اعتماد کردم اونم فقط به خاطر مادرت و گرنه به این راحتیا نمی‌تونستی اعتماد من و جلب کنی؛ چه تضمینی می‌دی که سر حرفات بمونی؟

پارسا کمی توی جاش تکون خورد و نگاهی به ساعت نقره‌ای رنگ و گردش انداخت.

- الان دیر وقته، اما برای قرار بعدی تضمینم و برات میارم تا باهم مساوی بشیم؛ تا بدونی چه قدر بهت اعتماد دارم. پس قرار بعدی کی باشه؟!

شهرزاد با تعلل زیاد از روی مبل بلند شد. با چشمای خودم دیدم که از درد کمرش لب به دندون گرفت و روی پاهاش صاف شد. کمی صبر کرد و بعد رو به پارسا گفت:

- میرزایی نباید از رفت و آمدهامون خبردار بشه، همین الان هم ریسک بزرگی کردیم.

پارسا از جاش بلند میشه و دستاش رو توی جیبش فرو می‌کنه.

پارسا: نگرانش نباش الان پیش حوری و پریاش اون ور آب داره حال می‌کنه و اصلا حواسش به این‌جا نیست؛ خاطرت جمع.

شهرزاد سرش رو به معنی تایید حرف پارسا تکون داد و قدم‌های نامنظمش رو به سمت در روانه کرد. همین‌طوری که من و پارسا پشت سرش می‌رفتیم با صدای آرومی گفت:

- پارسا خبر داری کی بر می‌گرده؟!

پارسا سرش و به معنای تایید حرف شهرزاد تکون داد و گفت:

- رفته یه معامله‌ی گنده جوش بزنه...آخر هفته نشده برمی‌گرده؛ اطلاعات دقیقش رو می‌گیرم بهت خبر می‌دم.

شهرزاد سرش و تکون کوتاهی داد و شالش رو روی سرش انداخت. لباسای مشکیش خاکی شده بود و کتش توی تنش نامنظم. جلوی در وایسادیم که باد خنکی صورتمون رو نوازش کرد. حالم از هوای دم کرده‌ی توی خونه گرفته بود. شهرزاد با لبخند تصنعی و به پارسا نگاه کرد.

شهرزاد: این‌جا زندگی نمی‌کنی دیگه؟!

پارسا یا ژست خاصی دستاش رو به سینه زد و تکیه‌اش رو به چهارچوب در ورودی داد.

پارسا: از وقتی مامان و بابا رفتن این خونه برای من و پریا خیلی بزرگ بود. همین‌طوری پر از خاطرات خوش؛ برای همین ترجیح دادیم این‌جا همین

شکلی بمونه. به جاش توی یه واحد آپارتمان پنج طبقه که خیلی از این‌جا هم دور نیست زندگی می‌کنیم.

شهرزاد تایی از ابروش رو بالا داد و آهانی زیر لب گفت. خواست قدمی به جلو برداره که با صدای پارسا وایساد. بچه‌ی بدی نبود؛ اما این همه نزدیکی بین اون و شهرزاد من و کمی آزار می‌داد.

پارسا: نگفتی قرار بعدی برای کیه؟!

شهرزاد دستی به موهای بیرون اومده از شالش کشید و نگاهش رو به درخت بلند رو به رو دوخت.

شهرزاد: فردا هر ساعتی خواستی بیا خونه‌ی من، آدرس رو هم که یقیناً داری. خداحافظ.

با تموم شدن حرف شهرزاد به وسط حیاط رسیدیم. حالا باید با چی بریم؟ انگار سوال شهرزادم بود. ماشین نازنینش که توسط آدمای پارسا ترکیده بود. پارسا دست توی جیب شلوارش کرد و سویچ ماشین رو مقابلم گرفت. با خنده رو به شهرزاد گفت:

- یه ماشینم باید برات بخرم.

شهرزاد پوزخندی زد و منم سویچ و از پارسا گرفتم. شهرزاد دیگه نه حوصله داشت نه رنگ‌به‌رو؛ اما این آقا پارسا انگار دلش می‌خواست فقط فک بزنه. با خداحافظی مختصر و کوتاهی سمت ماشین مدل بالایی که پارسا بهش اشاره کرده بود، رفتیم.

با کم‌ترین حالت ممکن ماشین رو می‌روندم. انگار هیچ جونی نداشتم برای این‌که پام رو روی گاز فشار بدم. شهرزاد گوشه‌ی ماشین کِز کرده بود و سرش رو به شیشه چسبونده بود. نمی‌دونم داشت به چی فکر می‌کرد؛ اما می‌شد حدسایی راجبش زد. بعد از این‌که توی ماشین نشستیم نقره خانم زنگ زد که نگران شده بود؛ اما شهرزاد خیالش رو راحت کرد و گفت میاد خونه. یه دستم لبه‌ی پنجره بود و دست دیگم روی فرمون. ماشین ساکت ساکت بود، دریغ از کوچک‌ترین صدا. رفتیم مهمونی و خواستیم برگردیم خونه که این شد؛ اما خوب تموم شد. یاد حرفای پارسا افتادم و اتفاق مشترکی که هم برای مادرش هم برای شهرزاد افتاده بود. دستی دور لبای خشک‌دم کشیدم و با صدای آرومی گفتم:

- چرا بهم نگفتی که بهت... .

نذاشت حرف و ادامه بدم. همون‌طور که چشم‌امش بیرون رو رصد می‌کرد با صدای آرومی گفتم:

- چون دلیلی نداشت کسی چیزی بدونه. الان هم قرار نیست کسی بدونه...از تو و همین‌طور پارسا می‌خوام که هرچی راجب من امشب شنیدین به کسی نگید...خب؟!

دستم رو کلافه روی موهام کشیدم که بانداژ پشت سرم مواجه شدم. دستم رو عقب بردم و با لحن آرومی گفتم:

- چرا کسی ندونه شهرزاد؟! حتی خانواده‌ات؟!

شهرزاد: حتی خانواده‌م.

صداش سرد و خسته بود. توی جاش کمی صاف شد و دستی به کمرش کشید.

- چرا ندونن؟!

دستش روی هوا خشک شد و حرصی نگام کرد. نگاهش سرشار از خستگی بود؛ اما نوع نگاهش امشب متفاوت بود. اما به چه دلیل؟ خواهیم فهمید. صداش رو بالا برد، تقریباً داد زد.

شهرزاد: چون از ترحم بدم میاد آروین، از این‌که انگشت مردم روم باشه بگن بین این همون زنس که نتونست از شوهر و بچه‌ش که هیچی حتی نتونست از خودش دفاع کنه. از این بدم میاد که به چشم یه... .

نتونست حرفش و ادامه چون بغضش شکست. بغضی که مدت زیادی بود مثل خوره به جونش افتاده بود. سرش رو به سمت شیشه چرخوند و نگاهش رو ازم گرفت. شونه‌های استخوانی و باریکش از شدت گریه می‌لرزید. زنی خسته، از جنس خستگی، زنی سرشار از افکار و احساسات منفی. ناخودآگاه ماشین رو کنار خیابون خلوت و تاریک کنار زدم. ساعت تقریباً دو نصف شب رو نشون می‌داد. صدای تک سرفه‌هاش فقط به گوشم می‌رسید نه گریه‌هاش. با دیدن بطری آبی که روی صندلی عقب بود جرقه‌ای به ذهنم زد و از ماشین پیاده شدم و در سمت شهرزاد و باز کردم.

با باز شدن در سرش رو از روی شیشه بلند کرد و نگاه بی‌جونش رو بهم دوخت. الهی من بمیرم برای این چشمای برق زده‌ات. بدون این‌که به مغزم برسه دستم رو جلو بردم و گوشه‌ی شالش رو مرتب کردم. بطریه‌ی آبی که دستم بود رو مقابل صورتش گرفتم و آروم گفتم:

- بیا یکم به صورتت آب بزن.

دستش رو با مکث طولانی بالا آورد و شیشه رو ازم گرفت، کنار رفتم و گذاشتم به راحتی صورتش رو با آب شست‌شو بده. شیشه رو ازش گرفت و زیر لب گفتم:

- ببخشید... من نمی‌خواستم بهم بریزمت.

سرش رو به معنی نه بالا انداخت و با صدای آرومی گفت:

- نه تقصیر تو نیست... مشکل از منه.

بعد هم چشماش رو بست و سرش رو به پشت صندلی تکیه داد. نگاهی به صورت رنگ پریده‌اش کردم. معلوم بود دیگه جونی برای حرف زدن و حرکت نداره، چون درد پاش و کمرش هم شده بود مزید بر علت. در ماشین رو آروم بستم و سوار شدم. قبل از این‌که راه بیوفتم نگاهی به صندلی صافش کردم. این‌طوری کمرش بدتر می‌شد. برای همین دست بردم و با فشار دادن دکمه‌ای، صندلیش رو خوابوندم. اولش شکه شد و چشماش رو باز کرد و سیخ سر جاش نشست؛ اما گفتم:

- چیزی نیست... این‌طوری برای کم‌تر بهتره.

نگاه متشکری بهم انداخت و دوباره چشماش رو بست. ماشین رو به سمت خونه روندیم. من نمی‌دونستم تا چه حد درمان روی شهرزاد اثر داره؛ اما این رو خوب می‌دونم وقتی میرزایی گیر پلیس افتاد شهرزاد حالش خیلی بهتر خواهد شد. مطمئنم باعث و بانی حال بد امشب شهرزاد ضربه‌ای که به کمر و کتک‌هایی که خورده نیست. حال بد امشبش، فقط برای زخمیه از طرف فردی که فقط اسم پدر رو یدک می‌کشه، هست. اون باعث و بانی مرگ شوهر و بچه‌اش و همین‌طور پدر و مادر پارسا رو، میرزایی می‌دونه. خدا آگاه چند تا خانواده دیگه رو بدبخت کرده. تقریباً نیمه‌های راه بودیم که صدای گرفته‌ی شهرزاد باعث شد از افکار بیهودم بیرون بیام.

شهرزاد: ما ناخواسته وارد این بازی کثیف شدیم؛ یه جورایی وادارمون کردن. میرزایی که همه چیز رو روی انگشتش چرخوند تا ما به این جا برسیم. من، پارسا و پریا و هرکس که وارد این بازی شد ناخواسته بود. یکی مثل مامان پارسا که هیچ طرفه بود، مظلوم، این وسط آسیب دید و کشته شد. یکی هم نه مثل من و پارسا از اول عمرمون وارد این بازی شدیم. یه جوری هم گردونه رو چرخوندن تا فقط ما ببازیم. پارسا هم یکی بود مثل من به اصرار باباش همه چیز رو یاد گرفت؛ اما دقیقاً مثل من خودش رو از این ماجرا بیرون کشید. اما هر دومون کاملاً بیرون نیومدیم یعنی نداشتن که بیایم. میرزایی و سعیدی همیشه فکر می‌کردن بعد از مرگشون ما جای گزین اونا می‌شیم؛ اما ما این کار و نکردیم.

دستی بین موهام کشیدم. چه قدر اسم این پسره رو می‌آورد. پارسا این‌جا، پارسا اون‌جا، پارسا همه‌جا. ناخواسته پوزخند ریزی زدم و سریع جمعش کردم.

- برای همین به پارسا سریع اعتماد کردی؟!

سرش رو به معنی تایید حرف تکون داد و کمی توی جاش جابه‌جا شد. شهرزاد: شاید هم به‌خاطر مامانش و یا این‌که شاید فکر می‌کنم عقیده‌ش مثل گذشته‌س.

سرم و به معنی تایید حرفش تکون دادم، و دیگه تا خونه حرفی زده نشد. با زدن بوق، در توسط مشتی باز شد. ماشین رو کنار حیاط پارک کردم و قبل از این‌که بخوام پیاده بشم با صدای شهرزاد به سمتش برگشتم؛ توی جاش نشسته بود و با چشمایی که سرشار از بی‌حالی بود بهم نگاه می‌کرد. نمی‌دونم چرا؟! اما من این مظلومیت توی چشماش رو دوست داشتم. دستی به گردنش کشید و یواش گفت:

- خواهش می‌کنم! حرفایی که گفته شد بین خودمون بمونه.

لبخند آرومی زدم و سرم رو به معنای تایید حرفش تکون دادم. در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. با سرعت رفتم و در سمت شهرزاد و باز کردم. شهرزاد: نیاز نبود...خودم باز می‌کردم.

لبخند ژکوندی تحویلش دادم و منتظر جلوی در ماشین وایسادم. دستش رو روی در ماشین گذاشت و با حرکتی از جاش بلند شد. کمرش خمیده و به سختی روی یکی از پاهاش وایساده بود. دستم رو جلو بردم و مقابلش گرفتم.

- کمک می‌خوای؟!

نگاهش رو بالا آورد و دوتا چالهی بی‌انتهاش بین دستم و چشمام در نوسان بود. سرش رو به سمت صندوق کشید؛ فکر کنم دنبال عصاش می‌گشت که متوجه شد این ماشین ماشین خودش نیست. لبخند آرومی زدم و با صدای آرومی کنار گوشش گفتم:

- از حدم فراتر نمیرم... تازه تو دستکش هم دسته که کارت و راحت‌تر می‌کنه. اندازه‌ی یه عصا که می‌تونم کار کنم؟!

لبخند کم‌جونی زد و سرش رو این طرف و اون طرف تگون داد. دستم رو دوباره جلوش گرفتم و زیر لب گفتم:

- بدو... .

با تردید و کمی صبر، دستش رو بالا آورد، سختش بود؛ اما یواش دستکش‌های توریش کف دستم رو لمس کردن. قدمی به جلو برداشت، من هم با دست آزادم در ماشین رو بستم و قفلش کردم. پاش لنگ می‌زد. دستش رو شُل توی دستم گذاشته بود و گه‌گاه برای برداشتن قدم دستش رو محکم فشار می‌داد؛ گرچه شهرزاد این قدر ظریف بود که حس نمی‌کردی

دستش رو گرفتی و تقریباً تمام فشار بدنش روی تو هست. به خونه نگاه کردم که ساکت و آرام بود. مشتی هم بعد از بستن در و شب بخیر کوتاهی رفت توی اتاقی که پشت ساختمون براش بود بخوابه. با رسیدنمون به خونه در رو باز کردم و وارد شدیم، دمپایی‌های مشکی و روفرشی شهرزاد رو جلوی پاش گذاشتم و اونم دستش رو برای حفظ تعادلش به دیوار زد. روی پاهام نشستم و یواش نیم‌بوت‌های خاکیش رو از پاش در آوردم؛ همین‌طوری که داشتم کفشاش رو در می‌آوردم حس کردم دستی روی زخم پشت سرم نشسته. نگاهم رو بالا بردم که با دست شهرزاد و نگاه پریشونش مواجه شدم.

صورتش توی هم رفته بود و نگاهش بیش از اندازه مهربون و نگران بود. دستش رو با تعلل زیادی عقب کشید و با صدای آرومی گفت:

- سرت بهتره...؟ حواسم پرت شد، اصلاً یادم رفت حالت و بپرسم.

کفشش رو از پاش در آوردم و دمپایی‌هاش رو جلو پاش گذاشتم و از جام بلند شدم. ممنونی زیر لب گفت. دست به جیب مقابلش وایسادم و با لبخند همیشگیم بهش نگاه کردم.

- فدای سرت که یادت رفت... منم حالم خوبه. یه ضربه‌ی کوچک بود حل شد.

دمپاییاش رو پاش کرد و نگاهش رو به زمین دوخت.

شهرزاد: من نمی‌دونم ازت عذرخواهی کنم یا تشکر... .

دستم رو به معنای سکوت بالا آوردم و به دوتا تیلای مشکیش نگاه کردم.
- شهرزاد...هیچ کدوم! عذرخواهی نیاز نیست چون تقصیر تو نبود، تشکر لازم نیست چون وظیفه‌ام بود.
نقره: شهرزاد؟!

چرخشی توی جام زدم که چهره‌ی نگران نقره‌خانم که پشت سرم وایساده بود نمایان شد. روسری سیاه رنگش نامرتب روی سرش افتاده بود و بلوز شلوار خونگی به تن داشت. با چشمای طوسی‌ش که با رنگ لباس تنش تناقض خاصی داشت؛ شهرزاد رو اسکن کرد. حق هم داشت، سر و تیپ جفتمون با چیزی که رفتیم خیلی متفاوت بود. با قدم کوتاهی به سمت شهرزاد اومد و با صدای تحلیل رفته و نگرانی گفت:

- چه بلایی سرتون اومده؟!

گلووم رو صاف کردم و نگاه شرمزدهم رو پایین انداختم. نگاه نقره‌خانم بین من و شهرزاد در نوسان بود که شهرزاد با لبخندی ساختگی رو به نقره گفت:
- چیزی نیست، بخیر گذشت...امشب خسته‌ایم...میشه فردا حرف بزنیم؟!

نقره خانم سرش رو به عنوان تأیید حرف شهرزاد تکون داد. شهرزاد قدمی کوتاه برداشت، با معذبتی که برای وجود نقره خانم بود با سر پایین به شهرزاد گفتم:

- کمک می‌خوای؟!

خنده‌ی کوچکی زد که از هر زمان زیباتر به نظر می‌رسید.

شهرزاد: نه... یواش یواش خودم میرم... تو هم برو استراحت کن؛ بازم ممنون برای همه چی.

دستی به گردنم می‌کشم و با شب‌بخیر زیر لب به سمت اتاقی که کمی اون‌طرف‌تر از پله‌ها و برای من بود رفتم. درو که باز کردم توقع داشتم لیدا بیدار باشه اما مثل یه خرس تخت و تصرف کرده بود و روش خوابیده بود. جلو رفتم و پتو رو روش کشیدم و با سرعت خودم رو توی حمومِ اتاق پرتاب کردم.

شهرزاد

پیراهن مشکی رو که حالت بافت نازکی داشت و تا مچ پام می‌رسید به تن کردم. موبایل رو که لحظه‌ی خروج از خونه‌ی سعیدی پارسا بهم داد رو از روی عسلی کنار تخت برداشتم و به پهلوی تخت دراز شدم. موبایل توی دستای بی‌جونم قرار گرفته بود و ذهنم جایی به دور از این‌جا بود. خاطرات کودکی، هر لحظه که با میرزایی گذرونده بودم، مثل یه حسرت از جلوی چشمم رد می‌شد. اگه من الان اینجام، اگه حال روحیم این‌قدر خرابه فقط برای کسیه که زمان کودکی رو باهاش سپری کردم. همه‌ی بچه‌ها این رو می‌دونن و حس می‌کنن که وقتی توی این دنیای بی‌رحم کسی آزارشون داد، کسی نابودشون کرد، کسی به اسم پدر هست که همیشه پشتوانه

هست؛ اما متاسفانه پدر من خود نابودگره. کسی که زندگیم رو به لجن‌زار تبدیل کرد تا ثابت کنه که من پیشش خوشبخت‌ترم. نفهمیدم کی اشک از چشمای خسته‌ام روی بالشتم ریخت. رمز موبایلم رو باز کردم و به عکس ایلیا که باخنده به دوربین نگاه می‌کرد چشم دوختم. شدم مثل همین موبایل که ظاهر جمع‌وجور و ساده‌ای داره، مثل همه‌ی گوشیا؛ اما حافظه‌اش پر از عکسا و خاطراتیه که حتی اگر هم پاک بشه باز هم جاشون باقی می‌مونه. گالری گوشیم رو باز کردم و اولین عکسی که از شهریار به چشمم اومد رو باز کردم. تبسمی که همیشه قلبم رو به تپش می‌انداخت مقابل صورتم قرار گرفت. این عکس مال سال اولی بود که تازه ازوداج کرده بودیم و سلطان مسخره بازی بودیم. با اومدن اعلانی که اسم آروین روش ذخیره شده بود توجهم از عکس گرفته و به پیام رسان جلب شد؛ بازش کردم. دوباره عکس جدید، عکس خودم بود. روز همایش توی اصفهان روی سن ایستاده بودم و با دقت به سوالای آدما گوش می‌دادم. این کی از من عکس گرفته بود که خودم نفهمیده بودم؟ بعد از عکسش پیامی اومد با متنی به این شکل:

- سال‌ها قبل دختری روی عقیده و علاقه‌ی خودش وایستاد و به آرزوهاش رسید. این زنی که می‌بینی با شهامت و غرور خاصی روی صحنه وایستاده همون دختره. هر اتفاقی افتاد، هر بلایی سرش اومد دست از علاقه‌ش بر نداشت. من یقین دارم این زن این‌قدر قوی هست که اتفاقای کوچک از پا درش نمیاره. این زن قراره یه مرحله‌ی سخت دیگه از زندگی‌ش رو طی کنه

و باز هم مثل همیشه قوی بره جلو و پیروز بشه؛ چون این زن تنها نیست، چون این زن دوستایی داره که هیچ‌وقت تنهاش نمی‌ذارن. خانواده‌ای داره که تا پای جون دوستش دارن. پس ای زن، قوی جلو برو چون این تویی که پیروز میدونی.

با هر کلمه‌ای که می‌خوندم انگار شکلاتی شیرین زیر زبونم آب می‌شد و لحظه‌به‌لحظه شیرینیش حالم رو خوش می‌کرد. لبخندی به شیرینی همین جمله‌ها روی لبای رنگ پریده‌ام نشست. سر شب از انکار این عشق حرف می‌زدم؛ اما حالا دارم توش به زیباترین حالت ممکن غرق میشم. کی تا حالا تونسته جلوی عشق رو بگیره که من دومیش باشم؟! اما حداقل می‌تونم تنها برای خودم نگهش دارم.

با ضربه‌ی آرومی که به در خورد کمی توی جام تگون خوردم و یواش زیر لب گفتم:

- کیه؟!

صدایی نیومد. با تعلل زیاد از جام بلند شدم و به سمت در رفتم. بوی عطر شهریار که من هم همیشه می‌زدم توی فضای اتاق پیچیده بود. دستم رو روی دستگیره‌ی در نشوندم و یواش بازش کردم. از ترسم اول سَرَم و بیرون کردم و اطراف رو دید زدم اما کسی نبود. نگاهم روی پله‌ها نشست که باز هم کسی نبود. خواستم در اتاق رو ببندم که نگاهم روی زمین‌هایی که پوشیده از سرامیک سفید بود افتاد که با لیوانی که جنس چینی داشت و من قبلاًها توش دمنوش می‌خوردم مواجه شدم. جلو رفتم به سختی دولا

شدم و سینی کوچکی که لیوان توش بود رو برداشتم. کاغذی مربعی شکل که کنار لیوان بود توجهم رو جلب کرد. وارد اتاق شدم و سینی رو روی میز آرایشم گذاشتم. برای احتیاط در اتاق و بستم و کاغذ رو بین دستام گرفتم. با دیدن خط زیبا و تحریری روی کاغذ تایی از ابروم بالا پرید. مضمون کاغذ به ان شکل بود:

- دیدم شباً نمی‌تونی درست بخوابی! حق هم داری... می‌دونم به‌خاطر ترس از کابوس نمی‌خوابی پس این دمنوش مثل مسکن عمل می‌کنه اما بدون عوارض. امتحانش ضرر نداره بانو. بخور بعدش هم بخواب. شبت بخیر. آروین خره.

در لیوان رو برداشتم که بوی خوبی به بینی‌م خورد. صافی‌ش رو کنار گذاشتم و نگاهی به محتوای زرد رنگ داخل لیوان انداختم. برام کمی آشنا بود اما دقیق نمی‌دونستم چی هست. لیوان رو به‌خاطر داغیش از دسته‌ش گرفتم و لنگ‌لنگون به سمت صندلی گهواره‌ایم رفتم و به سختی روش نشستم. درد کمرم آروم گرفته بود اما پام کمی اذیتم می‌کرد. نگاهم دوباره روی لیوان نشست. نزدیک دهنم کردم که عطر خوبش صورتم رو احاطه کرد. لبم رو نزدیکش کردم و مقداری ازش رو خوردم. طعمش جالب و خوش‌مزه بود. وقتی می‌خوردمش هر لحظه تصویر خندون آروین جلوی صورتم می‌اومد. کاشکی الان این‌جا بود تا برام حرف بزنه و آرومم کنه. گرچه خودش نیومد اما یادش رو همراه این دمنوش خوش‌مزه آورد. امشب هم شب خوبی بود هم بد. بعد از دو سال بالأخره تونستم به خواسته‌ی خودم دست کسی و

بگیرم اونم یه مرد. همین‌طور دونستن حقایق و دیدن دوست کودکی. پارسا عوض شده اما هنوز هم مثل بچگیاش بود. هنوز هم باورم نمی‌شه به‌خاطر خودخواهی میرزایی به این روز افتادم. سوالی که توی این دو سال و خورده‌ای توی ذهنم بود. این‌که چرا سعیدی، که هیچ‌وقت به زنی حتی نزدیک هم نشده بود، اون بلا رو سر من آورد؟! چه‌قدر خوب که فهمیدم این بوی گند از کدوم لجن‌زاری نشأت می‌گیره تا تخلیه‌ش کنم. با تموم شدن دمنوشم به سمت تختم رفتم بلکه این دکتر بازیای آروین جواب بده. بعد از چند دقیقه تکون خوردن چشمام گرم شد و روز سختی که پشت سر گذاشتم به پایان رسید.

نگاهم رو روی کسی نشوندم که سال‌ها قبل دیده بودمش. قد کمی بلندش و موهای حنایی‌اش مثل همیشه توی چشم بود. شال سنتی که پوشیده بود تناقض زیبایی با رنگ موهایش ایجاد کرده بود. تبسمی زیبا روی صورت سفید و استخوانی‌ش افتاده بود که من رو به یاد بچگی‌مون می‌انداخت. همه با تعجب به پارسا نگاه می‌کردند. ماجرای دیشب رو برای کسی تعریف نکردم تا امروز خودشون با چشمای خودشون همه چیز و ببینن. امروز صبح سهراب و آیدا همراه تبسم بهمون ملحق شدن. تبسم داشت توی اتاق ایلینا بازی می‌کرد و آیدا و سهراب هم مثل بقیه توی جاشون وایستاده بودن و با تعجب به پارسا نگاه می‌کردن. نگاهم روی جفت چشمای قهوه‌ای آروین قفل شد که با خنده‌ی همیشگی‌ش غرق در سیاهی‌های مثل شبم بود. دستی

به موهای بافته شده‌ام که یک‌طرف ریخته شده بود، کشیدم و با لحن دوستانه‌ای به پارسا گفتم:

- خوش اومدید...بفرمایید.

با دستم به صندلی‌هایی که اطراف پذیرایی چیده شده اشاره می‌کنم. با تعارف من، بقیه بدون وقفه روی صندلی‌اشون برمی‌گردن؛ تنها شهاب و علی توی جمع نبودن ولی بقیه حضور کاملی داشتن. پارسا دکمه‌ی کت مشکی‌ش رو باز کرد و خیلی مردونه و مقتدر روی مبل دو نفره نشست، پاش رو روی اون یکی پا انداخت که کفشای اسپرت و مشکیش به راحتی به چشم اومد. پریا هم بدون معطلی گوشه‌ای از مانتوی قهوه‌ای رنگش رو گرفت و روی مبل کنار برادرش نشست. لیدا انگار عادت داشت تا لنگ ظهر بخوابه برای همین به جمع‌مون اضافه نشده بود. من و نقره روی مبل بالای پذیرایی کنار هم نشسته بودیم و چهارتا پسر یک‌طرف، دخترا هم به طور نامنظمی، که شقایق مثل همیشه روی زمین و پایین پای آیدا نشسته بود و اون سه تا هم روی مبل نشسته بودن. گلوم رو صاف کردم و دستی به شلوارم که حالت گشاد و دامنی داشت کشیدم. با صدای نسبتاً بلندی که همه بشنون گفتم:

- دیشب طی یک اتفاقی، من آقای پارسا سعیدی رو دیدم. متوجه شدم که ایشان بنا به دلایلی شخصی قصد انتقام از میرزایی و دارن، امروز قرار شد بیان اینجا تا با هم سر یک‌سری مسائل صحبت کنیم و ایشان هم تضمینی به ما بدن تا ما بتونیم بهشون راحت اعتماد کنیم.

نگاه همه شاید متعجب شد؛ اما کم‌کم نگاه‌ها رنگ عوض کرد و خیلی معمولی به من نگاه کردن. پارسا متشکر بهم چشم دوخت. شاید برای این ممنون بود که قضیه‌ی تصادف و گروگانگیری نمایشی دیشب رو به کسی نگفته بودم. آروین درحالی‌که آستین پیراهن سبز و سفیدش رو بالا زده بود دست‌به‌سینه با اخم به پارسا نگاه می‌کرد. دستی کلافه روی گردنم کشیدم و آستین پیراهن نخیم رو صاف کردم.

- خب آقای سعیدی تضمین‌تون؟!

پارسا نیم‌نگاهی به عسلی‌های پریا کرد و با دست به اون اشاره کرد و گفت:
- تضمین من پریاست... تا پایان این پروژه و اعدام میرزایی پریا دست شما...

با ابرویی بالا پریده به پریایی که با تبسم دل‌نشینی که روی لب‌های قلوه‌ای و سرخش افتاده بود چشم دوختم. پارسا که تعجب من رو دید با خنده‌ی آروم و مردونه‌ای گفت:

- توی این دنیا چیزی با ارزش‌تر از پریا ندارم... پس برای همین می‌خوام که پریا تضمین من باشه؛ تا هم من خیالم راحت باشه هم شماها.

با این تضمینی که داده بود یقیناً می‌شد تمام و کمال بهش اعتماد کرد؛ اما جای تعجب داشت چرا پریا رو وارد بازی کرده بود و اون هم رضایت به این کار داده بود؟ نگاهم رو روی صورت بشاش پریا نشوندم و با لبخند آرومی گفتم:

- بسیار خب! پریا پیش ما می‌مونه تا تکلیف میرزایی روشن بشه.

پارسا سرش رو تکون داد و درحالی‌که ساعت نقره‌ایش رو توی دستش مرتب می‌کرد، گفت:

- خب! قراره چی کار بکنیم؟!

هر لحظه از مکالمه مون ناخودآگاه نگام روی آروین می‌نشست که بلکه شاید با لبخندای گرم همیشگی‌ش ازم پذیرایی کنه اما امروز کمی بهم ریخته بود و دائم ابروهای مشکیش دست‌دردست هم می‌داد تا اخمی روی پیشونی پهنش ایجاد کنه. کاش می‌تونستم بهش کمک کنم و دردش رو بدونم؛ اما مگه اون حرف می‌زد؟! کلافه نگاهم رو ازش گرفتم و به پارسا که منتظر بود چشم دوختم.

- تنها راهمون اینه که میرزایی رو با مدرک به دادگاه بفرستیم. دیشب فکرام و کردم، گفتمی قراردادی بسته و قرار توی تهران تحویل بده. چندتا چیز ازت می‌خوام... یکی اینکه هر جور شده نذار این سری از تو جنس بگیره. تو باید خالی از هر چیزی بشی... یعنی هرچی جنس داری و نیست و نابود کنی، دو تاریخ و زمان و مکان دقیق تحویل بار رو باید از میرزایی بیرون بکشی. چون حضوری رفته چیزی از سیستم‌اش دستگیرم نشد، سه... بعد از اینکه گیر پلیس افتاد و دادگاهی تشکیل شد به عنوان شاهد می‌خوام اونجا باشی و همه چیز رو موبه‌مو توضیح بدی... .

پارسا تمام مدت مکالمه با دقت به حرفام گوش داد. شقایق کمی توی جاش تکون خورد و با صدای کرخت و بی‌حالی گفت:

- نیازی به شاهد نیست وقتی میرزایی و با چند کیلو مواد دست‌گیر می‌کنن؛ اگه باز با رشوه شرش و نکنه، حکم اعدامش قطعیه.

نیم‌نگاهی به پرهام کردم که تیپ لی زده بود و خیلی آروم و مقتدر مثل همیشه نشسته بود انداختم.

- پرهام! گفתי یه دوست پلیس داری؛ می‌تونی قرار جور کنی من باهاش حرف بزنم؟

پرهام سرش و تکون داد.

پرهام: برای کی؟!

دستم و زیر چوئم قرار دادم و نگاهم رو روی میوه‌های رنگارنگ جلوم انداختم.

- اگه برای همین امروز بشه خیلی خوبه.

پارسا: میشه یه سوال بپرسم؟

نگاهم روی پارسایی که آرنجش رو روی زانوهایش قائم کرده بود و با جدیت تمام خاکستری‌هایش رو بهم دوخته بود، افتاد. سرم رو به معنی اینکه «آره می‌تونن بپرسی» تکون دادم و منتظر سوالش شدم. تلفن آروین زنگ خورد و با عذرخواهی کوتاهی جمع و ترک کرد. کاشکی نمی‌رفت، کاش همین‌جا

می‌نشست و با اخم بهم نگاه می‌کرد. دلیل نفس کشیدن این روزام شده بود، اگر یه روز بره و پشت سرشم نگاه نکنه! من چی کار کنم؟ امکان مُردنم قطعیه. من دیگه این قدر قوی نبودم که بخوام با نبودش کنار بیام. من این قدر قوی نبودم، چون قلبم مثل لیوان شکسته‌ای شده بود که با چسب چسبوندنش؛ اما هنوز کلی ترک روش پیدااست و گه‌گاه سوراخی هم روش پیدا می‌شه تا محتویاتش بیرون بریزه. من هیچ وقت نمی‌تونستم آروین رو همیشه برای خودم داشته باشم. بالأخره یه روز که میره! اون وقت میشم صد پله بدتر از الانم. با کشیدن نفسی عمیق خط رفتنش و فکرش توی ذهنم و بریدم و به پارسا نگاه کردم.

پارسا: الان تمام زندگیه میرزایی زیر دست منه... بهش پس بدم؟! و یک سری قرارداد هست که من زیرشون رو امضا زدم و این نشونه‌ی مشارکت من با میرزاییه.

آیدا پایین موهای فرش رو به بازی گرفته بود و به تونیک قرمز رنگش خیره بود و با صدای ملایم و آرومی که همه بشنویم گفت:

- قرار نیست میرزایی بفهمه تو با ما همکاری می‌کنی... میرزایی وقتی گیر پلیس بیوفته اونم با این همه جنس به چند ماه نکشیده کارش تموم میشه... اون وقت کسی هم کاری به کار تو نداره. از نظر من تو اطلاعاتت و بده و یه مدت گم‌و‌گور شو بقیه‌اش رو بسپار به ما، این طور نیست شهرزاد؟!

با جمله‌ی آخرش نگاه کاملاً جدیش رو روم نشوند سرم و تگون دادم و نگاهی به ساعت گردی که روی دیوار سفید رنگ بود انداختم که ساعت

یازده صبح رو نشون می‌داد. کمی توی جام جابه‌جا شدم و با لحن معمولی گفتم:

- حق با آیداست... وقتی میرزایی دست‌گیر شد بهتره تو و پریا یه مدت این‌جا نباشید... نمی‌دونم! برید خارج از کشور و زندگی جدیدو شروع کنید. شاید زندگی بهتری براتون رقم بخوره و دور خلاقم کلا خط بکش، درباره‌ی قراردادهات هم بگم با من! نیستشون می‌کنم.

پارسا برای تأیید حرفم سرش و تکون داد و دیگه چیزی نگفت. پرهام از جاش بلند شد و گفت میره تا با دوست پلیسش حرف بزنه. نمی‌دونستم پریا رو باید نگهدارم یا نه! اما می‌ترسیدم بهش اعتماد کنم. آدما یه وقتایی خیلی پست میشن، اون قدر که همه‌چیز و همه‌کس رو فراموش می‌کنن و می‌چسبن به اون چیزی که بهش طمع کردن. یاد جمله‌ی اصلی پارسا افتادم که با صدای آرومی گفتم:

- راستی! درباره‌ی اموال میرزایی، پششون بده... بزار وقتی همه‌ی اموالش مصادره شد بفهمه آه هزاران نفر پشت این پولا بوده که به این روز افتاده. یه قراری باهاش بزار هم سعی کن تاریخ و تحویل بار و بفهمی هم داراییش رو پس بده.

پارسا سرش و تکون داد که یه لحظه با صدای داد کسی که خیلی برام آشنا بود تایی از ابروم بالا پرید. صدا از توی حیاط میومد. با یه حرکت از جام بلند شدم و لنگ‌لنگون خودم رو به پنجره رسوندم؛ بقیه هم مثل من کنجکاو بودن. با دیدن آروین و لیدا که مقابل هم وایساده بودن و قفسه‌ی سینه‌ی

هردوشون از شدت عصبانیت بالا و پایین می‌شد اخمام کمی توی هم رفت، دستای آروین مشت شده بود و برزخی لیدا رو نگاه می‌کرد. یعنی چی شده بین این دوتا که این شکلی به جون هم افتاده بودن؟ قدمی به عقب برداشتم و سمت نگاه پرسش‌گرانه‌ی بقیه با صدای آرومی گفتم:

- لطفا کسی بیرون نیاد... .

بعد هم بدون این‌که بهشون زمان بدم با کشیدن پام روی زمین و دردی که داشت خودم رو به در رسوندم، دستم روی دست‌گیره در نشست و درو باز کردم. باز کردن در هم‌زمان شد با داد آروین سر لیدا که گفت:

- لیدا خفه شو خب؟! بهت گفتم دندون روی جیگر بزار تا ببینم چه غلطی کنم.

لیدا آب بینیش رو بالا کشید و تَن صداش رو مثل آروین بالا برد و مقابلش قد علم کرد.

لیدا: نمی‌تونم، چرا نمی‌فهمی؟! خسته شدم آروین به خدا کم آوردم.

با رسیدنم پایین پله‌ها هر دو نگاهشون روی من نشست. آروین دست کلافه‌ای روی موهایش لختش کشید و قدمی به عقب برداشت. پس حدسم درست بود؛ از صبح کلافه و بهم ریخته بود. وقتی بهشون رسیدم با صدای آرومی گفتم:

- چه خبره؟! چرا دادو بی‌داد راه انداختید؟

لیدا منتظر تلنگری بود تا اشکاش روانه‌ی صورتش بشه، با تعجب به چشمای عسلی و خیسش نگاه کردم. با دستاش صورتش رو پوشونده بود و گریه می‌کرد. آروین کلافه دستاش رو توی جیبش کرده بود و پشت به ما رو به باغچه وایساده بود. قدمی سمت لیدا برداشتم و نگاهم رو روش نشوندم. چش شده بود که این‌طوری می‌کرد؟ اشکاش رو تندتند پاک کرد و به سمت آروین رفت. خیلی قاطع روبه‌روش وایساد؛ مثل خودش تخس پر رو بود.

لیدا: آروین! برادر من این کاری که تو می‌گی احمقانه‌ترین کار... اوکی دیشب گفתי بهش فکر کن، منم فکر کردم؛ اما به جون مامانم من یکی جرات این کار رو ندارم چرا نمی‌فهمی؟!

آروین دو دستش رو به سرش کشید و با لحن عصبی گفت:

- این قدر عمو بهت گفته که عقلت کمه خودتم باور کردی... لیدا اندازه‌ی خر پیر سن داری بعد نمی‌تونی برای یه مدت کوتاه فقط یه چیز سرهم کنی؟! تو جرات نداری! تو خودت دست آقای جرات و از پشت بستنی.

تک خنده‌ای کردم. حتی توی دعوا هم چرت تحویل می‌داد؛ اما انگار برای برای لیدا خیلی هم طبیعی بود چون با پوزخند بهش نگاه کرد و با حرصی که از تک‌تک اجزای صورتش ساطع می‌شد گفت:

- حماقت محضه... با سهیل حرف زدی؟ اون قبول کرده؟!

آروین کمرش و به سمتش خم کرد و با صدای آرومی گفت:

- من دارم خودم رو به‌خاطر تو، اون مرد عاشق پیشه به درودیوار می‌زنم اون وقت خانم می‌گه من جرات ندارم همچین کار کنم... جرات نداری پس همین فردا میریم جفتمون سر سفره‌ی عقد می‌شینیم با هم رسماً زن و شوهر می‌شینیم، یه سالم نکشیده می‌ریم خونه‌ی خودمون جناب عالی هم قید سهیل و می‌زنی و می‌شینی بچه داریت و می‌کنی... .

هر لحظه به خشم من و لیدا افزوده می‌شد. دلم می‌خواست دونه‌دونه موهای آروین رو بگیرم و از ریشه بکنم. قلبم بی‌قرارتر از هر لحظه بود، اگر واقعا آروین و لیدا ازدواج کنن من باید بشینم به تماشای مراسمات عروسیشون و سیسمونی خریدن بچه‌شون. آره دیگه شهرزاد، سرنوشت تو رو هم با رنگ سیاه یکی نوشتن. نگاهم رو به زیر انداختم. چیزی نه از غرور ته کشیده‌م مونده بود نه از قوی بودنم. شهرزاد، تو خسته‌تر از اون چیزی هستی که فکرش و بکنی! دیگه از تو گذشته برای عاشقی کردن. دیگه پیر شدی، خیلی پیر. بغضی مسخره گلوم رو چنگ می‌زد؛ اما نباید فرو می‌ریخت. گلوم رو صاف کردم و با صدای آروم و سری به زیر گفتم:

- حرف بزنید؛ اما صداتون و لطفا بالا نبرید... .

آروین نگاهش رو روم نشوند؛ اما من نه. نگاهم به دمپایی‌هایی بود که رنگ مشکیشون خیلی توی ذوقم می‌زد. من که به مشکی عادت کرده بودم پس این مسخره بازی‌ها چی بود؟! آروین به سمتم چرخید و با صدای ملایم همیشگی‌ش گفت:

- میشه تو هم نظرتو بگی؟! اینکه پاک عقلش و از دست داده.

نگاهم رو بالا آوردم و به چشمای شاید بیش از حد خسته‌اش نگاه کردم، خواهش عاجزانه و بدون هیچ ریایی بود؛ اما الان شرایط مناسبی نبود. اشاره‌ای به پنجره کردم.

- بعدا، الان همه دارن نگامون می‌کنن... بچه‌ها هم فعلا کارشون تموم شده میرن... حرف می‌زنیم.

سری تکون داد. دیگه نه نگاهش کردم نه حرفی زدم. وارد سالن که شدم دیدم پارسا و پریا جمع کردن تا برن؛ اما مگه قرار نبود پریا پیش ما بمونه؟! پارسا قدمی به جلو اومد و با لبخند آروم و مردونه‌ای گفت:

- نترس پریا پیش خودت می‌مونه... داره میاد ساکش و برداره... خیالم راحت باشه؟!

پریا از کنارمون رد شد و از خونه خارج. کمی روی عصام متمایل شدم و آروم و همراه خنده‌ی الکی که بغضم خودش رو پشتش قایم کرده بود گفتم:

- خیالت راحت... برای اینکه کسی شک نکنه تو هم اینجا نیا و برو سراغ میرزایی و خوب ارزش اطلاعات جمع کن، میرزایی که پریا رو ندیده؟!

پارسا: نه! یعنی وقتی بچه بود؛ اما برای احتیاط پریا بیرون نره... بهش گوش زد کردم.

سرمو تکون دادم و نگاهم به بقیه که بی‌حوصله روی مبل‌ها نشسته بودن، افتاد. خسته بودن. دیشب هم بیش‌تر شب کار کرده بودن، برای همین باید می‌رفتن خونه؛ اما با آدمای نقره. پارسا خداحافظی کوتاهی کرد و هم‌زمان

با رفتنش پریا همراه یه چمدون کوچولو وارد خونه شد. لبخند آرومی بهش زدم و رو به کبری خانم که داشت به بچه‌ها چایی تعارف می‌کرد گفتم:

- کبری خانم! پریا رو ببر اتاق انتهای پذیرایی... .

کبری چشمی گفت و همراه پریا رفتن. تمام وجودم، وجودش رو فریاد می‌زد؛ اما امان از انکار عشقی که شروع کرده به جولان دادن توی قلبم.

رفتم روی مبل کنار نقره نشتم. نگاهش رو به سنگای کف دوخته بود. یواش دستم رو روی دستای چروکیده و پیرش گذاشتم که با برخورد دستکش توریم به دستش سرش رو بالا آورد و نگاه بی‌تفاوتش رو بهم دوخت. هرکس مشغول به حرفی بود. لبخند آرومی زدم و رو به نقره گفتم:

- مشکلی پیش اومده؟! نگران به نظر می‌رسی.

دستم رو کمی بیشتر فشرد و با صدای آرومی گفت:

- به این پسر... سعیدی اعتماد داری؟!

دروغ چرا! نه کاملاً اعتماد نداشتم تا وقتی که آدرس دقیق و زمان و بهم بده و میرزایی زیر یه عالم خاک کپه‌ی مرگش و گذاشته باشه. سعی کردم احوال متشنج درونم رو بهش منتقل نکنم برای همین دستش رو متقابل فشار دادم و با صدای یواشی گفتم:

- نه کاملاً اما بی‌اعتمادم نیستم بهش...اون یکیه هم‌رنگ ما، یکی که آسیب دیده...نمی‌گم چی چون قول دادم. برای همین خیلی از دست میرزایی کفریه.

نقره سرش و تگون داد. وقتی پرهام تلفنش تموم شد به جمع‌مون اضافه شد. چهارزانو روی مبل نشست و سیبی گاز زد. نگاهم رو روش نشوندم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- شیری با روباه؟!

پوزخندی زد و با صدای ملایمی گفت:

- فکر کن روباه باشم...ماجرا رو واضح براش نگفتم ترسیدم مکالمه‌مون رو کسی بفهمه برای همین امروز عصر باهاش قرار گذاشتم، یعنی برای تو...توی همین کافه‌ای که خیابون پایینی‌تونه.

لبخندی زدم و تشکری زیر لب کردم. نگاهی به بیرون انداختم که هنوز در حال جدال و حرف بودن. پوف کلافه‌ای کشیدم و رو به بچه‌ها گفتم:

- دیشب کار کردید خسته‌اید...زندانی‌تون که نکردم چه گناهی دارین که دوستی پر دردسر مثل من گیرتون اومده. می‌تونید برید اما با محافظای نقره چون که خیال من راحت باشه.

سهراب کوسن روی مبل و به سمتم پرتاب کرد و با عصبانیت گفت:

- شهرزاد...چرت تحویل ما نده. ما خودمون سرمون درد می‌کنه برای دردسر پس این چرتا رو تحویل ما نده.

شقایق که روی پای محمد طبق معمول خوابیده بود با صدای آرومی گفت:

- این سهراب توی کل عمرش یه حرف درست زده باشه همینه...[صداش رو یکهو بالا برد] شهرزاد! جمع کن خودت و تا جمعت نکردما....

چقدر دلم برای دعوا کردناشون تنگ شده بود، برای مهربونیاشون برای سر و کله زدناشون. اگر الان شهریار اینجا بود می‌گفت:

- خانمو اذیت نکنید...از روی مهربونی این حرفو زده.

شاید این دیالوگ توی ذهن هممون برای ثانیه‌ای نقش بست؛ چون ظاهر همه توی هم رفته بود و چشماشون بدتر از من دل‌تنگی و فریاد می‌زد.

- سلام.

با صدای تبسم که موهای فرش دورش ریخته بود و عروسکش که یه خرس سفید بود، رو به بغل گرفته بود؛ به عقب برگشتم. لبخند کم‌جونی مهمون صورتم کردم و با صدای آرومی گفتم:

- سلام به روی ماهت خانم خوش خواب... .

بدون وقفه خودش رو توی آغوش آیدا انداخت و چشماش رو با دستاش مالش داد. شیرین بود، دیدن دختر بهترین رفیقت توی آغوشش. دستی یواش توی موهای کشید و بوسه‌ای روی سرش نشوند. چقدر دلم برای

ایلیام تنگ شده بود؛ برای بوی تنش، لوس کردنش. شاید زیباترین حس دنیا، مادر بودن. یکی باشه از پوست و گوشت و جون خودت. برای لحظه‌ی اول که فهمیدم مادر شدم کمی شُکه شدم؛ اما بعدش لحظه‌به‌لحظه حسی زیبا بهم منتقل میشد. حس مسئولیت، حس محبت و هزار حس مادرانه‌ای که تا آخرین لحظه‌ی عمرم همراهمه؛ اما من مثل آیدا مادر خوبی نبودم. من نتونستم از پسرَم از جگر گوشه‌ام محافظت کنم. من مادر خوبی نبودم؛ اما آیدا خیلی قوی‌تر از منه، خیلی بهتر از منه. با فشاری که به دست وارد شد از افکارم بیرون اومدم. ای وای از من که با نگاهام خودم رو رسوا کرده بودم! به سمت نقره برگشتم که با نگرانی نگاهم می‌کرد.

نقره: خوبی؟

سرمو به معنی تایید حرفش تکون دادم که مشکوک نگاهم کرد. بچه‌ها یکی‌یکی بلند شدن و قصد رفتن کردن. نقره برای محافظت از خانواده دونفرو گذاشت. لیدا بعد از بحث طولانی که با آروین کرده بودن با اعصابی خط‌خطی وارد اتاق آروین شد. شاید بهترین زمان برای حرف زدن با آروین بود.

((فصل هشتم: زوال))

- نقره جون تو هم میری؟!

برگشت و لبه‌ی صندلی نشست. موهای لخت و سفیدش کمی از شالش بیرون زده بود که با دست به داخل فرستاد. دستی روی زانوهاش کشید و با نگرانی نگام کرد.

نقره: شهرزادم! دورت بگردم... می‌دونم توی این دوسال چی کشیدی، می‌دونم خیلی سخت بوده، همه چیز رو می‌دونم دختر قشنگم. [دستش دستانم رو در بر گرفت] اما الان دوسال گذشته فرشته‌ی من... زمان کمی نیست. چرا از نو شروع نمی‌کنی؟! چرا دوباره عاشق نمیشی که این‌طوری با حسرت به تبسم نگاه کنی؟! مگه قرار چند روز توی این دنیا زندگی کنی؟! می‌دونم عاشق بودی... مادر بودی؛ ولی گذشت... اتفاقی که افتاده و تموم شده. چرا این‌قدر خودت رو از اطرافیان دور می‌کنی؟! دل‌نگرانی مریم همینه. خودت آزاد کن دختر قشنگم. تو خودت خودتو محدود کردی، خودت اجازه نمی‌دی که به خودت خوش بگذره... .

حرفاش راست و حق بود. کجای دنیا بودی نقره، این دختر دل تکه‌تکه‌اش رو تقدیم یکی کرده؛ اما می‌ترسه از این که آسیب ببینه. می‌ترسه از همه‌ی اتفاقای شومی که پشت سر عشق می‌وفته. دستمو کلافه به موهام کشیدم و با صدای آرومی که مثل جنس صدای خودش بود گفتم:

- وقتی توی یه لحظه خوشی هستم... دائم یادشون می‌وفتم و فراموش می‌کنم توی چه لحظه‌ی خوبی هستم. خاطرات مثل خوره مغز و دلمو نابود می‌کنه.

دستش رو روی صورتم گذاشت، که شاید کمی بهم ریختم؛ اما به روی خودم نیوردم.

نقره: گذشت...تموم شد. باید یه زندگی جدید و شروع کنی. وقتی کار میرزایی تموم شد مطمئن باش خیلی‌ها رو چه زنده چه مرده شاد کردی؛ پس باید خودتم تغییر کنی. بهم قول بده وقتی میرزایی و اعدام کردن تو هم بشی همون شهرزاد قبلی.

شهرزاد قبلی! چه قدر برام غریبه و دوره، شهرزادی شاد و خوشحال؛ اما الان چی؟! دستش رو که روی صورتم بود پایین آورد و روی پام نشوند.

- شهرزاد قبلی بودن سخته؛ اما...یه چیز نزدیک به اون رو می‌تونی قبول کنی؟!

تک خنده‌ای کرد و دستش رو پشت سرم گذاشت و من و به آغوش گرم مادرانه‌ش کشوند. صدای مهربون و سرشار از انرژی‌ش از بالا سرم به گوشم رسید.

نقره: توقع ندارم بشی شهرزاد قبلی...فقط می‌خوام از زندگیت لذت ببری.

یقیناً با رفتن میرزایی آرامشی پیدا می‌کردم، احساس امنیت می‌کردم؛ اما اون آخرای دلم یه جوری می‌شدم از نبودش. اما به خودم تشر زدم تا دلم به حال آدم کثافتی مثل اون نسوزه. یواش از آغوشش بیرون اومدم و با لبخند کم‌رنگی گفتم:

- پس شما هم قول بده برگردی پیش مامان...دیگه همه‌چیز تکمیل بشه.

از جاش بلند شد و کیف مجلسی و مشکیش رو روی شونه‌اش انداخت. من هم از جام بلند شدم. نگاهش سرشار از محبت و خوبی بود.

نقره: قول میدم.

دست آزادم رو دور گردنش حلقه کردم و عطر شیرین تنش رو با کشیدن نفسی عمیق وارد ریه‌هام کردم. بعد از سفارشات همیشگی همراه راننده‌اش از خونه خارج شد. گفت چند تا آدمم گذاشته اطراف خونه برای مراقبت. بعد از رفتنش یاد آروین افتادم که هنوز بیرون بود. می‌رفتم و باهاش حرف می‌زدم؟! حالش خوب بود؟! کبری درحال جمع کردن وسایل پذیرایی بود. به جای علی و شهاب هم چند تا از آدمای مطمئن نقره رفتن تا اونا استراحت کنن. نمی‌خواستم توی سختی قرارشون بدم. اگر گفتم بیان اینجا هم دلم براشون تنگ شده بود هم می‌خواستم نظرشون رو بدونم. با صدای در به عقب برگشتم که آروین کمی آشفته و دست به جیب روی سنگا قدم بر می‌داشت. قدم‌هاش مردونه و جذاب بود. موهای خرماییش توی صورتش ریخته بود و قصد عقب زدنشون رو نداشت. متوجه نگاه خیرم شد و سر بلند کرد. چشماش خسته؛ اما لب‌هاش به خنده آغشته شده بود. کمی جلو اومد و با لحن معمولی گفت:

- چی شد؟ همه رفتن!

سرم و به معنای تأیید حرفش تکون دادم و درحالی‌که گوشه‌ای از موهام رو به عقب می‌فرستادم گفتم:

- بهونه‌ی کارو آوردم برای دیدنشون؛ اما دلم براشون تنگ شده بود. این گوشه کناری هم کاری انجام دادیم، وگرنه دست تنها هم می‌تونستم این کار رو انجام بدم.

لبخندی زد و خودش رو روی مبل سه نفره‌ی روبه‌رویی انداخت، تکیه‌اش رو با فاصله به مبل داد و سرش رو روی پشتی صندلی قرار داد و چشماش و بست. چقدر این حال آشفته‌ش اذیتم می‌کرد؛ احساس کلافگی بهم دست داده بود. برای همین صدام رو تا حد امکان پایین بردم و گفتم:

- خوب نیستی... کمکی از من ساخته‌س؟!

سرش و بلند کرد و دستی کلافه روی صورتش کشید. نفس‌های عمیقش، نبود خنده‌های همیشگی‌ش، نشون از حال بد درونش می‌داد.

آروین: مشکل که هست؛ اما زمان می‌بره تا درست بشه... بیخیال اینا، کار شما چی‌شد؟!

اینکه موضوع رو سریع عوض کرد یعنی دلش نمی‌خواد راجع به موضوعی که آشفته‌اش کرده حرف بزنه. شونه‌ام رو بی‌تفاوت بالا انداختم و با صدای آرومی گفتم:

- پرهام امروز با دوستش حرف زد برای عصر قرار گذاشته... پارسا هم قرار با برگشتن میرزایی که فرداس تمام اموالش و بهش برگردونه و ساعت دقیق و زمان تحویل بار رو بهمون بگه.

آروین پوزخندی زد و موهایش رو بالأخره به عقب فرستاد.

آروین: ما خودمون رو کشتیم تا خانم بهمون اعتماد کنه، حالا این پسره یه شبه مورد اعتماد جناب عالی قرار گرفته.

مثل دخترهای تازه به دوران رسیده حسودی می‌کرد. فکر نمی‌کردم این‌قدر حسود باشه! عصام رو زیر دوتا دستم قرار دادم و با صدای ملایمی گفتم:

- شرایط تو با پارسا متفاوته...منو پارسا یه گذشته‌ای داشتیم؛ اما با تو نه...کاملاً برام غریبه بودی پس درک کن که سخت بود اعتماد بهت و دوستی باهات.

نفسش رو با صدا بیرون فرستاد و دیگه چیزی راجع به این موضوع نگفت. حس کلافگی و ناراحتی به وضوح توی صورتش و اجزای بدنش مشهود بود. دائم تکون می‌خورد و عصبی پاهاش رو روی زمین ضرب می‌گرفت، بعد به من میگه تو حرف نمی‌زنی؛ خودش از من بدتره. صدای بارون از پنجره‌های قدی پذیرایی به گوش می‌رسید. اولین بارون پاییزی توی نهم‌آبان ماه می‌بارید. بارون زیبایی بود؛ اما توی همین زیبایی هزاران خفگی و دل‌تنگی وجود داره. با یه حرکت از جام بلند شدم و کنار پنجره قرار گرفتم. باد سردی به صورتم می‌زد؛ اما ژاکت مشکی رنگ و کوتاهی که روی شونه‌هام بود باعث می‌شد سرمای کم‌تری به بدنم نفوذ کنه. سرعتش نه کم بود نه زیاد، اما هرچی که بود زمینا خیس شده بود از حجم نسبتاً زیادش.

آروین: اولین بارون پاییزی... .

سرم و برگردوندم. دست در جیبای شلوارش پشت سرم وایساده بود، برای لحظه‌ای نگاهم توی نگاهش قفل شد. تمام سرمایی که از بیرون می‌اومد با دیدن چشمای گرمش از بین رفت. کاشکی می‌شد همین‌جا دستام رو دور گردنش حلقه کنم و بوی تلخ عطرش رو وارد ریه‌هام کنم؛ اما بر خلافه میل باطنم نگاهم رو ازش گرفتم و به حیاط خیس شده نگاه کردم.

آروین: شهرزاد! میشه دیگه سیگار نکشی؟!

صداش دقیقا کنار گوشم بود و آروم. من آدم سیگاری نبودم، گاهی اوقات وقتایی که خیلی حالم بد میشد، می‌کشیدم؛ اما مگه میشد آروین چیزی از من بخواد و من انجام ندم؟ وقتی قلب آدم تسخیر بشه اونم توسط معشوق دیگه کاری جز مطیع بودن ازش، از دستت بر نمیاد. صدام مثل خودش آروم بود.

- من سیگاری نیستم که فکر کنی دائم می‌کشم، گاهی وقتا که خیلی بهم می‌ریزم می‌کشم.

هر دو به قطره‌های بارونی که روی زمین‌ها می‌ریخت نگاه می‌کردیم و حرف می‌زدیم.

آروین: اینم یادگاری دو سال پیشه؟!

سرم و به معنی تأیید حرفش تکون دادم. نقره و آروین از من تغییر می‌خوان درحالی‌که من توی گذشته غرقم؛ اما دیگه تموم شده. گذشته تمام و من توی حال زندگی می‌کنم. با صداش از افکارم بیرون کشیدم.

آروین: میشه برای همون گاهی اوقات هم نکشی؟! شهرزاد لطفا!

درخواستش عاجزانه و کاملاً از سر محبت بود. جادوی کلاماتی که با صداش به گوشم می‌رسوند نتیجه‌ای داشت که من فقط از اون پیروی کنم. با لبخند آروم درحالی‌که به درختچه‌ی کوچکی که برگای زرد و سبز روش خودنمایی می‌کردن چشم دوخته بودم با صدای آرومی گفتم:

- اگر تو می‌خوای... باشه دیگه نمی‌کشم.

برنگشتم تا لبخندش رو که سر رضایت زده بود ببینم. نگاهی به آسمون انداختم با این‌که سر ظهر بود؛ اما با بودن ابرای بارونی و توی هم رفته خبری از خورشید و نور گرمش نبود. بوی بارون رو با کشیدن نفسای عمیق وارد ریه‌هام می‌کردم.

آروین: شهرزاد؟ بریم زیر بارون؟!

برگشتم عقب و به چهره‌ی خندونش نگاه کردم؛ تبسم شیرینی که هر لحظه وجودم رو سرشار از آرامش می‌کرد. اگر می‌دونست با این خنده‌ها چه بلایی سر قلب من میاره هیچ‌وقت دیگه نمی‌خندید. کمی خودم رو متعجب نشون دادم و یواش گفتم:

- سرما می‌خوریم... .

دستش رو توی جیبش کرد و سرش رو کمی جلو آورد. عشق به چه معنی بود؟ از نظر من همین لبخندهاش، همین شیطنتهاش، همین خصوصیاتش که اون و با همه متفاوت می‌کرد خودش عشق بود. عشقی که از چشمای قهوه‌ای رنگش برای من ساطع می‌شد.

آروین: روزه... بادم که نمیاد... بیا بریم! قول میدم مریض نشی.

- اما... .

آروین: اما نداره... .

سریع مچ دستم رو از روی لباسم گرفت و من و یواش به سمت خودش کشید. لنگ‌لنگون و زوری همراهش می‌رفتم. توی دلم درحالی که به موهای لخت و خرمایش نگاه می‌کردم و از تصور داشتنش دلم به درد می‌اومد گفتم:

- برو... با تو دیوونگی هم عالم دیگه‌ای داره... .

قدم‌هام باهاش یکی شد. وقتی در ورودی باز شد، باد کمی خنکی صورتم رو نوازش کرد؛ اما خیلی سرد نبود. کسی توی حیاط نبود برای همین فضای گل و درختای حیاط و دل‌نشین‌تر می‌کرد. قدمی به سمت جلو برداشتم که با برخورد قطره‌ای بارون روی صورتم حسی داشتم شیرین... . آروین یواش دستم رو ول کرد و خودش کمی جلوتر رفت. سرعت بارون و حجمش زیاد بود؛ اما خیلی سرد نبود که من سرمایی یخ بزنم. بوی بارون رو با تمام وجودم می‌تونستم لمس کنم. صداهش، که هر دونه‌ش روی زمین می‌خورد

من رو رها و آزاد می‌کرد. برگای سبز کمکم داشتن جایگزین برگای زرد و نارنجی می‌شدن. تعدادی شون توسط باد روی زمین جولان می‌دادن. آروین روبه‌روم وایساد و دستاش رو روی هوا باز کرد، موهای لختش روی صورتش ریخته بود که جذاب‌ترش می‌کرد. نگاهم فقط روی اون ثابت بود که دوری به خود زد و دوباره نگاهش روی من افتاد؛ لبخند عریضی روی صورت سفیده‌ش افتاده بود. کاشکی منم می‌تونستم مثل اون خودم رو آزاد و رها کنم. نگاهی به دستام کردم که دیدم از عصا خبری نیست... پس چی‌کارش کردم؟!

- خانم امینی حواس برات نمونه‌ها... داشتی می‌اومدی خودت گذاشتیش کنار مبل... .

حق با آروین بود، وقتی دستم رو گرفت حس کردم دیگه هیچ نیازی به اون عصا ندارم؛ فکر کردم کسی هست که دستم و بگیره و دیگه رهام نکنه. تمام لباسامون خیس شده بود؛ اما اون دست از دیوونه بازپاش بر نمی‌داشت. قدمی به سمت من اومد و با خنده گفت:

- مطمئنم اینم مثل بریونی خوردن بلدی... پس انجامش بده... چرا مثل دیوار فقط من و نگاه می‌کنی؟

بعد هم دوباره خنده‌ای بلند سر داد و چرخ‌های توی جاش زد. خب! الان من باید چی‌کار می‌کردم؟! خودم نمی‌دونستم مثل آروین دیوونه بازی در می‌وردم؟! وقتی دید گیج نگاهش می‌کنم قدمی به سمتم برداشت و دقیقاً روبه‌روم وایساد. لبخندی زد و گفت:

- ببین پات و این‌طوری بکوبون توی جایی که آب جمع شده. خیلی حال
میده ببین....

پاش رو برد بالا و کوبوند کف حیاط، که کلی آب پاشید روی سر و هیکلش
و قهقهه‌ی بلندی سر داد. به تبعیت ازش پای سالم رو بردم بالا و کوبوندم
روی زمین که کل پاچه‌ی شلوارم خیس شد.

آروین: آها! حالا شد...حالا بچرخ.

شروع کردم به چرخیدن. دستام رو به دو طرف باز کردم و گذاشتم آزاد
باشم، رها باشم. ذهنم و خالی کردم از لجن‌زار اطرافم. سرعتم توی چرخش
به‌خاطر پام بالا نبود؛ اما وقتی باد خنک پاییزی لای موهام جولان می‌داد
سرشار از حس خوب می‌شدم. دلم می‌خواست ساعت‌ها همین‌طور
بچرخم و بچرخم. آروین هم شروع کرد به چرخیدن و قهقهه‌های بلند سر دادن.
بی‌دلیل می‌خندید، با خنده‌های قشنگش روحمو جلا می‌داد. نمی‌دونم کی
صدای خنده‌های من هم توی حیاط پیچید؟! این قدر الکی خندید که من رو
هم به خنده انداخت. می‌خندیدیم، با پاهامون بهم آب می‌پاشیدیم. دیگه
حالم خوب بود. من حالش عالی‌ه. می‌خوامش، این مرد شاد و سرشار از
خوبی رو به هر قیمتی شده می‌خوامش. تنها اگر اون من و نخواد ولش
می‌کنم. روی کمرم دولا شده بودم و بی‌دلیل به قهقهه‌های الکیش
می‌خندیدم. بارون هر جفتمون رو خیس خالی کرده بود.

لیدا: جمعتون جمعه گل‌تون کمه...دوتایی خوب دارید حال می‌کنید!!

با صدای لیدا به عقب برگشتم که هودیۀ سورمه‌ای به تن داشت و دست به کمر شاکی نگاهمون می‌کرد. چهره‌اش بامزه شده بود. آروین خنده‌ای کرد و با صدای بلندی گفت:

- باز برای کی خوشگل کردی خرگوش کوچولو؟! تا نیم‌ساعت پیش که سگ ژرمن شپرد بودی... .

لیدا خیلی ریلکس دستی به موهایی که خرگوشی بسته بود کشید و پایینشون رو به بازی گرفت. صداش و لوس کرد و گفت:

- برای آقامون خوشگل کردم... داره میاد [لحنش عصبی شد] می‌خواد بیاد چرت و پرتای جناب آلو رو گوش کنه.

چتری‌های خیس شدم رو به عقب فرستادم. آروین نمکدون شده بود و از اون حالت عصبی در اومده بود.

آروین: خرگوش کوچولو به تکونی به خودت بده آبای روی تنت بریزه پایین. وگرنه آقاتون از موش آب کشیده خوشش نمیاد.

لیدا جیغ خفیفی کشید و حرصی پاش رو روی زمین کوبوند. آروین قهقهه‌ای از ته دل زد؛ کل دنیا رو به این خنده‌هاش نمی‌دادم. لیدا همون طوری حرص زنان دوباره برگشت توی خونه. آروین هم لخلخ کنان از سنگینی لباساش به سمت اومد و با لبخندی دل‌ربا نگام کرد. تمام اجزای صورتش رو طوری نگاه می‌کردم که انگار قرار فردا ازم امتحان بگیرن و بگن کنار چشمش چند تا چروک بوده. دستش رو بالا آورد و یکی از دستام رو توی دستش گرفت،

دیگه هیچ حس بدی به این دستا نداشتم بلکه دلم می‌خواست تا آخر عمرم کنارم باشن و توی دستم.

آروین: مرسی که حالم و خوب کردی....

من حال اون رو خوب نکرده بودم بلکه اون بود که من رو به این درجه از خوشحالی و شادی رسونده بود. شاید ناخودآگاه کمی دستش رو فشار دادم و یواش گفتم:

- این منم که باید از تو تشکر کنم...تو همه چیز رو خوب می‌بینی آروین. اگر به خودم بود پابه‌پای این بارون گریه می‌کردم؛ اما تو کاری کردی تضادش، پابه‌پای بارون قهقهه زدی اونم الکی. از ته قلبم دارم میگم...مرسی که هستی. شاید جملاتی که می‌گفتم مختص به شهرزاد حال نبود؛ اما مگه قرار نبود عوض بشم؟ لبخندی آروم مهمون صورتش شد و دستش رو یواش از روی دستم برداشت.

آروین: بریم تو دیگه مریض میشیم.

ستوده: خب خانم امینی، بنده درخدمتم؛ بفرمایید.

ساعتی که بندش مشکی رنگ بود و حالت گردی داشت رو توی دستم مرتب کردم و دستم رو روی میز چوبی قرار دادم. آروین روی میز پشتی نشسته بود و حواسش تمام و کمال به من بود. فضای کافه‌ی کوچک که ما توی

طبقه‌ی بالاش ساکن بودیم. ترکیبی از رنگ چوب و سفید بود که فضا را گرم‌تر می‌کرد. نگاه کاملاً جدید رو روی مردی که ستوده نام داشت و چشم‌هایی مشکی هم‌رنگ موهایش داشت، نشوندم.

- ببینید آقای ستوده، کسی که قرار شما دستگیرش کنید پدر منه، من این آدم خیلی خوب می‌شناسم و می‌دونم دقیقاً داره چی کار می‌کنه؛ اما هر سری که گیر پلیس افتاده با دادن رشوه به پلیس مملکت به راحتی فرار کرده. می‌دونم احتمالش هست که به شما و همین‌طور قاضی بخواد درخواست بده؛ اما من این قول و به شما میدم که بعد از تموم شدن این ماجرا و اعدام میرزایی دست‌مزد خوبی از من می‌گیرید.

کت چرمش رو توی تن مرتب کرد مردی بود تقریباً هم سن خودم و شاید کمی افتاده‌تر، با لباس کاملاً شخصی اومده بود. قهوه‌ی جلوم رو کمی مزه‌مزه کردم.

ستوده: جرم پدرتون دقیقاً چیه؟!

فنجون مشکی رنگ روی میز قرار دادم و با صدای آرومی که فقط خودش بشنوه گفتم:

- همه گنده کاری که به ذهنت خطور کنه... از مواد و مواد کشی گرفته تا آدم‌کشی و فرستادن دختری و زنی جوون به اون‌ور آب...
دستی به ته‌ریش مشکیش کشید و متفکر نگام کرد.

ستوده: چجوری حرفاتون رو ثابت می‌کنید؟

دستم رو روی میز قلاب کردم و نگاهی به آستین مانتوی مشکی و جلو بازم کردم.

- شما فقط کافیه دستگیرش کنید...بقیه کارا با من.

پاش رو روی پاش انداخت. کافه نه خلوت بود نه خیلی شلوغ، موزیک ملایمی پخش می‌شد که روح آدم آروم می‌گرفت. نگاهی به میزای گرد و چوبی که مشابه میز ما بود انداختم و دوباره به ستوده نگاه کردم.

ستوده: به چه جرمی دستگیرش کنیم؟!

تایی از ابروم رو بالا دادم و با لحن کاملاً جدی گفتم:

- آ باریکلا جناب ستوده...با چند کیلو یا نمی‌دونم شاید هم چند تن مواد. تاریخ، زمان، مکان دقیقش رو بهتون میگم شما فقط کافیه اقدام کنید.

ستوده بازم دستی به ته ریشش کشید و مشکوک نگام کرد.

ستوده: از کجا معلوم اینا همه زیر سر خودتون نباشه؟!

پوف کلافه‌ای کشیدم و نگاه خسته‌م رو بهش دوختم، انگار تا یه حدی توان داشتم حرف بزنم. بیش‌تر از اون خستم می‌کرد.

- جناب ستوده...شما خیلی راحت می‌تونید برید پرونده‌های میرزایی و که مال سال‌های قبل بوده رو بیرون بکشید و مطالعه کنید. خیلی از پرونده‌ها نصفه کنار گذاشته شده. هزار جور دیگه میشه دستگیرش کرد؛ اما اگر مدرک

داشته باشیم که این مواد مال میرزاییه می‌تونیم راحت کارو تموم کنیم. پرهام گفت دوستش هستین، فکر نمی‌کردم این قدر به ما مشکوک باشین. دستش رو روی میز قرار داد و کمی به سمت خم شد. اخماش توی هم بود و ظاهراً قصد داشت توی مغزش کاراش رو تجزیه تحلیل کنه. نگاه نافذش رو بهم دوخت و با صدای آروم و شمرده‌ای گفت:

- بسیار خب خانم امینی...قبوله؛ اما اگر بفهمم همه‌چیز زیر سر شما بوده و این آقای که گفتین...میرزایی! کارهای نبوده و فقط به‌خاطر بازی‌های بچه‌گانه پلیس رو هم درگیر کردین، اون موقع دیگه با قانون طرفید.

شاید از خشم دستم مشت شده بود؛ اما سعی کردم حالت خودم رو حفظ کنم و به روش نیارم که دلم می‌خواد الان سر به تنش نباشه. پام رو روی پام انداختم و با لحن خیلی سرد و خشکی همراه پوزخندی که کاملاً ملموس بود گفتم:

- این حرفاتون رو یه روز از من پس می‌گیرید جناب ستوده و مطمئن باشید که کلی ازم تشکر می‌کنید.

بعد هم بدون این که بذارم حرف دیگه‌ای بزنه کیف مشکیم رو از روی میز برداشتم و از جام بلند شدم. لحن مغرورانه‌ای به خودم گرفتم و با اخم ادامه دادم:

- باهاتون تماس می‌گیرم جناب، روزتون خوش.

مردک پررو، اگر کارم گیر نبود یکی می‌زدم توی دهنش که پر خون بشه. خوبه پرهام گفت که طرف مطمئنه. پوف کلافه‌ای کشیدم و به سمت آروین که چند قدم اون طرف‌تر کنار میز پشتی منتظر من وایساده بود، رفتم. توی این پالتوی مشکی که تا روی زانوهایش بود جذاب‌تر به نظر می‌رسید، موهایش رو مثل همیشه با کشیدن دست روشن به عقب فرستاد. خنده‌های همیشگی‌ش که دیگه مسری شده بود و منم ناخودآگاه پاسخ خنده‌هایش رو با تبسمی آروم می‌دادم. وقتی شونه‌به‌شونه‌ی هم از پله‌های چوبی پایین می‌اومدیم با صدای آرومی درحالی که دستاش توی جیب پالتوش بود گفت:

- چطور پیشرفت این قرار مهم با این آقای پلیس؟

کیفم رو روی شونه‌ام مرتب کردم. به آخرین پله که رسیدیم، درب ورودی که با شیشه‌های دودی پوشیده شده بود رسیدیم و آروین زودتر از من دستش روی دستگیره‌ی آهنی نشست و اون رو باز کرد. وقتی داشتم از مقابلش رد می‌شدم با صدای آهسته و شمرده‌ای جواب سوالش رو دادم.

- خوب بود...اما طرف یکم شک داشت به من ولی خب یه زمانی دیگه مطمئن میشه که حق با منه و من چه قدر به نفعش کار کردم.

هنوز به‌خاطر بارون زیادی که صبح اومده بود زمین خیس و چاله‌هایی پر از آب بود. هر موقع که بارون می‌باره انگار روح جدیدی به شهر تزریق می‌شه. درختای زرد و نارنجی رنگ تازه و جوون میشن و بوی بارون که به مشامت می‌رسه حس سرخوشی و زندگی رو بهت میده. باد سردی که توی فضا بود باعث شد دستم رو دور خودم حلقه کنم تا سرما به بدنم نفوذ نکنه؛ با اینکه

روی مانتوم، پالتوی کلفت و بلندی پوشیده بودم و کمر بندش رو بسته بودم بازم هم، احساس سرما می‌کردم. نگاهم رو روی آروین نشوندم که دستش توی جیبش بود و درحالی که نیم‌بوتای مشکیش آروم روی زمین ضرب گرفته بود و با آب روی زمین بازی‌بازی می‌کرد به خیابون نسبتاً شلوغ روبه‌رومون خیره بود که ماشین‌ها بدون وقفه ازش عبور می‌کردن. درختای زیادی توی خیابون بود که زیباترش می‌کرد.

کمی این‌پاواون‌پا کردم تا گرم بشم. با لحن شاکي و خشنی که از سرما شکایت داشت به آروین گفتم:

- نمی‌خواهی ماشین رو بیاری؟ قندیل بستم!

تک خنده‌ای می‌کنه و به سمتم برمی‌گرده. صورتش شاد و سرشار از حال خوبه. این آدم همه جوهره مغزم و قلبم رو درگیر خودش کرده. چپ می‌رم، راست می‌رم، می‌بینمش. متأسفانه فقط با چشم سر نمی‌بینم، بلکه چشم دلم داره خودش رو برای این مرد پر از تبسم بی‌قرار نشون میده؛ اما مگه رسیدن به این مرد این‌قدر راحت‌ه؟! شاید راحت‌ترین کار دنیا به‌دست آوردنش‌ه؛ اما سخت‌ترین کار دنیا هم نگه داشتنش‌ه. دستاش رو توی جیب پالتوش تکونی می‌ده.

آروین: ای بابا... تازه می‌خواستم بگم قدم بزنیم! بعد تو میگی سرده؛ حیف نیست توی این هوا یکم راه نریم؟!

دندونام از سرما کمی روی هم می‌خورد. شاید هرکس جای من بود این‌قدر سردش نمی‌شد؛ اما خب من سردم بود، شاید بیش از اندازه. دهن کجی کردم بهش؛ چون واقعا توان راه رفتن نداشتم از سرما. شاید هم اگر راه می‌رفتیم اوضاع بهتر می‌شد. دستام رو محکم دور خودم پیچیدم و با صدایی گرفته که کمی گرفتگی بینیم برای سرمای هوا مشهود بود گفتم:

- جون مادرت بی‌خیال راه رفتن بشو...سرده...می‌فهمی؟ سرد!

قهقهه‌ای بلند سر داد. موقعی که می‌خندید موهاش جلو عقب فرستاده می‌شد. همین‌طور که با حرص نگاهش می‌کردم؛ اما خلاف ظاهرم توی دلم گفتم:

- تبسمت، تبسمی مسری می‌شه روی لبم...که حال دلم رو خوش می‌کنه.

ابروهای مشکیم دست‌دردست هم دادن تا اخمی مسخره و الکی روی پیشونی نقش ببندد.

- آروین به خدا می‌زنمتا... .

دستش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا برد و همراه خنده‌ای که سعی می‌کرد قورتش بده گفت:

- باشه دیگه نمی‌خندم؛ اما حداقل تا نزدیک ماشین پیاده بریم خانم سرمایی. توی دلم گفتم:

- نه خنده‌ها رو از من دریغ نکن... .

خندهم رو با گرفتن سرم به زیر پنهون کردم و با صدای یواشی گفتم:

- اونو دیگه میام... فقط بریم!

عاجزانه نگاهش کردم. و به سمت راست چرخیدم. چون جلوی کافه جای پارک نبود ماشین رو سر خیابون پارک کرده بودیم، کمی جلوتر از آروین راه می‌رفتم که یه لحظه حس کردم چیزی روی شونه‌هام قرار گرفت. با تعجب برگشتم به عقب که دیدم کتش رو درآورده و انداخته روی شونه‌ی من. کمی از سرمای مسخره‌ای که توی تنم افتاده بود کاسته شد. عابراین از کنارمون رد می‌شدن؛ اما چشم دل من، فقط دو گوی قهوه‌ای‌رنگ و می‌دید. هنوز هم لبخندش پابرجا بود. قدمی به سمت جلو برداشت که با دیدن پیرهن نسبتاً نازک سورمه‌ای رنگی که به تن داشت ناخودآگاه گفتم:

- خودت چی؟! سردت می‌شه!

حالا دیگه دستاش توی جیب شلوارش بود و به روبه‌روش نگاه می‌کرد. تک خنده‌ای کرد و با صدای ملایمی نزدیک گوشم گفت:

- من برعکس خانم... گرمایی هستم. سردم نیست.

و با جدیت تمام به راهش ادامه داد. حالا با دوتا پالتو دیگه خیلی سردم نبود. بوی عطری که روی پالتوش نشسته بود کاملاً بینیم رو لمس می‌کرد. شاید وابستگی به این عطر از همون روز اول شکل گرفت، شاید چشم دلم خودش رو کشت تا من بفهمم که من وابسته‌ام و من این رو فهمیدم؛ اما باید پنهونش کرد. چون آروین لیاقتش یه زن افسرده نیست. حداقل

لیاقتش من نیستم. درسته با اون حالم خوبه؛ اما من می‌خوام حال اون خوب باشه نه من! مردها و زن‌های زیادی از کنارم عبور می‌کردن؛ اما چشمم جز اون کسی و نمی‌دید. نفهمیدم چجوری خیابون رو رد کردیم؛ چون مدام زیر زیرکی چشم سرم همراه قلبم زیر نظرش داشت. به ماشین که رسیدیم، دست بردم و پالتوش رو از روی شونه‌ام برداشتم و به سمتش گفتم.

- پالتوی گرمی داریا... ممنونم.

تک خنده‌ای کرد و دستش رو پیش نیاورد تا پالتو رو بگیره. با صدای نسبتاً بلندی که برای شلوغی خیابون بالا برده بود گفت:

- بمونه... .

بعد هم بدون هیچ حرفی توی ماشین نشست. شاید از خدام بود که این کت همراه عطرش پیش من بمونه. قطره‌ای از آسمونی، که ابراش باز توی هم رفته بودن و تیره رنگیشون توی ذوق می‌زد، روی صورتم چکید. هوای شهر گرفته بود؛ اما هوای دل من عجیب بعد از مدتی طولانی خوب بود. در ماشین و باز کردم و سوار شدم. پالتوش رو انداختم روی پام و کیفم رو صندلی عقب گذاشتم. شیشه‌ی سمت خودش رو برای ردوبدل شدن هوا کمی باز کرده بود. به دقیقه نکشید که صدای برخورد قطره‌های بارون روی ماشین باعث شد ترافیک سنگینی توی همون خیابون ایجاد بشه. ماشین رو روشن کرد و حرکت کردیم، خیلی جلو نرفته بودیم که ضبط ماشین رو برای شکستن سکوت داخل ماشین روشن کرد و آهنگی ملایم پخش شد.

"دوست دارم ولی با ترس و پنهانی

که پنهان کردن یک عشق یعنی اوج ویرانی یعنی اوج ویرانی

دوست دارم، دوست دارم، دوست دارم، دوست دارم

ولی با ترس و پنهانی ولی با ترس و پنهانی"

ناخواسته نیم‌نگاهی به آروین کردم که دستش لبه‌ی پنجره بود و دست
دیگه‌اش روی فرمون، چشمای قهوه‌ایش رو به بیرون دوخت بود. به قول
آهنگ دوست دارم مرد؛ اما با ترس و بدون اینکه کسی خبر داشته باشه،
بدون اینکه تو خبر داشته باشی. قطره‌های بارون شیشه‌م رو احاطه کرد بود
و بخار روش هم مزید بر علت شده بود تا نتونم بیرون رو به درستی ببینم؛
اما سایه‌ی مردمی که با چتر یا بدون چتر توی پیاده رو تقریباً می‌دویدن
نسبتاً پیدا بود. بعضی از مردم خبر نداشتن که بارون میاد برای همین چتری
همراه نداشتن؛ اما بعضی دیگه احتمال می‌دادن که بارونی بباره برای همین
محض احتیاط همراهشون چتر بود. تقدیر و بخت هرکس تا حدی دست
خودشه، اما از جایی به بعد براش ساخته می‌شه. مثل همین بارون که برای
آدمای بدون چتر، خیسی ساخته و برای آدمای چتردار، خشکی. پس برای
من چی ساخته؟!

((دلم رنج عجیبی می‌برد از دوریت؛ اما

نجابت می‌کند مانند بانوهای ایرانی))

پریا: شهرزاد!

صدای گنگ پریا که حس کردم خیلی بلند توی گوشم پیچید. دوباره صدایش اومد که مدام صدام می‌کرد. نفهمیدم چه جوری از جام بلند شدم و گیج گیجی در اتاقم رو باز کردم. دستی به چشمان کشیدم که از تاریکی چشمام کم بشه. پریا پایین پله‌ها وایساده بود. اون هم مثل من هنوز بلوز شلوار نخی و گشاد کرم رنگی که برای خواب پوشیده بود تنش بود. دستم رو به نرده گرفتم و یه پله پایین رفتم. چهره‌اش تلفیقی از ناراحتی و نگرانی بود.

- چی شده؟ چرا این قدر نگرانی؟

صدام هنوز خواب‌آلود بود. یه لحظه در اتاق آروین باز شد و شتاب زده از اتاق بیرون اومد و نگاهش رو به سمت بالا سوق داد. موهایش ژولیده بود و چشماش خمار و خواب‌آلود. تی‌شرت قرمز رنگش به خاطر این که کمی کج و کوله می‌خوابید توی تنش نامرتب بود اما شلوار سورمه‌ایش هیچ حرکتی نکرده بود. دستی به موهایش کشید و با صدای گرفته که همراه با خمیازه از دهنش خارج می‌شد گفت:

- پریا خانم! چه خبرتونه اول صبحی؟ نمی‌گین ملت خوابن؟

پریا پوف کلافه ای کشید و نگاهش رو روی من نشوند. موهایش اطرافش ریخته و شونه نکرده بود. گوشیش رو به سمت گرفت و با صدای خواب‌آلویی گفت:

- پارسا پیام داده...طوری که معلوم نشه گفته میام دنبالت.

ناخودآگاه آستین بلوز نخی و ساده‌م رو که رنگی جز مشکی نداشت رو توی دستم فشار دادم. خوش‌حال بودم برای این‌که پارسا به نتیجه‌ای رسیده بود از طرفی هم نگرانی مسخره‌ای داشتم. آروین پوف کلافه‌ای کشید و خودش رو روی کاناپه‌ی سه نفره انداخت و چشماش و بست. موهای آشفته‌ام رو به عقب فرستادم و همون‌جا روی پله نشستم. با صدای گرفته‌ای به پریا گفتم:

- خبر داده کی میاد؟

لب‌هاش رو به سمت بالا سوق داد و سرش رو به طرفین تگون داد. پریا: توی پیامش گفت تا یک ساعت دیگه اما بعدش گفت معلوم نیست اما تو حاضر باش.

سرم و به نشونه‌ی مثبت تگون دادم و پریا هم روی مبل تک نفره‌ای که رو به روی آروین بود نشست و سرش و کرد توی گوشه. کلافه از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. کبری خانم داشت کار می‌کرد. برای چی اومدم این‌جا؟ من که چیزی نمی‌خواستم. ولی لیوان آبی خوردم و شروع کردم جلوی مبلائی که پریا و آروین روشن نشسته بودن قدم زدن. هرچی که می‌گذشت حالم بدتر می‌شد.

آروین: شهرزاد جان مادرت بشین...گیج شدم...هی از این طرف به اون طرف.

کلافه دستی به موهام کشیدم و دستم رو تا امتداد گردنم ادامه دادم. نمی‌تونستم بشینم. از استرس شدیدی که داشتم نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم. الان یک هفته از قرارم با ستوده می‌گذره و پارسا قراره بیاد اینجا و تلاش این یک هفته‌ای رو برامون ارائه بده؛ می‌ترسم از این‌که میرزایی با عوضی بازیش بو ببره و قسر در بره. کلافه بودم واقعاً! اگر بلایی سر پارسا می‌آورد من با پریایی که روی مبل تک نفره کلافه پاش و تگون می‌داد و با گوشیش کار می‌کرد، چیکار می‌کردم؟ دستم رو به کمرم زدم که بلوز نخی و مشکیم که همراه شلوار نخی گشادش پوشیده بودم زیر دستم حس شد، و دوباره بدون توجه به حرف آروین قدمی از قدم برداشتم که با صدای بلندی که در فضای پذیرایی پیچید از جاش بلند شد و دقیقاً رو به روم وایساده و گفت:

- شهرزاد هیچ اتفاقی قرار نیست بیوفته... پارسا سالم می‌رسه اینجا میشه آروم بگیری و دودقیقه بشینی؟! لطفاً!

معدم به وضوح درد می‌کرد و همه‌ی احساساتم باهم فوران کرده بود. هیجان، خشم، نگرانی و از همه مهم‌تر عشق. دستم رو روی گردن ملتهب و گرم کشیدم. موهایی که روی شونه‌ام آزاد کرده بودم رو به عقب فرستادم تا از گرمای بدنم کم بشه و با صدایی نسبتاً بلند گفتم:

- آروین می‌فهمی؟! من نگرانم... نگران پارسا! می‌ترسم میرزایی بو برده باشه بلایی سرش بیاره؛ پس خواهش می‌کنم روی مخ من راه نرو.

صدام هر لحظه بالا می‌رفت درحالی که کلمه‌ی آخر این قدر بلند که شاید گوشای خودمم کر شد، چه برسه به آروین بیچاره. تیک‌تاک ساعت که خبر از ساعت هشت رو می‌دادم رو مخم رژه می‌رفت. آروین دستاش از عصبانیت مشت شده بود. مثل دوتا برج زهرمار روبه‌روی هم وایساده بودیم. قفسه‌ی سینه‌ام از شدت تلفیقی از همه‌ی احساساتم بالاوپایین می‌شد. یکی از دستاش و بالا آورد و توی هوا تکون داد و با صدای کمی ملایم‌تر از سری پیش گفت:

- مگه پارسا بچه‌س؟ مگه اون میرزاییو نمی‌شناسه؟ مگه بهت نگفت خیالت از بابت میرزایی راحت؟! پس چرا دیگه این قدر بهم ریختی؟ قرار نیست اتفاقی بیوفته... پس آروم بگیر.

دو دستم رو روی صورتم کشیدم؛ همه‌ی احساسات فوران کنه چی میشه؟ میشه دیوونگی؟! یا مرگ؟ یا فقط خستگی کوتاه؟! بغض چی می‌گفت این وسط؟ که در شرف خفه کردنم بود. ناخواسته صدام بیش از حد بالا رفت و گفتم:

- آروین تو چی می‌دونی؟ هان؟ می‌دونی الان خطر مرگ پارسا رو تهدید می‌کنه؟ چرا همه‌ی این چیزایی که میگی رو می‌دونم؛ اما می‌ترسم می‌فهمی؟ دست خودم نیست... نمی‌تونم این ترس قدیمی و کم یا فراموش کنم پس پاپیچم نشو.

دستش رو کلافه روی موهاش کشید و پوزخندی زد که شاید دلم شکست؛ چرا من رو نمی‌فهمه؟! چرا درکم نمی‌کنه؟ کاشکی این احوال رو به مرگم،

دست خودم بود؛ اما نیست واقعاً نیست. پشتش رو بهم کرد و درحالی‌که دستاش پشت سرش قفل بود راهش رو به سمت پنجره‌های پذیرایی کج کرد. پوف کلافه‌ای کشیدم و تن بی‌جونم رو روی آخرین پله انداختم. سرم رو کلافه بین دستام گرفتم، نگران یه دوست بودم... نگران این‌که نکنه مراقب خودش نباشه. از طرفی هم هنوز صد درصد بهش اعتماد ندارم اما خب! پریا پیش ماست و خطر تهدیدش می‌کنه. معدم درد می‌کرد، دستم رو روش گذاشتم و فشار دادم؛ هرکس میرزایی و می‌شناخت به همچین روز می‌افتاد. فقط دعا می‌کنم پارسا دست پُر بیاد. دهنم خشک شده بود؛ چرا این همه ناخوش بودم؟ اتفاقی برای پارسا نمیفته و اون سالم به این‌جا میرسه؛ البته امیدوارم....

آروین با قدم‌های آهسته از در خونه بیرون رفت؛ حتماً نیاز به اکسیژن داشت. خوش به حالش توان این و داره که از جاش بلند بشه و بتونه نفسی تازه کنه. شاید من هم بیش از حد گنده‌ش می‌کردم. تقریباً یک ربع توی همون حالت بودم که با صدای در سرم رو شتابزده بلند کردم. قد بلندی که داشت توی اون پالتوی مشکی رنگ که همراه شلوار لی پوشیده بود جذاب‌تر به نظر می‌رسید. نفسم رو با صدا بیرون دادم و به سختی از جام بلند شدم. پریا بدون هیچ معطلی خودش رو به پارسا رسوند و در آغوش برادرانه‌ش فرو رفت. آروین نبود! توقع داشتم پشت سر پارسا ببینمش؛ اما نه... حتماً رفتارم باعث شده ناراحت بشه؛ اما اون که از این احوالات مزخرف من خبر داره... خدا کنه دلش نشکسته باشه. کلافه دستم رو به نرده

گرفتم و از جام بلند شدم. به سر گیجه‌ای که یک لحظه به سراغم اومد توجهی نکردم. موهام آشفته اطرافم ریخته بود. پریا از آغوش پارسا بیرون اومد و با لبخند به پارسا نگاه کرد. پارسا وقتی چشماش روی من نشست کمی ابروهاش در هم رفت و با قدم‌های نه چندان محکم به سمتم اومد. دو دستش و به سمتم گرفت و با لحن کمی ملایم گفت:

- این چه وضعیه؟ چرا این‌طوری شدی تو؟

چتری‌های بلندم و با دست به عقب فرستادم و لبخند کم‌جونی مهمون لبام کردم. آروین کجاست؟ یعنی توی حیاطه یا نه رفت... اما کجا؟ نمی‌دونه بدون اون من میشم شهرزاد سابق؟ نمی‌دونه برمی‌گردم به زندان سیاه زندگیه گذشته، ای کاش بدونم محتاجشم، ای کاش بفهمم دوستش دارم... کاش از چشمام بخونه؛ اما حیف چون من خودم این عشق و پنهان کردم. چون عشق فقط به چشم ساده میاد؛ اما از هرچیز توی دنیا سنگین‌تر و سخت‌تر. یک حس شیرین که با تلخی فاصله‌ی کمی داره. یک حس دوست داشتن که فاصله‌ی خیلی کوتاهی با تنفر داره، و اون آدمی که بتونه خودش رو توی عشق گم نکنه یعنی خیلی دیگه ماهره توی کارش.

پارسا: شهرزاد؟ متوجهی چی گفتم؟

خودمو از افکار متشنج بیرون کشیدم و به چشمای درشت پارسا که رنگشون کاملاً توی چشم میزد نگاه کردم. گلوم رو صاف کردم و قدمی به جلو برداشتم.

- خوبم... فقط یکم نگرانت بودم.

لبخند کمرنگی زد اما؛ لبخنداش هم‌جنس لبخندی آروین نبود. آروین از اعماق وجودش می‌خندید، اما پارسا لبخنداش هم‌رنگ لبخندای من بود؛ سرد و بی‌روح. پالتوش رو از تنش درآورد که پیرهن مشکیش به چشمم اومد. با صدای نسبتاً بلند و قیافه‌ی مغرورانه‌ای گفت:

- اصلاً نگران نباش خانم میرزایی کوچک... شیرِ شیرم، ظاهراً پدر گرام این آخرای عمرش دیگه مثل قبلاً نیست؛ پیچ کارگاه بازیاش و شل کرده و مدام پی عشق و حاله. فکر کنم فهمیده آخرای عمرشه... نهایت استفاده رو می‌بره.

بعد هم قهقهه‌ی بلندی سر داد؛ ولی من ناآروم بودم چون می‌دونستم میرزایی از کارای مزخرفش راحت دل نمی‌کنه. دستم و روی موهام کشیدم. خیلی جدی گفتم:

- خب، نتیجه‌اش؟

از جدیتم کمی جاخورد؛ اما سعی کرد خودش رو جمع کرد و با لبخند خشکی گفت:

- روز وسط آبان ماه، ساعت یازده شب، توی یکی از کارخانه‌های متروکه بیرون از شهر.

موهام رو به عقب فرستادم. یک جای کار اشکال داشت... حس می‌کردم پارسا گول خورده؛ اما مطمئن نبودم. ولی باید مطمئن می‌شدم. پونزدهم

آبان می‌شد دو روز دیگه؛ اما واقعاً همین روز بود؟ کلافه بلوزم توی تنم مرتب کردم و رو به پارسا گفتم:

- چه جوری فهمیدی؟

توی مدت گفت‌وگو مدام سوالی توی ذهنم می‌چرخید. آروین کجاست؟ پارسا به سمتم قدمی برداشت که دستم ناخودآگاه مشت شد. هنوز نمی‌تونستم جز آروین اون هم با رعایت فاصله به کسی، یا بهتر بگم مردی نزدیک بشم. پریا کمی اون‌طرف‌تر از پارسا وایساده بود. پارسا پالتوش رو روی شونه‌اش انداخت و با لحن معمولی گفت:

- یواش‌یواش ازش پرسیدم... آدرس و ساعت رو هم از روی برگه‌ای که جلوش بود دیدم... .

اخمی کمرنگ روی صورتم نقش بست. احتمالش هست که همه چی زیر سر خودش باشه؛ پارسا با اون حمله‌ای که اون شب به من و آروین کرد بهش می‌خورد ساده و زود باور باشه. منم زرنگ نبودم تنها تفاوتی باهاش این بود که میرزایی رو خوب می‌شناختم. گوشه‌ی لبم رو خاروندم و با لبخند کاملاً مضحکی گفتم:

- ممنونم... فقط تو شماره‌ای یا نمی‌دونم مشخصاتی از کسی که قراره جنس و بگیره، داری؟

ساعتش رو توی دست مرتب کرد. سعی می‌کردم حیا رو به صورت نامحسوس ببینم شاید خودش رو هم دیدم؛ اما نبود... یعنی من الان مقابل بچه‌های، قاتل شهریار و ایلیا تنها بودم؟

پارسا: چطور؟!

امروز همه دست‌دردست هم داده بودن تا من و نابود کنن. آروین می‌دونست پارسا میاد اینجا اما رفت... منو تنها گذاشت، بی‌معرفت. ولی من وابسته‌ی هیچ کس نیستم... هیچ کس... چه دروغای قشنگی به خورد خودم میدم. کاش واقعاً وابسته‌اش نبودم که به این روز بیوفتم. اگر عشق توی زندگی من نبود الان وضعم بهتر بود. نه شهریار بود و نه ایلایی که من مادرش باشم و نه آروینی که محتاج خنده‌هاش.

با صداش سرم و بلند کردم و به قیافه‌ی پرسش‌گرانه‌ش نگاه کردم درحالی که سعی می‌کردم خوب باشم گفتم:

- تو از چیزایی که گفتمی چقدر مطمئنی؟ به نظرت همه‌ش نمی‌تونه کار خودش باشه برای اینکه ما رو توی دام بندازه؟ یا از قصد این اطلاعات و به تو داده باشه؟

تایی از ابروش بالا پرید شاید احتمال نمی‌داد که واکنش من همچین چیزی باشه. پالتوش رو روی ساعدش انداخت و دستاش و توی جیباش کرد. اخم کمی روی صورتش نشست. انگار امروز همه شمشیر رو از رو بسته بودیم که هم رو تخریب کنیم. اون از آروین که معلوم نیست کجا رفته اینم از

پارسا که با شنیدن این جمله‌ی من کمی بهش برخورد که با لحن خشک و جدی گفت:

- یعنی تو به کار من اعتماد نداری؟ پس یعنی به خودمم اعتماد نداری! ناخودآگاه پوزخندی روی صورتم نشست. برداشتش کاملاً غلط بود؛ برای همین صدام رو ناخودآگاه بالا بردم و با لحن قاطعی گفتم:

- اولاً من فقط به احتمال و گفتم و ازت پرسیدم...دوماً من اگر قرار بود بهتون اعتماد نکنم همون شب که زدی من و آروین سر تا پا تخریب کردی می‌تونستم بهت اعتماد نکنم...در ضمن یادت نره پسر کی هستی و پدرت چه بلایی سر من آورده.

صدام بالا بود چون اون هم با صدای بالا حرف زده بود و توقع احترامم نباید داشته باشه. کمی به سمت جلو خم شد. پریا با ترس به ما دوتا نگاه می‌کرد چون هر لحظه احتمال پیش اومدن دعوا بود. آروین کجایی؟ تو رو خدا هرجا هستی بیا و به دادم برس...بیا و با حرفات این بدن متشنج و پر از بغض و آروم کن. میای؟ با صدای خشن پارسا افکارم و پس زدم.

پارسا: احتمالی که به شعور من توهین می‌کنه، سرکار خانم...آره راست میگی من بچه‌ی قاتل شوهر و پسرتم و این رو هم یادت بیارم که تو هم دختر کسی هستی که به مامان من دست درازی کرده... .

انگشت اشاره‌اش روبه‌روی صورتم بود، که پایین انداختش. متنفر بودم از این که بهم بگن دختر اون کثافتتم. قفسه‌ی سینم بالا و پایین می‌شد و دستام

توی هم مشت شده بود. چقدر الان دلم می‌خواست از حال برم و دوباره آروین بشه فرشته‌ی نجاتم؛ اما نبود. سوزش معدم هر لحظه بیش‌تر می‌شد؛ اما کی توجه می‌کنه؟ دندونام و روی هم فشار دادم و با صدایی که سعی در کنترل کردنش داشتم گفتم:

- گفتم شماره‌ای ازشون داری یا نه؟ برای من فلسفه نییچ.

پوزخندی زد شاید از جنس تنفر. چقدر دلم می‌خواست همین‌جا این گفت‌وگو تموم بشه، همین الان زمان وایسه و من پناه ببرم به اتاق دو نفره‌ی خودم و شهریار. بوی تموم شدن کار پارسا با من به مشام می‌رسید؛ اما نباید بذارم بدون دادن اطلاعاتی از اینجا بره. موبایلش رو با حرکتی از جیبش در آورد، قاب مشکیش خیلی توی ذوق می‌زد؛ جدیداً دلم می‌خواست از این رنگ نحس فاصله بگیرم و اگر بتونم بعد از مرگ میرزایی همین‌کار می‌کنم. موبایلش رو مقابلم گرفت که برگه‌ای سفید با محتوای قرارداد میرزایی و اون یارو کله گنده. موبایلش رو بدون اینکه دستم بهش بخوره ازش گرفتم و با دقت به برگه نگاه کردم. با موبایل خودم عکسی ازش گرفتم و موبایل و بدون هیچ تعللی کف دستش قرار دادم. همین‌طوری که داشتم به برگه نگاه می‌کردم و مشخصاتش و توی مغزم مرور می‌کردم با صدای آرومی گفتم:

- خودت پریا رو بردارو از اینجا دور شو. نمی‌دونم چقدر؛ اما جایی برو که دست میرزایی بهت نرسه. یا بهتر بگم دست آدماش... .

دستش رو روی صورتش کشید و چشماش رو ریز کرد و با دقت نگام کرد. موبایل و توی جیب شلوارم گذاشتم و دست به سینه نگاهش کردم. من می‌خواستم اول میرزایی به دستمون برسه بعد پریا رو به جورایی آزاد کنم؛ اما حالا که اطلاعات تقریباً غلط برامون آورده بود دیگه بودن جفتشون اینجا هیچ فایده‌ای نداره. نگاه کنجکاوش رو روم نشوند و با چهره‌ی معمولی گفت:

- چی شد؟ مگه قرارمون نبود بعد دستگیری میرزایی بریم؟

سرم و به معنی تأیید حرفش تکون دادم و با لحن خشک و جدی درحالی‌که موهام رو به عقب می‌فرستادم گفتم:

- آره... اما دیگه نیازی نیست شماها اینجا باشید، خطرناکه. قبل از اینکه میرزایی گیر بیوفته برید.

نمی‌دونم چرا تنشی که از صبح داشتم کمتر شده بود؛ اما هنوز هم نبود آروین آزارم می‌داد. پارسا با جمله‌ای کوتاه به پریا گفت بره وسایلش رو جمع کنه و با رفتن پریا خودش مقابل من وایستاد و درحالی‌که پالتوش رو روی دستش مرتب می‌کرد گفت:

- با میرزایی چیکار می‌کنید خانم شکاک؟

پوزخندی تلخ زدم. کار من با میرزایی چی بود؟ اصلاً منو چه به تحویل دادن اون دست پلیس؟ اما خب این روی شهرزاد کار دستیه چند سال پیشه

خودشه که حالا به نمایش گذاشته شده. گلوم رو صاف کردم و با صدای ملایمی گفتم:

- شکاک بودن چیز بدی نیست، اینو همیشه بدون...درباره‌ی اون مردک هم نگران نباش، از اینجا به بعدش با من... مطمئن باش تقاص تک‌تک خانواده‌هایی، از جمله خانواده‌ی خودش رو که اذیت کرده، پس میده. دستش رو پشت گردنش کشید و با لحن خشکی گفت:

- مطمئن باشم حق مامانو پس می‌گیری؟

دستام رو توی هم حلقه کردم. تنها حق مامان پارسا یا مامان من نبود؛ حق همه‌ی خانواده‌هایی که میرزایی بیچارشون کرده بود این بود که مرگ میرزایی و ببینن.

- تنها حق ممانت نیست...تنها حق من نیست...حق همه هست که مرگ میرزایی رو ببینن. وقتی یه آدم این‌قدر بده، این همه آسیب رسونده پس زنده بودنش روی زمین جایز نیست.

تبسمی تلخ مهمون صورتش کرد. پارسا هم مثل من اخلاقی دمدمی مزاج و حال‌به‌حالی بود، مثل هوای بهارگاه آبیّه آفتابی و گاه ابری بارونی. با صدای در قلب برای لحظه‌ای از سینه کنده شد و روی قهوه‌ای‌هاش ثابت موند.

موهای لخت و قشنگش مثل موجی کوتاه روی صورتش پخش شده بود. کلافه بود؟ نه؟ من کلافه‌ش کرده بودم. شهرزادی که باعث بهم ریختن حال

خوب آدما می‌شه... آروین هم همین‌طوری فکر می‌کرد؟ که من یه موجود نحس برای بهم ریختن احوالات زیبا؟ برای چند ثانیه‌ای نفس توی سینم حبس شد؛ مگه چند دقیقه‌س آروین رفته؟ نیم‌ساعت؟ یک ساعت؟ اما برای من مثل سال‌ها گذشت. چون همیشه کنارم بوده احساس دل‌تنگی و درک نکردم. احساس پوچ بودن و لمس نکردم از نداشتنش؛ اما همین چند دقیقه که سال‌ها گذشت جونم رو به لبم رسوند و نفسم رو قطع. دستاش رو پشت سرش گذاشته بود و کمی اخم روی صورتش بود. از دستم یقیناً دل‌خوره؛ اما خب! اون هم من رو درک نکرد. چرا نفهمید نگرانم؟ یعنی این‌همه از من دوره که نشناستم؟ نفسم رو آروم‌آروم بیرون فرستادم، اما قفسه‌ی سینه‌ام طلب اکسیژن بیشتری داشت؛ اما نمی‌تونستم این‌کارو کنم و گرنه جلوی این مرد کمی متشنج رسوا می‌شدم. آروین با دیدن پارسا پوزخندی زد و قدمی به جلو برداشتم. با لحنی تمسخرآمیز رو به پارسا گفت:

- به‌به جناب سعیدی... خوب شد اومدید و گرنه خانم میرزایی سکه می‌کردن.

چی توی جونت می‌مونه اگر معشوق دست روی زخما بذاره و شروع کنه به باز کردنشون؟ هیچ! هیچی نموند از منی که توسط آروین با فامیلی میرزایی خطاب شدم. می‌دونست متنفرم از این اسم؟ می‌دونست حساسم روش؟ اما نه گفت شهرزاد و نه گفت خانم امینی بلکه گفت میرزایی چون خُلق گند میرزاییم رو کرده بود... من نباید درسی میرزایی و به آروین پس می‌دادم. پوزخندی که زد از صدتا زخم و شمشیر زدن بدتر بود. بدون اینکه

منتظر جواب پارسا باشه راهش رو به سمت آشپزخونه کج کرد. چرا پشت سرش زنی و ندید که شکسته شده تنها با یک کلمه؟ چرا ندید فردی اینجا زخمیه؟

دستم رو نامحسوس روی گلوم فشار دادم تا آرام بگیرم؛ اما افاقه نکرد. با اومدن پریا که چمدون کوچکی به دست داشت نگاهم رو از جای خالی آروین گرفتم و روی پالتوی کرم رنگش نشوندم. لبخند روی لبش بود. وقتی نزدیک شد با لحنی متشکرانه گفت:

- کاشکی همه‌ی گروگانگیری‌ها و زندانا این شکلی باشه... ممنون برای همه چیز... برای این که نداشتی دوری پارسا رو بفهمم. درسته اتفاق‌های خوبی توی گذشته برای ما نیوفتاده؛ اما خب... مهم آدمای الان.

بدون این که هیچ زمانی به من بده خودش رو توی آغوشم انداخت. دستکشی که دستم نبود آزارم می‌داد. پریا و من توی این یک هفته مثل دوتا دوست با هم رفتار کردیم. انگار نه انگار که مادر پدرامون چه بلایی سر هم آوردن. از آغوشم بیرون اومد و شال قهوه‌ای رنگش رو روی سرش مرتب کرد. تا جلوی در بدرقه‌شون کردم و با گفتن تذکرات لازم این که زودتر از اینجا برن راهی‌شون کردم. داستان منو بچه‌های سعیدی همون جا تموم شد. بالای پله‌ها وایساده بودم و به مشتی که گل‌ها رو آب می‌داد نگاه می‌کردم. هوا دیگه برای من سرد بود و این لباسای نخی باعث می‌شد سرما توی بدنم جولان بده؛ اما تنها فکر یک نفر من و از این سرما رهایی می‌داد... باید ارزش عذرخواهی کنم؟ تقصیر من بود، نه؟!

دستم رو دورم حلقه کرده بودم. بادی که می‌وزدید موهام رو روی هوا تگون می‌داد. نگاهم رو از مشتی گرفتم و به آسمون ابری نگاه انداختم، امروز قرار بود بارون بباره. مثل اون روز که با آروین دیوونه بازی درآوردیم و زیر بارون جیغ و داد زدیم و خندیدیم؛ اما امروز متفاوت بود. من و آروین آدمای سابق نبودیم. شاید من بودم؛ اما آروین رنگی جدید توی چشمش بود. نمی‌دونم چی؟ اما نوع نگاهش متفاوت و خاص بود. خیلی وقت بود بخاطر وجودش گریه نکرده بودم، شاید آخرین بار همون شب توی اصفهان بود دور میدون و آخرین کابوسی که دیدم باز هم همون شب بود. حالا دیگه به لطف دمنوش آروین شب به راحت‌ترین حالت ممکن می‌خوابم. یک روز ازش پرسیدم این دمنوش چیه؟ با خنده‌ای مردونه و جذاب گفت:

- دمنوش مخصوص آروین... اما چون تویی میگم، بابونه. درمان بی‌خوابی و کم‌خوابی و آروم شدن روح ناآروم بعضیا.

چه قدر خوب می‌دونست روحم ناآرومه. حالا دیگه اون دمنوش شده بود مسکن هر روزم. روز بعدش گفت قهوه هم فقط صبحا بخورم تا شب راحت‌تر بخوابم. چه قدر ممنونش بودم به خاطر همه‌ی کارهایی که یادم آورد، یادم آورد چه‌طوری همراه بارون بخندم، یادم آورد تا دوباره چه‌طور راحت بخوابم؛ اما من چی‌کار کردم؟ سرش داد زدم! دو قطره آب روی صورتم چکید یکی از آسمون و اون یکی از چشمای به غم نشسته‌ام. آروین آدم موقتی بود که چند وقت دیگه می‌رفت؛ اما من با نبودش کنار می‌اومدم؟ یقینا نمی‌تونستم. بدنم یخ زده بود و نگاهم روی گل‌های مشتی ثابت، که

با اومدن بارون لبخندی زد و دست از آب دادنشون کشید. بارون هنوز تند نشده بود، برای همین مشتی قدمی به سمتم برداشت و درحالی که پیرهن سفید رنگش و که پلیوری قهوه‌ای روش پوشیده بود توی تن مرتب می‌کرد با لحن پدرا نه‌ای گفت:

- خانم برید داخل سرما می‌خورید. سوز بدی میاد شما هم که لباس گرم تنتون ندارید.

دستم از سرما یخ کرده بود و حسی نداشتن. سرم و با لبخند کمی تگون دادم و در خونه رو باز کردم و وارد شدم. دستی به صورتم کشیدم که حاصل چند قطره اشکی که پایین ریخته بود پیدا نباشه. قدم‌هام سست و بی‌جون بود؛ اما به هر سختی بود خودم رو به اتاقم رسوندن و با برداشتن لپ‌تاپم روی تخت نشستم. شاید کنکاش درباره‌ی قرار میرزایی و زمان تحویل بار، منو از فکر آروین جدا می‌کرد. با دسترسی به موبایل و سیستم‌های طرف مقابل فهمیدم چیزی که میرزایی به پارسا گفته فرق داره. اون هم تفاوت یک روز؛ اما ساعت همون ولی مکان متفاوت. تقریباً تا ساعت یک ظهر درگیر بودم که با پیچیدن صدای نقره در طبقه‌ی پایین کنجکاو از جام بلند شدم و در اتاق و باز کردم. چهره‌ی کمی نگران؛ اما به ظاهر خوبش از بالای پله‌ها به چشمم اومد. بارونیش رو درآورد بود و روی مبل نشسته بود، پاهاش رو هم بود و عصبی تگونشون می‌داد. حتما فهمیده که پارسا اینجا بوده و اومده ببینه چه خبره؟

نه جونی برای تعویض لباس داشتم نه مرتب کردن موهام. آسه آسه از پله‌ها پایین اومدم. آروین باز هم نبود. داشت تنبیهم می‌کرد دیگه؟ دستم روی قطعه‌ی چوبی و گرد پله سر خورد و به سمت نقره رفتم. کت دامن بادمجونی به تن داشت، شال حریر مکشیش و آزاد روی سرش رها کرده بود. لبخندی کم‌رنگ زدم و به آرومی روی مبل دو نفره کنارش نشستم. دستش رو روی پام گذاشت و با لحن نگرانی گفت:

- رنگ رخسار خبر می‌دهد از سر درون... چرا رنگت پریده؟

رنگم؟ رنگ من وقتی پرید که پسرم جلوم این دنیای نحس و تموم کرد. دستی به صورتم کشیدم و سرم و به معنی نه بالا انداختم.

- خوبم. چه بی‌خبر اومدی؟ مشکلی هست؟

تایی از ابروی کم پشتش و بالا انداخت و با لحن مادرانه‌ای گفت:

- خوب که نیستی...یه چیزی رو از من پنهون می‌کنی. مشکلات دست شماست خانم امینی.

کلافه دستی به موهام کشیدم و به عقب راهی‌شون کردم. دستام رو توی هم قفل کردم و با صدایی که از آخر چاه میومد گفتم:

- می‌گذره، نقره‌جون...می‌گذره... .

ماجرای پارسا و اطلاعات غلطش رو براش تعریف کردم. اصلاً تعجب نکرد؛ ظاهراً پیش‌بینی می‌کرد که این‌طوری بشه. دلم شور می‌زد برای آروین

تنهایی بیرون رفته بود و این خیلی خطرناک بود. نقره کمی توی جاش جابه‌جا شد و ساعت نقره‌ای رنگ و ظریفش رو توی دست مرتب کرد.

نقره: از روز اول، انتظار بیش‌تر از این پسر نداشتم. خیلی خام به‌نظر می‌اومد. از طرفی هم نفوذی خوبی بود و جای پاش پیش میرزایی محکم ولی خب میرزایی به خودشم اعتماد نداره چه برسه به پسر سعیدی. کار خوبی کردی فرستادیش.

سرم و به معنی تأیید حرفش تکون دادم. آروین کجاست؟ چرا نبودش این همه اذیت می‌کنه؟! ناخونای لاک زده‌ی مشکیم رو به بازی گرفتم. نقره نگاهش و توی خونه چرخوند و با لحن پرسش‌گرانه‌ای گفت:

- آقای بهمنش نیست؟!

نه نیست نقره... مگه نمی‌بینی احوالم رو به مرگه؟ برای این‌که اون مرد نیست. نگاهش نکردم و به‌جاش به تلویزیون خاموش چشم دوختن و گفتم:

- نمی‌دونم... حتما کار داشته رفته.

خداکنه فقط کار داشته باشه. متوجه نگاه خندون نقره شدم که سرم و به معنی چیه؟ تکون دادم. شالش و مرتب کرد و گفت:

- هیچی... میگم میرزایی انشالله کارش تموم بشه آقای بهمنش هم تشریفشون و می‌برن؟ تو که رانندگی بلدی دیگه بادیگاردم نمی‌خوای.

با ترس به نقره نگاه کردم. آروین بره؟! این امکان نداره، من نمی‌ذارم. بغضی خفه کننده گلوم رو فشار می‌داد. ترس از دست دادنش از صبح تا همین الان که ظهره بارها بهم یادآوری شده. تصور کردم یک لحظه نبودش رو، من میشم همون شهرزادی که چند بار دست به خودکشی برده، شهرزادی که توی خونه‌ی خاطره‌های خودش با عزیزان خیالیش زندگی و ادامه میده. شهرزادی که کابوس‌های شبانه میشه ترس از خوابیدن؛ نبودش باز چی سر من میاره؟

دستم رو کلافه روی گردنم کشیدم که استخواناش زیر دستم حس شد. نوک انگشتم یخ کرده بود و قلبم بی‌مهابا توی سینه می‌کوفت. بغضم رو فرو فرستادم و با صدای آرومی گفتم:

- نمی‌دونم می‌خواد بمونه یا بره.

میشه برم؟ حالم خوب نبود. انگار یه استراحتی به احوالات صبحم داده بودم و دوباره شروع کرده بودم. نقره موشکافانه نگاهم می‌کرد. نکنه الان که بیرونه بلایی سرش بیاد؟ با صدای کمی بلند نقره به خودم اومدم و نگاه نگرانم و بهش دوختم.

نقره: قبلا انگار حنمون بیشتر پیشتر رنگ داشت... چرا این همه بهم ریخته‌ای؟ چند دفعه این سوال و ازت پرسیدم شهرزاد؟!

نگاش نکردم. چی می‌گفتم؟ می‌گفتم یه مرد اومده توی زندگیم و جاش توی قلبم شده اندازه‌ی جای شهریارم؟! اون قدر خوبه که حال بدم روبه‌روم

نمیاره. تنها کسی که متوجه حال رو به مرگم میشه. آروینی که بدون اون این من، من نیست. گلوم و صاف کردم و با صدای گرفته‌ای گفتم:

- هنوز هم آدمات این اطراف هستن؟ بهمنش تنها رفته بیرون می‌ترسم اتفاقی براش بیوفته.

نقره اخم کم‌رنگی کرد و چشماش و ریز. کاملاً فهمیده بود که از زیر سوالش در رفتم؛ اما خب سوالی نبود که بخوام جواب بدم. پاش رو روی هم انداخت و با صدای آروم و ناراحتی گفت:

- خواستن باهش برن؛ اما خودش گفته نمی‌خوام... .

پوف کلافه‌ای کشیدم و با حرکتی از جام بلند شدم و دستم و به کمرم زدم. میرزایی...میرزایی...موجود نحسی که زندگیم رو لجن‌زاری کرده از جنس خودش. عصبی موبایل رو از روی میز تلویزیون برداشتم و روی شماره‌اش صبر کردم، زنگ می‌زد یا نه؟ چرا این همه سخت بود؟ رفتم سمت پنجره‌ها و به بارونی که نامرد روی زمین می‌ریخت نگاه کردم. بدونم اینکه اجازه‌ی فکر کردن به خودم بدم دستم روی اسمش خورد و شماره‌اش گرفته شد؛ اما جواب نداد. کلافه دستم و توی موهام کشیدم. نگاه سنگین نقره اذیتم می‌کرد. خیلی زیاد. اون مادر بود و با حس مادرانه‌ای قوی برای همین شاید حال نوه‌ی نابودش رو فهمیده باشه. پنجره رو باز کردم که باد سردی به صورتم سیلی زد؛ اما چرا بی‌حس بودم نسبت به همه‌چیز؟ کجاست اون پالتوی مردونه که با بوی تلخ و شیرین عطرش تلفیق شده بود؟ شونه‌هام در دستای مادرانه‌اش احاطه شد و با صدای ملایم و نگرانی گفت:

- حرف زن ولی من که می‌فهمم...می‌خواهی بهشون بگم بگردن دنبالش.
نه شهرزاد! نه! حق نداری خودت و رسوا کنی. شده خودت می‌گردی دنبالش؛
اما به نقره چیزی نمیگی. نقره راز داره؛ اما نه رازی که حتی خودم هم به
خودم نگفتم. گوشیم رو کف دستم فشار دادم و درحالی که دستش رو فشار
می‌دادم گفتم:

- نه! جایی برای نگرانی نیست...اگر تا شب نیومد اون موقع کاری می‌کنیم.
بارونیش رو پوشیده بود و قصد رفتن کرده بود. تا جلوی در راهیش
کردم. حالا من موندم و خونه‌ی مسکوتم. کبری هم صبح رفته بود کاری
براش پیش اومده بود. کجایی مرد خوش خنده؟ حالت خوبه؟ تنها نقاشی
که توی این مدت کشیده بودم همون خودی بود که نصف صورتش از بین
رفته بود و بلوز یقه اسکی مشکی به تن داشت. دیگه حوصله‌ی کشیدن هم
نداشتم با نبودش. کلافه سالن پذیرایی و راه می‌رفتم. چند بار دیگه زنگ
زدم؛ اما جواب نداد. آخرین باری هم که زنگ زدم خاموش بود. ساعت
گذشت، زیاد هم گذشت؛ اما من تمام مدت راه رفتم. بلایی سرش نیارن؟
آروین نشه حکایت شهریارم! برای آخرین بار که شماره‌اش رو گرفتم و اون
صدای زن خوش صدا گفت دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد،
گوشی با حرص روی مبل انداختم. با صدای بلندی که می‌دونستم بیرون
نمی‌ره گفتم:

- مرگ و خاموشه... کجایی لعنتی؟ اه... .

کلافه به ساعت گرد روی دیوار نگاه کردم دهنم باز موند از دیدن ساعت. شش عصر بود؟! وای من... دستم رو روی موهام کشیدم و به عقب فرستادم. بعضی گلوم رو چنگ می‌زد. یه لحظه مغزم تازه به کار افتاد. با حرص گوشیم رو برداشتم شماره‌ای لیدا رو پیدا کردم. زدم روش و شماره‌اش رو گرفتم. بعد سه تا بوق صداش توی گوشی پیچید.

لیدا: الو؟

نفسم رو با صدا بیرون فرستادم و کلافه دستم رو از گردنم آویزون کردم.

- سلام... خوبی؟ لیدا تو می‌دونی آروین کجاست؟

چند لحظه سکوت کرد و بعد با صدای معمولی گفت:

- نه نمی‌دونم! چطور؟

کلافه دستی توی موهام کشیدم. نباید لیدا رو هم نگران می‌کردم.

- همین‌طوری! از ظهر رفته گوشیشم جواب نمیده... گفتم شاید پیش تو باشه.

روی مبل نشستم و مثل بچه‌ها پام رو توی شکمم جمع کردم. حالم خوب نبود، معدم توی هم جمع شده بود، بدنم درد می‌کرد؛ نبودش با من چی کار کرده؟ با صدای لیدا سرم رو روی زانوهام گذاشتم.

لیدا: حتماً جایی کار داشته... عادت داره یه وقتایی غیب میشه. به قول معروف میره تا آپدیت بشه.

نفسم و با صدا بیرون فرستادم و با لحن گرفته‌ای گفتم:

- باشه... ببخشید مزاحمت شدم. خداحافظ.

تماس و قطع کردم و گوشی و انداختم کنارم. سرم و گذاشتم روی پام و چشمام و بستم. آروین شده بود مثل مسکنی که باید هر زمان می‌دیدمش؛ اما الان نداشتمش. مسکنی قوی که با خنده‌هاش درد و درمان می‌کنه. تقصیر من بود که آزرده‌ش کردم، من ناراحتش کردم و تند باهاش حرف زدم.

بارون بند نیومده بود. از جام بلند شدم و بارونی که روی چوب لباسی کنار در بود رو برداشتم و روی شونه‌های افتاده‌ام انداختم. درو باز کردم. مشتی دیگه توی حیاط نبود و هوا هم تاریک شده بود. وقتی قطره‌های بارون به صورتم می‌خورد انگار داشتن به آتیش می‌خوردن، آتیشی که تقریباً دوساله خاموش نشده. روحم چرا آروم نمی‌گیره؟ بارون میاد؟ خیس می‌شم؟ به درک. دیگه هیچی مهم نیست حتی سرمایی که به مغز استخونم رسیده. دست کردم توی جیبم که فندک و سیگارم زیر انگشتم حس شد. من قول داده بودم برای همین بدون اینکه از جیبم درشون بیارم دستم و کنار کشیدم.

سرم رو، رو به آسمون گرفتم که قطرات بارون بی‌رحمانه صورتم و خیس می‌کردن. موهام از پشت آویزون و در حصار بارون شده بود. شاید این وسط اشکایی که از صبح از ترس و نگرانی توی چشمام خشک شده بود بارون و همراهی می‌کردن. چشمام و بستم که همه‌ی خاطرات خوب و بد

مثل فیلم سینمایی از جلوی چشمام عبور کرد. دیگه حالا شونه‌های لرزونم خبر از گریه‌ی بی‌صدام می‌داد. این‌طوری که بوش می‌اومد دیگه حتی مشتی هم توی خونه نبود. فقط خودم بودم و این خونه‌ی پر از خاطراتش. دستم و روی صورتم کشیدم و سعی کردم آروم باشم.

- آروم باش شهرزاد...میاد، حتماً میاد.

نگاهم توی حیاط چرخید. ماشین مزدای مشکی من بود؛ اما ماشین اون نبود. پس با ماشین خودش رفته بود. چرا توی اتاقش نرفتم ببینم ساکش هست یا نه؟! هست...باید باشه! نمی‌ذارم بره...هیچ‌وقت. سرم و روی میز خیس گذاشتم. حالا دیگه شده بودم موش آب کشیده. سرماخوردنم حتمی بود؛ اما چرا هیچ چیز از سرما حس نمی‌کنم؟ چه قدر اونجا نشستم؟ که بارون بند اومد و تنها ابرها به چند قطره بارون کفایت می‌کردن. سرم و بلند کردم و که با بلند کردن خشک شده‌ام صداش در اومد. دستی روش کشیدم. نگاهی به ساعت موبایلم کردم که چشمام به غم نشست. ساعت نه بود. چرا امروز این همه نحسه؟ دوباره شماره‌اش رو گرفتم اما باز هم همون صدای خوش اون خانم که مثل زهر برام بود، توی گوشم پیچید. بارون می‌اومد؛ اما با سرعت کم و ریز...نه، شلاقی و درشت. تک سرفه‌ای کردم. توی این مدت مدام خنده‌اش برام تکرار می‌شد. خاطرت خیلی خوشی که در کنار هم ساختیم. بلایی سرش نمیاد دیگه؟

با صدای در سرم و بلند کردم. هرکس بود کلید داشت. میشه آروین باشه؟ توروخدا! بغضم رو پایین فرستادم که هم‌زمان شد با ورودش...نفسم رو

تکه‌تکه بیرون فرستادم. توی تاریکی بودم، من و ندید. نگاه گذرایی به خونه انداخت و در بزرگ و برای آوردن ماشین باز کرد و رفت سوار ماشین شد. از حالت‌هاش می‌شد فهمید خوب نیست...هنوز هم ناراحت بود؟ از من؟! توانی نبود از جام بلند بشم. هیچ جونی نبود. مثل آدمی که قحطی زده‌س و گرسنه، با چشمام یه دل سیر نگاش می‌کردم. ماشینش رو داخل آورد و کنار ماشین من پارک کرد، کتش رو روی دستش انداخت و بدونم این‌که نگاهم کنه به سمت در خونه رفت. قلبم توی سینه میزد. چه قدر خوب بود که مسکنم اومد؛ اما کجا بوده؟ چرا این همه نگرانم کرده بود؟ چرا نگفت کجا میره؟ سابقه نداشت این همه وقت بره و خبر نده. توان بلند شدن نبود برای همین همون‌طور که زل زده بودم به خط رفتنش، تار مویی که روی صورتم افتاده بود رو به عقب فرستادم. با صدای موبایلم به خودم اومدم و به اسم کسی که زنگ می‌زد نگاه کردم. آروین...پوزخندی زدم. رد تماس دادم.

حق داشت نبینتم توی این تاریکی...گوشه‌ی حیاط. در خونه با شتاب باز شد که هنوز پیرهن مشکی رنگش تنش بود همراه شلوار لی مشکیش. خواست در ماشین رو باز کنه که متوجه نگاه خیره من شد و با تعجب نگام کرد؛ قهوه‌ای‌هاش بیش از هر زمان درشت و زیبا بود. قدمی به جلو اومد و با صدای خیلی آرومی گفت:

- شهرزاد؟!

طوفان تو دل به راه بیوفته، چی میشه؟ قدماش نزدیک‌تر میشد و قلب من فشرده‌تر. کاش یکم می‌فهمید که چقدر نگرانش بودم. دست یخ زده‌ام رو روی گردن ملتهبم کشیدم و نگاهم رو به قهوه‌ای‌هاش حالا که روبه‌روم بودن دوختم. آخ آروین... اگر بدونی همین چند ساعت که نبودی چه بلایی سر من مریض آوردی! این‌شکلی رهام نمی‌کردی. حالا دیگه بارون به کم‌ترین حالتش رسید بود و فقط برای اینکه بگه منم هستم قطره‌ای روی زمین می‌نداخت. اخم مصنوعی برخلاف میل باطنم روی صورتم انداختم و با صدای گرفته‌ای نگاش کردم و گفتم:

- کجا بودی؟ چرا نداشتی آدمای نقره باهات بیان؟

دستش برای موهای لخت و خرمایش فرو رفت و روی گردنش ثابت موند. نه خبری از خنده‌های همیشگی‌ش بود و نه شادی درونش. کت طوسیش رو روی دست جابه‌جا کرد و با صدای شبیه به پیرمردی گفت:

- جایی کار داشتم... نمی‌خواستم اونا باشن.

پوزخندی روی لبای خشکم نقش بست. چقدر راحت از موضوع و از نگرانی که من ساعت‌ها کشیدم، گذشت و تنها با سه جمله به قضیه فیصله داد. دست یخ کرده‌م رو روی میز چوبی گرد گذاشتم و به سختی بدنی که تمام مفاصلش از سرما یخ زده بود رو بلند کردم و مقابلش ایستادم؛ هنوز پوزخندم به قوت خودش باقی بود. بارونی خیس رو روی شونه‌هام مرتب کردم و با لحن تمسخر آمیزی گفتم:

- هر موقع خواستید تنهایی جایی تشریف ببرید، خبر بدید... شاید مثل پارسا... یکی اینجا براتون نگران بود جناب بهمنش! شبتون خوش.

منتظر پاسخ از جانب اون نشدم و راهم و به سمت خونه کج کردم؛ اما یه لحظه دستش روی بازوم که آستین لباسم خیس شده بود، گذاشت و مانع رفتم شد. دستش گرم بود؛ اما از سرما کمی خنک. هیچ حس بدی نداشتم از تماس با اون؛ اما خب وقتی اخم رو دید دستش رو کنار زد و با صدای محکم و کمی ناراحتی گفت:

- چرا این همه رسمی حرف می‌زنی؟ انگار داری با صد پشت غریبه حرف می‌زنی.

چرا پوزخند؟! چرا مدام این پوزخند مهمون لبام می‌شد اونم برای آروین؟ بغضم و فرو فرستادم و با تمام حرصی که از صبح بعد از اون دعوا جمع شده بود با صدای بلند و شاکی گفتم:

- چرا؟ تازه میگی چرا؟! از صبح تا حالا رفتی بدون هیچ خبری! هزار و یک فکر به ذهنم رسید. نکنه میرزایی بلایی سرش بیاره! نکنه تصادف کرده باشه! نکنه کلا نباشه! تلفنتم که خاموش بود.

صدام هرچی که به آخر جمله می‌رسید تحلیل می‌رفت. دستم رو مشت کرده بودم و به چشمای قهوه‌ایش نگاه گذرایی انداختم. جنس نگاهش رو نمی‌فهمیدم؛ برای همین با صدای نسبتاً بلندی ادامه دادم.

- تازه می‌دونستی پارسا قراره بیاد باز منو تنها گذاشتی! می‌دونستی که سخته کنار کسی مثل پارسا تنها باشم بازم رفتی؟! چرا حالمو درک نکردی آروین؟ چرا منو نفهمیدی؟ روی این کره‌ی خاکی تنها کسی که حالم باهاش متفاوت، حالم باهاش خوبه...تویی! تنها کسی منو می‌فهمی تویی! که تو هم رفتی و خودت و دریغ کردی از من.

نمی‌دونم چرا این حرفا رو زدم؟ چرا خودم و رسوا کردم؟ اما من فقط از نگاه یه دوست حرف دلم و زدم، به چشم اون؛ اما همه‌ی دلتنگیم رو فریاد زدم.

آروین

کی این همه وابسته‌ی هم شده بودیم که من خبر نداشتم؟ از شدت سرمای زیادی که بدن نحیفش رو در بر گرفته بود، می‌لرزید. کاشکی بهش گفته بودم میرم بیرون. نمی‌دونستم اون هم اندازه‌ی من نگرانه! خدا می‌دونه چندتا مریضی که امروز ویزیت کردم جز شهرزاد به هیچ کدومشون توجه نکردم. مدام چهره‌اش مقابلم می‌اومد، انگار خاص‌تر از هرکس شده بود برام. شایدم حق با لیدا بود؛ من دل باخته‌ی این زن زیبا روی با احوال نابه‌سامان، شده بودم. سر تا پاش خیس بود و این من و می‌ترسوند که مریض نشه یه وقت؟ چشمای مشکی رنگش کمی خیس بود. دعوایی که صبح پیش اومد مقصر من بودم که به پارسا حسودی می‌کردم و کاملاً بی‌جا بوده این

حساسیت من. باز خرابکاری کرده بودم؛ اما خودم درستش می‌کنم. قدمی به جلو برداشتم و لبخند روی لبم نشوندم و با صدای ملایم و آرومی گفتم:

- حق با تو... صبح من زیاد روی کردم و اعصاب و بهم ریختم، واقعاً متأسفم. حالا هم بریم داخل مریض می‌شی.

دستش رو به صورتش کشید و درحالی که قدمی به سمت خونه برمی‌داشت با صدای خشداري گفت:

- حق با من که هست؛ اما منم نباید اون طوری سرت داد می‌زدم... اشتباه از منم بوده! منم متأسفم.

آخ شهرزاد! چرا تو این همه خوبی؟ هیچ وقت یک طرفه به قاضی نمیری، همیشه هر دو جهت رو می‌سنجه و خودخواه نیست و طرف مقابل هم براش اهمیت داره. با جرقه‌ای که توی ذهنم برای خوب کردن حال این فرشته‌ای مهربون به ذهنم رسید؛ با یه حرکت از جام پریدم و مثل بچه‌ها مقابلش قرار گرفتم. با چشمای گرد شده نگاهم کرد و ابروهای خوش فرم مشکیش بالا پرید. دستی به صورتم کشیدم و با صدای شادی گفتم:

- بیا برای اینکه حال جفتمون عوض بشه بریم بیرون... کجاش بمونه سورپرایز.

پوف کلافه‌ای کشید و با دستش به لباساش اشاره کرد.

شهرزاد: سر و وضع من و ببین... خسته‌ام هستم، دیر وقته.

نگاهی به ساعت مچیم که گرد و نقره‌ای بود کردم. ساعت ده شب بود. نیشم شل شد و با صدای خوشحالی گفتم:

- همچین میگی دیر وقته آدم فکر می‌کنه ساعت سه نصف شبه... ده دختر خوب، تازه سر شبه. لباساتم میری عوض می‌کنی. توی این زمانم زنگ می‌زنم به لیدا و سهیلیم تا بیان، اونا هم خیلی وقته هم و ندیدن. حداقل اونا دوتا کفتر عاشق دلشون شاد میشه.

پوف کلافه‌ای کشید و باشه‌ای زیر لب گفت. با قدم‌های سست به سمت خونه حرکت کرد، من هم پشت سرش به راه افتادم. وقتی داشت از پله‌های پذیرایی بالا می‌رفت ناخودآگاه بدون اینکه به حرفم فکر کنم گفتم:

- لباس گرم بپوش... هم توی بارون بودی، هم الان می‌خوایم بریم بیرون... مریض نشی.

با لبخندی کوتاه سرش و تگون داد و وارد اتاقش شد. بی‌حوصله تنم رو روی مبل انداختم و شماره‌ی لیدا رو گرفتم. اولش کلی نق زد سرم؛ اما وقتی گفتم سهیلیم میاد بدون هیچ فوت وقتی گفت باشه میام.

لیدا: وای آروین مرسی... می‌دونی چند وقته به‌خاطر تحریمای بابا نتونستم از خونه بیرون بیام و سهیلو ببینم... فکر کنم یک ماهی میشه.

لبخند کم‌جونی زدم و خواهش می‌کنم زیر لب گفتم. شهرزاد روی صندلی کنارم نشسته بود و درگیر زیاد کردن بخاری بود. دیگه خبری از بارونیش

نبود حالا پالتوی مشکی بلندی همراه بافت یقه اسکی هم‌رنگش پوشیده بود. با دقت به درجه‌ی بخاری کار می‌کرد تا تنظیمش کنه. کمی روی کمرش خم شده بود که چتری‌های مشکیش بیرون از شال ساده‌اش افتاده بود. از شانسیش امسال هوا خیلی زودتر سرد شده بود. حالا دیگه خبری از بارون نبود و این یه نکته‌ی مثبت برای جایی که ما می‌خواستیم بریم، بود. از توی آینه به لیدا نگاه کردم که شال نارنجی و قهوه‌ایش رو روی سرش آزاد رها کرده بود و کمی مشکوک به شهرزاد نگاه می‌کرد. دکمه‌ی اول تونیک قرمز رنگش و باز کرد و با خنده به شهرزاد گفت:

- شهرزاد...مادر! چرا این همه بخاری و زیاد می‌کنی؟ خیلی هم هوا سرد نیستا.

شهرزاد دستایی که داخل دستکشای چرمی بودن رو روی چتری‌هاش کشید و به داخل شالش فرستاد. با صدای گرفته‌ای که خبر از سرماخوردگی و می‌داد گفت:

- یکم سرماییم...سردمه. اگر گرمته خاموش کنم؟!

تک خنده‌ای کردم و درحالی که یکی از دستام و روی دنده حرکت می‌دادم نگاهش کردم و با لحن طنزآمیزی گفتم:

- وقتی آدم ساعت‌های زیادی زیر بارون تند و تیز بشینه سرنوشتش جز این صدای گرفته نیست.

چپ‌چپ نگام کرد و درحالی که تک سرفه‌ای می‌کرد، با لحن شاکی گفت:

- وقتی منتظر یکی باشی... تو خونه و زیر بارون سرت نمیشه، میشی مثل مرغ سرکنده که هی بال‌بال می‌زنه و از این طرف به اون طرف. برای طرفم مهم نیست جون دادی!

آب بینش رو بالا کشید و تک سرفه‌ای کرد. لیدا نیشش شل شد و نگاه شیطونی به ما کرد. اخمی کردم و با لحن شاکی گفتم:

- زهر مار... چرا می‌خندی؟!

شونه‌اش رو بالا انداخت و دوباره خنده رو از سر گرفت. موهای روشن رو به داخل فرستاد و با خنده گفت:

- بامزه کل کل می‌کنین!

ایشی زیر لب گفتم که باعث شد شونه‌های شهرزاد، از خنده کمی بلرزه. تا مکان مورد نظر خیلی راهی نمونده بود. قرار بود سهیل و اونجا ببینیم. خیابونا حالا مثل ساعتی قبل شلوغ نبود و ماشینا به راحتی عبور می‌کردن. شهرزاد سرش و به شیشه تکیه داده بود چشماش و بسته بود، صورتش زیر نور چراغای خیابون کاملاً پیدا بود و زیبا. نفساش نامنظم بیرون فرستاده می‌شد و گه‌گاه سرفه‌هایی می‌کرد. سنگینی نگاه لیدا رو حس کردم. از توی آینه نگاش کردم که ل..* باش ریزر می‌خندید. دستم و روی بینیم گذاشتم به معنی سکوت و با لب خونی گفتم:

- ببند اون غارو... خوابه! ساکت.

زبونش رو درآورد، که شبیه میمونا شد. اگر دم دستم بود اینقدر می‌زدمش تا نتونه دیگه بخنده بچه پررو... خب شهرزاد خواب بود.

با وایسادن ماشین سرش رو از روی شیشه بلند کرد و به اطراف که جز چند تا ماشین و درختای معدودی نبودن نگاه کرد. با دیدن ماشین سهیل لیدا کمی توی جاش تکونی خورد و با انگشت به ماشینش که کنار درختی قرار داشت اشاره کرد. بدون اینکه وقت و تلف کنم ماشین و کنارش پارک کردم. شهرزاد دستی به صورتش کشید و با صدای آروم همیشگی‌ش گفت:

- اینجا کجاست؟

ماشین و خاموش کردم و درحالی‌که سعی در باز کردن در داشتم با خنده گفتم:

- شما پیاده بشید... می‌گم خدمتون.

لیدا زودتر از من از ماشین پیاده شده بود و به آغوش یار دیرنه‌ش پناه برده بود. شهرزاد در ماشین و بست و کیف کوچک مشکیش رو روی شونه‌اش مرتب کرد و مشکیش رو به لیدا و سهیلی که داشتن رفع دلتنگی می‌کردن دوخت. حس کردم داره قد کشیده و هیکل نسبتاً لاغر سهیل رو آنالیز می‌کنه. قدمی به سمت جلو برداشت که من هم کنارش قرار گرفتم. لیدا درحالی‌که بازوی سهیل رو محکم چسبیده بود به سمتون اومد. آخ! خواهر عزیزم... با من و تو چیکار کردن که راضی به این دیدارای شبونه هستیم؟ من نمی‌ذارم این روند همین‌شکلی پیش بره، می‌دونم چیکار کنم. هوا خیلی

سرد نبود؛ اما باد خنکی دستی روی صورت می‌کشید و می‌رفت. سهیل پالتوی بلند مشکی رنگ همراه پیرهن و شلوار طوسی رنگ پوشیده بود که با رنگ سفید پوستش هم‌خونی قشنگی داشت. شهرزاد دست به سینه منتظر او نا ایستاد. لیدا درحالی‌که دور از چشم بقیه برام زبونش و در می‌آورد، کت چرم مشکیش رو توی تن مرتب کرد. ریزریز در همین حال شهرزاد و با نگام دنبال می‌کردم که آرام، مثل همیشه وایساده. این آدم چی داشت که من رو جذب خودش می‌کرد؟! با اومدن لیدا و سهیل که از ماشینا دور شده بودن مراسم معارفه شروع شد. سهیل شال گردن مشکی دور صورت لاغر و زاویه‌ی دارش بسته بود تا سرما بهش نفوذ نکنه. چشمای مشکیش مثل چاله‌های بی‌انتهای شهرزاد زیر نور ماه می‌درخشید. سهیل دستش رو دور شونه‌های لیدا حلقه کرد و با صدای بم و مردونه‌ای گفت:

- مطمئنی توی این هوا اینجا بازه؟ تا دو ساعت پیش داشت بارون می‌اومدا. دستام رو توی جیب کت کمی بلندم گذاشتم و درحالی‌که خیره به نیم‌بوتای مشکیم بودم با لحن قاطعی گفتم:

- آره بازه، کم پیش میاد ببندن.

سهیل همراه لیدا جلو به راه افتادن و دست در دست هم با شوخی جلو می‌رفتن. شهرزاد نگاه متفکری به تابلوی سورتمه انداخت و با چشمای گرد شده نگام کرد. نیشم و باز کردم و چندبار پشت هم پلک زدم. درحالی‌که دستاش و توی جیب پالتوش می‌کرد با صدای شاکی گفت:

- آروین توی این سرما ما رو آوردی سورتمه؟!

لیدا و سهیل جلوتر بودن. با خنده دستی به نوک آستین کتم کشیدم و با لحن معمولی گفتم:

- اولاً هوا اون قدر سرد نیست که تو میگی...دوما برای خودت خوبه هرچی حرص داری و داد می‌زنی! نظرت؟

پوف کلافه‌ای کشید و با حرص پاش رو روی زمین زد و کنار من به راه افتاد. به‌خاطر بارون و ساعت که کمی دیر بود خلوت بود و خبری از جمعیت شلوغ نبود. پله‌ها رو یواش‌یواش بالا رفتیم. الان دیگه آخرای تایمش بود؛ اما باز. بالای پله‌ها که رسیدیم شهرزاد حرصی پاش و زمین زد و درحالی‌که نفس‌نفس می‌زد با صدای گرفته گفت:

- من موندم این ساعت شب توی این سرما ما اینجا چی می‌خوایم؟ آه!

یاد اون شب توی اصفهان افتادم که منم به شدت خسته بودم و فقط نق می‌زدم. شهرزاد توی همین حال بود؛ اما مطمئنم وقتی از سورتمه پیاده بشه اینقدر هیجان داره که تأخیر سر شبم و هرچی نحسی توی این دنیا براش هست رو فراموش می‌کنه. دستش توی جیبش بود یواش راه می‌رفت. صدای پاشنه‌ی خیلی کوچک نیم‌بوت‌هاش روی سنگ فرش‌ها صدا می‌داد. درختای کاج تقریباً زیادی این اطراف بود. دستی توی موهام کشیدم و با خنده گفتم:

- صحبت‌هاتون با آقا پارسا به کجا رسید خانم نگران؟!

تک خنده‌ای کرد و نفسی عمیق کشید. سرش رو بالا گرفت و درحالی‌که با دقت به روبه‌روش نگاه می‌کرد با صدای آرومی گفت:

- اطلاعاتش تا حدودی درست بود؛ اما نه کامل...یه کم توی تاریخ و روز، میرزایی دستش و خونده بود و بهش اشتباه گفته بود.

و شهرزادی که مارموز و می‌فهمه که میرزایی سرش شیره مالیده، عشق خودمه دیگه! ساعت رو توی دستم مرتب کردم و درحالی‌که دستی به تهریشم که وقت نکرده بودم بزنمشون می‌کشیدم با پوزخندی گفتم:

- بهت برنخوره‌ها! اما قشنگ معلومه دختر همون پدری!

برعکس واکنشی که ازش داشتم تک خنده‌ای کرد و نفسی عمیق کشید.

شهرزاد: بیش‌ترین زمان شکل‌گیری شخصیت‌م رو پیش میرزایی آموزش دیدم؛ چون قصد داشت منم مثل خودش بکنه. حق با تو؛ اما می‌دونی؟ من چیزایی که ازش یاد گرفتم و به خودش تحویل میدم، نه به کسی دیگه‌ای. یه زمانی آموزش داده پس حالا هم وقته امتحان گرفته... .

لبخند کم‌رنگ روی صورتش مونده بود. کاملاً حق با شهرزاد بود. با رسیدنمون به لیدا و سهیل دوتایی روی صندلی نشسته بودن و لیدا یک ریز برای سهیل سخنرانی می‌کرد. رفتم جلو بدون اینکه خودش بفهمه یه دونه یواش زدم رو سرش و با لحن شاکی گفتم:

- بسه لیدا...بنده خدا مغزش سیماش اتصالی داد، بس که تو زر زدی!

لیدا جیغ خفیفی کشید و با حرص از جاش بلند شد و جلوم قد علم کرد. اخمی روی صورتش نشوند و با حرص گفت:

- آروین حق نداری منو بزنی... بی‌تربیت. اگه به بابام نگفتم جیگرت و دربیاره.

دستم و به معنی برو بابا بالا انداختم و به شهرزاد و سهیلی که با خنده نظاره‌گر این دعوا بودن نیم‌نگاهی انداختم.

- خانم باهوش! عمو گفت چرا می‌خواهی جیگر آروین و در بیاری؟! چی می‌خواهی بگی؟ می‌خواهی بگو با سهیل بیرون بودم و چی شده. حالا دیگه جیگر تو در میاد نه من.

دندوناش رو روی هم گذاشت و شبیه میمونا حرفای من و تکرار کرد. با لحن پر از غروری گفت:

- اصلاً چرا به بابا بگم؟ خودم جیگرت و شرحه‌شرحه می‌کنم.

خواست به سمت بیاد که بزنتم؛ اما سهیل بازوش رو گرفت و با خنده گفت:

- بس کنید! شما دوتا پیرم بشید باز می‌خواین جیگرم هم در بیارید، بیاین بریم.

دستم و کردم توی جیبم و با حالت مغروری به لیدا که داشت خودش و می‌کشت تا از دستای پهن و مردونه‌ی سهیل رها بشه و بیاد سراغم؛ اما نتونست، نگاه کردم. خیلی شاد و خندان در کنار شهرزاد راهی جایی که بلیط

می‌فروختن شدیم. من برای شهرزاد و سهیل هم برای لیدا بلیط خرید و پیش به سوی سورتمه. شهرزاد درحالی‌که با بلیط توی دستش بازی می‌کرد گفت:

- هنوز هم نمی‌فهمم چرا اومدیم اینجا.

نگاهم رو از سورتمه‌های جلوم که لیدا درحال سوار شدن بود گرفتم و با خنده گفتم:

- چون قراره هرچی دق و دلی داری و داد بزنی...بدون این‌که کسی ازت دلیل بخواد. بدون این‌که کسی بهت حس ترحم داشته باشه. داد بزن! فریاد بزن...هر حس بدی و که داری بیرون بریز. این کار فقط برای تو نیست، برای همه‌ی کسانی که حرفاشون و توی گلوشون خاک شده... .

لبخند کم‌جونی زد و دستش رو که دستکش چرمی احاطه‌ش کرده بود مقابلم گرفت.

شهرزاد: پس پیش به سوی سورتمه...آقای دکتر بهمنش.

برام جای تعجب داشت که خودش دستش رو به پیش آورده تا کمکش کنم سوار سورتمه بشه. وقتی گفت دکتر به یاد سِمتی که هویت اصلیم داشت افتادم. پزشکی که برای خوب کردن حال شهرزاد، به اون نزدیک شده. اگر واقعیت رو بفهمه، چی میشه؟ منو از خودش دور می‌کنه؟ بیرونم می‌کنه؟ اما الان این رو نمی‌فهمه! وقتی می‌فهمه که درمانش تموم شده باشه. من میگم، نه کس دیگه‌ای! خودم آرومش می‌کنم، نه هیچ‌کس. ذهن

متشجم و جمع کردم و لبخندی روی صورتم نشوندم. دستم رو توی دستش گذاشتم و کمکش کردم تا سوار بشه. خیلی خانمانه سوار شد. لیدا اولین نفر سورتمه‌اش شروع کرد به حرکت. با اینکه هنوز سرعت چندانی نداشت؛ اما الکی جیغ و داد می‌زد. از پشت صندلی شهرزاد سرم و کنار گوشش قرار دادم و با انگشت به لیدا اشاره کردم.

- نگاش کن... دیوونه باش شهرزاد! هنوز راه نیوفتاده، اما داره فریاد می‌زنه؛ چون اونم مثل تو حرفاش و خورده! نه همه‌ش رو؛ اما همونایی که توی گلوش مونده رو فریاد می‌زنه. نفر بعدی سهیله... (سهیل با فاصله از لیدا حرکت کرد) نگاش کن اونم داره الکی داد می‌زنه پس تو هم یادت نره... خانم امینی... داد بزن!

سرش رو چرخوند. چشماش توی اون تاریکی خیلی قشنگ می‌درخشید. حالا دیگه چشماش غم نداشت؛ اما هیجان درشون موج مکزیکی می‌رفت. لبخندی زد که برام اندازه‌ی دنیا می‌ارزید. ل..*باش رو تر کرد و با لبخند گفت:

- تو نمیای؟!

روی کمرم صاف شدم و درحالی‌که صدای جیغ و داد لیدا و سهیل به گوش می‌رسید با خنده گفتم:

- میام خانم امینی... منم حرفای نگفته‌ای دارم که نیاز به فریاد داره.

گیج نگاهم کرد و با لبخند چشمای قشنگش رو به جلوش دوخت. سورتمه‌ی عقبش نشستم که شهرزاد به راه افتاد. کمی فاصله گرفت که بلند با خنده درحالی که کمر بند و می‌بستم گفتم:

- شهرزاد خشکت نزنه... فقط عربده بکش. همون دادایی که سر میرزایی می‌زدی.

شونه‌هاش از خنده لرزید و درحالی که یواش‌یواش بالا می‌رفت، مثل من برای اینکه صدایش برسه داد زد:

- چشم آقای دکتر... .

تک خنده‌ای کردم که سورتمه‌ی منم با فاصله‌ی چند متر از شهرزاد به راه افتاد. مثل دیوونه‌ها فقط الکی می‌خندیدم، دست و داد می‌زدم. یه لحظه که زیر پام و دیدم لیدا دهندش و مثل شیر باز کرده بود و جیغ می‌زد. این قدر جیغ زده بود که صورتش قرمز شده بود. تک خنده‌ای کردم که جیغ زنونه‌ی دوم که متعلق به شهرزاد بود توی گوشم اگو شد. خنده‌ای بلند سر دادم با فریادی که به شهرزاد برسه گفتم:

- آفرین خانم امینی خوبه همینطوری ادامه... .

با بالا رفتن سرعتم دیگه نتونستم حرف و ادامه بدم و شروع کردم به داد زدن. با این که بارها این کار و انجام داده بودم؛ اما هنوز هم برای تخلیه‌ی احساسات و بالا بردن هیجان درجه یک بود. فقط داد می‌زدم. یه لحظه سکوت کردم که صدای جیغ شهرزاد باعث شد چشمام تا حد امکان باز بشه.

یه لحظه از جلوی چشمم رد شد که دیدم دهنش و اندازه‌ی دهن شیر مثل لیدا باز کرده بود و فقط جیغ می‌زد... فقط! صورتش از شدت جیغی زیاد قرمز و توی هم جمع شده بود. حالا دیگه پیچش‌های زیاد برام مهم نبود و داد نمی‌زدم. فقط داشتم به این موجود که پر از حرفای ناگفته بود نگاه می‌کردم. فاصله‌ی زیادی نداشتیم برای همین صدای جیغاش به وضوح پیدا بود. فکر نمی‌کردم حرفمو گوش کنه و جیغ بزنه؛ اما ظاهراً دلش پرت‌تر از این حرفا بود. وسطش سرفه‌هایی می‌کرد، اما اهمیتی به گلوی خش‌دارش که سرشب کمی بهم ریخته بود نمی‌کرد و دوباره از سر می‌گرفت. چشماش و بسته بود و نگاهی به جلوش نمی‌کرد. شالش روی شونه‌هاش افتاده بود و باد زیاد موهاش رو توی هوا تگون می‌داد، آخ که چه قدر دلم می‌خواست الان کنارش بودم و می‌گرفت توی بغلم و می‌چلوندمش، بهش می‌گفتم این روزا چه قدر خوشحالم که دارمش... چه قدر خوبه که هست. الکی اون وسطا داد می‌زدم؛ اما تمام حواسم به شهرزادی بود که گاه صداش می‌اومد و گاه تصویرش. یه لحظه صداش همراه جیغ و داد اومد که گفت:

- آروین فقط شنونده نباش... چرا سکوت کردی؟!

ادامه‌ی حرفش و با جیغ تموم کرد. چرخ زدم و با صدای بلندی گفتم:

- چون می‌خوام ببینم خانم امینی مغرور به حرف من گوش داده یا نه!

بعد از چند دقیقه صدای ناواضح و گرفته‌ش به گوشم رسید.

شهرزاد: گوش کرده خیلی هم گوش کرده... اینجا عالیه آروین... عالی.

حالا دیگه صدای خنده‌های جفتمون توی فضای کوه اکو میشد. زیر پامون شهر به قشنگی خودش پیدا بود. باد سردی که به صورتم می‌زد از هیجان و التهابات درونیم کاسته می‌کرد. صدای خنده‌ها و جیغاش که به گوشم می‌رسید احساس می‌کردم قله‌ای فتح کردم که همه‌ی سرما و سختیاش رو گذروندم و حالا به استراحت بعدش دارم می‌رسم. چه زمان شهرزاد اینقدر بلند می‌خندید و شاد بود؟ من این کار رو کردم. موهام دیگه نیازی به دست کشیدن نداشت چون باد خودش اونا رو به عقب می‌فرستاد. صدای جیغ شهرزاد قطع شد که متوجه شدم این راه پر از پیچ و خم؛ اما شیرین تموم شده. رسیدم، لیدا داشت کمک شهرزاد می‌کرد تا پیاده بشه. لیدا هم از سرما هم از هیجان صورتش قرمز بود. سهیل مثل همیشه دست در جیب این‌پا و اون‌پا می‌کرد تا گرم بشه. شهرزاد از سورت‌مه‌ش پیاده شد و کمی جلوتر وایساد. شونه‌های لرزانش خبر از حال خوبش می‌داد. قیافه‌ی کجی به خودم گرفتم و درحالی‌که کسی نبود کمکم کنه تا پیاده بشم با صدای بلندی گفتم:

- کیست مرا یاری کند؟

قیافه‌ی مظلومی به خودم گرفتم که لیدا حرصی نگام کرد و بلند داد زد.

لیدا: دشمن!

شهرزاد که داشت شالش رو مرتب می‌کرد دستش رو از کارش باز داشت و با اخم رو به لیدا همراه با لحن طنز آمیزی گفت:

- حالا من شدم دشمن؟!

بعد هم بدون این‌که صبر کنه به سمتم اومد و دستش رو مقابلم گرفت. زبونم و برای لیدا در آوردم و با خنده درحالی‌که دست شهرزاد و می‌گرفتم گفتم:

- بوی دماغ سوخته میاد لیدا خانم!

شهرزاد خندید و کمکم کرد تا پیاده بشم. قفسه‌ی سینه‌ش از شدت هیجان بالا می‌پرید. وقتی پیاده شدم دقیقاً مقابلش قرار گرفتم. شالش هنوز روی شونه‌هاش افتاده بود و صورتش از سرما قرمز بود. چشمای قشنگش برق می‌زد. فکر کنم اینقدر جیغ زد بود که اشکاش در اومده بود. گلوش رو صاف کرد و شالش رو با حرکتی روی موهای مشکیش نشوند. لیدا ضربه‌ای به بازوم زد که از بهشت پرت شدم به جهنم. والا این قیافه‌ی برزخی لیدا خبر از اوضاع ناب‌سامان جهنم می‌داد.

لیدا: که دماغ من سوخت آره؟!

کلافه قدمی به جلو برداشتم و کتم و تو تنم مرتب کردم.

- لیدا سر جدت شروع نکن...سرت درد می‌کنه‌ها!

سهیل دستش رو دور شونه‌ی لیدا انداخت و با لحن عاشقانه‌ای گفت:

- بیا عزیز دلم...خدا صبر بده به من با این اعصاب زیبای تو.

لیدا حرصی سهیل و نگاه کرد و با لحن شاکی رو به سهیل گفت:

- آخه نمی‌دونی آقا چه فکری شومی تو سرش داره که...اون شب قرار بود بیای تا حرفاش و گوش کنی؟! همون بهتر که نیومدی...کله خرابه! کله خراب.

آخ لیدا! من از دست تو چی کار کنم؟ سهیل تایی از ابروی کمی نازک و مشکیش رو بالا انداخت و درحالی که موهای مشکیش رو مرتب می‌کرد گفت:

- قراره باز چی کار کنی آروین؟

با تعجب پرسیدم.

- باز؟! بازی وجود ندارن سهیل...سرپا همیشه توضیح داد بیاید بریم یه چیزی بخوریم که معدم سوراخ شد بعد حرف می‌زنیم.

به شهرزاد نگاه کردم که چیزی توی دستش بود و ریزریز می‌خندید. با تعجب نگاهش کردم و به سمتش رفتم. صورتش قرمز شده بود و شونه‌هاش بندری می‌رفت. صدای خنده‌ش هم مثل گریه‌هاش سکوت و فقط روی ویبره و چیزی شبیه به عکس توی دستش بود. پرسش‌گرانه گفتم:

- اینا چیه؟ به چی می‌خندی؟

برگه‌ها رو جز یکیش رو داد دست من. عکسای سورتمه بود وقتی داشتیم حرکت می‌کردیم. با دیدن دهن باز لیدا و حلقی که تا ناکجا آبادش پیدا بود شروع کردم به خندیدن. واقعاً شبیه شیر شده و موهاش هم در اثر باد اطرافش پخش شده بود. لیدا و سهیل اومدن سمت ما. سهیل با دیدن لیدا

دلش رو گرفته بود و می‌خندید؛ اما وقتی عکس خودش رو دید خنده روی دهنش ماسید. اما ما خیلی شیک تضادش عمل کردیم و به قیافه‌ی مسخره‌ی سهیل که چشماش بسته بود و شال‌گردنش روی نصف صورتش پخش شده بود، خندیدیم. نگاهی به دست شهرزاد کردم که یه عکس دیگه بود با تعجب پرسیدم:

- اون کیه؟ منم یا تو؟

گلوش و صاف کرد و عکس ریز برد پشت سرش و خیلی محترمانه گفت:
- هیچ کس... .

چشمام و ریز کردم که با خنده‌ای شیطونی نگام کرد. هر سه منتظر اون عکس بودیم که به احتمال زیاد عکس شهرزاد بود و دوست نداشت ما ببینیم. دستم رو به پیش بردم و با لحن شیطنت آمیزی گفتم:

- بده من خانم امینی... .

سرش و بالا انداخت و خیلی محکم گفت:

- فکرشم نکن... اصلاً!

- شهرزاد!

با لحن ماهرانه‌ای صداش کردم بلکه رام بشه! اما خیر! روی همه تأثیر داشت جز شهرزاد. سرش رو دوباره بالا انداخت و خواست از کنارمون یواش رد بشه که دست انداختم و مچش رو گرفتم. برای اولین بار دستم مستقیم

به پوست سرد و نرمش می‌خورد؟! شاید اون هم متوجه شد که آب دهنش رو به سختی فرو فرستاد؛ اما انگار حالش مثل قبلا بد نشد. حالتش و حفظ کردم و با خنده گفتم:

- بده به من اونو شهرزاد خانم... .

سرش و به طرفین تکون داد؛ اما با یه حرکت اون یکی دستم و بردم پشت سرش و عکس و ارزش گرفتم که زیر لب غرید:

- آروین...!

عکس رو به سمت خودم برگردونم که با دیدن عکس شهرزاد نیشم تا بناگوش باز شد. چشماش باز بود و مستقیم به دوربین نگاه می‌کرد و دهنش اندازه‌ی یه غار باز بود. شالی که روی شونه‌ش افتاده بود، باعث پخش شدن موهای بسته‌ش شده بود. که عکس و تبدیل به یک عکس حرفه و جذاب کرده بود. البته اگر دهن بازش رو فاکتور می‌گرفتیم. لیدا و سهیل هم ریزریز به عکس شهرزاد می‌خندیدن و شهرزاد با یه حالت خاصی هر سه نفرمون رو زیر نظر داشت. دست به سینه و ایساده بود و با نگاه ما رو آنالیز می‌کرد. دستی به موهام کشیدم و با کنجکاوی گفتم:

- پس عکس من کو؟!

خیلی دلم می‌خواست عکس خودم رو ببینم. شهرزاد دستاش رو کمی مقابلش بهم فشار داد و با تته‌پته درحالی که حس کردم کمی هول شده گفت:

- گفت عکس آخرین نفر نیوفتاده...انگار دوربین خراب شده.

تایی از ابروم و بالا انداختم و مشکوک نگاه کردم. ولی اون نه تنها من رو بلکه سهیل و لیدا رو هم نگاه نکرد. یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه بود که من بعدا می‌فهمیدم. دستم توی موهام کشیدم و درحالی که سرماشون تا عمق استخوانام حس می‌شد با لحن کاملاً معمولی گفتم:

- خیلی خب. بریم یه چیز بریزیم توی این معده‌ی بیچاره.

سهیل درحالی که دستش و دور شونه‌های لیدا حلقه می‌کرد و قدمی بر می‌داشت دستی به بینی صاف و نسبتاً کوچکش کشید و گفت:

- این اطراف یه رستوران خوب می‌شناسم بریم اونجا.

سرم و تکون دادم که باز دوتا دوتا به سمت ماشینا حرکت کردیم. شهرزاد وقتی با قدمای منظم و دست به جیب کنارم قدم بر می‌داشت حسی خوب وجودم رو پر می‌کرد. حسی که شاید اگر کل دنیا رو هم می‌گشتم مثلش رو پیدا نمی‌کردم، لبخند حالا دیگه صاحب خونه‌ی لبای قشنگش شده بود. دستم و توی جیبم تکون می‌دادم تا گرم بشه. کمی گردنم و به سمتش کج کردم و با صدای آروم و ملایمی گفتم:

- خب خانم امینی...تفریح امشب چه‌طور بود؟!

لبخندی زد به زیبایی لبخندای نوزادا تو خواب؛ آخ که چقدر قشنگ بود. دستی به موهاش کشید و با صدای گرفته‌ای که خبر از جیغای زیاد می‌داد گفت:

- بعد از دو سال، زندانی کردن خودم و نابود کردنم... اولین و بهترین تفریح عمرم بود. واقعاً ازت ممنونم برای اینکه منو مجبور کردی که پیام اینجا و سوار همچین وسیله‌ای بشم... اما قول بده دیوونه بازی امشبم رو به کسی نگی! قول؟!

خنده‌ای نسبتاً بلندی سر دادم و درحالی که از پله‌هایی که با سنگ‌فرش کار شده بودن پایین می‌رفتم گفتم:

- قول میدم خانم نقاش... شهرزاد تو منو بخشیدی؟

زیر نور ماه هم میشد فهمید کمی تعجب کرده. چشمای مشکیش کمی درشت‌تر از قبل خودنمایی می‌کردن و صبری که توی راه رفتن کرد، خبر از حالش می‌داد. همون‌طور بهت زده زیر لب پرسید:

- مگه تو چی کار کردی که ببخشم؟

جلوی پالتوش که تا روی ساق پاش بود رو با بند کلفتش بست تا سردش نشه. پله‌ی بعدی رو پایین رفتم و با صدای گرفته‌ای درحالی که به کفشام خیره بودم گفتم:

- بابت اتفاقای سرشب... .

نفسی عمیق کشید که صداش تا به گوش من که سه پله باهم فاصله داشتم رسید. برنگشتم به عقب تا نگاهش کنم و فقط صدای نرم و ملایمش توی گوشم پیچید.

شهرزاد: بخشیدم آروین... من همه رو بخشیدم به جز کسانی که زخمی روی دلم نشوندن....

و چه قدر این جمله‌ش به حق بود و منطقی. با رسیدنمون به لیدا و سهیل حرفمون خاتمه یافت. لیدا با ماشین سهیل رفت و به عنوان راهنما جلوی ما به راه افتاد. با رسیدنمون به باغ رستورانی که سهیل گفته بود از ماشین پیاده شدیم و به سمت در ورودی حرکت کردیم. دری با چهارچوب چوبی همراه تابلوی رستوران و بعدش فضای باز بیضی شکل که اطرافش تختای زیادی که به خاطر پاییز، پلاستیک‌هایی روشن کشیده شده بود، قرار داشت. سنگای ریزی که برای زیبایی بیشتر کفش ریخته بودن زیر پامون صدای برهم خوردنشون به گوش می‌رسید. سهیل تختی انتخاب کرد و همه واردش شدیم. تخت چوبی که با وجود پلاستیک‌ها گرم‌تر بود. تقریباً تا ساعت یک شب اون‌جا نشستیم و گل گفتیم و گل شنفتیم. و چه زیبا بود خنده‌های بی‌مهابای شهرزاد که روحم رو جلا می‌داد. شهرزاد کم‌کم داشت برمی‌گشت به خودش و این یعنی یک دنیا ارزش. اون شب تا نزدیکای سه شب بیرون بودیم و خوش گذروندیم. وقتی لیدا رو جلوی در خونه‌شون پیاده کردم نگاهم به شهرزاد افتاد که دست به سینه سرش و به شیشه زده و خوابیده. نگاهم به در سفید رنگ و بلند خونه‌ی عمو خورد. به زور هزار دروغ راضیش کردم تا لیدا باهام بیاد. پوف کلافه‌ای کشیدم و ماشین و بعد از ورود لیدا به خونه حرکت دادم. چشمام از خیابون و صورت قشنگ شهرزاد در نوسان بود. این روزا بیشتر زمانم رو کنار شهرزادم اگر هم جسمم کنارش نباشه،

روحم مثل دیوونه‌ها فقط وجودش رو فریاد می‌زنه. ماشین رو توی حیاط خاموش کردم. اما این قدر خسته بود حتی پلک باز نکرد تا نگام کنه. در خواب عمیقی به سر می‌برد. می‌ترسیدم بیدارش کنم اون وقت تا صبح خوابش نبره. برای همین دست بردم و یواش دکمه‌ی خم کردن صندلی و زدم. تا جایی که امکان داشت صافش کردم تا راحت بخوابه.

برام جالب بود که شهرزاد با خواب سبک و نامیزون چه‌طوری این قدر راحت خوابیده؟ قفسه‌ی سینه‌ش منظم بالا و پایین میشد. دست بردم روی صندلی عقب و پالتوی اضافه‌م رو که به رنگ قهوه‌ای کم‌رنگ بود و کمی بلند رو برداشتم و با احتیاط کامل و یواش روش کشیدم. ناخودآگاه نگام روش ثابت موند. مژه‌های بلند و مشکیش اولین چیزی بود که به چشمم اومد. حالا که چشماش بسته بود حس می‌کردم چیزی کم شده از وجودم. شهرزاد تمام انتقال احساساتش با چشماش رقم می‌خورد، پس اگر بسته باشه... من چیزی از این صورت سفید و خواب‌آلود نمی‌فهمم. پلکام روی چشمام سنگینی می‌کرد اما سیر نمی‌شدم از دیدن این همه زیبایی. صندلی خودم رو هم با احتیاط خوابوندم و به شهرزاد خیره شدم. می‌ترسیدم تکون از تکون بخورم تا بیدار بشه. چون اگر بیدار میشد دیگه خوابی در کار نبود. همین‌طور که دستم زیر سرم بود و خیره به این زن، چشمام گرم شد و یه شب دیگه‌ی پر از ماجرا با شهرزاد تموم شد.

شهرزاد

با ناخونم روی میز ضرب گرفته بودم و پام رو مدام تگون می‌دادم. دستی کلافه توی موهام کشیدم. نفسم و با صدای بیرون فرستادم و خودم رو روی مبل انداختم. امروز روز خیلی مهمی بود. اگر میرزایی نفهمیده باشه که قراره اتفاقی بیوفته، کار تمومه... کابوس تمام سال‌های زندگی من تمومه. با دیدن کامیون‌ها توی صفحه‌ی لپ‌تاپ توی جام میخ شدم و زیر لب گفتم: - اومدن... .

نقره و آروین هر دو سریع اومدن کنارم نشستن. یکی سمت راستم اون یکی سمت چپم. بوی عطرش توی بینیم پیچید که باعث شد حواسم از اون سه تا کامیون پر از جنس گرفته بشه و یاد صبح بیوفتم که چشم باز کردم و دیدم هر دو توی ماشین خوابیدیم. بوی عطرش تمام ماشین رو پر کرده بود و صورت آرومش حتی توی خوابم می‌خندید. موهای لختش روی چشمش افتاده بود که باعث شد دست ببرم و کنارش بزنم. شیرین‌ترین خوابی که بعد از دو سال کرده بودم. چه قدر خوب بود که داشتم همه‌ی ترین‌ها رو با آروین تجربه می‌کردم.

نقره: شهرزاد زنگ بزن به ستوده!

با صدای نقره دست از افکارم برداشتم و نگاهی به صفحه‌ی لپ‌تاپ کردم که سومین کامیون به راحتی کنار بقیه پارک کرد اما کسی ازشون پیاده نشد. بیرون شهر بود اما دوربین داشت. دوربیناش رو میرزایی هک و مثلاً خاموش کرده بود. اما منم خوب بلد بودم چه‌طوری کارشون بندازم. ماشین میرزایی داشت میومد. همراه دو تا ماشین دیگه که اسکورتش کرده بودن.

موبایل رو درآوردم. ستوده و نیروهاش همون اطراف بودن فقط باید جلو می‌رفتن. موبایل رو کنار گوشم گذاشته بودم و با ناخونای لاک خورده و بلندم روی قاب گوشی ضربه گرفته بودم. از کارای دیشب هنوز صدام گرفته و کمی حالت سرماخورده داشتم. اما الان هیچ‌کدوم اینا اهمیت نداشت. صدای ستوده توی گوشی پیچید. بدون این‌که بهش زمان حرف زدن بدم گفتم:

- جناب ستوده! تابلوتون حاضره... تشریف بیارید ببرید.

رمزمون بود برای این‌که اگر گوشی من و زیر نظر داشته باشن کسی چیزی نفهمه. ستوده باشه‌ای گفت و تماس و قطع کرد. از جام بلند شدم و دستی رو گردنم کشیدم. لپ‌تاپ رو از دور تماشا می‌کردم. مکان جایی بیرون از شهر ولی خیلی دور نبود. یک بار سال‌ها پیش این‌جا با یکی قرار گذاشته بود برای همین مکان برام آشنا بود. اطرافش همه خاکی و خلوت بود. به ساعت نگاه کردم که دو ظهر بود. چرا ظهر؟ چون شب شک برانگیزتره. درسایی که از میرزایی یاد گرفتم. میرزایی هم رسید. پیاده شد و درحالی که سیگاری گوشه‌ی لبش داشت دست در جیب به اطرافش نگاه می‌کرد با حرص ناخونم و می‌خوردم. پلیس قرار بود اول با ماشینای شخصیش بیاد بعد ماشین مخصوص. چون اگر میرزایی صدای ماشین پلیس و می‌فهمید دیگه نمی‌شد پیداش کرد. آستین لباس بافتم رو توی دستم فشار دادم. نگاه میخ و نگران آروین روم بود که شاید این‌دفعه فهمیده بود که واقعاً استرس دارم و دیگه کاری به کارم نداره و فقط نگرانه. توی اون بلوز شلوار خونگی زرد و

سورمه‌ای بامزه شده بود. نگاهم و دوباره به لپ‌تام انداختم که ماشین‌های شخصی پلیس نزدیک میشد. یکی از آدمای میرزایی چیزی در گوشش گفت که میرزایی حرصی سیگارش و زیر پاش انداخت و به سمت ماشینش رفت اما کار از کار گذشته بود و اون و آدماش توسط پلیس رسماً محاصره شده بودن.

ناخودآگاه پوزخندی گوشه‌ی لبم جا خوش کرد. دستم و به کمرم زدم و عصبی یکی از پاهام رو تکون می‌دادم. هر سه میخ لپ‌تام بودیم تا از ماجرا پی ببریم. پلیس توی بلندگو چیزی گفت که باعث شد میرزایی پاش رو روی زمین بکوبه و دستاش و بالاجبار بالا ببره. نفسم رو به صدا بیرون فرستادم، وقتی که دست‌بند روی دستش نشست و وارد یکی از همون ماشینا شد. نقره کت دامن کرم رنگی به تن داشت که از استرس مدام با کناره‌ی شال زخمی و ساده‌ی هم‌رنگش بازی‌بازی می‌کرد. عادت داشت شال و آزاد روی سرش رها کنه و بخشی از موهایش رو بیرون بذاره. میرزایی که سوار ماشین شد، هم‌زمان صدای موبایلم سکوت خونه رو شکست. شماره‌ی ستوده بود که حتی به خودم زحمت نداده بودم ذخیره‌ش کنم. تماس رو برقرار کردم. ستوده: طبق چیزی که خواستید انجام شد. امیدوارم واقعاً همون چیزی بوده باشه که گفتید.

با این‌که کلی اطلاعات از میرزایی داشت و می‌دونست حرفای من درسته؛ باز هم به من شک داشت و مدام جمله‌ی آخر رو تکرار می‌کرد. دستم و کلافه روی صورتم کشیدم و همراه پوزخند گفتم:

- یقیناً چیزی که من گفتم، جناب! فقط شما لطفاً حواستون باشه که گولش رو نخورید. و این همه زحمت به هدر بره.

نفسی عمیق کشید و باشه‌ای زیر لب گفت و به ثانیه نکشید تماس و قطع کرد. کلافه خودم رو روی مبل تک‌نفره رها کردم و موبایل رو روی دسته‌ی مبل گذاشتم. آروین با لبخند داشت نگام می‌کرد. سرم از درد داشت می‌ترکید. برای همین چشمام و بستم و سرم و به عقب تکیه دادم. داشت همه‌چیز باب میل من پیش می‌رفت و این چه قدر خوب بود. یعنی میشه؟ یه روز بدون استرس موجودی که اسمش پدره از خواب بیدار بشم و راحت‌تر از همیشه زندگی کنم؟ نه تنها من بلکه همه‌ی آدمایی که چه قبلاً چه بعد قرار بود دست میرزایی بیوفتن حالا دیگه سرنوشتشون شکل دیگه‌ای رقم می‌خوره. با صدای نقره سرم رو بلند کردم و به چشمای خوشحالش که برق مادرانه درشون مشهود بود نگاه کردم.

نقره: فقط منتظرم این حکم برسه. دیگه لازم نیست صبر کنم برای دیدن دخترم.

لبخند کم‌جونی مهمون لبام کردم. آخ نقره خوش به حالت که امید داری و می‌تونی بچه‌ت رو ببینی... من نه امید دارم نه شوق دیدار. فقط با یادش زنده‌م. از جاش بلند شد و پالتوش رو تنش کرد. به احترامش جفتمون از جا بلند شدیم و نزدیکش وایسادیم. نقره دستم و گرفت و با لبخند زیبایی که روی صورتش انداخته بود گفت:

- توی این مدت خیلی مراقب خودتون باشید. تنها از خونه بیرون نرید. رفت و آمدتونم کم کنید بهتره. تا حکم میرزایی صادر بشه. چون با جنس گرفتنش خیلی طول نمی‌کشه که نتیجه‌ی دادگاه بیاد. خبرتون می‌کنم.

سرم و تگون دادم و تا جلوی در بدرقه‌ش کردم. وقتی نقره از خونه خارج شد به دقیقه نکشید که تصویر مامان بابای شهریار توی آیفون پیدا شد. اینا این‌جا چی کار داشتن؟!

نفسم رو تکه‌تکه بیرون فرستادم. تایی از ابروم بالا پرید و با نگرانی به آروین که داشت آدمای پشت آیفون رو کنکاش می‌کرد نگاه کردم. دستم و به گردنم کشیدم و با صدا عصبی گفتم:

- همین و کم داشتم... .

آروین نگران نگاهم کرد. دلم نمی‌خواست اونا آروین و تو خونه ببین. می‌ترسیدم چرت و پرت فکر کنن راجع به من و اون. دستکشای نازکم رو کمی بالا کشیدم و با چشمای ترسیده‌م به آروین نگاه کردم. می‌تونستم بهش بگم برو؟ معلومه که نه! شاید اگر کنارم باشه بهتره. تبسمی شیرین روی صورتش حک شد. دستش رو بازوم نشست که گرماش رو به وضوح حس می‌کردم. با صدای مهربونی گفت:

- نگران نباش... مثل بچه‌ی خوب میرم تو اتاقم و تا رفتن مهمونا بیرون نمیام.

چه قدر ممنونش میشدم بس بود؟! چه قدر دوستش می‌داشتم کافی بود؟ بدون این که زمانی بده تا جواب محبتش رو بدم راهش رو به سمت اتاقش کج کرد. ناخودآگاه اسمش رو با صدایی گرفته گفتم که وایساد و قهوه‌ای‌های گرمش رو بهم دوخت. کاش بدونی چشمت دنیام شده. کاش بدونی خودت همه چیزم شدی. لبم رو به لبخند نشوندم و با صدایی که صداقت درش موج میزد گفتم:

- ممنونم... برای همه چی!

دستش رو روی پیشونیش گذاشت و با خنده‌ای که قلبم رو از کار می‌نداخت گفت:

- نوکرم خانم امینی!

خیلی شاد و سرخوش وارد اتاق شد و در اتاق و بست. سکوتی که توی خونه ایجاد شد حالم و دگرگون می‌کرد. دست لرزونم و روی دکمه آیفون گذاشتم و در و باز کردم. چی کار داشتن با من؟! باز می‌خواستن اون سوالات قبلی و بپرسن؟ باز می‌خواستن من و نابود کنن؟ من که جوابی نداشتم براشون. گلوم رو صاف کردم و در و باز. هر دو باهم بودن. توی این دو سال شاید هر دو پیر و شکسته‌تر شده بودن. آقاجون مثل همیشه کت و شلوار رسمی تنش بود همراه پلیور مشکی رنگ به رنگ کت و شلوارش. و اما نرگس... کسی که یه زمانی از مادر برام عزیز تر بود البته برای من اما من برای اون فقط عروس بودم و شاید الان از صد پشت غریبه، غریبه‌تر. بلوز و تونیک مشکی به تن داشت همراه پالتوی قهوه‌ای رنگ بلندش که با شالش هم‌رنگ

بود. هر لحظه احساس می‌کردم جونم داره گرفته میشه. هر قدم که به سمتم بر می‌داشتن نفس کمتر میشد. شهریارم کجایی که باهم ازشون پذیرایی کنیم؟! کجایی از زخم زبونای مامانت ازم محافظت کنی؟ وقتی به جلوی در رسیدن، سعی کردم به‌جای بعضی که گلوم رو فشار می‌داد و نفسم رو به شماره انداخته بود لبخند بی‌جونی بزnm و زیر لب سلام کنم. جواب سلامشون خشک و خالی و سرشار از نفرت بود. در و بستم و با ایما و اشاره به سمت پذیرایی راهنمایشون کردم. دوتایی روی مبل دو نفره نشستن و منم روی مبل تکی مقابلشون. میشد زمان و توی دست نگه داشت؟ نمی‌شه... نمی‌شه.

دستم و روی گردنم کشیدم و با صدایی که از انتهای چاه میومد با لبخند کاملاً مضحکی گفتم:

- انتظار نداشتم این‌جا ببینمتون!

آخ شهرزاد چی گفتی؟ چرت و پرت! آقاجون اخمی روی صورتش نشوند و همراه لبخند تلخی گفت:

- ما هم انتظار نداشتیم تو راجب مرگ پسرمون چیزی بهمون نگی.

خدایا شکرت که باز برگشتیم سر خونه‌ی اول. از این لحظه به بعد من دیگه هیچی نمیگم. هرچی راجع به شهریار و اون روز پرسیدن من چیزی ندارم که بگم. من دیگه حق ندارم راجب این موضوع حرف بزnm. دست لرزونم و روی دهنم با فاصله قرار دادم. سعی کردم آروم باشم... اما نبودم! جلوی

همه شیرم و جلوی این زن و مرد کم میارم. چون حرفی ندارم برای گفتن. نرگس چون با اخم نگام کرد و کمی توی جاش جابه‌جا شد. انگشت اشاره‌ش رو سمت گرفت و با لحن پر از طعنه‌ای گفت:

- دو سال تمام رفتی و هیچی نگفتی. این که چیزی نمیگی، باعث شده ما فکر کنیم تو قاتل پسرمونی، قاتل نوه‌مونی. اگر حرف نزدی پرونده‌ی شکایت چندسال پیش رو می‌ندازیم به جریان... به جرم هم‌کاری در قتل با پدرت و اون مرتیکه که اسمش و یادم نیست.

نوه... پسر! مگه اینایی که میگه پسر و شوهر من نبودن؟! مگه پاره‌ای تن من نبودن؟! هنوز هم همون افکار قبلی. شهریارم تو یه زن قوی داری! حرف نمی‌زنه، چون بهت قول داده. دستم و در امتداد گردنم ادامه دادم و هیچی نگفتم. باز هم سکوت! آقا چون توی جاش صاف شد. خیلی شبیه شهریارم بود فقط با تفاوت ریش و موی سفید. چشمای آبی و بادومیش طوری بود که حس کنم دارم به شهریار نگاه می‌کنم. آخ که چه قدر دلتنگم. دستای سفیدش رو توی هم قفل کرد و با لحن جدی گفت:

- میگن سکوت نشانه‌ی رضاست... پس تو هم حرفای ما رو قبول داری و منتظر مجازاتی درسته؟!

از جاش بلند شد و با لحن خشمگین و صدای بلندی ادامه داد:

- بسیار خب! وقتی رفتم و پرونده رو به جریان انداختم نگی چرا این کار و کردی!

به احترامش از جام بلند شدم و نگاهش کردم. عصبانی بود... خیلی زیاده! نرگس هم کنارش قرار گرفت. هر دو ابروهاشون دست در دست هم داده بودن و به جنگ من اومده بودن. اون دو تا کنار هم بودن و شهرزاد قصه مثل همیشه، تنهای داستان. نرگس مقابلم وایساد و عصبی و لحنی که با نفرت تلفیق شده بود گفت:

- ما چی برات کم گذاشتیم که این کار و با من و خونواده‌م کردی... شهریار چی برات کم گذاشت؟ که جای تشکر ازش کشتیش. اگر نمی‌خواستیشون... شهریار و طلاق می‌دادی نه این که بزنی بکشتیش. با این که بابات لجنی مثل میرزایی بود کنار اومدیم... گفتیم چون هم و دوست دارن بذار از این یه عیبش هم بگذریم. پسر همه جوهر دوست داشت چرا این کار و باهاش کردی؟! چرا؟!

زنده بودم، نه؟! بغض دستش رو انداخته بود دور گلوم و اجازه نفس کشیدن نمی‌داد. حرفاش مثل پتک روی سرم فرود اومد. چه قدر آدم می‌تونه بی‌درک باشه که این حرفا رو بزنه؟ دستم رو روی گلوم نشوندم و به زمین سنگی خیره شدم. شهریار تو فقط می‌دونی من دارم چی کار می‌کنم... عزیزم تو فقط می‌دونی که اینا فقط به خاطر قولیه که به تو دادم. صدای نرگس این قدر بلند بود که گوشم در شرف کر شدن بود. گلو درد اجازه نمی‌داد آب دهنم و پایین بفرستم و فقط دور از چشم، لبم رو به دندان گزیدم. آقا جون جلو اومد و انگشت اشاره‌اش رو تهدیدوار جلوی صورتم گرفت و با فکی منقبض شده گفت:

- پس منتظر احضاریه دادگاه باش... حق پسر من و نوه من رو که حتی سر سوزن برایش مادری نکردی پس می‌گیرم. تو مادر نبودی برای ایلیا، تو همسر نبودی برای شهریار... تو فقط عذاب دادی همه‌ی اطرافیان و... می‌دونی مثل کی؟! دقیقاً مثل بابای حرومزاده‌ت! مامانت، که زن به اون خوبی بود و نابود کردی... شوهرت، پسرت. وجود تو روی این زمین مثل بابات نحس و ننگه. دو سال پیش راحت از دستمون فرار کردی... اما حالا دیگه نمی‌ذارم! شهرزاد میرزایی.

پوزخندی زد و هر دو از جلوی چشمای بهت زده‌ی من عبور کردن. صدای برهم خوردن در، قلبم رو از تپیدن بازداشت. من مادری نکردم! من نتونستم از بچم محافظت کنم! من نتونستم از شهریارم مراقبت کنم! من باعث آزار اطرافیانم میشم. چرا همه‌ی این حرفا حق و راست بود؟ من نه مادر بودم و نه همسر... تنها یه موجود بی‌فایده و آزار دهنده. دستم رو روی قفسه‌ی سینه‌م گذاشتم که بلکه شاید نفسی بالا بیاد. در اتاق آروین شتابزده باز شد. در همون‌طور باز رها کرد و با قدمای تند عصبی به سمت اومد. دستش رو به سمت در گرفت و با لحن خشنی گفت:

- این چرت و پرتی چیه اینا می‌گن؟ روبه‌روم وایساد و با تعجب پرسید:

- شهرزاد به‌خاطر حرفای مسخره‌ی اینا گریه می‌کنی؟!

من داشتم گریه می‌کردم؟! دستم و بالا بردم و که صورت خیس من از زیر دستکشی نازکم حس میشد. چرا من نمی‌فهمیدم؟ چرا اشکام بند نمی‌اومد؟ چون من مادر نبودم! مادر درستی نبودم! چرا من و مثل میرزایی می‌دیدن؟

یعنی من به دید دیگران شبیه اونم؟ یه آدم سنگ‌دل؟ یه آدمی که بقیه براش مهم نیستن؟ آروین دستش رو جلو آورد دستم رو گرفت. چشمای خیسم روی قهوه‌ای‌هاش ثابت موند. سرم و پایین انداختم و به پاهامون که دمپایی رو فرش پامون بود نگاه کردم. با دست آزادم صورتم و پاک کردم اما چشمام مجال ندادن و اشک‌های بعدی روی گونه‌های ملتهبم سر خورد. آروین دستش رو زیر چونه‌م گذاشت و سرم و به طرف خودش گرفت. چهره‌ش خندون نبود بلکه دلسوز بود.

آروین: دیگه وقتشه شهرزاد... باید حرف بزنی! خواهش می‌کنم.

تندتند اشکام و پاک کردم و سرم و به طرفین تگون دادم. حتی نفسی نبود تا حرف بزنم. آروین دستش رو بیشتر بالا آورد که باعث شد چشمام توی چشماش غرق بشه.

آروین: میگی شهرزاد... فقط به من!

- من قول دادم چیزی نگم.

لبخندی زد و درحالی که دستم فشار می‌داد گفت:

- اگه به من بگی زیر قولت نزدی... چون من نه شهریار و می‌شناختم نه ایلیا! و فقط می‌خوام هم صحبت با تو بشم. خب؟!!

((فصل نهم: وارستگی از خفقان))

شهرزاد

شهرزاد: شهریار، ایلیا! بیاین دیگه.

پایین پله‌ها وایساده بودم و با ناخونای لاک خورده‌ای که رنگ سورمه‌ای داشت روی نرده‌ها ضرب گرفته بودم. پوف کلافه‌ای کشیدم و موبایلم داشت زنگ میزد و از جیب شلوار ورزشی مشکیم بیرون آوردم، مامانم بود. اسم خانما بد رفته بود تو دیر لباس پوشیدن ولی این مردا از صدتا زن بدتر بودن. تماس و برقرار کردم که صدای تقریباً خوش‌حال مامان توی گوشم پیچید.

مامان: سلام مادر! خوبی؟

دسته‌ای از چتریام که از زیر شال سفیدم بیرون زده بود رو داخل فرستادم و درحالی که قدمی به سمت مبلاي راحتی برمی‌داشتم تا روی یک‌کدوم بشینم گفتم:

- مرسی شما خوبی؟

شکری زیر لب می‌گوید که هم‌زمان می‌شود با نشستن من روی صندلی. ایلیا پله‌ها رو درحالی که سویشرت قرمز رنگی همراه شونه به دست داشت یکی در میون و هول‌هولکی به سمت پایین می‌اومد. آخ ایلیا باز نتونسته بود حتماً موهایش رو شونه کنه. صدای مامان باعث شد نگاهم و از ایلیا بگیرم و حواسم و به تلفن جمع کنم.

مامان: شهرزاد میگم ظهر بیاین این‌جا نهار بعد این‌که رفتید بیرون.

دستم و بالا بردم و به ساعت طلایی رنگم که هدیه‌ی شهریار بود نگاه کردم. هنوز ساعت هفت نشده بود؛ پنج‌شنبه‌ها عادت داشتیم صبح زودتر بریم جایی و شاید نیم‌چه ورزشی هم بکنیم. ایلیا به جلوی پام رسید و شونه‌ی مشکی رنگ و پنهش و به سمتم گرفت و با التماس نگام کرد. موهای لخت و طلاییش خیلی بیش از حد پر بود. که با شونه کردنشون خسته میشد. اخم مصنوعی کردم و یواش هیکل لاغر و نحیفش رو روی پام نشوندم. موبایل و بین گوشم و شونهم گذاشتم. درحالی که شونه رو روی موهای قشنگش می‌کشیدم با لحن معمولی گفتم:

- باشه... به احتمال زیاد میام! اگر نخواستیم بیایم خبرت می‌کنم.

با خداحافظی کوتاهی تماس رو قطع کردم و موبایل رو کنارم انداختم. با دقت هرچه تموم، یواش و آروم شونه رو از بالا به پایین می‌کشیدم. سویشرت شلوار ورزشی که پوشیده بود و به رنگ قرمز، به سفیدی پوستش خیلی می‌اومد. موهایش رو همیشه پسرونی معمولی کوتاه می‌کردیم. وقتی کارم تموم شد، خواست که بلند بشه اما حصار دستم به دورش این اجازه رو نداد. سرم و از عقب روی شونه‌ش گذاشتم که لبای سرخش به خنده باز شد. از اون زاویه بینی سر بالا و تراشیده‌ش کاملاً پیدا بود. یواش گونه‌ی استخوانیش رو بوسیدم.

- مادر دورت بگرده پسرکم!

با یه حرکت توی جاش صاف شد و چشمای خوش‌رنگ آبیش رو که به شهریار رفته بود بهم دوخت. چه ظاهری چه باطنی بیش‌تر شبیه شهریار

بود تا من... و این موضوع چه قدر باعث خوش‌حالی من میشد. لبخند از روی لبش پر نکشید بلکه بیش‌تر هم شد. دستش و دور گردنم انداخت و با صدای بچگانه و مهربون مخصوص به خودش گفت:

- ممنون برای شونه‌ی موهام.

لبخندی زدم و غنچه‌ای از جنس محبت، روی موهای نرم و خوش‌بوش نشوندم. زیباترین حس دنیا مادر بودن. این که یکی از پوست و جون خودت قد بکشی و بزرگ شدنش و تماشا کنی... یعنی عشق! یعنی همه‌چیز. بوی تنش هیچ‌وقت از مشمام بیرون نمیره. عطرش، شیرین و سرار از حال خوب بود.

شهریار: بریم؟!

با اومدن شهریار که مقابلمون وایساده بود ایلیا به خودش زحمتی نداد و گردن من و رها نکرد. شهریارم با پسرکش لباس هم‌شکل زیادی داشتن مثل این سویشرت شلوار قرمز رنگ همراه پلیور مشکی. قد بلند و هیکل نسبتاً خوب شهریار همیشه توی چشم بود و مورد تحسین. سرم برای تأیید حرفش تکیه دادم و با بلند شدنم ایلیا هم همراه باباش رفتن تا کفش بپوشن. سویشرت بلندی که تا روی زانوهام می‌رسید و رنگ سفید داشت رو روی بلوز ساده‌ی مشکیم پوشیدم و زپیش رو نبستم.

به روی خودم نمی‌آوردم اما دیدن یه وقتایی آخرای دلتون یه شکلی میشه و احساس می‌کنید قرار اتفاقی بیوفته؟! حالم همون شکلی بود اما سعی

کردم برای امروز که قرار بود کنار خونواده‌م باشم، فراموشش کنم. جلوی در رفتم و همراه شهریار و ایلیا کتونیا‌ی سفیدم و پوشیدم. ایلیا زودتر پوشید و سریع رفت توی حیاط پیش مشتی. مشتی رو خیلی دوست داشت. انگار از هم‌صحبتی با اون لذت می‌برد. روی کمری که خم شده بودم، بلند شدم و دسته‌ی شالم و بالا انداختم که نگاهم متوجه نگاه زوم شهریار شد. آبی چشماش به‌خاطر مژه‌های بلند و چشمای درشتش زیادی قشنگ بودن. هنوز هم مثل روزای اولی که دیده بودمش دلم هُری می‌ریخت وقتی اون شکلی نگاهم می‌کرد. لبخند از روی لبش کنار نمی‌رفت. خنده‌اش آرامش بخش‌ترین، مسکن روی زمین بود. جلو اومد و با گرفتن دستم لبخندی مهمون چشماش کرد و با لحن آرامش بخشی گفت:

- هرچی عشقم بهت کهنه‌تر می‌شه انگار دوزشم بیش‌تر میشه.

دستش و بین دستام گرفتم و با لبخند نگاش کردم. پشت دستم غنچه‌ای از جنس عشق کاشت و ملایم نگاهم کرد. شهریار مثل آرامش قبل طوفان بود. صاف، آبی و آفتابی اما چنان طوفانی تو دلت به راه می‌انداخت که شاید زمانی، نفس کشیدن رو هم فراموش می‌کردی. دستای پهن و مردونه‌ش رو که ساعت گرد نقره‌ای و بزرگش دور مچش بود رو آروم فشار دادم و با لبخند گفتم:

- مال ما خیلی بیش‌تر.

لبخندی زد و دستم رو آروم کشید. هر دو از خونه خارج شدیم. اولین چیز هوای خنک و خوب پاییز بود که روزم و ساخت و دومین چیز نگاه پدران‌ه‌ی

مشتی به ایلیا! روی دو پاش مقابل ایلیا روی زمین نشسته بود تا هم‌قدش بشه و دستاش رو گرفته بود و چیزی بهش می‌گفت. شهریار همین‌طور که دستم رو گرفته بود و همراه خودش سمت ماشین می‌برد، دستی به معنی سلام برای مشت‌تکون داد. مشت‌تکون هم متقابلاً از جاش بلند شد و دستش رو تکون داد. هر سه با خداحافظی کوتاهی از خونه خارج شدیم. سرم و کنار پنجره گذاشته بودم و به آدمای شهر نگاه می‌کردم همه خوش‌حال بودن مثل ما! اما این خوشی‌ها تا کی ادامه داشت؟ موندگار بود؟

دل شوره عجیبی داشتم که اصلاً طبیعی نبود. معده‌م توی هم جمع شده بود و احساس ضعف و ناتوانی می‌کردم. نگاهی به عقب انداختم که ایلیا با دقت در حال تماشای بیرون بود و لحظه‌ای رو جا نمی‌نداخت. وزنه‌ی سنگینی روی قفسه سینه‌م احساس می‌کردم که از تپیدن قلبم و نفس کشیدن من و باز می‌داشت. باعث شده بود نفس‌ای عمیق‌تری بکشم و مدام دستم رو روی گردن ملتهبم قرار بگیرم. شهریار نیم‌نگاهی بهم کرد و دستای یخ زده‌م رو گرفت و با تعجب و چشمای نگران پرسید:

- چرا این قدر یخ کردی؟! اتفاقی افتاده من خبر ندارم؟!

لبخند زورکی زدم و سرم و به معنی نه بالا انداختم. مشکوک نگاهم کرد. مثل همیشه شهریار از کوچه پس کوچه ماشین رو انداخت تا راحت‌تر برسیم. کوچه‌ی خلوت و خالی از هر ماشین و آدمی بود. کوچه‌ای نسبتاً بلند با آپارتمان‌های سر به فلک کشیده. از آینه نگاهم رو به پشت دوختم که ماشینی پشتمون بود. از روبه‌رو هم ماشین می‌ومد. با تعجب بهشون نگاه

کردم هر دو شبیه به هم بودن. کوچه از سر و ته بسته شده بود و هیچ راهی برای رفتن نبود. سعی کردم آروم باشم و به خودم بگم اینا فقط رهگذرن اما از حالت‌هاشون، لباساشون، متفاوت بودن با یه رهگذر معمولی. با ترس به شهریار نگاه کردم که یه دستش روی فرمون بود و نگاهش مدام از عقب به جلو در چرخش بود. ایلیا که از همه جا بی‌خبر بود، نگاهش و از بیرون گرفت و با لحن شاکی به من گفت:

- مامان چرا وایسادیم؟

ناخودآگاه دستام و بردم سمتش و با اشاره بهش گفتم بیاد جلو کنارم بشینه! اول با تعجب نگاه کرد اما بعدش با خوش‌حالی اومد پیشم. نگران به شهریار نگاه کردم که اونم شاید فکرش و می‌کرد که این یه کار غیر طبیعی. گوشه‌ی لبش رو عصبی به بازی گرفت و دستش رو گذاشت روی بوق. با ایما و اشاره داشت می‌گفت بهشون که برن کنار. اما اونا خیلی آروم و مرموز به ما نگاه می‌کردن. نگاهی به دراکردم که قفل نبود و با صدای آرومی و لرزونی همین‌طور که به روبه رو نگاه می‌کردم گفتم:

- شهریار درها رو قفل کن... بدو!

هر دو طرف ماشین پارک شده بود و هیچ راه در رویی نبود. کوچه در سکوت مطلق بود. شهریار در و قفل کرد و بادقت به اطراف نگاه کرد. چرا هیچ‌کس از این‌جا رد نمی‌شد؟! سر ایلیا رو گرفتم و به قفسه‌ی سینه‌م چسبوندم. نفسای گرمم به موهایش می‌خورد که بازتابش حالم و دگرگون می‌کرد. نفسام تکه‌تکه از دهنم خارج میشد. یقیناً حال شهریارم خوب نبود! از نگاه

آشفته‌ش کاملاً میشد فهمید که خوب نیست. از ماشین جلو به مرد پیاده شد. لباسش مشکی نبود پس فهمیدم از آدمای میرزایی نیست...! شایدم هم، و برای رد گم کنی این کار و کرده بود. ایلیا رو محکم به خودم فشردم؛ به اندازه‌ای که توی وجودم حل بشه. مرده هیکلی و بزرگ که با قدم‌های استوار و بلند به سمتمون میومد. اومد... اومد... وای خدای من! قلبم این قدر بلند میزد که صداش توی سرم پخش میشد. با انگشتش به شیشه‌ی ماشین زد. شهریار با ترس نگاهم کرد. سرم رو به معنی نه بالا انداختم.

- اصلاً شهریار... باز نکن!

مردک سیاه پوست و خشن دستش و به معنی پیاده بشید تکون داد ولی شهریار برو بابایی نسارش کرد. وقتی تعلل ما رو دید. به لحظه نفهمیدم چی شد؟! شیشه‌ی سمت شهریار با ضرب مشت دست مرده پایین ریخت. صدای جیغ ایلیا گوش فلک رو کر می‌کرد.

سرش و توی دستام احاطه کردم. کلی شیشه خورده ریخته بود روی شهریار و با دستاش سرش رو گرفته و خورده شیشه‌ها تا روی منم ریخته بود. قفسه‌ی سینه‌م بالا و پایین میشد. ایلای قشنگم، پسرکم داشت گریه می‌کرد و از ترس به سک‌سکه افتاده بود. مرده خیلی ریلکس قفل در ماشین رو باز کرد و با صدای زمختی گفت:

- وقتی میگم بیاید بیرون یعنی بیاید بیرون... من صبرم کمه خانم میرزایی!

و امان از این فامیلی نحس میرزایی! در سمت من باز شد که جیغ خفیفی کشیدم. مرده که طرف شهریار بود تفنگی که کنار کتش بود رو نشون داد و باز با صدای مزخرفی که مثل سوهان روی مغزت صدای می‌داد گفت:

- بدون سر و صدا... میرزایی کوچک و بچه‌ت میری توی ماشین پشتی صدا ازت در نمیاد.

کلمه‌ی آخرش این قدر غلیظ بود که همه‌ی جونم به لرزش در اومد. به شهریار نگاه کردم که گوشه‌ی سرش به خاطر خورده شیشه‌ها زخم شده بود. این زخم روی قلب منم خورده بود و باز من هم شده بودم مایه‌ی مصیبت خونواده‌م. شهریار با لب‌خونی گفت که برم. اما مگه من چلاق بودم که نتونتم ازشون محافظت کنم؟! خواستم چاقویی که توی کیفم داشتم رو بیرون بکشم که سر تفنگ روی شقیقه‌ی ایلیا قرار گرفت. تفنگ پرپر بود و به اضافه‌ی صدا خفه کن. وقتی آستین کتش بالا رفت عکس یه مار روی دستش قرار داشت. پس اینا آدمای سعیدی بودن. اما اون با من چی‌کار داشت؟ تفنگش و با عصبانیت کنار زدم. ایلیا مثل گنجشک توی تنم می‌لرزید. سفت‌تر به خودم فشارش دادم و با خشم روبه مرده گفتم:

- بذار شوهر و بچه‌م برن من میام باهاتون!

بازوم رو توی دستای مردونه‌ش گرفت و کشید. ایلیا رو محکم نگه‌داشتم تا آسیبی بهش نرسه. مرده زیر لب و با فکی منقبض شده گفت:

- صدات در بیاد همین جا جنازه‌ی بچه‌ت و می‌ندازم جلوت. بدون سر و صدا برو توی اون ماشین.

صورت کریح و نحسش که جای چندتا چاقو داشت و بخیه هنوز از جلوی چشمش نرفته بود که با ضربه‌ای شدید به سمت ماشین هُلُم داد. شهریارم کجا میره؟! با ما میاد؟ نگاهم رو روش نشوندم که داشتن به زور سوار اون یکی ماشین می‌کردنش. توی ماشین سه تا مرد دیگه هم بودن صورتای هیچ‌کدوم خیلی خوب پیدا نبود. ما رو روی وسط صندلی عقب نشوندن. دوتا مرد کنارمون بودن و دوتای دیگه جلو. ایلیا هنوز ریزریز گریه می‌کرد و شونه‌های لاغر و استخوانیش مدام می‌لرزید. مردک تفنگش رو هنوز گرفته بود روی سر ایلیا. با حرص دست خالیم رو زدم به تفنگش و عصبانی گفتم:

- بکش کنار مرد بی‌غیرت! ما که توی حصار شماییم. جایی دیگه هم نمی‌تونیم بریم! پس بردار این بی‌صاحب شده رو.

پوزخندی روی صورت نحسش می‌ندازه و با صدای خشن و قدرتمندی گفت:

- حقا که دختر میرزایی! خوب شیری تربیت کرده.

پوزخندی زدم و متقابلاً صدام رو پایین بردم و گفتم:

- حقا که فقط از دست آدمای سعیدی هم‌چین بی‌غیرتی و نامردی بر میاد. ابروهای پر پشت و کشیده‌ش رو توی هم کرد و با صدای گرفته‌ای گفت:

- از کجا می‌دونی ما آدم این یارویی که می‌کی هستیم.

سریع و بدون فوت وقت گفتم:

- از اون جایی که دختر میرزاییم!

ایلیا: مامان... مامان... مامان.

چشم‌هام رو به سختی باز کردم. اول همه‌جا سیاه بود اما بعدش کم‌کم چهره‌ی پسرک قشنگم مقابلم قرار گرفت. دستم و روی چشمم مالیدم تازه یادم اومد کجا بودم! توی اون کوچه... من و ایلیا با هم رفتیم توی ماشین و شهریار جدا از ما... توی ماشین چیزی اومد جلوی دهنم و دیگه هیچی نفهمیدم. هُل کرده از حالت خوابیده بلند شدم که سرم تیر و حشتناکی کشید و صدای آخم توی مکانی که بودیم اگو شد. ایلیا با صدای نسبتاً کوتاهی درحالی که دستش و روی دستم می‌داشت گفت:

- مامان کجاییم؟! بابا کجاست؟!

آخ ایلیا اگر می‌دونستم شهریارم کجاست که الان وضعم این نبود. دستش رو یواش فشار دادم و به اطرافم نگاه کردم. اتاقی مربعی شکل با دیوارای کثیف و نم خورده. هیچ چیز جز یه دستشویی با در آهنی خراب اون‌جا نبود. دریغ از یه پنجره که بشه فهمید کجاییم. ما روی زمینایی که کاشی‌هاش شکسته بود، نشسته بودیم. در آهنی ورودی که یقیناً خوب قفل شده بود روی اعصابم رژه می‌رفت. چراغ پر مصرف زردی هم بالای سرمون

بود که به گرفتگی این اتاق اضافه می‌کرد. ایلیا رو گرفتم توی بغلم و دستای یخ کرده‌ش و محکم گرفتم. نگران به چشمای قشنگش نگاه کردم و گفتم:

- تو خوبی؟! چیزیت نشده؟!!

سرش و به معنی خوبم تکون داد و چیزی نگفت. هوای این‌جا کمی سرد بود و پسرکم سرما می‌خورد. از جام بلند شدم و ایلیا رو همون‌جا روی زمین نشوندم. سوییشرت و در آوردم و روی ایلیا انداختم تا سردش نشه. سمت در آهنی رفتم و چند دفعه با مشت به در کوبیدم. وقتی دیدم با دست افاقه نکرد. با پا شروع کردم محکم به در ضربه زد. صدام رو تا حد امکان بالا بردم. تقریباً با جیغ گفتم:

- کسی این‌جا نیست؟! یکی بیاد این در و باز کنه ببینم ما این‌جا چه غلطی می‌کنیم؟! شوهرم کجاست؟!!

به دقیقه نکشید صدای چرخش قفل توی در، فهمیدم کسی اومده برای همین از پشت در کنار رفتم و پشت به ایلیا طوری که کسی نبینتش وایسادم. در که باز شد مردی هیکلی و قد بلند که روی سر مویی نداشت نمایان شد. تفنگش دستش بود و با اخم به من نگاه می‌کرد. صدای کلفت و مردونه‌ش باعث شد لرزش خفیفی تو وجودم شکل بگیره اما از چشم این مردک طاس کله دور موند.

مرد: چه خبرته ضعیفه... این‌جا رو گذاشتی رو سرت.

دستم، از به کار بردن کلمه‌ی ضعیفه توی هم مشت شد و با خشم قدمی به سمتش برداشتم. صدام رو تقریباً بالا بردم و گفتم:

- حرفت و مزه کن بعد زر بزن... هیچ زنی ضعیف نیست، که اسم ضعیفه رو روش بذارید، هر یه زن به اندازه‌ی صدتای شما بی‌غیرتا می‌ارزه. این حرف اول آقای مرد. حرف دوم، ما کجاییم؟! شوهرم کجاست؟!

پوزخندی روی صورتش نقش بست و تفنگ و گرفت روی شقیقه‌م.

مرد: برو سرجات بشین. وقتش بشه خودت همه‌چیز رو می‌فهمی.

دستم رو بردم بالا و تفنگ رو پس زدم. که دستش روی هوا ثابت موند. اخمی روی صورتم انداختم و با حرص گفتم:

- آدمای سعیدی جز تفنگ کشیدن چیز دیگه‌ای بلد نیستن؟! وقتش کیه؟ من همین الان می‌خوام بدونم کجاییم.

با یه حرکت دستش رو آورد جلو خواست بزنه تو صورتم که پیش‌دستی کردم و زودتر با پا زدم تو دهنش. دهنش پر خون شد. نفس من هم به شماره افتاده بود و قفسه‌ی سینه‌م بالا و پایین میشد. سرش و بلند کرد که دهنش خونی و در امتدادش صورتش قرمز شده بود. شاید پسرکم تا به حال ندیده بود مامانش کسی رو بزنه اما این‌جا اگر نرنی، می‌زنن. خواست به سمت حمله کنه و منم دفاع... اما کسی مانع شد. دستش از عقب توسط یه نفر کشیده شد و من متحیر به اون مرد که جز سعیدی کسی دیگه‌ای نبود نگاه کردم. خیلی وقت بود ندیده بودمش. اما چندان هم تغییر نکرده بود.

تنها کنار شقیقه‌هاش به جای رنگ سیاه، چند تار سفید دیده میشد. قدش کنار اون مرد هیکلی و بلند خیلی کوتاه‌تر به نظر می‌رسید. سیگاری گوشه‌ی لب‌های باریکش بود. این مرد صورتش مثل میرزایی کریح و چندش بود. دوستی چندین ساله‌ای با میرزایی داشت. برای همین زیاد دیدمش و اخلاق گندش کاملاً دسته. همین‌طوری که سیگار کنج لبش بود شروع کرد به کف زدن. و بعد پکی عمیق به سیگارش زد و رو به اون مرده که هنوز درگیر دهن خونیش بود گفت:

- مگه نمی‌دونی طرف حسابت کیه؟! میرزایی و که می‌شناسی چه مار خوش خط و خالیه... این خانم هم دست‌پروده‌ی پدر گرامشه... پس توصیه می‌کنم باهاش در نیوفت.

پوزخندی زدم که از هر موقع زهرتر بود. قدمی به جلو برداشت و با دست به مرده گفت که بیرون بره. ایلای عزیزم، پسرک قشنگم گوشه‌ی دیوار کز کرده بود و با چشمای متعجب به ما نگاه می‌کرد. سعیدی نگاهش رو دور اتاق چرخوند و نگاهش روی من ثابت موند. هیچ‌وقت این قدر به چشماش دقت نکرده بودم. خاکستری بودن و مژه‌های پرپشتی داشت. دستی توی موهای لختش کشید و سیگارش و زیر پاش له کرد. دستاش و توی جیب شلوار، کت و شلوار مشکیش قرار داد و با نگاه وحشتناکی بهم چشم دوخت. گوشه‌ی آستینم و پایین کشیدم و با نگاهی از جنس نگاه خودش سر تا پاش رو آنالیز کردم.

- من این جا چی کار می‌کنم سعیدی؟! شوهرم کجاست؟!

پوزخندی زد و نیم‌نگاهی به ایلیا کرد. سیگار دومش رو روشن کرد و چرخشی به دورم زد. صدای قژقژ کفشاش روی سرامیک‌ها خیلی روی اعصابم بود. دود سیگاراش رو توی صورتم بیرون فرستاد و درحالی که دستش رو روی بازوم می‌داشت گفت:

- بیا تا بهت بگم چی کارت دارم!

سرم و به معنی نه بالا انداختم که دستش، محکم‌تر بازوم رو گرفت. و من و به سمت خودش کشید. سعی کردم تعادل و حفظ کنم و نذارم کاری باهام داشته باشه اما زورش بیش‌تر از این حرفا بود که باعث شد تا جلوی در من و بکشونه.

با صدای بلندی داد زد.

سعیدی: بهادری...!

صدای گریه ایلیا دلم رو به درد می‌آورد. سرش و گذاشته بود روی پاش و یواش گریه می‌کرد. سرم و چرخوندم سمتش و تا جایی که صدام بهش برسه گفتم:

- ایلیا مامان! گریه نکن پسرم من این‌جام نمی‌ذارم اتفاقی بیوفته.

مردی که بهادری نام داشت وارد اتاق شد. سعیدی چیزی کنار گوشش گفت که اون هم سری تکون داد و بعد من توسط سعیدی کشیده شدم. با حرص دندونام و گذاشتم روی هم جیغ زدم.

- می‌گم ولم کن مرتیکه‌ی آشغال من جایی نمی‌ام با تو!

بازوم رو این قدر محکم گرفته بود که مطمئن بودم همون یه قسمت از فشار زیاد کبود شده بود. جلوی در دستم و به چهارچوب گرفتم تا مانع از رفتن بشم. اما نشد انگار اون سمج‌تر از من بود. پسرک قشنگم هنوز در حال گریه بود. حق هم داشت اون جا بیش از چیزی که فکرش رو می‌کردم ترسناک بود. سعیدی خشمگین نگاهم کرد و سیگاری که گوشه‌ی لبش داشت رو زمین انداخت. به اون طرف در، که به پله‌ای ختم و انتهاش چند اتاق بود خیره شدم. پس یقیناً ما توی یکی دیگه از کارخونه‌های متروکه‌ی بیرون از شهر بودیم. سعیدی همین‌طور که دستم رو می‌کشید و من مقاومت می‌کردم با صدایی بلند داد زد.

سعیدی: شما دو تا که مثل مجسمه اون جا وایسادید بیاید جلو ببینم.

جمله‌ش اون قدر سریع و محکم بود که از توی مسکوتی همون راه روی تاریک، به دقیقه نکشید دو نفر با هیکلایی درشت و قدایی بلند نمایان شدن. صورتاشون برعکس بقیه با نقابایی مخصوص پوشیده شده بود. مدام با تکیه دادن دستم سعی می‌کردم از چنگ اون نامرد در بیام اما شدن نبود. اون دو تا مرد نقابدار جلو اومدن و منتظر حرف سعیدی. سعیدی دستی به ته ریشش کشید و با پوزخند گفت:

- خانم میرزایی و ببرید اتاق بالا... فقط حواستون رو خوب جمع کنید.

با نگاه محکم و پر از طعنه به من نگاه کرد و ادامه داد:

- چون خانم میرزایی یکم زیادی شیطونی می‌کنن.

اون دو تا سرشون و تگون دادن و به سمت من اومدن. دست جفتشون روی بازو هام نشست. متنفر بودم از اون شهرزادی که اون قدر بی‌دست و پا بود. خودم رو مدام تگون می‌دادم و سعی می‌کردم باهاشون همراهی نکنم اما هیچ فایده‌ای نداشت. آخر همون راهرو پله‌هایی بود که ما مقابلش قرار گرفتیم. صدای گریه‌های پسرکم باعث شده بود اشکی روی چشمم بشینه اما پایین نریزه. عزیزکم داشت با تمام وجودش من رو صدا میزد اما من... هیچ کاری نمی‌تونستم انجام بدم. این غولای بیابونی زور و توانشون بیش‌تر از من زخمی و خسته بود. وقتی دیدن برای بالا رفتن پله‌ها چموش بازی در میارم و بالا نمی‌رم، یکیشون دستام رو گرفت و یکی پاهام رو بلند با تمام توانم داد زدم:

- من با شما نمیام لعنتیا... ولم کنید... میگم ولم کنید.

بارها دست بردم و سعی کردم ضربه‌ای بزنم اما شدنی نبود. وقتی به طبقه‌ی بالا رسیدیم تنها یه اتاق، آخر همون طبقه قرار داشت. با این‌که وسط روز بود اما هوای این کارخونه‌ی متروکه مثل شب سیاه و گرفته بود. دیوارهای گچی و زمینای سنگی کثیفی ازشون می‌بارید. به سمت همون اتاق رفتیم و در آهنیش با ضربه‌ی پای غول بیابونی باز شد. انگار درای چوبی و اصلیه این اتاقا رو کنده بودن و به‌جاش در آهنی گذاشته بودن تا کسی فرار نکنه. وارد اتاق که شدیم، بهم زمان ندادن و فوری از اون فاصله‌ی تقریباً نیم‌متری، شاید هم بیش‌تر روی زمین انداختنم. تمام بدنم از درد صداش در

اومد اما از بین لب‌های قفل شده‌ی من هیچی... در با بدترین شکل خودش بسته و قفل شد. اتاق مربعی شکلی که مترازش خیلی کمتر از پایینی بود حالا فقط صدای نفسای من توش پخش میشد. شهریارم کجایی؟! پسرک قشنگم اون پایین چی کار می‌کنه؟ نکنه بلایی سرش بیارن. تن بی‌جونم و به سختی از روی زمین بلند کردم. کمرم در شرف شکستن بود اما دندون گزیدم و به سختی قدم از قدم برداشتم. قدم اول به قدم دوم نرسیده بود که پام از شدت درد تعادلش رو از دست داد و روی زمین خوردم. این سری کسی نبود تا اشکام رو ببینه برای همین بی‌مهابا از چشمام سر ریز شدن. ولی سریع با دستم پاک کردم و با صدای گرفته‌ای گفتم:

- بلندشو خودت و جمع کن زن گنده...!

دوباره دستام رو روی زمین گذاشتم و بلند شدم. سعی کردم خودم رو جمع کنم. حداقل با داد و بیداد میشد به پسرکم برسم. آخرین نگاهی که بهم انداخت پر از بغض و خفگی بود! چه قدر بد بود مثل همیشه نه جیغ زد نه فریاد... نه من رو مطالبه کرد. تنها با نگاه غمگینش همراهیم کرد. دستم رو کلافه توی موهام کشیدم و به عقب فرستادمشون. با کش ریزی که داشتم بالای سرم گوجه کردم و دوباره شروع کردم به در کوفتن. سرم رو روی دستم گذاشته بودم و با اون یکی دستم می‌زدم به در.

- من می‌خوام برم پیش پسر من و از این جا بیار بیرون سعیدی. من چی کار کردم که باید توان پس بدم؟! اگر گناهکار منم دست از سر شوهرم و پسر من بردار.

صدام بالا بود و آخرش به جیغ تبدیل شد. اشکی روی گونه‌ام چکید که خودم از خودم متنفر شدم. من کی گریه می‌کردم؟! سریع با دستم پشش زدم و به خودم تشر زدم.

- نه شهرزاد... حق نداری گریه کنی! تو اصلاً ضعیف نیستی... تو همراه شهریار و ایلیا راحت از این جهنم دره می‌روی بیرون.

چند بار نفس عمیق کشیدم و چند قدم توی اتاق برداشتم. خفگی یعنی من... بی‌چاره یعنی من... اگر این داستان به خیر و خوشی تموم بشه! می‌ریم. هر سه تایی از این شهری که بوی نحسی و گندی می‌ده می‌ریم. یا نه...! دست روی عشق و علاقه‌م به شهریار می‌ذارم و ازش جدا میشم بلکه، همه‌ی این گرگ صفتا دست از سر ما بردارن. اتاق رو با قدم‌های بی‌قرار و کوتاهم متر می‌کردم. دستم رو کلافه روی صورتم می‌کشیدم. صدایی از بیرون نمی‌اومد. تنها صدای نفس‌های نامنظم و بی‌جون من به گوش می‌رسید. به دیوار مقابل در رسیدم که با چرخیدن کلیدی توی در روی پنجه‌ی پام چرخیدم. صورتِ نحس و کریح سعیدی نمایان شد. آخ خدای من قصد جونم رو کرده بودی؟ پس بگیرش که بیش‌تر از این تحمل ندارم. وارد شد و در پشت سرش بست. همه‌ی جونم به لرزش افتاده بود. نفسم سرد و بی‌روح بود. دستام مثل یه تکه یخ قندیل بسته بود و نبضم صداش از توی سرم گذشته بود. وقتی در و بست کتش رو از تنش در آورد و گوشه‌ای انداخت. آب دهنم و به سختی پایین فرستادم و تکیه‌ام رو به دیوار یخ‌زده دادم. عرق سردی روی پیشونیم نشست.

سعی کردم خودم رو جمع کنم. اما چرا هرچی ورزش‌های رزمی یاد گرفته بودم همه از یادم رفت؟!

-آخ شهرزاد! دیگه کی این کار به درد می‌خوره؟ جمع کن خودت و ببینم. صاف سرجام وایسادم و سعی کردم محکم باشم اما نبودم! احساس شکستگی جالبی داشتم. احساس خورد شدن. قدم‌هاش رفته‌رفته نزدیک میشد. نفس‌هام تکه‌تکه از دهنم خارج می‌شد؛ شاید هم نفسی نبود که از دهنم خارج بشه. آستین پیرهن مشکیش رو بالا زد و دست به جیب نگاه زومش رو روم نشوند. سر تا پا آنالیزم می‌کرد. دستام توی هم مشت شده بود و عرقی روی کمرم نشسته بود. امیدوار بودم مثل قدیم سعیدی دست به این کارا نزنه. آب دهنم از حجم زیادی از استرس پایین نمی‌رفت. پوزخندی زد و درحالی که پاش رو روی زمین ضرب گرفته بود گفت:

- بابات کار خوبی نکرده شهرزاد خانم! متأسفم تو باید جواب کار بد بابات و پس بدی!

خنده‌ای شیطانی سر داد که حالم و دگرگون کرد. با خشم دستم رو مشت کردم و همراه لحنی تند و خشن گفتم:

- چرا من و خونواده‌م باید توان گند کاریای میرزایی و پس بدیم؟! من سال‌هاست دیگه اون مردکی که اسم بابا رو با خودش یدک می‌کشه رو ندیدم! چرا باید تاوانش و من پس بدم؟ پسرم نمی‌دونه بابابزرگی به این

اسم داره! چرا باید اون این پایین به‌خاطر میرزایی مجازات بشه؟ مگه قراری توی قراردادتون نبود به خانواده‌ی هم‌دیگه کاری نداشته باشید.

صدام از بین فک منقبض شده بیرون می‌آمد. دستش رو روی شونه‌م نشوند که با نفرت پشش زدم. اخمی میون ابروهای مشکیش انداخت و همراه پوزخند گفت:

- اون قرارداد تقریباً یک ماهه باطل شده و پدرت به محظه باطل شدنش قوانین و زیر پا گذاشت.

تایی از ابروم و بالا انداختم و با تعجب گفتم:

- یعنی چی زیر پا گذاشت؟!

سرش و پایین انداخت و درحالی که به پشت سرم می‌رفت گفت:

- اینش دیگه به تو مربوط نیست خانم میرزایی!

هنوز حرفش تموم نشده بود که مچ دستم رو با دستای مردونه و زمختش گرفت. دستم و کشیدم و با حرص گفتم:

- ولم کن سعیدی!

ول نکرد که هیچ محکم‌تر هم گرفت؛ اون قدر که دستم رنگش از سفیدی به کبودی می‌زد. اشک توی چشمام نقش بست. خواستم پام رو بالا ببرم تا بزنم بهش و کلید و بردارم و الفرار، اما انگار اون زودتر فهمید که زیر پایي گرفت و باعث شد با صورتم و شکم رو زمین بیوفتم. هنوز مچ دستم توی

دستای بزرگ و مردونش احاطه شده بود. زورش از چیزی که فکر می‌کردم بیش‌تر بود. اون یکی دستم رو خواستم بلند کنم که محکم گرفتش. رسماً تو چنگش بودم. هیچ راه فراری برام وجود نداشت. آخ شهریارم کجایی عزیز دلم؟! میشه معجزه بشه و این مردک دست از سرم برداره. اشکم از گوشه‌ی چشمم روی سنگا سر خورد. سرش رو از بالا کنار سرم قرار داد و با صدایی که سرشار از نفرت و کینه بود گفت:

- بلایی به سر خودت و اون بابای نفله‌ت بیارم که دیگه نتونید هیچ غلطی کنید!

نفسای سردم به سنگ سرد می‌خورد. زیاد تکنون خوردم... زیاد تقلا کردم اما نشد! نتونستم خودم رو نجات بدم...!

راوی

زنی از جنس خستگی توی حصار دیوی افتاده بود از جنس مرد. مردی که غیرت و مردونگیش رو به تاراج داده بود. گوش‌هاتون رو خوب تیز کنید. صدای جیغ‌ها و التماس‌های شهرزاد قصه‌ی ما به آسمون هفتم هم رسیده بود. شهرزادی که دیگه هیچ توانی برای دفاع از خودش نداشت. شهریارش نبود تا به فریادش برسه و ایلپایش تو پایین همون طبقه با اثر داروی خواب‌آور، خوابی می‌دید شیرین و کودکانه... نه از جنس کابوسای مامانش. شهریارش چند ساختمون با اون فاصله داشت و گوشه‌ای از اون اتاقک

چندمتری مثل پسرش تو خواب بود. کتکایی که خورده بود بدنش رو رنجیده و خسته کرده بودن. تاوان بدیای میرزایی و... شهرزادی پس داد، که هیچ گناهی نداشت، جز عاشقی و سادگی! کتاب زندگیش تمیز و صاف بود اما رهگذرایِ گرگ صفت کتابش رو لک‌دار و سیاه کرده بودن. اون روز هیچ‌کس به فریادش نرسید. تو چنگال اون مرد... کابوسی دوساله براش رقم خورد. کابوسی که شبای زیادی جونش رو تا دم مرگ بردن و آوردن. از پشت در آهنی که قفل شده بود تنها صدای فریادش می‌اومد که مدام می‌گفت:

- کمک... تو رو خدا! ولم کن مرتیکه آشغال!

اما صداش چه غریبانه بی‌صدا بود. دیوی که چشماش جز نفرت و انتقام چیزی نمی‌دید. مردی که زمانی به کسی دل داده بود. اما تمام دل دادگیاش رو گرگی به اسم میرزایی نابود کرده بود. اون هیچ‌وقت نتونست با مرگ زنش کنار بیاد. برای همین تمام حرصش رو سر شهرزاد و خونواده‌ش خالی کرد. که توی این معرکه هیچ‌طرفه بودن.

اون لحظه که شهرزاد توی چنگال دیو دست و پا می‌زد پدری بود که به دادش برسه؟! نبود! نخواهد بود. توی همون لحظات حتی اگه شهرزاد سر انگشتی براش ارزش قائل بود همه رو توی ذهن و قلبش نابود کرد. پدری که حتی به دختر خودش رحم نکرده دیگه اسم پدر براش حرومه!

اشکاش نه مجال نفس کشیدن می‌داد نه توان داد زدن. سنگای سرد و سفید تضاد جالبی داشت با اشکای گرم و روح سیاهش که از همون لحظه، رخته عزا به تن کرد.

صدای جیغاش دیگه به گوش نمی‌رسه؟ نه! یه زن تحمل خیلی چیزا رو داره! بیش‌تر از هر مردی قویه. اما یه وقتایی یه جایی اون‌قدر بهش ظلم میشه اون‌قدر بهش نامردی می‌کنن و به حریمش دست درازی...! که کم میاره، تموم میشه... ترجیح می‌ده دیگه زندگی نکنه...! ترجیح می‌ده توی جماعتی که اون و نابود کرده نباشه! حکایت شهرزاد ماست که از خستگی روح... جسم بی‌جونش گوشه‌ی اون اتاق تاریک افتاده بود. این زن از درون اون‌قدر فریاد زد که صدایی براش نمود تا حرفاش رو به گوش بقیه برسونه. حالا حنجره‌ی مسکوتش جای زیبایی شده بود برای فریادهاش! چشمای مثل شبش که شهریارش همیشه عاشقانه به اونا نگاه می‌کرد دیگه بسته بود.

سعیدی که پیروزمندانه به جسم بی‌جون شهرزاد نگاه می‌کرد، خنده‌ای دیوونه‌وار زد و درحالی که چنگی به موهاش می‌زد زیر لب گفت:

- انتقامت و گرفتم عزیزم... دیگه راحت باش.

اما اون با این کارش تن زنش رو حتی توی گور لرزوند. چون یقیناً زنش دوست نداشت سر شهرزاد همون بلایی بیاد که سر خودش اومده بود. و چه تلخ بود جسم بی‌جون شهرزاد پشت در آهنی.

شهرزاد

پلکام روی چشمام سنگینی می‌کرد. سرما به تمام اجزای بدنم نفوذ کرده بود. چشمام و به سختی باز کردم. جز تاریکی چیزی نبود. تار بودن دیدم هم شده بود مزید بر علت تا نتونم چیزی از اون اتاق نحس رو ببینم. دستم و گذاشتم زیرم تا بلند بشم اما تیری کشید که نتونستم بلند بشم و با صورت روی زمین خوردم. یه وقتایی به یه جایی میرسی که... بی‌حس میشی. نه چشمای به خون نشستم توان گریه داشت و نه گلوم توان فریاد! بدنم اون قدر درد می‌کرد که هیچ توانی برای تگون خوردن نداشتم. چه بلایی سرم آورده بود؟ این مردک پیر و خرفت. میشد همون‌جا روی همون زمینی سرد جون می‌دادم؟ حتی کور سوی نوری توی اتاق نبود. اون یکی دستم رو زیرم گذاشتم و تن یخ زدم رو از روی زمین بلند کردم. فقط تونستم روی پاهام بشینم. جای ناخون‌های زیادی روی پاهام بود. زبونم و روی لبم کشیدم، مزه‌ی خون توی دهنم بدون وقفه چرخید. شهرزاد تو چه قدر ناتوان شدی که نمی‌تونی از خودت دفاع کنی؟ مگه دست پرورده‌ی بابات نبود؟ مگه ورزشی رزمی بلد نبود؟ که کارت به این‌جا کشید! قطره اشکی گوشه‌ی چشمم نشست. اما پایین نریخت. کورکورانه، دستم رو روی زمین کشیدم تا حداقل لباسام رو پیدا کنم. وقتی پیداشون کردم با دردی که سر تا سر روح و جسمم رو در بر گرفته بود پوشیدمشون بلکه از سرمای درونم کم بشه. خودم رو به گوشه‌ی دیوار رسوندم و پاهام رو به سختی توی شکمم جمع

کردم. همه‌ی صداها توی گوشم پخش میشد. همه‌ی التماس‌هایی که به سعیدی کردم همه‌ی خواهشایی که بهش کردم اما اون کر بود و سرشار از حس انتقام. اما انتقام چی؟! برای چی؟! سرم رو روی زانو هام گذاشتم. جالب بود توی اون شرایط نحس یاد شعری افتادم که چه قدر به احوالات من مرتبط بود و روی زبونم جاری شد.

((یه بغض داره میده گلوم و فشار و

تو باز کن از گردنم طناب دار و))

نفسم از شدت بغضی که داشتم بالا نمی‌اومد. سرم رو بلند کردم و دستی به گلوم کشیدم. بدبخت شهرزاد که مصیبت از این بدتر نبود سرش بیاد! انگار سرنوشت من رو با نحسی یکی رد کرده بودن. برای یه زن چی از این بدتر که به حریمش دست درازی بشه! یاد چنگی افتادم که به صورتش زدم اما اون بدون توجه به اون زخم نسبتاً عمیق، به سمت حمله کرد. اولین قطره اشکم برای اون مصیبت روی گونه‌های یخ زده و زخمیم افتاد. دستی روی قفسه‌ی سینه‌ام کشیدم بلکه اکسیژن به بدنم برسه. اما دریغ از ذره‌ای نفس که برای کشیدن باشه. پس رها کردم اون بغض گلوگیر و خفه کننده رو. اشکام بی‌صدا و بدون لحظه‌ای درنگ صورتم خیس کردن. من به شهریارم چی بگم؟! به غیرتش بر نمی‌خوره؟! شک نمی‌کنه؟! نسبت به من سرد نمی‌شه؟! عشقش تموم نمی‌شه؟ با یادآوری همه‌ی اینا اشکام شدت گرفت اما دستم رو روی دهنم گذاشتم که مبادا کسی صدای غرور شکستم رو بشنوه. با پیچیدن صدای باز شدن قفل در لرزش خفیفی توی بدنم افتاد اما

مانع از این نشد که اشکام و پاک نکنم. در که باز شد نور چراغ پر مصرف زردی به داخل افتاد که باعث شد چشمام رو ببندم. تنها صدای مردی توی سرم پخش شد.

مرد: بلندشو بیا بیرون!

دستم رو به لبه‌ی دیوار گرفتم و به سختی از جام بلند شدم. آدم یه وقتایی به‌خاطر یک‌سری دردا، که این‌قدر سنگینه... یه شبه، شبیه پیری میشه که خسته از بازی‌های روزگار موهاش رنگ دندوناش و کمرش از خستگی خم میشه. امان از اون دردا که خدا نصیب بندهای نکنه اما نصیب من کرده بود. کمر خمیده‌م خبر از پیر شدنم می‌داد. قدم‌های سست و بی‌جونم رو کوتاه بر می‌داختم. موهام اطرافم ریخته بود و جون این رو نداختم که بالای سرم جمعشون کنم. وقتی که جلوتر رفتم ظاهر پوشیده‌ی مرد با کلاهی که روی سرش بود همراه اون بلوز قرمزش بهم دهن کجی می‌کرد. تنها چشماش از زیر اون کلاه پیدا بود. دستش رو بلند کرد و خواست بازوم رو بگیره با التماس دستام رو بالا بردم و همراه صدایی گرفته و خسته گفتم:

- هر جا بگی باهات میام فقط دست بهم نزن... التماس می‌کنم!

چشماش قهوه‌ای تیره بود و درشت. سرش و تگون داد و با دست به جلو اشاره کرد. درد و با تکتک سلولام می‌تونستم حس کنم! دستام رو توی هم قفل کرده بودم که مبادا به یکی از این دیوونه‌ها که چندتاشون توی پله‌ها وایساده بودن بخوره. کجا داشتن من و می‌بردن؟! پیش شهریارم؟ پیش پسرکم که نمی‌دونم صبح چه اتفاقی براش افتاد؟! قلبم ساعت‌ها بود از کار

افتاده بود و دیگه ثانیه‌ای درست نمی‌زد. وقتی به پایین پله‌ها رسیدیم، سعیدی با پوزخندی همراه سیگاری گوشه‌ی لبش بود، سر تا پام رو برانداز می‌کرد. کاشکی میشد همین الان تفنگ توی جیب این مرد و برداشت و زد به سرش اما حیف که نمی‌خوام دستم به خون کسی آلوده بشه. دروغ چرا از تنها بودن با این موجود کریه و زشت می‌ترسیدم. با سر به هر مردی که اطرافمون بود اشاره کرد که برن. بیچاره‌ها مثل سگ فقط اطاعت می‌کردن. باز من و اون تنها شدیم. عرق سردی روی تنم نشست اما خودم رو نباختم. حس مرگ داشت مقابلش وایسادن. قدماش کمتر و کمتر میشد و من رو یاد صبح می‌نداخت. وقتی توی نور وایساد جای ناخونای که روی صورتش انداخته بودم و از زیر چشمش تا پایین چونش ادامه داشت کاملاً مشخص بود. الان یقیناً ماه توی آسمون بود و جیرجیرکا صداشون فضای اطراف و پر کرده بودن. وقتی نزدیکم شد لرزش خفیفی توی تنم پیدا بود اما خودم رو کنترل کردم تا به چشم نیاد. مورمور شدن اجزای بدنم و حس می‌کردم. اما جز مقاومت کاری از دستم بر نمیومد. دود سیگاراش و بیرون فرستاد و با لحن خشنی گفت:

- اگر از ماجرای صبح به احدی چیزی بگی... خودت که هیچی آب از سرت گذشته اما به فکر شوهر و بچه‌ت باش! حالا هم برو توی اون اتاق که اون پسر مغزمون و خورد بس که نق زد.

آخ پسرکم! دلتنگش بودم اما نمی‌تونستم با این ظاهر برم کنارش! یعنی از من نمی‌ترسید؟ اما تا آخر عمرم نمی‌تونستم همین‌جا بمونم! قدمی به سمت

پله‌ها برداشت که تمام نفرت‌م و توی چشم‌م ریختم و با صدایی که از بین دندون‌م خارج می‌شد گفتم:

- چرا؟! سعیدی؟! من چی‌کار با تو داشتم که مستحق هم‌چین بلایی بودم. صدای پوزخندش حتی از اون فاصله به گوش‌م رسید و لحن کریه‌ی که دود سیگار‌ش و بیرون می‌فرستاد گفت:

- مونده تا بفهمی بلا چیه شهرزاد میرزایی... مونده!

کاش اون لحظه معنی حرف‌اش و می‌فهمیدم تا حداقل رفع دلتنگی می‌کردم. دست یخ زده‌م رو روی در آهنی گذاشتم و یواش باز‌ش کردم. با باز کردن در صدای شیرینِ پسرکم که بلند گفت:

- مامان!

توی گوش‌م پیچید. از کنار شهریار بلند شد و با سرعت تمام خودش رو به پاهای من چسبوند. نشستم تا هم قدش بشم. شیرینکم! لباس‌اش مثل لباسای من و ایلیا کثیف و خونی نبود و همین برای من کافی بود. نتونستم تو آغوش‌م بگیرمش، چون پاهام به شدت درد می‌کرد و سرما استخونام رو نابود کرده بود. نگاهم به شهریار افتاد که بی‌جون گوشه‌ای از اون اتاق نشسته بود. ایلیا رو از خودم جدا کردم و لنگ‌لنگون به سمتش رفتم. وقتی صورت زخمیم رو دید به سرعت توی جاش صاف شد که دیدن گونه‌ی کبود شده‌ش آه از نهادم بلند کرد. روی دو تا زانو هام نشستم مقابلش و بغضی سرشار از تنفر نسبت به خودم توی چشم‌م موج می‌زد. جدا از کبودی

چشمش دستش روی پهلوش بود. یقیناً ضربه‌ای به این معشوق زیبای من زده بودن. دستم و بالا بردم و نوک انگشتم به صورتش خورد که سرش رو عقب کشید. آخ شهرزاد تو چی کار کردی؟! قطره اشکی صورتم و تزئین کرد. دستای پهن و سفیدش زخمی شده بود. سرم و پایین گرفتم و دستی توی موهام کشیدم. آستین بلوزم بالا رفت که جای چنگای سعیدی نمایان شد. خواستم دستم و با پایین کشیدن آستینم پنهون کنم اما... دست شهریار زودتر جلو اومد. اما سریع عقب کشیدم تا نبینه. کم زجرش ندادم... نمی‌خواستم با دیدن اون زخما هم بهم بریزه. اخمی کرد و با صدای گرفته‌ای گفت:

- دستت و چرا قایم می‌کنی؟! شهرزاد اذیتت کردن؟! کاریت داشتن!؟

آخ شهریارم بدونی با من چی کار کردن! بدونی زنت و بی‌آبرو کردن. من نمی‌تونم چیزی بهت بگم عزیزتر از جونم. اگر بگم جون شما در خطر میفته. نمی‌خوام حالت رو از این بدتر کنم. بغضم رو به سختی پایین فرستادم و دستی به گردنم کشیدم و با لبخند زورکی گفتم:

- نه فقط یکم زدم... اونا هم کم نیاوردن زدن... تو خوبی!؟

ایلیا اومد خودش و بی‌مهابا توی آغوشم انداخت و چشماش و بست. الهی مادر دورت بگرده! همه‌ی اینا تقصیر منه، اگر من نبودم هم‌چین بلایی سر شهریارم نمی‌اومد. یکم که گذشت ایلیا تو آغوشم به خواب رفت و منم تکیه‌م رو به دیوار سرد و گچی زدم. سرش رو روی پام گذاشتم و دستم رو بین موهای لختش در نوسان بود. یه لحظه نفهمیدم چی شد دست شهریار روی

دستم نشست چون حواسم نبود از جام پریدم و دستم و به سرعت به عقب کشیدم. آخ شهرزاد تو با این مرد داری چی کار می‌کنی؟! چرا اونم عذاب میدی؟! ولی واقعاً احساس بدی داشتم وقتی دستش و می‌گرفتم، دست خودم نبود... واقعاً نبود. از کار من تعجب کرده بود اما به روی خودش نیورد و سریع روش و اون طرف کرد. نگاهم روی ایلای شیرینم نشست که غرق در خواب بود. قطره اشکی روی گونم نشست و درحالی که نگاهم روی زمین سنگی بود با صدای گرفته گفتم:

- امیدوارم هر دو... من رو ببخشید! اگر من نبودم هم‌چین بلایی سر شما نمی‌اومد. شهریارم متأسفم برای همه چی... برای زندگی که با من داشتی و خوب نبود. من به‌خاطر داشتن پدری مثل میرزایی زندگی تو رو هم خراب کردم. متأسفم! وقتی از این‌جا بریم بیرون، من از شما فاصله می‌گیرم یا نه با هم از این‌جا میریم اگر تو از من خسته نشده باشی و هنوزم دوستم داشته باشی!

شهریار دستی به صورتش کشید و کلافه به من نگاه کرد. شاید انتظار هم‌چین حرفی رو از من نداشت. اما من هم شرمنده بودم و نمی‌تونستم توی چشمای معصوم و قشنگش نگاه کنم. دستام ناخودآگاه مشت شده بود و اون طرف‌تر روی پاهام قرار داشت. صدای کشیدن نفسای عمیقش می‌اومد. مرد من سرشار از خوبیا بود اما من خوبیاش و به سیاهی تبدیل کردم. گناه من تنها میرزایی بود و بس. اشکی که روی گونه‌م چکیده بود و با دست پاک کردم و درحالی که با موهای پسرکم بازی‌بازی می‌کردم گفتم:

- من... من... هنوزم هم دوست دارم شهریار! فکر نکن این حرفایی که زدم به خاطر این که از تو خسته شدم... نه! هیچ وقت هم چنین اتفاقی برای حس من نسبت به تو نمی‌افته... و من این و مطمئنم. اما اون قدر دوست دارم که برای حال خوبت و زندگی بهترت عقب بکشم! وقتی از این جا بیرون اومدیم ایلیا رو بردار و برو... پشت سرتم نگاه نکن!

حالا دیگه اشکام تنها به یکی دو قطره اکتفا نمی‌کردن و کل صورتم بخاطرشون خیس شده بود. سعی می‌کردم پشتم به شهریار باشه تا اشکای روی صورتم و نبینه. اما اون اون قدر من و خوب می‌شناخت که از لرزش شونه‌هام همه چیز رو می‌فهمید. اگر الان هیچ کدوم از این اتفاقات نیفتاده بود ما کنار مامانم و آقا محسن بودیم. کنار هم دیگه می‌خندیدم و خوش می‌گذروندیم.

شهریار همین طوری آروم که سرش و به دیوار تکیه داده بود و من درست نمی‌دیدمش، با صدای گرفته‌ای گفت:

- شهرزادم... من از روز اولم می‌دونستم پدرت کیه! اما علاقه‌ای که به تو دارم اهمیتش خیلی بیش‌تر از وجود پدرته. درسته یک سری آسیبایی به ما زده اما خب... اونم نمک زندگیمون بوده تا خیلی شیرین نباشه و توی دلمون بزنه... اگر از این جا بیرون رفتیم، من و ایلیا بدون تو هیچ جا نمیریم. ما به خانواده‌ایم شهرزادا! اگر قرار باشه اتفاقی، باز هم بیوفته هر سه کنار هم باشیم بهتره. و این که خودتم می‌دونی طاقت دوریت و ندارم.

دلم آتیش می‌گرفت با این‌طور حرف زدنش. سعی کردم اشکام رو با دستام پاک کنم و اجازه‌ی فرود بهشون ندم. اما شدنی نبود. با صدایی که بغض همراهیش می‌کرد گفتم:

- همه‌ی حرفات درست اما من دیگه نمی‌خوام خانواده‌م که همه‌چیزم هستن و به‌خاطر اون مردک که فقط اسم پدر و با خودش به یدک می‌کشه از دست بدم. ما از این‌جا بیرون میریم اما وقتی رفتیم راهمون و جدا می‌کنیم شهریار! خدا رو چه دیدی شاید منم بعد از یه زمانی که گذشت تونستم با شما همراه بشم... .

گوشه‌ی لبم که خونی شده بود و یواش پاک کردم و آب دهنم رو به سختی پایین فرستادم. شهریارم به عشق من شک نداشت، برای همین من چنین حرفایی و بهش می‌زدم. بلکه شاید کمی به حرفام فکر کنه و شاید کمی عمل. پاهاش رو که دراز کرده بود عصبی تکون می‌داد! صداش رو اصلاً بالا نبرد و با لحن ملایمی گفت:

- ما هرجا بریم با هم میریم شهرزاد! البته اگر از این‌جا جون سالم به در ببریم. این سعیدی آتیشش خیلی تنده معلوم نیست میرزایی چی‌کار کرده باهاش که با ما این‌طوری می‌کنه.

با اخم سمتش برگشتم و به چشمای روشن قشنگش خیره شدم. انگشت اشاره‌م رو به سمتش گرفتم و با بغض گفتم:

- ما سالم از این جا بیرون می‌ریم....شهریار! تو نباید بذاری اتفاقی برای تو و ایلیا بیوفته. به قرآن اگر اتفاقی خدای نکرده براتون بیوفته منم زنده نمی‌مونم.

قطره اشکی روی گونم چکید که دستش جلو اومد و پاکش کرد. حسم بد بود اما مثل قبل واکنش ندادم...نمی‌خواستم اذیتش کنم! سرم و بین دستای مردونش گرفت و با لبخند گفت:

- پس تو هم حرف از رفتن ما نزن...چون ما هم بدون تو می‌میریم. باشه؟! سرم و به معنی تأیید حرفش تکون دادم. من و از خودش جدا کرد و سرش و به عقب تکیه داد. چشمام و بستم و دیگه چیزی نگفت. خسته بود خیلی زیاد...و همه‌ی اینا زیر سر من بود. نفسم رو با صدای خیلی کم بیرون فرستادم. چشمام رو روی هم گذاشتم اما از بدن درد و روح درد، حتی چشمام خسته و بسته نشد. مدام توی ذهنم بالا و پایین می‌کردم که آیا واقعاً اتفاقی که صبح افتاد واقعی بود؟ بلایی که سرم اومد تنها یه خواب نبود؟! اما زخمای روی بدنم و دردی که از سرما توی تنم پیچیده بود؛ از رویا و خواب نبودن این اتفاق نحس خبر می‌داد. ای کاش چشمام رو می‌بینم و دیگه بیدار نمی‌شدم. نفسهای سنگین شهریاران و ایلیا خبر از این می‌داد که غرق در خواب بودن. حداقل چیزی به عنوان خواب برای اونا بود تا از این لجن‌زار فرار کنن. اما برای من جز فکرای ترسناک و ناآروم چیزی نبود! یعنی یکی نبود به داد ما برسه؟! یکی نبود پلیس خبر کنه؟ سعیدی با اون کار صبحش بهم فهموند که شده مثل کسی به اسم میرزایی...نه رحم می‌فهمه،

نه مهربونی! دست خودم نبود که مدام چشمام پر و خالی از اشک می‌شد. یه وقتایی درد یه زخم به جایی می‌رسه که بی‌حس می‌شی... اون قدر زیاد و وحشتناک می‌شه، که نه توان فریاد داری، نه ناله... تنها می‌شینی و با چشمای پر از دردت به زخم خیره می‌شی. توی اون اتاق که بودیم نه ساعت بود نه پنجره‌ای که بشه بیرون و دید و زمان تشخیص داد. اما فکر کنم تقریباً نزدیکای صبح بود ولی باز هم شک داشتم. این قدر گریه کرده بودم و اشکام رو پاک کرده بودم صورتم زخم شده بود و اگر باز دست می‌بردم جای اشکام می‌سوخت. شهریار کمی توی جاش تکون خورد و بلند شد. تمام شب سرش روی شونه‌م بود. دیدن معشوقکم توی اون حالت، احوالم و دگرگون و بد می‌کرد. لبخندی زد و با صدای گرفته‌ای گفت:

- خوابیدی؟! -

دستم و روی شلوار کشیدم و لبخند کمرنگی زدم.

- چرا چشمام و بستم!

لبخندی زد و غنچه‌ای از جنس عشق روی گونم نشوند و از جاش بلند شد. دستش روی پهلوش بود که دیشب بهم گفت با پا زدن به پهلوش و خیلی محکم بوده اون قدر که جاش مونده بود و کبود شده بود. سلانه سلانه سمت دستشویی که کنار اون اتاق بود رفت. ایلیا هم بلند شد و مثل شهریار دست و صورتش و شست بلکه سر حال بیاد اما من حتی نتونستم از جام بلند بشم.

یکم دیگه که گذشت در باز شد و مردی جلوی در قرار گرفت. با اخم اشاره به بیرون کرد و با صدای نحس و زمختی گفت:

- شما دو تا بلند بشید بیاین بیرون... بچه می‌مونه!

دستم رو به دیوار گرفتم و با بدنی که از سرما و درد خشک شده بود به سختی از جا بلند شدم. بلوز و شلوارم که تمیز بود، حالا دیگه با خاک یکسان شده بود. سرم درد می‌کرد و مدام چشمام سیاهی می‌رفت اما خودم رو کنترل می‌کردم تا نخوام از شهریار کمک بگیرم. ایلیا خودش رو به من که چند قدم جلوتر رفته بودم رسوند و مانع از رفتنم شد. دستانش رو دور پام قلاب کرده بود و با التماس به چشمام نگاه می‌کرد. چشمای روشن و قشنگش پر و خالی از اشک می‌شد. آخ عزیزکم! دستم روی موهایش کشیدم و با لبخند گفتم:

- میریم اما زود برمی‌گردیم... تو هم یواش بشین همین‌جا تا ما بیایم.

پسرک بی‌قرارم. اصلاً دلم نمی‌خواست اتفاقی برای ایلیم بیوفته. سرش رو به معنی نفی تکون داد و با بعضی کودکانه گفت:

- نمی‌ذارم برید! من می‌ترسم مامان... نرید لطفاً!

شهریار خواست برای آروم کردن ایلیا به سمتون بیاد اما مردی که بلوز قرمز به تن داشت و صورتش پوشیده بود با بی‌رحمی تمام شهریار و به سمت در هول داد. شهریار خواست از چنگشون آزاد بشه اما زخمایی که رو تنش داشت و کتکایی که خورده ضعیفش کرده بودن. ایلیا سرش و به پام

چسبونده بود گریه می‌کرد و التماس برای این‌که نرم. صدای فریادهای شهریار باعث می‌شد قلبم توی هم دیگه جمع بشه. صدای مظلومش مثل ناخونی بود که روی روحم کشیده می‌شد. سعی می‌کردم ایلیا رو آرام کنم اما قبل از این‌که بخوام اقدامی کنم دستم توسط مردی قد بلند و مثل بقیشون، کشیده شد. نه صورتش پیدا بود نه دستایی که توسط دستکش احاطه شد بود. ایلیا رو هم، یکی اون‌طرف روی شونه‌اش انداخته بود و پسرکم با تمام توانش جیغ می‌زد و گریه می‌کرد. بازوم رو خواستم از دستش بیرون بکشم اما زورش بیش‌تر از اون حرفا بود که من بی‌جون بخوام از دستش فرار کنم.

ایلیا: مامان... مامان!

جیغ می‌زد و اسمم رو فریاد. خواستم بهش برسم اما مرده باز هم من رو کشید به سمت در خروجی. صدای فریادای شهریار و جیغای ایلیا طوری حالم رو بد کرده بود که جلوم رو، به خوبی نمی‌دیدم. هاله‌ای از صدا و تصویر مبهم داشتم. فشار دست مرد روی بازوم... مزید بر علت بود تا حالم و خراب‌تر کنه. کاش چشم باز می‌کردم و همه‌ی اون چیزایی که اونجا می‌دیدم خواب بود. کاش! نه شهریارم به صندلی که وسط کارخانه‌ی متروکه بود بسته می‌شد، نه پسرکم صدای جیغاش گوش فلک رو کر می‌کرد.

این من بودم که به سختی از پله‌ها رو پایین می‌رفتم. گیج‌گیجی و با قدمای نامنظم به پایین پله‌های کثیف و سنگی رسیدم. سالن بزرگی که چندتا مرد

دورش وایستاده بودن و شهریارم در نقطه‌ی وسط سالن، به صندلی بسته شده بود. پس کجاست دختر میرزایی که همه ازش می‌ترسیدن؟! چرا نمی‌تونستم به فریادا و جیغای شوهرم و پسرکم برسم؟! همون لحظه که من تقریباً به نزدیک شهریار رسیدم در آهنی رنگ انتهای سالن باز شد و میرزایی با آدمایی که اسکورتش کرده بودن وارد سالن شد. یک چهره‌ای آشنا بین اون مردای پوشیده خیلی توی ذوقم میزد. آدمی که یه زمانی هم‌بازی کودکیم بود. با اقتدار پشت سر باباش وایساده بود و به کمر خم‌شده‌ی من نگاه می‌کرد.

سعیدی از روز قبل تا اون لحظه هیچ تفاوتی نکرده بود. تنها کت و شلوارش رو از رنگ‌مشکی به رنگ سورمه ای تغییر داده بود. سیگاری گوشه‌ی لبش و دست به جیب قدم‌قدم به سمتون می‌اومد. پارسا ترجیح داد همون عقب نظاره‌گر بدبختیای من باشه. کت و شلوار مشکی همراه پیرهن مشکی ساده تنش بود. اومده بودن عذاب کشیدن من و ببین؟ بدبخت شدن من و؟! فشار دست مردی که کنارم وایستاده بود روی بازوم کم‌تر شد و با اشاره‌ی سعیدی از من فاصله گرفت. شهریار اخمی وحشتناک روی صورتش داشت و قفسه‌ی سینه‌اش از شدت عصبانیت بالا و پایین می‌شد. با ناراحتی به چشماش نگاه کردم. پنجره‌های مربعی شکل که در بالاترین نقطه‌ی دیوارای کارخونه قرار داشت، نور آفتاب رو داخل سالن انداخته بود. اون آفتاب تند و تیز خبر از ظهر جمعه رو می‌داد. شاید تا اون لحظه فکر می‌کردم صبح‌زود بوده باشه اما اون آفتاب تند و تیز پاییزی، خبر از سر ظهر رو می‌داد.

سعیدی مقابلم قرار گرفت. تمام نفرت‌م و توی چشم‌ام ریختم و بهش زل زدم. توی اون لحظه تمام اجزای بدنم و روح‌م حال خوبی نداشتن. دست‌ام کنارم افتاده بود. با صدای شهریار که بیش از اندازه عصبی و حالش خراب بود همه به سمتش برگشتیم.

شهریار: ما این‌جا چه غلطی می‌کنیم سعیدی؟! ما چه گناهی کردیم که مستحق همچین مجازاتی هستیم؟! گناه ما اینه که یه رابطه‌ی خیلی دوری با میرزایی که تا به حال ندیدیمش داریم؟!!

سعیدی پوزخندی زد و درحالی که پک عمیقی به سیگارش می‌زد با صدای زمختی گفت:

- آفرین داماد میرزایی! گناه تو فقط همین‌ه که گفتی. اصلاً فامیل میرزایی بودن جرمه.

شهریار با حرص دندوناش رو روی هم فشار داد و با صدای بلندی گفت:

- وقتی میرزایی و سال‌هاست ندیدیم....و اون هم برای دخترش پدری نکرده! دیگه چه فامیلی این وسط هست؟ چرا باید تاوان کار بد اون رو ما پس بدیم؟ چرا ما رو وارد این بازی کثیف می‌کنید؟!!

سعیدی سیگارش رو زیر پاش انداخت و پشت صندلی شهریار قرار گرفت. ناخودآگاه نگاهم روی پارسا نشست که دستاش مشت شده بود و با اخم نظاره‌گر این اتفاق بود. چشم‌ام هر لحظه از اشک پر و خالی می‌شد. سعیدی دستش رو روی شونه‌ی شهریار گذاشت و با لبخند هیستریکی گفت:

- شما خیلی وقته وارد این بازی شدید داماد میرزایی! این و خودتم خوب می‌دونی. زنت از بچگی وارد این بازی شد و تو هم از وقتی که پا توی زندگی میرزایی کوچک گذاشتی!

چرا من حرفی نمی‌زدم؟! چون می‌ترسیدم با حرف زدن من...اتفاقی براشون بیوفته. پسرکم هنوز داشت جیغ می‌زد و گریه می‌کرد. اگر مرد غول پیکر مانع از رفتنم نمی‌شد حتماً خودم رو به ایلیا می‌رسوندم.

سعیدی: بهادری...!

با صدای سعیدی نگاهم و از پله‌ها گرفتم و به شهریار دوختم. بهادری تنها با اشاره‌ی سر میرزایی دستای شهریار رو باز کرد. اولش خوش حال شدم از این‌که می‌خوان ره‌اش کنن؛ اما وقتی بازوهاش رو گرفتن و به سمت در کشیدنش، خواستم از جام تگون بخورم که بازوی منم گرفتن.

- ولم کنید آشغالا! سعیدی دست از سرمون بردار...ما بی‌گناهیم! بی‌خیال ما شو! جان همون پارسا که اون‌جا وایساده ولمون کن لعنتی.

صدام بلند بود و سرشار از بغض و خفگی. شهریار سعی می‌کرد بدون صدا از دستشون خلاص بشه اما مگه یه نفر زورش به سه نفر می‌رسه؟! سعیدی خیلی معمولی و آروم بدون این‌که اهمیتی به صدای داد و بی‌داد ما بده صندلی چوبی که شهریار چند دقیقه قبل روش نشسته بود رو به سمت من آورد. دست بند فلزی رو هم که روی صندلی بود سمت یکی از همون مردا انداخت که طرف روی هوا گرفتش. جلو اومد و دستش رو روی شونه‌م

گذاشت و محکم به سمت پایین هولم داد. با نفرت نگاهش کردم و بلند داد زدم:

- دست به من نزن مردک...!

احساس می‌کردم همه‌ی محتویات معدم داشت وارد دهنم می‌شد. شهریار هنوز در چنگ اون مردا کمی جلوتر از پارسا وایساده بود. سعی داشت که از دستشون خلاص بشه و به سمت بیاد اما موفق نشد. دستام رو گرفتن و به زور پشت سرم بستن. سعیدی که کنارم وایساده بود و روی کمرش خم شد و کنار گوشم گفت:

- مرد و حرفش... گفتم بلایی سرتون میارم که دیگه نتونید هیچ غلطی کنید! حالا بنشین و تماشا کن میرزایی کوچک... این تازه اولشه!

روی کمرش صاف شد و به همون مردی که بهادری نام داشت با سر اشاره کرد. نمی‌دونستم قراره چه اتفاقی بیوفته. ولی با اولین ضربه‌ای که به صورت شهریار وارد شد همه‌ی بدنم شروع کرد به لرزیدن. سعیدی یکی از دستاش توی جیبش بود و اون یکی دستش مشغول به کشیدن سیگار. چند نفر به یک نفر؟! سه نفر؟! زدن... زدن! انگار یکی مدام خنجرى به قلبم می‌زد و دوباره کارش و از سر می‌گرفت. با صدای بغض آلودی گفتم:

- ولش کن... تو رو خدا ولش کن!

قطره اشکی روی گونم چکید... دستی نداشتم که پاکش کنم برای همین سعی کردم گریه نکنم اما تلاش بکنم برای نجات جون عزیزترینم. به خودم

تکونی می‌دادم و سعی می‌کردم از اون صندلی جدا بشم اما نشدنی بود. هر مشتی که اون بهادری نام، روی صورتش فرود می‌آورد برای لحظه‌ای سوزش قلبم و احساس می‌کردم. نگاهم به پارسا افتاد که با خشم داشت به پشت سر من که سعیدی وایساده بود نگاه می‌کرد. اما انگار اون هم مثل همه‌ی این آدم‌ها مطیع بود و مسکوت. شهریار دیگه جونی برای دفاع نداشت و جسم لاغر و قد بلندش زیر پا افتاده بود. مدام سرفه می‌کرد و تلاش برای بلند شدن. اما بی‌فایده بود. اونا هم دست بردار نبودن. با تمام توانم فریاد زدم:

- تمومش کن سعیدی... بسه... التماس می‌کنم بس کن!

روی صندلی تکون می‌خوردم و بالا پایین می‌پریدم اما هیچ فایده‌ای نداشت. همه‌ی جونم و روحم زیر دستشون داشت از بین می‌رفت. نه...! شهریارم حالش خوب می‌شد. سعیدی با سر بهشون اشاره کرد که عقب بکشن. وقتی دورش خلوت شد تازه عمق فاجعه رو دیدم.

روی شکم افتاده بود و نفساش به سختی بالا می‌اومد. تمام صورتش کبود و خونی بود. وقتی سرفه می‌کرد خون از دهنش بیرون می‌ریخت. آخ شهریارم! چشماش بسته بود. لبم رو به دندان گزیدم تا اشکی روانه‌ی صورت نکنم. من هرچه قدر هم بلد باشم حال خوب رو بازی کنم اما در اون شرایط نمی‌تونستم خودداری کنم و اشکی روانه‌ی صورت نکنم. با صدایی که با بغض تلفیق بود داد زدم:

- باز کن دستام و کثافت!

با سر اشاره کرد همه از سالن بیرون برن. یه گله سگ هار همه دور هم جمع شده بودن. وقتی سالن خالی شد از هر آدمی، جز من و شهریار، سعیدی و پسرش، سعیدی به سمت شهریار رفت و محکم با پا زد به پهلوش که آخ شهریار، خنجر هزارم رو به قلبم زد. با صدای پر از حرصی که با جیغ تلفیق بود. مخاطبم و پارسا قرار دادم و گفتم:

- پارسا...جمع کن این بابات رو. ما هیچ کاری نکردیم. سعیدی بس کن!

سعیدی با دستای مشت شده اومد سمت و خوابوند توی دهنم. اول حس کردم دنیا دور سرم چرخید وقتی که یه کم ارزش گذشت صورتم گزگز می‌کرد. ولی سعی کردم به صدای بلند سعیدی که داشت پارسا رو دعوا می‌کرد گوش بدم.

سعیدی: پارسا بهت گفتم گم شو برو... .

گوشم سوت می‌کشید برای همین دیگه ادامه‌ی مکالمشون رو نفهمیدم. دنیا دور سرم می‌چرخید. با صدای بر هم خوردن در ورودی به سختی چشمام و باز کردم. شهریار سعی می‌کرد بلند بشه اما شدن نبود. چشمام تار می‌دید. نفهمیدم کسی اومد سمتم و باز ضربه‌ای به صورتم خورد و ضربه‌ای بعدی، بعدی... اما از سومی به بعد دیگه چیزی نفهمیدم و چشمام و گوشام بسته شد.

- شهرزاد؟! -

پلکام روی چشمام سنگینی می‌کرد. چند دفعه سعی کردم بازشون کنم اما موفق نشدم. دستی روی گونم نشست که گرم و لطیف بود و یقیناً دست شهریارم بود.

شهریار: شهرزاد؟! صدام و می‌شنوی؟ تو رو خدا چشمت و باز کن.

صداش رو می‌شنیدم. اما توان باز کردن چشمام رو نداشتم. صدای پسرکم نمی‌اومد! کجا بود؟! دهنم خشک شده بود و حتی ذره‌ای توان باز کردن نبود. به عمق جهنم می‌تونستم پی ببرم. جایی که من توش بودم از جهنم کمتر نبود بلکه شاید صد پله بدتر بود. امان از بدن دردی که جونم و گرفته بود. شهریارم حالش خوب بود بعد از اون همه کتک؟! صداش که خوب به نظر می‌اومد. اما از نظر روحی و جسمی چی؟! یعنی می‌شد چشمام رو باز کنم و ببینم توی خونه‌ام و همش خواب بوده؟! چشمام رو به سختی باز کردم. تار می‌دیدم... خیلی بیش از حد. چند دفعه پلک زدم تا چشمام واضح ببینم. بعد از چند دفعه تکرار اون کار چشمام عادت کرد و اولین چیزی، شهریار و دیدم که با نگرانی نگام می‌کرد. ای وای از زخما و کبودیای روی صورتش که نابودش کرده بودن. بغضم و فرو فرستادم که به سرفه افتادم. گلوم خشک‌خشک بود. سرم روی ساعدش بود و با اون یکی دستش گونم رو نوازش می‌کرد. آخ شهریارم چی‌کار کردن با اون صورت سفید و بدون خش؟! زیر چشمای قشنگش کبود بود و گوشه‌ی لبش پاره شده بود. قطره اشکی از چشمم در امتداد گوشم پایین افتاد. صورتم می‌سوخت و دلیلش تنها همون سیلی‌هایی بود که از سعیدی خورده بودم. پسرکم کجاست!؟

چرا صدای شیرینکم رو نمی‌شنوم. بدون این‌که فکر کنم توی جام صاف نشستم که کمرم تیر و حشتناکی کشید. لبم رو به دندون گزیدم و با سرعت اطراف نگاه کردم. ایلیا گوشه‌ی اتاق کِز کرده بود و پاهاش رو توی شکمش جمع. مادر برات بمیره عزیزکم! دومین قطره اشک روی صورت‌م ریخت. کمی به عقب چرخیدم که دوباره شهریار شکسته‌م رو دیدم. مسبب تمام اینا منم دیگه... نه؟! هر بلایی که سرشون اومده زیر سر منه! اگر شهرزاد نبود شهریاری نبود و اگر شهریاری نبود پسرکم نبود، تا به این روز بیوفته. دستم روی صورت‌م کشیدم تا اشکم و پاک کنم اما کبودی روی گونم مانع از اون کار شد.

دستم رو کلافه توی موهام کشیدم و سرم و پایین انداختم. ویرونی شهرزاد! خجالت می‌کشیدم به چشمای معشوقم نگاه کنم. اگر عاشق من نشده بود هیچ‌وقت حتی تصورشم نمی‌کرد که اون‌جا باشه. سردی زمینا استخونام رو به تاراج برده بود. دستم روی گردنم نشسته بود و سرم پایین. چطوری؟ به شهریار نگاه می‌کردم. اون‌همه کتک خورد، از نظر روحی آسیب دید... ولی دم نزد.

ایلیا: مامان... .

با صدای سرشار از بغض ایلیا سرم و بلند کردم. پسرکم بالای سرم وایساده بود و چشماش سرشار از بغض و خفگی بود. دستم رو به پیش بردم و کشیدمش سمت خودم. دستاش رو دور گردنم محکم گرفته بود و ریزریز گریه می‌کرد. لبم رو به دندون می‌گزدیم تا مبادا صدای گریه‌م بلند بشه.

- مادر دورت بگرده پسرکم... ببخش من و... ببخش.

دیگه نتونستم حرفم رو ادامه بدم و به جاش قطره اشکی روی گونم نشست. موهای مرتبش حالا کمی بهم گره خورده بود و لباسش خاکی بود. یعنی الان ساعت چند بود؟! چه مدت توی این اتاق نحس بی‌هوش افتاده بودم؟ سرش رو روی بازوم گذاشتم و پاهاش رو روی پاهام قرار دادم. دیگه نمی‌ذاشتم از من جداش کنن. دیگه نمی‌تونستم این شکلی ببینمش. یواش یواش تکون می‌خوردم بلکه خوابش بیره و فراموش کنه کجا هست. برام مهم نبود چه ساعت از شب یا روز بود... همین که می‌خوابید و فراموش می‌کرد برام یه دنیا ارزش داشت. کمی خم شدم و صورتم رو روی سرش گذاشتم. شاید قطره اشکام لابه‌لای موهای خاکیش غلط می‌خورد و پایین می‌رفت. صدای جلو اومدن شهریار به گوشم می‌رسید. اما نمی‌تونستم سر بلند کنم و نگاهش کنم. چند ثانیه گذشت که دستش روی شونه‌م نشست. به دستش نگاه کردم اما به چشم‌اش نه! تشنه‌ی دیدنش بودم اما خجالت می‌کشیدم. به سنگای سفید و کثیف خیره شدم. صدای مهربون و دلسوزش کنار گوشم گفت:

- شهرزادم نگاه کن...!

نگاش نکردم. برای اولین بار به حرفش گوش ندادم. من دیگه حق نداشتم به چشمای این مرد خیره بشم. من بد بودم! خیلی زیاد! دستش رو دور شونه‌م انداخت و مانع از تکون خوردنم شد. چون قبلمش داشتم تکون می‌خوردم. به ایلینا نگاه کردم که چشم‌اش روی هم افتاده بود و غرق در

خواب. سرم روی شونه‌اش بود چون خودش این‌شکلی خواسته بود. اشکام بی‌صدای روی گونه‌های زده‌م می‌ریخت.

شهریار: شهرزادم... مقصر هیچ‌کدوم اینا تو نیستی! مقصر آدمایی هستن که نه دل دارن نه رحم. آدمایی که از جنس سنگن. سرد، یخ مثل سنگ. بیا ما مثل اونا نباشیم. بالأخریه روز از این‌جا می‌ریم هر سه باهم. بیا قول بده به کسی نگیم از چه جهنمی اومدیم! بذار این درد برای خودمون بمونه! درست نمیگم؟

گُلوم رو صاف کردم و درحالی که سعی می‌کردم میون گریه‌هام حرف بزنم گرفتم:

- این درد مال منه شهریار! نه تو و ایلیا! این درد که پدر من کسی به اسم میرزایی مال منه... تاوانشم من باید پس بدم... نه این حال نزار شما دو تا... کاش هیچ‌وقت هم رو نمی‌دیدم که تو هم توی این بازی بیای و همچنین دردی و تحمل کنی!

با نوک انگشتاش پایین موهای آشفته‌م رو به بازی گرفته بود. دستش رو روی سر ایلیا کشید و با صدای ملایم همیشگی‌ش گفت:

- اگر از زمان آشناییمون حساب کنیم الان تقریباً هفت ساله که داریم باهم زندگی می‌کنیم شهرزادم! تمام این سال‌ها میرزایی یه آسیبی به ما رسوند. اما من به‌خاطر این‌که دوست داشتم و دارم... هیچ‌وقت برای اون مرد پست فطرت، از این پشیمون نشدم که چرا باهات آشنا شدم و چرا تو همسر

منی، و چرا تو همه کس منی...پس خواهش می‌کنم دیگه راجب این موضوع حرف نزن. دردامون هم یکیه چون دلامون یکیه. برگردیم سر قولمون! قول میدی به عزیزانمون راجب این مدت که این‌جاییم چیزی نگی؟! نگاهی نکردم اما زیر لب گفتم:

- با همه‌ی وجودم سر این قول می‌مونم.

سعیدی: کجا با این عجله تشریف داشتین حالا!

ایلیا رو بیش‌تر به خودم فشار دادم. خواستیم قدم بعدی رو برداریم که یک عالمه مرد جلوی در وایسادن. شهریار پشت سرمون وایساد و یه جورایی سپر ما شد. سعیدی با حالت تمسخر آمیزی شروع کرد به دست زدن. صدای دست زدنش توی اون سالن خالی از هر جسم به راحتی منعکس می‌شد. قلبم صداش تا به سرمم می‌رسید. پسرکم از من حالش بهتر نبود. از ترس چشماش و بسته بود و سرش رو بین دستای من پنهون کرده بود. سعیدی پشت سرمون بود و نمی‌دیدمش. نقشه‌ی فراری که کشیده بودیم برعکس از آب در اومد. توی اون دو روز گذشته تقریباً ساعت که نزدیک عصر می‌شد سعیدی و آدماش می‌رفتن و فقط چند نفر برای محافظت، می‌موندن. ما هم برای این‌که شانسمون رو امتحان کنیم، به اون چند تا محافظ گفتیم ایلیا حالش بد شده! اونا هم مجبور شدن در و باز کنن. چند نفر بیش‌تر نبودن برای همین زدیم و بی‌هوششون کردیم تا این‌که ایلیا رو برداشتیم و

به سمت در رفتیم. ولی تیرمون به سنگ خورد و سعیدی از راه رسید. اما مگه نرفته بود اون مردک موزمار؟! آب دهنم و به سختی پایین فرستادم و فشار دستم و به دور ایلیا بیش‌تر کردم. فقط دلم می‌خواست از اون‌جا خلاص بشیم و توی تخت خودم از بدن درد و حال بد بی‌هوش بشم. اما انگار بخت من و با رنگ سیاه و تاریکی و بدبختی یکی نوشته بودن. نمی‌دونم سعیدی باز به آدماش چی گفت که ده نفره به سمتمون اومدن. ایلیا رو مثل چسب به خودم چسبونده بودم که مبادا دوباره بخوان اذیتش کنن. شهریار با خشم مقابلشون وایساده و مخاطبش سعیدی و قرار داد. با صدای بلندی گفت:

- سعیدی بذار ما بریم...اگر بذاری بریم نمی‌گیم این چند روز چه بلایی سرمون آوردی!

سعیدی پوزخندی زد و درحالی که سیگاری آتش می‌زد گفت:

- اگر می‌تونی زنده از این در بیرون بری...خب! برو...چرا معطل می‌کنی؟

بعد هم خنده‌ی هیستریکی زد و دود سیگارش و بیرون فرستاد. شهریار دستاش از عصبانیت مشت شده بود و با اخم به سعیدی نگاه می‌کرد. پسرکم مثل بید تو آغوشم می‌لرزید. سرش رو پشت سر هم می‌بوسیدم بلکه آروم بگیره اما فایده نداشت. شهریار با فک منقبض شده‌ای گفت:

- پس به آدمات بگو برن کنار تا ما بریم!

سعیدی از خنده‌ی زیاد دود سیگار توی حلقش رفت و به سرفه افتاد. اون داشت به عذابی که به ما می‌داد می‌خندید. انگار فیلم کمدی گذاشته بودن جلوش. وقتی که خنده‌هاش رو خوب کرد با لحن طنز آمیزی گفت:

- اونا شغلشون اینه داماد میرزایی! منم نمی‌تونم جلوشون رو بگیرم... اما اگه تو می‌تونی... پس بسم الله!

مردک گرگ صفتِ آشغال! همون مرده حالا که خوب می‌دونستم یکی از دست راستای سعیدیه و بهادری نام داره. با اشاره‌ی سعیدی به سمت شهریار اومد و با چندتای دیگه که صورتشون بسته بود دستاش رو بستن و به ستونی که وسط اون سالن بود بستنش. نمی‌ذاشتم پسرکم این صحنه‌ها رو ببینه به هیچ‌وجه. چند تا از مردایی که صورتشون پوشیده بود به سمت من و ایلیا اومدن. بهادری با خشم دست کشید و خواست ایلیا رو بگیره اما با جیغ بلندی گفتم:

- نمیدم... پسرکم و به هیچ‌کس نمی‌دم.

ایلیا ریزریز داشت گریه می‌کرد. نمی‌دادم... نه! اجازه نداشتن از من جداش کنن. یکی بازو هام رو از پشت محکم فشار داد که دستام درد گرفت اما حصار دور ایلیا رو باز نکردم.

شهریار: سعیدی ب... .

نتونست حرفش و ادامه بده که سعیدی با پاش کبوند توی دهنش. اشک توی چشمام نشست اما نذاشتم پایین بریزه. بهادری از این فاصله سوء

استفاده کرد و با هول دادن من ایلیا رو از بغلم بیرون کشید. با صدای بلندی جیغ زدم:

- ول کنید بچم و... دست از سرمون بردار سعیدی!

بازو هام رو سعی داشتم از دستای غول پیکر مردی که نمی‌دیدمش بیرون بکشم اما شدنی نبود. ایلیا روی شونه‌ی بهادری نام، دست و پا می‌زد. صدای گریه‌هاش حال من رو خراب‌تر از هر لحظه می‌کرد.

پسرکم جیغ می‌زد، فریاد می‌زد اما نمی‌تونست از چنگال اون مردک بی‌غیرت بیرون باد. روی همون صندلی که دیروز ما رو نشونده بودن، بستنش. مادر برات بمیره. حالا من هم در حصار غول مرد نمایی بودم که بازو هام رو محکم گرفته بود و رهایی از دستش کار من نبود. من و عقب‌تر کشید؛ طوری که مقابل شهریار و ایلیا بودم اما وسطشون با فاصله‌ی تقریباً دو، سه متر. نمی‌دونستم باید به دهن پر از خون شهریارم که هم‌رنگ چشمای به خون نشسته‌ی عصبانیش بود، نگاه کنم یا به پسرکم که صدای گریه‌هاش برعکس همیشه بلند به گوش می‌رسید. تلاشم برای آزاد شدن از دست غول مرد نما بی‌فایده بود. بهادری از کنار ایلیا خودش رو به سعیدی رسوند که دومین نخ سیگارشم آتش زده بود. از وقتی سعیدی اون بلا رو سرم آورد؛ حال من بد می‌شد وقتی کسی بهم دست می‌زد... چه دوست چه آشنا! احساس بدبختی می‌کردم! سعیدی با کم‌ترین صدا در گوش بهادری چیزی گفت و بهادری فقط سرش و تگون داد. نفسم از بی‌نفسی بالا نمی‌اومد. شهریار سرش پایین بود. سعیدی خوب می‌دونست کی رو با چی عذاب بده! می‌دونست اگر من

و تا حد مرگم بزنه مشکلی ندارم اما وقتی اونا رو می‌دیدم از صد تا کتک خوردن برام بدتر بود. سعیدی قدمی به سمت من برداشت و لبخندی از جنس لبخندهای همون روز بهم زد. غول مرد نما دستام رو پشت سرم به هم دیگه با یه طناب محکم بست. اون قدر محکم که جای طناب یقیناً روی دستم مونده بود. بعد هم رهام نکرد؛ بازوم رو محکم در حصار پنجه‌هاش نگه داشت. سعیدی قدمی به جلو برداشت و با فاصله‌ی دو انگشتی از من وایساد. دستش رو بالا آورد و با انگشتاش پایین موهام رو به بازی گرفت. از حرص فکم منقبض شده بود. با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- دستت و بکش مردک بی‌غیرت!

پوزخندی زد و دستش رو در امتداد تنم ادامه داد.

سعیدی: نکشم مثلاً می‌خواهی چی کار کنی؟!

دود سیگار که دقیقاً توی صورتم فوت کرده بود حالم رو بد می‌کرد. صورتمش شاید تنها یک بنده انگشت با صورتم فاصله داشت. احساس می‌کردم همه‌ی محتویات معدم داشت وارد دهنم می‌شد.

شهریار: برو اون طرف سعیدی... هر غلطی دلت خواسته با ما کردی ولی دیگه از حدت فراتر نرو. من و زدی... زنم و زدی... بچم و اذیت کردی! دیگه بدترش نکن سعیدی.

سعیدی پوزخندی زد و سیگارش و زیر پاش به کرد. هر دو دستش و توی جیب شلوار، کت و شلوار مشکیش کرد و با لحن تمسخر آمیزی رو به شهریار گفت:

- دستت از همه جا کوتاهه داماد میرزایی! من هرکاری دلم بخواد می‌تونم بکنم این‌طور نیست؟!

شهریار با حرص خون دهنش و تف کرد. صدای گریه‌های پسرکم آوازی غم‌انگیز بود که بین مکالمه‌ها رد و بدل می‌شد. مدام اسم من رو صدا می‌زد و اشکی روونه‌ی صورتش می‌کرد. شرمنده عزیزکم که نتونستم مراقبت باشم.

شهریار: نه این‌طور نیست... توحق نداری آدمای بی‌گناه و مجازات کنی مرد بی‌غیرت.

سرم در حال نوسان بود و چشمام گاهی سیاهی می‌رفت. ایلیا بعد از صحبتای شهریار صداش رو بیش‌تر بالا برد و مدام گریه می‌کرد و جیغ می‌زد. اشکاش مثل مروارید قلتان از صورت استخوانی زیباش فرو می‌ریخت. سعیدی دستاش و پشت سرش قلاب کرده بود و با خشم نگاهش بین ما در رد و بدل بود. نفسی عمیق کشیدم. زورکی لبخندی رو صورت نشوندم و نگاهم و به ایلیا دوختم. صدام رو کمی بالا بردم و بدون توجه به سعیدی گفتم:

- ایلیا... پسر قشنگم! مامان و ببین... مامان و ببین دورت بگردم.

صدای گریه‌ش کمی کمتر شد. چشماش و به من دوخت و دل‌تنگ نگاهم کرد. چه قدر محتاج آغوشش بودم. بازم لبخند مصنوعی زدم بلکه حالش و خوب کنم. سعیدی پاش رو روی زمین ضرب گرفته بود و عصبی به شهریار چیزی می‌گفت. انگار مکالمه‌ای نامعلوم که من نمی‌دونستم چی هست بینشون از سر گرفته بود. فقط شش دونگ حواسم به پسرکم بود.

- پسرکم! من و ببین... ما از این‌جا میریم بیرون. کسی با ما کاری ندارم بهت قول میدم عزیزم. پس لطفاً گریه نکن.

چند تا قطره اشکش پایین ریخت و دهنی که از ترس بهم می‌خورد و باز کرد و با صدای لرزونی گفت:

- مامان... من می‌ترسم! بریم از این‌جا.

و باز گریه رو از سر گرفت. بغضم و پایین فرستادم. منم می‌ترسیدم. سعیدی انگار هیچ رحم و مروتی نداشت. می‌زد، می‌شکست، غیرت و مردونگی‌ش رو به تاراج می‌داد. با چشمای سرشار از ناراحتی گفتم:

- درست میشه همه چیز... بهت قول میدم ایلیا! تو فقط بخند! بخند قشنگم تا مامان ببینه... ببین منم می‌خندم.

سعی کردم زورکی هم شده بخندم! ایلیا هم همراه بغض لبخندی زد به شیرینی عسل. اما یک لحظه نفهمیدم چی شد. سعیدی با عصبانیت از جاش بلند شد و تفنگی که پشت شلوارش بود رو درآورد. تفنگ و به سمت ایلیا گرفت که صداش مثل ناقوس کلیسا توی گوشم پیچید. تمام اینا شاید توی

نیم دقیقه هم اتفاق نیوفتاد. صدای اون تفنگ شد ناقوس کلیسایی که هرشب تو کابوسای من زده می‌شد. چشمام و بستم و با تمام توانم فریاد زدم:

- نه...!

دیگه صدای خنده‌هاش نمی‌اومد، صدای گریه‌هاش و نمی‌شنیدم. چشمام و بسته بودم و توان باز کردن نداشتم. پسرکم چرا دیگه جیغ نمی‌زد؟ لبخند ماسیدم رو جمع کردم. صدای گریه سعیدی مثل سوهانی بود که روی روحم کشیده می‌شد.

سعیدی: چه قدر این بچه نق می‌زد! بالاخره ساکت شد. مثل بابابزرگ حرافش می‌مونه.

خنده‌ی شیطانی و بلندش احساس حالت تهوع بهم دست می‌داد. بین چشمام و باز کردم. ای کاش نمی‌کردم. ای کاش نمی‌دیدم صورت کوچک قشنگ پسرکم که از رنگ سفید پوستش چیزی جز قرمزی پیدا نبود. هنوزم داشت می‌خندید! هنوزم قطره اشکی روی صورتش بود! همه‌ی بدنم خشک شده بود. یعنی واقعاً پسرکم مرده بود؟! ایلیای شش ساله‌ای من نرفت مدرسه؟ خون روی چندتا از تار موهاش ریخته بود. چرا پیشونی بلند و سفیدش زخمی و سوراخ بود؟! اون لحظه دیگه نیاز داشتم کسی بازوم رو محکم بگیره. نه می‌تونستم گریه کنم نه فریاد بزنم! مثل دیوونه‌ها فقط زل زده بودم به جنازه‌ی شیرینکم. نفسم به خس‌خس افتاده بود.

نمی‌تونستم این و باور کنم که ایلای عزیزم، نه دیگه می‌تونه راه بره! نه حرفی بزنه. نه گریه کنه تا من آرومش کنم، نه خنده‌ای، تا اون من و باهاش سرشار از خوشبختی کنه. خوابایی براش دیده بودم از جنس زیبایی. خوابایی که هر مادر برای بچه‌ش می‌بینه. آروزی رفتن به مدرسه، آروزی فارغ‌التحصیل شدنش، آروزی دامادی؛ اما همه‌ی آرزوهایم تنها به صورت زخمی و پیشونی خونی ختم می‌شد. شهریار انگار زودتر از من تونسته بود خودش رو جمع کنه که با صدای غمگین و بغض‌داری که چاشنی به اسم عصبانیت داشت گفت:

- آشغال، عوضی... چرا پسرم؟ مردک! چرا؟! -

اون قدر صداش بلند بود که لرزش خفیفی توی بدنم شکل گرفت. اما من انگار توی اون دنیا نبودم و فقط شنونده‌ی گفت و گوی بین اون دو تا بودم. نمی‌تونستم این و بفهمم، پسری که روی اون صندلی دیگه نفس نمی‌کشید؛ پسر من بوده باشه. نه اشکی از صورتم پایین می‌ریخت نه فریادی از بین هنجره‌ی مسکوت‌م خارج می‌شد. تنها بعضی سنگین گلوم رو احاطه کرده بود، که توان انجام دادن هر دو رو ازم گرفته بود. سعیدی سیگاری روشن کرد و با انگشتش به من اشاره.

سعیدی: برای این که این چهره رو ببینم داماد میرزایی!

شهریار دندوناش رو روی هم فشار داد و با چشمانی سرشار از تنفر به سعیدی نگاه کرد.

شهریار: لامذهب! اون یه بچه بود، هیچ ربطی به ما نداشت.

سعیدی درحالی که پوزخندی می‌زد؛ پک عمیقی به سیگارش زد و گفت:

- هر بچه‌ای که نبود...نوهی میرزایی بزرگ بود.

چرا همه از فعل گذشته استفاده می‌کردن؟ چرا من نمی‌فهمیدم اونا چی می‌گن. شهریار خون دهنش و روی زمین تف کرد و با صدای خشمگینی گفت:

- چرا پسر من؟! چر...؟

الف همیشه اول میاد...اما برای شهریارم قرار بود آخر حرفش بیاد که نیومد. با صدای شلیک بعدی، الف شهریارم در دم توی گلو خفه شد. اون لحظه تنها چشمام می‌دید؛ مغزم، قلبم، روحم و...همه چیز قفل شده بود. چشمام می‌دید صورت پدر و پسری که خونی بود. مادری که به تنهایی نظاره‌گر این حجم از بدبختی بود. شهرزادی که نمی‌دونستم داشت تاوان کدوم کار بد زندگیش رو پس می‌داد. مگه به ایلیام قول ندادم تا نجاتش بدم؟ مگه به شهریارم نگفتم با هم از اون جا بیرون میریم؟! اما نشد! عشقم سرش به ستون بود و خون از پیشونیش می‌چکید! شهریارم...دیگه نمی‌تونستم آرامش توی چشماش داشته باشم. دیگه نمی‌تونستم مدام توی خونه راه برم و به جوشش نق بزنم! پاهام توان نگه داشتن جسم بی‌جونم و نداشت. برای همین دو زانو با دستای بسته روی زمین افتادم. تنها من موندم و یه گله گرگ. یعنی می‌شد کار منم تموم کنن؟ یعنی می‌شد؟ شهرزاد هم تموم

بشه؟ شهرزاد که تموم شده بود با نبود تمام زندگیش. آخرین چیز تنها صورت خونیه شهریار و ایلیا بود که مقابل چشمام تار شد. حتی نتونستم ازشون خداخافطی((فصل دهم: اذعان تعشق))

آروین

بادقت به شماره پلاک آپارتمان نگاه کردم که مطابق با آدرسی بود که سهراب بهم داده بود. آپارتمان پنج طبقه‌ای که با سنگای سفید مزین شده بود.

- خدا خیرت بده سهراب...تو عمرت یه کار درستم کرده باشی همینه.

دستم و روی زنگ پنج فشار دادم و منتظر موندم. محله‌ی بالای شهر بود و کوچه‌ی خلوت و ساکتی داشتن. از هفته‌ی قبل هوا کمی سردتر شده بود چون نیمه‌ی دوم آذر داشت به پایان می‌رسید و زمستون نزدیک می‌شد. پالتوی مشکی رنگم توی تنم مرتب کردم که باصدای بله‌ی خانمی سرم و بلند کردم. صدا از آیفون نقره‌ای رنگِ تصویری می‌اومد. لبخند کم‌جونی زدم و گفتم:

- سلام...منزل آقای بهرامی؟!!

صدای زن برام آشنا بود و حدسش و می‌زدم کی باشه. خیلی خشک و رسمی گفت:

- امرتون؟!!

انگار ارث باباش و خوردم که این‌طوری حرف می‌زنه. سعی کردم برخلاف درون عصبانیم ظاهرم و خوب حفظ کنم.

- بنده بهمنش هستم...از طرف خانم امینی پیغامی دارم بری آقای بهرامی. چون عمه‌ی نداشتت شهرزاد گفته بیای این‌جا! خدا کمکت کنه آروین. خدا کمک کرده دیگه اگر نکرده بود وضعم این نبود. صدای عصبی زنه از پشت آیفون بیرون اومد.

زن: خب! کارتون و بگید تشریف ببرید.

پوف کلافه‌ای کشیدم و دستام و بین موهام حرکت دادم.

- خانم محترم حرفم طولانیه اگر امکانش هست پیام داخل...فکر کنم من رو هم بشناسید. اون روز سر خاک آقا شهریار کنار خانم امینی بودم.

به نیم‌بوتای مشکیم نگاه کردم. انگار کمال هم‌نشینی با شهرزاد روی منم اثر کرده بود. اما خب! شهرزاد دیگه حالش خوبه. مطمئنم. با مکث طولانی در باز شد. در آهنی رنگ مشکی باز شد. اول راهرویی باریک بود که به آسانسور ختم می‌شد. وارد آسانسور بزرگ و چند نفره شدم. خودم و توی آینه دیدم که زیر لب گفتم:

- جون چه جذابی تو...پوف بی‌خیال آروین توی این یک هفته همش مغزت درگیر شهرزاد بوده اصلاً به این قیافه‌ی کج و کولت نبال که پریشونی کاملاً ازش مشخصه.

با وایسادن آسانسور توی طبقه‌ی پنجم دست از حرف زدن با خودم برداشتم. پلیور قرمز رنگم و توی تن مرتب کردم. در آسانسور و که باز کردم دقیقاً روبه‌روی آسانسور دری از جنس چوب بود که تا نیمه باز بود. دستم رو روی زنگ فشار دادم. که خانمی که حالا می‌دونستم کی هست جلوی در نمایان شد. بلوز دامن ساده‌ی کرمی به تن داشت. شال قهوه‌ای آزاد روی سرش افتاده بود و اخمی بین ابروهاش بود. لبخند الکی زدم و با مهربونی گفتم:

- سلام... اجازه هست؟!

تنها سرش و تکون داد. خیلی ملایم و آرام وارد خونه شدم. رنگای کرم و قهوه‌ای خبر از علاقه‌ی این خانم خونه به این دو رنگ و می‌داد. لحظه‌ی ورود پذیرایی بزرگ بود. که یک‌دست مبل مجلسی اون وسط بود که من و به سمتش راهنمایی کرد. یعنی آقای بهرامی نبود؟ همون لحظه در اتاقی که توی راهروی کنار پذیرایی بود باز شد و آقای بهرامی نمایان. شلوار کتون مشکی به پا داشت همراه پلیور طوسی. خیلی مقتدرانه راه می‌رفت. به احترامش بلند شدم و سلام کردم و تنها در جوابم سرش رو تکون داد. من روی مبل تکی نشتم و اونا روی مبل دو نفره مقابلم. آقای بهرامی دستاش و توی هم قلاب کرد و با صدای جدی و خشکی گفت:

- می‌شنویم جناب بهمنش... امیدوارم شهرزاد درست فکراش و کرده باشه.

شهرزاد عزیزم. اینا چه می‌دونن از عذابی که اون با خودش داره می‌کشه؟! چه می‌دونن از سختیایی که روی شونه‌ش دارن سنگینی می‌کنن؟ اون روز که برام همه‌چیز گفت، با خودم احد بستم تا وقتی که نفس می‌کشم ندارم

هیچ کس به خاطر اون موضوع شهرزاد و اذیت کنه یا بهش آسیب برسونه. حرفایی که به شهرزاد می‌زنن، راجع به مرگ شوهر و بچه‌ش اصلاً حقش نیست که بشنوه! حالا دیگه احساس مسئولیت می‌کنم نسبت به شهرزاد. باید کاری می‌کردم تا بلکه از غمش چیزی کم کنم. اگر این مشکل حل می‌شد دیگه دلیلی برای ناراحتیش وجود نداشت.

دستی بین موهام کشیدم و به فرشای دست بافت که رنگای زنده و تازه‌ای داشتن خیره شدم. با صدای آرومی و ملایمی گفتم:

- من دانشجوی رشته‌ی روانشناسی هستم. از وقتی که پیش شهرزاد خانم کار کردم متوجه حال بدشون شدم. برای همین اصرار داشتم که از زندگیش بدونم تا کمکشون کنم. خیلی طول کشید تا دهن باز کنن و حرف بزنن. تقریباً همه چیز و گفتن جز موضوع اصلی... چیزی که شما دنبالش هستین! تا این که اون روز اومدید خونه‌شون و گفتید که پرونده‌ی گذشته رو به جریان می‌ندازید. خیلی بهم ریختن. ازشون خواش کردم که حرف بزنن... بالأخره دهن باز کردن و از اون ماجرا گفتن.

نفس عمیقی کشیدم تا بتونم حرفام و به صورت درست بهشون بزنم تا یک وقت اشتباه برداشت نکن! هر دو با اخم به من نگاه می‌کردن اما به آخر جمله‌م که رسید هر دو نگاهشون کنجکاو شد. چشمای آقای بهرامی بیش از حد شباهت داشت به چشمای شهریار. دستی به ته ریشش کشید و با صدای جدی گفت:

- امیدوارم به‌خاطر طرف داری از شهرزاد اینا رو نگفته باشی...اگر چیزی در چننه داری رو کن...فقط امیدوارم شعر تحویل‌مون ندی!

ساعت‌م که بندی چرمی داشت رو توی دستم چرخوندم. نمی‌دونم چرا این همه استرس داشتم. شاید به‌خاطر این بود که داشتم چیزی که شهرزاد نمی‌خواست رو می‌گفتم. اگر حرف نمی‌زد خدایی نکرده اتفاقی براش می‌افتاد. اگر هم من بگم شهرزاد زیر قولش نزده و منم مرتکب کار بدی نشدم. گلوم و صاف کردم و گفتم:

- برای طرف‌داری از کسی نیست...برای گفتن حقایق اومدم! شهرزاد خانمم خبر ندارن من این‌جام. این‌طور بهتون گفتم که اجازه بدید پیام داخل تا حرف بزنیم. خانم امینی برای این‌که زیر قولشون با پسر شما نزنه چیزی از اون‌روز نگفتن...ولی حالا من می‌گم تا بلکه دست از سر شهرزاد خانم بردارید!

شاید آخر جمله‌ام خیلی تند بود اما نتونستم خوداری کنم. از لحظه‌ی ورود توان خفه کردن جفتشون و داشتم ولی خودم و کنترل کردم. دستم روی شلوار لی مشکیم کشیدم و با صدای ملایمی شروع کردم به تعریف کردن اون روز اما با سانسور خیلی از مسائل، چیزایی که شهرزاد دوست نداشت کسی بدونه یا حرفی راجبشون بزنه. یاد حرف شهریار افتادم که می‌گفت:

- ما که از سنگ نیستیم بخوایم دل عزیزامون رو بشکنیم.

دو نفری که جلوم بودن زمانی مثل شهرزاد پسری داشتن که از دست دادنش...سخته براشون که دقیقاً بفهمن چی شده. پس منم نمی‌خواستم تن شهریار و توی گور بلرزونم برای همین سعی کردم همه چیز رو نگم. وقتی حرفام تموم شد چشمای خانم بهرامی خیس بود و آقای بهرامی متفکرانه به زمین خیره شده بود. کمی صبر کردم تا زمان بدم بهشون حرفام رو هضم کنن. بعدش درحالی که موهام رو به عقب می‌فرستادم گفتم:

- اگر بخوایم مقصر این ماجرا رو پیدا کنیم، اولین نفر بر اساس بازی میرزایی، کسی جز سعیدی نبوده که اعدام شد و نفر بعدی که همه رو نابود کرد می‌مونه تنها میرزایی که اون هم انشالله...فردا اعدام می‌شه. هفته‌ی پیش دخترش اون با حجم زیادی از مواد به پلیس لو داد...!

هر دو با چشمایی متعجب به من نگاه کردن. شاید انتظار نداشتن شهرزاد با میرزایی همچین کاری کنه. اما کرده بود، امروز عصر هم قرار بود برای آخرین بار میرزایی و ببینه. آقای بهرامی با لحنی متعجب درحالی که دستی به ته ریشش می‌کشید گفت:

- یعنی...یعنی شهرزاد پدر خودش و دست پلیس داده؟ این اطلاعات چرت و از کجا داری؟! این غیر ممکنه!

لبخند کم‌خونی مهمون صورتم کردم و با صدای ملایمی گفتم:

- آقای بهرامی من الان دست راست شهرزاد خانم می‌شم...به جز بادیگارد و راننده توی خیلی از مسائل این‌طوری دخیل هستم. این اطلاعات کاملاً

درسته! نه تنها شهرزاد خانم بلکه مادر بزرگشون هم توی این مسئله دخل داشتن.

هر دو متفکرانه به من نگاه می‌کردن. خانم بهرامی مقداری از آب کنار دستش خورد و با صدای گرفته‌ای گفت:

- اگر این داستان صحت داشته باشه... شهرزاد بی‌گناهه...! اون کارهای نبوده.

نفسم و خیلی نامحسوس بیرون فرستادم. آخر قربون آدم چیز فهم. پام رو روی پام انداختم و منتظر حرفی از جانب اونا شدم. اگر چند روز پیش اون وکیل به خونه‌ی شهرزاد نیومده بود منم مجبور به گفتن داستان اون روز نمی‌شدم. خانم بهرامی با لحن شرمنده‌ای، درحالی که سرش پایین بود گفت:

- ما در حق شهرزاد بدی کردیم... این و خودمونم می‌دونیم! اما خب... حق بدید که شک کنیم و اون و تقصیر کار بدونیم... ما دست از شکایتمون بر می‌داریم... به شرط این که ثابت کنید حرفایی که زدید حقیقت داره.

سرم و تکون داد و آب دهنم و فرو فرستادم. حق داشتن شک کنم اما حق نداشتن این همه چرت و پرت تحویل شهرزاد بدن. سعی کردم از مشتم شدن دستم جلوگیری کنم. با صدای آرومی گفتم:

- چه سندی بهتر از مرگ میرزایی... فردا کارش تمومه. حکمش اومده! خیلی زودتر از چیزی که فکرش و می‌کردیم. ممنون میشم شما کار پرونده رو

ببندین! شهرزاد خانم حالش داشت خوب می‌شد... تا این‌که باز شما اومدید و زخم کهنه رو باز کردید. چیزایی که بهش گفتین، حقش نبود! خواهش می‌کنم از شکایت کردن و زخم زدن بهش دست بردارید! الان تقریباً دو ساله که زندگی نکرده... بذارید نفس بکشه. نه تنها شما بلکه خانواده‌ش هم تحت فشار قرارش میدن! رهاش کنید! بذارید زندگی کنه.

با یه حرکت ناگهانی از سرجام بلند شدم و به هدف ترک این خونه راهم و به سمت در کشیدم. دستم روی دستگیره‌ی در ورودی نشست که با صدای پشیمون و ناراحت آقای بهرامی، من و وادار کرد که به عقب برگردم و مرد شرمندهای رو ببینم که مقابلم وایساده بود. نگاهم می‌کرد اما نگاهش و می‌دزدید.

آقای بهرامی: همون چیزی که تو می‌خوای یا شهرزاد انجام می‌شه. فقط... فقط لطفاً زخمایی که ما به شهرزاد زدیم رو ترمیم کن؛ تنهاش نذار... ما بد بودیم چون داغ پسر مجال فکر کردن بهمون نداد... اما تو خوب باش! شهرزاد لایق بهتریناست.

دستم روی دستگیره‌ی در نشست و بازش کردم. لحظه‌ی ورودم کبری خانم داشت پله‌ها رو دستمال می‌کشید. پالتوم رو در آوردم و روی چوب لباسی گذاشتم. عطر تلخ و مردونه‌ی شهرزاد یا بهتر بگم شهریار بوش توی خونه پیچیده بود. کمی جلوتر رفتم که شهرزاد و پشت و سه پایه‌ی نقاشی دیدم. اون داشت خودش تابلویی می‌کشید اما این رو نمی‌دونست خودش

زیباترین تابلوی روی زمینه. زیباترین نقاشی خداست. دستام و پشت سرم قفل کردم و به جلو، قدمای بلندی برداشتم. لذت بخش بود اون‌طور دیدنش. این‌که آروم و بدون سر و صدا قلمش رو روی بوم می‌کشید... کاش بشه روزی بهش اعتراف کنم چه قدر برام مهمه، چه قدر به وجودش کنارم نیاز دارم! یعنی اون هم همون حسی داره که من دارم؟! بهش بگم... بهم نمی‌خنده؟! صدای قدم‌هام نسبتاً بلند بود. اما اون توجهی نکرد، شاید هم اون قدر غرق در نقاشی بود نمی‌شنید. دقیقاً پشت سرش وایسادم. دومین نقاشی، که بعد از این همه مدت شروع کرده بود. تابلویی بود از جنس گرمیه چوب. نقاشی قبلی سرشار از رنگ‌های مشکی و سفیدی بود که بوی افسردگی دل‌نقاش رو به رخ می‌کشید. اما این نقاشی گرمای رنگاش تا مغز استخونت هم نفوذ می‌کرد. حس می‌کردم شهرزاد داره تابلوهایی از زندگی خودش رو می‌کشه. زنی مقابل درختی بزرگ و عظیم... که برگای قرمز و نارنجیش خبر از فصل پاییز رو می‌داد. نقاشی که به قطرات بارون مزین شده بود. دستای زن به دو طرف باز بود و لبخندی عظیم به لب داشت. این زن شهرزاد بود... شهرزادی که به اجبار من زیر بارون وایساد و دیوونه بازی در آورد. اما اون درخت که توی حیاط نبود! درختی بلند که بیش‌تر گرمای نقاشی رو در بر داشت. و منی که جام خالی بود توی اون نقاشی... چه توقعی دارم... من توی نقاشی و اون چی‌کار داشته باشم آخه؟!

شهرزاد: نترس... هیچ‌وقت یادم نمیره که در حال خوش این زن وسط تابلو نقش داری! اتفاقاً ملموس‌تر از زن این تابلو جلوه می‌کنی!

با ابروی بالا پریده به شهرزاد نگاه کردم. خیلی معمولی درحالی که پشتش به من بود داشت به ادامه کارش می‌رسید! اما از کجا فهمید که من حس کردم جام توی این نقاشی خالیه؟! کنارش وایسادم و کمی به سمتش خم شدم.

- اون وقت کی به شما گفته که من حس کردم جام توی این نقاشی خالیه؟! جادوگری؟! یا ارواح در ارتباطی؟!

سرش و پایین انداخت و ریزریز خندید. زیباترین تبسم مال شهرزاد بود. شونه‌های باریک و استخوانیش می‌لرزید. حتی رو پوشی که روی بلوز و شلوار تو خونگی و مشکیش پوشیده بود، برای نقاشی به رنگ آسمون شب بود. رنگی که شهرزاد دو سال تمامه با اون اخت گرفته بود. وقتی سرش و بالا گرفت تیله‌های مشکیش می‌خندید. مگه همین چشماها یک هفته پیش ساعت‌ها گریه نکرد؟! اما حالا دیگه خوب بود! عالی بود! قلمش رو روی پالت گذاشت و همراه خنده‌ای به گوشیش که لبه‌ی سه پایه بود اشاره کرد و گفت:

- نه جادوگرم نه ارواح و خبر کردم! فقط از این صفحه‌ی گوشه‌ی بهت نگاه کردم و حس کردم از این که توی این نقاشی نیستی... ناراحتی!

خندم رو پررنگ‌تر کردم و درحالی که صندلی تکی و به سمت صندلی شهرزاد می‌کشیدم تا روش بشینم گفتم:

- چه خانم نقاش باهوشی!

وقتی صندلی و کنارش گذاشتم و روش نشستم با دقت به تابلو نگاه کردم اما اثری از من نبود. دست به سینه به شهرزادی که داشت قلمش و پاک می‌کرد نگاه کردم و با لحن نسبتاً شادی گفتم:

- خب حالا من چرا خودم و توی این تابلو نمی‌بینم؟!

قلمش و توی رنگ قهوه‌ای زد و بعد روی تنه‌ی درخت کشید. درحالی که با دقت به کارش می‌رسید با صدای معمولی و آرامش بخشی گفت:

- نقاشا... گاهی اوقات برای به کار بردن آدم‌ها از نمادی استفاده می‌کنن! شاید آدمای معمولی خیلی نفهمن اما اون نماد، چیزی که نقاش از اون شخص توی ذهنش ساخته! توی ذهن من تو مثل درخت می‌مونی! فکر نکن نماد بدیه! درختای کهنه مثل این درخت ریشه‌های قوی دارن! کسی نمی‌تونه بهشون آسیب برسونه! گرمایی که درخت پاییزی داره، رنگایی که داره... همه رو من توی وجود تو دیدم که تو رو این شکلی کشیدم! بهترین چیز سایه‌ای که این درخت داره... آفتاب ظهرای پاییزی گرمه اما زیر سایه‌ی این درخت دیگه از دستش راحت میشی.

آخرین جمله‌ش رو درحالی که به چشمام مستقیم نگاه می‌کرد گفت. نفسم بند اومده بود. چرا من زودتر متوجه چیزایی که شهرزاد گفت نشده بودم. وقتی با دقت بیش‌تر به تابلو نگاه کردم. زن که شهرزاد باشه دقیقاً مقابل درخت وایساده بود و دستاش رو باز کرده بود. این‌همه صفتی که شهرزاد به من داده بود یعنی واقعاً وجود داشتن؟! اگر روزی بفهمه که من بهش دروغ گفتم... یه برف سنگینی روی این درخت می‌کشه که حتی با اومدن

بهار هم باز برفا آب نشه و همون شکلی بمونه. اون دلش پاک بود...آزاد بود دقیقاً مثل همین زن روی تابلو. تنها روحش آسیب دیده بود که اون هم در شرف خوب شدن بود. مشکای چشمش از خوشحالی برق می‌زد. نمی‌دونم چند ثانیه یا چند دقیقه غرق در چشمای مثل شبش بودم. انگار جاذبه‌ای داشت تموم نشدنی. تک سرفه‌ای کرد و به کشیدن ادامه داد. با دقت به رقص قلمش روی بوم نگاه می‌کردم اما مغزم جای دیگه سیر می‌کرد. من شهرزاد و دوست دارم و این رو بهش خواهم گفت. برام مهم نیست که اون چی فکر می‌کنه. بعدش باید واکنشش رو ببینم و بعدش راجب خودم و لیدا و دروغی که بهش گفتم حرف بزنم.

شهرزاد: صبح کجا رفتی؟! خیلی ندیده بودم صبح زود جایی بری!

دستی کلافه بین موهام کشیدم و کمی به جلو خم شدم. دیگه نمی‌خواستم هر روز به دروغای روز قبلم اضافه بشه. سرم و پایین گرفتم. وقتی سکوتم و دید، دست از کشیدن برداشت و منتظر نگاهم کرد.

- یه سه روز بعد از اون روزی که با هم حرف زدیم، وقتی خونه نبود وکیل آقای بهرامی اومد. گفت اگر شهرزاد خانم چیزی نگه ما هم پرونده رو به جریان می‌ندازیم و شهرزاد و میاریم به دادگاه و از این حرفا...اون چند روز تو حالت اصلاً خوب نبود منم برای همین چیزی بهت نگفتم تا ببینم خودم چی‌کار می‌تونم بکنم. یه بار دیگه هم اومد اما من نداشتم تو ببینیش...من مجبور شدم شهرزاد! دیگه نمی‌خوام تو به حالت قبلت برگردی...تازه داری

بهتر میشی این و خودتم خوب می‌دونی! برای همین...مجبور شدم یک‌سری چیزا رو بهشون بگم...مجبور شدم. اگر من نمی‌گفتم...ولت نمی‌کردن!

با اخم نگام کرد. هم من حق داشتم هم اون! اگر من امروز صبح حرف نمی‌زدم خدای نکرده بلایی سر شهرزاد می‌اومد. قلمش رو روی میز رها کرد. احساس کردم جو سنگینی بینمون قرار گرفت. موهای بافته شده‌ش رو به عقب فرستاد و با صدای بغض آلودگی گفت:

- تنها کسی که بهش گفتم تو بودی...چون بهت اعتماد کردم...که تو هم رفتی صاف گذاشتی کف دست اونا!

حق داشت! اما منم حق داشتم. از هفته‌ی پیش دیگه حتی یک بارم جلوم خود داری نکرده بود که اشکاش نریزه! انگار سد بینمون شکسته شده بود. دستاش توی هم قفل بود. دستکشای مشکی پارچه‌ای مخصوص نقاشیش و به دست کرده بود. پاهاش رو عصبی روی زمین ضرب گرفته بود کاش بتونم مثل همیشه با حرفام آرومش کنم.

- شهرزاد...من هرچیزی که بهم گفتی و که به اونا نگفتم! چیزایی رو گفتم که نه باعث بشه ناراحت بشن نه خیلی بفهمن. تنها گفتم همه چیز زیر سر میرزاییه و اون هم فردا قرار اعدام بشه! فکر نکن از این‌که به من اعتماد کردی سوء استفاده کردم. تنها به‌خاطر خودت این‌کار و کردم. باشه...تو قول داده بودی اما من نه! مطمئن باش این اعتمادات این‌قدر برام ارزشمنده که اصلاً دلم نمی‌خواد بهش آسیب برسونم. الان هم می‌تونستم بهت نگم اما نخواستم دروغ بگم! پس خواهش می‌کنم از دستم دل‌خور نباش!

یعنی این و می‌فهمید که حق با منه؟! کاری که کردم به صلاح خودش بود نه کس دیگه‌ای. بغضش و پایین فرستاد و با صدای گرفته‌ای گفت:

- شاید حق با تو باشه... شرمنده که برات درد سر درست کردم!

سرش پایین بود و ناراحت. شهرزاد بیش از اندازه منطقی رفتار می‌کرد! شاید هرکس دیگه‌ای جای اون بود شاید با خاک یکسانم می‌کرد. اما اون هرکس یا خودش کاری می‌کرد که درست نبود تنها خودش رو مقصر می‌دونست نه بقیه رو. لبخندی زدم و با مهربونی گفتم:

- دشمنت شرمنده خانم نقاش! هیچ‌وقت برای کاری که نکردی عذرخواهی نکن! منم به عنوان یه دوست وظیفم رو انجام دادم.

قطره اشکی که روی گونه‌ش چکیده بود رو پاک کرد و دستکشای مشکیش رو از دستش در آورد. به ساعت دیواری نگاه کردم که ساعت سه‌ی بعد از ظهر بود. رفتن پیش مامانم و مطب زمانم و ازم گرفت تا پیش شهرزاد نباشم. دستی به شلوارم کشیدم و با لحن ملایمی گفتم:

- برو لباسات و بیوش... یواش یواش باید بریم، دیر می‌شه.

سرش و تگون داد و از جاش بلند شد تا بره.

نفس عمیقی کشیدم و خودم و روی صندلی رها کردم. سرم و به عقب انداختم و به سقف نقاشی شده نگاه کردم. نمی‌دونم شهرزاد نسبت به مرگ میرزایی چه حسی داره. بالاخره هرچی باشه باباشه خاطره‌های خوب و بد زیادی باهاش داره اما مردک پدر نما اون قدر اذیت کرده که شهرزاد راضی

به مرگش شده بود. با زنگ خوردن موبایل از افکار متشنج بیرون اومدم و با حرکت انگشتم روی صفحه‌ی گوشی تماس و برقرار کردم. لیدا بود.

- سلام...چی شده تو به ما زنگ زدی؟

سرجام صاف شدم و آرنجم و روی زانوم گذاشتم. صدای معمولیه لیدا از پشت گوشی اومد.

لیدا: آروین می‌گم...به شهرزاد گفتی؟!

تک خنده‌ای زدم و نگاهی به عقب انداختم تا شهرزاد نباشه و چیزی بشنوه.

- فضول بردن جهنم...گفتن هیزمش تره! به تو چه فضول خانم.

پول کلافه‌ای کشید و حرصی گفت:

- مرگ...گفتی یا نه؟! آروین باید تا قبل از شب بهش بگیا!

دستم و بین موهام کشیدم و سر جام وایسادم. گلوم و صاف کردم و گفتم:

- چرا حالا تا شب؟! وقت داریم که... .

واقعاً سخت بود گفتن اون جمله به شهرزاد! سرشار از ترس و اضطراب محض. از طرف خودم مطمئن بودم اما از طرف اون نه! قدمی به سمت جلو برداشتم که با صدای هیجان زده‌ی لیدا وایسادم.

لیدا: گفتم برای این‌که تو به شهرزاد بگی و منم سهیل و ببینم! سهیل گفت شب هر چهارتایی بریم باغ دماوندشون. فقط کافیه تو به شهرزاد بگی همین!

احساس می‌کردم با هر حرف لیدا قلبم داره میاد توی حلقم. گلوم از اضطراب خشک شده بود. دستم و کلافه به موهام کشیدم.

- لیدا! آخه من نمی‌دونم از اون‌جا بیاد حالش چطور میشه. می‌ترسم خوب نباشه منم گند بزنم.

لیدا قهقه‌ای بلند سر داد و همراه همون خنده‌ش گفت:

- نگاه عشق با آدم چی‌کارا که نمی‌کنه! دکتر روانشناس مملکت از اضطراب داره پس می‌افته... آروین شهرزاد در هر شرایطی باشه کنار تو خوب میشه... این و مطمئنم! پس وقتی برگشتید توی راه که داری میاین بهش بگو... تمام! به همین سادگی. بقیه‌ش با من.

نفسم و حرص بیرون فرستادم. دستم و کلافه روی صورتم کشیدم و لبه‌ی مبل نشستم. صدام رو تا حد امکان پایین بردم و گفتم:

- بر فرض که گفتم... بعدش چی؟! اگر واکنشش تند باشه چی؟ یا دلش نخواد من و ببینه... بعد ما بلند بشیم بیایم باغ سهیل اینا! حرفایی می‌زنیا.

باز خندید. مرض! حناق بگیری، دیگه نتونی بخندی. آخه دارم راست میگم دیگه... من نمی‌دونم شهرزاد چه واکنشی از خودش نشون میده که بعد

ببرمش باغ. این لیدا هم شفا پیدا نمی‌کنه. وقتی که خوب خنده‌هاش و کرد با لحن جدی که رنگ عوض کرده بود گفت:

- برادر... اگر من به حس شهرزاد شک داشتم تو رو نمی‌نداختم جلو که بهت آسیب بزنه! یک بارم شده محض رضای خدا به من اعتماد کن! پوف کلافه‌ای کشیدم و از جام بلند شدم.

- باشه! ببینم چی میشه. تو با کی میری؟! عمو که تنها نمی‌ذاره. با سهیلم بری می‌فهمه.

لیدا: گفتم میرم خونه‌ی دوستم! شبم می‌مونم. دروغ که نگفتم... عصر میرم خونه‌ی شیدا اینا... از اون طرف یواشکی توی ماشینش می‌شینم تا من و برسونه پیش سهیل. مامانم اینا به شیدا اعتماد دارن. همه‌چیز حله.

تک خنده‌ای کردم. این لیدا هم از دست عمو به چه کارایی مجبور نمیشه!

- باشه پس هم و می‌بینیم... تا کی بر می‌گردیم؟!

لیدا: احتمال زیاد تا فردا ظهر!

باشه‌ای گفتم و تماس و قطع کردم. رفتم پایین پله‌های اتاق شهرزاد و ایسادم و با صدای بلندی اسمش و صدا زدم. در اتاق باز شد و شهرزاد درحالی که موهایش رو داشت بالای سرش می‌بست گفت:

- کاری داری؟

بلوز بافت همراه شلوار لوله تفنگی به تن داشت. دستم و لبه‌ی نرده‌ها گذاشتم و به صورت قشنگش نگاه کردم.

- بعد از اون‌جا میریم یه جای دیگه با سهیل و لیدا... تا فردا ظهر احتمال زیاد! وسیله‌ای چیزی می‌خوای بردار. میای دیگه؟!

موهایش رو کامل بست و عقب فرستاد. زیبا بود! بدون هر آرایش و عمل‌های زیبایی. شاید سفیدی موهایش اون و کمی پیرتر می‌کرد اما حتی اون تارهای سفید برای من قشنگ بودن. تایی از ابروش رو بالا فرستاد و گفت:

- کجا؟! برای چی؟!

لبخندی آروم به چهره‌ی قشنگش زدم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- خانم امینی، برنامه‌ی امروز فشرده‌س! میریم پیش پدر گرام تا این‌جاش با شماست. اما از اون‌جا به بعد به من مربوطه. پس اگر کاری ندارید همراه من تشریف میارید. بدو که دیر شد خانم!

نفس عمیقی کشید و درحالی که در اتاق و باز می‌کرد گفت:

- تنها آدمی که زورش به من میرسه تویی... آقای زورگو!

خنده‌ای کردم و به سمت اتاق روانه شدم تا چند تا چیز بردارم. وقتی کیف کوچکم و برداشتم از اتاق خارج شدم که دیدم شهرزاد روی مبل نشسته و سرش توی گوشیشه! کیف کمی بزرگ‌تر مشکی هم کنار پاش بود که فکر

کنم وسایلاش و توش گذاشته بود. با اومدن من از جاش بلند شد و بند کیف مربعی و کوچکش رو روی شونه‌ش صاف کرد.

- بریم؟!

سرش و تگون داد و کیف وسایلاش و همراه پالتوش برداشت. وقتی توی راهروی جلوی در ورودی کنار هم قرار گرفتیم، دست بردم و کیف بزرگش و ازش گرفتم. دستکشای چرمی و مشکیش همیشه مانع از برخورد دستم با پوست دستش می‌شد! با نگاهش ازم تشکر کرد. وقتی جلوی در وایسادم تا پالتو هامون رو بپوشیم نگاهش کردم که چشماش تلفیقی از همه‌ی احساسات بود. از کشیدن نفسای عمیق می‌شد حال بدش رو فهمید. شال مشکی و ساده‌ش و روی سر مرتب کرد و نگاهش به نگام گره خورد.

قدمی به جلو برداشتم و با صدای آرومی گفتم:

- چرا این همه پریشونی؟! پوست گاو و کندی و رسیدی به دمش! پس مبادا احساس ضعف کنی! خب؟!

چتریش و با دستش کمی عقب فرستاد و درحالی که به نیم بوتاش خیره بود گفت:

- احساس ضعف نمی‌کنم! نمی‌دونم چه حس مسخره‌ای که این دقیقه‌های آخر مثل خوره به جونم افتاده! به جای این که خاطره‌های بد میرزایی توی ذهنم بیاد، همون چند تا خاطره‌ی مسخره‌ی بچگی میاد توی ذهنم.

لبخند آرومی زدم و با دست خالیم یواش دستش و گرفتم.

- این طبیعیه چون به قول شهریار تو از جنس سنگ نیستی که! احساس داری. اصلاً احساس گناه نکن. چون میرزایی داره تقاص کارایی که کرده رو پس میدی. هیچ چیز به تو ربطی نداره. تو تنها وسیله‌ای بودی که اون و به سزای اعمالش برسونی! پس مثل همیشه قوی و محکم حرفات و بهش بزن و دیگه فراموشش کن! فراموش کن که پدری مثل اون داشتی.

از اول حرفام دستش و آزاد بین دستم قرار داده بود اما با آخرین جمله‌م دستش و کمی محکم کرد و با لبخندی الکی که اظطراب درش مشخص بود گفت:

- حق با تو! می‌گذره این مرحله از زندگی‌م. پس پیش به سوی میرزایی، اما برای آخرین بار.

لبخندی زدم و یواش دستش رو کشیدم. جالب بود هیچ‌کدوم میل به رهایی دستامون نداشتیم. وارد حیاط که شدیم مشتی داشت با گل و درختا کار می‌کرد. شهرزاد یواش دستش و بیرون کشید. کاملاً متوجه منظورش شدم. اون نمی‌خواست کسی ما رو توی اون حالت ببینه. لبخندی زدم و دو تا کیف و روی صندلی عقب گذاشتم. هر دو بدون ثانیه‌ای تعلل سوار ماشین شدیم و به سمت زندان حرکت کردیم. شهرزاد سرش و به شیشه تکیه داده بود و به بیرون نگاه می‌کرد. خیلی عادت نداشت توی ماشین حرف بزنه. انگار دیدن شهر و به حرف زدن ترجیح می‌داد. ولی من دوست داشتم صداش رو بشنوم و همین‌طور کنجکاو بودم. یه دستم روی لبه‌ی پنجره بود و اون یکی روی فرمون.

- شهرزاد! میگم به مامانت کی همه‌چیز و می‌گی؟

با صدای آروم من نگاهش و از بیرون گرفت و نیم‌نگاهی بهم کرد. با صدای معمولی و آرامش‌بخش همیشگی‌ش گفت:

- هر موقع نقره بخواد... به احتمال زیاد فردا شب. امروز زنگ زد تا فردا شب با هم بریم اون‌جا تا با مامانم حرف بزنیم.

آهانی زیر لب گفتم و دیگه چیزی نگفتم. از اون روز که با خانم رضایی درباره‌ی شهرزاد حرف زدیم کلش، دو دفعه بهش گفتم چی‌کارا کردم. اونم نه با جزییات. با رسیدنمون جلوی در زندان دست برد و چادری از داخل کیفی که عقب بود برداشت. دستاش می‌لرزید. یقیناً اضطراب داشت و خسته بود. کمی صبر کرد و بهم نگاه کرد. لبخندی آروم زدم و درحالی که سعی می‌کردم بهش آرامش بدم گفتم:

- قوی برو قوی برگرد... فقط می‌خوای باهاش اتمام حجت کنی همین! پس دلیلی وجود نداره که مضطرب باشی.

شهرزاد

صندلی آهنی رو عقب کشیدم و روش نشستم. چادر و به سختی روی سرم نگه‌داشته بودم. آخه من تا به حال چادر سرم نکرده بودم، که بتونم جمعش کنم. سرش رو روی شونه‌هام انداختم و شالم و کمی جلو کشیدم. دستام هم از اضطراب هم از سرما یخ زده بود. نمی‌دونم چرا از رو در رو شدن با

اون نگران بودم. اما وقتی حرفایی آروین می‌اومد توی ذهنم از اضطرابم کم و به آرامشم اضافه می‌شد. دیوارای سفید و نم زده کمی توی ذوقم می‌زد. به خصوص اون صندلی‌های آهنی سرد همراه میز مربعی شکلی که جلوم بود. هیچ‌کس جز به سرباز توی اون سالن شاید نسبتاً بزرگ نبود. در گوشه‌ی سالن باز شد و بالاخره اومد. دست بندی به دستش بود و لباس آبی به تن داشت. ژاکت مشکی روی شونه‌هاش انداخته بود و با چشمای درشت شده به من نگاه می‌کرد. شاید انتظار نداشت توی آخرین لحظه‌های عمرش من و اون‌جا ببینه! دستام و روی پام قلاب کرده بودم. صندلی و با تعلل زیاد عقب کشید و روش نشست. سربازی که آورده بودش کنار اون یکی وایساد تا حرف زدن ما تموم بشه. تکیه‌اش رو به صندلی داد. چشماش خسته بود، انگار منتظر بود تا یکی بیاد در دم جونش و بگیره! پوزخندی زد و با لحن مسخره‌ای گفت:

- انتظار نداشتم این‌جا ببینمت!

گوشه‌ی چادر رو با نوک انگشتام جلو کشیدم. پوزخندی زدم و با لحن خیلی خشکی گفتم:

- کنج‌کاو نشدی ببینی کی انداختت این‌جا؟! میرزایی که هیچ‌وقت دست پلیس نمی‌افتاد و با رشوه از دستشون فرار می‌کرد، حالا این‌جا چی‌کار می‌کنه؟!

پوزخندی زد و توی جاش هم شد و دستاش و روی میز گذاشت. حس می‌کردم توی این یک هفته کمی لاغرتر شده بود. بالاخره خدم و حشمی

نبود که غذاهای هفت قلم برایش بیارن و پروارش کنن. تایی از ابروش و بالا فرستاد و کمی به جلو خم شد. انگار هر دو شمشیر رو از رو بسته بودیم برای شرحه‌شرحه کردن جیگزامون. با صدای خشمگینی همراه پوزخند گفت:

- فکر کردی من بی‌کار می‌شینم و نمی‌فهمم کی من و به این روز انداخته؟! اولش طوری نگاهم کرد که حس کردم فهمیده من بودم اما در ادامه‌ی حرفش گفت:

- پارسا سعیدی! بهش شک کرده بودم اما نمی‌دونستم در این حد زرنکه. همه رو با پول زیاد خریده. تنها خطایی که توی عمرم کردم اعتماد کردن به همین پسرهی یه لا قبا بود.

پوزخندی از جنس پیروزی زدم. فکر کرده شهرزاد بی‌کار نشسته. چون همیشه همین فکر و می‌کرد. همیشه کاراش و خراب می‌کردم اما یکی دیگر و مقصر نشون می‌دادم. ولی حالا که قراره به درک واصل بشه. همه‌چیز و بهش میگم. تکیه‌ام رو به صندلی عقب دادم و همراه لحن خشک و رسمی گفتم:

- پارسایی در کار نیست میرزایی! بالاخره این همه ضربه زدی به کلی آدم، به کلی خانواده! پس یه جایی باید تاوان کارت و پس بدی. نه؟!

سرش و به طرفین تکون داد و با اخم گفت:

- یعنی چی پارسایی در کار نیست! کار خودش بوده.

پوزخندی زدم و کمی به جلو خم شدم و با صدای آروم و عصبی گفتم:

- من بودم جناب میرزایی!

چشماش مثل دو تا توپ بسکتبال شده بود. خنده‌ی هیستیریکی زدم و خودم و روی صندلی رها کردم. یا صدای نسبتاً بلندی ادامه دادم:

- من بودم میرزایی! دخترت، کسی که بهش آموزش دادی چه‌طور با دشمنانش مجادله کنه. یه روز درس دادی... بفرما اینم امتحانش! نرم بیسته نه؟! اون قدر بیست کامل که روی دست استادم زدم. این‌طور نیست؟! پارسا تنها وسیله بود. اگر دنبال مقصری... نه من مقصرم نه پارسا! این تنها خودتی که مقصری و داری تاوان کارات و پس میدی. یادته یه وقتایی اختلالی توی کارت پیش می‌اومد و نمی‌دونستی کیه؟ حالا اون کس جلوت نشسته.

با بهت به من نگاه می‌کرد. شاید تمام عمرش حتی به ذهنش هم خطور نمی‌کرد من به این‌جا برسم. شاید فکر می‌کرد من یه زن مظلوم و بی‌دست و پام که از پس خودش بر نمی‌آید. با تته پته گفت:

- تو... تو... .

نذاشتم حرفش و ادامه بده و با خشم پریدم وسط حرفش.

- آره من میرزایی! می‌دونی برای چی؟! برای تک‌تک اشکایی که از چشم من و مامانم ریختی! برای قطره‌قطره خون پسر و شوهرم که از دست دادن. برای چندین و چند نفر آدم که مثل من بدبختشون کردی. برای این‌که تو حتی به ناموس کسی رحم نمی‌کنی. اینا تازه چند تا از گندایی که زدی.

با نفرت نگاهش کردم. اون قدر عصبی بودم که می‌تونستم طناب دارش بشم و خفش کنم. لب‌هاش و چند بار تکون داد تا حرفی بزنه اما من بهش اجازه ندادم. میرزایی شده بود مثل لالی که می‌خواد حرف بزنه اما نمی‌تونه. کمی به جلو خم شدم و با صدای آرومی گفتم:

- تو حتی به‌خاطر پول به ناموس رفیقت رحم نکردی میرزایی! من به داوطلبی از همه‌ی اونایی که بدبختشون کردی این‌جام.

دستی کلافه بین موهاش کشید و همراه پوزخند سر در گمی گفت:

- منظورت چیه؟! ناموس رفیقم چیه؟!

پوزخندی از جنس تمسخر زدم و درحالی که خودم و کمی روی میز به سمت جلو می‌کشیدم. با صدایی که از بین دندونام خارج می‌شد گفتم:

- خودت و نزن به او راه میرزایی...اگر کاری به زن سعیدی نداشتی الان شهریارم، پسرم کنارم بودن! منم یکی نمی‌شدم مثل مامان پارسا که نتونست در مقابل یه مرد، که مردونگیش و سوزونده و خاکسترش و فوت کرده؛ از خود دفاع کنه.

بغض مانع از ادامه دادن حرفم شد. نباید جلوی این مرد اشکی می‌ریختم. من قوی بودم. برای همین دستم از روی میز برداشتم و ازش فاصله گرفتم. مردک پدر نمای بی‌غیرت. واقعاً از خدا ممنون بودم که دیگه قرار نبود ریختش و ببینم. دستش و به ته ریشش کشید و با لحن تمسخر آمیزی گفت:

- چیزی تقصیر من نیست. سعیدی پولم و خورده و خانوادم و کشته بعد میگی تقصیر منه؟!

دستم و مشت و با چشمای برزخی نگاهش کردم. حالا دیگه چادرم اطرافم افتاده بود و منم توجهی بهش نمی‌کردم. کمی به سمت جلو خم شدم. آروم و قرار نداشتم.

- همه چیز تقصیر تو میرزایی، همه چیز. حتی اون دو تا آدمی که فرستادی خونه‌ی بهمنش هم، حالشون از تو بهم می‌خوره. وقتی بهشون گفتم میرزایی قراره اعدام بشه؛ گفتن ما رو ول کن بریم حداقل از این به بعد و زندگی کنیم. آدمای اطرافت فقط به خاطر پولت کنارت بودن. وگرنه نه تو خانواده‌ای داری نه پولی که از راه درست در اومده باشه.

خشمگین نگام کرد. دیگه هیچی برام مهم نبود حتی اخمای بین صورتش، حتی مشتی که روی میز کوبید اما من ذره‌ای از جام تگون نخوردم. دیگه مثل دیوی بود که توی قفس زخم خورده و خسته اسیر بود. پوزخندی زد و از جام بلند شدم. برای آخرین بار بود که اون صورت کریه زشت غول پدر نما رو می‌دیدم. چادر و از اطرافم بلند کردم و روی سرم قرار دادم. اون هم به پیروی از من بلند شد. دقیقاً مقابلم قرار گرفت. حلقه‌ی اشک و می‌تونستم توی چشمم حس کنم! چون من خالی از هر احساس و محبت پدرانه بودم. چون این مرد که نسبتاً شباهت‌هایی بهش داشتم برام پدری نکرده بود. نه برای مرگش ناراحت بودم نه برای این‌که دیگه نخواهم داشتش. تنها دلم برای خودی می‌سوزخت که از نعمت پدر و محبتاش، از پشتوانه بودنش

محروم بودم. با چشمای نسبتاً درشتش نگاهم کرد و خیلی مظلومانه طوری که دلم براش بسوزه گفت:

- هر پدری دخترش و دوست داره، منم دوستت دارم شهرزاد... من....

نذاشتم حرفش و ادامه بده. دستم و بلند کردم و بدون توجه به بزرگ‌تر بودنش زدم زیر گوشش. انشگت اشاره‌م رو مقابل صورت خم شده‌ش گرفتم و با بغض گفتم:

- از دوست داشتن حرف نزن که نمی‌فهمت... بعد از این همه بلا که سرمون آوردی تازه میگی دوستت دارم. میرزایی این و قبول کن که تو هیچ‌وقت، هیچ محبتی به هیچ‌کس نکردی. تو حتی خودتم دوست نداشتی چه برسه به بقیه. این دیدار آخرین دیدار من و تو بود جناب مثلاً پدر. این دنیا که گذشت اما اون دنیا سر پل سرات ولکنت نیستم!

برای آخرین بار حتی توی چشماش نگاه نکردم. تنها! رهاش کردم توی اون سالن مسکوت و نم زده. قدم‌هام بلند بود و سریع. که مبادا قلبم به مغزم چیره بشه. مبادا دلم برای پدری که حتی ذره‌ای پدری نکرده بسوزه. در سالن باز شد و از راهروهایی که نمی‌شناختم گیج‌گیجی رد شدم. در بزرگی باز شد و باد خنکی صورت ملتهبم و نوازش کرد. اولین قطره‌ی اشک پایین ریخت. امید این روزام به ماشین تکیه داده بود که با دیدن من سریع به سمتم اومد. میرزایی برای من تموم شد اما دلیل این خفگی و نمی‌فهمیدم. شاید به‌خاطر تعداد انگشت شماری خاطره بود که ازش داشتم.

آروین: شهرزاد! می‌شنوی؟

سرم و بلند کردم و نگاهش کردم. چشمای قهوه‌ایش آرامش و ساطع می‌کرد. سرم و به معنی تأیید حرفش تکون دادم که دوباره پرسید:

- باهاش حرف زدی؟!

و من باز فقط سرم تکون دادم. چادر و از سرم درآوردم. هوا دیگه نزدیک زمستون بود وقتی به عصر نزدیک می‌شدیم هوا سردتر هم می‌شد. لبخند آرومی زدم و نفس عمیقی کشیدم.

- بریم تو ماشین سرده.

آروین: بریم.

کنار هم دیگه با قدم‌های آروم به سمت ماشین حرکت کردیم. دیگه نمی‌خواستم به چیزی که پشت سرم به جا گذاشته بودم نگاه کنم. اون مرد همین‌جا توی همون سالن با همه‌ی درد سرش برای من تموم شد. گرمای توی ماشین و عطر نسبتاً تلخ آروین حالم و کمی بهتر کرد. چادر رو روی صندلی عقب انداختم و پالتوی مشکیم رو توی تن مرتب کردم. آروین نیم‌نگاهی به ساعت کرد که ساعت پنج عصر و خبر می‌داد. دستش و روی فرمون کشید و با خنده گفت:

- وقت هست تا بخوایم بریم پیش لیدا و سهیل... بریم رخت عزا رو از تن خانم امینی در بیاریم.

با تعجب برگشتم سمتش. داشت مثلاً با خودش حرف می‌زد اما من شنیدم. کمی توی جام چرخیدم و با تعجب پرسیدم:

- چی کار کنی؟!

بدون توجه به من ماشین و روشن کرد و پاش و روی گاز گذاشت. ماشین از جلوی در زندان حرکت کرد و توی اتوبان به راه افتاد. وقتی دید من هنوز روش میخم و با تعجب نگاهش میکنم به سمت برگشت و با لحن شاکی گفت:

- به مولا دلمون پوسید این قدر مشکی پوشیدی. چپ میری مشکی راست میری مشکی. بس کن این بازی کثیف و بانو! افسردگی گرفتیم به قرآن.

خنده‌ای ریز کردم که اون هم دست برد سمت ضبط و روشنش کرد. موسیقی شادی گذاشت و ریزریز به کمرش قر می‌داد. دستی کلافه به موهام کشیدم و با لحن شاکی گفتم:

- مشکی پوشیدن من چه ربطی به افسردگی تو داره! در ضمن من اثری از افسردگی همراه تو نمی‌بینم. من مشکی و دوست دارم تمام. درشم نمیارم.

ابروهاش و بالا انداخت و قر ریزی به گردنش داد. پاش و محکم روی گاز فشار داد و سرعت ماشین و بالا برد. با صدای بلندی داد زد:

- می‌ریم خرید چندتا دست لباس رنگی می‌خریم امروز مشکی و از خودت و زندگیت دور می‌کنی خانم امینی. چون عامل همه‌ی بدبختیات قراره بمیره!

پس تو هم باید از مشکی فاصله بگیری. حق نداری حرف روی حرفم بیاری و تمام.

دستش و روی ضبط گذاشت و باز صداش و زیاد کرد. روی فرمون دستش و تگون می‌داد و همراه آهنگ می‌خوند. خنده‌ای ریزی کردم و سرم و از روی تأسف به طرفین تگون دادم. ولی دلم نمیومد نگاهش نکنم. آهنگ قدیمی که خوراک رقصیدن بود.

"هم نامهربونه هم آفت جونه هم با دیگرونه

هم قدرم ندونه ندونه ندونه

هم دو رو و دو رنگه هم خیلی زرنکه هم دلش چه سنگه

هم با من بجنگه بجنگه بجنگه

از این چیزاش خبر دارم اما چه کنم دوستش دارم

از این کاراش خبر دارم اما چه کنم دوستش دارم"

همین‌طور که انگشتش و توی هوا تگون می‌داد با خنده گفت:

- ببین تو رو می‌گه، که قدر من و نمی‌دونی! همشم با من می‌جنگی!

دیگه نتونستم خندم و کنترل کنم و قهقهه‌ای بلند سر دادم. روی هوا بشکن می‌زد و بلند همراه آهنگ می‌خوند. من فقط ریزریز گوشه‌ی صندلی نشسته بودم و می‌خندیدم. دستش و سمتم دراز کرد و دستم و بین دستاش گرفت. دستم و همراه دست خودش توی هوا تگون می‌داد. با خنده گفت:

- یکم تحرک کن خانم. برای روحیه خوبه.

دستم و همراه دست خودش تکون می‌داد و رها نمی‌کرد. با اون یکی دستش هم مشغول رانندگی بود. ناخواسته من هم همراهیش کردم. با اون یکی دستم بشکن می‌زدم و بی‌جهت می‌خندیدم. شادی وصف نشدنی که توی این دو سال هیچ‌جا پیدا نکرده بودم. حالا دیگه تنها از خنده‌های اون لذت نمی‌بردم بلکه از خنده‌های خودمم لذت می‌بردم که داشتم تغییر می‌کردم و سیاهی از اطرافم فاصله می‌گرفت.

"خداوندا عجب دل‌داری دارم عجب یار ندونم کاری دارم

غریب دوست و خودی سوز خدایا خیال کردم منم غم‌خواری دارم

هم دور و دورنگه هم خیلی زرنکه

هم دلش چه سنگه هم با من بجنکه بجنکه بجنکه

هم نامهربونه هم آفته جونه هم با دیگرونه

هم قدرم ندونه ندونه ندونه"

صدای خنده‌امون گوش فلک رو کر می‌کرد. به ماشینایی که از کنارمون رد می‌شدن و نگاهمون می‌کردن توجهی نمی‌کردیم و به دیوونه بازیمون ادامه می‌دادیم. حالا دیگه نه دستم توی دست آروین بود و نه خنده‌ام وابسته به اون و تنها داشتم آروین و همراهی می‌کردم و باهاش به دنیای شاد

دست پیدا می‌کردم. صدای آهنگ و تا آخر بالا برد که هم‌زمان با قسمتی از آهنگ به سمتم برگشت و به چشم‌ام خیره شد و بلند همراه آهنگ داد زد:

- اما چه کنم دوستش دارم... شهرزاد دوستت دارم... عاشقتم!

با بهت نگاهش کردم. بلند می‌خندید و بدون توجه به چشمای مثل توپ شده‌ی من به کارش ادامه می‌داد. آروین چی گفت؟! دوستم داره؟ یعنی این حس دو طرفه بوده؟ دهنم مثل ماهی باز و بسته می‌شد ولی نمی‌تونستم حرفی بزنم. مثل مجسمه‌ی خشک شده نمی‌دونستم باید چی‌کار کنم؟! وقتی دید من تکونی نمی‌خورم فهمید که چی‌کار کرده با تمام توانش پاش و گذاشت روی گاز که هر دو پرت می‌شدیم جلو اگر کمر بند نداشته بودیم. ماشین که وایساد گوشه‌ی اتوبان هر دو فقط سکوت کرده بودیم و صدای آهنگ خیلی بلند توی ماشین می‌پیچید. با بهت برگشت سمتم که تیله‌های چوبیش برق می‌زد و از شدت تعجب خیلی بیش از قبل بزرگ شده بود. آب دهنش و با اضطراب فرو فرستاد. اون هم دهنش مثل ماهی باز و بسته می‌شد. یعنی واقعیت بود؟! یا همین‌طوری یه چیزی پروند؟! هر دو با چشمای گرد شده بهم دیگه زل زده بودیم. چشماش ترسیده بود. تا وقتی نمی‌فهمیدم حسش واقعیه یا الکی نباید چیزی می‌گفتم. گلوش و صاف کرد و نگاهش و ازم گرفت. منم سر جام صاف شدم و به ماشینایی که با سرعت عبور می‌کردن نگاه می‌کردم. با صدای آروم آروین سرم و بلند نکردم.

آروین: باید یه طور دیگه می‌گفتم... اما یهو یی شد دیگه! خیلیم سخت نبود!! همه می‌گن خیلی سخته.

دستش و کلافه روی موهایش کشید و با لبخند نگام کرد. اضطراب کاملاً از تمام وجودش لبریز بود اما سعی می‌کرد کنترلش کنه. پوف کلافه‌ای کشید و زیر لب گفت:

- تو که تا این جاش و گفتم بقیه‌ش رو هم ادامه بده دیگه.

خنده‌ی کوتاهی کردم ولی وقتی فهمیدم داره نگام می‌کنه سریع جمعش کردم. دستی به گردن ملتهبم کشیدم. ضربان قلبم به شدت صداش بلند و روی مخ بود. اگر حرفی که آروین زد درست بوده باشه! اون موقع جواب من چیه؟! مگه قرار نبود انکارش کنم این عشق رو؟ اما از خود معشوق هم؟! نمی‌شه تنها خودش بدونه اما بقیه نه! چون دلم نمی‌خواست بهش آسیب برسونم. از طرفی من برای آروین کم بودم. اون خوش‌حال بود و زندگی خاص و متفاوت خودش رو داشت. در مقابلش منی هم بود که دوسال تمام غرق در افسردگیاش خوابیده بود و بیدار شده بود. دلم می‌خواست به هیچ‌چیز و هیچ‌کس فکر نکنم و تنها خودمون دو نفر رو روی این زمین تصور کنم. کمی توی جاش به سمت چرخید و نگران نگام کرد. می‌دونستم شادی این مدت اخیر و مدیون و آدمی که با چشمای آرامش‌بخشش که داشت نگام می‌کرد، بودم. دستش و مدام توی موهایش می‌برد و به سمت عقب راهنماییشون می‌کرد. گلوش رو صاف کرد و با لحن ملایم و آرومی گفت:

- یه چند هفته‌ای بود که دلم می‌خواست این موضوع رو باهات درمیان بذارم. هزار تا دلیل مانع شد. مهم‌ترینش ترس از واکنش تو رو داشتم. این‌که چی بگی! شاید این‌چیزی که توی دل من هست رو تو خوب بشناسی اما من برای اولین باره که دارم تجربش می‌کنم. خیلی کشش نمیدم. شهرزاد بدون هیچ پرده و دروغی... دوستت دارم! این و از طرف دلی میگم که تا به حال هیچ‌کس پا توش نداشته.

نفسش و با صدا بیرون و فرستاد و منتظر واکنش من بود. حالا که آروین خواسته بود، چرا من نخوام؟ چرا دوباره زندگی و از اول شروع نکنم؟! شاید با کمک اون تونسته بودم مرگ ایلیا و شهریار رو باور کنم و این رو بپذیرم که باید بدون اون‌ها، چه تو خیال و چه تو زندگی معمولی حیاتم رو ادامه بدم. آروین با اضطراب ناخونش رو به بازی گرفته بود و منتظر به من نگاه می‌کرد. وقتی دید من نه نگاهش می‌کنم، نه حرفی می‌زنم؛ کلافه گفت:

- شهرزاد! جان مادرت یه چیزی بگو.

اون لحظه من خودم رو رها و آزاد کردم از هرگونه فکری که باعث تیرگی روحم می‌شد. دیگه برام مهم نبود که کی، چی فکر می‌کنه؟ یا من برای آروین مناسب بودم یا نه! تنها به این فکر می‌کردم که عشقی بین من و اون بود، حداقل برای آروم گرفتن روحمون می‌تونستیم بین خودمون پنهونش نکنیم! منم کمی توی جام تگون خوردم و به چشمای سرشار از آرامشش نگاه کردم. این مرد... مسکنی بود برای دردای من! این مرد سرشار از شادی بود برای غمای من! این مرد همه‌چیز من بود برای همه‌چیز من! این مرد

بود، تا برای من. چشماش نگرانی رو فریاد می‌زد. چون نمی‌دونست اون جا زنی مبتلا به عشق، جلوش نشسته بود. حالا این عشق رسیده بود به مرحله‌ی اذعان! انکار رو هر دو در خفا به سر بردیم اما اذعان و دیگه نمی‌شد انکار و مسکوتش کرد، حداقل برای خودمون! همین خنده‌های بی‌خود و بی‌جهتش من و وابسته و دل‌بسته کرده بود. لبخندی از جنس خنده‌اش بهش تحویل دادم و با صدای آرومی درحالی که به چشماش نگاه می‌کردم گفتم:

- خندهام و با تو از نو ساختم

کاش به حرفای تو دل می‌باختم

میون این هم سرگردونی

اومدم تو قلب تو مهمونی...!

چشماش از خوش‌حالی برق زد. شاید تنها چیزی بود که توی اون لحظه می‌تونستم حسم رو باهاش به اشتراک بذارم. شاید شیرین‌ترین خنده‌ی دنیا رو همون لحظه همون جا کنار اتوبان توی اون ماشین زد. قهقهه‌ای بلند سر داد و دستاش و بهم دیگه مالید. چشماش از خوش‌حالی کمی خیس شده بود. با خنده نگاهش می‌کردم. بهترین لحظه‌های عمرم بود توی دو سال گذشته. با صورتی شاد که از خنده توی هم جمع شده بود گفت:

- وایی شهرزاد! باورم نمی‌شه... یعنی این حس دو طرفه بوده؟! پس حق با لیدا بود! لعنتی عاشقتم.

از خوش‌حالی زیاد اشک توی چشمام نشسته بود. لب‌هام به خنده‌ای عمیق مزین شده بود که هیچ‌وقت فراموشش نمی‌کنم. انشگت اشاره‌ش رو به سمتم گرفت و با خنده گفت:

- شهرزاد شوخی که نمی‌کنی؟!

اشکی که از خوش‌حالی روی گونه‌م چکیده بود رو پاک کردم و همراه تبسمی عمیق گفتم:

- من کی تا حالا با تو شوخی کردم که این دفعه‌ی دومم باشه.

نیشش هر لحظه گشادتر می‌شد. دو دستش و به موهای کشید و دوباره من و نگاه کرد. قطره‌های بارون یواش‌یواش روی شیشه‌ی ماشین فرود می‌اومدن. یه لحظه نفهمیدم چی‌شد که زیر لب گفت:

- من نمی‌تونم همین‌شکلی بشینم.

در ماشین و باز کرد و بدون ذره‌ای تعلل از ماشین پیاده شد. دیوانس به خدا! جلوی ماشین وایساد و دستاش و به دو طرف باز کرد و مثل اون‌روز که توی حیاط می‌چرخیدیم زیر بارون. بلندبلند می‌خندید و داد می‌زد.

- دیوانه‌ای! به‌خاطر همین دیوونه بازیاته که دوست دارم!

در ماشین و باز کردم و پیاده شدم. باد سردی همراه قطرات بارون به صورتم خورد. پالتوم رو جلوش و گرفتم و دست به سینه به سمت آروین قدم برداشتم. باد خنکی که می‌وزید از التهاب و هیجانم کاسته می‌کرد. صدای

خنده‌اش با صدای ماشینایی که رد می‌شدن یکی بود. حالا دیگه روشنایی روز جاش رو به تیرگی شب داده بود. وقتی بهش رسیدم، با هیجان بالا به من نگاه کرد. سینه‌اش از شدت خوش‌حالی بالا و پایین می‌شد. من هم کمی از اون نداشتم! اما سعی می‌کردم ظاهر و حفظ کنم. قلبم اون‌قدر صداش بلند بود که فکر کنم به آروین هم می‌رسید. قدمی به سمت جلو برداشت و دستاش رو دورم حلقه کرد. به ثانیه نکشید که از زمین فاصله گرفتم. شروع کرد به چرخیدن و بلندبلند خندیدن. حالا دیگه منم خود داری نمی‌کردم و با صدای بلند همراهیش می‌کردم. بوی عطرش و با تمام وجودم استشمام می‌کردم. موهای قهوه‌ای رنگش روی صورتم می‌افتاد. جالب این‌جا بود که دیگه هیچ حس بدی نسبت این آغوش نداشتم. شالم روی شونم افتاده بود و موهام توی هوا شناور بود. سرم و روی شونه‌اش گذاشتم و یواش‌طوری که به گوشش برسه گفتم:

- دوستت دارم... .

حلقه‌ی دستش محکم‌تر شد و پام به زمین رسید. حالا دیگه هیچ مرزی بین من و اون نبود! هیچ فاصله‌ای! هیچ نفسی! وقتی به چشم‌اش نگاه می‌کردم مثل همیشه آروم بود اما آخرش یه چیزی معلوم بود که آزارش می‌داد. ولی چون نمی‌خواستم حال خوب خودم و خودش و خراب کنم چیزی نگفتم. دستش و روی موهام کشید و با لب‌خند نگام کرد. دستم و گرفت و روی قلبش گذشت. اون‌قدر بلند می‌زد که زیر اون دستکشای چرمی هم حس می‌شد. با صدای آروم و گرفته‌ای گفت:

- آسمون برسه به زمین، زمین برسه به آسمون... جات از اول هم همین‌جا بوده شهرزاد! از همون روز اول برام خاص بودی. پس بهم قول بده هرچی که شد، هرچی که از هم فهمیدیم و از هم دل‌خور شدیم... نذار یادت بره که جات توی قلب آروین کجاس! قول میدی؟!

دستش و یواش فشار دادم و با صدای نسبتاً آرومی گفتم:

- به شرطی که کسی چیزی فعلاً از ما ندونه... قول میدم.

طوری خندید که تمام دندونای جلوش باز شده بود. با صدای شیطونی گفت:

- قول میدم! اما اگر لیدا و سهیل و فاکتور بگیریم.

اخم ریزی کردم و به نوک انگشتم چتریم و عقب فرستادم.

- چرا به لیدا بود اینا گفتی؟

چشمکی زد و درحالی که دستم و می‌کشید تا سوار ماشین بشیم گفت:

- راجع بهش قراره امشب حرف بزنیم... فعلاً باید بریم لباس بخریم بدو!

در ماشین و باز کرد و با دستش اشاره کرد که برم داخل. سوار ماشین که شدم، احساس سبکی و سرزندگی می‌کردم! آروین، مردی که این روزا شده بود درمانی برای درد بی‌درمون من. من درد بودم و اون درمان. من زخم بودم و اون دارو! من زهر بودم و اون پادزهر! اگر اون نباشه پس درد من و زخم من و زهر من... و در آخر من، نابود میشه! با سرعت جای راننده

نشست و ماشین و روشن کرد. با روشن شدن ماشین و پخش شدن دوباره‌ی همون آهنگ آروین تک خنده‌ای زد و با صدای بلندی گفت:

- عجب آهنگ خاطره انگیزی شد! خدا خیر بده خواننده‌ش و!

ریزریز خندیدم. مطمئن بودم اگر تا آخر عمرم کنار این مرد زندگی می‌کردم لحظه‌ای خنده از لبام پر نمی‌کشید! ماشین رو با سرعت نسبتاً بالایی حرکت می‌داد. انگار دنبالش کرده بودن تا زودتر برسه. شاد و سرخوش به آهنگ گوش می‌داد و کلش و روی هوا تگون می‌داد. نگاهش از خیابون و من در نوسان بود. یه کم که وارد شهر شدیم، سرعتش و کم کرد و به سمت مکان مشخص شده‌ای حرکت کرد. همین‌طور که دستش رو فرمون و با انگشتاش روش ضرب گرفته بود. خیلی ساده و بدون مقدمه با چشمای ذوق زده پرسید:

- اولین بار کی فهمیدی؟ یعنی خیلی وقته؟!

اولین بار! کی بود؟! شاید درست زمانی که روی اون مبل پشت به من نشسته بود! شاید هم اولین خنده‌ای که کرد. کمی توی جام جا به جا شدم و به سمتش چرخیدم. نگاهم روی نیم‌رخ صورتش ثابت مونده بود. چتریم و به عقب فرستادم و با صدای ملایم و آروم همیشگیم گفتم:

- نمی‌دونم... از اول هم برام عجیب بودی! این‌که مدام خنده روی صورتت بود. یا این‌که مثل مردای دیگه الکی شلوغش نمی‌کردی و همیشه درست و منطقی فکر می‌کردی! دروغ چرا اما اون اوایل تنها خنده‌ات به چشمم

می‌اومد بعدش کم‌کم، از شخصیت خوشم اومد. به قول خودت تو برام خاص بودی آروین برای همین جا خوش کردی توی قلبم. تو چی؟! تو که میگی از عشق نمی‌دونی کی فهمیدی؟!

تبسمش از روی صورتش تکون نخورد و دستی توی موهایش کشید. وارد یه خیابونی شد که جلوتر یه پاساژ بود. همین‌طوری که ماشین و به سمت پارکینگ پاساژ می‌روند با لحن شیطننت آمیزی گفت:

- خدمت عرض شود که، از همون اول یه جورایی تو چشمم بودی اما من خنگ که نمی‌فهمیدم. تا این‌که اون شب که آدمای میرزایی اومدن خونه‌ی من! وقتی اون‌همه نگرانت شده بودم و اومدم اون‌جا توی حیاط خونت که داشتیم می‌اومدیم داخل، لیدا بهم گفت، به جمع از دست رفته‌ها خوش اومدی!

با جمله‌ی آخر آروین پقی زدم زیر خنده! جمع از دست رفته‌ها! وارد پارکینگ طبقاتی که شدیم، چون خلوت بود توی همون طبقه‌ی اول پارک کردیم. شالم و مرتب کردم و با خنده گفتم:

- حقم داره... کسی که عاشق می‌شه واقعاً از دست میره! از همه لحاظ چه قلبی چه عقلی!

تک خنده‌ای کرد و از ماشین پیاده شد. بند کیف کوچکم و انداختم روی شونم و از ماشین پیاده شدم. پالتوش و تنش کرد و دستش و سمتم گرفتم.

با لبخند بهم نگاه می‌کرد. بدون لحظه‌ای صبر دستم بین دستاش قرار دادم. وقتی داشتیم سوار آسانسور بزرگ و شیک می‌شدیم. با خنده گفت:

- یه فکری هم باید به حال این دستکشا بکنیم!

صدای موزیک ملایم آسانسور حالم و خیلی بهتر از قبل کرده بود. دستم رو کمی فشار دادم و به چشمای خمارش خیره شدم. با صدای آرومی گفتم:

- ترجیح میدم بیرون از خونه با همینا سر کنم!

اون یکی دستش و دور شونه‌م انداخت و با لحن مهربونی گفت:

- هر موقع دلت خواست در بیار! خب بگو ببینم! از لباس قرمز شروع کنیم یا زرد.

سرم و بلند کردم و با چشمای گردی نگاهش کردم. قرمز؟! زرد؟! یا خود خدا! سرم و به معنای نه بالا انداختم و با لحنی که سعی کردم ملایم باشه گفتم:

- از سورمه‌ای شروع می‌کنیم که یکم به مشکی نزدیک باشه...اون طوری دیگه خیلی روشن می‌شه!

اخمی ریز کرد که به صورت جذابش می‌اومد. دستم و کمی فشار داد و با لحن شاکی گفت:

- مشکی و سورمه‌ای چه فرقی با هم دارن...نه خیر همون که من گفتم! الان که رفتیم توی مغازها هرچی که دادم می‌پوشی! افتاد؟!

پوف کلافه‌ای کشیدم. آسانسور وایساد و درش باز شد. باز دوباره دستم و گرفت و مثل بچه‌ها دنبال خودش کشید. فضای پاساژ باز و دل‌نشین بود. سنگای سفید رنگ خیلی قنشگنش کرده بودن. مغزها پشت سر هم با انواع و اقسام لباسای زنونه مردونه پر شده بودن. زیر لب در جواب آروین گفتم:

- می‌گن آقایون کور رنگی دارنا... راست می‌گن به خدا! سورمه‌ای روشن‌تر از مشکیه!

دستم و یواش فشار داد. خوب می‌دونست چطوری خفم کنه. وقتی نگام می‌کرد چشمای قهوه‌ای و آرامش بخشش زبونم و بند می‌آورد. لبخندی آروم زد و یواش کنار گوشم گفت:

- هرچی که من بهت میدم و می‌پوشی... حله؟!!

سرم و بالجبار تکون دادم و زیر لب گفتم:

- حله...!

دستم و کمی کشید و من و همراه خودش به راه انداخت. ما توی طبقه‌ی سوم پاساژ بودیم. وسط پاساژ فضایی خالی بود که بقیه طبقه‌ها هم مشخص می‌شد. فضای پاساژ بیش‌تر با طلایی و سفید ترکیب شده بود و اون و دل‌بازتر و قشنگ‌تر می‌کرد. صدای نیم‌بوتای جفتمون روی سنگا پخش می‌شد. کنارش راه رفتن سرشار از آرامش و عشق بود. حسی که دو سال از اون دور بودم و حالا به سمتش برگشته بودم. چون وسطه هفته بود خیلی شلوغ نبود اما خالی از هر آدمی هم نبود. با وایسادن آروین نگاهم و از

پله‌های برقی اون طرف‌تر گرفتم و به آروین نگاه کردم. تپله‌های چوبی رنگش روی مانکنی که پشت شیشه‌ی مغازه‌ای بزرگ بود ثابت مونده بود. پرسش‌گرانه نگاهش کردم و که با لبخند گفت:

- بیا بریم تو!

سرم و تگون دادم و همراهش وارد مغازه شدم. فضای مغازه مربعی شکل بود و نقلی! اما ویتترینای سفید و طلایی خیلی دل‌باز و قشنگش کرده بودن. خانم تقریباً مسنی که موهای رنگ شده‌ی زیتونیش رو بیرون از شال سرمه‌ایش ریخته بود با لبخند نگاهمون کرد و خوش آمد گفت. پشت میزش وایساده و منتظر ما بود تا انتخاب کنیم. آروین کمی به اطرافش نگاه کرد و با خوش‌رویی رو به خانم گفت:

- ممنون میشم اون شال سنتی که پشت ویتترینه رو به ما بدید.

خانم سرش و تگون داد و به سمت قفسه‌ها رفت. اون شال که پشت ویتترین بود زیاد از حد روشن و شاد بود. ترکیبی از رنگای نارنجی و قهوه‌ای و قرمز داشت که برای سرمای این فصل مناسب بود اما نه برای من! اخم ریزی کردم و طوری که خانم نشنوه یواش به آروین گفتم:

- اما اون شال خیلی روشن بود آروین! من نمی‌پوشمش.

دستش رو دور شونه‌ام انداخت و متقابلاً یواش‌تر از خودم گفت:

- نه عزیزم خیلی هم بهت میاد!

زبونم و بیرون آوردم و چشمام ریز کردم. پقی زد زیر خنده که با اومدن اون خانم هر دو خودمون و جمع کردیم. خانمه شال و به سمت من گرفت اما من از سر لجبازی ازش نگرفتم که آروین لبخند ریزی زد و از خانم لاغر و ریزه میزه شال و گرفت و با خنده گفت:

- شرمنده! این دختر ما یه کم لجبازه... .

شونه‌های من و گرفت و به سمت آینه‌ی قدی که کمی اون‌طرف‌تر از میز مستطیلی شکل و بزرگ خانمه بود یواش هول داد. پسرهی کله خراب زورگو! جلوی آینه که وایسادیم. اون پشت سر من بود و سعی داشت که شال و توی دستاش مرتب کنه. معلوم بود خیلی خوب کارش و بلده که بدون ذره‌ای تعلل شال مرتب شده روی سر من فرود اومد. دسته‌های شال و جلو فرستاد و از توی آینه میخ من شد. شاید خودم هم از دیدن شهرزادی که رنگ زیادی عوض کرده بود تعجب کرده بودم. اون شال خیلی قشنگ و ماهرانه روی سرم نشسته بود و همچنین به پوست سفیدم می‌اومد. لحظه‌ای ازم چشم بر نمی‌داشت و با تعجب بهم نگاه می‌کرد. گلوش و صاف کرد و رو به روم وایساد. دستاش و بالا آورد و شال مشکیم رو از دور گردنم برداشت و روی ساعدش انداخت.

دسته‌ی شال سنتی رو روی شونه‌ام انداخت و با صدای دل‌نشینی گفت:

- زیباترین تابلو رو من امروز خریدم خانم نقاش! دیگه هیچ‌وقت حق نداری توی این تابلو از رنگ مشکی استفاده کنی چون مال منه... منم دوست ندارم تابلوم مشکی باشه.

بغضی از خوش‌حالی زیاد، گلوم رو فشاد می‌داد. لبخندی زدم و سرم و تگون دادم. از رو به روم کنار رفت و که نگاهم دوباره به آینه خورد. چه قدر پوشیدن لباس نو و جدید روی روحیه تاثیر می‌داشت. من خواستم پول شال و حساب کنم اما آروین گفت امروز هرچی خریدم پای من! خواستم اعتراضی کنم که باز مثل همیشه دهنم و با جمله‌های همیشگی‌ش بست. وقتی دوباره به خواسته‌ی آروین وارد مغازه‌ی دوم شدیم...یه مغازه‌ی خیلی بزرگ‌تر بود که فضای بازتری داشت. چند دهنه مغازه بود که همه‌جور لباسی درش پیدا می‌شد. وقتی دستم توی دست آروین بود با کنج‌کاوی پرسیدم:

- خیلی خوب آدرس این جا ها رو بلدیا...راستش و بگو قبل من چند تا دیگه رو آوردی این‌جا!

لبخندی زد و دستم و کمی فشرد. پا توی مغازه گذاشتیم که با دیدن بلوز قرمز رنگ که جنس بافت داشت به سمتش رفت و همون‌طوری که نگاهش می‌کرد گفت:

- تو خانواده‌ی خودمون من بیش‌تر با زنای مجلس می‌چرخم تا بابام و عموم! برای همین بیشتر خریدای مامانم و لیدا و زن‌عمو رو من باهاشون میرم.

بلوز زرشکی رنگ و از روی رگال برداشت و مقابل من گرفت. وقتی با دقت نگاهم کرد بدون ثانیه‌ای تعلل روی ساعدش انداخت. دستم و توی جیب پالتوم کردم و همراه خنده گفتم:

- پس هم‌نشینی با زنا رو ترجیح میدی تا آقایون!

تک‌خنده‌ای کرد و از کنار یه رگال دیگه گذشت. شاید اون لحظه توی همون ثانیه و دقیقه‌ها من بهترین و خوشبخت‌ترین زن روی زمین بودم. مقابل رگال پالتوها وایساد و همون‌طور که با دقت به همشون نگاه می‌کرد گفت:

- اوه... کجاش و دیدی! من جمع مردونه‌ای که مدام راجب قیمت دلار و ماشین و این جور چیزا حرف می‌زنم و ترک می‌کنم و به جمع زنایی که دارن سبزی پاک می‌کنن و از مدل لباس پوشیدن فلانی توی مهمونی فلانی حرف می‌زنن، می‌پیوندم.

شونه‌هام از شدت خنده‌ی زیاد می‌لرزید. آخ به تو که مردونگیت هم با همه‌ی مردا متفاوت. دست برد سمت پالتوی نسکافه‌ای رنگی که تا روی زانو می‌رسید. بازم مقابل من گرفت و من هم بدون ذره‌ای اعتراض نگاهش می‌کردم. دستی به چتریم کشیدم و همراه لحن شیطونی گفتم:

- پس به کبری خانم بگم از این به بعد سبزی رو بده به تو پاک کنی!

خنده‌ای کرد و پالتو رو روی ساعدش انداخت. دستم و گرفت و همراه خودش مثل بچه‌ها کشید. فضای مغازه تقریباً خلوت بود و مردا و زنایی به عنوان فروشنده با لباسای یکسانی تو سطح مغازه می‌چرخیدن. رسیدیم به جایی که برای پرو لباس بود. لباسا رو گذاشت روی دستم و تبسم همیشگی‌ش گفت:

- اینا رو بپوش تا من یه شلوار گرم و خوشگلم پیدا کنم بدم بهت! بدو ببینم.

گیج نگاهش کردم که دستش و گذاشت روی شونه‌م و به سمت اتاق پرو یواش راهنماییم کرد. آخ مادر عجب گیری کردیما!

وقتی وارد اتاق پرو شدم لباس خودم و با اون بلوز زرشکی عوض کردم. نگاهی به خودم توی آینه کردم که همراه اون شال پر از انرژی و پر از رنگ خیلی متفاوت شده بودم. شاید بعد از دو سال نیاز داشتم به این تغییر، نیاز داشتم به خنده‌های بدون دلیل، به شادی‌های بچه‌گانه، نیاز داشتم به اون. صدای در زدن آروین باعث شد نگاهم و از زنِ شاد توی آینه بگیرم و به صداش گوش فرا بدم.

آروین: شهرزاد! بیا این شلوار رو هم بگیر بپوش!

یواش لای در و باز کردم که دیدم سرش اون طرف و دستش به سمت من. خنده‌ای بی‌صدا کردم و درحالی که شلوار و ازش می‌گرفتم گفتم:

- چه پسر با شعوری داریم ما! هم‌نشینی با زنا خوب آدمت کردها!

شونه‌هاش از خنده می‌لرزید اما نگاهش و از رو به روش بر نداشت. با گرفتن شلوار در و بستم و با خنده و خوش‌حالی شلوار و پوشیدم. شلوار مشکی و لوله تفنگی که خیلی قشنگ توی پام وایساده بود. پالتوی نسکافه‌ای رو هم چون گرم بود تنم نکردم. در اتاق پرو و باز کردم که آروین درحالی که درگیر انتخاب لباسی بود که توی دست زن فروشنده بود با صدای در اتاق به سمت برگشت. به‌خاطر بزرگی مغازه راهرویی جداگونه رو برای اتاقی پرو قرار داده بودن. چشمای قهوه‌ای قشنگش برق می‌زد. آب دهنش رو فرو

فرستاد و رو به خانم فروشنده که بلوز صورتی کم‌رنگی به دست داشت گفت:

- اینم بی‌زحمت بذارید روی بقیه... ما هم الان میام.

دختره قد بلند و لاغر اندام سری تگون داد و از راه رو بیرون رفت. آروین به سمت اومد و با خنده دستم و گرفت. با لحن مهربونی که سرشار از عشق بود گفت:

- خیلی قشنگ شدی! خیلی زیاده!

- ممنونم.

لباسای قبلیم روی دستم بود که گرفتاشون و توی کیسه‌ای بزرگ انداختاشون. زیر لب با لحن معترضانهای گفت:

- تا من زنده حق نداری دیگه حتی دست به این لباسا بزنی!

- تا وقتی که بدونم دارم... تا وقتی که بدونم کنارم هستی بدون هیچ پرده‌ای! منم دست به این لباسا نمی‌زنم. وقتی این لباسا رو می‌پوشی که اون قدر داغون باشی که حتی نتونی حفظ ظاهر کنی... اما من الان، دیگه با تو حال خوبه! پس چرا ظاهرم و با دلم یک‌رنگ نکنم؟!

دستش و دور شونه‌هام انداخت و منم عطرش و با تمام موجودم استشمام کردم! غنچه‌ای از عشق در لابه لای موهای لخت و مشکیم نشوند که سرشار از حس آزادی و عشق شدم. دست در دست هم دیگه از راهروی اتاق پرو

خارج شدیم و کنار صندوق قرار گرفتیم. همون دختره که جلوی در اتاق پرو بود و آرایش نسبتاً غلیظی داشت رو به آروین درحالی که به حجم عظیمی از کیسه‌های کنار صندوق اشاره می‌کرد با لحن معمولی گفت:

- همه‌ی اوناییه که خواستین...بدون کم و کسری!

آروین درحالی که کارتش و در می‌آورد تا حساب کنه گفت:

- ممنون...فقط چرخ‌چی هست ما اینا رو تا نزدیک ماشین ببریم؟!

من فقط با تعجب به مکالمه‌ی اون دو نفر نگاه می‌کردم و حجم زیادی از کیسه‌های پر که کنار صندوق بود. زنه به مردی اشاره کرد و اونم با چرخ دستی که مال پاساژ بود جلو اومد. کیسه‌ها رو داخل چرخ ریختن و با حساب کردن اونا از مغازه خارج شدیم. وقتی جلوی آسانسور رسیدیم به چرخ خرید بزرگی که فرمونش و آروین به دست گرفته بود اشاره کردم و با تعجب از آروین پرسیدم:

- اینا چیه؟!

نیشش و باز کرد و با خنده گفت:

- لباس برای زیباترین زن روی زمین...بانو شهرزاد!

چشم‌ام مثل توپ بسکتبال شده بود. چرخ به اون بزرگی که پر از لباس بود مال من بود؟! امکان نداشت. با رسیدن آسانسور چرخ و به داخل فرستاد و به قیافه‌ی متعجب من با خنده نگاه کرد. دستش و روی شونه‌م نشوند و با

خنده به سمت جلو رهنماییم کرد. وقتی توی آسانسور وایسادیم با لحن شاکی و متعجبی گفتم:

- من این همه لباس و می‌خوام چی‌کار؟! تو کی وقت کردی این همه رو بخری؟!

دستش و دور شونه‌م حلقه کرد و با صدای سرشار از خوش‌حالی گفت:

- لباس خریدن برای تو راحت‌ه چون کوچولو کوچولویی... بعد، مگه قرار نبود که لباس مشکی نپوشی؟! پس نیاز بود که رنگیا جاشون و به مشکیا بدن.

پوف کلافه‌ای کشیدم و به چرخ پر از لباس خیره شدم. با لحن معمولی گفتم:

- اما آخه اینا خیلی زیاده... یواش‌یواش باید می‌گرفتیم، نه این‌طوری این‌همه!

صدای ملایم موزیک توی آسانسور فضا رو به قول معروف شاعرانه‌تر کرده بود. با وایسادن آسانسور چرخ و تو دستش گرفت و درحالی که به سمت ماشین حرکت می‌کرد گفت:

- من دلم می‌خواست یهویی بخرم... به تو هم هیچ ربطی نداره.

با بهت نگاهش کردم و همون‌جا وایسام. برا من لباس خریده بعد می‌گه به تو ربطی ندارد! عجب دوره زمونه‌ای شده. وقتی دید وایسام، قهقهه‌ای بلند زد که صداش توی پارکینگ پخش شد. همین‌طوری که داشت لباسا رو توی صندوق می‌داشت با خنده گفت:

- قیافت و اون شکلی نکن... با تو باید با همین فرمون برخورد کرد بس که لجباز و یه دنده‌ای. حالا هم بیا سوار شو سرما می‌خوری!

زبونم و براش در آوردم که با خنده ادامه‌ی حرفش گفت:

- این عادت قشنگتم ندیده بودیم که دیدیم!

پالتوم و پوشیدم و یه سمت ماشین رفتم. کیسه‌ها رو کاملاً توی صندوق گذاشت و سوار شد. بوی عطرش فضای ماشین رو پر کرده بود و حال من و خوب! بدون هیچ حرفی مسافت پارکینگ تا خیابون و طی کردیم. ساعت نزدیکای هفت بود و به احتمال زیاد می‌خواست بره به جایی که گفته بود. با پیچیدن صدای آهنگ مبایلش که روی بلندگو ماشین بود؛ نگاهم و از خیابون پر از درخت گرفتم و به مانیتور جلوم خیره شدم. وقتی تماس و برقرار کرد صدای نگران لیدا باعث شد تایی از ابروم بالا بپره.

لیدا: وای! سلام آروین گفتی؟!

آروین بدون صدا خندید و دستش رو به معنای سکوت روی بینیش نشوند. این یعنی چیزی نگو تا حرفم و بزنم. گلوش و صاف کرد و با صدای گرفته‌ای در جواب لیدا گفت:

- آره گفتم!

ای آروین مارموز! قصد داشت سر به سر لیدا بذاره! صدای ترسیده و لرزون لیدا از اون طرف تلفن به گوش رسید.

لیدا: خب...چی شد؟! چی گفت؟!

آروین خنده‌ش رو فرو فرستاد و با لحنی که سعی می‌کرد هم ناراحت باشه هم خسته در جوابش تنها یک کلمه گفت:

- میام حرف می‌زنیم! خداحافظ.

کم‌کم ماشین داشت باز وارد جاده می‌شد. نمی‌دونم قصد داشت کجا بره؟ موهام رو کمی زیر شال قشنگم فرستادم که با قطع شدن تماس آروین و صدای خنده‌ی کوتاهش تو ماشین هم‌زمان شد. یه دست روی فرمون بود و با لحن شیطنت آمیزی گفت:

- حقش بود! تا اون باشه این قدر فضولی نکنه!

آروین پشت سرم وایساده بود و منم جلوش. باد سردی که می‌ورزید باعث شده بود دستام و صورتم همه به سمت کبودی بره. وقتی به عقب برگشتم و صورت زیباش رو ببینم دیگه اون لبخنداش روی صورتش نبود! تنها به اخمی اکتفا کرده بود. چی شد که حال و روز ما به اون جا رسیده بود؟! زنی که لبه‌ی پرتگاه بود و معشوقش قصد نابودیش رو داشت. مگه شهرزاد این قصه بیش‌تر از این‌ها باید بهش می‌رسید؟! شاید بودن اون مرد خوش خنده کنارم هم از سرم زیادی بود. قدمی به جلو برداشت و با قیافه‌ی مظلوم و سرشار از ناراحتی گفت:

- من خواستم شهرزاد...خواستم کمکت کنم اما تو... .

همین‌طور که حرف می‌زد قدماش و به سمت پرتگاه می‌برد. یه لحظه نفهمیدم چی‌شد؟! که دست منم گرفت و به سمت پرتگاه کشید. پرتگاهی بلند که از شدت مه پایشش مشخص نبود! وقتی باد سردی به صورتم خورد...چشمام و باز کردم. صورتش دقیقاً مقابل صورتم بود اما نگران! دستم و زیرم گذاشتم و تن خسته‌ام رو از روی صندلی ماشین بلند کردم. قفسه‌ی سینم از شدت هیجان زیاد بالا و پایین می‌شد و عرق سردی روی کمرم نشسته بود! وقتی حال نزارم و دید، دستش و جلو آورد و روی گونه‌ی ملتهبم قرار داد. با تبسمی آرامش بخش گفت:

- خواب بود...گذشت!

کاش می‌دونست خوابی که دیدم دیگه برای گذشته نبود! برای چیزی بود در آینده، که من رو می‌ترسوند. به فضای اطرافم نگاه کردم که تاریک و کمی ترسناک بود. اما چند تا چراغی که دیده می‌شد فضای رو روشن‌تر کرده بودن. تنه‌ی درختای سر به فلک کشیده به خوبی دیده می‌شدن. اطرافمون درختایی بود و دورمون باغایی که تقریباً مشخص بود. راه نسبتاً طویل و باریکی و درپیش داشتیم. دستم و روی دستش نشوندم و با خنده‌ی زورکی گفتم:

- خوبم! فقط یکم ترسیدم.

چشمای شیرین و قهوه‌ایش آرامشی داشت که هیچ‌جای دنیا پیدا نمی‌کردم. نفسی عمیق کشیدم و درحالی که دستش و توی دستم داشتم گفتم:

- حالا کجا اومدیم؟!

دستم کمی فشار داد و درحالی که ماشین و به سمت جلو حرکت می‌داد گفت:

- باغ سهیل ایناس! قراره کلی خوش بگذرونیم...امشب و به‌خاطر تو جشن بگیریم...به‌خاطر ما!

با رسیدن ماشین جلوی در بزرگ و مشکی رنگی که انتهای همون راه باریکه بود، ترمز کرد و دستش و روی بوق گذاشت. با نیش باز به جلوش نگاه می‌کرد. فکرکنم توقع داشت الان لیدا بیاد و کلش و بکنه! با نمایان شدن سهیل مقابل در صدای ضبط و بالا برد و شروع کرد به رقصیدن. دیوونه‌تر از تو مگه هست؟! سهیل دیوونه‌ای نثارش کرد و همراهش شروع کرد به رقصیدن. لیدا که دیرتر رسیده بود کفری به آروین نگاه می‌کرد. وقتی آروین پیاده شد منم پیاده شدم. لیدا جیغ خفیفی کشید و خواست به سمت آروین حمله کنه که سهیل روی هوا گرفتش اما کم نیورد و با جیغ گفت:

- آروین به جون سهیل اگر یدونه تار مو توی سرت بذارم...لیدا نیستم!

آروین به سمتم اومد و درحالی که دستم و می‌گرفت با خنده مخاطبش و من قرار داد و گفت:

- عشقم یدونه از اون زبون درازیات و به لیداجون نشون بده ببینه...الان شدیداً بهش نیاز دارم!

چشمکی بهم زد که توی دلم عروسی به پا شد. زبونم و به سمت لیدا در آوردم و چشمام و ریز کردم.

لیدا: ها! شهرزاد خانم حالا با این گودزیلا هم‌دست می‌شی؟! دارم برای جفتون!

محکم دست آروین و چسبیدم و اداش رو مثل خودش در آوردم. با لحن شیطونی گفتم:

- بیا ببینم چی داری؟! همه چی داری جز جرئت!

آروین با چشمای متعجب به من نگاه کرد شاید انتظار همچین جوابی و از من نداشت. ولی خب مگه قرار نبود زن جدید بشم برای این چشمای آرامش بخش؟! تک خنده‌ای کرد و با همون لحن متعجبش گفت:

- اوو...ببین چه کرد این بانو!

کمر بند پالتوم و آوردم جلو بستمش. هوا به شدت سرد بود. سوز نامردی میومد! صورتم از سرما قندیل بسته بود. آب دهنم و فرو فرستادم که با قیافه‌ی برزخی لیدا مواجه شدم. لبخندی عمیق بهش زدم که خواست بیاد به سمتم اما سهیل نداشت. آروین دستاش و برد بالا و با خنده گفت:

- اعلام آتش بس می‌کنم...لیدا، با شهرزاد برید داخل وگرنه تا چند دقیقه دیگه قندیل می‌بنده. من و سهیل ماشین و پارک می‌کنیم میایم.

از آروین فاصله گرفتم و با فاصله‌ی لازم از لیدا راه می‌رفتم. دست به سینه درحالی که سعی می‌کرد پالتوی کرم رنگش و روی شونه‌هاش نگه‌داره وارد خونه شد. به محظ ورود حیاط مربعی شکل نسبتاً بزرگی بود که عقب‌ترش ساختمون بزرگی با سنگای کرم رنگ تزیین شده بود. لیدا قدمی به سمت اومد و با کنجکاوی نگاهش روی من زوم کرد. سرم به معنی چیه؟! تکون دادم. که اخماش و باز کرد و درحالی که لبخند شیطونی می‌زد یواش گفت:

- بهت گفت؟! -

پقی زدم زیر خنده! حق با آروین بود، لیدا تا نمی‌فهمید دست بردار نبود. قدمی به جلو برداشتم و دستام و توی جیبم گذاشتم.

- گفت...اونم چه گفتنی!

پالتوش و از یقه گرفت و به سمت جلو کشید. بلوز شلوار صورتی کم‌رنگ تو خونگی خرسی تنش بود. با موهای طلایی که تا سر شونه‌هاش می‌رسید و دورش ریخته بود واقعاً قشنگ شده بود. یواش به سمتش خم شدم و کنار گوشش با شیطنت گفتم:

- من آدم راز نگه‌داریم...راز کسی و نمی‌گم... مخصوصاً اگر خودش نخواهد! تایی از ابروش و بالا فرستاد و وقتی فهمید منظور از خودش یعنی خودمه...جیغ خفیفی کشید و با لحن حرصی بلند گفت:

- وای خدای من...یکی بود، حالا دو تا شدن! من و نجات بده از دست اینا!

آروین و سهیل ماشین و کنار ماشین سهیل پارک کردن و به سمتون اومدن.
آروین دستش و بهم مالید و با لحن شاکی گفت:

- لیدا! دستت درد نکنه، این چه وضع مهمون داریه؟

لیدا دهن کجی کرد و با حرص پاش و روی زمین کبوند. قدماش و بلند به سمت خونه بر می‌داشت. سهیل رفت به سمتش و دستش و دور شونه‌اش انداخت و با هم به سمت خونه رفتن. آروین دستم و گرفت و با چشمای سرشار از مهر و محبت نگام کرد!

آروین: گفתי بهش؟!

تک‌خنده‌ای زدم و درحالی که صورت یخ زده‌م رو با دستم گرم می‌کردم گفتم:

- نه... تو هم به کسی نگو چه قدر شاعرانه و عاشقانه اعتراف کردی!

تک‌خنده‌ای کرد و با تعجب و لحن شیرینی گفت:

- عجب فلفلی بودی و ما خبر نداشتیم! از الان تا آخر عمرمون این اعتراف کردنم و می‌زنی تو سرم. بیا بریم تو فلفلی الان که قندیل می‌بندیم.

دستش و دورم حلقه کرد و قدماش و به سمت جلو کشید. نفسم و با صدا بیرون فرستادم و با صدای آرومی گفتم:

- من هیچ‌چیزی تو رو نمی‌زنم تو سرت.

سرش و به سرم نزدیک کرد، درحالی که صدای نفساش رو به وضوح می‌شنیدم. با صدای آروم و ملایمی گفت:

- می‌دونم فلفلی بانو!

همراه قدمای کوتاه مقابل در ساختمون قرار گرفتیم و آروین در و باز کرد به سمت داخل راهنماییم کرد. لحظه‌ی ورود کنار جاکفشی کوچک و چوبی آشپزخانه‌ی این شکی بود که نسبتاً بزرگ و میزناهارخوری چهار نفره‌ای وسطش قرار داشت. نیم‌بوتام و درآوردم و که دمپایی چرمی و مشکی رنگی مقابل پام قرار گرفت. زیرلب تشکری از آروین کردم بابتش و پوشیدمش. لیدا کنار شومینه‌ی بزرگی که انتهای پذیرایی بزرگ مربعی شکل بود نشسته بود و با گوشیش بازی می‌کرد. سهیل کتری رو روی گاز مدرن و گذاشت و از آشپزخانه بیرون اومد. با دستش به سمت شومینه اشاره کرد و با خنده گفت:

- برید پیشه لیدا گرم‌تره! تا شופازا کم‌کم خونه رو گرم کنن.

دستام و دورم حلقه کردم و درحالی که به سمت لیدا می‌رفتم نگاهی به پله‌هایی که در امتداد آشپزخانه بود انداختم. ظاهراً اتاق خواباشون اون بالا بود. دو دست مبل راحتی زرشکی و کرمی رنگ، یه دست جلوی تلویزیون کنار پله و یه دست هم رو به روی شومینه. به سمت لیدا رفتم که با بالا آوردن سرش متعجب به من نگاه کرد. تاری از موهاش و یه عقب فرستاد و درحالی که توی جاش صاف می‌شد گفت:

- تا حالا توی این لباسا ندیده بودمت... بیرون تاریک بود دقت نکردم.
- جلوی پالتوم و توی دستم گرفتم و روی جلوترین مبل دونفره‌ی کنار شومینه نشستم. از جاهای دیگه‌ی خونه گرم‌تر بود. لبخند کمرنگی زدم و بلند گفتم:
- وقتی با آقای بهمنش هم‌نشین بشی.... همین می‌شه! شبیه رنگین‌کمون میشی.
- خنده کوتاهی کرد و درحالی که گوشیش و می‌داشت روی میز عسلی کنار دستش گفت:
- اتفاقا بهت میاد... خوشگل شدی!
- آروین و سهیل که نظاره‌گر این گفت و گو بودن به سمتون اومدن و آروین با خنده رو به من گفت:
- تحویل بگیر خانم امینی... حالا هی مشکی بپوش!
- اخم ریزی کردم و نگاهم و ازش گرفتم. شعله‌های آتش خیلی قشنگ توی شومینه درحال پخش شدن بودن. آروین و سهیل کنار ما نشستن و که چند دقیقه سکوت بود. لیدا کلافه سکوت و شکست و با لحن شیطونی رو به آروین گفت:
- راستش و بگو چطوری اعتراف کردی؟
- آروین گلوش و صاف کرد و من هم سعی داشتم خندم رو فرو بفرستم اما شدنی نبود. گوشه‌ی لبم و گاز گرفتم تا خندم مثل بمب منفجر نشه. چتریم

و صاف کردم و با قیافه‌ای که سعی در کنترلش داشتم به آروین نگاه کردم. دستش و بالا برد و موهای لخت و قشنگش و به عقب فرستاد. تک‌خنده‌ای زد و با شیطننت رو به سهیل و لیدا گفت:

- مگه! شما دو تا گفتید که من بگم؟! هوم؟

سهیل نیم‌نگاهی به لیدا کرد که سرشار از عشق و محبت بود. شاید یاد روز افتاده بودن که به هم اعتراف کردن که چه قدر هم رو دوست دارن. سهیل خنده‌ای عریض روی صورتش نشوند و با لحن هیجان زده‌ای گفت:

- روز تولدش بود، از دوستاش خواهش کردم که تنه‌اش بذارن...یه‌جوری که خودش متوجه نشه! کنار خیابون مثل بچه گربه وایساده بود اما خبری از دوستاش نشد که من وارد ماجرا شدم. با کلی دوز کلک سوارش کردم. از چند روز قبلش یه رستوران و براش رزرو کردم و رفتیم همون‌جا. سوپرایزش کردم و خیلی رمانتیک بهش گفتم دوستش دارم!

لیدا درحالی که به افق محو شده بود و خنده‌ای ملایم روی صورتش داشت زیر لب گفت:

- بهترین روز عمرم بود!

بیا مردم و ببین چه‌جوری به عشقشون اعتراف می‌کنن! حال روزگار ما رو ببین! گیر یه دیوونه افتادیم که اعتراف عشقشم با همه متفاوته. نیم‌نگاهی بهش کردم که اونم داشت به من نگاه می‌کرد. اخمی مصنوعی زدم و با تبسمی که تلفیق شده بود گفتم:

رمان ضمیر بی‌نهاد | ریحانه نصیری کاربر انجمن یک رمان

- به‌نظرم آروین باید بره تو افق محو بشه، برو عزیزم جات این‌جا نیست!
نیشش تا بناگوش باز شد که منم از روی تأسف سری تکنون دادم و به سهیل
که قصد داشت چیزی بگه نگاه کردم.

سهیل: خب نوبت شماسه! بگو آروین بینم چه گندی زدی!
آروین تایی از ابروش و بالا فرستاد و درحالی که صداش و کلفت‌تر از حد
معمول کرده بود گفت:

- من...نه! منم خیلی شاعرانه و عاشقانه گفتم!
دیگه نتونستم خندم و کنترل کنم و مثل بمب منفجر شدم! آروین سعی
می‌کرد خود داری کنه اما موفق نشد. بعد چند دقیقه خودم و جمع کردم
و درحالی که سعی می‌کردم خندم و بخورم گفتم:

- آقای بهمنش! توی دهات شما وقتی می‌خوان به کسی بگن که دوستت
دارم...همراه آهنگ خز قدیمی عربده می‌کشن که فلانی عاشقتم دوستت
دارم؟!

لیدا و سهیل گیج من و نگاه کردن، وقتی تازه فهمیدم من چی گفتم اونا هم
مثل من شروع کردن به خندیدن. آروین عصبی هم رو نگاه می‌کرد.
ناخواسته دستم و جلو بردم و لپش و کشیدم و گفتم:

- حرص نخور عمویی، پیر میشی!
خنده‌ای کرد که با صدای سهیل دستم و عقب کشیدم.

سهیل: یعنی روانی به قرآن! آخه کی با آهنگ داد می‌زنه؟
آروین: من.

دیوونه‌ای زیر لب نثارش کردم. سهیل دستاش و بهم مالید و با هیجان رو به آروین گفت:

- خب! چی کاره‌ایم؟ من خوابم می‌ادا!

آروین از جاش بلند شد که نگاه هممون به سمتش کشیده شد. پالتوش و از تنش درآورد که پلیور زرشکیش مشخص شد. دستاش و بهم دیگه مالید و با استایلی که شبیه به مدیرا بود گفت:

- امشب خواب حرامه... به خاطر چند تا چیز می‌خوایم جشن بگیریم! یکی من و شهرزاد، یکی گور به گور شدن میرزایی، یکی هم بودن شما دو تا با هم. راجع به یه مسئله‌ای هم می‌خواستیم حرف بزنیم امشب نه! فردا صبح! تمام.

دستش و به پیراهنش گرفت و روی مبل نشست. سهیل از جاش بلند شد و درحالی که پلیور آبی نفتیش و توی تن مرتب می‌کرد گفت:

- تا من میرم چایی بریزم شما هم برید لباس عوض کنید تا ببینیم عمو آروین برامون چه برنامه‌ای ریخته.

تک خنده‌ای کردم که لیدا با لحن دستوری رو به آروین گفت:

- یه مرد نمونه مردی است که در بست در خدمت عشقش باشه... (گردنش و چرخوند سمت در) پس چرا من ساک شهرزاد و نمی‌بینم آقای عاشق پیشه؟!

دستم و بالا برد و شروع کردم به کف زدن. لیدا چشمکی زد و با لحن لاتی گفت:

- چاکریم!

آروین اخمی الکی کرد و از جاش بلند شد. همین‌طور که سوییچش و از روی این بر می‌داشت با صدای نازک و زنونه‌ای به سهیل گفت:

- خواهر ببین چه بلایی سرمون دارن میارن... از دست این زنا نسلمون منقرض می‌شه!

کمی توی جام تگون خوردم و قدم و بالا کشیدم تا قیافه‌ی مسخرش و ببینم. سوییچ و دستش گرفته بود و در حال پوشیدن کفشاش بود. با لحن کاملاً مغرور و طنز آمیزی گفتم:

- حرف نزن تو یکی... اگر زنا نبودن تو هم این‌جا نبودی! وجودت به‌خاطر وجود یه زن بوده.

سهیل خواست مثلاً جو بده درحالی که دستمال آشپزخونه دستش بود جلوی این نزدیک آروین وایساد و دستاش و بالا برد و خیلی جدی گفت:

- بحث سیاسی نکنید... برادر تو هم برو تا این زنا کلمون و نکنند!

آروین خنده‌ای کرد و درحالی که در و باز می‌کرد بره بیرون زبونش و برام درآورد و با شیطنت گفت:

- یدونه از این لباسای لیدا برات خریدم میارم تا بیوشی عزیز دلم!

با حرص نگاهش کردم. تا لحظه‌ی آخر که خواست بره بیرون کلش بین در بود و زبونش بیرون. بلند قبل از این که بره داد زدم:

- شفا نمیده که...اگر داده بود وضعمون این نبود.

لیدا و سهیل ریزریز به دیوونه بازیای آروین و من می‌خندیدن. سهیل با سینی چایی اومد که هم‌زمان شد با آروینی که ساک خودم و خودش دستش بود و همراه چند تا کیسه. سهیل با خنده بهش گفت:

- بالا دو تا اتاق هست...زنونه مردونه کردم. دست راستیه مال ماست، چپیه‌ی مال خانمای گل!

آروین چپ‌چپ بهش نگاه کرد و وقتی داشت به سمت پله‌های صاف و سنگی می‌رفت از سهیل پرسید:

- شام قراره چه کنیم؟! ساعت هشته.

قبل از این که سهیل جواب بده لیدا درحالی که جرعه‌ای از چاییش و می‌خورد خیلی آروم و پرو گفت:

- قراره شماها برامون غذا بپزید!

درحالی که شکلات تلخ و می‌ذاشتم توی دهنم تایی از ابروم و بالا فرستادم و به آروین و سهیل که حال زیاد خوبی نداشتن نگاه کردم. لیدا با صدای بلندی چاییش و هورتی خورد. که من هم ازش پیروی کردم و درحالی که کمی از چاییم می‌خوردم لبخند ملیحی تحویل آروین دادم. آروین قدمی روی پله‌ی اول گذاشت و زوری لبخندی زد.

آروین: این اولشه تازه خدا به داد آخرش برسه!

لیوان شیشه‌ای و گردی شکل و روی میز مربعی و چوبی گذاشتم و از جام بلند شدم. سنگای سفید کف خیلی خونه رو دل‌بازتر کرده بود. با اجازه‌ی سهیل پشت سر آروین به سمت پله‌ها رفتم. که اولین چیز دو تا در چوبی اتاق خواب بود که یکی سمت راستم بود و اون یکی سمت چپ. آروین هنوز وارد اتاق نشده بود. برای همین به سمتش رفتم و یواش کیف بزرگم و از دستش گرفتم که هول شده به سمتم برگشت. خندیدم و یواش گفتم:

- نترس بابا منم!

نفسش و با صدا بیرون فرستاد و همراه خنده گفت:

- مثل جن ظاهر میشی خب!

انتهای چشماش چیزی از سر شب بود که آزارم می‌داد. سعی کردم نادیده‌اش بگیرم اما نمی‌تونستم. روی چشمای ناآرومش میخ شدم. اجزای صورتش حالش خوب بود اما حال چشماش نه! از چیزی کلافه بود. قدمی به سمت جلو برداشتم دقیقا طوری وایسادم که چشم توی چشم بودیم.

سعی می‌کرد مثل همیشه لبخند به لب داشته باشه اما بازم ناراحت بود. دستش و یواش گرفتم و با جدیت و ناراحتی نگاهش کردم.

- از عصر تا حالا ناراحتی توی چشمت هست؛ که دل صاحب مردم رضا نداد ازت بپرسه! این غم توی چشمت چیه؟! پشیمونی از این که بهم گفتم؟! اگر پشیمونی... .

نذاشت حرفم و ادامه بدم که دستش دور شونه‌هام حلقه شد و گوشم که دقیقا روی قلبش بود صدای منظم و شیرینش و می‌شنید. آخ که چه قدر محتاج این آغوش و عطرو وجودش بودم. دستش روی سرم نشست و با صدای ناراحتی گفت:

- می‌ترسم شهرزاد... از این که یه روز نتونم این شکلی کنارم داشته باشمت.

نمی‌دونم چرا بعضی نامحسوس گلوم و فشار می‌داد. سرم و بلند کردم و به چشمایی که شاید کمی خیس بود نگاه کردم. کی گفته مرد نمی‌تونه گریه کنه؟! مرد و زن هر آزادی باید داشته باشن برای بروز احساساتشون. آروین منم، از ترس... شاید چشماش کمی به قرمزی می‌زد. لبخندی زدم و با صدایی که سعی می‌کردم آروم باشه گفتم:

- من پای عشق می‌مونم، اگر معشوقم پای عشقش بمونه... این و همیشه بدون آروین همیشه.

دستش و گذاشت روی سرم و غنچه‌ای از جنس عشق و محبت و عطر خاطرش روی سرم نشوند. کیسه‌ی خریدا رو جلوی صورتم گرفت و گفت:

- خیلی دوست دارم توی این لباس خرسی ببینمت.

خنده‌ای مسخره تحویلش دادم و با لحن مظلومی گفتم:

- با این سن...لباس خرسی؟! مسخره‌س.

کیسه رو گذاشت توی دستم و به سمت در اتاق یواش هولم داد و زیر لب گفت:

- بدو...حرف روی حرفم نیار، منتظرم.

پوف کلافه‌ای کشیدم و وارد اتاق شدم. اتاق مستطیلی شکل نسبتاً بزرگی بود. وسایلی توی دستم و روی تختی که چوباش به رنگ قهوه‌ای تیره بود و پتوی ساده و کلفت سفیدی روش کشیده شده بود، گذاشتم. یه تخت دیگه مثل همون رو به روش بود. با وجود شوفاژا هوا گرم‌تر شده بود. لباسا رو از توی کیسه در آوردم که با دیدن رنگش، نفسم و با بلندترین حالت ممکن بیرون فرستادم.

- آخ آروین! از این روشن‌تر نبود؟ آبی آسمونی؟!

با حرص پرتشون کردم روی تخت و پالتوم و درآوردم. جنس لباس نرم و عکس خرسی روش بود. فکر کنم توی تنم زار بزنه! همین‌طور که داشتم لباسم و عوض می‌کردم، یاد حرف آروین افتادم. ترس از دست دادن عشق همیشه با آدم عاشق هست. شاید این درس و من خیلی خوب یاد گرفتم! اما حرفاش برام مشکوک بود، اون چیزی و می‌دونست که من نمی‌دونستم. یه حسی اون آخرای دلم خوب نبود! یه حسی بهم می‌گفت یه جای کار

قراره خوب پیش نره. اما سعی کردم خوب باشم و زمان کنار آروین بودن و درک کنم و باهاش بهترینا رو رقم بزنم. وقتی لباس و پوشیدم... کاملاً اندازه‌ی تنم بود. اما به‌خاطر مدلش کمی گشاد و راحت و حتی خیلی گرم بود. جلوی آینه وایسادم و موهای بافته شدم و جلو انداختم. چتريام و به عقب فرستادم که دستکش مشکیم توجهم و جلب کرد. حالا که اون کنارم بود! نمی‌شد دست از سر اینا برمی‌داشتم؟! دستم و پایین آوردم و با ناراحتی بهشون نگاه کردم. نمی‌دونستم اگر الان این دستکشا رو در می‌آوردم هنوز هم همون حس بد و داشتم نسبت به لمس بقیه؟ دستم جلو بردم و یواش درشون آوردم. دستای کشید و لاغرم که سفیدتر از پوست صورتم بود مقابلم قرار گرفت. شاید حتی خودمم محروم کرده بودم از دیدن دستایی که یه زمانی نتونستن از من دفاع کنن. با صدای در بله‌ای گفتم که آروین گفت:

- اجازه هست؟!

- بیا!

در و که باز کرد اولش چشماش بسته بود و فقط سرش و از لای در کرده بود داخل. یواش خندیدم و پرسش‌گرانه گفتم:

- چرا چشمت و بستی؟

طوری خندید که دندوناش کاملاً پیدا شد و با لحن شوخی گفت:

- برای جلوگیری از وقایع نامعلوم.

تک‌خنده‌ای کردم و دستی به پایین موهام کشیدم. یواش موبایلم و از روی میز کنار تخت برداشتم و دوربینش و باز کردم. فلشش و خاموش کردم تا با نورش چشماش و باز نکنه. یواش گفتم:

- پس چشمت و باز نکن هنوز بلوزم و کامل نپوشیدم.

نیشش شل و بازتر شد. پشت سر هم فکر کنم یه ده تا عکسی انداختم. صورتش کش اومده بود این‌قدر بزرگ خندیده بود. موبایل و گذاشتم روی میز که صدای آروین در اومد.

آروین: تموم نشد؟ اگر نپوشیده بودی چرا گفتی بیام تو؟!

آخ‌آخ گند زدم. گلوم و صاف کردم و با لحن معمولی گفتم:

- تموم شد... چون نمی‌دونستم کلت و می‌کنی از لای در تو!

چشماش و یواش باز کرد و بهم نگاه کرد. دستکشام هردو بین دستام قرار داشتن و وقت نکرده بودم تا بیوشمشون. شاید زمان خوبی بود برای امتحان خودم! از پایین تا بالا داشت آنالیز می‌کرد وقتی رسید به صورتم چشماش روی چشمم قفل شد. شاید برق و از فاصله‌ی دورم می‌تونستم ببینم. بلوز و شلوار راحتی تو خونه‌ای پوشیده بود که بلوز قرمز رنگی داشت همراه شلوار سرمه‌ای! از جلوی در به سمتم قدمی برداشت و دستی به موهایش کشید. نگاهش روی دستام نشست که با تعجب بهشون نگاه می‌کرد. در و یواش بست و به سمت اومد مقابل وایساد و درحالی که خنده به لب داشت با صدای هیجان‌زده‌ای گفت:

- نمی‌دونم از عصر تا حالا چند دفعه این و تکرار کردم اما...دیگه نمی‌ذارم مشکی بپوشی شهرزاد...هیچ وقت.

دوباره نگاهش روی دستام نشست. عمق چشماش آرامشی به مثال دریا پیدا می‌شد. به گرمی چوب و به لطافت گل. به چشمام خیره شد و دستاش و مقابلم گرفت. با زبون بی‌زبونی بهم گفت که دستام و بذارم توی دستاش. شاید من هم می‌خواستم امتحان کنم! اما می‌ترسیدم. دستکشا رو تو دستم محکم نگه‌داشته بودم و فشار می‌دادم. وقتی به چشماش نگاه کردم سرشار از لبخند و شادی بود! من باید انجامش می‌دادم. با اشاره‌ی سرش تأکید کرد و به دستام نگاه کرد. نباید دلش و می‌شکوندم. بغضی گلوم و فشار می‌داد...شاید از خوش‌حالی و شاید از هیجان زیاد! سرم و تگون دادم و درحالی که سعی می‌کردم اشکام سر ریز نکنه. دستای لرزونم و بالا آوردم و دستکشام و روی میز گذاشتم. بغضم و فرو فرستادم و دستای یخ زده‌م رو به دستاش کمی نزدیک کردم. لرزش توی دستام کاملاً مشهود بود. نفسم به کم‌ترین مقدار خودش رسیده بود و به سختی بالا می‌اومد. ذره‌ذره دستم و نزدیک می‌کردم. شاید فاصله‌ی دستامون یک یا دو سانتی متر بود اما من از ترسم دیگه نمی‌تونستم ادامه‌ی راه و برم. از اون فاصله‌ی کم حرارت دستاش مشخص بود. ادامه‌ی مسیر خیلی کوتاه رو اون زحمتش و کشید و دستام برای اولین بار پوستش و لمس کرد.

آب دهنم و فرو فرستادم و با تعجب به دستای پهن و مردونش نگاه کردم. هیچ حس بدی نسبت بهش نداشتم و شاید داشتم از گرمای آرامش‌بخش

دستاش لذت می‌بردم. دهنم مثل ماهی چند دفعه باز و بسته شد اما نتونستم حرفی بزنم. قطره اشکی از هیجان و خوش‌حالی روی گونه‌ی ملتهبم چکید! شاید اون هم به اندازه‌ی من خوش‌حال بود. وقتی نگاهش کردم، تمام احساساتش روی صورتش به وضوح پیدا بود. احساساتی که تلفیقی از عشق و محبت و هیجان بود همه با هم به چشمای قشنگش هجوم آورده بودن. دستم و یواش فشار داد و آروم آغوشش و به روم باز کرد. همراه چند قطره اشکی که از چشمم پایین می‌ریخت خنده‌های دیوونه وارم به گوش می‌رسید. شونه‌هاش شده بود مأمونی برای آرامشم! دیگه نه از حس بدم خبری بود و نه از دستکشای کسالت بارم. من و آروین بیش‌تر با چشم‌امون حرف می‌زدیم تا با زبونی که شاید، گاهی تند و تیز بشه و دل کسی بشکونه! دستش و روی موهام کشید و با صدای خوش‌حالی گفت:

- بریم پایین... ببین این مرد چی قراره شام بده بخوری!

سرم و از روی شونه‌اش بلند کردم و با لبخند نگاهش کردم. هنوز دست‌امون به هم دیگه قفل بود!

- خدا به داد برسه. امشب به کشتنمون ندی... صلوات!

زیر لب یواش صلوات فرستاد. دیوونه‌ای نثارش کردم. دستم و گرفت تا بریم بیرون اما من نمی‌خواستم فعلاً جلوی جمع اینا دستم نباشه برای همین دستم و از دستش بیرون کشیدم و سریع هر دو دستکش مشکیم و پوشیدم. اخمی ریز کرد اما وقتی التماس توی چشم‌ام و دید جاش و با تبسم شیرینش

عوض کرد و در و برام باز. وقتی رسیدیم پایین، لیدا روی یکی از صندلی‌های جلوی این نشسته بود و چیپس و ماست می‌خورد. سهیل هم توی آشپزخونه داشت کار می‌کرد. لیدا وقتی نگاهش به من افتاد سوتی زد و با خنده درحالی که انگشتای ماستیش و پاک می‌کرد گفت:

- این طوری نمی‌شه! (به سمتم اومد و دستش و جلوم دراز کرد) افتخار به دست رقص و به من می‌دید مادمازل.

خنده‌ای کردم و دستم و بهش دادم. آروین هم پیش سهیل رفت تا کمکش کنه. لیدا تلویزیون و روشن کرد و گوشیش رو بهش وصل کرد. آهنگ ایرانی شادی پخش شد که خودش شروع کرد به رقصیدن. وقتی دید من حرکتی نمی‌زنم دستم و گرفت و شروع کرد به تگون دادنم. با لبخند نگاهش می‌کردم و سعی داشتم همراهیش کنم اما رقصیدن و فراموش کرده بودم! ولی بعد چند دقیقه تونستم خودم و جمع کنم و درست برقصم. لیدا همین‌طور که ماهرانه می‌رقصید زیر لب آهنگ و زمزمه می‌کرد.

لیدا: حال خوش من با تو پایان ندارد

شادم که عشق تو درمان ندارد

عطر تو به جانم افتاد، مرا داده بر باد

عطر تو شیرین است بی‌چاره فرهاد!

یه لحظه نگام به آروین افتاد که داشت با دقت قارچ‌ها رو خرد می‌کرد. نگاهش بین من و تخته‌ی آبی رنگ آشپزیش در رد و بدل بود. وقتی سرش

و بالا آورد و من و دید. با خنده بهم نگاه کرد و چاقوش رو روی هوا و گردنش همراه با ریتم آهنگ تکون می‌داد. کمی رقصید و دوباره به کارش ادامه داد. نمی‌دونم قرار بود چه سمی به خوردمون بدن؟ ایشالله که زنده می‌مونیم. لیدا خسته از رقصیدن آهنگ ملایمی گذاشت و صداش و کم کرد. خودش و روی مبل انداخت و موهاش و به عقب فرستاد. رفتم روی صندلی جلوی این نشستم و به مردا نگاه کردم. هر دو با اون پیش بندای آشپزخونه خیلی بامزه‌تر شده بودن. سهیل سر گاز بود و آروین کارای شستن و خرد کردن و به عهده گرفته بود. یه دونه از چیپسای لیدا رو توی دهنم گذاشتم که آروین لبش و به دندون گزید و با لحن تمسخرآمیزی گفت:

- نه نخور... حیفه! یه لایه‌ی دیگه به استخوانات اضافه می‌شه!

چشم غره‌ای بهش رفتم که خنده‌ای کرد و تیکه کالباسی که داشت می‌برید و جلوی دهنم گرفت تا بخورمش. چشماش و ریز کرد و منتظر نگام کرد. برای این که دلش و نشکنم دهنم و باز کردم و یواش خوردمش. همون‌طور که داشتم می‌خوردم گفتم:

- حالا چی دارید درست می‌کنید؟

کالباسا رو توی ظرف کنار دستش که قارچا رو ریخته بود، ریخت و با لحن مغروری گفت:

- چیزای خوش‌مزه...!

بی‌مزه‌ای زیر لب گفتم و دوباره به تماشاشون نشستم. لیدا یه لحظه مثل
فتر از جاش بلند شد و با اخم رو به آروین گفت:

- من دیگه نمی‌تونم تحمل کنم! اه.

آروین پرسش‌گرانه نگاهش کرد. که به سمت من اومدم و روی صندلی
کناریم نشست. دستاش و روی این گذاشت و با عصبانیت رو به آروین
گفت:

- همین شاهکاری که قراره بعداً انجام بدی! قضیه‌ی من و تو!

آروین اخمی کرد و با لحن کاملاً جدی گفت:

- گفتم فردا! الان وقتش نیست!

لیدا انگشت اشاره‌ش رو به سمتش گرفت و با حرص گفت:

- دقیقاً الان وقتشه! همین الان آروین... بلکه شاید این دو تا هم، نظری به
این کار مسخره‌ی تو دادن.

سهیل از کارش دست کشید و منتظر به آروین نگاه کرد. آروین با حرص
چاقو رو روی تخته انداخت و به لیدا نگاه کرد. چی بود که اینا می‌دونستن
اما ما نه؟! لیدا کمی توی جاش صاف شد و با جدیت به آروین نگاه کرد و
با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- میگی یا بگم؟

آروین سرش پایین بود و با چاقو بازی می‌کرد. سهیل برای جلوگیری از نسوختن غذایش زیرش و کم کرد و منتظر به آروین و لیدا نگاه کرد. وقتی لیدا سکوت آروین و دید با حرص و خیلی عجله‌ای گفت:

- خیلی خب! خودم میگم! آروین یه پیشنهاد خیلی مسخره و سخت داره برای این‌که من و سهیل کنار هم باشیم. می‌گه که من و آروین عقد سوری کنیم و بریم خارج از کشور اون‌جا جدا بشیم و اون‌جا من و سهیل ادامه بدیم تا یکی دو سال... بعدشم برگردیم و به خانواده‌ها ثابت کنیم که من و سهیل به درد هم می‌خوریم! حالا شما بگید این کار دیوونه بازی نیست؟!

با چشمای گرد شده به آروین نگاه کردم. شاید حال سهیل مثل من بود! لیدا نفسش و با صدا بیرون فرستاد و با حرص موهای باز شده‌اش رو به سمت بالا برد و بستشون. آروین کلافه دستی به موهایش کشید و به کسی نگاه نکرد. یعنی چی عقد سوری؟! یعنی لیدا و آروین رسماً زن و شوهر باشن. بغض گلوم و پایین فرستادم و سعی کردم منطقی فکر کنم! اما عشق مگه منطق سرش می‌شه؟! آروین قدمی به عقب برداشت و کلافه همراه لحنی گرفته گفت:

- حق با لیدا! خانواده‌ی ما دو تا اون‌قدر سخت گرفتن که تنها راهش همینه. چاره‌ای نداریم! من و لیدا جلوی اونا نقش بازی می‌کنیم و با کمک سهیل کارای رفتنمون. من می‌خواستم این موضوع و برای فردا بذارم اما لیدا زمان نداد!

دستی به گردنم کشیدم و بغضم و فروکش کردم. گفتم که بخت من با سیاهی یکی نوشته شده همینه! چند ساعت بدون دلیل خوش حال بودم حالا می‌خواد انتقام این چند ساعت توی یک عمر ازم بگیره! خسته‌م مثل رودی که از جاری شدن خستس و دیگه نمی‌خواد حرکت کنه اما مجبوره! منم مجبورم که تحمل کنم. نمی‌دونم کی قرار بود داستان این شهرزاد خسته به پایان برسه؟! داستان عشقای نداشتش و از دست داده‌ش! به زمین سنگی و سفید آشپزخونه خیره شده بودم. سهیل متفکر داشت غذاش و هم می‌زد که یه لحظه سرش و بلند کرد و به آروین نگاه کرد. با لحن جدی و نسبتاً خشکی گفت:

-خب...بر فرض مثال ما رفتیم! شهرزاد خانم چی؟! -

انگار آروین هم نگران همین موضوع بود که دیگه من و نگاه نمی‌کرد. لیدا خودش و روی این کشید و سرش و روش گذاشت. نگاهش سرشار از محبت و مهربونی بود! اما من چی؟! سرشار از اضطراب برای از دست دادن یار! لیدا لبخندی زد و با لحن صمیمانه‌ای گفت:

-من که کلاً با این تصمیم مشکل دارم اما اگر رفتیم خب شهرزادم با ما میاد! سهیل چیزایی که آروین خرد کرده بود و به ماهیتابش اضافه کرد و با لحن ساده‌ای رو به لیدا گفت:

-من همه‌جوره به آروین و تصمیماتش اعتماد دارم. این تصمیمی هم که گرفته به نظرم مشکلی نداره. تا کی قراره همین‌شکلی ادامه بدیم؟! قایمکی هم و ببینیم و از ترس توی سوراخ موش قرار بذاریم؟!

لیدا پوف کلافه‌ای کشید و صورتش و روی این سنگی و سفید گذاشت. آروین رفت اون‌طرف آشپزخونه و از کابینتای سفید رنگ قشنگ ظرف مستطیلی شکلی درآورد و به روی میز نهارخوری گذاشت. خوب دلیل این سکوتش و می‌دونستم. برای این‌که من درست فکرام بکنم این‌همه سکوت می‌کرد تا تصمیم درست و بگیرم. دو سال دور بودم از همه‌چیز و همه‌کس بازم برم؟! خانوادم؟! دوستانم! پس اونا رو چی کار کنم! شاید معامله‌ی خوبی بود که در قبال دل‌تنگی اونا آروین و داشتم. کسی که شاید جای همه رو برام پر می‌کرد. من به عشق سهیل و لیدا هم اعتماد داشتم و می‌دونستم که سرشون بره بهم نامردی نمی‌کنن و همین‌طور دلیل نفس کشیدن این روزامم... با تمام وجود بهش اعتماد دارم! پس منم همراه می‌شدم با این گروه عاشق پیشه برای تشکیل زندگی جدید و تولدی جدید!

به آروین نگاه کردم که با اخم روی صورتش و ناراحتی که به وضوح مشخص بود داشت ورقای لازانیا رو توی ظرف می‌ذاشت و سهیل هم موادش و می‌ریخت. لبخندی زدم و با صدای خیلی آرومی گفتم:

-منم باهاتون میام اگر رفتید!

آروین قاشقی که دستش بود افتاد روی میز نهارخوری شیشه‌ای و صدای بدی داد. با لبخند آرومی نگاهش کردم که چشمامش مثل قورباغه بزرگ و درشت شده بود. انگشت اشاره‌ش رو به سمت گرفت و با تته پته گفت:

-ش...شهرزاد! چی گفتی؟!

لبخندی زدم و خیلی مصمم‌تر از سری پیش اما بلندتر گفتم:

-منم میام باهاتون اگر رفتید!

دستش و جلوی دهنش گذاشت و با بهت به من نگاه کرد. مرد شیرین من! لیدا همون‌طور که سرش روی این بود با خنده و خوش‌حالی به ما نگاه می‌کرد. کمی توی جاش صاف شد و با لحن مغروری رو به آروین گفت:

-ببین باید بیای دست من و بیوسی که این‌قدر قشنگ نگرانیت و برطرف کردم. حالا خوبه من گفتم مسخره بازیه...همه که راضین پس... .

قبل این‌که جمله‌ش تموم بشه آروین با خوش‌حالی پرید وسط حرفش و بلند گفت:

-گور بابای ناراضی!

لیدا پرویی زیرلب به آروین گفت و دوباره سرش و روی این گذاشت. کمی توی جام جا به جا شدم که دستی از پشت سر دورم حلقه شد. با تمام وجود عطرش و به مشام رسوندم. سرش از پشت روی شونه‌م بود و لبخندی عظیم به صورتش داشت. کنار گوشم گفت:

-هیچ وقت به دوست داشتن من نسبت به خودت شک نکن...هیچ وقت.
کمی سرم و چرخوندم و با چشمام به سهیل و لیدایی که اصلاً تو باغ ما
نبودن اشاره کردم و با صدای آرومی که به لب‌خونی شبیه بود گفتم:
-زشته!

با لحن شیطننت آمیزی گفت:

-به نظرت عشق من به تو زشته؟!

لیدا: نمی‌خوااین به ما شام... .

حرفش با دیدن ما قطع شد و نیشش گشاد. آروین متقابلاً تبسمش و
تحویش داد و دندوناش رو به نمایش گذاشت. زبونش و در آورد و درحالی
که دوباره به سمت میز نهارخوری می‌رفت بلند گفت:
-چشم حسود کور بشه ای‌شالله...!

لیدا از جاش بلند شد و درحالی که به سمت سهیل می‌رفت به آروین نگاه
کرد. این دو تا رو ول می‌کردی مثل مرغ و خروس به جون هم دیگه
میوفتادن. اما گل‌گل کردنشون دقیقاً مثل خواهر و برادر بود. شاید دیر به
این موضوع رسیدم و گاهی حسادت زنونم یه سرکی به احساساتم می‌کشید
اما خب...منم مثل سهیل فهمیدم که اونا بییش‌تر از خواهر و برادر برای هم
نیستن. لیدا دستش و روی شونه‌ی سهیل گذاشت و با لحن جدی و تخیسی
گفت:

-ما که بخیل نیستیم...خودمون یکی بهترش و داریم!

سهیل سری از تأسف تگون داد و با دقت آخرین ذره‌ی مواد لازانیا رو توی ظرف ریخت. با کمک آروین ظرف رو توی فر گذاشتن و مثل خانم‌های نمونه ظرفاشون و توی ماشین ظرف‌شویی چیندن. آروین پیشنهاد داد تا غذا آماده بشه پانتومیم بازی کنیم. من و لیدا با هم و آروین و سهیل هم با هم. شاید اون شب بهترین روز عمرم بود. زندگیم با اومدن آروین شده بود پر از بهترین‌هایی که بعد از دو سال غرق شدن تجربه کرده بودم. بعد دو سال احساس آزادی می‌کردم. وقتی بازی و با کلی شوخی خنده تموم کردیم. سهیل رفت تا سری به غذا بزنه که یک لحظه با صدای هیجان زده و خوش‌حالش همه به سمتش برگشتیم. کنار پنجره‌ی رو به باغشون وایساده بود.

سهیل: بچه‌ها برف!

لیدا مثل فنر از جاش پرید و به سمت سهیل رفت که کنار پنجره‌ی وایساده بود. صدای جیغ لیدا که از خوش‌حالی بالا و پایین می‌پرید توی گوشم زنگ زد. دختره‌ی دیوونه. به پیروی از آروین من هم از جام بلند شدم که با دیدن باغ سفید پوش برقی توی چشمم نشست. باغی که پشت این ساختمون بود و سرشار از درختای زیبا بود. دست آروین دور شونه‌م حلقه شد. اون هم مثل من داشت با لذت به منظره‌ی قشنگ رو به روش که سرشار از زیبایی‌ها بود نگاه می‌کرد. اولین برف زمستونی که اواخر پاییز می‌اومد رو اون شب دیدیم. سهیل و لیدا هم دست در دست هم تماشا می‌کردن

اون همه زیبایی رو. سهیل اشاره‌ای به آلاچیق وسط باغ که بزرگ بود و داخلش از دست برف در امان، کرد.

سهیل: شام و برداریم بریم اون‌جا؟! خیلی کیف می‌ده!

لیدا خیلی سریع به سهیل لایم نشون داد. آروین هم با تکیه دادن سرش موافقت خودش و اعلام کرد و اما در ادامه رو به من گفت:

- سردت نمی‌شه؟! -

سردم که می‌شد اما خب همه می‌خواستن برن بیرون. به قول سهیل کیفش بیش‌تر بود. سرم و یه معنی نه بالا انداختم و همراه تبسمی آراوم گفتم:

- نه...لباس می‌پوشم...هوای قشنگیه!

سهیل به سمت پله‌ها رفت و رو به ما گفت:

- پس تا من و آروین آتش روشن می‌کنیم شماها هم وسایل غذا رو آماده کنید.

همراه لیدا وسایلی شام و توی سبدی گذاشتیم و با پوشیدن پالتو و لباس گرم، یک سر سبد و من گرفتم یه سرشم لیدا همراه هم به سمت آلاچیق پشت ساختمون رفتیم. دونه‌های برف وقتی به صورتم می‌خورد خیلی حس خوبی داشت. با این‌که سردم می‌شد اما دل‌نشین بود. وقتی رسیدیم به مردا یه آتیش خوب درست کرده بودن و گذاشته بودن وسط آلاچیق. یک میز داخلش بود که صندلی چهارنفری اطرافش گذاشته بودن. سبد و با

لیدا گذاشتیم روی میز و سفره رو انداختیم. کلاه صورتی رنگ لیدا خیلی بامزه روی سرش نشسته بود. برای همین همین‌طور که داشتیم سفره رو پهن می‌کردیم کنار گوشش گفتم:

- کلاه خیلی بهت میاد... انگار رنگ صورتی خیلی دوست داری!

لبخندی زد و درحالی که بشقابای گل‌دار و قشنگ و روی سفره‌ی پلاستیکی می‌داشت با صدای آرومی گفت:

- من خیلی دوست ندارم اما سهیل دوست داره و می‌گه این رنگ خیلی بهت میاد! برای همین می‌پوشم.

اونی که عاشق شد، هم رنگ معشوق میشه! مثل منی که حالا داشتم هم‌رنگ آروین می‌شدم، هم‌رنگ خنده‌هاش! تبسم‌هایی که دیگه الکی و تصنعی نبودن! تبسمی داشتم از جنس خنده‌های بی‌دلیلش. پشت میز و نزدیک‌ترین جا به آتیش نشستم. اگر سکوت می‌کردن و آروین و سهیل مثل این پیرزنا غیبت فلانی رو نمی‌کردن قشنگ متوجه صدای افتادن دونه‌های برفا می‌شدی! کارشون تموم شد و برای همین لیدا در ظرف لازانیا رو برداشت. ظاهرش که خیلی خوب و خوشمزه بود. اما باطنش و نمی‌دونستم. لیدا وقتی دید دارم با دقت بهش نگاه میکنم درحالی که روی صندلی مقابلم می‌نشست گفت:

- نگران نباش! خوش مزه‌س... اگر می‌دونستم چیز بد درست می‌کنن هیچ وقت همچین پیشنهادی نمی‌دادم. اینا فقط بلدن بگن ما بلد نیستیم اما اگر به پاش بیوفته خوب بلدن چیزای خوش مزه بپزن!

آروین از پشت سر دستای گرمش و که روی آتیش بود و روی صورتم گذاشت و با خنده به لیدا گفت:

- چی داری پچ‌پچ می‌کنی براش؟ عفریته!

لیدا اخمی کرد و با لحن بامزه‌ای گفت:

- عفریته عمه‌ی نداشته... بزغاله!

چه هوای شاعرانه و عاشقانه رو به گند کشیدن این دو تا. نفسم و کلافه بیرون فرستادم و با صدای آروم اما عصبی گفتم:

- یه لحظه اون دهان‌های مبارک و ببندین! تا بتونیم صدای برف و آتش کنار هم دیگه رو بشنویم.

آروین روی صندلی کنارم نشست و با تعجب پرسید:

- مگه برفم صدا داره؟!

دستم رو روی دهنم گذاشتم و درحالی که به سکوت دعوتش می‌کردم با پایین‌ترین صدای ممکن گفتم:

- اگر شما دو تا ساکت بشید... آره داره!

هر چهار تا بالأخره سکوت کرده بودیم و من با لذت تمام در حال گوش دادن به صدای برف و آتش بودیم. شاید بقیه‌ی هم مثل من داشتن از گوش دادن به اون صدا لذت می‌بردن. لیدا همون‌طور درسکوت شروع کرد به کشیدن غذا برای بقیه. وقتی برای همه کشید باز هم در خفا غدامون و خوردیم. شاید با چشم، با اون کی حرف می‌زدیم اما دهن باز نمی‌کردیم. لازانیایی که پخته بودن واقعاً خوش‌مزه شده بود. هوا کمی سرد بود اما با اون حجم از لباسی که من پوشیده بودم واقعاً سرد بودنم جایز نبود. کلاه بافتنی که آروین برام خریده، همراه شال‌گردنش به رنگ زرشکی ساده بود. غذا رو که تمام و کمال خوردیم، برف بند اومده بود و حالا می‌شد خیلی قشنگ برف بازی کرد. اما من درست کردن آدم برفی و به زدن گلوله‌ی برفی به هم دیگه ترجیح می‌دادم اما ظاهراً لیدا و آروین شمشیر و از رو بسته بودن... چون با چشم‌اشون برای هم دیگه خط و نشون می‌کشیدن. من ظرفاً رو به سبد برگردوندم و سفره رو جمع کردم. سهیل چوبای آتش و تجدید کرد که آروین از جاش بلند شد و وارد باغ شد. لیدا خیلی ریز بلند شد و به سمت اون‌طرف رفت. کاملاً متوجه هدف هر دو شدم. قصد ترور کردن هم دیگه رو داشتن. بعد از جمع کردن وسایلا کنار آتش و سهیل و ایسادم و به آروین و لیدا که برای هم شاخ و شونه می‌کشیدن نگاه کردیم. لیدا نمی‌دید اما من دستی که آروین پشت سرش بود و یه گوله برف توی دستش محکم می‌شد و دیدم! با یه حرکت آروین جنگشون آغاز شد. این می‌زد اون می‌زد انگار تمام دق و دلیشون و داشتن سر هم دیگه خالی می‌کردن. سهیل دست به سینه با لبخندی مردونه نظارگر عشقش بود. نه از آروین صدا بلند می‌شد

نه از لیدا در سکوت به خدمت هم می‌رسیدن. با صدای سهیل نگاهم و بهش دو ختم که داشت با خوش حالی لیدا رو تماشا می‌کرد.

سهیل: روزای اول به این‌همه با هم بودنشون حسادت می‌کردم و بهم بر می‌خورد که چرا این دخترعمو و پسرعمو باید این‌همه با هم صمیمی باشن؟! اما رفته‌رفته که گذشت و با آروین بیش‌تر آشنا شدم... فهمیدم ذهنیتم کاملاً غلط بوده. آروین و لیدا تمام زمان بچگی‌شون و با هم گذروندن! با این‌که آروین از لیدا بزرگ‌تره اما نقش همه‌چیز و براش بازی کرده! نقش برادر، دوست و حتی شاید پدر! بابای لیدا آدم به شدت خشک و رسمی، برای همین خیلی با لیدا از اول هم گرم نمی‌گرفته انگار. نه این‌که دوستش نداشته باشه... نه! جونش و همین یه دختر؛ فقط مدلش این‌شکلیه. آروین جای خالی همه‌ی اون محبتا رو براش پر کرد و نداشت یه آدم عقده‌ای باشه.

مرد من برای همه، همه‌چیز بود و همه‌کس! لبخندی زدم و درحالی که دستم و از پشت روی آتش گرفته بودم با لبخند گفتم:

- اینا رو گفتم تا من حسادت و از خودم دور کنم؟! -

سهیل: شاید!

شال‌گردنم و دور دهنم بستم و دستام رو توی جیبم کردم. آروین و لیدا جفتشون روی زمین نشسته بودن و با دست و پاهاشون بهم دیگه برف می‌پاچیدن.

- سنم گذشته برای حسادت کردن! راستش و بخوای از دیدن اونا کنار هم لذت می‌برم... چون حد خودشون و می‌دونن و برای هم ارزش قائلن. به قول تو مثل دو تا دوست یا شاید خواهر و برادر!

اون شب آروین و لیدا تا کی برف بازی کردن و ما تماشا! آخرش هم با درست کردن آدم برفی شیمون رو به پایان رسوندیم!

((فصل یازدهم: هبوط))

آروین

- شهرزاد حاضری؟!

دستم روی در موند که با باز شدنش فرشته‌ای قشنگ نمایان شد. صورتش سرشار از خوش‌حالی و زیبایی بود. شونیز گل‌بهی رنگ خیلی خوب توی تنش نشسته بود. تنها چیزی که توی این روزا آزارم می‌داد این بود که شهرزاد نمی‌دونست من یه روانشناسم و به همین منسب بهش نزدیک شدم. اما اون قدر عشقش به دلم نشسته بود که جرعت نداشتم حال خوش این روزامون رو به عزا تبدیل کنم. کیف چرمی و مشکیش که با نیم‌بوتای مشکیش ست بود رو به دست داشت. لبخندی زد و درحالی که شال سفید رنگش و روی سر درست می‌کرد گفت:

- حاضرم!

زیباترین لحظه‌های عمرم داشت سپری می‌شد و دلم بی‌قرارتر از هر لحظه بود. هنوز دستکش‌هاش و نپوشید بود، برای همین دستش و گرفتم و همراه هم دیگه از پله‌ها پایین اومدیم. کت طوسی رنگی همراه بلوز بافتنی یقه اسکی مشکی پوشیده بودم. وقتی جلوی در وایسادیم پالتوش و روی شونه‌هاش انداخت و درحالی که گوشه‌ای از دامن سفیدی که تا مچ پاش بود و گلای گل‌بهی رنگی داشت هم‌رنگ شومیزش رو توی دستاش داشت رو به من گفت:

- تو میای خونه‌ی مامانم اینا؟

درحالی که بند کفشم و می‌بستم، به صورت مثل ماهش نگاه کردم. از دیروز که زندگی هر جفتمون از این رو به اون رو شده احوالات هر دو هم مثل حیاتمون تغییر کرده بود. آرایش ملیح و کمی روی صورتش نشونده بود که خیلی زیباترش کرده بود. پاچه‌ی شلوار لی و خاکستریم و روی کفشم کشیدم و به سیاه چاله‌های قشنگش نگاه کردم و گفتم:

- امشب می‌خوام به عموم و بابام اینا راجب خودم و لیدا بگم! یعنی با لیدا بگیم...!

لبخندی زد و سرش و تگون داد. خوش‌حال بودم از این‌که با منطق پیش رفته بود و بدون دلیل حسادت‌های مزخرف و راه ننداخته بود. برفی که توی باغ سهیل اینا اومد به تهرانم رسیده اما صبح همه‌ش آب شده بود. با

باز شدن در باد خنکی صورت جفتمون و نوازش کرد. قشنگ بود کنارش بودن و باهاش زندگی کردن! حتی عطر تلخ شهریار دیگه اذیتم نمی‌کرد. شهرزاد حرمت عشق و نگه می‌داشت؛ اگر چه دل‌تنگ بود اما از وقتی که به من گفتم دوستم داره حتی یک دفعه اسمی از شهریار و ایلیا نیاورد. شاید زمانی کور سوی احساساتم به شهریار حسادت می‌کردم اما حالا من دیگه شهرزاد و دارم. شاید آدم خود خواهی به نظر برسم اما شهریار و ایلیا دیگه توی دنیای واقعی نیستن و فقط توی دنیای خیالات شهرزاد زندگی می‌کنن. که مطمئنم روزی این دنیای خیالاتش رو محدود می‌کنم برای پیدا کردن آرامش روح و روانش! با سوار شدن به ماشین به سمت خونه‌ی آقا محسن حرکت کردیم. امروز صبح از پلیس خبر دادن که میرزایی و اعدام کردن و کارش و یکسره! اولش شهرزاد کمی بهم ریخت اما بعدش خوب شد و خوش‌حال از مردن کسی که به بخت شهرزاد لگت زد. همیشه ترجیح می‌داد توی ماشین سکوت و کنه و من اون‌قدر این آرامش توی چشمش و صداش و دوست داشتم... که یه چشمم روی صورتش بود و یه چشمم به خیابونایی که کمی از برف دیشب هنوز خیس بود!

وارد کوچه شدیم و با باز شدن در توسط ریموتی که شهرزاد داشت داخل خونه شدیم. حیاط بزرگشون پر از درختای خالی از برگ بود. با وایسادن ماشین خانم رضایی از در ساختمون بیرون اومد و با لبخند به ما نگاه کرد. پشت سرش هم آقای رضایی بیرون اومد. شهرزاد لبخندی زد و با صدای معمولی همیشگی‌ش گفت:

- تو نمی‌خواستی که بیای! چی شد؟!

آب دهنم و فرو فرستادم و با چشمایی که سعی در آرام کردنشون داشتم بهش نگاه کردم. کاشکی می‌تونستم بهت بگم باهاش چی کار داشتم! کاش می‌تونستم بگم من رازی دارم که شاید روزی اگر بفهمی میشی همون شهرزاد قبلی! برای همین روزی بهت خواهم گفت که کنارت باشم و خودم دوايي بشم برای زخمت.

- چرا اما یه کار کوچک با مادر گرام دارم... بگم بهش میرم!

اون قدر بهم اعتماد داشت که بدون چون و چرا و بپرسه که چی کار داری سرش و تگون داد و چیزی نگفت. هر دو از ماشین پیاده شدیم که مریم خانم با دیدن لباس سفید شهرزاد دهنش از تعجب باز و بسته شد. شهرزاد به سمت جلو رفت و بدون هیچ تعللی خودش توی آغوش مادرش انداخت. مریم خانم متعجب به من نگاه می‌کرد. دستش رو دور شهرزاد حلقه و با تمام وجود استشمامش کرد. اشک توی چشمش جوونه زده بود و با همه‌ی وجودش داشت ازم تشکر می‌کرد. آقای رضایی هم با لبخند به من نگاه کرد. اون هم از این موضوع به خوبی اطلاع داشت. شهرزاد از آغوش مادرش جدا شد و با لبخند بهش گفت:

- امشب یه مهمون ویژه داری! خوب خودت و آماده کن که دیدنش شگفت زده نشی یه وقت.

نقره خانم طبق گفته‌ی شهرزاد امشب قرار بود به این‌جا بیاد و همه‌چیز رو برای مریم خانم تعریف کنه. خانم رضایی درحالی که دستی به بلوز بادمجونیش می‌کشید با تعجب به شهرزاد نگاه کرد. به راستی چه‌قدر شبیه به نقره خانم بود. به خصوص حالت ایستادن و صحبت کردنش. آقا محسن قدمی به سمتشون برداشت و با لحن شوخ طبعی گفت:

- یه وقت مامانت و سگته ندی شهرزاد خانم! ما بهش نیاز داریم.

شهرزاد به خنده‌ی کوتاهی اکتفا کرد و با لحن ملایمی گفت:

- نگران نباشید...اونی که داره میاد بیش‌تر از هرکس بهش نیاز داره! پس کاری نمی‌کنه که سگته کنه.

یقیناً خانم رضایی سوآلای زیادی داشت تا از شهرزاد بپرسه اما خب اون که چیزی که نمی‌گفت. با چشمام به خانم رضایی فهموندم که کارش دارم. شهرزاد خیلی راحت قبل از این‌که ما چیزی بگیم گفت:

- من میرم داخل سرده...!

همراه آقا محسن به سمت خونه روانه شدن. قبل از این‌که بخواد بره داخل برگشت و زبونش و برام درآورد. سعی کردم خندم و فرو بفرستم تا خانم رضایی چیزی متوجه نشه. گلوم و صاف کردم و نگاهم و ازش دزدیدم.

وقتی رفت داخل مریم خانم با قدمای سست و کوتاه به سمتم اومد. چشماش از خوش‌حالی خیس بود و احساس خیلی خوبی درشون وجود

داشت. دستی به شالی که دسته‌هاش و آزاد رها کرده بود و رنگی بادمجونی و قرمز داشت کشید و با صدای گرفته‌ای گفت:

- نمی‌دونم چه جوری ازتون تشکر کنم؟!

لبخندی زدم و درحالی که دستی به موهام می‌کشیدم گفتم:

- از خودش باید تشکر کنید. نه من. اگر خودش همراه نمی‌شد کاریش نمی‌شد کرد. من راستش می‌خواستم راجب یه چیز دیگه باهاتون صحبت کنم!

کمی این پا و اون پا کرد و دستاش رو مقابلش نگه‌داشت. با لحن جدی گفت:

- من در خدمتم.

نفسم و کلافه بیرون فرستادم. نمی‌دونستم برای تصمیمی که گرفته بودم چه دلیلی براش بیارم اما باید انجامش می‌دادم. باید وقتی قرار بود به شهرزاد بگم و پروندش و نشونش بدم چیزی از اون زمین و سندش توی پرونده نباشه! فکر نکنه به‌خاطر اون زمین بهش نزدیک شدم.

- من بابت این کاری که کردم چیزی از شما نمی‌خوام! حتی اون سندی که توی پرونده هستش! فردا که رفتم به مطب حتماً براتون میارمش.

تایی از ابروش و بالا فرستاد و متعجب به من نگاه کرد. خیلی واضح بود که من اون رو نمی‌خواستم. چون یه دیواری بود بین من و شهرزاد البته اگر

می‌فهمید. این چیزی بود که خانم رضایی پیشنهاد داد اما من کنار می‌ذاشتمش. دستی به صورتش کشید و با لحن جدی و مصممی گفت:

- آقای بهمنش این شغل شماست و منبع درآمدتون. برای این راننده و جایگاه دروغینتون من خواهش کردم که حقوقی دریافت کنید اما درخواست و رد کردید و گفتید همون زمین کافیه حالا اون زمین هم می‌خواید رد کنید؟! شرمنده اما من قبول نمی‌کنم.

اخمی کردم که شاید در شأن و استایل صورتم نبود اما باید همین‌طوری می‌شد. دستام و پشت سرم قفل کردم و با لحن جدی گفتم:

- خانم رضایی احترامتون برام واجبه...پس خواهش می‌کنم این قبول کنید! من حتماً دلیلی دارم که این کار و می‌کنم. بودن اون سند داخل همون پرونده اصلاً درست نیست.

درحالی که کمی به سمت در ورودی خونه مایل شده بود با لحن تندی که فکر کنم عصبی و کلافه‌ش کرده بودم گفتم:

- همین که گفتم، سند و جای دیگه‌ای بذارید. من نمی‌خوام حق کسی به گردنم بمونه! کار بزرگی کردید برام پس چیزی بهتون دادم که اندازه‌ی کارتون باشه. شبتون بخیر آقای بهمنش.

بعد هم بدون این‌که منتظر جواب از جانب من باشه راهش و به سمت خونه کج کرد. دندونام رو روی هم ساییدم و با حرص سوار ماشین شدم. باید هرطور شده اون سند و از خودم و شهرزاد دور کنم. هرجا که باشه. با

سرعت زیاد به سمت خونه‌ی خودمون می‌رفتم. سند و که نمی‌تونستم پیش بابام یا بقیه ببرم. جز مطبم که خونم هست اگر ببرم احتمالش زیاده شهرزاد ببینتش. پس همون توی مطبم جاش بهتره. پوف کلافه‌ای کشیدم و ماشین و جلوی آپارتمانمون نگه‌داشتم. از وقتی که با هزار زور و ضرب از بابام اینا جدا شدم اونا هم از خونه‌ی ویلاييمون به آپارتمان نقل مکان کردن. چون از نظر مامانم اون خونه براش زیادی بزرگ و خسته کننده بود. با این‌که همیشه‌ی خدا شاغل بود اما دوست داشت کار خونه‌ش رو خودش انجام بده برای همین این آپارتمان دویست متری و به خونه‌ی ویلاييمون ترجیح می‌داد. ماشین رو پارک کردم و ازش پیاده شدم. هوا سرد بود و دونه‌های بارون ریزریز روی زمین می‌ریخت. دستام و توی جیبم کردم و به سمت در خونه رفتم. در مشکی رنگی که قدی و نسبتاً بلند بود. نفس عمیقی کشیدم و زنگ در و زدم. چه قدر دور بودن ازش آزارم می‌داد؛ احساس هیچ بودن خاصی داشتم با نبودش. صدای خوش‌حال مامانم توی آیفون پیچید.

مامان: بیا تو پسرم خوش اومدی!

لبخندی زدم و با باز شدن در وارد فضای زیر پیلوت شدم. ساختمون به پنج طبقه می‌رسید و خونه‌ی ما طبقه‌ی سوم بود. دکمه‌ی آسانسور و زدم و سوار شدم. انگار شده بود مثل نفسی که نبودنش من و به تاراج می‌بره. تازه داشتم می‌فهمیدم که لیدا حاضره تنها از دور سهیل و بیینه اما فقط ببینتش. با رسیدن آسانسور به طبقه‌ی سوم تکیه‌ام رو از دیوارش گرفتم و با باز شدن در چهره‌ی شیرین مامانم نمایان شد. این مدت این قدر درگیر کارای شهرزاد

بودم که به کل فراموش کرده بودم که چه قدر پسر بدی شدم و بهشون سر نزد. با این که اندازه خر پیر سن داشتم اما هنوز آغوشش سرشار از مهر و محبت و آرامش بود. با درآوردن کفشام وارد شدم. اول از همه مثل همیشه روی پیشونیم شکوفه‌ای مادرانه کاشت و بعد هم در آغوشم گرفت. بلوز و دامن کرم-مشکی به تن داشت که خیلی به پوست گندمیش می‌اومد. به خاطر این که عمو اینا هم قرار بود بیان شالی کرم، هم‌رنگ بلوزش روی سرش انداخته بود و کمی از موهای قهوه‌ای تیرش رو که حالت داشت و بیرون گذاشته بود. لبخندی زد و با مهربونی گفت:

- نمیگی این جا یه پدر و مادری هم داری چشم انتظارن؟ مهمونی به مهمونی باید به ما سر بزنی؟!

دستای کمی چروکیدش رو توی دستم نگه‌داشتم و با چهره‌ی مظلومی نگاهش کردم. می‌دونستید چشمایی که شهرزاد از آرامش چوبیشون حرف می‌زند به همون تیل‌های مامانم شباهت داشت؟!

- حق با شماست کوتاهی از من بوده...دیگه تکرار نمی‌شه!

بابا: علیکم و السلام.

سرم و بلند کردم و به پشت سرم نگاه کردم. از راه روی کنار در بیرون اومد. توی اون راه رو سه تا اتاق خواب بود. آب دهنم و فرو فرستادم و به بابام نگاه کردم. شاید تنها شباهت من با مامانم چشمامون بود اما بقیه چیزا به خصوص موهای لخت و خرماییم شبیه به بابام بود. شلوار کتان سبز کم‌رنگی

همراه پلیور سبز لجنی که پوشیده بود تیپش و کامل کامل کرده بود. سعی کردم خوب دیده بشم و ظاهر رو حفظ کنم. هنوز سر ماجرای لیدا ازم دل‌خور بود اما امشب قرار بر این بود که همه چیز تغییر کنه. قدمی به جلو برداشتم و یواش سلام دادم. ساعت نقره‌ای رنگم و توی دست صاف کردم و با لحن مظلومی بدون این که بهش نگاه کنم گفتم:

- پسر خوبی نبودم اما امشب قرار همه چیز و درست کنم!

دستای بلند و لاغرش و پشت سرش قلاب کرد و ابروهای نازک و کمی سفیدش و توی هم کرد. شاید موهایش هم‌رنگ موهای من بود اما روزگار به رنگ خرماییش رحم نکرده بود و کمی سفیدی تلفیق رنگ موهایش کرده بود. صدایش و کلفت کرد و با لحن جدی گفت:

- چی رو می‌خوای درست کنی؟ یا بهتر بگم چه جوری می‌خوای درستش کنی؟

دستی کلافه بین موهام کشیدم و درحالی که سعی داشتم لبخند بزنم گفتم:

- می‌خوام امشب با اجازه‌ی شما و عمو، لیدا رو خواستگاری کنم!

کاش قلبم اجازه می‌داد صورتای شاد و متعجبشون و ببینم اما خودم اون قدر حالم بد بود از اون پیشنهاد که فقط صدای مبهمی از خوش‌حالی‌شون می‌شنیدم. شهرزاد کاش کنارم بودی که حداقل به خاطر تو حالم خوب بود! مامان شونه‌هام بین دستاش گرفت و درحالی که با تبسمی بزرگ نگام می‌کرد گفت:

- راست می‌گی؟ یعنی لیدا قرار بشه عروسم؟!

یعنی این همه خوش‌حال می‌شدن از این‌که لیدا عروس من باشه؟ اما متأسفانه اون سهم یکی دیگه‌س نه من! شهرزاد ماله منه نه لیدا! سرم و به معنی تأیید حرفش تکون دادم و لبخندی زورکی زدم. بابا هم خوش‌حال بود و اون دومین دروغی بود که به عزیزترین کسای زندگیم گفتم. اما همه‌چیز به مرور زمان درست می‌شه! درست هم نشه درستش می‌کنم. به سمت پذیرایی رفتم که مقابل در بود و روی یکی از مبلای سبز و کرم رنگ راحتی نشستم. مامان به آشپزخونه رفت تا به کاراش برسه. بابا هم روی مبل تکی‌کنارم نشست و با تحسین نگاهم کرد. دستش و مقابلش قرار داد و با چشمای ریز و مشکیش بهم چشم دوخت.

بابا: تصمیمت درست بود اما نمی‌دونم چرا این‌همه طولش دادید؟

کتم و از توی تنم درآوردم و روی دسته‌ی مبل گذاشتم.

- چون‌که لیدا خوب نبود نیاز به زمان داشت تا خودش و جمع کنه! برای همین طول کشید. اما دیگه خوبه برای همین می‌خوام امشب همه‌چیز تموم بشه.

سرش و به معنی تأیید حرفم تکون داد که با صدای زنگ از جاش بلند شد تا در رو برای عمو اینا باز کنه!

شهرزاد

کلافه بودم! عرض اتاق و نامنظم به این طرف و اون طرف طی می‌کردم. گوشیم و روی کف دستم زدم و به ساعت نگاه کردم. هشت شب بود! این که نقره توی ترافیک مونده بود کمی اذیتم می‌کرد اما عجله‌ای نداشتیم. اضطراب من برای نقره یا مامانم نبود. چون اخلاق مامان و به خوبی می‌دونستم! اون هم مثل نقره دل‌تنگ بود اما مغزش، روحش و در دست گرفته بود، نه قلبش. نفسم و کلافه بیرون فرستادم و شماره‌ای لیدا رو گرفتم. رو به روی پنجره‌ی قدی اتاق وایسادم و از تراس یه حیاط نگاه کردم. چند تا بوق زد که بعد از چند دقیقه برداشت. نفسم و بیرون فرستادم و دستی روی کردنم کشیدم.

- سلام...در چه حالی؟!

صدای بستن در جایی اومد که فکر کنم رفت توی مکانی که کسی صداش و نشنوه. پایین موهام که دورم ریخته بودم و با انگشتم می‌پیچوندم. لیدا صداش خیلی آروم و با ملاحظه بود.

لیدا: اوضاع ما نسبتاً خوبه...اما آروین یکم از فراغ یار گرفته‌س. برای اون موضوع هم عمو براش یه جشن کوچک تدارک دیده.

دهنم خشک شده بود. همه‌ی کارام و کرده بودم اما هنوزم می‌ترسیدم یه چیزی بشه که نشه! توی شیشه عکسم افتاده بود. شاید اول شب باور نمی‌کردم اون زنی که توی آینه بود همون شهرزاد تموم شده‌ای بود که توان نفس کشیدن نداشت. هر لباسی که برام خریده بود بدون چون چرا صاف توی تنم می‌نشست و بهم می‌اومد.

- خیلی خب! فقط هر موقع خواست بیاد بهم خبر بده... باشه؟ الانم بهش زنگ می‌زنم که می‌گم من خودم میرم خونه تو هم خودت بیا! راستی برای رفتن و چیزی گفتین؟

لیدا تک‌خنده‌ای کرد و با لحن شیطونی گفت:

- آره گفتیم اولش یکم توی هم رفتن اما بعدش وقتی دیدن ما خیلی جدی هستیم، گفتن ما مشکلی نداریم برید خوش باشید! باشه خانم عاشق پیشه! خداحافظ من باید برم.

قبل از این‌که خداحافظی کنم با عجله تماس و قطع کرد. نفسم و با صدا بیرون فرستادم و گوشی و روی میز عسلی کنار تخت گذاشتم و موهام به عقب فرستادم. دست به سینه به حیاط نگاه کردم که در حیاط باز شد و نقره وارد شد. مثل همیشه صلابت و غرورش مشخص بود. پالتوی مشکی رنگی به تن داشت و نیم‌بوتای مشکیش قشنگ روی سنگ فرشای حیاط می‌نشست. گوشیم و برداشتم و با عجله به سمت پایین رفتم برای جلوگیری از دعوا. صدای پاشنه‌ی هفت‌سانتی کفشای رو فرشیم روی سنگ‌ها می‌پیچید. وقتی به پایین پله‌ها رسیدم مامان متعجب به من نگاه کرد. کنار در وایساده بود و آیفون توی دستش مونده بود. در ورودی زده شد. آقا محسن با قیافه‌ای سوالی به ما نگاه می‌کرد. به سمت در رفتم و دستم روی دستگیره در نشست که صدای مامان مانع از ادامه‌ی کارم شد. چشماش سرشار از بغض و ناراحتی بود.

مامان: اون زن این جا چی کار می‌کنه شهرزاد؟ اجازه نداری در و روش باز کنی! من نفهمیدم کیه همین‌طور باز کردم... تو حق نداری در رو باز کنی!

به سمت مامانم رفتم و دستاش و گرفتم. اون قدر داشتم شبیه به آروین می‌شدم، کسی که خودش نیاز به امید و دل‌داری داشت حالا داره به بقیه کمک می‌کنه؟! لبخندی آروم زدم و با صدای مهربونی گفتم:

- خیلی چیزها هست که تو نمی‌دونی! اگر نتوانست تو رو قانع کنه! خودم بیرونش می‌کنم! خب؟

دستاش و از بین دستام محکم بیرون کشید و با صدای سرشار از بغضی که کمتر بار ارزش شنیده بودم گفتم:

- حرفشم نزن... اون زن مغز تو رو هم شسته! برو تو هم داری میشی یکی مثل اونا یکی مثل بابات. پس چرا این جایی؟ برو دیگه!

با ناراحتی نگاهش کردم. کاش می‌دونست راجبه مردی داره حرف می‌زنه که زیر خروارها خاک خوابیده. به سمت مبلا رفت و خودش و روی مبلی که پشت به در بود، انداخت. با چشمایی سرشار از بغض نگاهش کردم. کاشک می‌دونست من از جنس اونا نیستم. به محسن نگاه کردم که اون هم بدون هیچ حرفی نظاره‌گر اون ماجرا بود. با شهامت به سمت در رفت و در و باز کردم. اون هم نگران بود. زنی بود از جنس خودم به ظاهر شاد و از درون انبوهی از آواره‌ها. اما اونم مثل من نیاز داشت به دواي درد... من دواي خودم و پیدا کردم و بهش رسیدم پس اون هم باید برسه. لبخندی

زدم و با دست به داخل اشاره کردم. اولین قدمی که برداشت صدای پاشنه‌ی کم نیم‌بوتاش توی خونه اکو شد. با رفتن اون آدم کریخ و ظالم همه‌چیز داشت به بهترین شکل خودش درست می‌شد. وقتی نگاهش به مامانم افتاد چشماش لبریز از بغض و خفگی شد. این کار و قرار بود با هم انجام بدیم. پس جلو رفتم و دستم و روی کمرش گذاشتم و کمی به سمت جلو یواش هولش دادم. کمک کردم و پالتوش و از تنش در آوردم. نفس عمیقی کشید و به سمت مبل کناری مامانم رفت و روش نشست. مامان حتی سر بلند نکرد تا نگاهش کنه. نقره کت و دامن مشکی یه تن داشت همراه شال حریر مشکی. روی صندلی پشت سر مامانم نشستم و با لبخند به نقره نگاه کردم. گلوش و صاف کرد و با جدیت شروع کرد به توضیح دادن هرچی که توی این مدت ازش پنهون کرده بودیم. آقا محسن همون جا روی صندلی نشست و بی‌صدا به حرفای نقره گوش سپرد. نقره دستی کلافه روی صورتش کشید و با صدای سرشار از بغض و خفگی ادامه داد:

- کدوم مادر و پدری بدبختی فرزندش و می‌خواد که ما دومیش بوده باشیم؟ اگر میرزایی ما رو مجبور و تهدید به جون تو نمی‌کرد الان هیچ کدوممون توی این وضع نبودیم. مریم حالا که به این سرنوشت محکوم شدیم، بیا دوباره از اول بسازیم. بیا این سرنوشت و با هم تغییر بدیم! تا کی می‌خوایم دورا دور از هم بمونیم؟! تو رو نمی‌دونم اما من دیگه تحمل دوری ندارم! کسایی که ما رو به این سرنوشت مجبور و محکوم کردن دیگه نیستن نه خودش نه پسر حروم‌زاده‌ش.

مامان چشمش مثل دو تا توپ بسکتبال شد؛ چون انتظار نداشت که یک روز بشنوه میرزایی دیگه وجود ندارن که آزارش بده و اذیتش کنه.

دستی روی دامنم کشیدم و در ادامه‌ی حرف نقره با صدای یواشی گفتم:

- امروز صبح اعدامش کردن!

مامان توی جاش به سمت عقب برگشت و به من نگاه کرد. چشمش از اشک پر شده بود اما پایین نمی‌ریخت! سرم و برای تأیید دوباره‌ای حرفم تکون دادم و لبخند آرومی زدم. نقره دستاش و مقابلش قفل کرد و با جدیت تمام گفت:

- چند تن مواد ارزش گرفتن. می‌بینی؟ همه‌چیز تموم شده. ما سه‌تا من، تو، شهرزاد... هر سه اون قدر از دست این خانواده خسته‌ایم که مرگ و ترجیح میدیم به هر چیز! اما حالا که هم‌دیگه رو داریم چرا آینده رو بهتر نسازیم؟! مامان اشکی که روی صورتش نشسته بود و با دست به عقب فرستاد. با صدایی که به شدت خسته بود توانی برای بلند حرف زدن نداشت گفت:

- نمی‌دونم چی بگم؟

مامان سرش پایین بود و با دستاش صورتش و پوشنده بود. با چشم‌هاش به نقره اشاره کردم که بره کنارش. یقیناً مامان هم همین رو می‌خواست. نقره از جاش بلند شد و با تعلل زیادی کنارش نشست. دستای لرزونش و بالا برد و دوره شونه‌هاش انداخت و سرش و بین آغوشش گرفت. مامانم با صدای کمی گریه می‌کرد. اشکی که توی چشمای خودمم نشسته بود و به عقب

فرستادم و سعی کردم خوب باشم. بعد از سال‌ها دوری بالاخره این فاصله و دل‌تنگی تموم شد. اون شب بعد از سال‌ها لبخند واقعی رو روی صورت جفتشون دیدم. حالا دیگه هر دو خوب می‌دونستن اون قدر بهم دیگه نیاز دارن! محسن با مهربونی نگاهشون می‌کرد. وقتی دید اونا سرگرم دل و قلوبه دادن به سمت من اومد و صندلی مقابلم و عقب کشید و روش نشست. کمی به سمتم متمایل شد و با صدای آرومی گفت:

- تو هم برای خودت بازیگر خوبی بودی و ما خبر نداشتیم! نگو این همه سال با مادر بزرگت می‌رفتی و می‌اومدی لب باز نکردی! به‌به! تازه خانم پلیس بازی هم در میاره.

تک خنده‌ای کردم و کمی به سمت جلو متمایل شدم.

- پلیس بازی چی؟! فقط یه موی دماغی و کندم.

دستی به ته ریشش کشید و با لبخندی شیرین مخصوص خودش گفت:

- راستش و بگو اون شب که اومدی این‌جا و یه پات لنگ می‌زد... واقعاً گلدون شکسته بود یا چیز دیگه‌ای؟!

زخما فقط جاشون باقی می‌مونه و خاطره‌ای ازشون. دقیقاً مثل زخم پای من که فقط جای چند تا بخیه ازش مونده بود! پایین موهام و به عقب فرستادم و با خنده‌ی آرومی گفتم:

- نه... با یکی درگیر شدم گلدون شکست با یکی از تیکه‌هاش زد به پایین پام!

اخماش توی هم رفت و با لحن جدی و عصبی پرسید:

- کی؟

لبخندی زدم و درحالی که پام رو روی پام می‌نداختم گفتم:

- نگران نباش... به سزای اعمالش رسید...!

سرش و تکیه داد و دیگه چیزی نگفت. بعد از خوردن شام ساعت یازده بود که به آروین زنگ زدم و گفتم با نقره میام اونم چیزی نگفت. لیدا ساعت یازده و نیم بود که پیام داد، آروین قصد رفتن کرده اما من دارم سرش و گرم می‌کنم خودت و به خونه برسون. نفهمیدیم چه طوری خداحافظی کردم تا خودم و به خونه برسونم!

آروین

دستی کلافه به موهام کشیدم و با لبخند به بقیه نگاه کردم. لیدا یه ریز داشت دم گوشم حرف می‌زد. فقط نمی‌دونستم داره چی می‌گه؟! چون حواسم بهش نبود. عمو طبق معمول با بابا سر چیزای مختلف درحال بحث بودن و مامان و زن عمو هم توی آشپزخونه مشغول غیبت. لیدا مشتی به بازوم زد که نگاهم و از تلویزیون خاموش پشت سرش گرفتم و حرصی نگاهش کردم.

- چی می‌گی مثل مگس هی ویزو می‌کنی تو گوش من؟

یواش دست و فشار داد و با صدایی که از بین دندوناش خارج می‌شد گفت:

- مرگ... دو ساعته دارم زر می‌زنم انگار با دیواره!

پوف کلافه‌ای کشیدم و درحالی که چاییم رو مزه‌مزه می‌کردم گفتم:

- خوبه خودت داری می‌گی زر می‌زنم... پس خواهشاً اونم نزن حوصله ندارم.

ساعت مچیم رو بالا آوردم که با دیدن ساعت یازده و ربع چشمام درشت شد. شهرزاد درست نبود تنها خونه باشه. مشتی که رفته بود شهرشون کبری خانم شبا می‌رفت خونشون! خواستم از جام بلند بشم که دستای ریز نقش لیدا روی ساعدم نشست و یواش پرسید:

- کجا؟!

چشمام و ریز کردم و کمی به سمتش خم شدم. وقتی کنارم نبود مدام کلافه و بی‌قرار بودم. صدام و پایین بردم و با اخم گفتم:

- اگر اجازه بدید دارم تشریفم و می‌برم. مغزم ترکید بس که ویزوینز کردی! دلم نمی‌خواست بیش‌تر از این کشش بدم. لیدا اخمی ریز کرد و با لحن ملایمی گفت:

- الحق که رگ خوابت دست همون شهرزاده! مثل سگ حار شدی این چند ساعت پیشش نبودى خدا بهمون رحم کنه!

به چرت و پرتای لیدا گوش ندادم و کتم و از پشت صندلی برداشتم.

بابا: کجا یا این عجله؟!

همین‌طور که کتم و می‌پوشیدم به قیافه‌ی خوش‌حال هر دو نگاه کردم. کبک‌شون حسابی خروس می‌خوند. عمو تفاوت زیادی با بابا نداشت جز موهای مشکی و چشمای مشکیش. قدش کمی کوتاه‌تر از بابا بود اما این ملاک بر این نمی‌شد که من مثل سگ ازش نترسم. لب‌خندی زدم و درحالی که یقم و صاف می‌کردم گفتم:

- دیر وقته بابا! ادامه مهمونی باشه برای بعد! شبتون بخیر.

جلو رفتم و با هر دو مردونه دست دادم و خداحافظی کردم. نفهمیدم چه‌طوری با بقیه خداحافظی کردم و زودی سوار ماشین شدم. دلم بی‌قرار بود و ناتوان. انگار باید چشمام به اون دو تا چاله‌های مشکیش گره می‌خورد تا می‌تونستم آروم بگیرم. سرعتم و بالا برده بودم تا زودتر برسم. تا به‌حال اون‌همه خودم و وابسته حس نکرده بودم. قطره‌های بارون خیلی کم و ریز روی شیشه‌ی ماشین می‌افتاد. فصلی که تا چند روز دیگه جاش رو به زمستون میداد و داشت تموم می‌شد. شاید زیباترین پاییز عمرم بود. ماشین رو جلوی در پارک کردم و رفتم تا در و باز کنم. خدا این مشتی رو هم برامون نگه‌داره. وقتی نگاه اجمالی به ساختمون انداختم تنها مثل همیشه چراغ اتاق خواب شهرزاد روشن بود. ماشین و وارد حیاط کردم و پیاده شدم. دعادعا می‌کردم که بیدار باشه بلکه از این بی‌قراری و سر درگمی من کم کنه. کلید و توی قفل کردم و در و باز کردم. همه‌جا تاریک بود. یه لحظه نفهمیدم چی‌شد که صدای وحشتناکی توی گوشم پیچید!

چشمام و بسته بودم و نفسم و به سختی حبس کرده بودم. قلبم بی‌مهابا توی سینه می‌زد. اتفاق پشت اتفاق. اصلاً صدای چی بود؟! اون قدر ترسیده بودم که حتی درست به آهنگی که پخش می‌شد گوش نمی‌دادم. صدای فلفلی خانم که سرشار از خوش‌حالی و مهربونی بود توی گوشم پیچید و باعث شد کمی دلم آروم بگیره.

شهرزاد: چرا چشمام و باز نمی‌کنی؟!

آهنگی شاد در حال پخش شدن بود اما من مثل اسکلا چشمام و بسته بودم. هنوز توی شک لحظه‌ی ورود بودم. صدای مثل بمب توی گوشم پیچیده بود که فکر کردم قصد ترورمون و دارن. اون قدر زندگی جنایی با شهرزاد روم اثر گذاشته بود که یه لحظه احتمال ندادم شهرزاد من و برای تولدم سوپرایز کرده باشه! چشمام و باز کردم که با چهره‌ی خندون شهرزاد مواجه شدم. شاید زیباترین تابلو رو اون لحظه متعلق به من بود. تابلویی از رنگ قرمز و سفید. پیرهن سفید رنگی که براش خریده بودم متفاوت بود بین اون همه بادکنک باد شده قرمز همراه ریشه. مسیر بین در تا میز پذیرایی بالای سالن که راهی مستقیم و صاف داشت. بادکنکای هلیمی که بندشون وصل به حلقه‌ی روی زمین بود و مسیر باریکی تا میز سالن بالایی ساخته بودن. با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم که مثل الماس با اون پیرهن سفید و دامن هم‌رنگش بین اون همه بادکنک قرمز می‌درخشید. اون می‌دونست امشب تولد منه؟! از کجا؟! همراه آهنگی که توی خونه پخش می‌شد بلند طوری که به گوشم برسه خوند:

- عاشق شو دوباره، پس نرسیده دنیا که تهش، امشب که

فرشته ها دنبالتن مبارکه تولدت... مبارکه تولدت عشقم

مبارکه تولدت امشب مبارکه تولدت مبارکه تولدت!

زیبا بود داشتنش! زیبا بود کنار اون بودن... زیبا بود تبسمایی که دو سال از خودش دریغ کرده بود! حال من خوب بود و حال اون خوب‌تر! زشت بود که بغضی سرشار از خوش‌حالی گلوم رو بازی می‌داد اما اون بغض تنها از خوش‌حالی بود. فش‌فشه‌ای به دست داشت و توی هوا تگون می‌داد! قدمی سست و بی‌جون به سمتش برداشتم. خنده‌ای کرد و با تموم شدن فش‌فشه‌ها اون و روی زمین گذاشت و به سمتم اومد. شاید مثل مجسمه‌ها شده بودم، کمی آزارش می‌داد. دستی جلوی صورتم تگون داد و با خنده‌ای که شاید کمی نگران بود گفت:

- خوبی؟! دوست نداشتی؟! فکر نمی‌کردم بدت بیاد! چرا مثل مجسمه خشکت زده یه چیزی بگو دیگه!

حس کردم بغض کرده. لبخندی زدم و ناخواسته دست بردم و صورتش و بین دستام قاب گرفتم. تپله‌های مشکیش مالا مال بود از عشق و محبت. با صدای گرفته‌ای که از خوش‌حالی به سختی از هنجره‌م خارج می‌شد گفتم:

- به من می‌گه دیوونه خودت که از همه بدتری! یه شعری بود اون روز برام خوندی... توی ماشین بودیم. چی بود؟! بخونش!

دستاش رو بالا آورد و روی دستام گذاشت. خبری از اون دیوار مشکی و کلفتی که همیشه سفیدیای دستش و پنهون می‌کرد، نبود.

شهرزاد: خندهام و با تو از نو ساختم

کاش به حرفای تو دل می‌باختم

میون این هم سرگردونی

اومدم تو قلب تو مهمونی...!

دستم و دور شونه‌هاش حلقه کردم و درحالی که به آغوش می‌کشیدمش گفتم:

- من مثل تو بلد نیستم این شکلی ابراز احساسات کنم پس همین شعر و از طرف منم برای خودت بخون...تا توی زمان مناسب حفظش کنم و دوباره از شدت هیجان زیاد مثل مجسمه خشکم نزنه!

خنده‌ای کرد که لرزش شونه‌هاش رو به وضوح حس می‌کردم. خودش و از بین دستام بیرون کشید و دستم و گرفت و با اشاره‌ی چشماش به انتهای مسیر باریک که با بادکنک تزئین شده بود، راهنماییم کرد. بادکنکا منظم و کنار هم دیگه بودن. کیک کوچک و قشنگی که به رنگ سفید بود و روش شعمی با عدد سی و یک قرار داشت توجهم و جلب کرد. با ایما و اشاره‌ش پشت میز نشستیم. بلوز و دامنش جنس بافت داشت که گل قرمزی روی شونه‌ی راستش اون و قشنگ و ساده‌تر کرده بود. معلوم بود خیلی نرسیده بود به موهاش برسه چون همین‌طوری ساده اطرافش ریخته بود. آرایش

ملايم هميشگيش روى صورتش قرار داشت كه هيچ وقت توى اون زياد روى يا پس روى نمى‌كرد. شمع و با فندكى روشن كرد و با دوربين گوشيش مقابلم وايساد. گردنش و كج كرد و خيلى جدى گفت:

- والا ما هرچى با شمع تولدمون آرزو كرديم به سرانجام نرسيد! حالا تو مى‌خواي آرزو كن بعد فوت شايد جواب داد!

كتم و درآوردم و درحالى كه روى دسته‌ي صندلى مى‌ذاشتمش با خنده گفتم:

- منم ازش نتيجه‌اي نديدم پس بذار يه سال بدون آرزو فوت بشه... شايد بهتر شد!

با شمارش شهرزاد شمع و فوت كردم و اون هم صدای آهنگ و ته انتها بالا برد. شادی داشتيم وصف ناپذير. از جام بلند شدم و با اجازه گرفتن چند ثانيه به سمت اتاقم رفتم. شهرزاد داشت براى خودش بلندبلند آهنگ مى‌خوند و ريزريز مى‌رقصيد. پايه‌ي دوربين و در آوردم و همراه دوربين به سمت پذيرايى برگشتم. با حالت تعجب نگام كرد و پرسيد:

- اين براى چي ديگه؟!

دوربين و طوري تنظيم كردم كه تمام فضاي جلوي ميز مشخص باشه. همين‌طور كه داشتم با دقت تنظيمش مى‌كردم گفتم:

- توی جمع دو نفره کسی نیست که عکس و فیلم و به راحتی بگیره برای همین این دوربین همه‌ی لحظه‌های خوبمون و ثبت می‌کنه... برای نسل آیندمون خوبه.

چیپسی گذاشت توی دهنش که با زدن جمله‌ی آخرم، چشماش و ریز کرد و چشم غره‌ای رفت. حالا شده بود شهرزاد شادی که خاکستر درداش رو به دست باد سپرده بود. کلی با هم رقصیدم و مسخره بازی درآوردیم که همش با دوربین ضبط شد. شهرزاد همین‌طوری که با خنده سمت اتاقش می‌رفت بلند داد زد:

- من برم اصل کاری و بیارم تا کیک و ببری!

ناخونکی به کیک زدم که حس شیرینی زیر زبونم بهم مزه داد. به ساعت مچیم نگاه کردم... می‌گن ساعتای خوش زود می‌گذره! ساعت با شهرزاد بودن هم مثل برق می‌گذشت... ساعت تقریباً نزدیک به دو بود. وقتی داشت از پله‌ها پایین می‌اومد تابلویی به دست داشت که اندازش نسبتاً بزرگ بود. روی مبل دو نفره‌ای که من نشسته بودم نشست و با لبخند نگام کرد. تابلو رو به پشت بود برای همین صافش کرد. با دیدنش چشمام از حلقه در اومد. درحالی که با محبت نگام می‌کرد گفت:

- یادته اون شب گفتم عکست خراب شده... خراب نشده بود من برش داشتم تا بابت همه‌ی خوبیایی که در حقم کردی حداقل بتونم گوشه‌ایش و با دادن این تابلو جبران کنم! ممنونم برای همه‌چیز... برای عشقمون... برای حال خوبم... برای بودنت کنارم! تولدت مبارک عزیزترینم!

نقاشی منی و کشیده بود که سوار سورتمه بودم و با چشمام به دنبال شهرزادی می‌گشتم که فقط صدایش بود. شالگردنم توی هوا معلق بود و با لخد به دوربین نگاه کرده بودم. تابلو رو روی زمین گذاشتم و تنها کاری که می‌تونستم در قبال این همه عشقش انجام بدم؛ به آغوش کشیدنش بود و غنچه‌ای روی موهای خوش‌بو و مشکیش کاشتن!

شهرزاد

قهوه‌م رو مزه‌مزه کردم و فنجونم و روی میز گذاشتم. به نقاشی جدیدم که با بقیه خیلی متفاوت بود، خیره شدم. تلفیقی از رنگای شاد و گرم. باز هم من بودم اما کنار یه کوه. کوهی که برام سایه و پشتیبان شده بود و من در حال بالا رفتن از اون بودم. پیرهن سفید و بلندی به تن داشتم و با لبخند به مسیرم خیره شده بودم. غروب آفتابی که هنوز رنگی بهش نزده بودم قرار بود تابلو رو خیلی بهتر از قبلش کنه. صدای قدماش باعث شد سر بلند کنم و به پشت سرم که از اتاقش خارج می‌شد نگاه کنم. لباس‌های بیرونی که همه‌ش مشکی بود رو به تن داشت. پالتوی بلندی همراه پلیور و شلوار لی مشکی. قرار نبود جایی بره! پس لباس بیرون برای چی؟ از دیشب یک‌سره داشت برف می‌اومد و همه‌جا سفید پوش بود. هفته‌ی گذشته آروین اینا برای دو هفته بعد قرار عقد و عروسی با لیدا رو گذاشته بودن! یک هفته‌ش رد شد اما این هفته هنوز به قوت خودش باقیه. کبری داشت اتاقای بالا رو تمیز می‌کرد و مستی هم توی حیاط بود، برای همین از جام بلند شدم و با

گذاشتن قلم روی سه‌پایه به سمتش رفتم. لبه‌ی آستین بلوز بافت و زرشکی رنگم و پایین کشیدم و مقابلش وایسادم. چشماش خسته بود! اما چرا؟ حالت صورتش خوب نبود! اما لبخند زورکی حفظ می‌کرد. دست بردم و دستش رو گرفتم و با لحن نگرانی پرسیدم:

- خوبی؟! کجا میری؟

دستم و کمی فشار داد و به اطرافش نگاه کرد، وقتی دید خبری از هیچ‌کس نیست به سمتم متمایل شد و شکوفه‌ای روی گونه‌م کاشت! لبخندی زد و شمرده‌شمرده گفت:

- اگر امروز پنج‌شنبه باشه... ما تا هفته‌ی دیگه وقت داریم پس می‌خوام راجع به یه موضوعی باهات حرف بزنم! اما این جا نه... می‌خوام ببرمت شمال. هم دومین سفرمون و با هم بریم هم من حرفام و بزنم. پس کم‌کم حاضر شو!

تایی از ابروم و بالا رفت و متعجب نگاش کردم. چه حرفی برای گفتن؟ دیدید یه روزایی از صبح که بلند میشی احساس بدی داری به اون‌روز؟ حس می‌کنی قراره یه اتفاقی بی‌افته! اما من تلاش کردم که خوب باشم و انرژی منفی ندم اما ظاهراً قرار بود چیزای خوبی پیش نیاد! لبخندی زد و آرام گفت:

- نگران نباش! چیز خاصی نیست به موقعش بهت می‌گم.

سرم و تگون دادم و با اومدن کبری دستم از دستش یواش بیرون کشیدم. نباید کسی می‌دونست! چتر یام و به عقب فرستادم و با آرامش پرسیدم:

- نگفتی کجا میری؟ مشکلی پیش اومده؟

دستم و توی جیب شلوار راحتی و تو خونه‌ایم کردم و منتظر نگاهش کردم. شال‌گردنش و دور گردنش مرتب کرد و با لبخند گفت:

- امروز میرم به احتمال زیاد تا فردا صبح بر نمی‌گردم! جایی کار دارم.

دلم رضا نداد فضولی کنم و بگم کجا می‌خوای بری! لبخندی زورکی زدم و همراهش تا جلوی در رفتم. با پوشیدن نیم‌بوتای مشکیش از جلوی در کنار رفت و با لبخندی به سمت برگشت و خداحافظی کرد. تصنعی لبخندی زدم و خداحافظی کردم. اما دلم آروم و قرار نداشت! وقتی رفت در و بستم و تکیه‌م رو به در دادم.

- یعنی کجا می‌خواد بره؟ کار دستمون نده؟! این‌طور نمی‌شه منم باید برم!

با سرعت نور پله‌ها رو یکی در میون به سمت بالا رفتم و در اتاق و شتاب زده باز کردم. نفهمیدم چه‌طوری پالتوی مشکی و بلندم و از روی چوب لباسی برداشتم و شلوارم و با شلوار لی هول‌هولکی عوض کردم. سوییچ ماشین و کیف کوچک دم دستیم و از روی میز آرایشم چنگ زدم و برداشتم! پله‌ها رو باز تندتند پایین رفتم و از پنجره نگاهی به بیرون انداختم که هنوز از در بیرون نرفته بود. کبری داشت روی جاکفشی و دستمال می‌کشید که با قیافه‌ی هول‌زده‌ی من دست از کار کشید و با تعجب پرسید:

- خیر باشه خانم! هول هولکی کجا با این عجله؟!

همین‌طور که کفشم و می‌پوشیدم و زیپ بوتای مشکیم و بالا می‌کشیدم گفتم:

- دعا کن خیر باشه کبری! دلم شور می‌زنه...دعا کن خیر باشه!

لبخندی زدم و یواش از لایه در به بیرون نگاه کردم. از در بیرون رفت و وارد کوچه شد. وارد حیاط شدم و با صدای بلند رو به مشتی که داشت در و می‌بست گفتم:

- در و نبند مشتی! دارم میرم.

سوار ماشین شدم و روشنش کردم. یه پنج‌شنبه اونم این ساعت صبح کجا داره میره؟ جالبیش این‌جاست که هر پنج‌شنبه صبح همین برنامه‌س اما من خودم و زده بودم به اون راه تا فضولی نکرده باشم. اما این‌دفعه دیگه نمی‌شد. باید می‌^{LRI}دیدم که کجا میره! وقتی دیدم ماشینش دور شد. من به سمت بیرون حرکت کردم. خم شدم و دیدم داره از کوچه خارج می‌شه! ماشین و به سمت داخل بردم تا از آینه چیزی نبینه. وقتی از کوچه خارج شد منم با یه حرکت به سمتش رفتم! خیابونا نسبتاً شلوغ بود. اما همین نکته‌ی مثبتی بود که نتونه من رو درست ببینه! بارها دلم می‌خواست باهاش برم و ببینم که این‌طوری یه تایم خاصی غیب می‌شه، کجا میره؟ اما هیچ‌وقت نخواستم فضولی کنم! اما حالا دیگه جایگاه من با اون متفاوت بود! قرار بود باهاش برم خارج از کشور و زندگی جدید تشکیل بدم. پس

باید می‌دونستم داره اون‌جا چی‌کار می‌کنه؟ حس کردم داره میره سمت خونه‌ی خودش! توی کوچه‌ی فرعی چرخید و وارد خیابون خونه‌ش شد. نفسم و با صدا بیرون فرستادم و یواش فرمون و به سمت راه اون کج کردم. قلبم بی‌هوا توی سینم می‌کوفت و اضطراب شدیدی و بهم وارد می‌کرد. روی درختا و ماشینای خاموش، هنوز برفا به قوت خودشون باقی مونده بودن. دونه‌های ریز برف از آسمون پایین می‌ریختن. جلوی در خونه‌ش وایساد که با فاصله‌ی زیاد ازش ترمز و بهش نگاه کردم. دستم و جلوی دهنم گرفتم تا از سرمای بدنم کم کنم. اون‌قدر عجله کردم به کل دستکشام و فراموش کردم. وارد خونه شد و در و با احتیاط بست. بخاری ماشین و زیاد کردم و پالتوم و توی تنم کیپ کردم.

- چی‌کار داری می‌کنی دیوونه!

با تموم شدن حرفم همراه کیف مکعبی شکلی که بندش و روی شونه‌اش انداخته بود از خونه خارج شد. نگاهش و با دقت به اطراف چرخوند که چند لحظه به من و آخر خیابون نگاه کرد که قلبم هوری پایین ریخت! یعنی من و دید؟ بدبخت شدم!

برف زیاد و مه باعث می‌شد تا نتونه من و درست ببینه اما برای جلوگیری از خطر سرم و پایین انداختم و منتظر شدم تا سوار بشه. قلبم اون‌قدر بلند می‌زد که یقیناً صداش رو می‌شنیدم! خیابونه خونه‌ش خیلی خلوت بود برای همین با صدای استارت ماشینش سرم و بلند کردم و نگاهش کردم. شالم و جلو کشیدم و منتظر موندم تا بره! نفسم و با صدا بیرون فرستادم و باز

پشت سرش به راه افتادم. شیشه‌های عقبش بخار کرده بود اما از اون فاصله می‌شد تشخیص داد که چیزی توی دستش و داره می‌خونتش! هرچیزی که دستش بود و با حرص روی صندلی کناریش انداخت و سرعتش و زیاد کرد! به پیروی ازش منم کمی سرعتم و بالا بردم. اما با فاصله ازش حرکت می‌کردم! موبایلم زنگ زد. درحالی که یه چشمم به خیابون بود و اون یکی درگیر درآوردن موبایلم پشت سر آروین هم حرکت می‌کردم. با دیدن اسم مامان دستم و روی دکمه سبز حرکت دادم و تماس و برقرار کردم.

- سلام مامان...جانم؟!

توی خیابونی پیچید و پشت چراغ قرمز وایساد! گوشی و روی بلندگو گذاشتم که صدای مامان پیچید:

- میگم شهرزاد نقره امشب دعوتمون کرده خودش کار داشت گفت من بهت بگم! میای؟

با سبز شدن اون چراغ، آروین حرکت کرد و من هم پشت سرش به راه افتادم.

- نمی‌دونم مامان...اگر کاری پیش نیومد میام!

وارد خیابون طویل و بزرگی شد که چند تا خیابون از خونه‌ش فاصله داشت. کمی جلوتر رفت و مقابل ساختمونی وایساد. سرم و بلند کردم و به ساختمونی که با آجرای نماسوز و سنگای سفید مزین شده بود نگاه کردم. تقریباً پنج طبقه بود فکر کنم. با زدن ریموت در، ماشینش و داخل پارکینگ

همون ساختمون برد. اطرافش ساختمونای دیگه‌ای بودن که پایینشون مغازه داشت. ماشین رو جلوتر بردم و با دیدن تابلوهایی که اسمی پزشکی مختلف روش نوشته بود، تایی از ابروم بالا پرید! یک اسم آشنا میون اون همه اسم؟! اولش فکر کردم چشمام تار می‌بینه اما نه خودش بود! زیر لب اسمش و خندم و بدون این که حتی حواسم باشه مامانم هنوز پشت خطه.

- آروین بهمنش...متخصص روانشناسی!

آب دهنم و فرو فرستادم و باز اسم و توی دلم زمزمه کردم. آروین دکتر شده بود؟ کی؟ صدای مامانم باعث نشد چشم از اون تابلو بگیرم.

مامان: شهرزاد کجایی تو؟ چی میگی مثل مگس ویزوئیز می‌کنی؟

بغضم و فرو فرستادم. شاید تازه مدرکش و گرفته بود و می‌خواست سوپرایزم کنه! آروین هیچ وقت چیزی و از من پنهون نکرده بود هیچ وقت به من دروغ نگفته بود. امکان نداشت همچین چیزی! با دستای لرزوم موبایل و کنار گوشم گرفتم و با بعضی که سعی در پنهون کردنش داشتم از مامانم پرسیدم:

- مامان تو آقای بهمنش و می‌شناسی؟ یعنی می‌دونی چی کارس؟ خانواده‌اش کین؟! چطور بهش اعتماد کردی؟

مامان: آره می‌شناسمش...اگر نمی‌شناختم که نمی‌آوردم بذارمش کنار دختر یکی یه دونه‌م.

چرا دلم می‌خواست چشمم و باز کنم بینم همه‌ی اونا خوابه؟! مامانم می‌شناختش، آروین یه روانشناس بود! من توی چه دامی افتاده بودم که خودم خبر نداشتم؟ دامی که عزیزترین کسای زندگیم برام پهن کرده بودن و من هم با اعتماد اونا توش افتادم! تکیه‌ام رو به صندلی دادم و چشمم رو بستم. دلم می‌خواست باور کنم که اگر الان برم پیش آروین بهم بگه تازه مدرک گرفتم می‌خواستم دیرتر بهت بگم! اما تابلویی که کمی قدیمی بود حالم و بدتر می‌کرد. اما نباید همان‌طوری قضاوت می‌کردم باید می‌رفتم و با چشم خودم می‌دیدم که همه‌ی اونا دروغه و آروین دکتر نیست که مطب داشته باشه! باید از خواب بیدار می‌شدم. بغضم و پایین فرستادم و با صدای گرفته‌ای گفتم:

- باشه... ممنون! کاری نداری؟ من باید برم.

از تغییر یهویی لحن من تعجب کرده بود اما با تعلل زیاد خداحافظی کوتاهی کرد و اتصال و قطع کرد. گوشی با حرص روی صندلی کناریم انداختم و خواستم کمر بندم و باز کنم تا پیاده بشم. اما با خارج شدن ماشین آروین از پارکینگ توی جام خشکم زد. با بغض نگاهش می‌کردم. چرا باید بهم دروغ بگه یا ازم پنهون کنه؟ چهره‌اش غمگین و عصبی بود اما برای چی؟! وقتی از اون‌جا خوب دور شد از ماشین پیاده شدم و وارد ساختمون شدم. دراش باز بود معلوم بود ساختمون کاری و همه می‌تونستن واردش بشن! راه روی باریکی از در ورودی تا آسانسور بود که با سنگای سفید و دل‌باز تزیین شده بود. زمان انگار به سختی می‌گذشت. نفسای منم به شماره افتاده بود اما

سعی داشتم که خوب باشم. دستام و توی جیبم کردم و وارد آسانسور شدم. حتی آهنگ آرامش بخش آسانسور هم حالم و خوب نمی‌کرد! توی طبقه‌ی اول آسانسور وایساد و خانمی سوار شد که روپوش پزشکی به تن داشت! اون قدر بی‌عقل و حواس پرت بودم اون لحظه که حتی یک درصدم احتمال نمی‌دادم که آروین دوباره برگرده و بخواد بیاد اون‌جا! دستی به گردنم کشیدم و با لحن ملایمی از اون خانم پرسیدم:

- ببخشید شما آقای بهمنش و می‌شناسید؟ توی این ساختمون هستن؟
خانم قد متوسطی داشت و کمی لاغر بود. سرش و که بلند کرد چشماش قهوه‌ای سوخته بود. دستاش و توی جیب روپوشش کرد و با لبخند ملایمی گفت:

- بله...یکی از پزشکای همین ساختمون!
وایسادن آسانسور بهم زمان نداد تا درباره‌ی جمله‌ش حتی لحظه‌ای فکر کنم! دختری بیست و خورده‌ای ساله، وارد شد با تفاوت این که روپوشی به تن نداشت و تونیک ساده‌ی چهارخونه کرم قهوه‌ای، همراه شلوار مشکی پوشیده بود. دستش یک‌سری پرونده و کاغذ بود و به اون یکی خانمه که مقابلش بود با صدای عصبی گفت:

- دهنم و سرویس کرده از صبح...اومده این پرونده رو گذاشته رو میز و می‌گه خانم منشی این پرونده رو از بقیه جدا بذار. خاصه برام با بقیه متفاوتن! دست کسی هم جز من نده!

خانم دکتر شال مشکیش و روی سرش صاف کرد و با خنده گفت:

- تو که چند ساله داری با دکتر بهمنش کار می‌کنی... اخلاقش و می‌دونی پس چرا این‌همه نق می‌زنی؟

با اومدن اسم آروین تایی از ابروم بالا پرید و گوشم و تیز کردم برای شنیدن اون مکالمه. دختر پرونده رو توی دستش جا به جا کرد و گفت:

- من موندم این چرا روانشناس شده! یکی باید خودش و درمان کنه... تعادل نداره که... با من مثل مادر فولاد زره می‌مونه! بعد وقتی اون دختر عموش لیدا که میاد صدای خنده‌هاشون مطب و می‌لرزونه! یه وقتایی هم یه گیس و گیس کشی می‌کنن بیا و ببین. همین چند روز پیش بود یه جوری دعوا می‌کردن که من گفتم الان همدیگه رو می‌کشن یه آبم روش.

خانم دکتر خنده‌ای کرد و با لحن معمولی گفت:

- معلومه نیست این لیدا خانم چی کار کرده که دکتر بهمنش و آتیشی کرده. اون دختر عموش و مثل خواهرش می‌مونه! پس توقع نداشته باش مثل اون با تو رفتار کنه. سر چی بحث می‌کردن؟!

دختر شونه‌ش رو بالا انداخت و درحالی که خودش و توی آینه دید می‌زد گفت:

- نمی‌دونم... هی دکتر می‌گفت الان وقتش نیست برای گفتن. بعد لیدا خانم می‌گفت چرا دقیقاً الان وقتشه قبل از رفتن باید بهش بگی.

دستم و روی گردنم کشیدم و آب دهنم و فرو فرستادم. چی و به کی باید می‌گفتن؟! انگار یکی دستش و گذاشته بود روی گلوم و فشار می‌داد! یکی داشت خفم می‌کرد! شماها می‌دونید اون کیه؟! اون یه آدم پستی که با نقاب آدم خوب جلو اومد، دلم و گرفت و شد شاهزاده‌ی دل خاکستر خورده‌م. اما به جای این‌که توی شهر خودش نظم برقرار کنه! جنگی به پا کرد. چه شاهزاده‌ی بدی بود که ویران کرد شهر دلم رو! با وایسادن آسانسور خانم دکتر با همون خنده‌ش پیاده شد و خداحافظی سرسری کرد! منشی همین‌طور که سرش توی آینه بود نگاهش روی من نشست و ابروهای هشتی و قهوه‌ایش رو بالا انداخت. با لحن دوستانه‌ای گفت:

- این قدر با این دکتر بهمنش هم‌نشین شدیما حال آدما رو از ده فرسخی می‌فهمیم! حالت خوبه خانم؟! با کی کار داری؟

گلوم رو صاف و سعی کردم خودم رو جمع جور کنم. باید فکری می‌کردم تا بفهمم تکلیف من با آروین چیه. دستی به شالم کشیدم و لبخندی روی لبم نشوندم.

- من با دکتر بهمنش کار داشتم! کجا می‌تونم ببینمشون؟

دختر که آرایش آن‌چنانی نداشت و موهایش هم قهوه‌ای روشن بود با لبخند نگام کرد و گفت:

- دکتر که فعلاً نیستن... کاری دارید من در خدمتم.

گوشه‌ای ناخنم و به بازی گرفته بودم و با لبخند نگاش می‌کردم. باید راهی پیدا می‌شد تا من حقیقت و بفهمم. کمی منتظرش گذاشتم اما با رسیدن فکری به ذهنم خیلی ملایم و معمولی گفتم:

- راستش من یکی دوستانشون هستم. امروز قرار بود سرِیه پرونده‌ای با هم صحبت کنیم. به من گفتن که یه مریض خیلی خاص دارند و پرونده‌ش هم دست منشیشون هست. می‌خوام اون پرونده رو بگیرم و روش مطالعه کنم تا تو ملاقت بعدی با خود دکتر صحبت کنم!

کمی قیافه‌ش رو مچاله کرد و با تعجب به من نگاه کرد! خریط محض بود کاری که داشتم می‌کردم اما چاره‌ای نداشتم! اگر زنگ می‌زد به آروین چی؟! چه بهتر خودش می‌اومد و می‌گفت اون‌جا چه خبره. آسانسور وایساد اما پیاده نشد. طبقه‌ی پنجم بود! دستش و روی در گذاشت و با لبخند مخصوص منشیا گفت:

- من منشی دکتر هستم! اما ایشون چیزی راجع به این موضوع به من نگفتن. با هرکس قرار داشتن توی مطب من مطلع می‌شدم. شرمنده اما من بدون اطلاع دکتر نمی‌تونم چیزی بهتون بدم.

از آسانسور خارج شد که منم پشت سرش راه افتادم. کاشکی من و شغل آروین هیچ ربطی بهم نداشته باشیم! وارد جایی شدم که دو در، در دو طرف بود. کنار یکی از درها که باز بود روی تابلویی نوشته شده بود دکتر آروین بهمنش متخصص روانشناسی. دختر وارد سالن بازی شد که یه دست مبل راحتی و چرمی اطرافش چیده شده بود. پشت میزش رفت و روی صندلیش

نشست. کسی توی مطب نبود. جلوی میزش وایسادم که کلافه نگام کرد. بغضی که گلوم بازی‌بازی می‌داد یقیناً از روی صورتمم هویدا بود! بغضم و فرو فرستادم و با لبخند پرسیدم:

- می‌شه بپرسم دکتر بیماری به اسم شهرزاد امینی داره یا نه؟! خواهش می‌کنم ضروریه!

چشمام کم‌کم داشت تار می‌دید اما باید مقاوم می‌بودم. دستم و به لبه‌ی میزش گرفتم تا ضعفی که بعد از دو هفته روش رو به من نشون داده بود و وارد بدن و روحم شده بود زمین گیرم نکنه! دختر که متوجه حال بدم شد از پشت میز بیرون اومد و صندلی و برام گذاشت تا بشینم. نفس عمیقی کشید و درحالی که روی صندلی خودش می‌نشست گفت:

- توی چشما یه چیزی دیدم از توی آسانسور که دلم نمیاد بهت کمک نکنم! دروغ گفتم که از دوستای دکتری! مشخصات این خانمی که گفتم و برای چی می‌خوای؟

دستم و کلافه روی گردنم کشیدم و با صدای گرفته‌ای گفتم:

- نپرس برای چی می‌خوام! فقط بگو کسی به این اسم جزو مریضای دکتر هست؟

سرش و تگون داد و توی لب‌تاپی که جلوش داشت چیزی نوشت! تایی از ابروش بالا پرید و با تعجب به من نگاه کرد. در لب‌تاپش و بست و دستاش و زیر صورتش گذاشت و با لحن جدی گفت:

- چه نسبتی با این زن که میگی داری؟

اون زن من بودم! زنی که سرنوشتش با تاریکی و تنهایی یکی رقم خورده بود! کیفم رو روی پام گذاشتم و با صدای آروم و گرفته‌ای گفتم:

- فکر کن یکی از دوستانه! جزو بیمارا هست یا نه؟ نگرانشم!

مگه من، دوست من نبود؟ پس دروغی نگفت بودم! پوف کلافه‌ای کشید و انگشت اشاره‌ش و تحدیدوارانه رو به صورتم گرفت و گفت:

- بهت میگم اما به گوش دکتر چیزی برسه کله‌ی من کنده.

شاید با حرفایی که قرار بود بزنه من نابود می‌شدم. اما بعد از پنهون کاری و دروغ چی به دست می‌اومد؟!

سرم و تگون دادم و با صدای بی‌جونی که از آخر هنجره‌م بیرون می‌اومد گفتم:

- بگو! من به کسی چیزی نمیگم... خیالت راحت. فقط تو همه چیز و بهم بگو!

پوف کلافه‌ای کشید و توی جاش صاف شد. لب‌تاپ و باز درش و باز کرد و با دقت بهش نگاه کرد. نفسم توی سینه حبس شده بود. حالم مثل دانش آموزی بود که منتظر جواب کارنامه و آزمونش توی اضطراب و بی‌قراری دست و پا می‌زد. عینک روی سرش و به چشمای درشت و مشکیش زد و با دقت به صفحه‌ی مقابلش خیره شد و همراه صدای ملایم و آرومی گفت:

- اون همون مریض مخصوص دکتره. من خودم تا حالا ندیدمش اما یه خانمی هست که هر وقت میاد، دکتر این پرونده رو می‌خواد که اونم کلاً دو دفعه اومده این‌جا! این مریض برای دکتر با بقیه فرق داره. مثل همه پول ویزیت و چیزای دیگه رو نمی‌ده. اما انتهای پرونده یه سندی هست برای یه زمینه که انگار دکتر این زمین و به عنوان دست مزد گرفته! البته این مورد آخری حدس زدم و از مکلمه‌های اون خانم و دکتر فهمیدم.

حدس این‌که اون خانم کیه خیلی سخت نبود. اما آروین! اون چی؟! وجودش توی زندگی من فقط به‌خاطر یه زمین بود؟! یعنی نه علاقه‌ای در کار بود و نه کمکی! فقط کارش و انجام داده بود. زن بودم، مرد نبود! ساده بودم اما گرگ بود! با نقاب به صحنه اومد و بی‌پرده مقابلش بودم! عاشق بودم اما معشوق نبود! آب دهنم و همراه با بغض فرو فرستادم و درحالی که سرم پایین بود گفتم:

- اون خانم و می‌شناسی؟! ظاهرش و می‌گم!

انتهای خودکارش و توی دهنش کرده بود و متفکر به رو به روش خیره شده بود. با لحن ساده‌ای گفت:

- دقیق یادم نیست چون خیلی آدم توی روز میره و میاد. اما یادمه یه پالتوی بلندی داشت که قهوه‌ای سوخته بود و شال بافتی سرش بود. اما چشمش دقیقاً مثل چشمای خودت سیاه بود! ابروهای هشتی داشت و قدی متوسط.

بغض کرده بودم و همه‌ی بدنم از درون مثل آواره بعد از زلزله بود. اونا که می‌دونستن من نابودم، ویرونی، چرا همچین کاری با من کردن؟ چرا بهم گفت دوستم داره درحالی که همه‌ی محبتاش الکی بود؟! همه‌ی عشقش الکی بود. دستای لرزونم و بلند کردم و موبایلم و از توی کیفم در آوردم. اون قدر دستم می‌لرزید و تکون می‌خورد که اثر انشگتم بعد از چند دفعه تونست قفل گوشی و باز کنه! به دنبال عکس مامان...عکسای آروین مثل یه فیلم از جلوی چشمم رد می‌شد! وقتی به عکس مامان رسیدم روش زدم و مقابل دختر گرفتم. حتی لرزش دستام رو هم نمی‌تونستم کنترل کنم! چون یکی به هوس زمین بهم دروغ گفت و یکی به هوای حال خوبم زیر قولش زد.

- این بود؟!

گوشی رو ازم گرفت و کمی روی عکس زوم کرد. عینکش و بالا زد و وقتی مطمئن شد خودش سرش و به معنای علامت مثبت تکون داد! گوشی و یواش از دستش گرفتم و زیر لب تشکر کردم. چه قشنگ همه نابود کرده بودن شهرزاد ویران و. از جام بلند شدم. با این‌که پاهام توان نگه‌داشتن جسم بی‌جونم و نداشت اما بدون توجه به صدا زدن اون زنه پله‌ها رو از سر گرفتم و به سمت پایین حرکت کردم! خوشی‌های زندگی من تنها یه خواب بود! اگر تلخی به خوردم می‌دادن همون زندگی من بود و بس! عشقایی که تجربه کردم، مادری که برای شهریار کردم...همه و همه تنها یه خواب شیرین بود بلکه شاید ثانیه‌ی از اون جهنم دره زندگیم آزاد بشم.

پله‌ها رو لخلخ کنان به مقصد نمی‌دونم کجا پایین می‌رفتم. نه اشکی روونه‌ی صورت می‌شد و نه بغضی خودش رو آزاد می‌کرد.

شاید تنها میله‌های سرد راه پله‌ها من ناتوان و نگه‌می‌داشتن! به آخرین پله رسیدم و در باز کرد. باد سردی همراه دونه‌های برف به سمت صورتم هجوم آورد! قدم لرزونم و به سمت بیرون گذاشتم! توی این دنیا دیگه کسی برام نمونده و مامانی که تنها به‌خاطر زنده بودن روحم زیر قولش زد بود. معشوقی که برای پول تنها نقش آدم عاشق پیشه رو بازی می‌کرد. آدم‌های زیادی از جلوم رد می‌شدن. اما دنیا برام پوچ و بی‌ارزش شده بود! معنی زندگی دیگه وجود نداشت و تنها به کلمه‌ای که شکست نام داشت ختم می‌شد! شکست از عشق دروغین! سوار ماشین شدم. هیچ حسی برای رانندگی کردن نداشتم! مثل مجسمه‌ای خشک شده به مقابلم خیره شده بودم! نفسم دقیقاً مثل دونه‌های برف سرد و بی‌جون از دهنم خارج می‌شد. قلب و بیرونم چی ازش قادر به تپیدن بود؟ دستم و به سمت دکمه‌ی استارت بردم و ماشین و روشن کردم. دیگه برام حتی سرمای هوا مهم نبود! مگه من برای کسی مهم بودم که از سرما بمیرم یا زنده بمونم! مامانم زیر قولش زد... پس منم زیر قولم می‌زنم! منم و بیرون می‌کنم هرچی که دو تایی برای من ساخته بودن، منم خراب می‌کنم شهرزاد جدید و که آروین بنا کرده بود! شیشه‌های ماشین رو پایین کشیدم و سرم و به سمت پنجره متمایل کردم. شالم روی شونه‌م افتاده و سرما اون قدر به عمق استخونم نفوذ کرد. که بی‌حس شده بودم... دقیق مثل دردایی که توی این خواب زندگی به من

تحمیل شده بود! پام رو روی گاز گذاشته و بی‌مهابا رانندگی می‌کردم. اون موقع تازه دلیل طرفداری‌ای مامانم و فهمیدم! تازه فهمیدم چرا اون شب که سر خونه رفتن من، دعوا شد چرا محسن گفت هم حق با تو هم اون! جمله‌هاش مثل پتک روی سرم فرو می‌اومد. ((آره قراره دکتر بشم)) هیچ وقت اون پوزخندهش و فراموش نکردم! همیشه برام سوال بود چرا اون همه با تمسخر اون جمله رو گفت؟! یا چرا توی اصفهان موقعی که آشپز بهش گفت دکتر، ترس توی چشمش نشست! نمی‌دونستم کجا میرم؟ فقط می‌رفتم. شاید از از شهر خارج می‌شدم. اشکام دیگه نمی‌تونستن خودشون و کنترل کنن و درحالی که سرم روی ستون ماشین قرار داشت، روی گونه‌م می‌چکیدن! زمان زود می‌گذشت... انگار نه انگار هفته‌ی گذشته‌ش کنار هم بودیم، با هم جشن گرفتیم. هرچی زخم برداشتم همه از آشنا بود غریبه‌ها که زخم نمی‌زنن! ناخواسته دست بردم و صدای ضبط و زیاد کردم ترجیح می‌دادم حال بدم بدون فکر کردن عشقی که تازه سر بلند کرده بود و از ریشه با نفت خشکش کردن؛ رانندگی کنم و خودم از روی صفحه‌ای روزگار محو!

((زندگیمون کو؟

بین ما کشته‌های بی‌نبردیم!

بی‌خبر از حال هم؛ آواره‌ی دنیای دردییم...

ما واقعا با هم چه کردیم؟

تلخه اما با هم نبودیم؛ ما آدمای شهر حسودیم!

خسته از کابوس رفتن، دور از اون روزای روشن

بی تفاوت، زیر این سقف کبودیم

پس بدین فرصت خندهامو، پس بدین شادی تو صدام و

پس بدین قلبِ عشقِ آشنام و

لا اقل پس بدید گریه‌هام و))

- دست از سرم بردارید... لعنتیا! حالا که شما زدید زیر قول و قرارتون منم همین کار می‌کنم!

پام و روی گاز گذاشته بودم و بدون لحظه‌ای تعلل ماشین و به سمت جلو حرکت می‌دادم! باد سرد صورتم و مثل یخ سرد و بی‌روح کرده بود. خاطراتم سونامی وارانه روی روح خسته‌ام آوار می‌شد. کجا بودم! توی جاده؟! کنار پرتگاه ماشین و حرکت می‌دادم؟! با بالاترین سرعت ممکن و بدون این‌که حتی ذره‌ای ترس داشته باشم؟! چرا نمی‌ترسیدم؟ چون اون قدر توی این خوابِ زندگی از لبه‌ی پرتگاه پرت شدم پایین که دیگه حتی ذره‌ای برام مهم نبود از همون بالا به سمت پایین سقوط کنم! پوزخندی زدم و درحالی که از لا به لای مه غلیظی که جلوم و گرفته بود به پیش می‌رفتم با لحنی که سرشار از بغض خفگی بود به خودم گفتم:

- مگه قرار نبود با عقل جلو بر؟! مگه قرار نبود انکار کنم؟! چرا دل بستم به مردی که خندهاش شده بود بخشی از برنامه‌ی روزانم؟! چرا به هرکس دل بستم به طوری تموم شد که دل من این وسط نابود و شکسته شد؟! چرا من؟! چرا من نمردم تا شهریار درد دل‌تنگی و بفهمه؟! چرا آروین عاشق نشد تا زخمی که روی قلبم کاشته رو اون بفهمه! چرا همه نابودم می‌کنن؟! چرا همه با قلب خرد شده‌ی من بازی می‌کنن؟! اگر از روز اول دل نبسته بودی الان وضعت این نبود شهرزاد خانم! اگر یکم از مصیبت بعد از عشق ترسیده بودی دلت بدون هیچ معشوقی می‌موند! که الانم مثل دیوونه‌ها آواره‌ی جاده‌ی پر از برف و خطر بشی!

بغضی که سر باز کرده بود نه مجال نفس کشیدن می‌داد نه دیگه امان فریادهای بلند توی تنهایی جاده و اون ماشینی که از سرما شیشه‌هاش در شرف یخ زدن بود! نمی‌دونم چه قدر دیگه از مسیر و بدون این‌که بدونم کجا میرم جلو رفتم اما کم‌کم هوا داشت رو به تاریکی می‌رفت. چشمام تار می‌دید و تن خسته‌م فقط به سختی فرمون و در دست داشت. ماشین و سمت خاکی جاده کشیدم و خاموشش کردم. مه زیاد اما یک ذره قابل دید بود. به خاطر جاده‌ی برفی ماشینی زیاد در رفت آمد نبود! در ماشین و باز کردم که سیل عظیمی از برف و سرما به سمتم هجوم آورد. شده بودم مثل دردی که از سوزش زیاد بی‌حس می‌شه! نسبت به سرما بی‌حس بودم. کیفم و از روی صندلی برداشتم و با دست گرفتن به در ماشین پیاده شدم. سر که

بلند کردم مقابلم دیدمش! دستش و جلوم گرفته بود و با همون لبخند کریهش نگام می‌کرد. پوزخندی زدم و با صدای بلندی داد زدم:

- بردارد اون نقاب مردای خوب و... روز اول یادته گفتم همتون مثل هم هستین! تو هم مثل همونایی! مثل سعیدی... مثل میرزایی! حاله از همتون بهم می‌خوره. مخصوصاً از تو! من بمیرمم دیگه اون دست و نمی‌گیرم. می‌خوام منم مثل شماها بزنم زیر قولم... دقیقاً مثل مامانم.

نگاهم و ازش گرفتم و در ماشین و بستم. وقتی برگشتم دیگه نبود! آروینی در کار نبود که حتی برای حرفایی که زده بودم اعتراض کنه. پوزخندی زدم و درحالی که قطره اشکی از بین چشمام پایین می‌ریخت گفتم:

- آفرین شهرزاد... آفرین! داری به درجه‌ی دیوونگی هم میرسی. خوبه که این لحظه‌های آخر عمرت شاد از این خوابِ زندگی بلند بشی!

تازه متوجه زنگ موبایلم شده بودم. باز داشت خودش و توی کیفم می‌کشت. قدم‌هام مثل آدمایی که نیمه هوشیار، سست بود و کج! برفا زیر پام صدا می‌دادن! گیج‌گیجی و با دستای لرزون موبایلم و از توی کیفم در آوردم. چند بار چشمام و روی هم گذاشتم تا بتونم از تاری دیدم کم کنم و اسم مقابلم و تشخیص بدم. مامان! پوزخندم به قهقهه‌ای دیوونه‌وار تبدیل شد و با صدای نسبتاً بلندی بدون این‌که تماس برقرار کنم رو به موبایل گفتم:

- زدی زیر قولت مامان! من برای تو زنده بودم... من به خاطر تو نفس کشیدم اما زدی زیر قولت... پس منم می‌خوام بزنم زیر قولم! دقیقاً مثل خودت! موبایل و زیر پام انداختم و با پاشنه‌ی پام صفحه‌ش و خورد کردم.

- کابوس قشنگی بود اما دیگه تموم شد.

از روی زمین لاشه‌ی گوشتیم و برداشتم و بدون این‌که بهش نگاه کنم به سمت دره پرتش کردم! همین بود زندگی... یک‌سری آدم‌ها رو نباید بهشون نزدیک بشی اگرم شدی و دل‌بستی، در آخر باید مثل همین گوشتی پرتش کنی توی دره. کیفم رو به دنبال گوشتیم به سمت پایین انداختمش. شالم دور گردنم افتاده و موهام با وزش باد همراه بود! عشق دنیایی داره که هرکس حتی بلد راه باشه راهش و گم می‌کنه! مثل منی که دل‌بستم به آدم اشتباه... اول وابسته شدم به تبسمایی که فقط برای خوابِ زندگی اون بود نه من! بعدش گفتم چرا نتونم منم همون خنده‌ها رو برای شهر دل خودم داشته باشم! چرا خواب من باید پر از کابوس باشه و مال اون پر از رنگای قشنگ و خنده‌های بدون دلیل؟! برای همین دست کردم توی خوابش و تبسماش و دزدیدم! اولش خیلی قالب شهر من نبود اما به مرور زمان خوابم عادت کرد به داشتن خنده‌هاش. رفته‌رفته با دزدیای زیاد کابوسای من تبدیل شد به دنیای رنگارنگ اون اما... این خواب مال من نبود! قالب شهر من نبود! تنها تحمیلی بود که به خوابِ زندگیم وارد کرده بودم. پس زد، هرچی خنده و رنگ بود این شهر حسود من! دوباره شد همون کابوس قبلی! همون که سرشار از تاریکی بود. اما مردم شهرم تحمل درد اضافه‌تر رو نداشتن پس

من...دقیقاً لبه‌ی پرتگاه وایسادم. مثل بچگیام. یادمه وقتی کوچک بودم لبه‌ی بلندی وایمیسادم و دستام و به دو طرف باز می‌کردم. مامانم رو به روم قرار می‌گرفت و تا من به آغوشش پناه ببرم. چشم‌ام و باز کردم! اما مامانی در کار نبود تا من و به آغوش بکشم! دستام و از توی جیب پالتوم در آوردم و به طرفین باز کردم. تنها قدمی برای شکستن قولم مونده بود! ماشینا با وجود مه چیزی نمی‌دیدن برای همین کار من راحت‌تر و بدون این‌که حتی احدی بفهمه خودم از این کابوس بیدار می‌شدم! دیگه تعداد اشکایی که پایین می‌ریخت از دستم در رفته بود. با بغض زیر لب گفتم:

- اگر زندگی این بود که من زندگی نکردم مردگی کردم. من ساده بودم فکر کردم همه مثل خودم! فکر کردم اگر من بدون نقاب پیام اونا هم بدون نقاب میان! نمی‌دونستم توی این دنیا آدم‌ها تنها به فکر خودشون! نه عشق براشون مهمه نه صداقت! حتی سر قول‌های ساده‌ای که با هم می‌ذارن نیستن چه برسه به محبت و دوست داشتن!

پام رو جلو گذاشتم و دقیقاً نصف پام روی زمین بود و نصفی دیگش روی هوا. قرار بود زندگی من همون‌جا تموم بشه! دستام و بالا بردم و چشم‌ام و بستم. یاد بچگیام افتادم...مامانم و دیدم. با خنده دستش و باز کرده بود تا به آغوشش پناه ببرم. خنده‌ای سخت کردم که با گریه همراه بود.

مامان: بیا دختر قشنگم!

بغضم و فرو فرستادم و گفتم:

- می‌ترسم بیوفتم!

مامان: نترس دختر قشنگم من می‌گیرمت! بیا عزیزکم.

به سمت جلو خودم و متمایل کردم و با لبخند به آغوش مامانم پناه بردم. حیف که برعکس همیشه آغوشش سرد بود و من شکسته! تموم شد. زیر قولشون زدن! زیر قولم زدم! قول داده بودم که خودکشی نکنم. اما زنی که از دره‌ی ناکجا آباد در حال سقوط بود شهرزادی بود که بعد از سی سال از خوابِ زندگی... بیدار و هوشیار شد. تموم کرد هرچی نحسی که زندگیش و در بر گرفته بود! نفسی نداشت که بالا بیاد. از کنار سرش خون روی برفای سفید می‌ریخت و چشمای مثل شبش بسته شد! برای همیشه!

((فصل آخر: هبه))

آروین

- عروس خانم برای بار سوم عرض می‌کنم. بنده وکیل شما رو به عقد آقای آروین بهمنش در بیاورم؟!!

دستای عرق کرده و ملتهبم رو بهم دیگه مالیدم و از توی آینه‌ی بیضی شکل و سفید مقابلمون به چشمای غرق در خورش نگاه کردم! اون لباس سفید به تن داشت اما روحش مثل روح من سیاه شده بود. یک هفته هر دو مثل روح سرگردون بودیم. چه قدر خوب بود کنار خودم داشتمش، تنها کسی که

می‌دونست دردم چیه و دوام کجاست! دستش رو به گوشه‌ی چشمش کشید و با صدای بغض ماندی که سعی در حفظ لبخندش داشت گفت:

- بله!

مامان اینا شروع کردن به کل کشیدن و باباها صورتشون سرشار از خوش‌حالی بود. بازیگرای خوبی شده بودیم هر جفتمون! شال سفید رنگش و روی سر مرتب کرد و نفس عمیقی کشید. از خانودهامون اجازه گرفته بودیم جزیه مراسم خانوادگی کوچک چیزی برگزار نشه! امشب بعد از جشن کوچک میریم خونه‌ی من! بدون هیچ عروسی! سخت بود که این اجازه رو بگیریم اما بعد از کلی دعوا بالاخره شد! عاقد دفتری و روی پاش گذاشت و خودکار و به دستش داد! دستاش مثل چی می‌لرزید! یک بار خودکار از دستش افتاد و با ترس دوباره برش داشت. به سختی امضایی پایین برگه نشوند و قطره اشکی هم کنارش. دفتر سنگین و بزرگ و روی پای من گذاشت و با چشمای غم زده‌اش بهم نگاه کرد! بغضم و فرو فرستادم و به سختی امضا رو روی برگه انداختم. زخم روی دلم یک هفته داشت خون‌ریزی می‌کرد! دوايي هم نبود تا حالم بهتر بشه. دفتر و به عاقد دادم که مامان اینا شروع کردن به انجام مراسمات چرت و مزخرف! شاید توی زمان دیگه‌ای بودم، اون قدر کلافه نمی‌شدم، از دست کردن حلقه و هزار و یک کار دیگه. وقتی همه‌ی کاراشون تموم شد دست از سرمون برداشتن. مامانا وسایل رو جمع کردن و هر چهارتایی مقابلمون وایسادن. دیگه نه کت

شلوار هم‌رنگ بابا و عمو برام مهم بود نه آرایش نسبتاً غلیظ مامان و زن عمو! بابا دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و با لحن خوش‌حالی گفت:

- می‌دونم قرار بود عروسی و اینا نگیرید اما من و داداش صلاح دیدیم امشب توی خونه‌ی ویلایی ما یه مهمونی صد نفره بگیریم. اعتراض وارد نیست اصلاً!

دستم و بین موهام کشیدم و سرم و برای تأیید حرفش تکون دادم. زن عمو شال صورتی و روشنش و کمی روی موهای طلایی رنگش کشید و با لحن شادی رو به لیدا گفت:

- پس زودتر بریم که باید برای شب حاضر بشی!

دستم و توی جیب کت و شلوار مشکیم گذاشتم و به لیدایی که سعی داشت تبسمش و حفظ کنه نگاه کردم. گلوم و صاف کردم و با لحن نسبتاً خشکی گفتم:

- اگر اجازه بدید من برم تا جایی کار دارم تا عصر نشده برمی‌گردم!

لیدا نداشت کسی حرف بزنه و خودش و کمی به من نزدیک کرد و با لحن ساختگی و کسلی گفت:

- منم باهات میام. باید چیزی از خونه‌ی دوستم بردارم جا گذاشتم! واجبه.

این یعنی مثل یک هفته‌ی گذشته نمی‌ذارم تنها هیچ‌جایی بری! لیدا هست اما اون نیست. برای همین شده بودم مثل یه روح سرگردون که نیاز داره یکی مراقب جسمش باشه!

زن عمو پوف کلافه‌ای کشید و با لحن خسته‌ای گفت :

- خیلی خب! اما زود برگردید که کلی کار داریم.

سرم و تگون دادم و یواش دست لیدا رو گرفتم. دلم می‌خواست زودتر از اون سالن گرفته و حال بهم زن بیرون برم! لیدا مثل کش شلوار دنبال من کشیده می‌شد و بدون این‌که به بقیه نگاه کنیم از اون ساختمون نو ساز خارج شدیم! وقتی جلوی در وایسادیم لیدا پالتوش و روی شونه‌هاش انداخت و به من نگاه کرد. شاید دیگه حتی سرما هم نمی‌تونست به من آسیب برسونه. به خیابون طویل رو به روم نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم. چیزی روی شونه‌هام نشست. برگشتم و لیدا رو دیدم که پالتوی من که تو دستش بود و روی شونه‌ام انداخت و با لحن آرومی گفت:

- سرده، مریض میشی!

لبخند بی‌جونی زدم و دستش رو گرفتم. چون می‌دونستم مامان اینا داشتن از توی پنجره‌ی اتاق عقد نگامون می‌کردن! در ماشین و باز کردم و گذاشتم سوار بشه. خودمم سوار شدم که متوجه مکالمه‌ی سهیل و لیدا شدم. لیدا داشت می‌گفت همه‌چی تموم شده و دیگه راحت شدیم! آروم حرف می‌زد تا دل من نشکته. تا من نفهم که یک هفته‌س بدون اون دارم سر می‌کنم.

ماشین و روشن کردم و با سرعت آرومی به راه افتادم. یه دستم روی فرمون بود و اون یکی روی لبه‌ی پنجره! هنوز نتونسته بودم چشماش و فراموش کنم! مدام خاطره‌ها جلوی چشمام ورق می‌خورد. دیگه فهمیده بودم که شهرزاد با نبود شهریار چی کار می‌کرد! لیدا ریزریز با سهیل حرف می‌زد. دستم کلافه روی صورتم کشیدم و سرعتم و بالا بردم. لیدا تلفنش و قطع کرد و به رو به روش خیره شد! هر دو با نبود اون عوض شده بودیم، کم حرف... بدون هیچ دعوا و کل‌کلی. نگاهم روی کت و شلوار سفید رنگش افتاد اما ذهنم جای دیگه سیر می‌کرد! یاد شعری افتادم که برام می‌خوند. حفظش کردم اما اون دیگه نبود تا براش بخونم! اتفاقی که افتاد نه تقصیر اون منشی خنگم بود نه تقصیر بقیه! تنها مقصرای این ماجرا من بودم و خانم رضایی. بهش گفتم من هیچی نمی‌خوام. بهش گفتم دست از سر این زمین بردار اما کو گوش شنوا! بعضی از دردا وقتی می‌مونه بهتر می‌شه اما درد عشق انگار با مرور زمان تازه‌تر می‌شه! وارد بهشت زهرا شدم و ماشین و گوشه‌ای پارک کردم. لیدا می‌دونست توان حرف زدن نداشتم. برای همین چیزی نمی‌گفت و نمی‌پرسید. پالتوم و روی شونه‌ام کشیدم و از ماشین پیاده شدم. لیدا توی ماشین نشست و پیاده نشد. شاید می‌دونست باید همون جا بشینه و من و از دور تماشا کنه! جلو رفتم و درحالی که دستم توی جیب شلوارم بود مقابل سنگ قبر وایسادم. نفس عمیقی کشیدم.

- قرار بود دو تایی هر پنج‌شنبه بیایم این‌جا! نه من تنها. تمام این مدت ترس از این داشتم که همه‌چیز رو بشه! مریم خانم شده مثل یه روح سرگردون

که نقره هم از پشش بر نمیاد. آغوش مادرانه نمی‌تونه آرومش کنه! امانت دار خوبی نبودم. نمی‌دونم کجاست؟ چی‌کار می‌کنه؟ هست، نیست؟! شهریار دعا کن برام تا بتونم پیداش کنم. دیروز که از پیش‌تر رفتم ماشینش و از توی جاده هراز پیدا کرده بودن. فردا آفتاب زده میرم و پیداش می‌کنم! میارمش...اگر نیاوردم خودمم دیگه نمیام. به درود!

- لیدا می‌گم نیاز نیست تو بیای؟! می‌فهمی!

موهای نامرتب و افشونش و به عقب هول داد و با چشمای برزخی گفت:

- من باهات میام! نمی‌تونم تنهات بذارم. می‌فهمی این و؟! برای همین هنوز آفتاب زده بلند شدی بری...ولی من میام آروین.

ساک کوچک سرمه‌ای که داشتم و حرصی روی زمین انداختم و دو دستم و کلافه بین موهام کشیدم. مقابلش وایسادم و با صدایی که دست خودم نبود و خیلی بلند بود گفتم:

- نمی‌خوام بقیه به‌خاطر اشتباه گند من توی خطر بی‌افتن! تو این و می‌فهمی؟! نمی‌خوام تو رو با خودم ببرم که بعد سهیل یقه‌م و بگیره و بگه لیدا چی‌شد؟!

نفسش و کلافه بیرون فرستاد و دقیقاً مقابلم وایساد. به خوبی می‌دونست آروینی که مقابلش بود آروین شاد و خوش‌حال همیشه نبود. برای همین مثل حالت عادی برام جبهه نگرفت و با لحن آروم اما قابل نفوذی گفت:

- من حالت و می‌فهمم اما هم من هم سهیل باهات میایم. اجازه نداری حرف روی حرفم بیاری! اندازه یه ربع صبر کن بشین این‌جا تا منم بیام.

پوف کلافه‌ای کشیدم و خودم و مثل یه سنگ روی مبل انداختم. چه قدر کمال هم‌نشین در من اثر کرده بود. شبا به عادتش خوابم نمی‌برد! روزا مثل روح سرگردون از این طرف به اون طرف می‌رفتم بدون این‌که تمرکز روی کارم باشه. چشمام و بستم و سرم روی پشتهی مبل گذاشتم. اخلاقم شده بود مثل سگ پاچه‌گیر! اگر خدای نکرده اتفاقی براش افتاده بود من چی‌کار می‌کردم؟! با صدای موبایلم کلافه چشمام و باز کردم. دستم و سمت میز بردم و برش داشتم. خانم رضایی! پوف کلافه‌ای کشیدم و از جام بلند شدم. دیشب بهش گفته بودم ماشینش پیدا شده و می‌خوام برم حالا گیر داده که منم میام. اما نمی‌ذاشتم. تماس و برقرار کردم و با صدای گرفته و کلافه‌ای سلام کردم.

خانم رضایی: سلام... رفتید؟! منم باهاتون میام خواهش می‌کنم! این کاری بوده که باید با هم درستش کنیم نه شما تنها!

باز روی مبل ولو شدم. انگار جسمم دیگه تحمل جونم و نداشت. سرم روی تنم سنگینی می‌کرد. اون‌همه کلافگی برای یه نفر زیاد نبود؟! برای شهرزاد تازه کم بود. چه برسه به زیاد! گلوم و صاف کردم و به ساعت دیواری گرد خونه‌م خیره شدم.

- خانم محترم بهتون حق میدم اما من میرم با شهرزاد خانم برمی‌گردم. این قول رو بهتون میدم! پس خواهش می‌کنم این قدر اصرار نکنید و این بحث و کشش ندید.

شاید گفتن اون جمله‌ی طولانی برای اون روزای نحس از سرم زیادی بود! معدم مدام تیر می‌کشید اما کی بود که بهش توجه کنه! هر لحظه داشتم حال شهرزاد و بیش‌تر درک می‌کردم، هر لحظه سختی که اون به جون کشید بود رو بیش‌تر لمس می‌کردم. صدای بغض آلود مریم خانم، من رو از دنیای خیالی شهرزاد بیرون کشید.

خانم رضایی: آخه از کجا پیداش کنید؟! چه‌طوری؟! شما فقط ماشینش و پیدا کردید!

نفسم و بیرون فرستادم و با لحن خشک و شاید کمی خشن گفتم:

- اطراف اون جا یه چند تا روستا و اینا هست. با این‌که خیلی محیط درستی نیست اما من می‌گردم شده از زیر سنگم شده پیداشون می‌کنم.

لیدا حاضر و آماده از پله‌ها پایین اومد و منتظر به من نگاه کرد. پالتوی طوسی بلندی، همراه بلوز بافت مشکی به تن داشت. حتی دیدن رنگ مشکی من رو یاد اون می‌نداخت.

خانم رضایی: بسیار خب! پس هر خبری شد به منم بگید... هر ساعتی از روز و شب بود مهم نیست!

باشه‌ای گفتم و بی‌حوصله تلفن و قطع کردم. نگاهم به ساعت گوشی افتاد که ساعت شش صبح و نشون می‌داد! دیشب به‌خاطر مهمونی مسخره‌ی خانوادگی دیر اومدیم خونه لیدا خوابید اما من نتونستم! همون‌طور که داشت پاچه‌ی شلوار مشکی و لوله تفنگیش و درست می‌کرد با صدای آرومی گفت:

- سهیل هم سر جاده میاد پیشمون!

از جام بلند شدم و پیرهن کلفت و مشکیم و توی تن مرتب کردم و با لحن عصبی گفتم:

- سهیل لازم نبود بیاد! اسیر ما می‌شه!

کیف بزرگ و مستطیل شکلش رو روی شونه‌اش انداخت و درحالی که به سمت در می‌رفت تا بوتای بلند مشکیش و بیوشه گفت:

- شما لازم نکرده نظر بدید! من می‌دونم که چی خوبه، چی بد!

نفسم و با صدا بیرون فرستادم و با برداشتن ساک دستیم و پالتوم، زودتر از لیدا از خونه خارج شدم. لخلخ کنان به سمت ماشین رفتم و وسایل و روی صندلی عقب انداختم و در و محکم بستم. حتی با خودمم دعوا داشتم. پشت فرمون نشستم و روی فرمون با انگشتم ضرب گرفتم. لیدا بدون هیچ حرفی سوار شد و وسایلیش و روی صندلی عقب انداخت. گوشیم و گرفتم سمتش و درحالی که ماشین و از پارکینگ بیرون می‌آوردم گفتم:

- به مامانم یا زن‌عمو پیام بده که یه چند روزی تهران نیستیم نگران نشید.
کار داریم! با ویس بده!

گوشیم و گرفت و سوآلی نگام کرد. کمر بندش و بست و درحالی که گوشیم
و روی هوا تگون می‌داد گفت:

- چرا با گوشی تو؟ چرا با ویس حالا!

ماشین و توی خیابون قرار دادم و با بسته شدن در به راه افتادم. پوزخندی
زدم و درحالی که به زمینای خیس خیره شده بودم گفتم:

- برای این‌که فکر کنن من و تو خیلی عاشقانه داریم در کنار هم زندگی
می‌کنیم! می‌گن نگاه با گوشی شوهرش خیلی شاد و خوش‌حال پیام داده!

نیشش تا بناگوشش باز شد. برای این‌که دلش و نشکونم لبخند آرومی زدم!
موبایلم و باز کرد و روی اسمی که زن‌عمو ذخیره شده بود زد. صداش و
خوش‌حال کرد اما با قیافه‌ی خنثی‌ای گفت:

- سلام مامان جونم خوبی؟ خوشی؟! من آروین داریم از تهران خارج می‌شیم!
یه کنفرانس هست برای آروین تو شمال منم گفتم خوب نیست تنها باشه.
دارم باهاش میرم! بهتون گفتم که نگران نشید. خداحافظ!

گوشی با حرص انداخت رو پاش. لبخندی زدم و نگاهم و به خیابونای سرد
و خیس دوختم. صبح بود و منم سوء استفاده کردم و با بالاترین سرعت
ممکن رانندگی می‌کردم! قرار بود سهیل با ماشین خودش بیاد! به سر جاده

که رسیدیم با دیدن ماشینش، کنارش وایسادم و پنجره رو پایین کشیدم. دستش و لبه‌ی پنجره گذاشت و با اخم نگام کرد.

سهیل: یه چیزی می‌خوردی حداقل جلوی عروس خانم رنگت مثل میت نباشه!

چشم غره‌ای بهش رفتم و به لیدا اشاره کردم که بره توی ماشینش! لیدا پوف کلافه‌ای کشید و عصبی گفت:

- میرم اما به دو شرط یک این که مراقب خودت باشی و دیوونه بازی در نیاری. دو این که لقمه‌ای که بهت میدم و بخوری!

با لبخندی ساختگی سرم و تکون دادم. وقتی خیالش راحت شد از ماشین پیاده و به سمت سهیل رفت. سهیل با دست اشاره کرد که من به سمت جلو راه بیوفتم! به توصیه‌ی لیدا با سرعت متوسط رانندگی می‌کردم. آدرس دقیق جایی که ماشینش و پیدا کرده بودن رو از پلیس راه گرفته بودم. خیلی فاصله نداشت با سر جاده تقریباً اواسط راه بود! دست سمت ضبط بردم و روشنش کردم! آهنگ شادی پخش می‌شد که بی‌حوصله گوشیم و برداشتم و بازش کردم. رفتم داخل پلی لیست آهنگام که اسم یه پوشه‌ی جدید باعث شد، چشمام، درشت از حالت طبیعی بشه! اسم پوشه‌ش شهرزاد بود! این دختر کی وقت کرده بود به گوشی من نفوذ پیدا کنه و آهنگ بریزه؟! بازش کردم که با دیدن یه دونه آهنگ که اسمی هم نداشت چشمام گشادتر شد! دستم روش نشست که با صدای شهرزاد سه‌متر بالا پریدم! ناخودآگاه انشگتم روی دکمه استپ نشست و با تعجب به رو به روم خیره شدم!

- این دیگه چی بود؟!

کمی سرعتم و کم کردم تا بیچم! دوباره از اول گذاشتمش که صدای شیرین و آرومش توی گوشم پیچید.

شهرزاد: سلام به پسر خوب خودم! نمی‌دونم الان توی کدوم نقطه هستی و داری به این صدا گوش میدی... شاید کنارتم شایدم نیستم. می‌دونم تعجب کردی که چرا صدای من توی گوشیه تو! الان که دارم این صوت و ضبط می‌کنم شب تولدته قرار سوپرایزت کنم! بگذریم که بعداً خودت این و می‌فهمی! می‌خواستم ازت بابت همه‌چیز تشکر کنم. شاید این و بارها بهت گفتم یا بگم اما می‌خوام این یکی برات بمونه. از روز اول خنده‌هات برام جای تعجب داشت! اما به مرور برام طبیعی شد... بعدش مثل دواپی شد برای زخم دلم! آروین شدی همه‌ی زندگیم. این حرفا رو این‌جا بهت می‌زنم چون وقتی به چشمت نگاه می‌کنم توان حرف زدنم و از دست میدم. می‌گن هیچ‌چیز خدا بی‌حکمت نیست. مردن شهریار و ایلیا سخت بود اما بعدش معجزه‌ای مثل تو رو داشتم توی زندگیم! خوش‌حالم که دارم خوش‌حالم که هستی و با وجودت حالم خوبه! همیشه نگران اینم که اگر عزیزام رو از دست بدم چی می‌شه؟! اما دیگه راجب تو نمی‌خوام همچین فکری و کنم! اصلاً. چون می‌دونم تا آخرش کنارم هستی! چون می‌دونم مثل بقیه نمی‌خوای دل من شکسته بشه! من اگر بدونم دوستم داری تا ابد تا ابد کنارت می‌مونم! با همه‌ی وجودم دوستت دارم دکتر آینده! شهرزاد!

برای اولین بار غرور لعنتیم اجازه داد و قطره اشکی روی گونه‌م چکید! آروین و گریه؟! آره مگه آروین چه فرقی داره با بقیه‌ی آدم‌ها؟ من به شهرزاد بد کردم! اومدم خوبی کنم، خودم وابسته شدم، اومدم حالش و خوب و انسانیت کنم، اون و با خودم و بدبخت کردم! چرا فکر نکردم؟ به این‌که مبدا این وسط چیزی به اسم عشق و قلب به وجود بیاد؟! چرا نترسیدم از قلب شکسته‌ی عاشق! درست تا جایی نمی‌فهمیدم عاشقم... اما از جایی که فهمیدم باید همه‌چیز و بهش می‌گفتم! شاید اون طوری وقتی من می‌گفتم منطقی‌تر فکر می‌کرد! به نقشه‌ی روی ماشین نگاه کردم که یکی بود با آدرس فرستاده شده! یواش کنار جاده کشیدم و وایسادم! سهیل هم به تبعیت از من وایساد! از ماشین پیاده شدم و نگاهم رو به اطراف دوختم. هوا سردتر از حالت معمول بود. دستی به موهام کشیدم که با دیدن برفای سیاه شده‌ی زیر پام اخمام توی هم رفت! بدم می‌اومد از این برفای سیاه... اه‌اه!

نگاهی به لیدا کردم که پیاده شده بود و داشت شالش و درست می‌کرد. سهیل قدمی به سمت برداشت و دستاش توی جیب پالتوی مشکی و بلندش کرده بود. نگاهی به اطراف کرد و با صدای بلندی که به گوش می‌رسید پرسید:

- این‌جا آدرس بهت دادن؟

سرم و تکون دادم و به خورشید که یواش یواش داشت به سمت بالا می‌رفت نیم نگاهی کردم! لیدا سرش توی گوشیش بود و مدام چشم می‌چرخوند.

انگار داشت کار مهمی می‌کرد! کمی جلو رفتم. یه پرتگاه نسبتاً بلند بود که اطرافش یک‌سری ماشین سنگین قرار داشت. اما اون پایین هم آثار برجسته‌ای از برف هنوز باقی مونده بود! سهیل کمی جلوتر رفت و به پایین نگاه کرد! کمی این طرف و اون طرف و نگاه کردم که هم لیدا هم سهیل هر دو با هم اسمم و صدا کردن! سرم و بلند کردم که هر دو پر از استرس و هیجان بودن! لیدا زودتر از سهیل به سمتم اومد و موبایل و مقابلم گرفت. دستی به شال مشکی رنگ و کلفتش کشید و گفت:

- این جا دو سه تا روستا اطرافش هست! یعنی خیلی دورتر از جاده هستن اما میشه با ماشین رفت! بد نیست یه پرسوجویی کنیم!

سرم و تکون دادم که قیافه‌ی سهیل همون‌طور متعجب و مدام نگاهش بین من و اون پایین در رفت و آمد بود! ل..*باش چند دفعه باز و بسته شد اما نتونست حرفی بزنه! برای همین با دستش به پایین اشاره کرد! با سرعت به سمتش رفتم و به جایی که اشاره می‌کرد نگاه کردم. آب دهنم و پایین فرستادم و چشمام و ریز کردم! سهیل باز به پایین اشاره کرد و گفت:

- این همون کیفی نبود که براش خریده بودی و اون شب با خودش آورده بود باغ ما؟!!

چشمام و ریزتر کردم تا قبول نکنم و بگم نه امکان نداره اون کیف شهرزاد باشه! اما بود خود خودش بود! روی شاخه‌ای از درخت تنومند و بزرگی قرار داشت. پس خودش چی؟ قدمی به عقب برداشتم و کلافه دستی به موهام کشیدم. رو به لیدا با لحن عصبی و بی‌حوصله‌ای گفتم:

- این روستاهایی که گفתי همین اطراف بودن؟!

دوباره نگاهش رو روی گوشیش انداخت و بعد از چند دقیقه سرش و بلند کرد و با لحن شادی گفت:

- آره یکیش یکم جلوتره! فکر کنم میره همین پایین یکم اون طرف‌تر!

با سرعت به سمت ماشین رفتم و درحالی که درش و باز می‌کردم گفتم:

- خیلی خب! شما برید جلو منم پشت سرتون میام!

هر سه سریع سوار شدیم و سهیل با تک بوقی از کنارم رد شد. با روشن شدن ماشین صدای شهرزاد دوباره از اول پخش شد! شاید بارها دلم می‌خواست اون رو به عنوان یه ملودی شیرین گوش بدم. پشت سر سهیل می‌رفتم که سرعت و کم کرد و وارد بی‌راه‌ای شد. جاده خاکی و کمی گلی بود اما می‌شد جلو رفت. اطراف کمی برف نشسته بود و آدمای زیادی نبودن! وقتی وارد روستا شدیم سهیل قبل از ورود ماشین و کنار پارک کرد و پیاده شد! شیشه رو پایین کشیدم و با صدای کمی ملایم گفتم:

- چرا پیاده شدی؟!

با قیافه‌ی خنثی‌ای نگام کرد و قدمی به سمتم برداشت.

سهیل: با ماشین که نمی‌شه رفت توی این کوچه‌ها پیاده شو، که هم قدمی زده باشی هم به دنبال معشوق کوچه به کوچه بگردی!

می‌دونم شوخی کرد تا حالا من عوض بشه اما شدنی نبود! سرم و تگون دادم و از ماشین پیاده شدم. لیدا هم با لبخند داشت به اهالی روستا نگاه می‌کرد. پالتوی قهوه‌ای رنگم و پوشیدم و به سمت لیدا رفتم! اطراف بیشتر خونه‌های کوچک و روستایی دیده می‌شد که حیاطاشون خیلی قشنگ بود! چون نزدیک شمال بود خانما لباس محلی شمالی به تن داشتن. اولین جا بعد از چند تا خونه یه بقالی بود که پیر مردی جلوش نشسته بود! سهیل جلو رفت و یه بسته پفک از توی کارتونای جلو در مغازش برداشت. وارد مغازه شد که پیرمرد هم پشت سرش از جاش بلند شد و برای حساب کتاب به داخل رفتن. منم یواش بین چهارچوب در مغازه‌ی کوچک و تاریک وایسادم و به سهیلی نگاه کردم که قصد داشت سر صحبت و باز کنه! شاید قلبم راه مغزم رو هم بسته بود و اجازه‌ی فکر کردن بهم رو نمی‌داد! فقط دلم می‌خواست پیداش کنم بدون این‌که لحظه‌ای راه حلی برای یافتنش بیابم! سهیل پول پفک رو روی میز گذاشت و با لحن دوستانه‌ای به مردی که محاسن سفیدی داشت و کلاه نمدی به سر گفت:

- پدرجان! ما یکی از دوستانمون رو گم کردیم... یعنی چه‌طور بگم... یک هفته‌س ازش خبری نداریم! ماشینش و کنار جاده نزدیک روستای شما پیدا کردن. می‌خوایم ببینیم این‌جا ندیدن کسی و که از اهالی نباشه!

مرد که هیکل نحیف و چروکیده‌ای داشت از پشت دخل بیرون اومد و با لحن آروم که بر خلاف ظاهرش بود گفت:

- نمی‌دونم! شاید آره شاید هم نه!

سریع جسم بی‌جونم و از روی چهارچوب در برداشتم و بهش نگاه کردم!
گلووم و صاف کردم و با لحن تند و عصبی پرسیدم:

- یعنی چی آره یا نه! درست جواب بده ببینم.

سهیل زیرلب اسمم و با غیض صدا کرد که یعنی خفه شد خیلی داری تند
پیش میری! پیر مرد اخمی کرد و با لحن لاتی گفت:

- حالا که این‌طور شد اصلاً همچین کسی تو این روستا نیست! هیچ غریبه‌ای
رفت و آمد نداره این‌جا جز یک‌سری آدم بی‌تربیت!

خواستم یه چیز بهش بگم که سهیل پیش‌گیری کرد و با صدای بلندی که
من رو متوجه اشتباهم کنه گفت:

- پدرجان شرمنده این گمشده‌ای که داریم می‌گیم خیلی برای این رفیق ما
عزیز بوده برای همین سیماش یکم اتصالی داده! شما به بزرگواری خودتون
ببخشیدش و این لطف و به ما بکنید اگر کسی غیر آشنا این‌جا دیدید به ما
بگید! به خدا خانواده‌اش یک هفته‌س آروم و قرار ندارن!

پیر مرد دستی به کمرش زد و با لحن دوستانه‌ای رو به سهیل گفت:

- عکسی چیزی ارزش دارید! آخه من این‌جا می‌شنیم هرکس رد می‌شه رو
می‌بینم شاید شناختم!

موبایل و سریع از توی جیبم در آوردم و عکس تکی که اصفهان ارزش گرفته
بودم و مقابل مرد گرفتم! وقتی از جلو بهش دقت کردم چشماش سبز روشن

بود اما به دلیل ریز بودنش کاملاً مشخص نبود. گوشی و کمی جلو برد و با دقت نگاهش کرد! تایی از ابروش بالا پرید و با لحن متعجب پرسید:

- این خانم از دوستای شماست؟!

آب دهنم و فرو فرستادم و سرم و به سختی تکون دادم! این همه به شهرزاد نزدیک بود و یک هفته تعلل کردم؟! یعنی خودش بود؟! حالش خوب بود؟ با تته پته و همراه ترس گفتم:

- می‌شناسیدش؟! دیدینش؟!

هرسه تایی نفسمون توی سینه حبس شده بود و به سختی بالا می‌اومد. مثل مجسمه خشکم زده بود. پیر مرد دستش رو پایین آورد و با لحن معمولی اما غصه داری گفت:

- یک هفته‌ای هست که پیداش کردیم. پایین دره‌ی کنار روستا افتاده و تمام بدنش کوفته و سرش زخمی شده بود. یعنی من پیداش نکردم. ما یکسری از مردامون اطراف همون جا ماشین سنگین دارن و کار می‌کنن...اونا پیداش کرده بودن.

نفسم حتی بالا نمی‌اومد که بخوام نفس بکشم. بغضی سنگین توی گلویم نشسته بود که حالم و بدتر می‌کرد. لیدا قطره اشکی روی گونه‌اش نشست و با بغض پرسید:

- الان کجاست؟!

پیر مرد وقتی حال نذار ما سه تا رو دید دستی به کت طوسی رنگش کشید
و با لحن معمولی گفت:

- دنبالم بیاید!

زنده بودم نه؟! شهرزادم حالش خوبه نه؟ مثل پرنده‌ای که از قفس آزاد شده
بود به دنبالش راه افتادم. دیگه هیچ‌کس و جز اون پیر مرد نمی‌دیدم! نه
زمینای گلی برام مهم بود نه نگاه سنگین آدمایی که نگاهم می‌کردن!
شهرزادم و پیدا کرده بودم همین یعنی دنیا! می‌تونستم همه‌چیز و بهش
بگم این‌که چه قدر دوستش دارم! این‌که من هیچ‌وقت برای پول بهش
نزدیک نشدم. کمی جلوتر رفتیم و وارد کوچه‌ای شدیم که خونه‌های حیاط
دار و بزرگ مشخص شد! جلوی در خونه‌ای وایسادیم که درش چوبی بود
و به راحتی باز می‌شد. پیر مرد یاالله بلندی گفت که خانمی در و باز کرد و
با لبی خندون و لباس رنگی‌رنگی به سمتمون اومد. ما هم جلو رفتیم خانم
هم به سمت ما اومد. دل تو دلم نبود تا ببینمش! چرا این‌همه کشش
می‌دادن؟!

خانم: سلام حاج اسماعیل! خیر باشه!

مرد که حالا می‌دونستیم اسمش اسماعیله تسبیح دونه درشت توی دستش
و کمی جا به جا کرد و سرش و به زیر انداخت.

- سلام علیکم ترمه خاتون...خیره! این آقایون و خانم همراهشون از قوم و خویشای اون دختری هستن که یک هفته‌اس مهمون شماست! اومدن پیشش...راستی حالش چطوره؟!

ترمه خاتون هیکل معمولی اما لباسای به شدت قشنگی به تن داشت. چشمای نافذ و صورتی سرخ و سفیدش خیلی توی چشم بود! نگاهش بین ما رد و بدل شد و با سر به زیر رو به آقا اسماعیل گفت:

- چی بگم حاج اسماعیل! همون طوری اما دیشب تبش کمی پایین اومد ولی هنوز هم بی‌جونه!

دستی به گردنم کشیدم. خیلی دوست داشتم بدونم شهرزاد پایین اون دره چی‌کار می‌کرده؟ اصلاً دلم نمی‌خواست به چیزای بد فکر کنم و لحظه‌ای مغزم منحرف بشه. قدمی به جلو برداشتم و با لحن آروم اما خسته‌ای گفتم:

- الان کجاست؟! باید ببینمش! خواهش می‌کنم.

ترمه خاتون از آقا اسماعیل تأیید گرفت و با سر به ما اشاره کرد تا همراهش بریم! همین‌طور که داشتیم به سمت خونه‌ی ویلایی و روستایی ترمه خانم می‌رفتیم با لجه شمالی و صدای بلندی گفت:

- مرد من کارش پایین همون دره‌س. شبای برفی زیاد اون‌جا نمیره اما اون‌شب چیزی داخل ماشین جا گذاشته بود و مجبور شد دوباره برگرده! خدا خواهی بود که خانمتون رو دیده و پیدا کرده. یکم دیگه دیرتر رسیده بود دور از جونش باید غزل خداحافظی رو می‌خوندی!

در و باز کرد که گرمای خیلی خوبی از سمت خونه اومد. قلبم چنان درد می‌کرد که مردن رو به همه چیز ترجیح می‌دادم. کاش می‌مردم هیچ وقت اون روز و نمی‌دیدم! با تعارف ترمه خانم کفشامون رو در آوردیم و پا روی فرشای گرم و دست بافت گذاشتیم. خونه‌ی نسبتاً بزرگی بود اما خیلی اتاقکای زیادی داشت. با راهنماییش به سمت چپ خونه که در بزرگی قرار داشت رفتیم و ترمه خانم هنگام باز کردن در گفت:

- این اتاق چون از بقیه گرم‌تر و بزرگ‌تر بود آوردیمش این‌جا! راستش و بخواید من خودم یه دختر دارم! این خانم هم مثل دخترم برام عزیز بود. غمی که توی چشمش بود خیلی اذیتم می‌کرد!

با باز شدن در و دیدن شهرزاد توی اون حالت دیگه نفهمیدم ترمه خانم چی گفت. چشمش بسته بود و مثل یک تیکه گوشت زیر لحاف قرمز رنگ خوابیده بود. دستم و به چهارچوب در گرفتم تا مبادا با دیدن اون حالش از پا در بیام. گوشه‌ی سرش زخمی بود و با دستمالی بسته شده بود. ترمه خانم کنارم وایساد و با لحن دل‌سوزانه‌ای گفت:

- من خودم پیش دکترای شهر یه زمانی کار می‌کردم. برای همین هرکس هر دردی داره توی روستا میاد پیش من. خانم شما رو هم که مردم آورد بدنش و سرش زخمی بود. یکی دو روزی بیدار نشد اما وقتی هم بیدار شد چیزی به یاد نداشت! هرچی ازش پرسیدم گفت یادم نیست. بردیمش دکتر شهر که گفت فراموشی موقت گرفته یعنی به مرور بر می‌گرده! از دو روز

پیش که برگشتیم روستا مدام تب می‌کرد. اما شما خوش قدم بودید تبش پایین اومده!

با صدای سرفه‌ی شهرزاد هر چهار نفرمون به سمتش برگشتیم. ترمه خانم با سرعت به سمتش رفت و جلوگیری کرد از این‌که بلند بشه. دستش و گذاشت پشت سرش و لیوان آب و به دهنش نزدیک کرد. هنوز چشماش و باز نکرد بود تا انرژی بگیرم و بتونم بخندم! لیدا ریزریز داشت پشت سرم گریه می‌کرد. مدام خودش و پشت سهیل قایم می‌کرد تا اشکاش و نبینم. دیگه بدنم تحمل اون‌همه سختی نداشت برای همین کمی جلوتر از در روی زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم. شهرزاد بود اما خوب نه! با این حالش چی می‌گفتم بهش؟! اصلاً چرا به اون روز افتاده بود؟ چشماش و باز کرد و گیج به ما نگاه کرد. ترمه خاتون سر شهرزاد و روی بالشت گذاشت و با خنده رو بهش گفت:

- خانم جان! این سه نفر از قوم و خویشای شما هستن. حالا راستش و بگو آقا ایلیا کدوم یک از ایناس؟ بس که توی خواب اسمش و بردی خیلی دلم می‌خواد ببینمش! حتماً برات خیلی عزیزه!

صدای ترکیدن بغض لیدا توی خونه پیچید. شاید با اومدن اسم اون پسر کوچولوی شیرین دل منم به در اومد. چشماش یه طور خاصی بود... نمی‌فهمیدمش!

تیله‌های مشکیش درحالی که متعجب بود اما ترسی پشتش خوابیده بود که نمی‌فهمیدمش. سهیل و دید، ترمه خانم رو هم اما حتی یک لحظه به

من نگاه نکرد. یک لحظه برای دل‌خوشیم نگام نکرد! چرا؟ مگه نگفت چیزی یادش نمی‌اد؟ حالت صورتش خنثی بود. چشماش رو بست و نفسش و با صدا بیرون فرستاد. ترمه خاتون انگار با این حالتش توی این یه هفته آشنا شده بود که حرفی نزد و نگران نگاهش کرد. ابروهای پهن و قشنگش توی هم رفت و لبش و به دندون گزید! همه‌ی حرکاتش و زیر نظر داشتم. یکم که توی همون حالت گذشت نفسش و سخت بیرون فرستاد و با صدای خش‌دار و گرفته‌ای که چشماش و بسته بود گفت:

- من که چیزی یادم نیست! از کجا بدونم اینا فامیلای منن تا باهاشون برم! نمی‌دونستم برای شنیدن صدای خوش‌حال باشم یا برای این‌که نمی‌دونه ما کی هستیم ناراحت؟! لیدا اشکاش و پاک کرد و با چشمای متورم به سمت جلو اومد. وارد اتاق شده و پاش رو روی قالی دست بافتی که رنگای شادی داشت گذاشت. فضای مربعی شکل اتاق بزرگ بود و شهرزاد تقریباً وسط اتاق خوابیده بود و پشت سرش دیوار بود. پام رو مثل پسر بچه‌ها توی شکمم جمع کردم و با چشمایی که ازشون غم می‌بارید بهش خیره شدم! شاید دلم می‌خواست دل‌تنگی این یک هفته رو جبران کنم! لیدا کنار رخت خوابش نشست و یواش دستش رو روی دست شهرزاد گذاشت. تنها چشماش و باز کرد و بهش نگاه کرد. لیدا زورکی لبخندی روی لب نشوند و با بغض گفت:

- اون مردی که اون‌جا نشسته و زانوی غم بغل گرفته خیلی دوستت داره! تو هم اون و دوست داشتی... اسمش آروینه! منم لیدام دختر عموی آروین،

اون آقای هم که بیرون وایساده کسی که من دوستش دارم. تو یه خانواده‌ای بزرگ داری، دوستات و داری. به‌خاطر اونا باید با ما بیای!

به کل فراموش کرده بودم که به خانم رضایی زنگ بزنم. دست توی جیبم بردم و موبایلم و درآوردم. صداش رو روی بلندگو گذاشتم تا بلکه شهرزاد چیزی به یاد بیاره. سرم پایین بود و با ریشه‌های فرش بازی می‌کردم. با پیچیدن صدای بوق تلفن همه به سمت من برگشتن... جز اون نگاهش رو به سقف بود و چشماش و چند دقیقه یه بار می‌بست!

خانم رضایی: آقای بهمنش خبری شد؟

صداش سرشار از نگرانی و اضطراب محض بود. دستم روی موهام کشیدم و با صدای خسته و گرفته‌ای گفتم:

- شهرزاد خانم و پیدا کردیم! ایشالله تا عصری میایم تهران.

صدای یاحسین گفتنش توی گوشی پیچید! صدای آقای محسنم از اون طرف می‌اومد که مدام می‌گفت چی شده؟ تلفن و به دست آقا محسن داد که با صدای جدی پرسید:

- بله؟ آقای بهمنش چی شده؟

لبخندی زدم و به شهرزاد نگاه کردم. نگاهم نمی‌کرد چشماش بسته بود اما از گوشه‌ی چشمش قطره اشکی پایین ریخت که سریع با دستش پس زد.

- شهرزاد خانم و پیدا کردیم! ایشالله تا عصر تهرانیم!

آقا محسن از خوش‌حالی خداروشکری زیر لب و با صدای بلندی و هیجان‌زده‌ای گفت:

- همیشه خوش خبر باشی مرد! به سلامتی بیاین بی‌صبرانه منتظریم! تماس و قطع کردم و کلافه موبایل رو روی زمین انداختم! به شهرزاد نگاه کردم که سرش باز رو به بالا بود و چشماش بسته! کاش می‌تونستم حالش و خوب کنم! کاش می‌تونستم همه چیز و بهش بگم اما خسته‌تر از اون چیزی بودم که بتونم! دستم و کلافه به موهام کشیدم که لیدا با خنده‌ای غمگینی رو به شهرزاد گفت:

- کی بریم؟! می‌تونی یکی دو ساعت توی ماشین بشینی دیگه؟! شهرزاد کمی توی جاش صاف شد و با اخم به ماها نگاه کرد. دستاش رو مقابلش گره زد و با جدیت تمام گفت:

- من از کجا بدونم شما آشنای من هستید؟ که بلند بشم باهاتون پیام! نفسم و با صدا بیرون فرستادم و کلافه از جام بلند شدم! همه نگاهشون روی من افتاد جز اون! بدم می‌اومد از این بی‌توجهیش. قدمی عصبی به جلو برداشتم و دقیقاً رو به روش قد علم کردم. آب دهنم و فرو فرستادم و با صدای محکم و قاطعی گفتم:

- اون خانمی که پشت تلفن صداش پیچید مادرت بود...نگرانته. باید بری پیشش!

ترمه خانم وقتی حال عصبی و پریشون و من دید از جاش بلند شد و کنار دامنش و بالا گرفت. با دستای لاغر و کمی چروکیده‌ش به سمت بیرون اشاره کرد و با لحن مهمون نوازی گفت:

- آقا جان تا شما آبی به دست و روت بزنی خانمتم حاضر میشه! یکم بهش حق بده طفلی گناه داره این‌طور نکن!

از دست خودم عصبی بودم روی سر بقیه خالی می‌کردم. نفسم بیرون فرستادم و به جایی که ترمه خانم اشاره کرد رفتم. همراه سهیل وارد پذیرایی کوچکی شدیم که سهیل اجازه گرفت و رفت بیرون تا بره دستشویی! ترمه خانم از پذیرایی خارج شد و که منم طول پذیرایی و مثل این دیوونه‌ها از این طرف به اون طرف می‌رفتم.

- همش زیر سر خودته آروین خان. اگر امروز حتی نگاه چپم بهت نمی‌کنه تقصیر خودته! اما اون که چیزی نمی‌دونه! پس چرا این‌همه با من سرسنگینه؟ وای خدا دارم دیوونه می‌شم. توی راه که رفتیم همه چیز و بهش می‌گم. این دندون لق و می‌کنم.

همین‌طور که راه می‌رفتم تلویزیون معمولی مدام از جلوی چشمم رد می‌شد! دو تا دستم و بین موهام کشیدم و طاقچه‌ی گچ کاری شده رو از نظر گذروندم.

حاج اسماعیل: چته پسر؟ چرا این‌همه پریشونی؟

با صدای مهربون و جدی آقا اسماعیل به سمتش برگشتم که بین چهارچوب در پذیرایی وایساده بود. تسبیح توی دستاش بود و با کمری خمیده وایساده بود. لبخند زورکی زدم و با صدای گرفته‌ای گفتم:

- چیزی نیست می‌گذره! البته امیدوارم خوب بگذره.

قدمی به جلو گذاشت و درحالی که روی چهار پایه‌ای که کنار در بود می‌نشست گفت:

- از اولم که دیدمت فهمیدم از این آدمای صد من یه قاز نیستی و عقلت میرسه. اما عشق با آدم چی‌کارا که نمی‌کنه! این‌طور نیست؟!

لبخندی زدم و با سرحرفش و تأیید کردم. ترمه خاتون با سینی چایی اومد و روی میز مقابل آقا اسماعیل گذاشت. روسری گل‌گلیش و مرتب کرد و با لحن مهربون و شادی گفت:

- تا شما چاییتون و بخورید منم کمک خانوم‌جان می‌کنم تا لباسش و عوض کنه! امروز به دلم افتاده بود خدا این دختر و به خانواده‌اش می‌رسونه. الهی شکر!

به سمت اتاق شهرزاد رفت و بقچه‌ای که همراهش بود رو با خودش برد.

تقریباً نیم‌ساعتی می‌شد که با سهیل و آقا اسماعیل پشت در اون اتاق نشسته بودیم! خدا می‌دونست داشتن توی اتاق چی‌کار می‌کردن؟! سهیل داشت همون‌طور کارای شرکتش و ردیف می‌کرد. منم برای این‌که آرام بگیرم موبایلم و درآورده بودم و بازی می‌کردم. با صدای باز شدن در مثل

فتر از جام بلند شدم. ترمه خانم در و باز کرده بود و شهرزاد و لیدا هر دو کنار هم بین چهارچوب در قرار گرفتن. لیدا دستش زیر بازوی شهرزاد گرفته بود و کمکش می‌کرد تا راه بره. خیلی با تعلل راه می‌رفت. چشماش و چند ثانیه می‌بست و باز می‌کرد. درد داشت! اونم خیلی زیاد ولی به عادت همیشه‌اش چیزی به زبون نمی‌آورد. لباسای خودش تنش بود. پالتوی مشکیش و همون بافت زرشکی رنگی که خودم به عنوان اولین بلوز براش خریده بودم. لیدا همین‌طور که یواش‌یواش همراه شهرزاد به سمتون می‌اومدن با چشم بهم اشاره کرد تا ماشین و بیارم. منم بدون هیچ معطلی به سمت ماشین رفتم. سهیل هم همراهم اومد. ماشینا رو به سختی از کوچه و پس کوچه‌ها رد کردیم و وارد حیاط خونه‌ی ترمه خاتون شدیم. بخاری و تا آخر زیاد کردم و از ماشین پیاده شدم. شهرزاد و لیدا همراه آقا اسماعیل و ترمه خانم توی حیاط منتظر بودن. شهرزاد یه بار دست روی سرش برد و گرفتش. خیلی دلم می‌خواست بدونم چرا به اون روز افتاده بود. به لیدا اشاره کردم که بیارتش توی ماشین من. به سمت ماشین اومدن و منم در جلو رو باز کردم. قبل از این‌که سوار ماشین بشه به سمت ترمه خاتون و آقا اسماعیل برگشت و با لبخند به جفتشون نگاه کرد. شاید بعد از یک هفته دیدن لبخندش مثل داروی انرژی زا بود برام.

شهرزاد: ممنون برای همه‌ی زحماتی که برام کشیدید... اما ای کاش ای کاش هیچ‌وقت هم رو نمی‌دیدیم. از طرف من به همسرت بابت این مهمون

نوازش تشکر کن. اگر اومدید تهران به همون شماره‌ای که بهتون دادم زنگ بزنید. اگر عمری باقی موند بی‌صبرانه منتظرتونم!

ترمه خاتون اشک گوشه‌ی چشمش و پاک کرد و یواش شهرزاد و به آغوش کشید. لیدا کمکش کرد و روی صندلی جلو نشست. پشت سرش منم سوار شدم و زیر چشمی نگاهش می‌کردم. شاید انتظار داشت لیدا هم سوار این ماشین بشه اما وقتی دید سوار نشد پوزخندی زد و نگاهش و به بیرون دوخت. شیشه رو تا آخر پایین کشید و دستش رو برای ترمه خاتون تگون داد. برام جای تعجب داشت که توی اون سرما حتی وقتی که رسماً حرکت کردیم و توی جاده افتادیم هنوز شیشه‌اش پایین بود و سرش و به ستون ماشین تکیه داده بود. دست بردم و شیشه رو یواش بالا کشیدم. با صدای گرفته‌ای گفتم:

- سرما می‌خوری!

صورتش سمت پنجره بود و شالش مانع از این می‌شد تا به راحتی ببینمش. دستم و لبه‌ی پنجره گذاشتم و یواش رانندگی می‌کردم. دستش و روی سرش گذاشت. فکر کنم سر درد داشت. دستم و یواش بردم و دکمه‌ای که برای خم شدن صندلیش بود رو زدم. اولش ترسید اما بعدش خیلی آرام و بدون حرف چشماش و بست و دراز کشید. یاد شبی افتادم که هر دو توی ماشین خوابیدیم برای این‌که شهرزاد بد خواب نشه. می‌دونستم خواب نیست. برای همین دل و زدم به دریا و شروع کردم به تعریف کردن قصه‌ای

که برای قلبم رخ داده بود. این بار توی ذهنم حرف نزدم بلکه همه چیز و بلندبلند به گوشش رسوندم.

- قصه‌ای شیرین در عین حال تلخی، برای یه دکتر پیش اومد. پیشنهاد سنگینی بهش شد. در قبال خوب شدن مریضش زمین بزرگی و صاحب می‌شد. شاید در وهله‌ی اول طبیب فقط برای پول پرونده رو قبول کرد. اما بعدش جوری وابسته‌ی مریضش شد که خودش هیچ وقت نتونست درکش کنه! اول به آرامشش، دوم به منطقش سوم به زیبایی چشماش. اما حیف که مریض نمی‌دونست پزشک یه زمانی خطایی کرده...ولی حالا پشیمونه. برگشته تا جبران کنه!

زیر چشم نگاهش کردم که چشماش بسته بود اما به خوبی می‌دونستم بیداره. تکیه‌ام رو به صندلی دادم و یه دستی فرمون و کنترل می‌کردم. دست آزادم و به گلوم کشیدم و به جاده‌ی خلوت مقابلم خیره شدم. با صدای گرفته‌ای ادامه دادم:

- اون دکتر من بودم. اون مریض تو! اما هیچ وقت تو رو مثل بقیه ندیدم. از همون اول، قبل از اولین دیدارمون حسم نسبت بهت متفاوت بود. انگار دروغی که به تو گفته بودم روی خودمم اثر کرده بود و تو رو تنها به عنوان یه دوست می‌دیدم نه یه مریض. شاید اگر الان حافظه‌ات سرجاش بود قصد کشتنم و داشتی با حرفایی که من الان زدم؛ می‌گفتی همه‌ش دروغه تو داری اینا رو برای گول زدنم میگی. اما من جز این که ازت شغلم و پنهون کنم چیزی بهت دروغ نگفتم. هرچی گفتم راست بود. یادت نیست اما یه

بار بهت گفتم می‌ترسم از دستت بدم چون از همچین روزی می‌ترسیدم. تو بهم گفتی اگر بدونم عاشقم هستی و پای عشقت بمونی هیچ‌وقت ترک نمی‌کنم! شهرزاد من دوستت دارم عاشقتم. نمی‌دونم بهتر از این چه‌طور بهت بگم اما حرفی که زدم راست‌ترین حرفی که توی عمرم زدم. این از طرف من. من فقط ازت می‌خوام من و ببخشی. خواهش می‌کنم روش فکر کن!

هیچ واکنشی از خودش نشون نداد. نه تکونی خورد نه حرفی زد. طبیعی بود. اصلاً خبر نداشت من دارم از چی حرف می‌زنم. ضبط و روشن کردم و صدای خودش و رو گذاشتم تا پخش بشه. با مرور خاطرات می‌شد همه‌چیز و به یادش آورد. نمی‌دونستم ماجرای این فراموشیش رو چه‌طوری به مریم خانم بگم؟! حتی با صدای خودش هم واکنشی نشون نداد. یه لحظه شک کردم که نکنه غش کرده یا چیزی! اما وقتی دیدم پلکاش تکون می‌خوره خیالم راحت شده و نفسم و با صدا بیرون فرستادم. دستم و کلافه به موهام کشیدم. سهیل اینا از ما جلوتر بودن. خودم ازشون خواستم تا با فاصله برن. نیم نگاهیش کردم که چشماش و باز کرده بود و به بیرون نگاه می‌کرد.

- نمی‌خوای حرفی بزنی؟!

سکوتش روی مخم بود و داشت اذیتم می‌کرد. اما سعی کردم صبور باشم و آروم یکم دیگه از مسیر و رفتیم. که یه لحظه صدای گرفته‌اش مثل دارویی انرژی زا بهم روح بخشید.

شهرزاد: اون مریض زخمی عمیق روی دلش داشت که دکتر با شمشیر زهر آلودش نابودش کرد!

با تعجب به سمتش برگشتم و به چشمایی که به بیرون نگاه می‌کرد نگاه کردم. شالش نصفی از صورتش و گرفته بود و سرش به سمت در کج بود. یادش اومد؟! با تته پته درحالی که سرعت ماشین و کم می‌کردم گفتم:

- یادت اومد؟! چی شده؟ چی بوده؟! شهرزاد من و یادته؟!!

حواسم به جلوم و مراقب جاده بودم. سرش و کامل کج کرد که صورتش و دیگه نمی‌تونستم ببینم. فقط صدای گرفته‌ش به گوشم رسید.

شهرزاد: نه چیزی یادم نیست! ترجیح میدم همون آدمی باشم که از درد زیاد بی‌حس و بی‌تفاوت می‌شه! زنی که فراموش می‌کنه آدمایی رو که یه زمانی خیلی دوستشون داشته! من دو سه روزی مغزم فراموشی گرفت. اما حالا می‌خوام که دلم فراموش کنه که چه زخمی برداشته و بیرون کنه هرچی آدم بیهوده‌س رو از خودش.

حرفاش پر از طعنه و دلخوری بود. یادش بود که چی شده! اما خودش رو به گیجی زده بود! پس بگو چرا نگام نمی‌کرد! یعنی من و از زندگیش کامل بیرون انداخته؟!!

من تا اون موضوع رو درست نمی‌کردم، بی‌خیال نمی‌شدم. جاده‌ی سرد و خشک رو به سمت جلو حرکت می‌کردیم.

- حتی اگر اون کس خیلی دوستت داشته باشه و ازت عذرخواهی کنه؟!!

صدای پوزخندی که زد به راحتی به گوشم رسید. دستش و کرد توی جیبش و کاغذی ازش بیرون آورد. با تعجب بهش نگاه کردم. همون طور که سرش سمت اون طرف بود، کاغذ و مقابل صورتم گرفت و با حرص مچاله‌اش کرد. با لحن بغض‌داری گفت:

- حالا هی عذرخواهی کن! ببین با هر عذرخواهی که می‌کنی این کاغذ تغییر می‌کنه؟! صاف می‌شه مثل روز اولش!

بلند شد و با چشمای به غم نشسته‌اش نگام نکرد. کاغذ و جلوتر آورد و از وسط دو تکه‌ش کرد! با صدایی که از بین دندوناش خارج می‌شد گفت:

- حال چی؟ هان!

دیگه هیچ‌کدوم نمی‌تونستیم بهم نگاه کنیم. حالم از خودم بهم می‌خورد که باعث بانی اون اوضاع خرابش بودم. با دستای لرزونش کاغذ و تکه‌تکه کرد و تقریباً داد زد:

- حالا چی؟! جمعش کن ببینم می‌تونی مثل کاغذ صاف چند دقیقه پیش بکنیش! نمی‌تونی. پس الکی از من عذرخواهی نکن آروین. الکی یه مشتش چرت و پرت تحویل من نده. حالم از خوده ساده‌م بهم می‌خوره که نفهمیدم تو مامانم یه سر و سری با هم دیگه دارید. حالم از خودم بهم می‌خوره که به یک‌سری آدم اعتماد کردم... که همونا بهم زخم زدن. حالم از خودم بهم می‌خوره که عاشقت شدم و بدون هیچ پرده‌ای به سمتت اومدم. با خیال

پرواز به سمت اومدم اما تو خودت تیرانداز بودی. متنفرم از امثال تویی که باعث شدن من از خودم متنفر باشم!

با صدای فریادش ناخواسته ماشین رو به سمت کنار جاده کشیدم و ترمز کردم. حق داشت! شهرزاد زنی بود سرشار از دردها که همه‌ش رو توی خودش می‌ریخت. اما من درستش می‌کردم. من این حال بدش و خوب می‌کردم. مگه من همونی نبودم که از اون باتلاق دو ساله بیرون کشیده بودمش؟! پس الانم می‌تونم. به سمتش برگشتم و خواستم دهن باز کنم که انگشت اشاره‌ش رو بالا آورد و با بغض و عصبانیت گفت:

- حتی نمی‌خوام یک کلمه دیگه هم حرف بزنی! خیر سرت دکتر بودی. نمی‌دونستی ضربه زدن به یه مریض چه قدر بده؟! من با این‌که هیچ چیز از پزشکی سرم نمیشه اما این و به خوبی می‌دونم که زخم روی زخم گذاشتن مثل قتل می‌مونه! تو یه قاتلی آروین بهمنش. قاتل قلب خودم و خودت. دیگه برام مهم نیست حسرت نسبت بهم چیه! نمی‌خوام هیچ حرفی بزنی چون می‌دونم باز می‌خوای اون چرت و پرتای مسخرت و تحویل بدی و ...

نتونست ادامه‌ی حرفش و بزنه. دستش روی سرش نشست و چشماش و بست. می‌ترسیدم باز حالتای عصبیش برگرده. خیلی جوش آورده بود و تُن صداش بالا. دستم و جلو بردم و با صدای آرومی گفتم:

- خوبی؟!

خودش و عقب کشید و با لحن عصبی گفت:

- به تو هیچ ربطی نداره!

در ماشین و باز کرد و به ثانیه نکشید که پیاده شد. سرش گیج می‌رفت و تلوتلو می‌خورد. نفسم و با صدا بیرون فرستادم و از ماشین پیاده شدم. به سمتش رفتم و چند قدم مونده بود که بهش برسم دستش و بالا آورد و با صدای خشمگینی گفت:

- جلوتر نیا! نمی‌خوام ببینمت می‌فهمی یا نه؟! نمی‌خوامت!

همه‌ی بدنش می‌لرزید. نمی‌تونستم اون‌طوری ببینمش. ماشین با سرعت از کنارمون رد می‌شدن. هوا سرد بود و باد زیادی می‌اومد. شالش روی شونه‌اش افتاده بود و موهای بافته شده‌اش روی شونه‌هاش ریخته شده بود. چتریش روی زخم گوشه‌ی سرش ریخته بود. دستش رو روی کاپوت ماشین گذاشت و اولین قطره روی گونه‌اش چکید. قلبم درد می‌کرد از این همه بی‌رحمی خودم. من به این روز انداخته بودمش! اما هیچ‌کس جز خودمون نمی‌تونست دوا‌ی دردمون باشه! سرش و بلند کرد و بعد از یک هفته بالاخره نگاهم کرد. چشماش و حرکاتش سرشار غم و خستگی بود! کمرش مثل زنای هفتاد ساله خم شده بود. فکر کردم آروم شده برای همین قدمی به سمتش برداشتم که داد زد:

- گفتم جلو نیا آروین... بدم میاد از این‌که مقابلت مثل یه آدم ناتوان لال میشم و فقط مطیع و سر به راهم. برو! تو حال من و خوب کردی! برو به

زمینت برس. اتفاقاً منم یه چندباری با مامان رفتم توش! زمینه بزرگیه. قشنگ می‌تونی توش استخر و ویلای بزرگی بزنی و صفا کنی! برو خوش باش و نبین پشت سرت چی به جا گذاشتی.

یواش به عقب رفتم و دستم و پشت سرم قلاب کردم. با اخم صدای آرومی گفتم:

- چرا چرت می‌گی؟! دیوونه شدی!

مثل جن‌زده‌ها جوش آورد و دقیقاً مقابلم وایساد محکم با دستش به تخته‌ی سینم زد و با داد گفت:

- آره من دیوونه‌ام که به خاطر یه آدم بی‌ارزشی مثل تو خودم از اون دره انداختم پایین. آره من یه روان پریشم که به زور و دوز و کلک می‌برنم پیش روانشناس تا شفا پیدا کنم! (دستاش و جلوم گرفت) بیا دستام و ببند ببر بندازم تو تیمارستان! چون لیاقت من و امثال من که از دست شما دروغگوهای دغلباز خُل شدیم، همون دیوونه خونه‌س!

با بهت نگاش کردم! خودش و از دره انداخته بود پایین؟! قلبم درد می‌کرد. باعث بانی همهی درداش که من نبودم! بودم؟! من به این روز انداخته بودمش یا سعیدی؟! من از دید اون یکی بودم مثل باباش؟! با تته پته گفتم:

- خود کشی کردی؟!

تن نحیفش می‌لریزید و سرش کاملاً مشخص بود که درد می‌کنه! پوزخندی زد و با همون لحنی که کفری و عصبی بود گفت:

- مگه دلیلی هم برای زنده بودن دارم که خودکشی نکنم! من حتی نتونستم اندازه یک ساعت مثل تو نقش بازی کنم و بگم هیچ‌چیزی یادم نیست! چه قدر توی اینو کار ماهری آروین بهمنش!

دستام و به موهام کشیدم و عصبی نگاهش کردم. مثل دو تا برج زهر مار که نه! عاشق! اما دل‌خور مقابل هم وایساده بودیم. اون حق داشت هرکاری بکنه جز این‌که خودش رو از من محروم کنه. صدام رو برخلاف میل باطنم بالا بردم و با اخم گفتم:

- تو حق نداشتی خودکشی کنی!

تک سرفه‌ای کرد و سرش و با دستش فشار داد. پایان اون دعوا یا من سکت می‌کردم یا بلایی سر شهرزاد می‌اومد. پوزخندی زد و با بدنی کرخت شده قدمی به سمتم برداشت.

شهرزاد: تو حق من و تعیین می‌کنی آقای دکتر؟! (صداش رو بالا برد) تو یا هیچ‌کس دیگه حق من و تعیین نمی‌کنید! این زندگی منه. هرکاری که دوست داشته باشم باهاش می‌کنم. به هیچ احدالناسی ربط نداره!

طوری وایسادم رو به روش و قد علم کردم که دقیقاً شاید چند سانت با هم فاصله داشتیم! دستام کنارم مشت شده بود و با چشمای متورم شده بهش خیره شدم.

- چرا ربط داره شهرزاد! به هیچ‌کس ربط نداشته باشه به من داره. تو نباید همچین کاری و می‌کردی!

اخمی کرد و چشماش و روی هم گذاشت! اصلاً دلم نمی‌خواست مسبب حال بدش من بشم. اما نیاز بود که براش جبهه بگیرم. نیاز بود بفهمه که یکی این‌جا هست که با نبودش، نمی‌مونه! دستش رو روی گردنش کشید و با صدای تحلیل رفته و به شماره افتاده گفت:

- تو هیچ‌کاری منی... .

به سمت اومد و با دستش به تخته سینه‌ام زد و با جون بی‌جونی که داشت به عقب هولم داد! مدام حرفش و تکرار می‌کرد و داد می‌زد. قطره‌های اشک از گوشه‌ی چشماش پایین می‌ریخت. زمین و زمان دست در دست هم داده بودن و قصد نابود کردنمون رو داشتن. دو عاشق که از خطر عشق نترسیدن و بدون ترس سر به بیابون زدن. حال جفتمون شده بودیم مثل دیوونه‌ها. من فقط نگاهش می‌کردم و اجازه می‌دادم تا اعصابانیتش و خالی کنه و آروم بشه. زد...زد! به یه جایی رسید که دیگه جون زدن نداشت. دستاش روی یقه‌ام ثابت موند و چشماش چند بار باز و بسته شد. تک سرفه‌ای کرد و پاهاش سست شد. نفهمیدم توی چند ثانیه جسم بی‌جونش بین دستام قرار گرفت. از روی زمین بلندش کردم. مسخره بود که اشکم از کناره‌ی صورتم پایین می‌ریخت و روی شالش می‌افتاد؟! رنگ پریده‌اش حالم و بد و بدتر می‌کرد. حالا دیگه چتریش کنار رفته بود و کنار پیشونی زخمیش کاملاً مشخص بود! به سمت ماشین رفتم و روی صندلی شاگرد خوابندمش. احتمال می‌دادم همچین چیزی بشه! دستم و روی گونه‌ش گذاشتم و که یخ کرده و از شدت اشکاش خیس بود.

- من باهات چی کار کردم؟! یه کاری می‌کنم همه‌ی اینا رو فراموش کنی! قول میدم بهت. آینده رو طوری برات می‌سازم که از خنده‌ی زیاد اشکای قشنگت پایین بریزه نه از درد.

فشارش پایین بود و همین نگرانم می‌کرد. موبایلم داشت خودش و می‌کشت از بس که زنگ زد. برش داشتم و همون‌طور که به سمت جای راننده می‌رفتم جواب دادم. سهیل بود.

سهیل: کجایید شما؟! اتفاقی افتاده؟! شهرزاد خوبه؟!

ماشین رو روشن کردم و وارد جاده شدم.

- یه دعوای کوچک بین من و اون! میام میگم. شما برید ما هم داریم میایم. وقتی متوجه لحن سردم شد، سریع باشه‌ای آروم گفت و تماس و قطع کرد. بخاری و روشن کردم و با سرعت به سمت جلو روندم. دستم و روی دستاش گذاشتم که کمی گرم‌تر به نظر می‌رسید. خیلی راه تا تهران نمونده بود. برای همین با سرعت به سمت بیمارستان توی شهر حرکت کردم. هم باید یه چکاب کامل می‌شد هم از این شرایط راحت!

دکتر: خطر اصلی رد شده خدا رو شکر! اما خیلی باید مراعاتش رو بکنی! جدا از فشار و حمله‌ی عصبی که روش هست؛ سر دردای که گه‌گاه به‌خاطر ضربه‌ای که به سرش خورده، پیش میاد. اینم بستگی به حالش داره. در کل

سعی کن از استرس و خیلی چیزای دیگه به دور باشه. سرمش تموم شد می‌تونی ببریش!

از دکتر تشکر کردم و از اتاقش خارج شدم. یکی از دوستای کاری مامانم بود. چون بهش اعتماد داشتم شهرزاد و بردم اون‌جا و از دکتر منصوری خواهش کردم چیزی به مامانم نگه! همین‌طور که از راه روی بیمارستان به سمت اورژانس می‌رفتم لیدا تماس گرفت و منم همه‌چیز و بهش گفتم که نگران نشه! قرار شد فعلاً سمت خونه‌ی من آفتابی نشیم تا چیزی نفهمن! برای همین تنهایی رفته بود به سمت مطب. پرده رو کنار زدم که اون هم چشمش و بی‌جون باز کرد. نفس عمیقی کشیدم و روی صندلی کنار تخت نشستم. دست آزادش رو روی پیشونیش گذاشت و چشمش و باز بست. چه قدر دلم می‌خواست باز حرف بزنم. اما می‌دونستم صلاح نبود که دوباره حرفش و به پیش بکشم! آتشی بود که باید خاموش می‌شد و خاکستر. بعد من وارد ماجرا می‌شدم. آب معدنی که گرفته بودم رو باز کردم و کمی ازش توی لیوان ریختم. ل..*باش خشک شده بود اما از غرور زیادش درخواست آب نمی‌کرد! لبه‌ی تخت نشستم و با صدی آرومی اسمش و صدا زدم. دستش رو از روی چشمش برداشت و یواش نگام کرد. لیوان آب به سمتش گرفتم و منتظر نگاهش کردم. باز هم غرورش اجازه نداد تا لیوان و از دستم بگیره. برای همین به زور دست بردم زیر سرش و بلندش کردم. لیوان و به دهنش نزدیک کردم و کمک کردم تا بخوره! نگاهم نمی‌کرد و با کج کردن

سرش فهمیدم دیگه نمی‌خواد. لیوان توی سطل آشغال انداختم و با صدای گرفته‌ای که بهش نگاه نمی‌کردم گفتم:

- دکتر گفت سِرمِت تموم بشه می‌تونی بری! میریم پیش مامانت.

تک سرفه‌ای کرد و با صدای گرفته و خیلی آرومی گفت:

- دوباره یه جنگ جدید راه نداز. من حوصله‌ی خودمم ندارم...چه برسه به بقیه! میرم خونه‌ی خودم. این موضوع رو هم ادامه نده.

کلافه دستی به موهام کشیدم. نمی‌دونستم باید به ساز کدومشون برقصم؟ یقیناً شهرزاد. می‌بردمش خونه‌ی خودش. دیگه رابطه‌ی اون مامانش به من ربطی نداشت. من سمت خودم و درست کردم. مریم خانم هم باید کار خودش و پیش می‌برد. بعد یک ساعت هر دو توی ماشین نشسته بودیم و به مقصد خونه‌ش حرکت می‌کردیم. توی مسیر نه من چیزی گفتم نه اون. هر دو سکوت کرده بودیم به احترام حال بد جفتمون. موبایلم و از جیبم در آوردم و به لیدا پیام دادم که بیاد خونه‌ی شهرزاد. با من که کنار نمی‌اومد، شاید حداقل اون می‌تونست کاری باهاش بکنه. با رسیدنمون بوق زد و مشتی در و باز کرد. با دیدن شهرزاد و من گل از گلش شکفت و خنده‌ی عظیمی به روی صورتش نشوند. ماشین و که داخل بردم و پارک کردم. مثل همیشه زودتر از خودش پیاده شدم تا کمکش کنم. قبل از این که من برسم جلوی در ماشین وایساده بود. مشتی با خوش‌حالی اومد سمت شهرزاد و با صدای نگران و شادی گفت:

- خانم جان شما ما رو که جون به سر کردید! سرتون سلامت. خداروشکر که صحیح و سالم هستید.

بدون هیچ دل‌خوری مستی و نگاه کرد و با لبخند رو بهش گفت:

- شرمنده که نگرانت کردم مستی. حداقل یه نفر این‌جا هست که با صداقت تمام باهام زندگی می‌کنه!

مستی کاملاً متوجه منظور شهرزاد شد. چون من براش همه‌چیز و تعریف کرده بودم. شب اولی که فهمیدم شهرزاد همه‌چیز و فهمیده و گذاشته رفته. به مستی با ناراحتی همه‌چیز و تعریف کردم. اونم مثل یه پدر خیرخواه و مهربون پای در و دلای من نشست. مستی دستی به ژاکت سبز رنگش کشید و با لبخند مهربون اما ناراحتی گفت:

- حق داری دخترم اما هرچی باشه خانم بزرگ مادرت، دلسوزته، نگرانته! به‌خاطر خوب بودن تو اون‌کار و کرده. بدت و که نمی‌خواسته.

شهرزاد دستی به موهایش کشید و با لبخند تلخ و صدایی گرفته رو به مستی گفت:

- بین زمین و هوا گیر کردم مستی. خسته‌ام! امیدوارم این روزا زودتر تموم بشه!

مستی کمی این پا اون پا کرد و دستی به کلاه بافتنیش کشید.

مشتی: می‌گذره دخترم. تو بدتر از اینا رو گذروندی. برو تو سرده مریض میشی خدای نکرده.

شهرزاد سرش و تگون داد و با قدمای کوتاه به سمت خونه حرکت می‌کرد. از پشت حواسم بهش بود تا مبادا سرش گیج بره بیوفته. قدماش سست و بی‌جون بود. کمر خمیده‌اش خیلی اذیتم می‌کرد و مدام اشتباهی که کرده بودم رو مثل سیلی به صورتم می‌زد. وارد خونه شدیم که کبری درحالی که داشت طی می‌کشید با دیدن ما چشماش به خوش‌حالی نشست. من به کبری صبح گفته بودم تا بیاد خونه رو تمیز کنه! چون نمی‌خواستم گرد و خاکی که روی خونه نشسته بود حالا شهرزاد و بدتر کنه. کبری دستی به روسری سرمه‌ای و گلدارش کشید و با لبخند گفت:

- خوش اومدید خانم!

شهرزاد تنها به لبخندی اکتفا کرد. به سمت پله‌ها رفت. می‌دونستم می‌خواد کجا بره. پشت سرش رفتم تا کمکش کنم اما با اولین پایی که روی پله گذاشتم صدای خسته و ناتوانش توی گوشم پیچید.

شهرزاد: کسی حق نداره بیاد بالا!

پوف کلافه‌ای کشیدم و خیره بهش، منتظر موندم تا بره توی اتاقش. خطرناک بود تنها گذاشتنش. دلم نمی‌خواست دوباره اون اتفاق براش بیوفته. کلافه دستی به صورتم کشیدم با رفتنش به داخل اتاق همون‌جا روی پله‌ها نشستم. به کبری خانم نگاه کردم که با چشمای اشکی داشت به

در اتاق شهرزاد نگاه می‌کرد. پوف کلافه‌ای کشیدم و با اشاره به کبری یواش گفتم:

- کبری خانم به جای این که آبغوره بگیری، برو به چیز مقوی درست کن بدیم بهش بخوره بلکه یکم جون بگیره!

کبری با پایین روسریش اشکاش و پاک کرد و بدون وقفه به سمت آشپزخونه رفت. پوف کلافه‌ای کشیدم. باید به مخم فشار می‌آوردم تا ببینم کی می‌تونست از اون حالت درش بیاره. با یاد سهراب و زنش، سریع موبایلم و در آوردم و به دنبال شماره‌ی سهراب گشتم. می‌دونستم یقیناً خبر به دستشون رسیده و از دست من حسابی کفرین. اما باید زنگ می‌زدم. آب دهنم و فرو فرستادم و از جام بلند شدم. به سمت تابلوهای نقاشیش که انتهای پذیرایی بود رفتم و گلوم و صاف کردم. گوش‌ی و کنار گوشم گرفتم و بعد از چند تا بوق صدای خشک و سهراب توی گوش‌ی پیچید.

سهراب: بله؟!

دستی به موهام کشیدم و آب دهنم و فرو فرستادم. آدم شوخ طبعی بود اما امان از روی که اون شکلی می‌شد. با صدای گرفته و خسته‌ای گفتم:

- شهرزاد و پیدا کردم. نه جسمی خوبه نه روحی! می‌دونم تقصیر منه اما گفتم شاید اگر شما بیاید پیشش حالش بهتر بشه. از دستم دل خورید... حق دارید. نه بخشش می‌خوام، نه چیزی. فقط بی... .

دیگه نتونستم حرفم و ادامه بدم و با دستم جلوی دهنم و گرفتم تا مبدا صدای بغضی که بعد از یک هفته شکسته بود و بشنوه. طوری دهنم و فشار دادم که جای ناخونای تقریباً کوتاهم روی گونه‌ام نشست.

سهراب: آلو آروین... خوبی؟! صدام و داری؟!

گوشی و فاصله دادم و نفسم و بیرون فرستادم. اشکای ریخته شد رو پاک کردم و آب دهنم و فرو فرستادم. گوشی و نزدیک کردم و سعی کردم خوب خودم و نشون بدم و ضایع بازی در نیارم.

- آیدا خانم و بردار بیا! نیاز داره بهتون. منتظرتونم.

سریع تماس و قطع کردم. موبایل رو روی میز انداختمش که صدای خیلی بدی داد.

شهرزاد

با صدای وحشتناکی که از پایین اومد سه متر بالا پریدم. داشتم بلوزم و تنم می‌کردم. لنگ‌لنگون به سمت در اتاق رفتم و یواش بازش کردم. کلافه و با حال بد داشت وسط پذیرایی راه می‌رفت. به عادت همیشه‌اش دستش مدام بین موهای لخت و قهوه‌ایش فرو می‌کرد. هر دو حالی داشتیم رو به مرگ. از طرفی خوش‌حال بودم برای این‌که خودم و دوست داره. اما هنوز می‌ترسیدم باز الکی و همه‌ش یه فیلم باشه. پشت به من وایساده بود و دستش و روی صورتش می‌کشید. با پاش به پایه‌ی مبل ضربه زد و همون‌جا

روی زمینای سرد نشست. پاهاش رو توی شکمش جمع کرد و سرش و روی زانوهای گذشت. من هنوز هم دوستش داشتم. اما نمی‌دونستم حس اون نسبت به من چیه؟! اگر باز به چشماش نگاه می‌کردم، می‌دونستم دلم و می‌بازم. چون چشماش سرشار از صداقت بود. دیگه مثل یک هفته‌ی گذشته یا قبل‌ترش مجهولی بین چشماش نبود. اما من خسته بودم. نیاز به زمان داشتم تا همه‌چیز و برای آخرین بار از اول بسازم! در اتاق و بستم و روی تختم نشستم. همیشه آرزو داشتم اتفاقی که برام افتاده بود رو فراموش کنم. طوری فراموشی بگیرم که حتی خودم نشناسم. اما دیگه نمی‌خواستم، چون فهمیدم چه حس وحشتناک و غریبی هست. تکیه‌ام رو به پشت تخت دادم و پتو رو تا زیر چونم بالا کشیدم. از همشون دل‌خور بودم. همه‌ی اونایی که می‌دونستن و از اون ماجرا خبر داشتن و به من چیزی نگفتن. چشم‌ام و بسته بودم اما بیدار بودم. در اتاق یواش باز شد و با پیچیدن عطرش توی فضای اتاق فهمیدم خودش.

چشم‌ام و باز نکردم اما فهمیدم که جایی همون نزدیکی نشسته بود. ساکت و آروم. وقتی فهمیدم ثابت شده، یواش لایه چشم‌ام و باز کردم که اولین چیز سرش و دیدم. پایین تخت نشسته و پشتش به من بود. پاهاش رو تو شکمش جمع کرده بود. نفساش نامنظم از دهنش خارج می‌شد. از جام تکنون نخوردم تا متوجه نشه که دارم نگاهش می‌کنم. پاهاش رو روی زمین دراز کرد و همراه صدای گرفته‌ای گفت:

- اون شعر رو حفظ کرده بودم. اما دیگه دیر شده بود و تو رفته بودی!
همون روز مدام توی ماشین آهنگش و گذاشتم و باهاش خوندم. تو قسمت
دوم شعر و برام خوندی اما حال من تیکه اول شعر که میگه

((نگو قصه آخرش مرگ منه

داره چشمت منو آتیش می‌زنه

نگو از تلخی دنیا سیرم

نگو میرم، نگو که می‌میرم))

دستی به گونه‌ی خیس شده‌م کشیدم و چشمام و بستم. مسکنا کار خودش
و کرده و سر دردم فرو کش کرده بود. چی ما رو به اون روز رسونده بود؟!
پنهون کاری؟ دل‌نگرانی یه مادر یا عشق؟! دلم می‌خواست به آغوشش پناه
ببرم و بهش بگم هنوزم دوستش دارم. اما عقم اون سری خیلی چموش
شده بود و مدام از ضمیرم جلو می‌زد. مدام بهم یادآوری می‌کرد که دلی
هم هست که شکسته شده و زخم برداشته. دلی هم هست که دیگه
نمی‌خواد هیچ‌کس تسلیم اون بشه! با صدای گرفته‌ای گفتم:

- منم هیچ‌وقت ادامه‌ی اون شعر و برات نخوندم چون فقط یه تیکه از اون
شعر شرح دل من بود نه باقی‌ش!

((خنده‌هام و با تو از نو ساختم

باز به حرفای تو دل می‌باختم

میون این همه سرگردونی

اومدم تو قلب تو مهمونی

بیستون قلبمو می‌کندم

شکل خنده هات شدم می‌خندم

چشمات از صد تا غزل بهتر شد

خنده هات غنچه ولی پرپر شد))

من به در بالکن خیره شده بودم که باعث شده بود آفتاب زمستونی روی سنگا بیوفته و اتاق و روشن کنه. اون هم مثل دیوونه‌ها زل زده بود به رو به روش. زندگی به زمان نیاز داره! فراموشی به زمان نیاز داره، خوب شدن زخما و بخشیدن آدما زمان نیاز داره. پس باید صبوری کرد تا بالأخره اون چیزی بشه که خودمون می‌خواستیم. دستم و تا نزدیکی سرش بردم اما با صدای باز شدن در پایین دستم و سریع عقب کشیدم. من داشتم چی‌کار می‌کردم؟! باید به خودم و خودش وقت می‌دادم تا هر دو با این موضوع کنار می‌اومدیم! آروین از جاش بلند شد و در باز کرد. قبل از این که بره گفت:

- آیدا خانم و سهرابن!

بدون این که صبر کنم با صدای آرومی گفتم:

- ماجرای خودکشی بین خودمون بمونه! نمی‌خوام کسی چیزی بفهمه.

دستم و روی گردنم کشیدم و عصبی نفسم و بیرون فرستادم. واقعاً نمی‌دونستم چی کار کنم؟ دلم می‌خواست از همشون فرار کنم و از نگاهای نگران مامانم و اخم ریزی که آروین به صورت داشت. جو سنگین‌تر از حالت ممکن بود. آروین روی صندلی عقب‌تر از همه نشسته و تنها نظارگر بود! بازگشت لباسای مشکیم همیشه به سمت منه. تی‌شرت نخی ساده همراه ژاکت مشکی و آزاد. دستم و روی پیشونیم کشیدم تا از دردش کم کنم. چترایم مانع از این می‌شد تا کسی زخمم و بیینه! مامان دستی به بلوز بافت کرم رنگش کشید و با صدای گرفته‌ای که خبر از گریه‌ی زیاد می‌داد گفت:

- من... من بابت کاری کردم متأسفم شهرزاد! درست که ازت پنهون کردم و دروغ گفتم اما این دروغ به نفع تو بود! من چه‌طوری می‌تونستم تو رو از اون گند آبی که برای خودت درست کرده بودی نجات می‌دادم؟! راهی برام گذاشتی؟ می‌تونستم هر روز ذره‌ذره آب شدن و جلوم ببینم؟ نمی‌تونستم. پس بهم حق بده که چرا به پنهون کاری متوصل شدم. مگه توی اون مدت که آقای بهمنش زیر نظر داشتت بد بود؟

دندونم و روی هم ساییدم و دستم و مشتم کردم. موهام و عقب فرستادم و با صدایی که سعی در کنترلش داشتم گفتم:

- چرا خیلی خوب بود که همه‌تون من رو خر فرض کردید. خیلی خوب بود که من مثل یه آدم ساده‌ی بدبخت به شماها اعتماد کردم. من بحثم سر این نیست که چرا این کار و کردی یا چرا ازم قایم کردی! شما من هیچ هم حساب نکردید. مگه من بچه‌ی دو سالم که افسارم دسته شماها باشه؟!

مامان من خودم یه زنم! من خودم می‌تونم از پس بدبختیای خودم بر بیام. لازم نکرده تو نگران من باشی.

نقره که تا الان ساکت بود و حرفی نمی‌زد اخمی کرد. مثل همیشه کت و دامنی به تن داشت که رنگش طوسی بود. صداش رو بالا برد و عصبی به من گفت:

- شهرزاد از حد خودت داری می‌گذری!

دیگه نتونستم تکیه‌ام رو عادی و آروم به مبل بزنم. لبه‌ی مبل نشستم. حالم از همه‌شون بهم می‌خورد. نقره هم خبر داشت. از وقتی که با مامانم آشتی کرده بود. صدام و بالا بردم و با دستام به خودم اشاره کردم و داد زدم:

- من از حدم گذروندم یا شماها؟! شماهایی که من و مثل یه بچه‌ی کوچک می‌بینین! مگه من خودم مادر نبودم؟ مگه من همین نگرانی رو برای ایلیا نداشتم؟ من همینم درست بشو نیستم مادر من چرا نمی‌فهمی این و؟ یه لیوان شکسته رو می‌تونی مثل روز اولش کنی؟ نمی‌تونی! دست از سر من بردارید.

نقره وقتی دید من جوش آوردم دیگه چیزی نگفت اما مامانم دقیقاً مثل خودم جبهه گرفت و با لحن دل‌گیر و عصبی گفت:

- تو می‌خوای مادر باش، می‌خوای بچه باش اما تو دختر منی! پاره‌ی تنمی. نمی‌تونستم مردن روحت و جلوی چشمم ببینم. تو این بفهم شهرزاد! ببین

اون موقع که درمان انجام شد اون قدر حالت خوب بود! پس اگر این غرور لعنتیت و بذاری کنار می‌فهمی دروغی که بهت گفتم به نفعت بوده.

از جام بلند شدم و دستم و بین موهام کشیدم. اما نذاشتم زخم پیشونیم مشخص بشه. اگر محسن اومده بود هیچ وقت به خودم جرعت نمی‌دادم این طوری با مامانم حرف بزنم اما اون نبود. نیم‌نگاهی به آروین کردم و رو به همشون گفتم:

- از همتون خواهش می‌کنم به من زمان بدید. به خودتون زمان بدید! بذاری من با خودم کنار بیام. بذارید بفهمم دردم چیه! برید همتون نمی‌خوام هیچ کس و ببینم. تا حال خوب نشده برنگردید. خوب بشم خودم میام.

بعد هم به سمت پله‌های اتاقم رفتم و قبل از این که از پله‌ها بالا برم رو به کبری که جلوی در آشپزخونه وایساده بود گفتم:

- کبری خانم شما هم بعد این که جمع و جور کردی بیا اتاقم کارت دارم!

پله‌ها رو آسه‌آسه بالا رفتم. هرچی بالا می‌رفتم احساس شکستگی بیش‌تری می‌کردم. اما من خوب می‌شدم این و توی دلم همون روز، به همشون قول دادم. قبل از این که در اتاق ببندم برای آخرین بار به آروین نگاه کردم. انگار می‌دونست نگاهش می‌کنم که به سمت برگشته بود. چشمای آرامش بخشش آرامش نداشت. ناراحت و خسته! نیاز داشتیم به خوابی طولانی تا فراموش کنیم هرچی اتفاق افتاده بود رو! لبخند غمگینی زدم و در روی صورت نگرانش بستم! همون جا روی زمین نشستم و پاهام رو توی شکمم

جمع کردم. سرم و روی زانوم گذاشتم و به چشمام اجازه‌ی باریدن دادم. فکر نمی‌کردم قلبم بین دو راهی قرار بگیرد. دور راهی خیر و شر! تقریباً نیم‌ساعت که گذشت با صدای در اتاق از جام بلند شدم و در رو به روی کبری باز کردم. پاکتی که از قبل به عنوان دست مزد اون ماهش و اضافه‌تر کنار گذاشته بودم و از روی میز آرایشم برداشتم و در اتاق و باز کردم. لبخندی زدم و مقابلش قرار گرفتم. پاکت رو روی دو دستم گذاشتم و با لحن شرمندهای گفتم:

- ممنون برای این مدت که کنارم بودی و زحمت خونه رو کشیدی. اما حالا می‌خوام یه مدت تنها باشم! دیدی که به مامانم و آقای بهمنش چی گفتم! این هم حقوق ناقابل هر ماهه و یکم اضافه‌تر برای جبران کارایی که برام کردی!

اول دلش نمی‌خواست پاکت و بگیرد اما یواش بین دستاش گذاشتم.

خیلی صمیمانه و مثل دو تا انسان عاقل از همه خداحافظی کردیم. دیگه هیچ‌کس توی خونه نبود. بعد از رفتن کبری چراغا رو کم کردم و موزیک آرومی گذاشتم تا تو خونه پخش بشه. نیاز داشتم به یه تحول! به این‌که خودم و آزاد و رها کنم. به خودم زمان بدم. می‌خواستم مثل اون زندگی کنم، می‌خواستم مثل اون بشم. مبلا‌ی راحتی پذیرایی رو به سمت قسمت مهمون‌خونه هول دادم. تمام فضای وسط پذیرایی نزدیک در و خالی کردم و تنها موند سنگا و وسایل نقاشیم. نمی‌دونستم چی می‌خوام بکشم! هیچ نقشه‌ی قبلی نداشتم. برای همین تابلوهایی که توی اون مدت کشیده بودم

رو به ترتیب به دیوار تکیه دادم. اولیش زنی بود که صورتش نصفه بود و دومیش زنی بود که مقابل درخت وایساده بود. سومیش دست آروین بود که خودش رو کشیده بودم. حالا نوبت رسیده بود به خوابی که یه زمانی شده بود کابوسم! قلم و برداشتم و کشیدم و کشیدم و کشیدم... .

آروین

دوباره نگاهی به بلیط توی دست لیدا کردم که با لبخند نگام می‌کرد. می‌ترسیدم از مقابله شدن باهاش! اون تنها به یه بلیط نیاز داشت. همین! سهیل پشت سرش وایساده بود دستاش توی شلوار لیش بود. لیدا بلیط و کف دستم گذاشت و با لبخند گفت:

- خبرایی که بهت دادم همه درسته. با مامانش رابطه‌ش بهتر شده. چرا همه آره تو نه! آروین من دیروز توی آموزشگاه دیدمش به خدا خوب شده! به خدا منتظر تو. چرا پس جلو نری؟! برو می‌دونم که الان خونه است از آیدا پرسیدم آموزشگاه نبود.

شاید بعد از یک ماه که از اون روز گذشته بود می‌ترسیدم از این که ببینمش. می‌ترسیدم باز بهش ضربه بزنم. توی اون مدت همش از دور دیدمش که مبادا باز بهش آسیب برسونم. لیدا این وسطا چند دفعه رفته بود دیدنش برای همین خبراش از من تازه‌تر بود. پوف کلافه‌ای کشیدم و بلیط و یواش از دستش گرفتم.

- می‌ترسم لیدا! از این‌که نکنه بهش آسیب برسونم!

سهیل دست دور گردن لیدا انداخت و با لبخند گفت:

- ما بدون شهرزاد خانم آلمان نمی‌ریم. تمام؟! تو من و لیدا رو بهم رسوندی. چرا ما این کار و نکنیم؟ برو مرد باش. دست زنت و بگیر برش دار بریم راحت بشیم به خدا!

نفسم و بیرون فرستادم و پالتوی مشکیم رو برداشتم! بلیط چهارم رو توی جیب پالتو گذاشتم و از در خونه بیرون اومدم. بهمن ماه هوای سوز دار و سردش خودش رو کاملاً نشون می‌داد. سوار ماشین شدم و با تک بوقی از لیدا و سهیل خداحافظی کردم. تا کارامون انجام بشه طول کشید و برای آخر هفته‌ی دیگه بلیط داشتیم تا بریم. هنوز من و لیدا نقش عاشق پیشه‌ها رو بازی می‌کردیم. مثلاً خوش‌بخت‌ترین زوج روی زمینیم. پوزخندی زدم و دستی به موهام کشیدم. توی این یک ماه شده بودم شهرزاد ثانی. کم خواب کم خوراک، روانی! می‌دونستم اونم داشت مثل من می‌جنگید تا اون زخم و فراموش کنه اما بعد یک ماه دیگه فکر کنم تموم شده بود. این‌طور نبود؟! ماشین رو جلوی در خونه‌ش نگه‌داشتم و به کوچ‌هی طویل و خلوتش نگاه کردم. خاطره‌ها پشت سر هم می‌رفت و از جلوی چشمم رد می‌شد. ماشین و خاموش کردم و نگاهی به در کردم. از رو به رو شدن باهاش می‌ترسیدم. پیاده شدم که باد سردی به صورتم خورد و از التهاب درونم کم کرد. پالتوم و روی بلوز بافت و طوسیم پوشیدم. نفس عمیقی کشیدم و به خودم قوت قلب دادم که می‌تونم. با دیدن سایه‌ی مشتی که پشت در بود دست بردم

و یواش به در زدم. خیره به نیم‌بوتای مشکیم در مقابلم باز شد. سرم و بلند کردم که با چشمای درشت شده‌ی مشتی مواجه شدم. ژاکتش تنش بود و کلاه بافت مشکیش رو هم روی سرش. لبخندی زدم و با صدای آرومی گفتم:

- سلام مشتی! اجازه هست؟

چشمای متعجبش به رنگ مهربونی در اومد و با دستای پیر و لاغرش به داخل اشاره کرد. وارد حیاط که شدم هیچ فرقی نکرده بود، مثل همیشه تمیز و مرتب! کمی که به سمت جلو قدم برداشتم؛ مشتی به سمتم اومد و با صدای آروم همیشگی‌ش گفت:

- من برم به شهرزاد خانم بگم که اومدی!

خواست بره که دستم و جلوش گرفتم و با چشمایی که سرشار از التماس بود نگاهش کردم.

- نه مشتی بذار خودم برم.

سرش و تگون داد و در حالی که نفسی عمیق می‌کشید کلاهش رو از روی سرش برداشت و موهای کم پشت و سفیدش رو مرتب کرد. با رفتن مشتی سمت اتاقش منم با قدمای مرتب و سنگین به سمت در ورودی رفتم. مقابل در وایسادم و چند دفعه دستم تا نزدیکی زنگ رفت و بلند شد. یه لحظه با اومدن صدایش که از آخرین پنجره‌ی پذیرایی می‌اومد و به جلوی در دید نداشت کمی سرم و خم کردم. نه من اون و می‌دیدم نه اون من رو.

شهرزاد: مستی؟ مگه قرار نبود این شوفاژ رو زیاد کنی قندیل بستم! مستی؟ مستی؟ می‌شنوی؟ ای بابا!

پنجره رو بست و دیگه صداش نیومد. به‌نظر خوب می‌اومد. خبری از اون شهرزاد عصبی و خسته نبود! خواستم دوباره زنگ ورودی بزنم که نزده در خودش باز شد و خواست دوباره داد بزنه که با دیدن من صداش در جا خفه شد. توصیف اون لحظه از دیدنش غیر قابل وصف بود. موهاش و شل با کلیپس بالای سرش بسته و پالت رنگش دستش بود. یه قلمو پشت گوشش و اون یکی بین انگشتاش قرار داشت.

همه‌جاش رنگی شده بود. اون قدر رنگ به اون روپوش مشکیش مالیده بود که دیگه هیچ چیز از سیاهیش رو نمی‌شد تشخیص داد. زیر روپوشش یه بلوز بافت نارنجی رنگی به تن داشت که خیلی خوش‌حالم کرد. اون حتی دست از سر مشکي هم برداشته بود و این یعنی دنیا. چه قدر دلم برای اون دو تا تيله‌های آروم و مسکوت مشکیش دل‌تنگ و حتی گوشه‌ای از چشمش هم رنگی بود. انگار دو تا غریبه برای اولین بار هم رو ملاقات می‌کردن. گلوش رو صاف کرد و نگاه متعجبش رو دزدید.

شهرزاد: نمیای تو؟

از سر راهم کنار رفت و به داخل اشاره کرد. از همون بیرون هم می‌شد بهم ریختگی خونه رو تشخیص داد. لبخندی زدم و یواش وارد شدم. خواستم کفشام و در بیارم که با صدای آرومی گفت:

- نیاز نیست، فرشا رو جمع کردم. اگر گلی نیستن نمی‌خواد در بیاری.
گلی که نبودن برای همین درشون نیاوردم. با دستش که قلم داشت به جلو اشاره کرد و زیر لب گفت:

- اگر می‌دونستم می‌ای یکم این‌جا رو تمیز می‌کردم. خیلی بهم ریخته‌س به خوبی خودت ببخش.

این همون شهرزادی بود که یک ماه پیش دیگه نمی‌خواست من و ببینه و کاملاً از زندگیش بیرون بندازتم؟! نبود! این شهرزاد زمین تا آسمون فرق داشت با شهرزاد قبلی. با رسیدن به پذیرایی دهنم از تعجب باز موند. کل پذیرایی راحتی پر بود از وسایل نقاشی و انواع و اقسام تابلوها. انتهای پذیرایی که یه زمانی فقط همون‌جا نقاشی می‌کشید تابلوهایی با سایزای مختلف چیده شده و روی زمین هم رنگ و پارچه و تکه‌های چوب دور تابلوها بود. به قول معروف بازار شامی که اون سرش ناپیدا بود. وقتی دید خیلی متعجب دارم به اون اوضاع نگاه می‌کنم درحالی که قلم و پالتش رو روی زمین کنار یه تابلوی درحال نقاشی می‌داشت گفت:

- دیگه به کار تک تنها، افاقه نکردیم زدیم تو کار عمده!

از شیرین حرف زدنش خندم گرفت و نیشم شل شد. روپوشش رو در آورد که دامن کلفت و بلندش که تا روی مچ پاش ارتفاع داشت به چشم اومد. رنگش مشکی اما خیلی زیبا به تنش می‌اومد. دستاش رو بهم دیگه مالید و به قسمت پذیرایی که قبلاً فقط مخصوص مهمونا بود اشاره کرد.

شهرزاد: تا تو بشینی منم دستام و میشورم و میام.

سرم و تگون دادم به سمت قسمت پذیرایی رفتم. اون جا هم همچین مرتب نبود. مبای راحتیش رو گوشه‌ای کشیده و که باعث بهم ریختی بیش از حد شده بود. روی مبل تکی و مجلسی نشستم و منتظرش شدم. داشتم روی حرفایی که باید می‌زدم فکر و تجزیه تحلیل می‌کردم. که باز چرت تحویلش ندادم و دلش رو بشکنم. اومدنش یکم طول کشید اما وقتی اومد سینی به دست داشت و خانومانه قدم بر می‌داشت. سینی رو روی میز مقابل و لیوان چایی رو همراه بشقاب بیسکویت روی میز کنارم گذاشت. وقتی به نیم‌رخ صورتش نگاه کردم حس کردم از قبل لاغرتر شده. حتمی باز چیزی نمی‌خورد. وقتی خواست بشینه ناخودآگاه حرف دلم و گفتم.

- باز لاغر شدی که... .

تو روح آروین این همه حرف سنگین سبک کردی آخر بر می‌گردی میگی چه قدر لاغر شدی؟! به قول شهرزاد شفا نداده که وضعمون اینه. سعی کردم آروم باشم و منتظر جوابش. ماگ آبی و سفید رنگش و بین دستاش گرفت و درحالی که به زمین خیره شده بود گفت:

- درگیر کارا بودم دیگه خیلی وقت خوردن و اینا پیدا نمی‌کنم.

آهانی زیر لب گفتم که سکوتی سنگین بینمون برقرار شد. نمی‌دونستم چه طوری و از کجا موضوع رو شروع کنم. بهترین کار همون بلیط بود. دست کردم توی جیب داخلی پالتوم و درش آوردم. یواش روی میز گذاشتم و به

سمتش کمی هول دادم. نگاه کنجکاوش روش نشست و به جلو خم شد و برش داشت. درحالی که با ابروی بلا پریده بهش نگاه می‌کرد منم فرصت و غنیمت شمردم و با صدای آروم و بدون این که نگاهش کنم گفتم:

- نمی‌دونم بخشیدی یا نه! نمی‌دونم حسست نسبت به من چیه؟ بد؟ خوبه؟ اما می‌خوام از طرف خودم خیالت و راحت کنم که تنها از طرف خودت تصمیم بگیری. قبل از این که بفهمی که من چی‌کارم و اینا، قرار بود همراه لیدا و سهیل بریم آلمان. می‌دونم برای رفتن به اون جا فقط به یه بلیط نیاز داری. شهرزاد من هنوزم دوستت دارم. می‌خوام یه شروع جدیدی و باهات داشته باشم. می‌خوام من و تو هم مثل سهیل و لیدا این ریسک و بپذیریم و تا با هم باشیم. نمی‌دونم در آینده واکنش خانوادهامون چیه؟ اما برام مهم نیست. دیگه دوست ندارم دلت بشکنم یا به‌خاطر من بهت آسیب برسه. چون اون قدر دوستت دارم که حال خوبت و به کنار خودم داشتنت ترجیح میدم.

نفسم و با صدا بیرون فرستادم و سرم و بلند نکردم تا نگاهش کنم. می‌دونستم اگر نگاهش کنم رشته‌ی کلامم و از دست میدم. دستم و کلافه بین موهام کشیدم و آب دهنم و فرو فرستادم. همین‌طور که سرم پایین بود ادامه دادم:

- قبل از این که بریم من لیدا در سکوت توافقی جدا می‌شیم. اونا هم وقتی رفتیم اون جا با هم ازدواج می‌کنن. اما ما... وقتی رفتیم اون جا می‌خوام رسماً به عنوان همسرت من و بپذیری. اینا رو من می‌خوام اما مهم‌تر از

همه‌ی اینا، این هست که تو چی می‌خواهی؟! یک هفته وقت داری تا خوب فکرات رو کنی!

نفسم و بیرون فرستادم و دستم روی صورتم کشیدم. چه قدر سخت بود این که حرف دلت و بزنی. یک ماهه دارم این حرفا رو بالا و پایین می‌کنم اما مثل خر استرسی فقط داشتم چرت و پرت سر هم می‌کردم.

- نه اجبارت می‌کنم نه چیزی. فقط دوست دارم با هم یه زندگی بهتر و جدیدتری بسازیم. می‌دونم اگر برم و تو نیای زندگی دیگه معنی نداره. اما نظرت و انتخابت برام خیلی ارزشمند. پس هرچی که تو بخوای همون میشه. این یک هفته رو میرم مثل این یک ماه که تو خواستی. روز پرواز و ساعتش مشخصه. اما زودتر میریم فرودگاه. ساعت سه ظهر پروازه ما ساعت هشت فرودگاه هستیم.

از جام بلند شدم و بدون این که نگاهش کنم با صدای آرومی گفتم:

- پس اگر اومدی ساعت هشت صبح هفته‌ی دیگه قرارمون توی سالن ورودی فرودگاه امام!

توقع داشتم حرفی بزنه و بگه نرو همین الان جوابت و میدم اما هیچ صدایی ازش بلند نشد. مثل این تازه دامادا سرم و از خجالت پایین انداخته بودم و یواش یواش به سمت در قدم بر می‌داشتم بلکه شاید حرفی بزنه مثل فیلما اما هیچ. از دری که باز کردم صدا بلند شد اما از شهرزاد نه! در و پشت سرم

بستم و نفسم و با صدا بیرون فرستادم. زمان... همه چیز و به مرور درست میشه! درست هم نشه بدتر از اینی که هست نمی‌شه.

دستم دور گردنش حلقه کردم و با تمام وجود عطرش رو استشمام کردم. ما همه رو داشتیم گول می‌زدیم اما دل‌تنگی بد دردی بود. سرش و از روی شونه‌ام برداشت و با چشمای اشکیش نگام کرد. دستای لرزون و نرمش رو روی گونه‌م نشوند و با لحن مهربون مخصوص خودش گفت:

- نری حاجی حاجی مکه‌ها! اگر نیاید و سر نزنید ما میایم. می‌دونم انگار به‌خاطر اقامتتون دو سه سالی نمی‌تونید بیاید اما زنگ بزنید. بعدشم که زمانتون تموم شد. دست زنت و می‌گیری و میای فهمیدی؟!

سرم و تگون دادم و با لبخند کم جونی گفتم:

- شما عمر کن مادر من. چشم زمان مورد نظر تموم شد با هم میایم!

لیدا هم داشت با گریه و زاری خداحافظی می‌کرد. مراسم طولانی انجام شد و در آخر من و لیدا کنار هم قرار گرفتیم. هنوز چشمم به در بود اما کسی نیومد که انتظارش رو داشتم. عمو دقیقاً مقابل جفتمون وایساد و با لبخندی که سرشار از خوش‌حالی اما دل‌تنگی بود گفت:

- خیلی دلم می‌خواست بعد از عید برید. اما حالا که شما این‌طوری خواستید اعتراضی نیست. خیلی مراقب هم‌دیگه باشید. با ما هم در تماس باشید. رسیدید خبرمون کنید!

و برای آخرین بار هم خداحافظی و رو بوسی کردیم و به سمت گیت رفتیم. سهیل زودتر از ما اومده و رفته بود اون طرف. برای آخرین بار وقتی نگاهم روی در ورودی نشوندم لیدا با صدای هیجان زده‌ای گفت:

- باورم نمیشه همه چیز تموم شد.

با دیدن حال نزار من پوف کلافه‌ای کشید و شال کرم رنگ و بافتش رو روی سر مرتب کرد. چمدونش رو برداشت و با صدای آرومی گفت:

- به دلت بد راه نده. یه حسی بهم می‌گه میاد. بیا بریم اون طرف می‌شنیم تا پرواز و صدا کنن خیلی مونده. ای‌شالله اونم میاد.

پالتوی مشکی رنگم و روی دسته‌ی چمدونم گذاشتم و پشت سر لیدا به سمت سهیل رفتم. نمی‌دونم چه تصمیمی گرفته بود اما دلم شور می‌زد. می‌ترسیدم نیاد و تمام خیالایی که با برای با هم بودنمون کرده بودم رو به گور ببرم. سهیل سرش توی گوشیش بود و با دیدن لیدا گل از گلش شکفت. شاید سهیل دوری از پدر مادر و خواهرش براش سخت بود مثل من و لیدا. اما همه این دل‌تنگیا رو برای عشقای زندگیمون به جون می‌خریدیم. برای کنار هم بودن ثابت کردن این‌که عشق ما تا آخر ادامه خواهد داشت. با لحن اضطراب‌مانندی با سهیل سلام کردم. اون دو تا کنار هم شاد و خندون بودن. چمدونم و کنار صندلی گذاشتم و کلافه قدمی به جلو بر می‌داشتم. مردم در رفت و آمد بودن. اگر شهرزاد نمیومد من چی کار می‌کردم؟ قرار بود با مدرک پزشکی اون‌جا هم کار کنم. پس می‌شدم یه آدم خنثی و کسی که عشقش ازش دوره. حاضر بودم تا آخر عمرم صبر کنم برای با هم

بودنمون. همین‌طور که داشتم قدم می‌زدم اون وسطا یه چهره‌ی آشنا باعث شد سگته رو بزنم.

قلبم تا اون لحظه طوری از اضطراب بلند می‌زد که صداش توی سرم می‌چرخید. اما با اومدنش دیگه صدایی از قلبم نشنیدم. آب دهنم و پایین فرستادم و حالت صورتم در نوسان بود! از اخم به لبخند و از لبخند به چشمای بغض مانند تبدیل می‌شد. دستم که به کمرم بود پایین افتاد و متعجب بهش نگاه کردم. یعنی شهرزاد اومده بود؟! اومده بود تا بشه مال خودم؟ بشه همه‌ی زندگیم؟ دستم و روی صورتم کشیدم و به لباسایی که تنش بود نگاه کردم. بافت سفید رنگ و ساده همراه شال سفید و مشکی. نفس‌گرفته‌ای که یک هفته بدون اون بالا نیومده بود با صدا از وجودم خارج شد. تموم شد از همون لحظه فهمیدم که زندگی روی جدیدش رو به نشون داده بود. جلو اومد و درحالی که پالتوی مشکیش رو روی دسته‌ی چمدونش می‌داشت گفت:

- من بد قولی نکردم... اما انتظار نداشتم که توی سالن ورودی جلوی مادرشوهرم پیام و بگم ببخشید میشه همسرم و بدید من ببرم. الحق که مادرشوهر خوش‌تیپی دارم. خدا برام حفظش کنه!

سرش و بلند کرد و خیلی جدی به منی که گیج و منگ داشتم نگاهش می‌کردم، چشم دوخت. لیدا و سهیل پشت سرم داشتن ریزریز می‌خندیدن. همراه چمدونش قدمی جلو برداشت که آرایش متناسب روی صورتش برام ملموس‌تر شد. موهایش رو به عادت همیشه‌ش بافته و روی شونه‌اش به

سمت جلو انداخته بود. نگاهی به لیدا و سهیل کرد و با خنده رو به اونا گفت:

- بچه‌م هنوز تو شکه نفهمیده چی شده! یکم بهش زمان بدید.

واقعاً هنوز توی شک بودم و نمی‌تونستم باور کنم که شهرزاد و از اون لحظه به بعد کنارم دارم. با تته پته گفتم:

- ش...شهرزاد!

سرش و تگون داد و با اشاره به لیدا و سهیل گفت:

- تازه یکم از شک در اومد.

لبخند عریض روی لبم نشست و کم‌کم به قهقهه تبدیل شد. نمی‌دونم چطوری خودم به آغوشش رسوندم و عطرش و با تمام وجود احساس کردم. صدای خنده‌اش توی گوشم می‌پیچید که روزم و بهتر از اونی که بود، می‌کرد. دیگه داشتمش، دیگه زندگی روی خوشش رو به ما نشون داده بود. وقتی از آغوشم بیرون اومد با لبخند قشنگ و آرامش بخشی نگام می‌کرد. صدای لیدا باعث شده هر سه به سمتش برگردیم.

لیدا: بیا آروین ببین حس من درست بود. شهرزاد توی این یک هفته نه چیزی خورده نه خوابیده. مثل مرغ سرکنده از این طرف به اون طرف. هی می‌گفت، وای اگر شهرزاد نیاد چی میشه؟ وای اگر نیاد فلان میشه! کشت من و. بیا حالا شهرزادجونت اومد دست از سر کچل ما بردار.

شهرزاد خنده‌ای کرد و چپ‌چپ نگام کرد. گلوم و صاف کردم و با لحن شاکی گفتم:

- خیلی خب! نمی‌خواد این‌همه نق بزنی! بریم که دیر نشه.

هرچهار نفر دست در دست هم از خانوادمون از کشورمون دور شدیم. شاید دل‌تنگ می‌شدیم برای همه. اما کسایی رو کنارمون داشتیم که عاشقشون بودیم.

رفتیم و توی سالنی که قبل از پرواز می‌شینن، نشستیم منتظر برای رفتن. لیدا و سهیل انگار کلی حرف نداشته داشتن تا با هم دیگه بزنن. شهرزاد کنارم نشسته بود و با آیدا چت می‌کرد. دستم و پشت صندلیش گذاشتم و کمی خودم و به سمتش متمایل کردم.

- آیدا چی میگه؟

نفس عمیقی کشید و بی‌تفاوت شونه‌هاش و بالا انداخت. ناراحتی از تمام اجزای صورتش پیدا بود.

شهرزاد: میگه نیموده باز کجا می‌خوای بری؟ مامانم و به زور رازی کردم حالا آیدا گیر داده برگرد. همشون فکر می‌کنن من تنهام. اما نمی‌دونن همراه یه بازیگر قوی دارم میرم یه سریال جدیدی از زندگیم و شروع کنم.

اخمی کردم و درحالی که به چشمای قشنگش نگاه می‌کردم گفتم:

- تا چه زمان از زندگیمون باید این تیکه‌های دل‌نشین شما رو تحمل کنیم؟

خنده‌ای کرد و با فرستادن خداحافظی به لیدا گوشیش رو خاموش و به من نگاه کرد.

شهرزاد: این تیکه انداختن نیست! این یادآوری برای این که کار زشت سری پیشت رو تکرار نکنی جناب بهمنش.

تک خنده‌ای کردم و با محبت نگاش کردم. سرش رو گرفتم و روی شونه‌م گذاشتم.

- بذار وقتی از این جا می‌ریم همه چیز و همین جا خاک کرده باشیم. منم به خودم قول دادم تا هیچ وقت دیگه دلت رو نشکنم. قراره یه زندگی جدید و بدون هیچ ترس و پرده‌ای رو با هم رقم بزنیم.

نفس عمیق کشید و با صدای آرومی که همیشه باعث جلا دادن روحم می‌شد گفت:

- آروین! من از اون روز می‌ترسم که قراره برگردیم و با خانوادهامون رو به رو بشیم.

یواش بازویش رو فشار دادم و بوسه‌ای روی موهایش نشوندم. کنار اون بودن اون قدر حالم و خوب کرده بود که به بعدی فکر نمی‌کردم.

- بیا از الان اظطرابش و با خودمون نکشیم. بذار برای روزی که می‌خواستیم برگردیم. می‌دونستی اولین کاری که بعد از رسیدنمون می‌کنیم این هست که ازدواجمون رو رسمی می‌کنیم. یعنی من و تو به عنوان زن و شوهر اسممون می‌ره توی شناسنامه‌ی هم دیگه.

دیگه دستکشای کلفت و مشکی باعث نمی‌شد دستای سفید و قشنگش رو ببینم. دستش رو یواش روی دستم گذاشت و با لحن معمولی گفت:

- راستی برای خونه و اینا چی کار کردید؟

زحمت این کارم مثل بقیه کارا رو سهیل کشیده بود. نیم‌نگاهی بهشون کردم که گرم صحبت با هم دیگه بودن. کنار ما بودن اما به‌خاطر این‌که هر چهارتامون آروم حرف می‌زدیم حرفای هم رو متوجه نمی‌شدیم.

- سهیل یه خونه‌ی ویلایی دو طبقه گرفته. قرار شد طبقه‌ی اول و بدیم به لیدا اینا چون لیدا خیلی سر و صدا می‌کنه. طبقه‌ی دومم به همسر عزیز و آروم خودم. رفتیم اون‌جا چی کار می‌کنی؟ لیدا که قصد ادامه تحصیل داره. سهیل کارای شرکتش و انجام میده. منم مدرک تحصیلی و کاریم رو به زبون انگلیسی تبدیل کردم تا اون‌جا کار پیدا کنم!

چونم و روی سرش گذاشته بودم و بوی شامپوی خوش عطرش به بینیم می‌خورد. نفس عمیقی کشید و پاش رو روی پاش انداخت.

شهرزاد: مثل همیشه... نقاشی! به آیدا قول دادم که ماهی حداقل یه دونه کار و براش بفرستم.

- کار خوبی می‌کنی!

با صدا کردن پروازمون هرچهارتایی از جا بلند شدیم تا سوار هواپیما بشیم. دستش رو بین دستام گرفتم. پشت سر لیدا و سهیل به راه افتادیم. زخما نیاز دارن برای این‌که بهتر بشن. نیاز دارن دردشون رو به فراموشی بسپرن.

زخم ما خوب شد اما ترس از این‌که نکنه خانوادهامون چیزی بفهمن تا سه سال تمام همراهون بود!

شهرزاد

- آروین جان مادرشوهرم بذار یکم دیگه بخوابم.

ملافه رو روی سرم کشیدم و دوباره چشمم و بستم. دوباره دستی روش نشست و ملافه رو کنار کشید. کی بود جز آروین مردم آزار؟!

آروین: شهرزاد بلندشو! اونا الان میرن ما هنوز باید ناز خانم و بکشیم تا بلند بشه. پاشو!

پوف کلافه‌ای کشیدم و یواش توی جام نشستم. موهای پخش شدم رو از روی صورتم به عقب فرستادم و زبونم و براش درآوردم.

- چه قدرم تو بلدی ناز بکشی!

با حوله موهای خیسش رو داشت خشک می‌کرد. واقعاً ناز کشیدن بلد نبود. اگر می‌خواست چیزی بگه این قدر لوس و چندش می‌شد که حد حساب نداشت. به سمت چپ اتاق مستطیلی شکلمون که با سلیقه‌ی من و اون تم قهوه‌ای سوخته‌ای داشت رفت و لباساش رو از روی چوب لباسی برداشت. تی‌شرت خونگی و بیژامش رو با شلوار لی و بلوز لی عوض کرد. جلوی آینه‌ی قدی وایساد و موهای نیمه خشکش رو به عقب شونه زد. من مثل منگلا

فقط نگاش می‌کردم. انگار هنوز ویندوزم بالا نیومده بود. وقتی از توی آینه من و دید لبخندی زد و به سمتم برگشت. استایل مغروری به خودش گرفت و گفت:

- چیه خوشگل ندید؟!

- زشت ندیدم عزیز دلم... زشت!

بلوز شلوار نخی و صورتی روشنی به تن داشتم. از جام بلند شدم و دمپایی روفرشیای ساده و مشکیم رو پوشیدم و با قدمای یواش خواستم به سمت دست‌شویی برم که دستش دورم حلقه شد و با لحن مهربونی گفت:

- نکنه امروز بدون عوارضی می‌خوای بری مامان خانم؟!

سرم و به عقب چرخوندم و با لبخند نگاهش کردم. غنچه‌ای آروم و عاشقانه روی گونه‌ش کاشتم که متقابلاً همون کار رو کرد.

اون روز، قرار بود روز سختی باشه اما ما در کنار هم درستش می‌کردیم.

آروین: حالا می‌تونی بری!

به سمت سرویس رفتم و وقتی بیرون اومدم با صدای زنگ در که می‌دونستم کی هست راهم و به سمتش کج‌کردم. لخلخ کنان راه روی بین دست‌شویی تا در ورودی و طی کردم و با باز شدن در چهره‌ی وا رفته‌ی لیدا نمایان شد.

لیدا: ای بابا شهرزاد تو که هنوز حاضر نشدی.

دهن کجی براش کردم و در همون طور باز گذاشتم به سمت آشپزخونه رفتم.
با صدای بلندی که بشنوه گفتم:

- ساعت شش صبح بیدار می‌کنید توقع دارید خیلی زود هم حاضر بشم
براتون سرکار علیه؟!

دو تا چایی کم‌رنگی ریختم و روی اپن سنگی گذاشتم. همین‌طور که به
سمت اتاق می‌رفتم با خنده بهش گفتم:

- وروجکت کو؟

تکیه‌اش رو به مبل سفید رنگ و راحتیمون داد و با لحن کلافه و خسته‌ای
گفت:

- تا صبح پدرم و درآورد شهرزادا! داره میشه یک‌سالش اما هنوز مثل نوزادا
تا صبح شیر می‌خوره و دیر می‌خوابه.

آروین از اتاق خارج شد و به لیدا سلام کرد. به عادت همیشمون رفت تا
چاییش رو بخوره! وقتی لبه‌ی تخت نشستم تا شلوارم و در بیارم همین‌طور
با صدای بلند پشت در بسته به لیدا گفتم:

- بچه‌ها همینن دیگه. اما سعی کن به شب بیداری عادتش ندی از الان، که
چند سال دیگه دهنهت سرویس میشه!

پیرهن لی و بلندم که تا روی مچ پام بود رو پوشیدم. لیدا و آروین داشتن
راجب رفتن و ساعت پرواز حرف می‌زدن. مگه می‌شد اظطراب نداشته باشم.

توی اون سه سال به هر بدبختی و نقش بازی کردنی بود پنهون کردیم اما دیگه شدنی نبود. خانواده لیدا و آروین گفته بودن اگر نیاید ما میایم. مجبور شدیم خودمون پا پیش بذاریم تا قبل از این که اونا بفهمن. شاید در وهله‌ی اول عصبانی دلخور می‌شدن. اما این رو به خوبی می‌فهمیدن که لیدا و سهیل و من و آروین در کنار هم دیگه خوش‌بختیم! از طرف خانواده‌ی خودم نگرانی خاصی نداشتم. چون می‌دونستم مامانم یا بقیه با آروین هیچ مشکلی ندارن! تنها شاید کمی دل‌خور می‌شدن که چرا بهشون نگفتم. موهام رو بافتم و پشت سرم انداختم! آرایش کمی کردم و شال سفیدم و مرتب و اتو کرده توی کیف دستی و مشکیم قرار دادم. وقتی بیرون از اتاق رفتم با شنیدن این جمله از آروین رو به رو شدم.

آروین: نه من تاریخ دقیق نگفتم چون نمی‌خواستم بیان فرودگاه. فوقش وقتی رسیدیم تهران زنگ می‌زنیم ما رسیدیم میایم خونه‌ی یکیتون! بعد همه میریم سکتشون می‌دیم. نظرت؟!

لیدا پوزخندی زد و پوف کلافه‌ای کشید. کیف رو روی اپن گذاشتم و با برداشتن لیوان چاییم روی مبل مقابل لیدا نشستم.

- حق با آروین، لیدا! اگر در لحظه‌ی ورودمون ما رو با هم ببینن شاید اتفاق چندان خوشی نیوفته! وقتی زنگ می‌زنید و می‌گید ما اومدیم داریم میام خونتون یکم از اضطراب خودمون و اونا کم می‌کنیم.

لیدا برای تأیید حرفم تنها سرش و تگون داد. شلوار مشکی جذبی همراه بلوز نخی قرمزی به تن داشت. از جاش بلند شد و با لحن خسته و مظطربی گفت:

- خیلی خب! سهیل ماشین خبر کرده الاناس که برسه، پس پایین منتظریم. هر دو سرمون و تگون دادیم و رفتنش و تماشا کردیم. نفس عمیقی کشیدم که توجه آروین به سمتم جلب شد. همیشه روی حال من حساس بود اما توی اون دوره حساس‌تر. جلوی پام نشست و با لبخند آروم و همیشگی‌ش گفت:

- اگر می‌بینی نمی‌تونی و خطرناکه ما نریم.

دستم و روی دستش گذاشتم و با اخم بهش گفتم:

- ما چند دفعه راجع به این موضوع حرف زدیم؟ بارها! من خوبم و هیچ خطری هم نیست! خیالت راحت.

پشت دستم بوسه‌ای کاشت و از جاش بلند شد. دیگه هر اومدی یه رفتی هم داشت. چمدونمون رو برداشت و کنار در ورودی گذاشت. وقتی برگشت منم کیفم رو روی ساعدم قرار داده بودم و به فضای خونه نگاه می‌کردم. وقتی برای اولین بار پا توی اون خونه‌ی ویلایی گذاشته بودیم تقریباً سه سال قبل بود. نه وسیله‌ای داشت نه چیزی. خالی‌خالی و تنها پنجره‌های قدی و بلندش که رو به حیاط بود به چشم می‌اومد. دو طبقه شبیه هم

دیگه بودن. بدون هیچ تفاوتی. آروین دست خالیم رو گرفت و درحالی که خونه رو از زیر نظر می‌گذروند گفت:

- ببین الان کجا وایسادیم! تمام خاطرات و خوب مرور کن شهرزادا! ما کنار هم سه سال و خورده‌ای قبل ساختیم، خراب کردیم و باز از اول با پایه‌ای قوی ساختیم. پایه‌ای که هیچ‌وقت قرار نیست خراب بشه. پایه‌ای از جنس عشق. هرچی بشه ما به خانواده‌ایم و تا آخرش کنار هم‌دیگه.

دست در دست هم با خوش‌حالی که نگرانی توش موج می‌زد اون خونه رو ترک کردیم. آروین جلوتر از من می‌رفت اما من پله‌ها رو یواش‌یواش پایین می‌رفتم. تمام صداها توی ذهنم پخش می‌شد. تمام شوخی‌هایی که با هم دیگه کردیم و توی اون دو سال از بچه‌ها بچگی‌تر کردیم. پا به پای پسر لیدا سرلاک خوردیم و با اسباب بازیاش بازی کردیم. به پایین پله‌ها که رسیدم سهیل درحال پوشیدن کتون‌یای نخی و مشکیش بود.

- صبح عالیتون بخیر جناب پدر نمونه.

سرش و بلند کرد و یقه‌ی تی‌شرت سفیدش رو مرتب کرد. از چهره‌اش بی‌خوابی می‌بارید. تک خنده‌ای کردم و کتونیا تخت و سفیدم رو پوشیدم. صدای خسته و کوفته‌ی سهیل توی گوشم پیچید.

سهیل: نخواستم پدر باشم! به خدا بچه‌ی مردم شبا رأس ساعت نه می‌خوابن اون‌وقت این شاخ شمشاد ما ساعت سه نصف شب کپه‌ی مبارکشون رو می‌ذارن!

با اومدن آروین سهیل خمیازه‌ای کشید و لخلخ کنان به سمت ماشین رفت. نگاهی به بندای کفشم کردم که باز بود و دولا شدن برام سخت. کمی کمرم و خم کردم تا ببندمشون اما مثل همیشه آروین زودتر از من دست به کار شد. چه خاطرات قشنگی و به یاد می‌آورد. وقتی کارش تموم شد ازش تشکر کردم و با هم به سمت ماشین رفتیم. لیدا بنیامین رو به بغل گرفته بود و یواش تکونش می‌داد. رو به روش وایسادم و ملاف‌ش رو از روی صورتش یواش کنار زدم. سهیل و آروین درگیر کارای خونه بودن. می‌خواستیم هر دو طبقه همون شکلی بمونه برای روز مبادا! به‌خاطر همین رفته بودن سراغ همسایمون تا بهش بسپرن. چهره‌ی بنیامین شیرین، بین چشم‌ام نشست. تلفیقی از سهیل و لیدا بود. چشمای روشن لیدا رو به ارث برده بود و موهای مشکی و لخت سهیل رو. یواش دستم و عقب کشیدم تا مبادا بیدار بشه. با اومدن آروین و سهیل به سمت فرودگاه حرکت کردیم. سهیل و بنیامین جلو نشسته بودن و ما سه تا عقب. راننده مرده جوانی بود که کمی خواب‌آلو به نظر می‌رسید. سهیل کمی به عقب چرخید و با صدای آرومی که بنیامین بیدار نشه گفت:

- من موندم ملت همه میان این‌جا تا بچشون این‌جا به دنیا بیاد. بعد شما دارید میاید تهران؟ یه چند ماه دیگه دندون رو جیگر می‌داشتین تا بچتون می‌اومد بعد بر می‌گشتید!

آروین نگاهش و از بیرون گرفت و در جواب سهیل با صدای خیلی آروم‌تری گفت:

- ما هم دوست داشتیم، هم صبر اما سری آخر مامانم و زن عمو یه جوری تهدید کردن که ترجیح دادم بچه همون تهران دنیا بیاد!

سهیل چه می‌دونمی زیر لب گفت و کمی چشماش و بست. دستم و روی شکم کمی برجستم گذاشتم و به به خیابونا خیره شدم. نمی‌دونستم، پسرکی توی وجودم رشد می‌کرد یا دخترکی؟! اما هرچی که بود زیاد از حد برام عزیز بود. براش خیلی نگران بودم. شاید تجربه‌ی مادر بودن قبلی خاطره‌ی خوشی رو برام رقم نزده و که اون‌همه مظرب بودم. تمام اون دو سال و خورده‌ای قبل از بارداریم راجع به همین موضوع با آروین حرف می‌زدیم. هم من بچه دوست داشتم هم اون! اما من ترس وحشتناکی توی وجودم بود که نمی‌تونستم مثل بقیه‌ی چیزا کنترلش کنم! اما مثل همیشه آروین با حرفای قشنگش بهم فهموند که چیزی برای ترس وجود نداره! شاید اوایل بارداریم دل‌تنگ ایلیام می‌شدم اما خب باز هم آروین شد کمک روحم! دیگه تا ابد داشتمش برای خودم. برای این که حال بدم و با وجودش خوب کنه. با رسیدنمون به فرودگاه، پرواز طولانی در پیش داشتیم که کمی برام خسته کننده بود.

دستای عرق کردم رو بهم دیگه فشار دادم و نفسم و با صدا بیرون فرستادم. هیچ‌کدوم حالمون از اون یکی بهتر نبود. بلکه یکی از یکی بدتر! آروینی که همیشه دستاش گرم گرم اما توی اون لحظه از یخ هم سردتر بود. مانتوی زرشکی و نخ‌ی جلو بازی پوشیده بودم که برجستگی شکمم مشخص نباشه!

وروجکم شش ماهش بود اما به خواسته‌ی آقای پدر برای تشخیص جنسیت پیش هیچ پزشکی نرفته بودیم. چون دلش می‌خواست مادرشوهر عزیزم تشخیص بده. اما ما که نمی‌دونستیم آیا مادرشوهر عزیزم من رو به عنوان عروس قبول می‌کنه، که بخواد برامون تشخیص جنسیت بده! خوش به حال بنیامین بود، که توی کرییرش مثل خرس قطبی بچه، خواب هفتمین پادشاه و می‌دید. نمی‌خواستم برای دیدار اول خیلی رنگ روشن بپوشم با این‌که آروین نمی‌داشت مشکی هم به تن کنم اما شال زرشکی و مشکیم این قانون رو نقض کرده بود. خودش هم حتی دست و دلش نرفته بود تا رنگی بپوشه. کت تک مشکی رو همراه تی‌شرت زرشکی و شلوار لی مشکی ترجیح داده بود به رنگین کمونه لباساش! دستم و به کردنم کشیدم و به لیدا نگاه کردم که در شرف پس افتادن بود! بی‌چاره رنگ به رو نداشت. شیرش که خشک می‌شد با اون وضعیت!

سهیل: آروین بزن اون زنگ بی‌صاحب شده رو الان پس می‌وفته!

سهیل منظورش به خودش بود یا لیدا؟ چون اون هم حال نذار خوبی داشت. امروز صبح آروین زنگ زد و بهشون گفت که رسیدیم و تا ظهر با لیدا می‌ایم. نمی‌دونم اگر می‌رفتیم همگی با هم داخل چه اتفاقی می‌افتاد؟! ولی حالم خیلی خوب نبود. ضربان قلبم شدت گرفته و مدام نفس عمیق می‌کشیدم. کاشکی اول لیدا و آروین می‌رفتن بعداً ما! به آروین هم اون پیشنهاد دادم اما قبول نکرد و گفت بریم و بدون مقدمه همه‌چیز و بگیم. که اون شد وضع ما جلوی در بزرگ و سفید رنگ خونه‌ی بابای لیدا. آروین دستش رو به

سمت زنگ برد و فشار داد. سعی کردم جلوی آیفون نباشم تا تصویرم و نبینم. اگر دستای آروین نبود یقیناً از اضطراب همون جا پس می‌افتادم. در که باز شد آروین قدمی به جلو برداشت که منم مجبور شدم پشت سرش برم. ما آدمای بزرگی بودیم برای خودمون پس هر کدوم اختیار تصمیم‌گیری و داشتیم. وارد حیاط بزرگی شدیم که چند تا ماشین داخل بود و اطراف باغچه‌های سر سبز و قشنگی قرار داشت. بهار بود و قشنگیاش دیگه! اما هیچ‌کدوم از اون زیبایی‌ها از دل‌شوره‌ی من کم نکرد که هیچ، اضافه‌ترم شد. من پشت سر آروین و سهیل پشت سر لیدا قدم بر می‌داشت! از واکنش همشون می‌ترسیدم! تک‌تکشون. با رسیدنمون به ساختمون اصلی و بزرگ در باز شد و خدمت‌کاری مقابل در وایساده بود. وقتی وارد شدیم نمی‌تونستم سرم و بلند کنم به اون هشتا چشم‌درشت شده‌ی مقابلم نگاه کنم. جدا از قلبی و نفسی که از حد خودشون داشتن فراتر می‌رفتن، وروجک مامانم بازیش گرفته بود و مدام تکون می‌خورد. شانس آورده بودم که جلو باز بودن مانتم باعث می‌شد برجستگی شکم خیلی مشخص نباشه. سنگای کفشون سفید و تنها چیز قابل مشاهده‌ی من بود. با بسته شدن در کمی جا خوردم اما سعی کردم خود دار باشم. نفس عمیقی کشیدم و سرم و بلند کردم. می‌دونستم اولین نفری که می‌بینم کسی جز مادرشوهر عزیزم نیست! بلوز و دامن نخی به تن داشت که رنگ شیری رنگش به پوست گندمیش می‌اومد. خیلی بد به آروین نگاه می‌کرد اما وقتی نگاهش به افتاد، نوع دیدش فرق کرد. نمی‌دونم دلیلش چی بود؟ بابای لیدا اولین نفری بود که

اخم روی صورتش جا گرفت و بعدش هم پدر شوهر عزیزم. آب خشک شده‌ی دهنم و فرو فرستادم و سعی کردم آروم باشم. می‌دونستم تنها کسی که می‌تونست از بین جمع ما جواب‌گوی سوالاشون باشه کسی جز آروین نبود! مرد فداکار من! جوجه‌ی منم که انگار می‌خواست از باباش طرفداری کنه بس که تکون می‌خورد. نفسم و تکه‌تکه و سخت بیرون فرستادم و دستی به گردنم کشیدم. مامان لیدا انگار هنوز از توی شک در نیومده بود و فقط به دخترکش نگاه می‌کرد. احساس می‌کردم دیگه نمی‌تونم روی پاهام وایسم برای همین دست آروین و کمی فشار دادم. زیر چشمی نگران نگام کرد و سعی کردم خودم و خوب نشون بدم. اما جو واقعاً سنگین بود. اولین نفر عموی آروین دستی به پیرهن سرمه‌ایش کشید و با اخم مقابل سهیل وایساد. هیچ‌کدوم هنوز درست بنیامین رو ندیده بودن و چه‌قدر خوب بود! بابای لیدا با صدای خشن و عصبی گفت:

- تو این‌جا چه غلطی می‌کنی؟ مگه بهت نگفتم دیگه هیچ‌وقت اطراف دخترم نبینمت؟ (نگاهش به من افتاد. یه لحظه حس کردم الاناس پس بیوفتم) شما رو هم نمی‌شناسم!

آروین و لیدا هر دو منتظر بودن برای جبهه گرفتن اما یواش دست آروین و فشار دادم تا آروم باشه. نفس عمیقی کشید. اما لیدا نزدیکم نبود تا بگم خودش رو کنترل کنه برای همین با صدایی که از بین دندوناش خارج می‌شد گفت:

- پدر من این پسر که میگی یه مرد شده برای خودش، یه خانواده رو اداره می‌کنه، پدر بچه‌ی منه، عشق زندگی منه. هیچ‌وقت حق نداری باهاش این‌طوری صحبت کنی.

همه با چشمای گرد شده به لیدا نگاه کردن. که باباش زودتر فهمید که لیدا چی گفته و خواست دستش و بلند کنه روی صورت لیدا فرود بیاره اما آروین به ثانیه نکشید که مانع از اون کار شد. دست عمو رو پایین انداخت و با خشم بهش نگاه کرد.

آروین: دیگه نمی‌ذارم کار سه سال پیش و تکرار کنید! هیچ کدومتون. دیگه نمی‌ذارم به اجبار شما و بابام، من و لیدا نابود بشیم. من و لیدا هیچ‌وقت حتی اگر هفت کفنم بیوسونیم هم رو به عنوان زن و شوهر دوست نداریم. من یا لیدا جز خواهر و برادر و دو تا دوست صمیمی بیش‌تر نیستیم برای هم. ما کسایی و برای زندگی مشترک انتخاب کردیم که عاشقشونیم! با کسایی تشکیل خانواده دادیم که همه جوهره دوستمون دارن.

دیگه نمی‌کشیدم. دستم و از زیر شالم روی شکمم گذاشتم و توی دلم با اون وروجکی که داشت خودش و می‌کشت بس که تکون خورده بود حرف می‌زدم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آروم باشم. بابای آروین جلو اومد و این‌دفعه کسی نبود تا از مرد من دفاع کنه و از ضربه‌ی سیلی پدرانۀ محروم!

ناخودآگاه با فرود اومدن دست پدرشوهر گرام روی صورت آروین هین بلندی کشیدم که جز مامان آروین کسی به من توجه نکرد. چون صدا داد بابای آروین بلندتر از صدای نازک و زنونه‌ی من بود.

بابای آروین: این زدم که حد بزرگ‌تر و کوچک‌تری و بفهمی...!

با نشستن دستی نرم روی دستم دیگه نتونستم به مکالمه آروین و باباش گوش بدم. دقیقاً روی دستی نشسته بود که روی شکمم قرار داشت. با دیدن مامان آروین رنگ از رخسارم پرید! چشماش دقیقاً آرامش چشمای آروین و داشت. بین آروین و باباش دعوا به راه افتاده بود اما من و مادرشوهر عزیزم انگار جدا بودیم از همشون. هنوز دستش رو برنداشته بود. نفسم به سختی بالا می‌اومد. از آروین خواهش کرده بودم که قبل از خوب شدنمون با مامانش اینا چیزی راجع به بچه نگه اما اون گفت مامانم از ده کیلومتری زن باردار و تشخیص میده. صدای داد و فریاد مردا باعث شده بود کمی بیش‌تر از قبل بهم بریزم. مامان لیدا هم درحال دیدن دخترکش و بنیامین شیرین بود. اما مردا به خصوص آروین و عموش بد برای هم جبهه گرفته بودن. اون یکی دستش که پشتم نشست باعث شد نگاه نگرانم و از آروین بگیرم و به مامانش چشم بدوزم. یواش به سمت مبای راحتی و کرم رنگ راهنماییم کرد. نمی‌دونستم چی بگم؟! انگار زبونم و بریده بودن. هنوز دستش روی دستم بود و به قوی نوه‌ی عزیزش داشت براش سر و گردن می‌شکوند. با زبون بی‌زبونی بهم گفت که روی مبل دونفره بشینم. خودش هم کنارم نشست و زیر چشمی نگام می‌کرد. صدای داد بلند آروین که

داشت سر همون موضوع همیشگی بحث می‌کرد باعث شد مثل جن‌زده‌ها به عقب برگردم و به صورت برزخیش نگاه کنم. کاشکی اون‌همه حرص نمی‌خورد. نمی‌دونستم با چه حالی قرار بود از اون در بیرون بریم اما می‌ترسیدم اتفاقی برای هرکدومشون بیوفته! فشار دست مادرشوهر آروم و صبورم باعث شد به سمتش برگردم و با اخمش مواجه بشم. نفسم و به سختی می‌کشیدم. لبخندش جای اخمش رو گرفت و با صدای آرومی که زیادی آرامش بخش بود گفت:

- زیادی شیطونه؟ یا مامانش ترسیده و اونم یادش افتاده که جنب و جوش کنه؟

چه قدر لحن حرف زدنش برام متفاوت و خاص بود. دستش کنار دستم روی شکمم قرار داشت و اجازه به عقب نشینی نمی‌داد. پس بگو آروین اون‌همه آرامش و از کجا به ارث برده. نمی‌دونستم جواب سوالش رو چه‌جوری بدم چون واقعاً احساس ضعف و حالت تهوع داشتم. دستش رو کمی روی شکمم فشار داد و با لبخند و همون لحن آروم قبلی گفت:

- می‌خوام به مامانش بگم زیاد نترس! اینا عادتشونه تا بیان به توافق برسن همین داستان ادامه داره! ببین داریم داره کیف دنیا رو می‌کنه و نوه‌ش رو با تمام وجود به آغوش می‌کشه! پس داستان و تموم شده بدون و این‌همه نترس. اتفاقی قرار نیست بیوفته.

گاهی صدای دعوا بالا می‌گرفت و گاهی فروکش می‌کرد. آروین دلیل منطقی می‌آورد و عمو و باباش با بی‌منطقی اون رو نقض می‌کردن. باز از ترس به سمتشون برگشتم که مامان آروین کلافه گفت:

- این‌طور نمیشه! تا اینا تو اون طفل معصوم و به کشتن ندن ساکت نمیشن. بلندشو با من بیا!

یواش از جام بلند شدم و پشت سرش راه افتادم. هنوز دستش رو بلند نکرده بود که گاه لبخندی هم می‌زد. وارد یه راه رویی شدیم که صدای خیلی کم‌تری از آروین اینا می‌ومد! توی راه رو چند تا در سفید رنگ و چوبی بود که مامان آروین دومی و باز کرد و به جلو راهنماییم. وقتی وارد اتاق شدیم یه تخت دو نفره همراه میز آرایشش که به رنگ چوب بودن قرار داشت. جلو تخت وایساد و با صدای آروم و شیرین اما جدی گفت:

- یکم دراز بکش... این‌طوری بهتره.

هیچ صدایی از بیرون به گوش نمی‌رسید. انگار اون اتاق جدا از کل خونه بود. با دیدن قاب عکس آروین روی میز عسلی کنار تخت لبخندی زدم. زشت بود جلوش بخوابم. برا همین با تنه پته بدون این‌که به چشم‌اش نگاه کنم گفتم:

- آخه... نه!

اخمی کرد و درحالی که با حرکاتش اجبارم می‌کرد روی تخت بشینم با لحن جدی گفت:

- نه نداریم خانم جوان! به‌خاطر بچه‌ها هم که شده باید یکم آروم بگیری.

آب دهنم و پایین فرستادم و یواش کفشای تخت و مشکیم رو از پام درآرودم. پاهام رو بالا گذاشتم و کمی تعلل کردم توی خوابیدن. نیم‌نگاهی بهش کردم و با صدای آروم گفتم:

- آخه این‌طوری زشته جلوی شما!

اخم ریزی همراه لب‌خندی شیرین کرد و به سمتم اومد. دست سمت شالم برد و برش داشت. کنار گذاشتش و با مهربونی که کاملاً مادرانه بود اجبارم کرد که بخوابم. وقتی خوابیدم واقعاً معذب بودم. لبه‌ی تخت نشست و باز دستش رو روی شکمم گذاشت. شاید دوری از اون فضای شلوغ و پر از هیاهو حالم و بهتر کرده بود. مستقیم به چشمام نگاه کرد و با لحن دل‌سوزی گفت:

- دست خودم نیست. به‌خاطر شغلم هر زن بارداری و که می‌بینم نسبت بهش احساس مسئولیت می‌کنم. از همون ثانیه‌ی اول که وارد شدی فهمیدم بار شیشه‌داری اما نفهمیدم که اون بار قراره نوه‌ی من بشه! چشمات مظلومیت و فریاد می‌زنه، برای همین اومدم سمتت و بهت کمک کردم.

تکونای و روجکم کمتر شده بود و کمی آروم گرفته بود. نفس عمیقی کشیدم و با صدای گرفته‌ای گفتم:

- شما از دست ما ناراحتید؟

صدام شاید لرزش خفیفی هم داشت که نتونستم کنترلش کنم. نفس عمیقی کشید و دستش رو کمی روی شکمم جا به جا کرد. تمام حرکاتش شباهت زیادی با آروین داشت. مدل خندیدن و اخم کردنش، آرامش توی چشماش. نفس عمیقی کشید و با لحن کمی ناراحتی گفت:

- از روز که اون دو تا کله خراب گفتن ما می‌خوایم با هم ازدواج کنیم باید شک می‌کردیم. یعنی من شک کردم ولی به بقیه هیچی نگفتم. من به آروین با تمام وجودم باور دارم. می‌دونم هرکاری کنه درسته. شاید یکم کله خراب باشه و گاهی اشتباه کنه اما بالاخره یه جایی کار بدش رو هم جبران می‌کنه. الان با آوردن تو کار بدش رو جبران کرده!

زیادی دیگه بالای دیپلم حرف می‌زد. جمله‌ی آخرش و متوجه نشدم. لبخندی با صدایی زد و دستم و آروم فشار داد. از همه بیش‌تر از واکنش این مادرشوهر عزیز می‌ترسیدم اما چرا همه عصبانی شدن جز اون؟! تازه با آغوش باز پذیرای منم بود. شالش از روی سرش سر خورد که موهای قهوه‌ای تیره و کمی حالت دارش که بافته شده بود مشخص شد. نگاهی به شکمم کرد و با لحن مادرانه‌ای گفت:

- خیلی قوی بودی که الان این‌جایی! پس آروین انتخاب اشتباهی نکرده. قوی‌ترین زن رو برای شریک زندگیش برگزیده.

با تایی از ابروی بالا پریدم نگاهش کردم. این مادرشوهر چی می‌دونست از زندگی من؟! که این‌طور حرف می‌زد. دستش رو از روی شکمم برداشت و

طروی نشست که به چشمام نگاه نکنه. به آینه‌ی میز آرایش نگاه کرد و سرش و پایین انداخت. با لحن ناراحت و متأسفی گفت:

- یه وقتایی به مطب آروین سر می‌زنم. زمانی که پروندت و بررسی می‌کرد یه بار بهش سر زده بودم. خیلی مختصر راجع بهت، بهم گفته بود اما من از روی کنجکاوی چند وقت پیش که این‌جا نبودید رفتم و اون پرونده رو خوندم.

گذشته‌ای که قرار نبود هیچ‌وقت تموم بشه و همیشه بوی گندش چند وقت یه بار به مشام برسه. سرم و به اون‌طرف کج کردم و به پنجره‌ی کوچکی که پرده‌ای سفید داشت نگاه! دیر یا زود شاید باید خانواده آروین از اون موضوع خبر دار می‌شدن. این‌که پسرشون یه زن بیوه رو گرفته بود رو. دست نرم و کمی چروکیده‌ش روی صورتم نشست و مجبورم کرد که نگاهش کنم.

مامان آروین: اینا رو نگفتم که شرمنده بشی! اینا رو گفتم که به خودت افتخار کنی که الان رو پا هستی و قصد داری برای من یه نوه‌ی دختر خوش‌گل و شیرین بیاری!

با تعجب بهش نگاه کردم. چرا با هر حرفی که می‌زد یه چیز جدید به همراه داشت. گفت دختر؟! وقتی قیافه‌ی گیج و منگ من و دید خنده‌ای کوتاهی کرد و دستش رو دوباره روی شکمم گذاشت و با لحن مادرانه‌ای گفت:

- یه دختر زیبا و مثل مادرش بیش از اندازه قوی! بعد این همه سال طبابت توی این حیطة مطمئن باش اشتباه نمیگم اما برای اطمینان پیش دکتر هم برو!

نمی‌دونم چرا مثل دیوونه‌ها بغض کرده بودم. شاید بیش از اندازه خوش‌حال بودم که داشتم دختر دار می‌شدم و اتفاقی که سه سال اظطرابش و داشتم نمی‌دونستم باهاش چی کار کنم گذشت و تموم شد. بغضم و فرو فرستادم و با صدای گرفته‌ای گفتم:

- آروین نداشت برم پیش دکتر تا تشخیص جنسیت بدن! گفت می‌خوام برم پیش مامانم اون بهمون بگه!

لبخندی زد و سرش رو تکون داد. حرفاش و گفتارش مثل آروین بود. طوری حرف می‌زد که جادوت می‌کرد و آرامش و بهت تزریق. با لحن زیبایی ادامه داد:

- وقتی بچه بود به من می‌گفت وقتی بزرگ شدم و زن گرفتم می‌خوام نوهت و خودت به دنیا بیاری! بهش می‌خندیدم و می‌گفتم تا اون موقع خیلی مونده اگر زنده بودم، بچه‌ات رو هم من به دنیا میارم. روزگار اون قدر سریع می‌گذره که زمان تنفس بهت نمیده. اما همین لحظه‌های شیرینش قشنگه!

آروین

کلافه دستی به موهام کشیدم. این قدر داد زده بودم صدام مثل خروس شده بود. بابا و سهیل داشتن هنوز دعوا می‌کردن. پوف کلافه‌ای کشیدم و با یادآوری شهرزاد قلبم یه لحظه وایساد. به دورم نگاه کردم خانما نبودن. نه زن‌عمو اینا بودن نه مامانم و شهرزاد.

- اینا کجا رفتن؟ سهیل، شهرزاد و لیدا؟!

هر سه ساکت شدن و به سالن خالی از خانما نگاه کردن. نکنه شهرزاد طوریش شده بود؟! وقتی هم اومدیم حال چندان خوبی نداشت. سهیل مثل شفته وا رفته بود. دستم و مشت کردم و با حرص گفتم:

- بیااید اون قدر این بحث چرت و کشش دادید که معلوم نیست کجا رفتن. (زیرلب با خودم گفتم) شهرزاد حالش خوب نبود.

توی پذیرایی بزرگ می‌چرخیدم و مامان و شهرزاد و صدا می‌کردم. سهیل هم مثل من با حرص داشت به عمو و بابا نگاه و لیدا رو صدا می‌کرد. نکنه با مامانم دعواشون شد بود؟ شهرزاد اگر فشار عصبی بهش وارد می‌شد نه برای خودش خوبه بود نه برای بچه. کلافه به آشپزخونه‌ی آخر پذیرایی نگاه کردم که ندیدمشون. بابا کنارم وایساد و دستی به ته ریشش کشید و گفت:

- فکر کنم بدونم کجا رفتن...احتمال زیاد رفتن توی اتاق من و مادرت. بیا بریم یه سرم اون جا بزنیم.

پوزخندی زدم و درحالی که به سمت اون راه رویی که اتاقای مختلفی برای همه داشت، می‌رفتیم با لحن تمسخر آمیزی گفتم:

- چه قدرم برای شما مهمه.

یواش به شونه‌م زد و نگاهی به پشت سرش انداخت. بعد طوری یواش که خودمون بشنویم گفت:

- شاید از دست هنوز عصبانی باشم برای این که ازم پنهون کردی اما دلیل بر این نمی‌شه که بخوام تو پا روی دلت بذاری و از عشقت دست بکشی جناب دکتر! من می‌گفتم لیدا چون نمی‌دونستم عاشق شدی و دل بستی. اما حالا که دوستش داری چرا که نه!

نذاشت حرفش تموم بشه و دستش روی در اتاق نشست و یواش زدش. این مادر و پدری برای تربیت کردن بچه‌ها دست به هرکاری می‌زنن. صدای مامان که گفت بله خیلی آروم مثل همیشه اومد. بابا دستش و روی موهاش کشید و با صدای مردونه و کلفت خودش گفت:

- خانم اجازه هست؟!

با اجازه‌ی مامان، بابا در و باز کرد و جلوتر از من وارد شد. کمی تعلل کرد. قد ماشاالله بلند بابا مانع می‌شد از این که توی اتاق ببینم. وقتی وارد شد با دیدن شهرزاد و مامانم دهنم از تعجب باز شد. اینا کی این همه با هم صمیمی شده بودن؟! هر دو می‌خندیدن اما مامانم با دیدن من و بابا اخم روی صورتش نشست و با لحن جدی و عصبی گفت:

- یه کم دیگه داد می‌زدید. گلوهاتون درد نگرفت؟! مرد گنده شدید جفتتون هنوز نمی‌تونید عصبانیتتون مقابل هم کنترل کنید. حتماً باید عروسم و تا مرز سخته پی می‌برید بعد آروم می‌گرفتید؟

مثل بچه‌های کلاس اولی هر دو شرمنده سرمون و پایین انداخته بودیم. وصف حالم قابل توصیف نبود. جو بین خانواده آروم گرفته بود و هیچ چیزی برای دل‌خوری وجود نداشت.

شهرزاد

- اون روز تا ساعت‌ها همراه مادر بزرگ و پدر بزرگتون گفتیم و خندیدیم! لحظه‌های شیرین و فراموش نشدنی که بعد از سال‌ها هنوز لحظه به لحظه‌شون و می‌تونستم حس کنم. جانا متفکرانه داشت به ما نگاه می‌کرد. شاید برای همشون سخت بود درک اون داستان و این که واقعاً همچین اتفاقی برای ما افتاده یا نه همه‌ش داستانه؟ بافت سفید رنگی که روی شونه‌م بود رو کمی جلو کشیدمش و به آروین نگاه کردم که چونه‌ش رو روی عصاش گذاشته بود و به بچه‌ها نگاه می‌کرد. جهان با اشتیاق تخمه می‌شکست و منتظر ادامه‌ی حرف ما بود. اما متأسفانه داستان از اون لحظه به بعد یک زندگی ساده و عاشقانه در کنار خانودمون بود. جانا همین‌طور که پاش رو تکیه می‌داد تا ستاره بیدار نشه با صدای گیج و آرومی گفت:

- جان من این داستانی که تعریف کردید راسته؟ پس چرا این‌همه سال به ما چیزی نگفتید؟

تکیه‌ام رو به مبل دادم که آروین سرش رو بلند کرد و دستی بین موهای نیمه سفید شده‌اش کشید. پیری بود و هزار دردسر خودش دیگه. جانا شباهت زیادی به من داشت طوری که من و یاد جوونی خودم می‌نداخت. آروین: دو ساعت نشستیم داستان به این سنگینی و برای شماها تعریف کردیم بعد بر می‌گردی میگی راسته؟! معلومه که راسته! اگر مادر زن عزیزم زنده بود اون همه رو براتون می‌گفت. خدا رحمتش کنه! اینا رو بهتون نگفتیم چون مادرتون نخواست تا وقتی که کاملاً عاقل و بالغ نشدید چیزی ندونید.

جانا انگار قانع شده بود و با چشمای مشکی و درشتش نگاهش بین من و آروین در نوسان بود. جهان دستش رو از دور گردن نیلوفر برداشت و درحالی که آشغال تخمه‌ش رو توی ظرف مقابله‌ش می‌ذاشت به من نگاه کرد و پرسید:

- خب مامان شما چرا نخواستی به ما بگی؟!

پسر قشنگم اون قدر بزرگ و مرد شده بود؛ که تازه عروسش رو کنارش نشونده بود و با اشتیاق به ما گوش می‌داد. کمی به سمت جلو خم شدم و دستم و زیر چونه‌ام گذاشتم.

- چون هیچ وقت دلم نمی‌خواست فکر کنید من، بین شما و یک‌سری آدم مرده تفاوت می‌دارم. چون نمی‌خواستم هر پنج‌شنبه که میرم سر خاکشون با بابات، شماها حسادت کنید اون هم به یک‌سری آدمایی که سال‌ها زیر خاک هستن. من هنوز اون دو تا رو دوست دارم اما فهمیدم که مردن و این شما هستید که کنار خودم دارمتون.

زحمت قانع شدن جهان رو هم من کشیدم. پسرکم ترکیبی از من و باباش بود. همه کنار هم بودیم. من، دخترم، پسر، داماد و عروسم و از همه مهم‌تر مردی که تمام سال‌های زندگی مشترکمون عاشقانه و بدون هیچ دروغ و پنهون کاری کنار من زندگی کرد. گاهی اوقات زندگی مدام پشت سر هم سختیاش رو به رخ ما می‌کشه. اما ما که نمی‌دونیم در آینده قرار اتفاقای خوبی برامون رقم بخوره. پس صبور و قوی باشید. تا هرکجا که ادامه داشت. روحتون مرد، جسمتون مرد، اما شما بهش زمان بدید و دوباره زنده‌ش کنید. اگر لازم بود برای زنده شدن از کسی کمک بگیرید.

اون شب بلندترین شب سال بود و خانوادگی بهمنش کنار هم دیگه آجیل می‌خوردن راجب گذشته‌ی ما حرف می‌زدن. ستاره‌ی آسمونم روی پاهام نشسته بود و شکلاتی توی دهنش می‌داشت. دستی روی موهایش کشیدم که یواش از روی پام بلند شد و به سمت جانا رفت. بچه‌ها سرگرم صحبت بودن و صدای خنده‌اشون طوری روحم و نوازش می‌داد که احساس جوونی می‌کردم. آروین از روی عصاش بلند شد و تکیه‌اش رو به صندلی داد. کمی

رمان ضمیر بی‌نهاد | ریحانه نصیری کاربر انجمن یک رمان

به ستم متمایل شد. صدای آروم همیشگی‌اش که به خاطر سن بالاش کمی لرزون شده بود توی گوشم پیچید.

آروین: نگاشون کن! کی فکر می‌کردی به همچین جایی برسیم؟! پس امید به آینده زیباست خانم امینی.

دستش رو دور شونه‌ام انداخت و چونه‌ش رو روی سرم گذاشت. صدام رو پایین آوردم و طوری که تنها خودش بشنوه زیر لب زمزمه کردم:

- خنده‌هام و با تو از نو ساختم

باز به حرفای تو دل می‌باختم

میون این همه سرگردونی

اومدم تو قلب تو مهمونی

ترس از شکسته شدن دلامون رو کنار گذاشتیم و با زمان دادن به زخم‌امون دوباره زندگی رو با روی خوشش، ساختیم. سختی‌ها گذشت و گذشت تا قصه‌ی ما هم با شیرینی و شادی لبخندش به پایان رسید.

پایان!